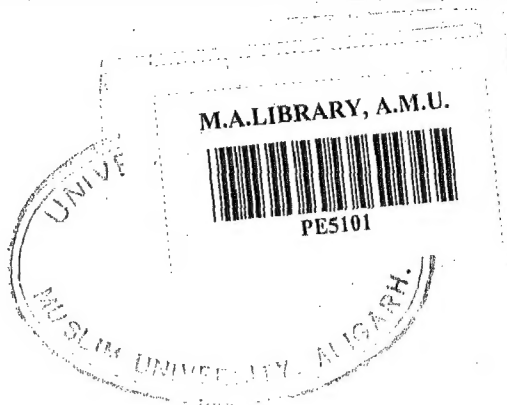




انتشارات دانشگاه تهران

۴۸۷



دیوان قصائد نیرا غزل منقطعاً

از:

تقی دانش مستشار عظمی



تهران

۱۳۳۷

چاپخانه دانشگاه

٢٢٢
٨٩١٥٠١٥١
٢١١
٥١٠١



CHECKED 2002

CHECKED 1996-97

بها: ٢٠٠ ريال

بدینوسیله تشکرات صمیمانه خود را بحضور

جناب آقای دکتر اقبال

که در زمان تصدی ریاست دانشگاه اجازه

طبع این کتاب را صادر فرمودند تقدیم می‌دارد

خاندان دانش

از داوری بمورد و منصفانه جناب آقای دکتر ذبیح الله
صفا استاد محترم دانشگاه تهران و رئیس اداره کل
انتشارات و روابط دانشگاهی درباره این اثر و تسهیلات
ایشان در موقع طبع آن و اقدامات آقای کشاورزی
معاون محترم اداره کل انتشارات در تسریع امر طبع
کتاب ، و همچنین از زحمات مداوم آقای محمد سربابی
سرپرست قسمت حروفچینی و آقایان مصطفی نامدار
و مهدی حسینی و سایر کارکنان چاپخانه دانشگاه
بدینوسیله قدردانی و سپاسگزاری میشود .

خاندان دانشی

دیوان اشعار و آثار نثری مرحوم محمد تقی ضیاء الشکر متخلص بدانش که اینک از طرف دانشگاه تهران به چاپ رسیده و معرض توجه و استفاده ناقدان بصیر و علاقه مندان بکلام پارسی قرار میگیرد از کتب بسیار سودمندی است که گذشته از جنبه شعر «کلاسیک» که بسیار مغتنم و گرانبهاست از لحاظ روشن ساختن تحولات ادبی در ربع آخر قرن سیزدهم هجری و بیست سال اول سده چهاردهم دارای کمال اهمیت است .

دانش در سال ۱۲۴۰ شمسی در تهران چشم بدیدار آفرینش گشود و پس از فرا گرفتن مقدمات ادب و معلوماتی که در آن زمان برای کسانی که خود را برای تصدی مشاغل دیوانی حاضر میساختند ضروری بود در ایام جوانی در خدمت مرحوم میرزا علی محمد صفا خوشنویس بفرافتن هنر خطاطی پرداخت و در محضر مرحوم ملا عبدالصمد یزدی و مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه فنون عربیت و ادب و حکمت و علوم را که در آن زمان مورد اقبال و توجه مخصوص دانشمندان و ارباب ذوق و معرفت بود فرا گرفت و بمطالعه و تصفح دیوان اشعار شعرای ایران و عرب همت گماشت تا آنجا که خاطر او چون خزانه گرانبها از اشعار و کلمات بزرگان بود و اشاراتی که در اشعار نغزوی با سائید سخن از عرب و عجم میرود نماینده وسعت اطلاعات و فسحت میزان دانش و معلومات اوست .

مرحوم دانش در آغاز خدمات دولتی خود در دبیرخانه میرزا علی اصغر خان اتابک بشغل منشی گری اشتغال داشت و پس از آن مدتی به آذربایجان در خدمت دیوان انشاء ولایت عهد بسر آورد و پس در اوایل مشروطیت در جرگه آزادیخواهان درآمد و آثار منظوم و قصایدی را که در حمایت از آزادی و نیکویش رژیم استبدادی سروده نماینده آن دوره از عمر اوست .

بعد از سقوط محمدعلی شاه و استقرار مشروطه دوم در سال ۱۳۲۷ هـ ق بسمت ریاست عدلیه فارس منصوب شده در مصاحبت مرحوم سهام الدوله والی ایالت بسرزمین سعدی و حافظ رهسپار گردید و آنجا اقامت جست بعد از آن سالها سمت ریاست دبیرخانه ولایت فارس را تعهد میگرد و بافضلا و شعراء شیراز همدم و هم نشین بود . وی در سنین اخیر حیات نسبتاً طولانی خویش بتهران بازگشت و ایام بازنشستگی و دوران نهائی عمر خویش را در پایتخت گذراند و بدیدار دوستان و دانشمندان و سخن سرایان طهران که محضرش را مغتنم شمرده و در ایام خانه نشینی از خرمن ذوق و دانش وی خوشه چینی میکردند صرف اوقات میکرد و بمدد یک دختر نیک اختر خود بگردآوری آثار پراکنده منظوم و منثور خویش میپرداخت تا در بیست و پنجم اسفندماه سال ۱۳۲۶ که دیده جهان بین فرو بست و خامه توانائی را که بیش از

ب

شصت و اند سال بخدمت فرهنگ و ادب بکار انداخته بود در سن هشتاد و شش سالگی بزمین نهاد .

گوهر خاکی بزمین باز داد جان گرامی بفلك بر سپرد

کارهای دیوانی مرحوم دانش و حشر و آمیزش اواباطبقات مختلف مردم از کشوری و لشگری و لطف محضر و خوش طبعی و مجلس آرائی او طبعاً ویرا محبوب خاص و عام ساخته بود و از همین جهت آثار منظوم و منثور و مخصوصاً قطعات وی گاهگاهی مربوط بوقایع این نیم قرن پر حادثه ایران و مخصوصاً تحولات سیاسی ایالت فارس است از آشنائی کامل او با اوضاع روزگار حکایت میکند از طرف دیگر لطف کلام و طینت دوست پذیر و معاشر پسندوی او را بنظم مطایبات و لطائف و طرائف بر میانگیخت و در هر مجلسی که حضور داشت همه را با حسن بیان و شیوائی گفتار نغز و فریای خویش محظوظ میداشت چنانکه لطف این کلام از مطایبات وی هویدا و دیوان حکیم سوری وی بر این مطلب گواهی آشکار است در قصیده سرایی دانش شیوه قدما و مخصوصاً انوری و ظهیر فاریابی را تتبع بسیار کرده و بآن از نظر احاطه کامل بزبان و ادبیات عرب چاشنی مخصوص بخشیده و سبکی خاص خویش پدید آورده که هم از حیث پختگی و انسجام الفاظ و جزالت بیان و هم از کثرت معانی و نکات دقیق و هم از لحاظ روانی و روشنی عبارات در دوران خویش کمتر نظیر داشت بلکه فردو یکتا بود.

مرحوم دانش با خانواده نگارنده در شیراز مخصوصاً مرحوم پدرم آشنائی و دوستی سرشار داشت و غالباً خانه ما را با قدم خویش مزین میساخت و هنوز بخاطر دارم که چگونه در مجلس او ساعتها شیفتگان آثار شیوای ادبی را که گردوی حلقه میزدند مسحور حسن بیان و لطف گفتار خویش میساخت و وقت را بر همه خوش میکرد . پس از آنکه نگارنده از شیراز بطهران مهاجرت کردم باز از عنایات آن استاد محروم نبودم . قطعه نغز و فصیحی که در باره تأسیس فرهنگستان ایران و تاریخ انعقاد آن سروده است بکمال لطف او درباره این حقیر گواهی میدهد .

اینک برای نگارنده مورث کمال مسرت است که در این مقدمه مختصری از دینی را که بآن شاعر دانشمند و سخن گستر عالیقدر در فهم دقائق ادب داشته ام بقدر مقدور ادا میکنم و از دیوان اشعار نغزوی که معرفی جز خود دیوان نمیخواهد شیفتگان آثار نغز و شیوای پارسی را آگاه میسازم .
تقی دانش اگر خود در دل خاک نهفته لیکن چراغ دانش او جاویدان افروخته است . -

علی اصغر حکمت

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

چون قلم آمد شدن آغاز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند
بر پر مرغان سخن بسته‌اند
بابل عرشد سخن پروران
باز چه مانند بآن دیگران

پرده رازی که سخن پروری است

سایه‌یی از پرده پیغمبری است

نظامی

آقای هوشنگ میرمطهری دانشجوی محترم دوره دکترای دانشکده ادبیات طهران که این بنده افتخار معلمی آنرا دارد یک روز مژده دادند که بسعی و اهتمام ایشان و همسر عزیزشان خانم آرمیدخت دانش که دختر نیک‌اختر و بهین یادگار مرحوم مستشار اعظم ضیاء لشکر میرزا محمد تقی دانش است (۱) دیوان قصاید و غزلیات آن شاعر ادیب هنرمند فاضل که از ذخایر گران ارز عهد قاجاری تا عهد همایون پهلوی بود بدستور مقام ریاست جلیله دانشگاه ادام‌الله توفیقه بطبع رسیده و در شرف اتمام است.

بنده را از شنیدن این مژده بدو سبب مسرت و شغف زاید الوصف دست داد، یکی از این جهت که محصول عمر شاعری سخن‌دان که بی شبهه یکی از مفاخر کشور عزیز ما در قرن معاصر بود مانند هزاران دیوان دیگر از گویندگان متقدم و متأخر بدست برد حوادث از میان نرفته و باهمت خلف صالح وی در دسترس طالبان شعر و ادب قرار گرفته است، دیگر از این جهت که هزینه طبع کتب و دایره انتشارات دانشگاه بحمدالله چندان فزونی و گشایش و گسترش یافته که علاوه بر طبع مؤلفات مخصوص اساتید دانشکده‌ها بطبع و نشر و احیاء و حفظ سایر تالیفات بویژه آثار ادبی گذشتگان پرداخته، و رئیس فاضل محترم دانشگاه (۲) طالب بقا در اثر رأی صائب و حسن تشخیص حقیقت ادب‌دوستی و فرهنگ‌گستری را چندان بمنصه ظهور رسانیده که حقا شایسته تحسین و آفرین، و انصافاً مایه امیدواری و موجب

۱ - تخلص وی (دانش) و لقبش ضیاء لشکر و مستشار اعظم بود و در بعضی اشعارش باین دو لقب تصریح

کرده و گاهی (ضیا) را که مخفف ضیاء لشکر است بطور تخلص آورده است:

از آفتاب قبه خورشید پرتوش هان ای ضیا بکوش که کسب ضیا کنیم
لب بسته بودم از دعا آمد ز در که این ندا کای مستشار اعظم دانش به خوان گر خوانیم
ولادتش در سنه هزار و دو بیست و چهل و فاتش بسال هزار و سیصد و بیست شش شمس اتفاق افتاد.

۲ - منظور جناب آقای دکتر اقبال رئیس دانشگاه وقت.

سپاسگزاری قاطبه فرهنگ پژوهان داخل و خارج مملکت است **شَكَرَ اللهُ سَعْيَهُ وَجَزَاهُ اللهُ**
عَنْ أَهْلِ الْعِلْمِ وَالْأَدَبِ خَيْرَ الْجَزَاءِ

این بنده ضعیف نیز در مقابل این اقدام شایسته بر خود لازم دانستم که بابر از خشنودی و رضامندی و تقدیم تحیت و سپاس داری که در ازاء این قبیل مساعی جمیله بر ذمه عموم منتسبان بنحله علم و ادب ثابت و مستحکم است، حداقل وظیفه خود را انجام دهم - و بیاس متنی که بشکر اندرش مزید نعمت است عوامل این اقدام پسندیده و عمل ستوده را هر که هست اعم از سبب و مباشر، بجان و دل درود و ستایش بفرستم.

و ضمناً خواستم اطلاع مختصری را که در باره سبک و شیوه شاعری و مقام فضل و هنرمندی صاحب دیوان داشتیم اینجا بنویسم، باشد که بضمیمه اطلاعات مفصل مبسوط که لابد بتوسط خود خانواده یا آشنایان نزدیک آن مرحوم راجع شرح احوال و سرگذشت زندگانی و مقام و منزلت و اسلوب شاعری او در مقدمه دیوان نوشته خواهد شد پایه و مرتبت این شاعر عالی مقدار در میان گویندگان معاصرش بخوبی معلوم و واضح و روشن گردد - این بود که بنوشتن این سطور مبادرت ورزیدم.



چنانکه اشاره شد مقصود من از نوشتن این کلمات بیان احوال و سرگذشت زندگانی شاعر نیست، برای اینکه در این باره اطلاع کامل ندارم - و این امر بر عهده کسانی است که مقدمه دیوان را خواهند نوشت.

آنچه من می نویسم نتیجه مجالس صحبت و ملاقاتهایی است که در منزل آن مرحوم با وی اتفاق افتاده و چشم و گوش این ضعیف از زیارت خطوط و خواندن مؤلفات خطی و شنودن اشعار و مقالات متنوع آن شاعر فاضل کهن سال، محظوظ و متمتع گردیده است.

فرصت صحبت و نعمت زیارت مرحوم ضیاء لشکر دانش ایامی دست داد که برف پیری بر سرش نشسته و چشم و گوش او نیروی بینایی و شنوایی عهد جوانی را از دست داده و مصداق گفتار خودش شده بود:

برف پیری بر سرم بنشست و در پایان عمر

روز و شب از چشم بار داشك چون باران من

ای دل آن دور جوانی و هوسناکی گذشت

روز پیری در رسید و نی بود دوران من

هر دم دردی دهد تشخیص و درمانی کند

کی طبیبم آگه است از دردی درمان من

خلاصه همه چیز او پیر بود مگر دل و طبع و ذوق که هنوز طراوت و شور جوانی داشت هر وقت که من آن همه تازگی و نشاط ذوق و حال را در آن سیمای رنجور فرتوت مشاهده می کردم منظره کاخی مجلل پیش چشم من مجسم می شد که بنیادش درهم شکسته و آثار ویرانی

و انهدام از درو دیوارش نمایان گردیده اما در درون آن چراغی است پر نور که بروشنی از قوت هزاران شمع افزونتر است و هر لحظه فروغ و روشنائی آن از روزنه و پنجره‌های درو دیوار کاخ بچشم می‌خورد و فرو شکوه گذشته آنرا بیاد می‌آورد و همچون ابری تیره که گاه گاه از خلال آن برقی تابناک می‌جهد و شب تاریک را مانند روز روشن می‌سازد !

مرحوم ضیاء لشکر دانش یکی از فضلاء شعرا و ارباب قلم عهد ناصری بود که خوشبختانه روزگارش مهلت بخشید و حوالی نود سال عمر کرد تا یادگاری برجسته و نموداری عالی از نوع گویندگان و منشیان هنرمند فاضل عهد قاجاری را بایناء عهد حاضر نشان داد.

وی مجموعه‌ی «لَقَدْ جُمِعَتْ فِيهِ الْمَحَاسِنُ كُلُّهَا»

فَالنَّشْرُ مِثْلُ ابْتِسَامِ الرُّوضِ عَنْ زَهْرِهِ وَالنَّظْمُ يَحْكِي جَمَانَ الْبَحْرِ أَوْ دُرِّهِ
و در مثل چنان بود که خود گفته است:

سخن ز من بطر از استنی برد و روی دلیر باید تا بر کشد بعرصه لوی

من آن کسم که عطار د بسوک من آرد

خروش و اسفاو غریو یا لهنی

در نظم دری چو کلک بر گیرم بوسند بنان رشید و قطرانم

در گفته تازی از سخن آرم

پیشی بود از جریر و حسانم

مرحوم دانش شاعری بتمام معنی استاد بود و فنون و دقایق این هنر را بخوبی می‌دانست - گنجینه‌ی سرشار از لغات و اصطلاحات و اطلاعات متفرقه علمی و ادبی که برای شعرای کهنه کار مکتب قدیم در بایست است ، در مخزن حافظه نیر و مندش ذخیره داشت که هم در محاورت و محاضرات ادبی و هم در ساختن و پرداختن نظم و نثر بکار می‌برد .

در نویسندگی بشیوه منشیان و مترسلان نیمه دوم عهد قاجاری دستی قوی و قلمی توانا داشت خط نستعلیق ساده و آمیخته با شکسته را که خط تحریری و شکسته نستعلیق می‌گویند خوب می‌نوشت ، و در فنون خط و خطاطی و خط شناسی خبرت و وقوف کامل داشت - کتابی هم در این موضوع تألیف کرده و تراجم احوال خوشنویسان معروف را نوشته بود که نسخه آنرا بخط خودش این بنده مکرر در خدمت آن مرحوم زیارت کرده ام .

در انواع شعر از قصیده و غزل و قطعه و غیره دست داشت ولیکن طبعاً قصیده سرا بود - و در این شیوه از اساتید قدیم مخصوصاً خاقانی پیروی می‌کرد و با سلوب اولغات و اصطلاحات علمی و ادبی

فارسی و عربی را در اشعار خود بکار می برد خود او در قصیده حماسی می گوید :

مسعود سعدم در سخن خاقانی شروانیم کاخ رفیع فضل را من یانیم من یانیم
بر من بیچشم لطف بین ای وارث کسری و جم در شعر حسان العجم دانم که خود می دانیم

✓ طبع دانش همانطور که در انشاء نظم و نثر جدی قادر بود ، در نوع فکاهی و مطایبات ادبی نیز قدرت و در این شیوه شوخی و ملاححت مخصوص داشت نموداری از این نوع اشعارش دیوان حکیم سوری است که در موضوع اطعمه بتقلید بسحاق شیرازی و اشتهای اصفهانی ساخته و انصافاً خوب از عهده برآمده است و چون آن کتاب در مذاق اهل ادب بسیار شیرین و مطبوع واقع شده مکرر بطبع رسیده است .

نمونه دیگرش کتابی است بنام تذکره آش کش بیان که از سبک یخچالیه آقا محمدعلی مذهب اصفهانی بسیار خوب پیروی کرده است و نسخه خطی آنرا بنده دیده ام . یک تذکره جدی هم بسبک آتشکده و مجمع الفصحا تألیف کرده بود بنام تذکره صدر اعظمی در ترجمه احوال شعرایی که معاصر و مداح میرزا علی اصغر خان اتابک صدر اعظم بوده اند که نسخه آنرا این حقیر ندیده اما وصف آنرا مکرر از خود آن مرحوم شنیده ام .

تألیفات دیگر هم بنظم و نثر داشت که امید است ما نتواند دیوانش یکی بعد از دیگری بارعایت الاله فالا هم بهمت خلف صالحش خانم آذر میدخت دانش و شوهر فضیلت جوی ایشان که بمنزله فرزند برومند آن مرحوم است بحلیه طبع آراسته و در دسترس طالبان ادب واقع گردد والله الموفق

تیر ماه ۱۳۳۷ شمسی جلال الدین همائی

بنام خدا

سپاس ایزد منان را که پس از ده سال و اندی که از مرگ گوینده این ابیات و سراینده این اشعار میگذرد، وسائل طبع و انتشار بعضی از آثار او بدست یکی از ابناء شایسته و برگزیده (۱) میهن عزیزش فراهم آمد، و راز دل‌ها و نکته‌ها که در خلال این ابیات نموده و همه از شاد کامیها و پیروزیها و یانا کامیها



دانش‌درسنین جوانی

و سوز دل‌های همین مرز و بوم الهام گرفته شده و حاصل عواطفِ علوی است که گاه و بیگاه ساکنان حرم سرّ عفاف ملکوت در گوش دل این گوینده عارف مسلک در گوشه و کنار همین آب و خاک سروده‌اند،

۱- منظور جناب آقای دکتر اقبال رئیس محترم دانشگاه موقت صدور اجازه طبع کتاب

نخستین بار در خود همین مرزوبوم بحلیه طبع آراسته گردید، و مانند بسیاری از آثار سخن سرایان بزرگ این سرزمین قبل از طبع بدیار دیگر نرفت، و ازین حیث طبع این اثر افتخاری جاوید برای بانی طبع خود و گوینده و تاریخ ادبیات پرمایه و عظیم ایران که از ارکان بزرگ فرهنگ بشری است پدید آورد

شاعر و نویسنده که در این کتاب بعضی از آثارش از نظر خواننده می گذرد. در فاصله بین سالهای ۱۲۴۰ و ۱۲۲۶ هجری شمسی می زیسته.

تاریخ تولد و وفات او نشان می دهد، که از پرورش یافتگان عهد قاجار است و تمامی دوران سلطنت رضاشاه کبیر پهلوی اول و مقداری از سلطنت اعلیحضرت همایون محمدرضاشاه پهلوی دوم را درک کرده.

متد جدید در شناسائی شاعران و راه ارزیابی آثار ایشان و میزانی که از محیط فکری خود جلو تر یا عقب تر بوده فهم و یا اندازه کوششی که برای پیش بردن محیط خود کرده اند بر این استوار است که حوادث عصر زیست و آثار فکری زمان آنانرا بررسی کرده و شاعر و یا نویسنده را چون دانه شنی در میان موزائیک حوادث صنعتی و اقتصادی و سیاسی و علمی و ادبی و فلسفی عصرش مورد مذاقه قرار دهد، و یا عبارت دیگر مختصات آثار یک نویسنده و یا شاعر را تابع عوامل شش گانه فوق میدانند. از نظر بعضی از اهل تحقیق رعایت ترتیب این عوامل شرط اساسی است چون از نظر آنان عوامل صنعتی و اقتصادی عوامل دست اول را تشکیل میدهد و با اصطلاح جنبه زیربنائی داراست و عوامل سیاسی و علمی و ادبی و فلسفی عوامل دست دوم یا روبنائی را در اجتماع دارا میباشد.

بدیهی است از نظر ظاهری ارکان تعیین مختصات هر فرد غیر از این عوامل نیست، باقی می ماند تحلیل سبک نگارش از لحاظ میزان احاطه او بر الفاظ و مضامین و یا بحث از شکل های ادبی (۱) از قبیل قصیده و غزل و یا انواع نثر و سنجش آن ها با قواعد اساسی و کلی که تا آن زمان در علم ادب مدون گشته. اما در این سبک نقادی یک نکته اصلاً مورد دقت قرار نمی گیرد و یا کمتر مورد دقت قرار می گیرد و آن مختصات روحی و اصالت خود فرد است که گاهی بواسطه سیر علوی نفس کلیه این عوامل را بمیزان وسیعی تحت الشعاع قرار میدهد چنانکه روح بلند پرواز شعرای سلف اکثر آبا آنکه خود را ملزم می بینند احساسات و یا عواطف عالی خود را در قالب های معینی از شکل بیان و در بحر های معینی از قصیده و غزل بیان کند باطناً طافی است و درست بر خلاف این ملازمت و مصاحبت با قوالب نظم و نثر در موقع بیان عواطف و احساسات در ادراکات عالیه خود همواره کوشاست قالب تن را بشکند و چون مرغ بال و پر رسته و قفس شکسته بسوی عوالم ملکوت اعلا پرواز کند. و این قفس را سزای چو خود خوش الحانی نمی شناسد.

برای اوقالب تن و سلسله منضبط علت و معلول مختصات صنعتی و اقتصادی و عوامل مادی یکسانست اوقصد پرواز فوق این هر دو و خروج از پنج حس و شش جهت را دارد، همین روح است که نگاهدارنده شاعر و متفکر از تسلیم شدن بحوادث ظاهری است، و تجلیات همین روح است که روزنه ایست بسوی

ابدیت و کمال مطلوب انسانیت و از همین روزه است که يك ملت یا جهانیان حقیقت استقلال ذاتی و موجودیت عالی خود را که بر اثر گم گشتن در تنگنای حوادث روز یا وقایع خسته کننده روز مریه سیاسی و اجتماعی از دست داده اند از نو دزمی یابند ، و با چشم بینا تر و دید وسیعتری بموجودیت خود و جهان می نگرند . وجه بسا بابا یافتن همین روح و انتشار تشعشات همین تراوشات روحی در افکار گاه و بیگاه فرد و یا جامعه را از پرتگاههای بزرگ نجات بخشیده است ، از این جاست که این حقیقت را هر ملت و قومی بنحوی خاص تعبیر کرده اند .

از آنجمله است : ان الله تعالى كنوز تحت العرش مفتاحه لسان الشعرا .

و یونانیان از قول آنتی ستن (۱) حکیم بزرگ یونان می گفتند که او حکمت را از لسان شاعران می آموخت ، و برخی گفته اند قلب شاعر آئینه عرش الهی است .
و نظامی گفته :

پیش و پس بست صف کبریا

پس شعرا آمد و پیش انبیا

البته اینهمه اوصاف آن شاعرانی است که بر اثر تزکیه نفس و علو روح بمرحله (قولوا قولاً سدیداً) (۲) رسیده و بر کلامشان (ان من الشعر لحکمة) اطلاق می گردد و بطریق اولی دورند از آن مرحله که قول آنان از فعل آنان دور باشد و راهنمای گمراهان و مصداق الشعراء یتبعهم - الغاؤون ... گردند . و در میان انواع ماموریت ها و نقش های برجسته ای که شاعران و نویسندگان اصیل و متفکرین عالیقدر ایران در سوق دادن قافله مدنیت بشری بسوی هدف های عالی انسانیت داشته اند میتوان گفت این نقش بیرون کشیدن مردم از آلودگیهای جسمانی بسوی عواطف عالی ملکوتی عالیشان اثر را داشته و ازین پس نیز دارا خواهد بود ، برخی در پی يك تقلید شایع و یا مقهوریت در برابر انتشار يك عقیده شهرت یافته (سراسر تاریخ ایران را جز جنب و جوش و تلاش برای تأمین زندگی مادی چیز دیگری نمی دانند) و هر نوع بیان ازین سنخ که ذکرش رفت به پیروی از اساتید خود جز هوسی فلسفی (۳) نمی دانند .

ولی غفلت دارند از اینکه اگر جنب و جوش برای تأمین زندگی مادی شرط لازم زندگی است شرط کافی برای حیات عالی بشری نیست ، میراث عالی علم و عرفان مامی خواهد از مجموعه افراد جامعه ملی و یا بشری در عین اینکه مسئله معاش آنان را از راه کوتاه آمدن در تضییع حقوق یگدیگر و رعایت عدالت واقعی تأمین سازد جمعاً یک دستگاه واحد متوجه بحق و معرض از خود پرستی بوجود آورد ، و این جز در سایه يك دید وسیع از جهان واقعیت امکان پذیر نیست .

ارزش این ندای آسمانی عارف شیراز را که همواره چون اذانی در سحر گاهان که همه در خواب غفلت خفته اند گوش شب زنده داران معرفت را می نوازد .

بیجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست ،

و یا این فریاد عاشقانه آن مست و مدهوش معرفت حق را

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین نشیمن تونه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنکره عرش می زنند صفیر

ندانمت که درین دامگه چه افتاده است

نمی‌توان در سیر دادن افراد انسان از ظلمت خود پرستی و سوق دادن او به عالم علوی و پرورش قوای عالی نفس و اتصال دادن انسان به حقیقت اعلای وجود ، و بالا بردن حیثیت معنوی بشری ارزش دانست . البته در برابر اساتید بنامی که مقداری از برگزیده ترین ساعات عمر خود را باشاعر بسر برده و بانگارش خود در مقدمه برای شناسانیدن و نقادی آثار او و پرتوی از فکر تیزبین خود برای فهم آثار او افکنده اند ابراز وجود کاری دشوار و بی حاصل است ولی بعنوان یک شاهد عینی از دقایق زندگی او چند سطر در آغاز این کتاب مینویسم از ارباب فضل امید است اگر قصور و لغزشی مشاهده نمودند بعین الرضا در آن نگرند .

بدیهی است معاش یک بحر زتخار معرفت جز نیکی در آثار او نمی بیند و دیده نقاد او بدیده مداح بدل می گردد که حب الشی یعنی ویسم ولی سعی بر این است در برابر هر ادعائی سندی از متن اثر ارائه دهیم تا بی مدرک بدعوی نپرداخته باشیم ، و قسمت اعظم این مقدمه را یک اتوبیوگرافی تشکیل می دهد یعنی از قول نویسنده حوادث عمر و تحولات روحی او را با جزئی تصرف شرح می دهیم .

تقریباً دوران تاریخی مصادف با ادوار زندگی این شاعر را محققین دوران بازگشت ادبی نام نهاده اند .

ارسطو میگفت « تاریخ چنان تکرار میشود که نمیتوان گفت آینده گذشته است یا گذشته آینده » ولی در سیر تحول چنین نیست که بگوئیم بین گذشته و آینده تفاوتی نیست . تفاوت بین گذشته و آینده تفاوت مدارج تکامل است یعنی آینده مانند گذشته است ولی کامل تر . اگر هم تجدیدی رخ دهد تجدید تکاملی است این نکته را بعضی از فلاسفه خوب بیان میکنند که نطفه آینده در گذشته موجود است ولی همین نطفه رشد پیدا میکند بطوریکه در عین تنوع و وسعت یافتن و کثرت بین اجزاء آن وحدت ایجاد میشود . باری این بازگشت ادبی که در تاریخ ادبیات ایران از آن نام برده میشود از آن جهت است که پس از دوران رکود و بی رونقی و کساد بازار ادب که در دوران صفوی و نادر و زندیه و اوایل دوران قاجار پیدا شد بر اثر یکرشته پیوندهای نو که از خارج مرزهای ایران و کوشش ارباب قلم در داخل ایران با ادبیات ایران خورد چنانکه فرهنگهای کبیری در ادب فارسی در خارج از ایران تدوین شده و تحقیقات نوینی در ادبیات عرب و تاریخ اسلام و مخصوصاً شیعه در داخل ایران

یا

انجام و بزبان فارسی منتشر گردید و در سایه يك آرامش نسبی در عصر طولانی ناصری آماده گیهای فکری در محیط پیدا شده و این چنین در عصر مظفری متولد شد یعنی آثار تحولات فکری از خارج و داخل در این دوران بطرز خاصی از الهامات شاعران و نویسندگان و ارباب قلم در محیط فضل و دانش آن روز پخش شد. در این بازگشت گذشته از توجه بافکار تازه ای که از مغرب زمین در ایران راه یافته بود توجهی خاص در طرز نگارش با تتبع در دو این اشعار قدما مخصوصاً بدوران اولین شکفتگی ادبیات ایران بعد از اسلام پدید آمد و بعداً بکمالات معنوی و عرفانی که در قرن ششم و هفتم در عرفان ایران پیدا شد نظرها دوخته شد و این دو معنی در بیان شعرای این عصر دیده میشود مقلدین و تضمین کنندگان قصاید و غزلیات و کلیه صور ادبی از عنصری شاعر مدیحه سرا و منوچهری عاشق و صف طبیعت و ناصر خسرو شاعر متکلم و سنائی و مولوی ستاره گان قدر اول آسمان عرفان و خاقانی که بسیاری از این معانی را در اشعار خود به نحوی خاص گرد آورده بود زیاد در این عصر دیده میشوند دانش نیز در همین سیر پر آشوب و فتنه دوران زندگی خود مثل این است که جمیع این سیر فطری از عشق و زیدن بوصف طبیعت و مدیحه سرائی بعنوان ستایش مظاهر قدرت ازلیت و قصاید کلامی به تبعیت از ناصر خسرو و اشعار بلند عرفانی هم طراز سنائی و سرودن مثنویات بشیوه مولوی و احیاء تاریخ باستان بسبک فردوسی در بحر خاص و غزلیات دلکش به استقبال از سعدی و حافظ با مضامین بکر و دیگر انواع سخن مانند ابن یمین و بسحاق اطعمه و غیره و حتی قصاید آزادینخواهانه را در آثار خود گرد آورده و بدنیای ادب عرضه داشته است. و از این جهت میتوان گفت احیاء کننده جمیع سبکها و طرزهای بیان مطالب بعد از اسلام در عصر خود بود: در دو این بجای مانده دانش که بالغ بر بیست و چهار مجلد است از اینکه شاعر گاه و بیگاه این سلطه و عظمت را در خود حس نموده و خود را با اساتید بزرگ از قبیل خاقانی و ناصر خسرو میسنجیده زیاد به چشم میخورد و صریحاً در اشعار خود میگوید فضیلت آنان بر من فضیلت تقدم زمانی است چنانکه در قطعه ای گوید:

این دست از کلام نیامد دست	مر اخطل و جریر و فرزدق را
این لطف از بیان نه میسر گشت	مر صابر و معزّی و عمیق را
از سابقین بفضل من افزونم	لیکن فضیلت آمده اسبق را
من خوشه چین خرم آنانم	کز مصدر است رابطه مشتق را

من ریزه خوار خوان سخنگویان

بر مبداء است رابطه ملحق را

استاد گذشته از سلطه عجیب بر فنون سخن در خط مقامی والا داشته است یکی از شعرای عصر او بنام معتمد الدوله عابدی درباره خط او چنین میگوید:

چل سال بخط میر همی کاوش کرد تا شیوه شیوای خط آرایش کرد

گوئی بگه نزع روان حاصل عمر

تسلیم ضیاء لشکر دانش کرد

شاید بی اغراق بتوان همین سخن را درباره مقام سخنوری استاد نسبت بشکلی که شیوه بیان شعر فارسی از الهامات او بروز کرد ادا کنیم. یعنی استاد در نفس خود شیرۀ تحولات شکل بیان را در شعر از اساتید گذشته بتمامی فرا گرفته بود. ما برای تأیید بیان خود میتوانیم از دو طریق استفاده کنیم یکی آنکه مضامینی را که خود دانش درباره آنها شعری سروده و یا قصیده‌ای انشاد کرده است با اساتید گذشته بسنجیم و این کاری بسیار دشوار و بر عهده جمیع زبده گان و برگزیده گان ارباب فضل قرار میگیرد دیگر آنکه مقام شامخ او را در فضل و ادب از لسان اساتید طراز اول همزمان خود او بشناسیم که با او دمخوری داشته‌اند خوشبختانه آنچه را که اساتید بزرگ هم عصر او درباره مقام فضل و دانش گفته‌اند و جمیع سوانح زندگانی او از حوادث بزرگ جهانی گرفته تا حوادث بزرگ مملکتی و دقایق سوانح ادبی در دوران زندگی شاعر بخط خودش در کتابی موسوم به بیان حقیقت که در واقع بیان حقیقت لباب حیات اوست در دست است که با سبکی خاص به تبعیت از اساتید بزرگ نشر مانند بیهقی و سعدی برشته تحریر در آمده و اینک ما نظر بزرگان اهل فضل هم دوره او را از همان کتاب نقل میکنم بدیهی است که این نظرات در کتب و رسائل و روزنامه‌ها و مقدمه‌ها و این و نشرات وابسته به اینجمنهای ادب زمان پراکنده بوده و خود استاد محض قدردانی از این شفیقان قدر شناس در کتاب بیان حقیقت خود شمه‌ای از آنها را گردآورده است.

نکته‌ای که در اینجا لازمست متذکر شد آنستکه استاد با تمام شهرت و عظمتی که در زمان او اواسط سن خود داشته ناگهان حامل الذکر گردید و بگوشه‌ای نشست و گویی چراغ شهرت او فرو مرد بطوریکه کمتر ند از میان اهل دانش که عظمت آثار او و مقام او را در شعر بشناسند و این خود يك ضایعه بزرگ برای ادبیات ایران بشمار میرفت ولی دانستن نفوذ او در مردم هم عصر خودش و سوانح ادبی که برای او روی داده مطالبی است که اطلاع آنها برای يك محقق در شگفتیهای ادب فارسی ضروری است! سوانح ادبی و تقریظاتی که روشن کننده مقام اوست بدو شکل میتوان بیان کرد یکی آنکه بر حسب عظمت و شهرت نویسندگان تقریظ تقریظ‌ها را پی در پی بنگاریم دیگر آنکه بر حسب تاریخ انتشار آنها را درج نمائیم ولی از آنجا که این تقریظ‌ها که نوعی نقادی نیز محسوب میشود پس از شگفتگی طبع و بروز آثار آن در افق مطبوعات آن زمان بوده است طبعاً سزاوار است آثار شگفت بروز قریحه او را از همان آغاز کودکی مورد توجه قرار دهیم. باید بگوئیم که کتاب بیان حقیقت خود مفتاح بزرگی از برای فهم بسیاری از آثار دانش است بطوریکه در مقابل هر نکته‌ای که در کتاب مزبور ذکر شده چند اثر از شعر و نشر و قصیده و غزل در دواوین دانش بر تأیید آن وجود دارد. ولی يك سانحه بزرگ قسمت عظیمی از آثار او را از میان برده است و در نتیجه يك قسمت از اشاره‌های کتاب بیان حقیقت در آثار نظم و نثری دانش رد پای خود را گم کرده است این آثار مربوط بدوره جوانی دانش بوده که در بلوای رشت هنگام انقلاب مشروطیت سوخته و از میان رفته است دانش در مورد این آثار میگوید:

روزپیریت از اینگونه سخن هست و دریغ

نشیندند جهان گفت جوانی ترا

با وصف این آثاری از گفت جوانی دانش در خلال نکاتی که در بیان حقیقت ذکر شده است میتوان یافت از آنجمله است ۱- اولین شعری که شاعر گفته ۲- غزلی که مرتجلا در برابر اهل ادب استقبال کرده و بموجب آن اساتید سخن وقت تخلص دانش را باو داده اند ۳- آزمایش در محضر مرحوم امیر نظام گروسی ۴- غزلی که در موقع قطع شدن وظیفه موروئی بمرحوم سپهسالار صدر اعظم وقت فرستاده . اکنون بهتر است بیان دقیقی را در این چهار مورد که از نوادر آثار ادبی ایران است بقلم خود شاعر بیان کنیم .

اینک داستان اول (در مجلس طرب سکینه رودزن)

« از عنفوان شباب بتحصیل علم و نگارش خاصه ادب و لعی تمام داشتم خدمت بسیار از افاضل عصر برسیدم و چندتن از بزرگان اهل حال نیز بدیدم نه ساله بودم روزی در بزم عروسی با زنان پادشاهان سکینه نام مغنیه رود نیکو مینواخت زنان برگرد من چون دختران نعش به پیرامن جدی که مغنیه را شعری گویم بیدیه بر سرودم .

بسی نیکوست با وصل سکینه مقام امنی و ساز ربابی
اگر زاهد کند منعم از این دو ندارم به از این معنی جوابی

لَعْمَرِكَ اَنْتِی لَاحِبٌ دَارُ
تَكُونُ بِهَا السَّكِينَةُ وَالرَّابَاب

اگر چه اعراب کلمه مطابق نحو راست نیاید ولی سخنوران دانند که در آن پایه عمر این چه مایه سخن است و اولین شعر مرحوم میرزا حبیب قاآنی شیرازی در مکتب این بوده که معلم کوزه ای بدیده پرسیده از کیست گفته است :

این کوزه ز میرزا حبیب است

یک پول ز جیب خود خریده است

حکایت دوم (در مجمع عرفا و اهل ذوق)

« در باغ نظامیه نظام الملک نوری دعوتی با شکوه از زمره حکما و عرفا و ادبا و شعرا و بعضی از اهل ذوق دولتیان شده بود من با استاد مرحوم میرزا علی محمد صفا دعوت داشتم در آن بزم عالی مرا بغزلی مشکل امتحان فرمودند چون خوب و بزودی از عهده برآمدم در همان مجلس تخلص دانش مرا اعطا شد و در تبریک تخلص من شعرا اشعار شیوا سرودند و قریب هفتاد سال است که این تخلص مراست » غزل مزبور این است :

دلی نیست کز غم نفرسوده باشی جفائی نباشد که ننموده باشی

ید

حنا نیست بر آن دو دست نگارین

نگارا بخون که آلوده باشی (۱)

۳ - آزمایش در محضر مرحوم امیر نظام گروسی :

« مرحوم حسنعلی خان گروسی امیر نظام با پدرم رحمه الله علیه دوستی بکمال داشت روزی بتقاضای پدرم بمکتب خانه ما بیامد پدرم تقاضا کرد برای امتحان از من چیزی پرسد گفت این شعر شاعر عرب را معنی کن :

اذا سكرت و انتی رب الخورنق والسدير واذا صهوت فانتی رب الشویهة والبعير

عرب گوید چون مست شوم خود را صاحب قصر خورنق و سدير نعمان پادشاه حیره دانم و چون هشیاری آید بینم صاحب همان بره و شتر هستم عرض کردم گوئیا در کلمه (شویهة) این بنده را امتحان میفرمایند اگر غرض همان کلمه است (شویهة) مصغر شاة است یعنی گوسفند کوچک که بره است بسیار تحسین فرموده بمن از منزل قلمدانی دوات طلا بفرستاد و معلم را انعامی که ندانستیم چه مبلغ بود »

۴ - شعر فرستادن بر سپهسالار به (لار)

« در سن ۹ سالگی برای مقطوعی اجرای خود از مواجب موروث غزلی بدین صنعت آراسته و پرداخته بودم و بر میرزا حسین خان سپهسالار که در آن وقت صدراعظم ایران بود عرضه داشتم :

عرض حاجت کرد باید بر سپهسالار شه

باید رفت این زمان پیش سپهسالار لار ولارا زییلا قات تهر انست»

طبع دانش با گامهای استوار و بلند از حیث لفظ و معنی بقله های مرتفع تکامل ادب رهسپار بود چنانکه در پانزده سالگی قصیده ای در مدح حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب باین مطلع ساخت :

مهندس فلکی گوئیا یکی پرگار گرفته گرد جهان خط کشیده دایره وار

کنایه ز آنکه هر آنکس درون دایره است

مدام باید سرگشته چون خط پرگار

و قصایدی در مدح بزرگان عصر با همین استحکام سروده است . از قصاید مشهور او قصیده ایست بنام پلنگ افکن که آنرا نیز در عنفوان شباب مرتجلا در وصف شکار پلنگ ناصرالدین شاه باین مطلع ساخته است :

به نخجیر گه کرد خسرو شکاری که چشمی ندیده است در روز گاری

بهر کوه و دشتی که نخجیر راندی ز خون لاله رنگست هر نوک خاری

بهر غاب بیجان از او شرزه شیری

بهر غار پیچان از او گرزه ماری

این قصیده شصت بیت است و خود استاد در کتاب بیان حقیقت راجع باین قصیده چنین مینویسد :

« حال چنان بود روزی شاطری از شهرستانك برسید و دستخطی از خواجه بزرگ اتابك که در آن زمان امین السلطان بود بیاورد که مرا بشهرستانك احضار فرموده دیرگاه از شهر بشده شامگاه بشهرستانك برسیدم . خواجه بفرمود اعلیحضرت بدست مبارك پلنگی قوی صید فرموده و مقرر داشته اند شما در نخجیر این صید در چامه ای داد سخن داده و بهترین هنر بنمایید اینك برویم شرفیاب شوید و امر حضوری اصغا کنید برفتیم بفرمودند این قصیده امشب توانی انشاد کردن عرض کردم بالطف آلهی و اقبال شاهنشاهی مرخص شده به اردو آمدم از سر پرده های خواجه يك خیمه كوچك انفرادی انتخاب کردم دو چراغ در آن خواستم و سپردم غذای شبانه مرا تا نخواهم بیاورند از آنكه خواب مستولی نشود و خواب آلوده سخن را وقعی نباشد و چنین کردند. قبل از طلوع پیاپی رسید نانی بخواستم و بخوردم اشعار پاک نویس شد و این همان پلنگ است که استاد بزرگ مرحوم ذكاء الملك فروغ گفته بود :

پلنگ سیزدهم با کمال کبر و غرور

قدم نهاد بدرگاه خسرو منصور

بالجمله صبح قصیده را خواجه اعظم ملاحظه فرموده و در آن سر پرده خواجه جمعی از وزیران بودند از جمله ناصر الملك مخبر الدوله و امین الدوله در تحسین بیش از حد مبالغه رفت و نوشته ها بر گرفتند با خواجه بزرگ بحضور تشرف جستند و مرا هم خواجه بفرمود بروم برفتم بمجرد ورود از قصیده استفسار خواجه عرض رسانید اینك حاضر است و چنین چکامه در یکشب اعجاز صباى ملك الشعرا آن قصیده شیر کشتن خاقان مبرور را هرگز بدین نغز و دلفریبی نسروده بعلاوه یقین در یکشب حاضر نکرده و کار مدت اوست بفرمودند چنین است و امر بخواندن قصیده رفت تعظیم ادب بجای آوردم و بی آنکه سطوت پادشاهی مرا از اسلوب قصیده خوانی انحراف دهد به مواجهه بایستادم و شروع بخواندن کردم با آنکه اول باری بود که در حضور پادشاه شعر میخواندم با کمال فصاحت و قدرت شروع شد فرمودند بسم الله بگو بسم الله الرحمن الرحیم بگفتم و شروع کردم :

عصر قاجار از ادوار بزرگ ادب ایرانست و در این دوره بزرگان علم و عرفان که آثار بعضی از آنان بنظر ارباب فضل رسیده و بسیاری از آنان آثارشان هنوز انسان که باید بمنصه بروز نرسیده شهرت عام دارند چنانکه دانش گوید يك انجمن ادبی از این زمره بزرگان تشکیل گردیده که دانش ریاست آنرا داشته و در همین عصر است که دانش تذکره صدر اعظمی را نگاشته بیان حقیقت انجمن ادبی را اینگونه وصف میکند .

« غالباً با ارباب وجد و حال و اصحاب دانش بسر میبردیم در تهران انجمنی داشتیم که مرحوم مغفور ذكاء الملك فروغی میرزا محمد حسین خان و مرحومین ادیب الممالك میرزا صادق قائم مقامی و شرف المعالی بقا و میرزا حسین خان ثریا و میرزا حیدر علی ثریا و حضوری و صبوری و بهجت و دیگر سخنوران نامی عضویت آن انجمن داشتند در آن اوان بر حسب فرمان تذکره صدر اعظمی

تألیف می‌کردم که همان (صدر اعظمی) تاریخ تألیف آن است و از هر شهر شاعر می‌آمد حتی از عراق عرب شعر می‌رسید و تلگرافهای من راجع بشعر و شعرا در تمام ولایات بر حسب فرمان مجانی بود روزی از تمام استادان بکاخ من انجمن و آن دو ثریا نیز بنشسته، مردی بهجامه روستائیان سر روستائی وار بر بسته بر انجمن در آمده گفت از خراسانم و شاعر و تخلص ثریا دارم بخندیدم و این شعر قافائی خواندم

امسال گوئی از اثر باد فرودین

جای سمن ثریا می‌روید از زمین

این طبیعت من خواجه بزرگ بشاه برسانید بسیار خوش افتاده و تحسین‌ها رفته که پیوسته خلوتیان می‌رسانند. مرا بادوستان اهل ادب مطایبات بسیار میرفت نیکوست یکدو بنگاشته آید تا دفتر را هر هفته بوده باشد.

در آن اوان میرزا حیدر علی ثریا را چکامه از خاطر تراوش کرده بقافیت سین و ضرورت قافیه مقاس بیاورده از مقاس پرسیدند که بر گوش انجمنیان بس گران آمده بود میگفت شاعر است از غرب و کس را چنین نام بخاطر نمی‌رسید بخندیدند و تهاجم بر سر او رفته از انجمن سخت موهون برون شد شبان تیره قاموس می‌گرفت و بر در اصحاب میشد تا مگر مقاس اثبات کند و البته هیچ سود نداشت، وی را بهر کوی و برزن مولانا مقاس میگفتند تا وقتی ادیب الممالک را گفته بودم با سلاوب بدیع چامه نغز در ثنای خواجه بسراید که در تذکره لازم اوفتاده بود این چکامه بسرود.

« در کاروان نواخت درای آهنگ شب بر کشید خیمه نیلی رنگ »

« تابید پرتوی کشک از خورشید »

چون رشته‌های سیم زلف شاهنگ »

این شعر آلت دست ثریا شد و سپس او را مولانا شفشاهنگ همی خواندند این کین در دل هر دوشاعر بماند تا وقتی این قصیده بسرودم

سخن زمن بطراز است نی زردف و روی دلیر باید تا در کشد بعرصه کوی

چه سان بردف و روی آزمون کنند آنرا که خود نهاد تواند اساس ردف و روی

چنین چکامه که خود فخر باستانستی نکرده‌اند یک از باستانیان انشی

مرا رویت خویش است در سرود سخن

دخول و حومل نشناسمی و سقط لوی

وقت را غنیمت دانسته مرا مولانا سقط اللوی خواندند و این طبیعت همار شاعران را بجاست و نیکو افتد و قریحه نیکو کند چنانچه بدور عبدالملک خلیفه مروانی اگر آنهمه هجا بین اخلل شاعر نصرانی و جریر و فرزدق و راعی نرفتی شاعران را پایه سخن بفلک نرسیدی و آنهمه لالی آبدار و گوهر شاهوار از دریای طبع آنان بکران نیفتادی که مارا اکنون بایستی خوشه چین خرمن آنان

بودن واز این پس الی یوم القیام»

از مشاهیر این عصر اساتید بزرگی چون حکیم مشهور مرحوم جلوه وعارف بنام مرحوم صفی علیشاه و استاد بزرگ و جامع مرحوم فروغی مدیر تربیت و مرحوم شاهزاده ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس دانش را با نوشتن تفزیطاتی ستوده‌اند و مالینک قسمتی از آن نوشته‌ها را از کتاب بیان حقیقت نقل میکنیم «و بسیار از بزرگان را در حق من از تحسین سخنانست و بیاناتی در حقم بکار برده‌اند که از شکر آنان قاصرم و خود را لایق آن همه مدحت و ثنا نمیدانم با آنکه (تزکیة المرء لنفسه قبیحه) نتوانم از این همه سخنان عالی که از بزرگان در حق من است چشم‌پوشم و شکر آنان بجای نیاورده باشم اگر چه عرضه دادن تمامی دفتری بزرگ خواهد ولی بمفساد (مالایدرک کله لایترک کله) از نگارش چند نسخه از آنان مضایقت نرود تا حقون آن بزرگان جهان از دل و جان اندک بجا آورده باشم خوانندگان معظم در ادوار آتیه حمل بر خود ستائی و حماسه نفرمایند از آنکه از هر کوچکی کوچک‌ترم»

«تفریطی است که مرحوم مغفور ذکاء الملک بر قطعه‌ای که دانش در جلوس اعلی حضرت شاه سروده بود مرقوم فرموده‌اند «حق این قطعه و خبر و این نظم خجسته اثر آن بود که در صدر روزنامه نوشته شود و غره غرای جریده تربیت گردد و جمال اوراق مارا مثل آفتاب عالم تاب بیاراید بعبارة اخیری حسن مطلع تربیت و طلوع حقیقت گردد لیکن باول صفحه هفتم روزنامه رسیده بودیم که این لائلی شاهوار و دراری رخشنده از تابش و شروق بادارها روشنی و فروغ بخشید و اگر میخواستیم فروزنده را برای ابتدای شماره آینده بگذاریم دیر میشد و از وقت و موقع خود میگذشت لهذا بعد از اعتذار بر این شدیم که در همین محل درج نماییم و بر فرونی قدر و قیمت این صفحات مبالغی بیفزاییم پس مقدمه را گوئیم بسیار از صاحبان ذوق شعر و طبع سلیم تاریخ جلوس میمنت مانوس شاهنشاهی عز نضره و دوام ملکه را بنظم آورده و غالباً خوب گفته‌اند اما همان‌طور که جناب مستطاب اجل آقای ضیاء لشکر دانش در میان شعرای استاد وبلغای نقاد حکم ستاره روز را دارد در میان اختران شب و جمله معترف بمزایای او میباشند این قطعه تاریخ هم میان سایر قطعات نظیر ورد مؤرد است در صدایق و بساتین و بمشابهت چشم و چراغ شکوفه و ریاحین و چون ما پیش از آن جناب بقدر وسع عقل و علم ضعیف ناقص خود گفته‌ایم دیگر تکرار را غیر لازم میدانیم و باصل مطلب خود می‌پردازیم همین قدر گوئیم این قطعه مبارک را در پیشگاه اقدس اعلی مرتجلاً گفته و الحق در سفته و ظاهر این است از این بهتر میسر نیست و در امثال این موارد است که دانشمند قبول می‌کند و یقین میدارد که در تحت عرش کنوزی است که مفاتیح آن السنه شعر است».

و این حکایت نیز از بیان حقیقت درج میشود

«مرحوم مغفور جنت مکان خلد آشیان میرزا ابوالحسن جلوه نورالله مرقد و طیب الله ثراه که در علوم خاصه حکمت بشرق و غرب جهان معروف در عمر تأهل اختیار نفرمود و در حجره از مدرسه دارالشفای زندگانی نمود و سالی یکبار ناصرالدین شاه در همان حجره از حضرتش دیدن میکرد. از

آنکه پرستاری نداشت در مواقع ناخوشی مرحوم نصیرالدوله آن وجود مقدس را بخانه آورده پرستاری و مداوا می کرد تا شفا یافته بمدرسه و حجره خویش عودت فرماید.

میرزا مهدیخان موسیو که از اعضاء پستخانه بود جوانی شیرین سخن در آنجا آمد و رفت داشت و خدمات میرزای جلوه را تکفل میکرد تا بهبودی یابد روزی حضرت جلوه در بستر افتاده بود فراش روزنامه، روزنامه آورد بفرمود چه در آن مندرج است موسیو عرض کرد تازه ای ندارد قصیده ای از دانش در آن مندرج است به ثنائی اعلی حضرت شاه بفرمود از شعر دانش استاد جهان چه تازه تر که جان بخش است و روح فزا، بخوان سه شعر که بخواند حضرت بفرمود مرا از بستر برگیر که با احترام این اشعار بایستی ایستادن زیر بازو بگرفتند و تکیه بر عصائی فرموده بایستاد تا بدانگاه که قصیده بنیان آمد کف بر کف میسود و میگفت اگر آن مقام که من از این بلند گفتار بیابم دولتیان یافته بودند پایه سخنگوی آن اینک بر عرش علا بودی »

و نیز تقریظی است که مرحوم حاج شیخ الرئیس بر جلد اول دیوان حکیم سوری دانش بنگاشته اند « برخی از نابخردان که بجهل یار و بدانش بدند نیند آدمی بلکه دیو و دندند باقتضای (المرء عدو بما جهله) بقیضان نبع و جریان طبع و قعی نمیگذارند و صنعت شعر را جزو فضول فضایل بلکه از فضول رذایل می شمارند چنانچه مرا بایک از بینوایان که خود را در سلك دانایان میدانست و باهم بافتن رطب و یابسی میتوانست اتفاق صحبتی دست داد در طی سخنان خام و کلمات ناتمام در نکوهش قدرت شعر و قوت نظم میگفت (آیه وما علمناه الشعر) شاعری قوی است که هر شاعری غوی است گفتم اگر بنظر عمیق ملحوظ افتد از منظره همین فقره آیه سرافرازی و پایه بلند پر وازی شعرا معاینه میشود چرا که شاعری و ساحری را باو حی و اعجاز بمشاکلت حقیقت و مجاز نسبت مشابیهت و محاذات است و مناسبت اقرب مجازات بالجملة ذرهم فی خوضهم یلعبون و فی حوضهم یسبحون آنان که طالبان فهم و هوشند و صاحبان چشم و گوش می بینند و می دانند که موزونی طبع و قدرت نظم از مزایای روحانی و عطایای آسمانی است و پیرایه جمال و سرمایه کمال انسانی و برای افتخار شعر و رب الشعر همین وسیله یس که ذوات ملکوتی صفات ائمه را شدین و پیشوایان دین که در خیال اقدس و خاطرات مقدس جز انوار الهام و وحی و اطوار امر و نهی راه ندهند و انهم عن اللغو المعروضون گاهگاهی بشعر استشهاد فرموده اند و تمثیل جسته اند از مطالعه کتاب مستطاب نهج البلاغه و مقالات حضرت حسین بن علی روحی فداهما تحقیق و تصدیق میتوان کرد. سجل سخن را طی کنم و کمیت قلم را پی کاین رشته سر بدرزا میکشد .

مقصود از این مقدمه آنکه یگانه استاد سخن آفرین لیبیب سخن سنج

برده در علم و ادب هر گونه رنج

خاطرش گنجور و نقد شعر گنج

که در شرافت نفس و ظرافت طبع و تمکن از شعر بدیع و نشر منبع شهره ایرانست و سر آمد اقران و فی علم المعانی و البیان مشارالیه بالبنان جناب مستطاب اجل اگر استاد بزرگوار اعظم آقامیرزا

بط

تقی خان ضیاء لشکر که باستحقاق تخلص حضرتش دانش است و روشنی بخش مردم بینش بطور طبیعت و تفکد این مجموعه را ساخته و این نظم دلکش را پرداخته اند انصاف این است داد سخن را داده و مایه متانت نظم را بپایه ای نهاده اند که محقق و مسلم است در این میدان نسر از استادان جهان احدی را جسارت تحدی یا از حد خود تعدی بخاطر آید یا تواند ایتان بمثل آن نماید.

صورتش شوخی و هزل است و معنیش منظور اهل فضل زیرا که طراز حکمت است بطرز طبیعت اگر چه عوائد اهل شره و دنائت را سروده ولی ضمناً فوائد قناعت و متانت را ستوده و راه مکارم اخلاق را در طی طبیعت آمیز خاطر انگیز ارائه نموده بلطفه ادب از که آموختی از بی ادبان که (الرشد فی خلافهم)

چون مرا بآثار طبع این خداوند خداوند گاران سخن بزرگ استاد ماهر شوقی وافر است و این مشغولیت اعظم انبساط خاطر چندی بمطالعه و مراجعه این نسخه فصاحت و نمکدان ملاحظت خود را مشغول و مسرور داشتم و این تفریط را بیادگار گذاشتم

و نیز از مرحوم صفی علی شاه قصیده ای در کتاب بیان حقیقت درج است که دوشعر از آن نقل می شود.

«ادیب نکته دان باید تو پرسی ز احوال صفی پنهان و پیدای»

«سخنگویی نظیرت در زمین نیست

خبر دیگر نباشد مان ز بالا»

یکی از تألیفات دانش کتاب بحر میحط است که جراید آن عصر از قبیل کشکول و ثریا و تربیت مرتباً قسمتی از آن کتاب را منتشر مینمودند و نویسندگان و شعرائی مانند مرحوم فروغی و مرحوم شوریده شیرازی و مرحوم شعاع الملك شیرازی نگارشات و قصایدی در وصف آن دارند که در کتاب بیان حقیقت مندرج است مرحوم فروغی در باره بحر میحط چنین مینویسند.

«یکی از اجله فصحای عصر و بلغای زمان و استادان سخن و نقادان کلام جامع بارع و فاضل متبحر و صاحب مؤلفات رائقه و نشر و نظم فائق جناب مستطاب اجل میرزا تقی خان دانش ضیاء لشکر میباشد دامت افاضاته و این گوینده ماهر و نویسنده زبردست که در سحر بیان و بلاغت معانی و الفاظ بدیع کار نگارش را بجائی رسانیده که نویسد و نماینده بی همال عصر سنج و محمود است و امثال بی مثال از دوره شعرای مسعود و مودود، کار نگارش را بسر حد اعجاز میرساند و در انجمن ادبیات امروز يك از ارکان وثیقه محسوب میشود در کلام منظوم احیای روان ناصر خسرو علوی و مسعود سعد سلمان نموده و در گفتار منثور روش و طرز استاد ابو الفضل بیهقی را پسندیده و اختیار فرموده. نویسد و گوئی خواجه رجعت کرده گوید و پنداری عبدالواسع جبلی سر از خاک بیرون آورده شاهد مدعا و گواه گفته مانشر و نظم هاست که از جنابش در مجلات و جراید بعنوان نقل از بحر محیط نگارش مییابد»

این مقاله مبسوط است بهمین مختصر اکتفا رفت و مرحوم حاج فصیح الملك شوریده شیرازی را در

تاریخ بحر محیط قصیده ایست که برای نمونه چند شعر از آن نقل میشود.

«جای دردانش شد از بحر محیط الحق هویدا	هیچ دیدی جای دردانش شود از بحر پیدا
گشت دانی از که پیدا جای در از بحر دانش	از ضیاء لشکر دانش همان تحریر دانا
آشنائی کن بدین بحر محیط ای اهل دانش	تابه بینی روشنی ها تابیبایی آشناها
باغ ها در بحر بینی جمله پر سرین و لاله	بحر ها در باغ یابی جمله پر لؤلؤی لالا
نی ضیاء لشکر او گوئی شه ملک سخن بُد	کز پی تسخیر اقطار ممالك شد مهیا
رایتش اقلام مشکین ساختش اقلیم معنی	لشکرش ابیات دلکش اشهبش طبع کهرزا
در ده و دو جلد این دفتر چمان شد بکر معنی	در ده و دو برج آری می چمد خورشید عذرا

ترشیدی مغزش گر آن خمیره خواندی ابن هانی

به شدی دردش گر این قانون شنیدی پور سینا»

و نیز مرحوم شعاع شیرازی در تاریخ تالیف بحر محیط قصیده ای سروده که چند بیت از آن

درج میشود .

«چو بر تخت سخن بنشست شاه کشور دانش	گرفت آفاق معنی را ضیاء لشکر دانش
خداوند سخن سنجان که بر جسم سخن چون جان	ز طبع روح بخشش داده جان بر پیکر دانش
تهی جسم هنر تا حشر از بی دانشی بودی	نبودی گر سخنهای معارف پرور دانش

اگر پیغمبری بر کس روا بودی پس از احمد

بگفتم او در این عالم بود پیغمبر دانش»

از مجموع این کلمات که خود مفتاحی برای ارزیابی مقام بلند این شاعر و نویسنده است ما

خود را بی نیاز از این میدانیم که اظهار نظری درباره آثار او بنمائیم .

مقام دانش در خط

درباره مقام دانش در خط مختصر ذکری رفت اینک سوانحی را که در زندگانی شاعر بعنوان يك خطاط برایش پیش آمده ذکر میکنیم. پس از آنکه دانش در فنون خط پیشرفت‌هایی شایان نمود و در صدد برآمد تذکره‌ای مستند بخطوط خطاطان بزرگ بنگارد جمع آوری مرقعاتی از خطوط اساتید بزرگ خط مسئول باطنی و خواهش صافی اعماق درون شاعر را از پروردگار تشکیل میداده و شبها بانتظار تحقق در خواست خویش با کردگار راز و نیاز داشته تا آنکه پپای بوس مرقد مطهر حضرت ثامن الائمه تشرف پیدا میکنند و در آنجا مترصد موقع استجاب دعا بوده ناگهان ارباب تنجین شب را خبر دادند بیان حقیقت وصف توسل را باین شکل بیان میکنند .

«پیش از آنکه گزارش و تراجم اهل قلم را در تألیف خویش (نوالقلم) نگارش دهم مرا نموده بودند که خدمت اهل قلم بر ذمت من حواله است و از قلم حظاوفی مراست از آنکه نزدیک اختتام مأیبه سیزدهم مرا در رؤیا شگفتی نمودار آمد . بسفر دوم که زیارت در مشهد علی بن موسی علیها آلاف

التحیته والثناء بودم بخواب مرا بنمودند صحرای عظیم که گفتمی از کرات نور و اجرام فلکی و تابش
بس انوار شعشعانی جهان یکسره پر نور و آتش است مرا بنقطه مرکزی جلب همی کردند و همی

استاد الاجل الامجد الاکرام میرزا محمد علی
علاءالملک عمادالحسنی القزوی السنی درجانی شاکر دعوتی ملک
مدتی در نزد ملا ملک دیلمی در ملک از قرار قزوین خط می نوشتی چون آواز
خط ملا محمد حسین تبریزی شنید بوق حدیث تبریز شتافت چنان سرگرم خط
که در سه سال یکبار بیش مجال سر تراشیدن نکرد و روزی شعی نزد استاد
نهاد به بادب در برابر استاد فرمود بلعجب خطی دلکش و روح فراست تو
نیازی مندر ندی کسی کن هم مکر روزی توانی چنین کاشت عرض کرد کارش
من بنده باشد امید که پسند آید استاد و فوراً آن خط بوسیده فرمود در کشور
خط امروز سلطنت ترا مسلم است و تمام دستم از بدست تبت پس بزبان
آن استاد بروم رفت و چون آفتاب خاور در جهان شتد آمد و ز راه ایما
روم بحدیث می شتافت خطش آن قدر که در روم است عشر آن ممالک
و یکمیت از روم بخراسان رفت مدتی در هرات ماند و پس قزوین و خط

نمونه ای از خط دانش در کتاب تذکره خطاطان بنام ن و القلم
خواندند و میگفتند عطار دت همی خواند چون از رویا باز آمدم مسلم داشتم که قلم مرا داده اند از آنکه

کب

عطارد ستاره اهل قلم است بلعجب که چندی بر نیامد منجمین تهران و مشهد علی بن موسی علیهما السلام بنوشتند واعلام رفت که در فلان شب بفلان ساعت عطارد طالع شود وروایت از مقام ولایت

در قزوین بسیار گذاشت از جمله کتبه حامی که این مزار آن است	
برایر کونه بکب سیون باد	این عمارت بتجوال رسول
و سبک قبور در اماراده قزوین بسیار بخش بوده که برده اند و یا سگسته کاوه تیرنج سوی کدم و کیلان میرفته در مزار و شست بجزری عازم اصفهان و نو تقد شاه عباس شد سازده سال با اصفهان میتم بود تا کشته شد شعر گویش	
سزنی سزنی که اگر چه سزنی	خطر نه اردو دارد و ده سزنی اگر چه خطر
خطر بود سزنی از سزنی لیکن	هم از سزنی سزنی از آید آب و خطر
کسی که کوه سه پاکیزه دارد و نش	اگر نه اردو کوه سه و اگر نه از در
چو ز تو کو مر باشد غریختی جهان	جهان بکبیه در روزی بد نش و کو
سن شرفش شت و شش سال اختلاف شیوه خطوطش در مملکت طاق در آن عصر سیر واقع کرده بودند که هر یک بجای خود بی نظیر میرفتند	

نمونه ای از خط دانش در کتاب ن والقلم

است هر کس در آن ساعت بر مقامی رفیع بر آید و این دعا بخواند هر حاجتش باشد از خداوند تعالی

بر آورده گردد و بیايد در آن ساعت تمام بندها بگشايد از ازار و تکمه و گريبان و هر شعار و دثار، و اول آن دعا اين است (عطايد ايم الله طال طريقي) من چنين کرده بر مضجع شريف رفتم و بر گلدسته بر آمدم

پير دانا و مير عباد	قل مير عباد عليک الرحمه	در سنده کي سزاو
---------------------	-------------------------	-----------------

ميت و چارشي مقصود بک سکر که با مير موافقتي داشت بر آورده اورا
 بيش نشيني خواند مير باورند خود مير را بسيم برون آمد مقصود بک طفل ايشان
 عودت داده با مير روانه شد در راه نهي خنبد برآمدند دشمنها بر آورده بدن
 مير را پاره کردند بباد و مير را اوترا ب اصفهاني ساگر و مير آن پاره پاره بدن را
 از خاک و خون کزنده در قبرستان طوقی دفن کرد مير را صلاح پير مير را اوترا
 گويد پدرم بخوابيد مير بدو فرمود اي سز زنده انجست کو چاک در انجا
 نسرودي پدرم برفت در خاک و خون بدست آورده بدن ملحق کرد مير را اوترا
 براي مرقد مير سنگي نگوته ارک کرد ليک از خوف شاه که بر مير غضبناک بود
 قدرت نمود و نصب کند بر مرقد مير را اوترا ب عاقبت مقدر آمد مير را اوترا
 گويد قبل از اني واقعه از وجبات حال مير و پيرش استنباط اين پيش آمد پديد بود
 و مسلم شد که بامر نماند شاه بوده از آنکه شاه و ديوانيان در جستجو قاتل

نمونه ای از خط دانش در کتاب ن واللم

و عمل بجای آوردم و حاجت بخواستم : و دگر در اوایل و رود فارس که هزار و سیصد و بیست و هفت

هجری بود مرابخواب آمد بصفه ای برآمد که از عظمت گفتی صفة اولیاست مردمانی در آن جای داشتند غالباً بعمامه وجبه افغانان : بزرگی در صدر جای کرده و دیگر کسان از دوسوی او شرط ادب

و بار برپس بر نیامدند	اول اختلاف آئین
از آنکه شاه شعی بود و میر خود و طایفه اش سادات شیعی نشی چنانچه مکر شاه	
تعرض این ابیات فردوسی را برای میخواند	
که من شمس علمم علیم درست	درست این سخن قول پیغمبر است
اگر چشم داری بدیکر سرای	بزدنی و و نه لے کیر جای
دیگر آنکه علیرضای عباسی در نزد شاه مقرب بود و با میر از زمان جوانی که سرود	
ساگر دلا محمد حسن تیزی بود و در قریب سعایتها می نمود شاه بر شمس بر تریق	
می فرمود شمعده ان طلبا بردست میگرفت تا علیرضا شوق کند و خود چون بنا کرد ان	
را نوزده برای تعلیم می نشست و کتابداری خاص بود و مرجوع بود این مسائل را کوا	
بر بخش میری فردود کنایات در جوابه می گفت و قتی این شعر بخاشته بود	
ماند اریم از رضا سحر کله	عارفاید شیر را از سلسله
روزی شاه بمقصود یک کی از صوفیان مندان بود گفت تنور تخم وینی	

نمونه ای از خط دانش در کتاب ث والقلم

بجای آورده آن بزرگ با تجلیلی خاص مرا بر یمن خویش خواست و اکرامی فزون از قیاس کرد

چندانچه خجل شدم چون باز آمدم یکی از آنان بصحابت من باز آمد و گفت البته همنی خواهی این بزرگان بشناسی گفتم غایت کرم است گفت آن بزرگ میرعمادالحسنی السیفی القزوینی و بر اطراف وی خواجه واضع الاصل میرعلی تبریزی و میرعلی الهروی الاستاد و مولانا سلطانعلی المشهدی و رشیدا و امیر مالک دیلمی و میرزا صالح خاتون آبادی و میراحمد مشهدی و میرزا ابوتراب اصفهانی و میرزا صالح فرزند میرزا ابوتراب و دگر نويسندگان جهان ، دگر باره خندا خند بفرمود البته مرا نیز خواهی بشناسی گفتمش این نیز نهایت لطف و کرم باشد بفرمود فتحعلی شیرازیم عجب آنکه دیری از آنروز باز نگذشت آنقدر از خطوط مرغوب خوب استادان جهان و مرقعات و قطعات مرا نصیب افتاد که از حد احصا افزون و از شمار بیرونست و از همه افزون خطوط ممتاز آقا فتحعلی شیرازی رحمه الله عليهم اجمعين. و این اطناب از آن رو داشتیم تا آنکه سپس آیند قدر رنج پیشینیان بدانند و بدعای خیر من و دیگران را شاد کنند و رحمت فرستند هر چند امروز متاع هنر کاسد است همین بس که در مجلس آکادمی لندن از اهل قلم ایران چون نام بردند مرا و یک تن از بزرگان را شمردند و آن بزرگ وزارت داشت و چندی ریاست وزرا

دانش و فرمان مشروطیت

فرمان مشروطیت بخط دانش نوشته شده است و بیان حقیقت آنرا چنین بیان میکند «پس از ورود و لیعهد بتهران مرض مظفرالدین شاه بیشتر شدت بیافته بود و غلغله مشروطه خواهان افزون. طبیبان محرمانه از حال شاه نومیدی میدادند مشیرالدوله صدراعظم بود و در بصره همایون رسانیدند قانون اساسی تسریع میخواست و مشروطه خواهان هم در این مقصود معجل و بشتاب زده گی فوق النهایه، آفایان مشیرالملک و حاج محتشم السلطنه و موید السلطنه بولیعهد عرض کردند فلانی را امر فرمایند بیايد در نگارش قانون اساسی عجلت نماید که تا فردا خاتمه یابد گویا با اکر اه جوابی بآنها داده بود و من ندانستم چه فرموده همینقدر از کاخ چون بدر آمدند مرا گفتند برویم گفتم بایدم اجازه گرفتن از آنکه بی اجازت کاری نتوانم کردن خاصه چنین کار مهم را گفتند تودانی بدرون شدم عرض کردم چه امر فرموده اید که ابلاغ میکنند با کمال انزجار بفرمود برو و برون آمدم و با آنان بشدم همه سوار شده بمنزل مشیرالدوله صدراعظم برفتم مسودات بسیار بنهادند و در آن تدقیقات همیکردند و دامنه تا پنج از شب دراز کشید پس اوراق نزد من بنهادند که هان بسم الله بنام خدا بمبارکی مشغول شوید گفتم این کار در اینجا غیر مقدور است این پاره ها میبرم و تا فردا یکدوسه ساعت از روز برآمده تمام است برخی استنکاف و بعضی که اکثریت را حائز بودند گفتند فلان امین است بدهید ببرد و بیاورد باکی نباشد بدادند و در بقچه بردست گرفته بی چراغ در آن سرما و برف باریدن و غوغای سگان خیابان همه جا افتان و خیزان خود را از خانه مشیرالدوله بخانه خود که در سرتخت سرچشمه است برساندم و بسیار از بامها برف می ریختند و در گودالها بسیار پا گذاشته فرو می رفتم و چنین شب بعمرم ندیده بودم از کسان خویش با آن حال خجلت میکشدم بخاری افروختند و جامه ها و بدن گرم کردم

گو

بیاض دارم چیزی هم نخوردم مگر صبحگاهان که سماور افزوخته شد و بنا کمال دقت اوراق بنگاشته
آمد چیزی از آفتاب بر نیامده بود که محصلین غلاظ و شداد مشیرالدوله متوالیاً بر سیدند گفتم چیزی



دانش در لباس رسمی آن زمان

نمانده است افزون ساعتی بر در نمایند چنین شد . قانون اساسی بگرفتیم و راه شدیم بآوردن اسب
سواری هم خود را معطل نگذاشتم و پای براه گذاشتم بی خوابی و خستگی رنج فراوان میداد بر کاخ

کثر

سلطنتی و عمارت ابیض باغ گلستان که رسیدم مشیرالدوله وزیران در انتظار بودند بگرفتند و دیدند و بانگ احسنت بخواست خاصه مشیرالدوله صدراعظم بسیار اظهار امتنان کرده بفرمود الاحسان بالاتمام مذهب نیز حاضر کنید تا خاتمه هر مطلب و فواصل را با آب طلا گلی بیفکند و جای قلم بردنی نماید چنین کردم میرزا شکرالله مذهب حاضر آمد مشغول شد و تاظهر انجام یافت و بصبح شاه برسانیدند روزی دو بیش نکشید که مرغ روح آن پادشاه پرواز کرد و اوضاع عزرا در تکیه دولت آغاز شد.

روح تحقیق در شاعر

چنانکه از شرح اجمالی احوال دانش بر می آید این شاعر و نویسنده گوینده ای خیالباف و گوشه نشین نبوده بلکه جمیع نگارشات خود را گذشته از تحقیق در آفاق و سیر در انفس باموشکافی دقیق در



دانش در اواسط سن

دو این شعرا از تازی و پارسی و بررسی تواریخ و ملل و نحل گرد آوری کرده چنانکه نمونه ای از این بررسی و تحقیق در بیان عقیده مزدک و بزم اوبانو شیروان عمق تحقیق شاعر را بدست میدهد و این قسمت با تمامی شرح دوران سلطنت انوشیروان در کتاب نوشین روان مندرج و بطبع رسیده است.

کنج

روح فوجید دردانش

همانطوریکه شاعر شیراز میگوید:

صبح خیزی و سعادت طلبی چون حافظ

هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

قرآن کریم واحادیث نبوی وسیره رسول اکرم وحب اهل بیت سهم عظیمی در پرورش این روح صخره مانند شاعر داشته است که درمقابل هیچ تکان سیل آسائی از حوادث ایام تسلیم نشود .
از این شاعر کتابی در حکمت نگاشته نشده ولی در برخورد خصوصی بازندگی او این روح



دانش در اواخر عمر

توحیدی رسوخ ناپذیر وتسلیم ورضا که از اثرات آنست بابر جسته ترین شکلی در حرکات وسکناات او مشهود بود ومیتوان گفت همان روح در آثار ادبی او نقش بسته وبرای ثبت در تاریخ ادب ایران بیادگار گذاشته شده است .

همین روح بزرگترین گوهر گرانبهائی است که ملت ایران در سایه عرفان خاص خود از دین اسلام بشایسته ترین وجهی سهم برد ودر بسیاری از موارد از آن کسانی که شریعت اسلام باسان

کط

آنان نازل شده بود جلوزد همین روح است که پرشکوه‌ترین آثار را در ایران بعد از اسلام برای بشریت تحفه آورده است، عرفان و توحید متن زندگی و دید طبیعی و فطری دانش را تشکیل میداد، و این روح در جمیع قصاید و غزلیات و قطعات و مثنویات او هویدا است.

دانش و موسیقی

علاوه بر احاطه به انواع سخن در نظم و نثر دانش معلومات وسیعی در دقایق موسیقی داشته و از همین جهت تصانیف زیادی سروده است که در میان خوانندگان و نوازندگان هم عصر او انتشار داشته از او رساله‌ای در موسیقی بدست نیست ولی تمام اسامی آوازها و دستگاه‌های موسیقی را بنحو احسن نوشته و در پایان کتاب نوشین روان بطبع رسیده است.

باید گفت که باریک اندیشی دانش در آثار او خیلی زیاد و فهم دقیق نوشته‌های او حتی بر دیوان حکیم سوری که کارهای آغاز جوانی اوست اطلاعات بسیار دقیق از خفایای اخلاق عمومی آن عصر لازم دارد که فقط بعض از نکته‌سنجان بر موز دقایق آن آشنا هستند.

دانش در زمینه فولکلور نیز آثاری دارد از قبیل دویته‌ها و قطعاتی بزبان محلی کاشی و غزلیاتی بزبان محلی اصفهانی بسبک صادق ملا رجب که برای نمونه چند شعر از یک غزل اصفهانی او نقل میشود.

وقتی ماچش دل‌ودل میزنم از دور و وراش نمی‌ارزد به ماچی خشکه باین هول و ولش
پندری از لپچش گل میریزد پسای هم ماشالا نومی خدا اون پسای صل‌علاش

صادقی ملا رجب گز شنود گفته من

وخیزاد از توی قبرش گره گیرد بلباش

دانش و مجمع‌الامثال فارسی

دانش در تدوین و تألیف امثال و حکم فارسی و وجوه تسامی زحمت بسیار کشیده و جوه تسامی او در کتاب اکسیر اعظم منظوم است در بحر مثنوی و امثال و حکم او مدتها در روزنامه کشکول چاپ میشده خود او در بیان حقیقت چنین مینویسد.

«در تهران مرحوم یحیی‌خان مشیرالدوله برادر حاج میرزا حسین‌خان سپهسالار که باوی ما را قرب جوار بود از من بخواست امثال فارسی را بدست آورده تدوین کنم و مجمع‌الامثالی فارسی تألیف و این تقاضا را وزیر مختار فرانسه از آن حضرت کرده بود قبول این خدمت کرده بمدتی صرف اوقات انجام یافت و بسیار مطبوع طباع افتاد و در جریده کشکول بخط شیوای دلپذیر آقا مرتضی نجم آبادی هر هفته نگاشته و در مرکز و بلاد شایع میشد و مقبول طبایع میگشت و آن نسخه‌ها امروز در کتابخانه هر کس باشد خیلی قدر می‌شناسند»

مختصات روحی و سوانح حیات

روح میهن دوستی دانش در خلال قصاید وطنیه او کاملاً مشهود و هویداست بطوریکه پس از سرودن یکی از قصاید که مطلعش این است

ای مردم ایرانی گریید بر این ایران
ایران نتوان گفتن گریید بر این ویران

مدتی در شیراز از کاربر کنار گردیده ولی با داشتن مقامات رسمی علیه تمام کارشکنی‌ها برای نشان دادن روح استقلال خویش بکاغذ نویسی در مسجد و کیل پرداخت و همین روح شهامت کسانی را که بر علیه وی اقدام کرده بودند بزانو درآورد (نمونه‌ای از اشعار آزادیخواهانه دانش)

این وزیران و این امیران را راست گویم نه عار هست و نه درد

روزشان کار با مظالم و جور

شامشان حال با صراحی و نرد

و نیز

ما مملکتی خراب داریم

بنیاد بقا بر آب داریم

و نیز در ظلم وطن فروشان

آسمان از همه سر بر سر ما ریخت بلا

هان مگر چاره کند رحمت حق عزعلا

خاکتان رفت بیاد این چه وزیر و چه امیر

خاکتان باد بسر این چه وفا و چه حیا

فداکاری شاهر

در هنگام مشروطه در جنگ اسالم موقعیکه عمال استبداد شخصی را میخواستند بجرم آزادیخواهی در برابر مردم بکشند دانش خود را بمیان انداخته و او را نجات داده است و از این بابت نیز دچار مشکلات شده بیان حقیقت این داستان را چنین نقل میکند.

«بسیار در مسافرتها رنج از مظلومین بگردانیدم چنانکه در جنگ اسالم از محال طوالش فقیه زاده را از اجراء طالبش بهمراه اردوی دولتی از مرکز با غل و زنجیر گران دولتیان آن عهد بفرستاده بودند که در میان دو صف او را شقه کنند تا چشم ترسی بر لشکر مخالف باشد طپانچه بگرفتیم و در میان دو لشکر بابانگی رسا نعره برآوردیم که اگر چنین ظلمی رود خویش را در میان این چند هزار سپاه مسلمانان بکشم و این نشانی ظلم را در تاریخ جهان بفضیحت مرتکبین بر جای گذارم این تعصب اسلامی و انصافی بر فرمان گزار گران آمد و نگارشها بمرکز دولت رفت تا حکم انفصال من صادر شد و بتلگرافخانه شفارود احضار شدم و مشیر السلطنه صدر اعظم که مردی قدس

لبا

پیشه و خیر خواه بود مرا بسا تلگراف حضورى از باغ شاه تهران نصایح آکزد ليک پس از مسافرت گيلان شنيدم رأى مرا تصديق و بکشتن آن فقيه زاده هيچ رأى نداده والکار بليغ کرده بود. و اگر هم بر من سانحه اى ميرسيد باک نداشتم از آنکه رنج در راه خير راحت است وليک از آن بعد گفتني ها ميگفتم و نوشتني ها مى نوشتم چون زهر جانگرا و تمام در جرايد ثريا و کشکول و ندای وطن درج بود و شايع در جهان».

اکثر عمر شاعر در سفرهای سخت گذشته و آثار او در همین خلال بوجود آمده است مشاغل دیوانى او باین شکل خلاصه میشود در پانزده سالگی پس از مرگ عمویش که ملقب بضیاء لشکر بود، بواسطه شایستگی لقب عموی خود را میگیرد در آغاز جوانی دبیر مستوفى الممالک شده و سپس دبیر اتابيك اعظم میشود و چندی نیز ریاست دبیرخانه ظل السلطان را در اصفهان بعهدہ داشته و سپس بامر حوم ناصر الملك بکرمانشاه رفته و در سنقر و کلیائی در بین عشایر محبوبیت زیادی پیدا نموده و بعد در زمان وزارت ناصر الملك باستخدام وزارت امور خارجه در آمده و از آنجا بدیافت نشانی که اينک موجود است نائل آمده و بشارت دافرى سفارت ایران در آلمان نامزد گشته ولى بخاطر بیماری و بیقرارى مادر از این مأموریت منصرف گشته و بجای او مرحوم حاج محتشم السلطنه اسفندیارى منصوب گشته اند بعد در حکومت مرحوم اقبال الملك با سمت نایب الاياله به يزد رفته و سپس بخراسان و در زمان مشروطیت و هجوم مجاهدین در رشت بوده و در جنگ اسالم شرکت و فعالیت داشته و صدمات زیادی متحمل شده است و پس از آن بتهران آمده و با مرحوم سهام الدوله روانه شیراز گردیده و بیست سال تمام در شیراز شاغل مقامهای ریاست عدلیه ریاست بلدیه ریاست کابینه ایالتی فارس بوده است و با چهارده والی کار کرده و بواسطه تفوذ فوق العاده در میان مردم شیراز در تمشیت امور و تسکین و آرامش اوضاع محلی نقش مؤثری داشته است.

مدایح دانش

مدایح دانش هیچگاه برای او راتبه و مستمری ایجاد نکرد و صرفاً روی ذوق لطیف شاعری در این زمینه همانطور که در اوصاف طبیعت باریک اندیشی هائی کرده و دقایق را بیان نموده بصاعقه ذوق شاعری ممدوحینی برای خود بر گزیده است چنانکه خود او در باره استفاده از مدایحش چنین میگوید.

شاعر چو شعر تذرع ارض الفلا سرود	بس گنج بی شمار ز ابن علا گرفت (۱)
در فتح سومنات ز محمود عنصری	یکبار پیل از زر خالص عطا گرفت
بس رود کی ز دولت سامانیان غلام	زرین نطق و گلرخ و لعلی قبا گرفت

۱- دع العیس. تذرع ارض الفلا
 الا بن علا و الا فلا
 وقتی شاعر این شعر را خواند ابن علا امیر کرمان گفت بس است دیگر بقیه قصیده را مخوان از آنکه هر چه نقدینه در خزانه من است فقط صلت این يك شعر است و برای بقیه چیزی ندارم.

لج

حمدونیان ز شاه قزل ارسلان تمام استاد گنجوی به بهای ثنا گرفت (۱)
 هر شاعری ز شاه و وزیران عصر خویش از شعر خود ضیاع و عمار و قرا گرفت
 اشعار دانش است بس افزون ز صد هزار او خود تمام در صلتش مر حبا گرفت
 طبع بلند و همت مردانه او هر گز اجازه نداد که او از راه شاعری و صلت شعر نان بخورد و
 شاعری را وسیله ارتزاق خویش قرار دهد خود او در قصیده ای میگوید
 بر در کس بهر حاجتی ننشستم
 بس بود این از برای رتبت و شانم
 او در خلال شصت سال که بدولت و مملکت خویش با کمال صداقت و درستی خدمت کرد چنین
 آثاری بوجود آورد و برای معارف ایران پیادگار گذارد و سر انجام پس از آنهمه فعالیتها و آثار
 گرانبها با حقوق کمی از باز نشستگی عائله عظیمی را میگرداند و پس از مرگ بهزیننه شخصی
 مراسم تدفین و تعزیت او انجام شد و در قم در جوار حضرت معصومه سلام الله علیها در کنار آرامگاه
 پدر بخاک سپرده شد.

نابینا شدن دانش

بر اثر کار زیاد و مطالعه و نگارش و پاکت نویس و تصحیح آثار بجای مانده و دشواریهای زندگی
 در اواسط عمر بینایی چشم راست را از دست داد و بقیه کارهای آخر عمر را بایک چشم انجام میداد
 و حتی در سالهای آخر بهوای دست می نوشت :
 خانه دانش گنجینه ای بود از عکسها شامل رجال، علما، پادشاهان، فقها، نویسندگان شعر و مشاهیر
 در کتابخانه دانش مرقعات و خطوط زیادی از میرعماد و درویش و سایر بزرگان خط گرد آمده بود
 ذوق همه جانبیه او بهر سمتی توجه کرده بود از قلمدان کار اساتید و طیور و ظروف زیبا و
 مسکوکات برای تحقیق در تاریخ و هنر و انواع اثر بدیع در هنر و صنایع مستظرفه جمع آوری کرده بود
 که موجب شگفتی فضلا و اهل ذوق بود که بمنزلش آمد و شد داشتند، و این منظومه متنوع که با ذوق خاص
 اطراف دانش جلوه گری داشت تجسم روح بلند پرواز ادبی و ذوق جامع الاطراف وی بود و پس از مرگش
 همگی آن ذخایر با ثمن بخش بیاد رفت :
 بالاخره شاعر را در بستر مرگ آن دم که چشمش را بستند و دست از او شستند و کسی بالای
 سرش دعای عدیله میخواند می بینم گفتم حیف این دنیای جوال و پر عظمت دانش که چشم او را از

۱- نظامی فرماید :

خبر شد شاه را کامله نظامی	فزودش شادمنی بر شاد کامی
بفرمود از میان می برگرفتند	مدارای مرا پی برگرفتند
شدم تا بوسم او را چون زمین پای	چو دیدم کاسمان برخواست از جای
نظر بر حمد و بر اخلاص من کرد	ده حمد و نیان را خاص من کرد

دنیا می‌بندند بگذارید این دم آخر هم با او بالسان خودش صحبت کنیم دیوان قصایدش را آوردند چند
بیتی از آن که در توحید بود خواندم ناگهان از اعماق روح چنان نفسی کشید که گویی اگر دو سه
بیت دیگر میخواندم پپای میخاست و خود دنبال سخن را میگرفت ولی چنان این نفس گرم پر از
شوق در این دم واپسین مرا از خود بیخود کرد که دیوان از دستم بیفتاد و شگفتم آمد که چه اندازه
این روح با حقیقت شعر آمیختگی دارد و همین نفس حکایت از آن میکرد که روح دانش‌یام مثل اعلای شعر
چون شیر و شکر آمیخته بود مثل اعلای شعر بود که گاه و بیگاه باز بان دانش سخن میگفت نه دانش
بود که شعر را جستجو میکرد.

دانش آن یکه سخنگوی جهانی که دگر نه ترا آورد این چرخ نه ثانی ترا

زنده رودی تو مگر من به چنین پایه وحد

می ندانستمی ای طبع روانی ترا

تاویل دیگر این آخرین نفس جانسوز شاعر این است:

که چون گوهر جان دانش بتمامی رسید آن عشق الهی که در نهاد روح او بعالم علم و
عرفان و شعر و شاعری و هنرمندی برای استکمال بودیعه گذارده شده بود آخرین وداع را در عالمی
ورای عشق و عاشقی و آنسوی شعر و شاعری با حکمت و عرفان و کلام و بدایع سخن نغز نمود.

و آنسوی پرده‌های جلال شاهباز روحش بسر منزل مقصود یعنی بسوی ذات بیچون نفیر زنان
پرواز آمد و با همین نفیر آخرین پر تو شمع روح خود را در برابر خورشید فروزان ذات احدیت
بفرمان اطف السراج خاموش ساخت.

و همین لبیک ارجعی بود که بازبان بی‌زبانی یعنی فصیح‌ترین بیان در برابر حی‌قیوم با ترانه
توحیدی که از همان روح تراوش کرده بود زبان حالش باین بیان قدسی هم آهنگ شد:

لکفی علمک عن المقال

و کفی کرمک عن السئوال

چون بخوابش دیدند گفت بیتی چند که در مدح حسین بن علی گفته‌ام مرا رهایی بخشید و
همیشه میگفت در باره همگی ائمه اطهار مدح گفتم ولی هر وقت بر مدح حسین بن علی خواستم
قصیده‌ای انشاد کنم یاد وقعه کربلا می‌افتادم و حال منقلب میشد تنها یک قطعه در مدح آن حضرت
دارد که بر تهنیت ولادت آغاز کرده ولی باز هم یاد وقایع جانسوز عاشورا قطعه را با تعزیت پایان
رسانیده است آن قطعه با این مطلع آغاز میشود:

جبریل از شرافت دربانیش بیافت آن پایگاه که سدرهمی بودش آشیان

عیسی ز چرخ چارمش آمد به پیشباز

قنداقه‌اش بعرش چو بردند قدسیان

و همواره در زمان حیات فخرش این بود که مدحتگر نبی و آل است

بر من سپهر با عظمت بشکزد از آنک
مندیگر پیمبر و آل پیمبرم

در پایان نیز این صفحه از کتاب بیان حقیقت در اینجا درج میشود:

«چنین گوید دانش پدرم میرزا حسین وزیر تفرشی شهیر به بلور لقب بلور از سیه چردگی که ناصرالدین شاه قاجار پیوسته بطبیبت و را بدین نام همی خواند و نام بلور بدین عشیرت بمسند سالیان دوازده سال وزارت تهران و اصفهان و قورخانه و جبهه خانه و کل خالصجات برقرار تا در خلوت خاص وعده وزارت کل یافت و بدین رجاء واثق وخرجی وافر عماراتی در خور آن مقام از اراضی خندق بطرف شرق شهر بنیاد نهاد هنوز بیایان نرسانده عمرش بیایان رسید مرقدش بصحن رواق معصومه سلام الله علیها در قم در حجره خاص (بلوریه) پدرم را در کز از وفراهان سلطان آباد و ساوه و تفرش ضیاع و عقار بسیار بودی و در تهران نیز اراضی بی شمار از دروازه محمدیه و جزایران از مستغلات و سرای کاروان و تیم و دکا کین پس از رحلت وی بشاگرد عم و اخوان بوسائل اهل شرع و دیوانیان سال به بیست کشید که هست به نیست کشید.

مادرم از خانواده اهل علم و بزرگان اصفهان از طایفه نایب الوزاره ها چنانچه از عهد شاه اسماعیل صفوی فرامین و مناشیر در دست است به تجلیل آن قوم و بتکریم آن دودمان جلیل

همه قبیله من عالمان دین بودند

مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

آن گرامی مادر یک سفر بمکه معظمه و چند سال بعثیات عالیات تشریف جست هیچ شب او را بی نماز شب یاد نیارم و مصحف او که بهترین و دایع است تمام اوراقش باشک چشم او آلوده است و سرخی های سر آیتش از آب دیده برفته مرقدش شریفش بشیراز در حرم مطهر حضرت شاه چراغ متصل بضریح مبارک علیها رحمة الله الواسعه)

از دانش یک پسر بنام آقای اسحق بلور و چهار دختر باسامی بانوان شمس الضحی، شهرزاد، شاه زنان و آرمیدخت بجای مانده که آنها هر کدام دارای چند اولاد هستند ...

صورتی از آثار بجای مانده دانش

۱- دیوان هزار غزل ۲- دیوان قصاید ۳- دیوان مقطعات ۴- نوشتن روان در شرح سلطنت انوشیروان ۵- نوالقلم شرح حال خطاطان در سه جلد ۶- بحر محیط در دوازده جلد ۷- بحیره خلاصه ای از بحر محیط ۸- اکسیر اعظم در چهار جلد ۹- لآلی شاهوار با مر و زارت فرهنگ ۱۰- جنت عدن بسبک بوستان ۱۱- فردوس برین بشیوه گلستان ۱۲- تذکره صدر اعظمی و جوه تسامی و امثال حکم ۱۴- دیوان حکیم سوری در سه جلد ۱۵- تذکره آش کشکیان ۱۶- بیان حقیقت در شرح حال و بعضی از آثار دیگر از قبیل هجویات و غیره

گر تو دنیا نگرفتی ز بلندی نظر دانشا شاد بمان نام تو دنیا بگرفت

هوشمندانه میر مطهری

فهرست مندرجات

حرف الف شامل ۲۳ قصیده بشرح زیر:

صفحه ۱ قصیده صفحه ۶ - تحقیقات - عطف بماسبق - در ستایش ونعت ... صفحه ۷ در
آغاز مشروطه صفحه ۸ در ترکتاز عساکر ... صفحه ۹ - در بی ثباتی ... - در ستایش مولای -
متقیان - صفحه ۱۱ نکته عارفانه - تغزل - صفحه ۲۲ در مدیح شاهنشاه - صفحه ۱۳ چرخ ستمکار
صفحه ۱۴ تغزل - تغزل - صفحه ۱۵ - در ستایش علی عمرانی - صفحه ۱۶ - در ستایش علی - صفحه ۱۷
در مدیح ذات شهر یاری - صفحه ۲۲ قصیده - صفحه ۲۴ - در ستایش حضرت مولای علی صفحه ۲۶ -
خطاب بفلک - دستور ملی گساری - صفحه ۲۷ خطاب به نفس - صفحه ۲۸ در مدیح صفی علیشاه -

حرف ب شامل ۴ قصیده بشرح زیر:

صفحه ۲۹ - در نعت رسول اکرم صفحه ۳۳ در مدح شهریار

حرف ت شامل ۷ قصیده بشرح زیر:

صفحه ۳۵ ستایش شهریار - صفحه ۳۷ در مدح حسن مجتبی - صفحه ۴۰ در ستایش پهلوی
صفحه ۴۲ در حکمت - صفحه ۴۳ - در اسرار خلقت صفحه ۵۱ قصیده - صفحه ۵۲ در راهنمایی طالبین

حرف د شامل ۱۱ قصیده بشرح زیر:

صفحه ۵۴ در شاکت اهل دنائت - صفحه ۵۵ وطنیه - صفحه ۵۸ مدیح شاهنشاه - صفحه ۶۰
در حال بشر صفحه ۶۴ در مدح شاهنشاه - صفحه ۶۷ تغزل - در مدح شاهنشاه - ۶۹ - مدح شاهنشاه
مدح علی صفحه ۷۱ تاریخ جشن نامزدی والا حضرت ولایتعهد صفحه ۷۲ - خطاب به ظهیر الدوله -

حرف ر شامل ۱۹ قصیده بشرح زیر:

صفحه ۷۳ قصیده صفحه ۷۵ باز آمدن سردار سپه از خوزستان - صفحه ۷۹ مدح حضرت
سردار سپه صفحه ۸۳ مدح ولی عصر - صفحه ۸۴ مدیح - صفحه ۸۶ ستایش ولی عصر صفحه ۸۸ -
بهاریه صفحه ۸۹ در لغز شمشیر - صفحه ۹۳ در مدح حضرت علی - صفحه ۹۴ مدیح - صفحه ۹۶ در ستایش
حضرت علی صفحه ۱۰۰ مطالایه - صفحه ۱۰۱ قصیده صفحه ۱۰۲ قصیده - تغزل - صفحه ۱۰۳ بهاریه -
صفحه ۱۰۶ - قصیده صفحه ۱۰۷ مدح مرحوم سمیعی صفحه ۱۰۹ در مدیح

حرف ش شامل ۴ قصیده بشرح زیر:

صفحه ۱۱۴ ستایش حضرت امیر المؤمنین - صفحه ۱۱۵ تغزل - صفحه ۱۱۶ قصیده -

حرف ل شامل ۴ قصیده بشرح زیر:

صفحه ۱۱۸ قصیده - صفحه ۱۱۹ در حکمت - در مقامات سلوک

حرف م شامل ۱۴ قصیده بشرح زیر:

صفحه ۱۲۰ در تجرد و سلوک - صفحه ۱۲۴ قصیده - صفحه ۱۲۵ فی النعت النبی - صفحه ۱۲۸ قصیده
صفحه ۱۲۹ تغزل - صفحه ۱۳۰ قصیده - صفحه ۱۳۳ در ستایش امام عصر - صفحه ۱۳۴ در حال تباہ خویش

صفحه ۱۳۶ من التجرد - صفحه ۱۳۷ قصیده - صفحه ۱۳۸ در ستایش ولی عصر - صفحه ۱۳۹ - تاریخ جلوس

حرف ن شامل ۱۸ قصیده بشرح زیر :

صفحه ۱۳۹ در ستایش امام دوازدهم - صفحه ۱۴۲ در ستایش سلطان اعظم پهلوی - صفحه -
 ۱۴۶ قصیده وطنیه صفحه ۱۵۳ قصیده - صفحه ۱۵۴ قصیده - صفحه ۱۵۵ خطاب به انسان - صفحه -
 ۱۵۶ در باده و باده گساری صفحه ۱۵۷ تغزل - صفحه ۱۵۸ در ستایش اعلیحضرت پهلوی صفحه ۱۵۹ در
 شکر از مساعدت صفحه ۱۶۰ خطاب بچرخ - صفحه ۱۶۲ خطاب بانسان - صفحه ۱۶۵ تغزل - در
 ستایش امیرالمؤمنین - صفحه ۱۶۸ قصیده صفحه ۱۶۹ مدیح امام العصر - صفحه ۱۷۰ مطایبه -
 صفحه ۱۷۴ شرح حال و ستایش شاهنشاه -

حرف و شامل يك قصیده صفحه ۱۷۶ در ثناء و تاریخ شمس النهار

حرف ه شامل ۴ قصیده بشرح زیر :

صفحه ۱۷۷ در مدح امام هشتم - صفحه ۱۷۹ در مدح شاهنشاه - صفحه ۱۸۰ کلمات رشیده -
 صفحه ۱۸۱ فی نعت النبی

حرف ی شامل ۱۹ قصیده بشرح زیر :

صفحه ۱۸۴ در حکمت آفرینش - صفحه ۱۸۶ در شکار شاهنشاه - صفحه ۱۸۹ قصیده - صفحه
 ۱۹۰ تغزل - تغزل - صفحه ۱۹۱ در مدح امام یازدهم صفحه ۱۹۳ در تنهیت - تغزل - صفحه ۱۹۴
 در ستایش شاهنشاه - صفحه ۱۹۷ در پیش آمد حال انسان - صفحه ۱۹۹ در بهاریه - صفحه ۲۰۱ در
 حال جذبه - صفحه ۲۰۳ ترکیب بند - صفحه ۲۰۶ در مدیح حضرت صفی - صفحه ۲۰۸ در مدیح
 صفحه ۲۱۰ فی الحماسه - صفحه ۲۱۳ در مدیح صفی علیشاه - صفحه ۲۱۵ در حماسه و مدیح صفحه
 ۲۱۷ در مدح شاهنشاه .

دیوان غزلیات (هزار غزل)

حرف الف شامل	۶۰	غزل از صفحه	۲۲۲	شروع و بصفحه	۲۶۰	ختم میشود.
» ب »	۲۵	»	»	۲۶۰	»	»
» ت »	۲۰۹	»	»	۲۷۶	»	»
» ج »	۱	» در »	»	۳۷۵	» میباشد	»
» د »	۱۷۱	» از صفحه	»	۳۷۵	شروع و بصفحه	۴۲۵
» ر »	۳۰	»	»	۴۳۶	»	»
» ز »	۱۴	»	»	۴۴۷	»	»
» س »	۷	»	»	۴۵۲	»	»
» ش »	۱۹	»	»	۴۵۵	»	»
» ك »	۳	»	»	۴۶۲	»	»
» ل »	۲۷	»	»	۴۶۴	»	»
» م »	۱۴۰	»	»	۴۷۳	»	»
» ن »	۶۷	»	»	۵۲۷	»	»
» و »	۱۹	»	»	۵۵۳	»	»
» ه »	۲۶	»	»	۵۶۱	»	»
» ی »	۱۹۷	»	»	۵۷۱	»	»

فهرست دیوان مقطعات

حرف الف شامل ۳۱ قطعه بشرح زیر است :

صفحه ۶۵۳ چرن موسم - صبا بافتنه - ای قاهری صفحه ۶۵۴ گراهل - اندر هزار - ای کلك
صفحه ۶۵۵ آنكه ندیده - روزی كه - ۶۵۶ غسل بتعمید - کسب هنر کن - ۶۵۷ خدای را - صبح
چودر - توای احمق - امشب شب - بمدح این - ایالئیم - ۶۵۸ ای كه - در باغ ارم - عاشقان از -
هدایت ار - در باغ چرا - ۶۵۹ فغان دختر - سلطانی کونین - بشکن این - اصناف امم - ۶۶۰ دست
قوی - باستشفایکی - ابلهی را - بروبقم - بر کیفرما - بکاری ارچه -

حرف ب شامل ۱۴ قطعه بشرح زیر است :

صفحه ۶۶۱ رفتند جمله - شیخ ریائی - بنگر بگلی - ای بعلم - بگفت روزی - صفحه ۶۶۲ -
ای بسفره - چه سان به - باغ را - مخلوق خود - بنگاشتم دونا مه - بشنودمی - ۶۶۳ عجب آنست

حرف ت شامل ۱۱۷ قطعه بشرح زیر است :

صفحه ۶۶۳ قطعه سیمرغ - آن چه حیوان - معما - شکر کآمد صفحه ۶۶۴ بیهوده روز کار
در رحلت - ماده تاریخ - صفحه ۶۶۵ پای را - فروتن باش - سر خدا - تاریخ رحلت وفا صفحه ۶۶۶
از بخارا - حضرت والی - مفتی و قاضی - خوانندت - ایكه در حصن - صفحه ۶۶۷ - ای گدا -
دانشا فضل - در این سراچه - گرنی جهان - صفحه ۶۶۸ دنیا اگر - تاریخ رحلت - بنامت سنت -
۶۶۹ خوش آنکسی - من نه بینم - قلیانی از - فکاهی صفحه ۶۷۰ فکاهی - هزار ساله - نام خدا -
خطاب - مال بیندوز - این قطعه صفحه ۶۷۱ از صفات همه - بروز شورش - مثنوی - پشت دادن -
ای بسا - صفحه ۶۷۲ گهی بر ماه - هر آن نظر - در جهان - تقارب - اگر بفرض - غیر از خدا -
صفحه ۶۷۳ در رهگذر - سختی کشی - درویشی از - چشم نگرانی - تقارب - زغیر خود - ما را
بهمه - صفحه ۶۷۴ بنقد ساغر - تقارب - خواجه را - سحر او - کی ز سر - مگر صاحب دلی صفحه ۶۷۵
زعیب خلق - این امتحان - چون به پیران - شعر - نداندم حنت - شعر - در غم روی - در چنین حال
صفحه ۶۷۶ از چه عامت - برتن مفزا - جانت عزیز - بوصل او - زاهل شرع - صفحه ۶۷۷ - آن
نه - یارب از - این شش - زمان استبداد - معما - صفحه ۶۷۸ گویند كه - در کرم - نصیحت - یارم
سحری - ترقیات فرهنگ صفحه ۶۷۹ در معارف - خانه ای - نصیحتم بشنو - مر مرادی - فکاهی
صفحه ۶۸۰ گو کدامند - صبا بخاک - این شنیدستم - ای بیهوده ۶۸۱ - در مذهب من - از علم و ادب - ایضا
قطعه - بنص آیه - فرزندان را صفحه ۶۸۲ برهنمایی - همه حمایت - هر آنكه - مرا چو - زباغ زاغ
دوره استبداد - صفحه ۶۸۳ هست جهان - باید از - عجز و جهان - عجز - صفحه ۶۸۴ پریشی - گرسنه
گرگی - گر عدل - علوم تصوف - بچشم دل صفحه ۶۸۵ فلك پست - خوش است - تو مپندار - مر مرا -

بدیهه - پیرده پوش - صفحه ۶۸۶ نگذاشتی - داد شیرین - هزار پتک - صباپر - ز صحن خانه صفحه ۶۸۷ قطعه فکاهی

حرف ث اگر مال داری بمیرد در ایران

حرف ج شامل ۴ قطعه بشرح زیر:

صفحه ۶۸۷ بیک دو نان جوین - دوروز بیش

حرف خ باغبان تازه و تر

حرف د شامل ۱۴۲ قطعه بشرح زیر است :

صفحه ۶۸۷ بیبحر محیط - صفحه ۶۸۸ سعادت دوجهان - قومی که - زاد مرچانه - یکی بگفت - هیچ سر - تاریخ ولادت - نیست اندر صفحه ۶۸۹ دیپلوماتان - گوجهان - باماسزد - بر اشتران ز بهر زرع - لغز - لعنی که صفحه ۶۹۰ معما - معما - لغز - قطعه - هر آنکه - صفحه ۶۹۱ در حق بامداد - سعد معاذ - ای خلیل الله - حضرت اقدس - بکسب روزی صفحه ۶۹۲ چه جامه ها - صبحگاهی همه مشاع - شعر - قطعه - ادخال و اخراج صفحه ۶۹۳ گذشت آنکه - سیرت - یهودبر - هیچ سودم غیب گورا صفحه ۶۹۴ فکاهی - بگل و سبزه - این امیران - فکر کم صفحه ۶۹۵ ای خداوندی - ز آدمیت - ای که دل بگشای چشم - صفحه ۶۹۶ دی سحر که - در پنجه شیر صفحه ۶۹۷ الابحسن عمل - ای که در - زهی یگانه - شدم بصبیح که - تو آفتاب صفحه ۶۹۸ قطعه - بحر مثنوی - بهر کس - توراز خویش چو گوئی صفحه ۶۹۹ حکیم هراثر - بخواجه شه - آن بندگی صفحه ۷۰۰ قطعه صفحه ۷۰۱ بر معزی - کاوس که - دلادمی صفحه ۷۰۲ معشوق چو - هزارهاغم - علوم شرع - ظلمی که - شنیده ایم صفحه ۷۰۳ چار نفر - شیخ صدر الشریعه - بعهدوالی - گوهر دخت - اعیان فارس - صفحه ۷۰۴ تاویر مر مرا - فکاهی - یاقوت خرده - دو صد صنف - بیاید ترا - صفحه ۷۰۵ گفته حاسدان - خسرو ملک - چشم پوشان - هر آنکس - مرتضی گفت صفحه ۷۰۶ گفت علی - چه نام خود - از شیخ ریا - شاهان فیض - آنچه بر حکم - نیک بین شو - صفحه ۷۰۷ عجوزه - شنیدم صغوه - شتاب بردن - شعر - توانگری بیک کرشمه صفحه ۷۰۸ پیاده - دجله - بهر جنس - شعر - بمانده بود - شعر - گزخری را - صفحه ۷۰۹ تو مغروری - شعر - اگر که - ملک مشورت - شعر - از مکافات - صفحه ۷۱۰ قصه مهستی - باشد عمل تو شعر - بوقت کار - پسری را که - چو حق - شعر صفحه ۷۱۱ زجاء و - لثیم چندان - وجود کامل - شنیدم آنکه - شعر - با آنکه - بدی - هنوز بر - صفحه ۷۱۲ شعر - کس لطمه - مهری بدلی - پی بک - شعر - پاسبان - نگفته ده صفحه ۷۱۳ مدح شعاع الملك - صفحه ۷۱۵ خواجه اعظم صفحه ۷۱۶ تاریخ فرهنگستان - پاره نانی - من بسبک صفحه ۷۱۷ چو نفس - ظلم شوم - سفله را - ترا شفاعت - خردر کناسه - بر رحم - مناظر یست صفحه ۷۱۸ گفته است - ماده تاریخ

حرف ر شامل ۶۳ قطعه بشرح زیر:

صفحه ۷۱۸ - از مهبی - معما - آن عدد صفحه ۷۱۹ در صحبت - بردست شعر - وصف شهاب

صفحه ۷۲۰ - خدادید - سعادت - شعر - معما - صفحه ۷۲۱ مطایبه - بر لب آب - بحال عز - ذوالقدر -
 صفحه ۷۲۲ - لغز - علم آر - شانزده سال - صفحه ۷۲۳ هلاکو - ای بابصر - تو آدم - مسلمین را -
 صفحه ۷۲۴ - ای خداوند - سردار معتضد - نیکنامی - قسمت ما - قرن چاردهم - صفحه ۷۲۵ - از
 مشیرم - بگذشت عمر - بعهد نمرود - صفحه ۷۲۶ - آنکه خوشخوست - از حکیمان - دستور مالک
 صفحه ۷۲۷ - فکاهی - سرور هیچ - ژنده پوشی - صفحه ۷۲۸ - اگر چه - شبی مال - شراب صافی -
 چه خوش صفحه ۷۲۹ ناقه را - امیران چون - گر که - گر سینه خفتن - شعر - پسری را صفحه ۷۳۰ گل چو
 شعر - مبعوث - تو چشم - دست نیاز - صفحه ۷۳۱ - ای خویش - بعلم راحت - مال دست - بزرگان
 بر خویش - بلوعی - صفحه ۷۳۲ - عجب آید - مرغی ز - بروزگار - مرد باید - صبا رساند - این مثل
حرف ز شامل ۸ قطعه بشرح زیر:
 صفحه ۷۳۳ در جواب - گفت - بسته را - ای کله - محنت و - صفحه ۷۳۴ - بکنج خانقه -
 مثنوی - شعر -

حرف س شامل ۶ قطعه بشرح زیر:

صفحه ۷۳۴ بر نشسته - پنج چیز - يك اهل - صفحه ۷۳۵ جهانرا - می نداند - کسری مدام
حرف ش شامل ۴۰ قطعه بشرح زیر:
 صفحه ۷۳۵ - محتاج و غنی - میگون - گفت مردی صفحه ۷۳۶ بدیهه - قطعه - مثنوی -
 ای بار - چیست فوق - بشرط - صفحه ۷۳۷ دل بجهان - آن نظر - تخت سبا - عید میلاد - اینکه تو
 صفحه ۷۳۸ - آن صحف - شاهان - این گفته - خوره - از صد هزار صفحه ۷۳۹ مدح شاهنشاه -
 آن کسی - تاکه - صفحه ۷۴۰ پسر میسند - شعر - آن گدائی - فضل معنی - سر بدشمن - یکی بند
 اگر عنوان - شعر

حرف ع شامل ۴ قطعه بشرح زیر:

صفحه ۷۴۱ - تاریخ مولود - اینکه صرف تو - پی روز صفحه ۷۴۲ شنیدم که
 حرف غ يك شعر در صفحه ۷۴۲
 حرف ف يك قطعه در صفحه ۷۴۲

حرف ق شامل ۹ قطعه بشرح زیر:

صفحه ۷۴۳ بدستش راند - مست شو - یابلیغ - صفحه ۷۴۴ - این گفت - تاجند - مرانیست -
 چنان شوند - صاحبان رای - نوری و

حرف ك شامل ۱۰ قطعه بشرح زیر:

صفحه ۷۴۴ - ظلم - صفحه ۷۴۵ از لقمه - ای انتصار - شعر - حماسه - صفحه ۷۴۶ - عیش
 از - دوش اندر - اجل چو - هرگز نشنیدیم - بانغمه -

حرف ل شامل ۳۴ قطعه بشرح زیر:

صفحه ۷۴۶ - از ادخلو - گردون فرا صفحه ۷۴۷ اگر شوی - مطایبه - صفحه ۷۴۸ - بر سال
 گوسفند - دست و پائی - شعر - ای بتو قیغ صفحه ۷۴۹ - بخفتیم - از چه - از جنس - در شبستان -

خرمن - صفحه ۷۵۰ بر سر شیخ - سنگ بیارد - زرع - این مقاله - باضطرار - صفحه ۷۵۱ - اگر فضل - بسا گفتار - آن بلبله - آشناس - بخیلی - صفحه ۷۵۲ - زشکراست - برای منزل - شعر - بلب رود - در نقاضا - راحت که - شعر صفحه ۷۵۳ در وقت - موش صحرایی - شعر - زتیر خود -

حرف م شامل ۷۸ قطعه بشرح زیر:

صفحه ۷۵۴ - کردم همه - سنین عمر - شنیده اند - بگفت ناصح - شب وصل - حیرت آرم - چه سحر - گفته نغز صفحه ۷۵۵ بعزلت و - اندر پس - تا که آن - خواجه از من صفحه ۷۵۶ که ای - مامملکتی - صفحه ۷۵۷ - من بدر گاه صفحه ۷۵۸ - از خلیل - اندر این - فکاهی - به که - هر چند که صفحه ۷۶۰ نفسم غوی - در بهاران - حضرت اشرف - صفحه ۷۶۱ دریغ آنکه - علم اندر صفحه ۷۶۲ قرب یکماه - در خبر - صفحه ۷۶۳ ما کمین - خلقی تمام - اخترا صفحه ۷۶۴ هم آخور - بدین باغ اشار جری - الا ای - خواجه چون - صفحه ۷۶۵ مر سده - تصنیف - مثنوی - شعر - محتسب گو - خدیو ملک - صفحه ۷۶۶ - شعر - سیاه گوش - در نیم شب - یکی گوهری - صفحه ۷۶۷ بکوئی - شعر ای خاک - صفحه ۷۶۸ هر روز - صدار - مثنوی - صدخر منم - ای سیدی - صفحه ۷۶۹ برای - ابن شنیدم بسحر گاه - باوعدف - بلای طاعون - هلاک ارچه - صفحه ۷۷۰ - من بنده - در این - نورمه - ای کاشکی عزایم ورد - بوسی از - صفحه ۷۷۱ به مدح - فکاهی - زاین زنان - فتاداستر - صفحه ۷۷۲ - اهل هنر فتاد در - شعر - تاشیوه - همه ملک - شکر که ام - تو چون - این جهان - قطعه -

حرف ن شامل ۶۸ قطعه بشرح زیر:

صفحه ۷۷۳ گفتند بسقراط - بردیدن صفحه ۷۷۴ راستی هر گز - شدی اسیر - چه رنگهاست - سرمایه - صفحه ۷۷۵ فکاهی - کار حکیم - شعر - صفحه ۷۷۶ بیک دو - پانزده علم - مرغی است - الا ای - صفحه ۷۷۷ - مرغی - گفتی - اینک که - فضل و بذل - صفحه ۷۷۸ از پی - چون شاه - الا ای آنکه - صفحه ۷۷۹ - از خداوند - از همه - ای بمظلوم - صفحه ۷۸۰ - ایاجو ساقی - اول و آخر - فکاهی - مر رهی - جهان خرد صفحه ۷۸۱ ای آفتاب - ای رئیس - مردم از - روزی کسری - گرمیوهای صفحه ۷۸۲ آنکه بی - رفتن - آفت دل - چسبیده بود - موالید ثلاثه - صفحه ۷۸۳ تقی غیر - حکمرانی - علی هماره - غیبت کس - وقت ظهور - صفحه ۷۸۴ بکوید مغز - تارخش - شغالی گفت - دیو طبرستانی در چار - یکروز - صفحه ۷۸۵ تاریخ رحلت - دسترس - در وجود - ای مرغ - چل سال صفحه ۷۸۶ ای مدعی - بهر کار - شعر - مرا مذلت - زنهار - آن یکی - گرد در حرم صفحه ۷۸۷ شعر - مهیمنا شعر - حکمت و - بدیهه - مشک بر - ظالمان را صفحه ۷۸۸ زایوان - شعر - دوشمس - نهان ز - ای حکیم گهر شناسان صفحه ۷۸۹ عناصر به - حشر خود - از درم - تاریخ رحلت - صفحه ۷۹۰ رحلت صدری زمن بر گو - زمان استبداد صفحه ۷۹۱ فتنه - چور حمتی - مدح حسین بن علی - صفحه ۷۹۲ بر فحوی به حقیقت

حرف و شامل ۱۰ قطعه بشرح زیر:

صفحه ۷۹۲ خسته باز آمد - از دست - بس ملک - براه خواجه صفحه ۷۹۳ خود تو - بابازوی

تا چند - شعر - حکایت صفحه ۷۹۴ شعر

حرف ه شامل ۵۱ قطعه بشرح زیر:

صفحه - ۷۹۴ - ای حسین - چنین که - فکاهی - ای قوم صفحه ۷۹۵ مباشر کم - توخواجه
ازبس - ای ابروی - تاریخ رحلت صفحه ۷۹۶ - تشریف فرمائی - عقبی خویش - عشق آن - رئیس مالیه
شعر صفحه ۷۹۷ قطعه - تاریخ مولود - باشد محیط - تاریخ مولود - صفحه ۷۹۸ - ای یار - من یک سخن -
تن نه که - دل از صفحه ۷۹۹ بدیهه - دوزلف - ماه - عیش - ای جهان - از این شگفتیم - صفحه ۸۰۰ آنکه بر
می کهن - آرزوی دلم - از مجلسیان - ای که از - ای شاه - صفحه ۸۰۱ خواهی اگر بدیهه صفحه ۸۰۲
ای حال تو - مقام ثبت است - بر بسته - بسیار کسان - صفحه ۸۰۳ عیسی از - فتاده بود - آثار برومندی
اگر بدانش - شعر - تاندانی - صفحه ۸۰۸ - ای که - اگر اجل - ای سگ - چگونه - ای کرده

حرف ی شامل قطعات زیر:

صفحه ۸۰۵ نه سلام - بوعلی - عزت همه صفحه ۸۰۶ - مشدی پسر - بشصت سال - بذات شاهانه
سحر به - فتح بنان صفحه ۸۰۷ - از ظاهر تو - در آن مجمع - بد آنسان - قطعه - صفحه ۸۰۸ گفته ای
ای تو صفحه ۸۰۹ جهد کن - جهان مدار - صفحه ۸۱۰ به نیروی - شد عمر - ای شادی - بدان پایه
صفحه ۸۱۱ قطعه - سالها - بد آن - تاریخ انجمن - جوی چشم - بدرگاه وزیرم صفحه ۸۱۲ بطر زمن و یار -
یاد دارم - فریب مدح شاهنشاه - صفحه ۸۱۳ - پیاست - غضب دان - بنگر از - بلا کش - صفحه ۸۱۴ بهر موئی -
دیوانه وار - شعر من صفحه ۸۱۵ ای چرخ - در این - بچار خصلت - چون خدا صفحه ۸۱۶ حاسدز - به پیشگاه -
گفتار سول صفحه ۸۱۷ ای چرخ پر فسون - زان شکر گفتار - بر این باد و بروت - ببوستان جهان - صفحه
۸۱۸ خاک ری - ز سجن اسکندری - مردهنر - صفحه ۸۱۹ پیری خمود - شیر یزدان - یکی روز محنت -
خوش کلامی - ز آمیزش ایناء - صحبت نادان - صفحه ۸۲۰ ای که اندر - ابوالمفاخر - بایار - چند هست ۸۲۱
دیر یست بر جهان - ای که خواهی - شگفتم آید - قطعه - صفحه ۸۲۲ یکی شحنه - سرود شاعر - بسان قیس -
چرخا - صفحه ۸۲۳ شعر - قطعه - آنکه او - پراکنده سازد - بصبح عید صفحه ۸۲۴ قطعه مدیح -
آخرای چرخ - در آخور ستوران - بر لشکر زمانه صفحه ۸۲۵ - معما - قطعه - مثنوی - قطعه - صفحه
۸۲۶ نهر اسی از - ای شده پا بست - مرگ طلب - بر سیر سالکی - صفحه ۸۲۷ شعر - قطعه - درویش
مجرد - شعر - قطعه - مثنوی - شعر - صفحه ۸۲۸ باید بضاعتی - شعر - قطعه - صبر بنما - شعر -
مثنوی - صفحه ۸۲۹ - یکی سالک - توانگرا - این شنیدم - به محنت - اول زعهد - یاد دارم -
کجانش - ۸۳۰ بعشرت بود - زهر کسی - در راه عشق - تازه کاران - دل از - سخن را - چو حجتی
صفحه ۸۳۱ بگفت خادم - براه خویش - ای بسا فتنه - نه چنان خور - همچو مستمعی - طواف
در گه - شیرین لب ای - صفحه ۸۳۲ تاریخ تذکره صدر اعظمی - لغز - نکته

صفحه ۸۳۳ درمناجات - شعر موزون - شعر - قطعه صفحه ۸۳۴ نزوات - جهان غیر خسران - صبح
چون - انتظار از موت صفحه ۸۳۵ در تاریخ گرمابه آقای وجدانی - ای آنکه در - شعر - بزم یار
از نجف اشرف دو شعر خواسته بودند که بدیوار درب پائین حرم نصب کنند بدیهه سروده شد .

خواهشمند است قبل از مطالعه اغلاط زیر را اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۱	چون	چو	۱۷۰	۷	کستره	کستهرین
۴	۲	یادی	بادی	۱۷۰	۸	ژاژخانی	ژاژخانی
۴	آخر	لن نقد میخواهد	لن نقد	۱۸۵	۱۸	یک شب ندیدیده	یک شب ندیده
۵	۵	وحی	حی	۱۹۴	۲۴	علیاو	علیاو
۶	۷	ماء الحیم	ماء الحیم	۱۹۵	۲	بهر	بهر
۶	۲۳	جیم	جیم	۱۹۷	آخر	برابر	بر آب
۸	۷	خواست	خاست	۱۹۸	۱۳	ترکردش	تراکردش
۹	۱۰	کایند	کانید	۱۹۸	۱۶	عجت	عجب
۱۱	۱۱	ذآن	از آن	۱۹۹	۷	منوچهری و	منوچهری
۱۶	آخر	دنیا	دینا	۲۱۲	۱۳	رباب الجبال	رباب الجبال
۲۶	آخر	خویشده است	خوشیده است	۲۳۴	۱۹	سلطنت	سلطنت
۲۸	۵	سیمین	سیمین	۲۴۲	۲۵	دلان	دلا
۲۹	۳	چز	چرخ	۲۴۴	اول	فک	فلک
۳۱	۴	تاب	تاب	۲۴۵	۴	ای شهوار	ای شهسوار
۳۶	۱۷	جهان دارا	جهان داودا	۲۶۳	۲۰	ماشی	ماهیتی
۴۲	معنی لغات	مظنور	منظور	۲۸۰	۱۸	برخوشه	هرخوشه
۴۴	معنی لغات	بهر	بهر	۲۸۳	۲۲	نمای	نمای
۵۲	۱۱	نفحه	نفحه	۲۸۹	۱۲	آن	این
۷۰	۱۳	کوبندو	کوبند	۲۹۴	۲	به برشش	برشش
۷۷	آخر	کرد	کردد	۳۰۶	۲۴	امنیت	اینست
۸۳	۲۳	بهار	بجار	۳۱۴	۸	پاده	پاده
۸۳	۲۶	تین	تین	۳۱۵	۲۴	وبرانست	ویرانست
۸۴	۵	سر آید	سراید	۳۲۸	۲۵	قیمتش	قیمتش
۸۸	معنی لغات	شکامها	شکافها	از ۳۳۷ تا ۳۴۴ شماره غزلها مکرر و اشتباه شده است			
۸۸	۲۶	بچنده	بچنده	۳۳۸	۲۰	ذهن	ذهن
۱۰۱	۷	بهر	بهر	۳۵۳	۱۳	یبای	یبای
۱۰۷	۱۰	آذرونیسان	آذرونیسان	۳۵۵	۱۱	فصل	فضل
۱۰۸	۲۳	بیتین	تبیین	۳۸۰	۲۲	بنجومی	بنجومی
۱۱۸	۷	خلقیئت	خلقیئت	۳۸۱	۲۵	ساخت	ساخت
۱۲۲	۵	ابشر	بشره	۳۸۳	اول	بیاید	بیاید
۱۲۵	۲۳	والصنحی	والصنحی	۳۸۵	۲۲	دلر	دل را
۱۳۶	۱۱	لفج و پستانم	لفج پستانم	۳۹۴	۳	بار	بار
۱۳۸	۲۷	انتظای	انتظای	۳۹۵	۵	بهر	بهر
۱۴۱	۴	زاع	راغ	۳۹۵	۲۲	حدو	حدو
۱۴۴	۱۸	رد	در	۴۱۰	۸	کر	کز
۱۴۴	۲۳	آن	این	۴۱۱	۵	ار	از
۱۴۹	۲۷	کینت	کینت	۴۱۲	۲۶	نار	راز
۱۵۸	۲۷	به بیستند	بیستند	۴۱۴	۲۱	یار آمده	یار آمده
۱۶۰	۱۱	بیتین	تبیین	۴۱۶	۶	دل آلا را	دلارا
۱۶۹	۲۱	کیمه	کیمه	۴۱۶	۱۲	آن	این
				۴۲۰	۷	زی کو	زکوی

مو

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۲۳	۱۵	نو	تو	۵۶۵	آخر	له	صحیح که
۴۲۹	۱۶	زړه سانش و دل	زړه سانش دل	۵۶۸	۱۰	نه بیند	نه بیند
۴۳۹	۲	فاخته	فاخته	۵۷۱	۸	بفوسا زی	بفوسا زی
۴۳۹	۱۶	نر	بر	۶۶۹	۱۸	باد آن کنیز	باد آن کنیز
۴۴۰	۱۰	اولوالا بصبار	اولوالا بصار	۶۷۷	۱۹	ار	در
۴۵۲	آخر	آیه	آید	۶۸۶	۵	مشی بکن	مشی مکن
۴۶۱	۱۴	سرقیا پوش	سرو قبا پوش	۶۸۸	۲	نیمکردا نند	نیمکردا نند
۴۶۴	۲	ابن	این	۷۰۲	۱۵	میداد ند	میداد ند
۴۶۴	۸	کلمینی	کلمینی	۷۲۷	۱۹	شنهازی	شنهازی
۴۸۱	۱۱	بر	هر	۷۳۰	۱۱	فر موبنی	فر مودنبی
۴۹۷	آخر	بخوردم	بخوردم	۷۳۸	۲۱	زود بدید	زود بدهد
۴۹۲	۲	دلرمید	دلرمید	۷۷۱	۱۵	کستم بتنبان	کستم بتنبان
۵۶۳	۱۷	لیلی-	لیلی	۷۷۹	۱۶	مین	مین
۵۶۴	اول	یحی	یحیی	۸۱۶	۱۷	گفتار رسول	گفتا رسول

صفحه	سطر	غلط	صحیح
یط	۲	تنکد	تنکه
ک	۲۶	ار باب تنجین	ار باب تنجیم
یط	در چند جا	بحر میحط	بحر محیط

بسمه تبارك و تعالی

((قصیده))

حکیمان زمانه خیره اندر عالم بالا
بعقل کل و نفس کل همان دو گوهر والا
چه انوار است در ابصار این ترکیب جسمانی
که بینی گوهر والا و بینی عالم بالا
بقاء بالله و اصل لدنی آردش حاصل
ز مشائی مجو اصلی به فسطائی مناز اصلا
عصای اژدری برکش تو ای موسی همام کش
به لای ساحران قبط برزن اژدر الا
تورا سمع و بصر دادند و قدرت، علم و گویائی
هم از حی و ارادت خویش را دان مظهر اسماء
نکشته منعکس در تو کر اسماء و صفات از چه
ظهور جمله اسماء و صفات از نشاءات پیدا
کجاسیلاب علم و قدرت از یک رشحات جاری
تو ای قطره نکردی متصل گر خویش با دریا
الا ای توده خاکی شده عرشی و افلاکی
کرامت گو چه بودت تا گرفتنی تاج کرمنا
باصِّ عَالَمِ الاسماء معالم گشت یزدانت
بحکم اسجداو در سجدهات بر شد ملک یکجا
گر آن اهریمن آتش نژاد از سجدهات سر زد
علیک لعنتی بر جانش کیفر یافت تا عقبا
اگر شاه ازل فیضش نبودى تا ابد با تو
زمین را کی شدی مالک خلافت را کجا دارا
بموجودات، آن آخر ظهورستی تو در خلقت
که اندر دایره پیوسته کردی خویش بر مبدا
تو خود را دان یکی سایه که بر او تافته نوری
چو تابد نور بر سایه نماند سایه ای بر جا
حجاب کثرت از رخسار وحدت مرتفع گردد
دو گام از خود اگر برداری و برتر گذاری پا

ز دوخطوه بفصل و وصل تعبیر آورد عارف
 که چون رستی به پیوستی اگر مرد رهستی ها
 اگر از شهر بند تن برون جستی برو انسان
 که از نامت خبر ندهد نه جابلقانه جابلسا
 مرا بر گو کسدامین نکته عشق است ای عاشق
 که نتوانی بدل گفتن نه در سرا نه در ضرا
 اگر اهل نظر هستی ببینش روی و جان در ده
 و گرنه روی نا دیده چه دل دادن علی العمیا
 بدعوی گر بر آید کس مخوانش عاشق صادق
 که عاشق رادل صد پاره باید چشم خون بالا
 اگر حق الیقینت حاصلستی واصلستی خوش
 که بر چانت ندا آید ز جانان مرحبا احلا
 بهل صغری و کبری و قیاس و منطق و برهان
 منت احوال کشف آرم نه از اقوال سوفسطا
 به ایمان بر نبی بکرا بایقان از نبی بر خوان
 وزین دو می نشو قانع بعد فنا و آمدنا
 بنور شیخ ره را بین براه خویش چه را بین
 که بی شمعی نه پیمانی بتاری لیلۃ الظلمات
 حواری همچو پطرس باخلوص از بیم می آرد
 خروس صبح نا خوانده سه بار انکار بر عیسی
 ز ایقان ترك جان گفتن بجای مصطفی خفتن
 خلوص مرتضی یاد آر در آن داهیه دهیا
 غرور دینی دون را مخر وز او مشو ایمن
 که با اسکندر این بودست آخر گفته دارا
 جهان را بر جهان بگذار و خود بگذری آرایش
 که بنوشته بر ایوان مداین این سخن کسرا
 عمل بر سنج کاندل پیش هست اعمال را پرشش
 بخود پردازد کاندل پی بود امروز را فردا
 اگر دنیا ترا غره کند دارد سر دینت
 اگر با کاروان رهزن رود هست از پی کالا

چو فرتوتی است دنیا گر نقاب از چهره برگیرد
 تو پنداری که این صورت بود روئی جهان آرا
 شب و روز جهان اندر سبق بایکدیگر آنسان
 که قومی را بر آشوبند همچون داحس و غیرا
 مگر مجنون شود عاقل و گرنه عاقل این داند
 که از عشق رخ لیلا نباید شد ابولیل (۱)
 ز نیرنج مشعبد چرخ مینسائی مشو غافل
 وزین شب خیمه و آن مهره های حقه مینا
 چمنها بنکر اندر دشت و آن گلپای گوناگون
 ز جان بس آفرین برخوان تو بردست چمن آرا
 هزاران نقش رنگا رنگ اندر صفحه کیتی
 تو بی نقاش دانی نقش را کلا و لاحاشا
 شراین بین و اعصاب و عضل در پیکر حیوان
 و ز آن روحی که باخون ساری است اندر همه اعضا
 خواص قطره بین کان میشود ماهی پری پیکر
 نمو حبه بین کین میشود سروی سپی بالا
 یکی قطره دگر از ابر تیره در صدف بنگر
 که چون شد کوهر رخشان که چون شد لولولا
 تو خود بهتر موالید ثلاثی پرورش دیده
 مهین فرزند مهر چار مادر بین و هفت آبا
 طبیعی خالق الاشیاء دانسته طبیعت را
 چون آن سرناچی ناشی که از ته بر زندسنا
 برون ز احصا کراتی بین معلق جمله مقنطری
 فروزان کوکب دری حبایی اندرین دریا
 مصبش کو کجا هست این چنین آب جهان طوفان
 مهیش کو کجا هست این چنین باد جهان پیما
 چه حکمت لوح بنهادن پس آنکه خاک آوردن
 نبشتن طاعت و عصیان سرشتن آدم و حوا

شدستند آتشین از چه کمان و شیر با بیره
 چه حکمت تا شده یادی ترازو دلو با جوزا
 ز حل گر نحس اکبر مشتری گر سعدا کبر شد
 بر تبت از چه ره بنشسته این پائین و آن بالا
 چرا خورشید نور افشان بود در خرگه چارم
 چرا مریخ خونخواره رود در منظر اعلا
 ملک را بر فلک شد جا بشر را بر زمین مأوا
 چرا عالی شده گردون چرا دانی شده غبرا
 چرا هشتم فلک پر اخترو گشته نهم اطلس
 چرا چرخ قمر اقرب چرا چرخ زحل افسا
 فصول چار گانه چیست از يك جنبش اختر
 چرا باران چرا طوفان چرا کرما چرا سرما
 چرا گه نقطه سطح محدب اوج کوکب شد
 گه اندر نقطه سطح مقعر در حقیقش جا
 چرا شد آب رطب و بارد آتش حارویا بس
 دوئیت را که آید موجد و فرمانده و منشأ
 هوا و خاک رطب و حار است و یا بس و بارد
 میان این طبایع این تباین را که شد مبدأ
 چو مغز استخوان و کاسه سرها عدیلهستی
 چرا این يك بود بخرد چرا آن يك شود شیدا
 چوهر دو بهر انسان خلق آمد مدرک و منطق
 چرا این يك شده پنهان چرا آن يك شده پیدا
 ز يك سواز تو خواهان بر سلامت گله را چوپان
 ز یکسو از نوال طعمه خواهد گرک در صحرا
 اگر یوسف بود چاهی شهبی و ملک مصرش چه
 نه رمز این کنی ظاهر نه سر آن کنی افسا
 بزاد نوح حکم انه لیس من اهلك چه
 که ابنا دور از آبا و آبا دور از ابنا
 قصور ظن آن لن تقدیم ~~بهم~~ ذوالنون چه اش علت
 که بایستی به بطن حوت جان او بار دادش جا

ز بطن حوت جان اوبار چون بر شد چه اش حکمت
 که یقطین رویدش در سایه یقطین کند ماؤا
 به نص اذهمافی الغار که احمد بغار آری
 گهش بر آسمان رانی که سبحان الذی اسری
 خلاصه شست تو نازم الا ای صانع مطلق
 خلاصه خاک تو بوسم الا ای خالق اشیاء
 خداوندا تو آن کیمهان خدیوی مالک مطلق
 نه چون دیگر خدیوان بالعل و لیت و با اما
 علیم و قادر و فرد و سمیع و خالق و رازق
 حکیم و قاهر و وحی و بصیر و صانع و یکتا
 تو آن نائی که هم نغمه ز تو هم شورش نغمه
 تو آن ساقی که هم صهباز تو هم مستی صهبا
 من آن گویم که سعدی گفت کاندر هر بن چاهی
 بدانی حاجت موری بزیر صخره صما
 مرا در سایه لطف ار کشی در سایه خود کش
 نه اندر سایه سدره نه زیر شاخه طوبی
 بنه دنیا بهل عقبی نه این خواهم نه آن خواهم
 ترا از تو بیاید خواستن نیی دینی و عقبا
 بعشقت سر بر آوردم بر سوائی و شیدائی
 نه چون دل دادن رامین بویس و قیس برلیلا
 همه ذرات بر انوار خورشید فلك عاشق
 ولی اندر همه عشاق او ، شد نامور حربا
 بغارت برد عشق تو همه عقل و دل و دینم
 چنان ترکان یغمای که آیند از پی یغما
 خلیل من اگر در آتش نسرودم افکندی
 همه برد و سلام آمد ز تو بر من خلیل آسا
 عقول ماسوا در بحر حیرت غوطه ور کردی
 تبارک اسمک الا قدس تعالی شانک الاعلا
 سنائی اوستاد اوستادان زنده کمر بودی
 که بشنیدی چنین گفتار من وین چامه شیوا
 مرا بر چشم و سر نشانندی و هر گز نمی گفتی
 قدم زین هردو بیرون نه نه اینخا باش و نه آنجا

(تحقیقات فی الحقائق)

ای دل اهریمنی گو چه کنی با من
پای بر آور برخش مانده به چه بیژنا
همچو خروش هژبر از کنف اردنا
وز سر پیکان بدوز دیده روئین انا
رام کن تو سنان رام کن این تو سنا
برخی جانت ای من از چه نیم ایمن
گاه بغسلین و هیمن وعده دهی متقنا
روی پیوشی ز من اینت چرا دیدنا
گر که برانی ز در سر کشد از روزنا
غارت هوش و خرد بر دل و دین رهزنا
کر ازنی کویدت نیست جوازش انا
مطرب ارشن سرای ساز نمای ارشنا

بره شدستی دلا چون دل اهریمن
رستم دستان من قوت بازو تراست
نعره بر آور بدشت لرزه در افکن بکوه
تیر ز ترکش بکش چوب گزین برگزین
خنک فلک بین شمس رایض گردون توئی
دشمن جانت ایمن است من که تو را دوستم
گاه بعداب الیم گاه بماء الحیم
دیدن روی نکوت جنت و فردوس ماست
آرزوی عاشق است دیدن رخسار تو
یار جفا کار من شوخ دلا زار من
یار وفا دار تو عاشق دیدار تو
چنگ بچنگ آرو رود نغمه سرا با سرود

(طائف بهامیش)

بال زن ای مرغ دل وز قفس تن بر
گر که بخواهی پری گو بکنداهین پرا
آه طیبیم اگر پای کشد از سرا
وعده دیدار داد صبحکده محشرا
رخ چه نمودی نهان زود تر از درد رآ
آنکه جدا ماندا از دل و از دلبرا
یک نفسم زنده کن ز آن لب جان پرورا
چون روم از در گهت رو بدر دیکرا
ای تو خلیسم مزن بر دل من آذرا
شست تو نیازم هنوز مستم از آن ساغرا
گویند اگر کس جز این من نکند باورا
من چکم سلسبیل من چه کنم کوشرا

بال زنان مرغ دل می طید اندر برا
مرغ دلا خسته با پر بشکسته
درد نرفت از برم پا نکشید از سرم
آمده بودم بخواب رفت برون با شتاب
ای بهمه ملک جان پرتو رویت عیان
راز دلم خواندا حال دلم داندا
ایکه به عیسی دهی آن دم جان پروری
من که غلام شهم بنده آن در گهم
پیک و پیامی فرست بر دو سلامی فرست
ساقی بزم الست ای ز تو ذرات مست
وصل تو خلد نعیم هجر تو نار جهیم
با دل لب جان فزات به ز صد آب حیات

(در مقامش و نعت النبی العربی الامی المکی)

ز فرش و عرش فرا تر برتبه پس بالا
بسان طفل نو آموز در بر لا لا
شدی بسجده کعبه سبحان ربی الاعلا

ایا محل ظهور آتم شه والا
توئی مربی کونین و ما سوا به برت
اگر نه بنده شمردی تو خویش چرخ برت

ز ما تو دور کن این نفس رهنز ما را

چنانکه قافله سالار رهنز از کالا

(در آغاز مشروطه ایران)

ملک را اندر هدر دیدید و خود را در هبا
ای بزرگان بر شمایان تهنیت باید ز ملک
فکر دور اندیشستان و عقل آخر پستان
خوش نشستید ای نشستن تان نشاندۀ ضر ملک
آنچه از رادی سزا داده بوفق مقتضی
کار افریقا اروپا آسیا مردان کنند
هر قوی با قسوه مفرد شود روزی ضعیف
آنکه اش بیان مرصوص است در مرصوص از آن
از یکی خانه خدا دزدان به بیستد ای نجیب
راه بر گردون و بر گردون نشینان زد اروپ
چند بر خاک وزیران سجده بر دستی بر
حاجبت چند آستین بگرفت و راند از آستان
آنکه او مشکل به پیش آورد و دردت داد گفت
مر مریض ملک را قانون شفا داد و نجات
بانگ عالم از الم تو نشنوی این از صدم
کاهلان علم را زندان بود در چاه جهل
علم عالم را بخواری بنکرد نفس چپول
آنچه دانید و توانید آن همی عرضه کنید
تیغ زن از تیغ بر گوید قلم زن از قلم
هر دبیری از دبیری هر محاسب از حساب
آنکه را علم معادن هست داند معدنی
آنکه او بر عدل آمر، داند او عالم حقوق
آنکه او را علم ابدان غشید فهد از نعاس
نی چو آن طلاوس عابین که خود را زد بخم
آسیا سنگ حوادث بر سر ما بس بکشت
شاعران در شعر شاهان را سایبان خوانده اند
این غلو است و من اندر شه نیگویم غلو
من همی گویم که از غزنیان چون شه کدام

جنبشی کردید خوش اهلا و سهلا مرجبا
آنچنان که تهنیت بر ملک باید از شما
ملک و دین را خوش همی داد این بهیست آن بها
این نشستن کر نبودی فتنه ها بودی پیا
و آنچه از مردی روا کرده بطور مقتضا
هان خود این تاریخ افریقا اروپا آسیا
لیک از قوت نماند چون مرکب شد قوا
گفت کسی یاران نباید شد ز یکدیگر جدا
دزد روید خانه با یک مملکت خانه خدا
و آسیائی بر زمین گردان چو گاو آسیا
چند در بزم امیران اندر استادی پیا
پرده دارت چند راند از پیش رو بر زد قفا
مشکلی بیچاره هرگز نیست دردی بی دوا
بوعلی قانون شفا آرد نه قانون و شفا
راز گیتی بر ملاتو ننگری این از عما
مصطفی گفت آنکه را اینش عمل اینش جزا
فر فرعون نیارد سر بموسی و عصا
نی بسان جو فروشی کو بود گندم نما
مرد فلاح از فلاح و آسیابان ز آسیا
هر مهندس از زمین و هر منجم از سما
و آنکه را علم نباتاتست بشناسد گیا
و آنکه او در شرع قاضی، داند او حکم قضا
و آنکه گوید طب بداند تب بداند ز امتلا
گفت با او بانگ طلاوسان توانی گفت لا
کمی کمان بودی رها آئیم روزی زمین رها
مر وزیران را برتبت آصف بن برخیا
این ریاضت و من اندر خود نمیخواهم ریا
من همی گویم که در سلجوقیان چون شه کجا

ز آل سامان تو همی چون او نه بینی شهریار
در نگر تاریخ را از غوریان و بامیان
چار تن صفاریان و ده تن از قابوسیان
رخ فروزان شاه مازاینان چو شمس اندر نجوم
قهر و مهر و کین و لطف و خشم و اشفاق شه است
آفتابست آن چه از روزن بتابد چه ز در

(در ترگناز هساگر رومی بساحت ارومی)

از ملک بر شد آوا از خلق خواست غوغا
آشوب شد جهانگیر شد بسته دست تدبیر
پای نجات بسته فتنه عنان گسسته
شحنه زباده در تاب خانه گشوده ابواب
این فتنه ها بهر سوی این کشته ها بهر کوی
سیل بلا جهانشوب خیل عدو جهانروب
فلک نجات عالم در چار موج غم
مشتی گرسنه و عور از خوی آدمی دور
قومی دگر جگر خون سینه بسان کانون
ای خاک پاک ایران ای بنگه دلیران
ای تیغ پر نیانی ای ملک کیانی
ای دار ملک اشکان ای یادگار ساسان
ای سطوت الهی ای قهر پادشاهی
ظلمی که کرد رومی در ساحت ارومی
این کرده عمرو حجاج؛ این کرده قیس اشعث؛
اجسام مانده در خاک اجساد گشته صد چاک
قومی بسوگواری اندر خروش و زاری
نسب خیم و اموال اسر نساء و اطفال
بردند ملک ایران کردند جمله ویران
وین خود نه جای حیرت گوئی که هست غیرت
باید که زار مویم ما بر دیار یاران
نبود کسی از این بوم گوید به خسرو روم
خود را مگر نه ای شاه خوانی خلیفه الله

ز آل بویه تو همی چون او نه بینی پادشا
آل طاهر آل کرت جمله شاهانرا جدا
آن شهبانز آل صفی بین و آن مهان ز اهل صفا
جلوه آور شاه مازاینان چو کل اندر کیا
نقمت و نعمت بلا و ایمنی خوف و رجا
حکمت است این چه سنائی بر تو خواند چه ضیا

از دست رفت چاره در کار مانند دانا
اینک سراسر است و تقدیر این حکم و این سرما
این یک فتنه از پای آن یک ستاده بر پا
خانه خدای در خواب دزدان بفکر نالا
گیتی پر از هیاهوی عالم پر از ویا و
دست فتن جهانکوب پای معین جهان سا
بارانی ابر این یم طوفانی ابر دریا
در عیب خویشتن کور بر عیب خلق بینا
در اشتیاق قانون در انتظار یاسا
ای مرغزار شیران چونی چنین شکیا
ای خیل خسروانی چون خفته اید بر جا
چونی چنین هراسان چونی چنین تن آسا
آگاهی از کماهی تا کسی کنی مدارا
در نینوا نرفته است بر اولیاء ز اعدا
این کرده زاد مرجان؛ کلا و لا و حاشا
زنهای رو بهامون اطفال سر بصحرا
آبا ز داغ اینا اینا ز مرگ آبا
قتل رجال و ابطال ضبط ثغور و انجا
فریاد از این تطاول آوخ از این تعدا
لفظی بسدون معنی اسمی بسلا مسمما
همچون عرب که موبد بر ربع هندو اسما
کسی پادشاه جم جاه وی شهریار والا
با مسلمین خلیفه آرد چنین معادا

فردا چه چاره سازیم یا است مسیحا
یا آنکه سر فرازید یا سر نهید یکجا
هات الصبوح هبو یا ایها السکارا
یارست از تو یارا ما را چو نیست یارا
بر ملک نصرتی بخش ای قادر توانا
از غنو باید اعطا گر قافیت شد ایطا (۱)

در بی ثباتی اولیاء امور قبل از مشروطه

هان مکر چاره کند رحمت حق عز علا
طشت از بام در افتاد و شنیدند صدا
جان هدف عمر تلف ملک هدر مال هبا
از چه پنهان شده کایند چو خولی به خلا
خاکستان باد بسر این چه وفا و چه حیا
آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدا

دو ستایش شیو یزدانی علی عالی عمرانی علی

کس از چه نبیند بشب آفتابا
که دیده ز خورشید گردد پر آبا
چه تهمت که زاهد نهید بر شرابا
که دانم شود در میان شکر آبا
که گوئی مبادا شود فتح بابا
بخود بینم از دعوت مستجابا
که در رقص آورده ای شیخ و شابا
که دور گل آمد چو دور شابا
ز تاراز یارا شابا شرابا
چو از آشیان پر بر آرد عقابا
فروزان شد از می درخشان حبابا
چو لؤلؤی لالا ز لعل مذابا
سحر راهب آسا بیانگ رهبابا
که منذر بود از عذاب و عقابا
مبشر زجنات و حسن آلمابا

از ما محمدیون ریزند چون چنین خون
مردان چرا تازید لشکر چرا نسازید
کوئید مر سران را میران و سروران را
ای کردگار باری بر خاق کن تو یاری
بر خلق رحمتی آر ای کردگار رحمان
دانی که در قوافی علمی مراست وافی

آسمان از همه سر بر سر ما ریخت بلا
طبل پنهان نتوان بر زدن از زیر کلیسم
دل غمین حال دژم درد فزون چاره محال
آخر ای سنگدلان بتر از شسر و سنان
خاکستان رفت بیاد این چه وزیر و چه امیر
انوری گفت و من امروز همان میگویم

مهما بینم امشب ترا بی نقابا
پر آبت چشمم که روی تو دیده
مرا مستی چشم تو مست دارد
چو شیرین لب قند مصری نخوانم
دریغ آوری بوسه ای را و دانم
دعا بر فزونی حسن تو دارم
چه نغمه است ای نغمه ساز الستی
غنیمت شمر عهد گل میکسارا
خوشم زین چهار از سرای سپنجی
کلوی بط افشار و خون بط افشان
ز مینا چو می در قدح ریخت ساقی
حباب درخشنده از می فروزان
سینه جامه ساران بر آن شاخساران
بسرواست قمری چو واعظ بمنبر
بکل عندلیبست همچون رسولی

گل اینسان که رخ کرده بی پرده کوئی
 دمه کشته بخش در کوه و هامون
 میان گل آن ریزه ها مشک دانه
 بشبگیر از ژاله پر گشته لاله
 ز هر سو بصر چمن رسته خیزی
 همه شاخه های گل نسترن بین
 سحر بانگ هدهد شنو بر چناران
 صباچی چو تکبیر آرند مردان
 عیون و جواسیس را غند زاغان
 سفیران و پیکان با غند مرغان
 الا بر خراب جهان دل نبندی
 همه سد باب است در کار عالم
 سر انگشته مادر پیر دوران
 بغزلت بغربت ز شهر حوادث
 بفقر و قناعت بعز و مناعت
 نیرزد جهات جهانت سراسر
 من از مشت خاکی که دنیا است نامش
 از آن صف شکن شهسواری چه گویم
 بر فیض او بحر ملح اجاجا
 چو در بطن کعبه شد از بطن مادر
 چو تسبیح و تهلیلش از عرش بر شد
 چو شد بو تراب از پی پای بوشش
 ز يك رشحه فیض او شسته گردد
 اگر عاصی را ز رحمت نوازد
 قبول ولایش کند گر که شیطان
 نیاسود در غزوه و در سریه
 هنوز آل یعقوب از کین خیبر
 ز تیغت همه شامیان شام صفین
 بروز جمل بصریان از سنان
 به پیکار صوت تو و بانگ دشمن

ز مصحف نخوانداست حکم حجابا
 ز باران به از کشته فاریابا
 بدانسان که در مشکدان مشک نابا
 چو در شیشه سرخ ریزی گلابا
 چو بر خیمه سبز زرین قبابا
 بدان خیمه سبز سیمین طبابا
 که با جفت خود در سؤال و جوابا
 صبحی ز نان را حرامست خوابا
 که اندر خموند و در احتجابا
 که بر شاخها در ذهاب و ایابا
 که عاقل نبندد دل اندر خرابا
 کشاده نکردد دل از هیچ بابا
 ز خون جوانان نسوده خطابا
 خیوشا اعتزالا خوشا اغترابا
 خوشا انتسابا خوشا اکتسابا
 بر جل (۱) جرادا بنوی جرابا
 خوششتم بخاک در بو ترابا
 که جبریل و میکالش اندر ربابا
 بر دست او ابر لمع سرابا
 رسیدش بنام ولایت خطابا
 ملک گفت همدالشیء عجابا
 ملک گفت یا لیت کنت ترابا
 جحیما حمیما عذابا عقابا
 گناهش شود هم جزا با ثوابا
 بقبرش نویسند غفران مآبا
 ترا رمح و سیف از طغان و ضرابا
 علی الهاشمیین کانوا اغضابا
 فتادند اندر هریر کلابا
 نکون (۲) و ستان باخروش ذتابا
 غریو هریر و طنین ذبابا

در آن پهن دشتی که شیران هیجا
صهیل ستوران بگوش سواران
جگر های تفیده از تف هیجا
ز بس پشت و بازوی مردان شکستی
یکی اشترت روز هیجا هزاران
ترا شیر حق من سکی از سکانم

خروشان و غران چو شیران غابا
فرح زا چو در گوش مستان ربابا
بخونابه همچون بر آتش کبابا
ز یزدان ترا شیر حق شد خطابا
چو اسفندیارا و افراسیابا
بحق حقم میسر زان کلابا

نگاره دارفانه

ز نفی کفر آمیزی که رانی بر زبان لارا
بغوص بحر توحید از پی غور حقایق شو
ز هم بکسل همه شیراز و مجموعه هستی
علوم اولین و آخرین دارا شود طفلی
ز آن ساعت که مو تواجت یار از بهر دیدارش

با ثبات آی و دردم آر استثنای الارا
به پیما قعر آن دریاچنان غواص دریا را
بدر اوراق قانون و ترک یوسون و یاسا را
که اندر مکتب عشقش بیاموزند الف بارا
هزاران دشکما زین گفته بر مونی است احیا را

تغزل

ای کرده به پیراهن یک خرمن نسرینا
صد تنگ شکر هشته در لعل شکر پرور
زان لولوی پیوسته خوش تعبیه بر بسته
زان روی چنان آذر بر زین چو بر آئی بر
آهوی ختن مانا بر زلف تو بگذشته
تا بر لب یاقوتین یاقوت تر افشانی
خوش کاه سحر کلکشت در دامن کوه دشت
بس کو کب دری بین تابنده شب از سرین
زین نقش و نکاری کان بر صفحه بستانی است
سر کرم دعا بابل از بهر بقای گل
چون چشم خروسان سرخمی از گاو بطریز
از حوت چو مار ستیم خوش سایه بیدستان
در غم اگر شریان گشته است تهی از خون
سی روزه خم را کوی تاجله بخم بنشین
گر دختر رزامشب بر عقد من آرد سر

بر موسی میان بسته یک گنبد سیمینا
و آن لعل شکر پرور نامش لب شیرینا
در حقه یاقوتین یک رشته پروینا
اندر دلم افروزی صد آذر (۱) بر زینا
کز نافه تاتاری افشاند بهر چینا
با دست بلورین گیر جام گهر آگینا
و آن باده ریحانی با بوی ریاحینا
نسرین (۲) شنیدستی بین کو کب نسرینا
مانا که بدجنت زدستان خط ترقینا (۳)
بگشاده زبان سوسن بر گفتن آمینا
کز کوه دمدخورشید چون ناخن شاهینا
از حوت چو ذوالنون رست خوش سایه یقینا
از خون دل خم کن تزریق شراینما
از عشر چو اتمناست در وعد ثلاثینا
این چامه پر گوهر بنهمش بکابینا

چون خار مغیلانیم در دیده بد بینان
همچون گل بستانیم در چشم هنر بینا

در مدیج شاهنشاه

آن آفتابها که به بینی بتابها
بر گوهر ملك بین ایدر که گوهران
شاه زمین که شمس فلک پیش در کفش
یک تن ز بندگان درش منتخب کنند
شاهان بخواب خویش بدیدند از این به پیش
بر تر ز خسروان چو محمد (ص) زانبیاء
صد شکر کامد از ملکان آن ملك کز او
در آن بزرگ عرصه که برنده تیغها
گردان بدست و پای خفیف و گران کنند
خود یلان پدید ز تاری غبار دشت
وان خودهای بر شده در موج خون چنان
پرتاب گیرد از صف پرنده تیر ها
بشند خدنگ تو که چو باز بست جانسکار
زان اژدری کمند که بر کردن یلان
اندام گرز ماران پیچد بغار ها
پیش همای تیر تو با آن پر عقاب
آوای کوس خیل تو در گوش خصم تو
تیغ ز آب و خون عدو بیشتر خورد
ز آباد ملك تست رعیت بهره کنج
قدر تو خیمه ایست بر افراشته بعرش
این دیو سار کجروشان را که از نخست
از خونشان بگردان نه آسیاب چرخ
مردان شیر پنجه زبأس تو چون زنان
آری، چو تیغ بأس ملك در رسد بملك
سی گفتمت سلیمان دانستمی اگر
نبود عجب که بر دم از ابر رحمت
گر نی بنوش کردن بر یاد تو بدی
در عهد زییق از سخن از رحمت کنند

تاج شه است مشرق آن آفتابها
بوده بر افسر ملکان بسی حسابها
هر روز جبهه سایید اندر ترابها
کر از شهبان دهر کنند از تنابها
کاید پدید نور شهبی از حجابها
کیتی یکی کند سپس از انشعابها
بر شد پدید آیت آن جمله خوابها
بیرون شود چو اخگر سرخ از قرابها
در حمله و شراب عنانها رکابها
چون در شهبان تیره نجوم از سحابها
کاندر فراز بیحر ز باران حبابها
چون از فلک بر جم شیطین شهابها
روزی بدشت روزی سال غصابها
چون افعی دمانش بود پیچ و تابها
ارکان شرزد شیران لرزد بغابها
سیسره پای معر که کم از ذبابها
مشوم چون غریب را نب غرابها
مستقی است و تنه تر آید ز آبها
آن کیست گفته کنج بود در خرابها
از فرهی ستون و ز عرش طابها
نا دیده اند بر بختها عصابها
کز خن بسی بکشته است این آسیابها
پوشند روی خویشان اندر نقابها
راه سلامت است بسی اجتنابها
خود بر تناسخ نبی انتسابها
سوسن بشوره ها و گل اندر سرابها
دهقان رز بخیم نسکندی شرابها
زییق فرو نشیند زان اضطرابها

حق را بخلاق از نعم وجود بابهاست
اندر شماره مرتبه الف و واحد است

اندر کف شه است مفاتیح بابها
نسبت نصاب کنج ترا با نصابها

در پرخ ستمکار و نوطاپ پشاك دوار

ای کرد کرد گنبد دوار
ای چرخ آتشین تو در دزدش

هر تیر جاندار جگر دوزخ
يك كل نیچیده کس ز کاستان

نام تو خوانم آلاء الا کباد
نامم در آزمونت دگر باره

پشتم دو تا شده است ز بار نام
بگریزم از که از است یکدم

تیرت بجان ز سوئی و از سوئی
هر بافته که مردم در بافی

شالوده ای که سستویی ارکانست
زین رنگها که هر دمی آمیزی

بر نیل نقش رنگ فنا گیرد
ای کرسنه بکوش و خون ما

مارا نکویی از که بد ثقل خویش
گر اختران تسو نه عیون ما

طی منازل قمری از چیست
آن سعد و نحس و مشتری و کیوان

از دینت رهی بدر عیبی است
لیکن بتوشه دان پی زاد راه

رهزن ز هر کنار تو طرادان
ای بلبل حدیقه قدوسی

عشای قاف وادی لاهوتی
هان پرده هوا بدر ای صوفی

سر گشته از تو خالق در ادوار
آتش فشان بد خرمن ابزار

پیکانش را هدف تن احرار
در دیده تا ندیده دو صد خار

ای صد هزار هند جگر خوار
چون آزموده امت دو صد بار

بارم منه دگر تو بر بار
بسپاریم به عقرب جرار

بهرام ترك جنگی خونخوار
بر جانیه بود بنهی و نه تار

دیگر چه اعتبار بسدیوار
نقشی بر آب میزنی انگار

چه نیل بر کشیش چه زنگار
مانند گرگ آدمیان خوار

چون آسیا چرائی دوار
حضر چون شدنسی و نظار

اندر مسیر دوده و دو چار
و آن قرب و بعد ثابت و سیار

این راه می سپار سبکبار
عشق و عمل بهمره بردار

یا للحنر ز رهزن طرار
خاموش از چه ای تو در اسرار

چون کرکست چه طعمه زمردار
تا ره کنی به پرده اسرار

ای شیخ دام گستر سالوسی
 آن سبجه ریائی مسجد به
 ای پای بست گشته بیک نقطه
 گوئی که بر دهان تو کوبد چرخ
 نوشاد رفت و دلبر نوشادا
 از جغد در سدید و خورنق پرس
 بفکن ز پشت بار معاصی را
 امروز سر بسجده نگونسار آر
 ای جان بذوق کوشر و تسنیمت
 هر صبح رو بدرگه یزدان کن
 خرما فروش کوفه چه سودا کرد
 بن یاسر آن نزار سیه چرده
 فردات چیست عذر همه عصیان
 در صف حشر عرضه دهی چونان
 جنت چو جلوه آرد و انهارا
 بینی نعیم و حسرتش اندر دل

تغزل

خواهم که بود با تو ام ای یار نشانا
 گر وعده کنی بوسه نویسی باشارت
 من نامه کنم با تو چو در خواهش دیگر

تغزل

ای روی نکوی تو نظرگاه جهانی
 ای طرفه گلستان دلارا بود امید
 گر نقل و میم میدهی از پسته و شکر
 آگه شوی از آتش دل سوز درونم
 بگذار لب خویش بکوشت برسانم
 پیراهن صبرم بتن از عشق قبا شد

اقرار میکن و مکن انکارا
 یا در کنیسه بستن زنارا
 سر گشته چنان خط پرکارا
 از اختراش هر شب مسما را
 فرخار رفت و لعبت فرخارا
 نعمان کجا شده است و سمنارا
 پشتت بسی شده است گرانبارا
 فردا ز خجلت است نگونسارا
 تن دور کن ز هواویه و نادا
 از کار می نشان تو در اذکارا
 کو شهره شد بمیشم تنارا
 آیا چه کرد کوشد عسارا
 در پیشگاه حضرت جبارا
 اعمال را بسوقف دا دا را
 طوبی چو قد فرازد و ازهارا
 چون دغلسان ز دیدن بازارا

بنمهم به نهان با تو نشانی بیجانا
 شکر بفلان شب پشانی فلانسانا
 بار منم برم نام از آن راز نهاننا

بگذار که در روی تو بینم جهان را
 بر کلین تود نبود باد خزان را
 چون پسته خندان سوی من آرد دهان را
 در خشک دهانم بگذاری چو زبان را
 تا گویم از اسرار یکی سر نهان را
 بکشای قبا و بکشا عقد جان را

زان ابروی خونریز ایا ترک کمانکش
ای جان بجزای دل در خون شده بشین
شاید لب خود را بر ستم بلب یار

این دل به نشان آور و بگشای کمان را
کان تیر خطاهییچ نکرده است نشان را
سازید ز خاکم چو گل کوزه گران را

در ستایش شیر یزدانی ولی قهرانی علیه السلام

چو من دور ماندم ز یار و دیارا
نه باد صبا میرساند پیامی
خوشم باتو ای لاله در این کلاستان
بیابا تو بلبل هم آواز کردم
تو ای سرو مخرام پیشم به بستان
تو ای غنچه لب بندو خاموش نشین
صبا پیرهن چاک کن در بر گل
بباید کنون نوحه و مویه آرم
سدید و خورنق چه خواهم به حیره
نکریم چرا زار من بر حبیبان
الا پیک عشاق باد سحر که
خوشا آن شب وصل کن لاله رویان
خوشا آن گل افشانی ورقص و مستی
بکو چون نکریم چرا چون نکریم
دو پیکر^۱ نکر دست در کردن هم
دو فرقد^۲ چنان دو برادر نشسته
بدریای سبز فلك بین مجره^۳
سمیل یمانی و شعرای شامی
بر افراخته برز و بالاست رامح^۴
بر افروخته چشم و رخسار ذابح^۵
رخ افروز خورشید از شیر کردون
علی ولی وصی شاه صفدر
اگر مهر و قهرش نبود نبود

چرا مینکریم چو ابر بهارا
نه از نزد یارم خبر نزد یارا
توئی داغدار و منم داغدارا
تو از وصل گل کو من از هجر یارا
که یاد آیدم سرو قد نگارا
که خاری بچشم چنان نوک خارا
که نبود گل من مرا در کنار
برسم عرب بر رسوم الدیارا
بغمدان صنعا دگر چه اعتبارا
چو بر هند و اسما بگریند زارا
پیامی ز جانم بجانان گذارا
کنارم همی بود چون لاله زارا
در آن مستی و رقص بوس و کنار
در اندوه یارا در این شام تارا
چو یاری که آید در آغوش یارا
کشان شکوه کوئی است از روز گارا
چو در بحر اخضر روان رودبار
دو لؤلؤ بگوش فلك گوشوارا
چو يك لشکری مرد نیزه گذارا
چنان يك قسی خصم دژخیم فزا
چو در دست شیر خدا ذوالفقارا
مبین آیت اعظم کرد گارا
نه کوثر نه جنت نه غسلین^۶ نه نارا

۱ - جوزا ۲ - نام ستاره ۳ - کهکشان ۴ - نام ستاره ۵ - نام ستاره ۶ - آب جهنم

بچز تو که ای والی ملک هستی
 رسل را ز جبریل آموزکاری
 نه میکال تقسیم ارزاق کردی
 ز صور است منظور اعلام امرت
 بلبل از که شق القمر کرد احمد
 چو در حمله جنگ تکبیر راندی
 گرفتنی چنان تنگ هر راه و روزن
 ز خون کرده دندان چنان ناردانه
 چنان آتشین تیغ راندی که چشمی
 ز خونبار تیغ چو سیل بهاری
 تو آن شه که نعل سم دلدل تو
 بیاک جلوه منصور را مست و واله
 تو ای مظهر ذات یزدان به یزدان
 تو رخ بر فروز و همه ما سرارا
 تو بر دار برقع که بر دار داری
 ز رمحت شده خون اجسام ریزان
 بهمسانی آورده تیغ ز قتلای
 ملک بود بر ابلق آسمانی
 سرافیل و جبریل اندر رکاب
 عدد نور سپرده جان زیر تیغ
 خمود جحیم آمدی ز آب رحمت

ایضاً در ستایش امیر برحق ولی مطلق علی علیه السلام

که بر ما سوی الله فرمانگذارا
 تو بودی به جبریل آموزکارا
 نبود از بدست حساب و شمارا
 و گرنه بود بوق درمابه دارا
 برای تو شد رد شمس النهارا
 ز هر سو شدی بسته راه فرارا
 که از ثقب سوزن کریزان سوارا
 دهان پر ز خون همچو کفیدند دارا
 ندیدی بشرق عدو جز سرارا
 روان کردی از هر دران چو سوارا
 سزد دره الشاح سر بهر سارا
 انما الحق زمان میفرستد دارا
 که گفت که روی از تنهای بدارا
 سوی دار فرست منصور وارا
 چو منصور حلاج سجد بنوارا
 چنان آبشاری که از آبشارا
 بهامون همه اسر مردار خوارا
 بهیشت کس از دیدی امانوارا
 یکی از سین و یکی از یسار
 که ملک کشیدش بدارالوارا
 جهان را تو دادی اگر زینهارا

ز مینا دیز می در سائکینا
 بفرو حسرت طغزل مسکینا
 چنان آشفته حسام دل غمینا
 (مدینه جدیدا لای بیلیت) ۲
 که از بهرم نه دل ماند و نه دنیا

الا دلدار اندر دل مکینا
 شراب جم بجم خسروی ده
 چنان با آنده و محنت قسریم
 که بایستم همی گفتن وطن را
 سیه زلفت دل و دینم ز کف برد

اذا كان الغراب دليل قوم
 شراب از نوشی از عمرو بن کلثوم
 (الاهبی بصحنک فاصبحینا) (۱)
 مشو نومید از رحمت امید آر
 اگر سالک تو در عالم الیقینی
 چو واصل گشتی از عین الیقینت
 ز عین الله بین این رتبه یعنی
 همان کز بعد لو کشف الخطایش
 همان خلقت ز ماء و طین که خلقش
 همان شاهی که بر درگاه قدسش
 کروی عروۃ الوثاقش خواند
 بطین از عرش روح القدسش آورد
 سرافیاش غلامی در فلک کرد
 هر آنکس یک قدم بر راه او رفت
 از آنکو مالک دنیا و دین است
 سلام الله ما دارت سماواة
 سپیدیدهم سیلاً هالکینا
 به بیت من تو بیتی کن قرینا
 ولا تبقی خمورا لاندینا
 بفضل و عفو رب العالمینا
 بران تاساحت عین الیقینا
 بود جان تو و جان آفرینا
 ز مولانا امیر المؤمنینا
 ز ایقان گفت ما از ددت یقینا
 هزاران سال قبل از ماء و طینا
 یک از حجاب جبریل امینا
 چنان کش قدسیان جبل المتینا
 همان انزع که خواندندش بطینا
 چو قنبر کش غلامی در زمینا
 لقب بگرفت قطب السالکینا
 توان شد مالک دنیا و دینا
 علیه و اهل بیت الطاهرینا

در مدیحه ذات شهریاری

ایزد چو عیان خواست کند لطف نهان را
 در حکم تو آورد همه ملک جهان را
 بر دخمه سیروس فلک برد بشارت
 روزی که نهادی تو بسر تاج کیان را
 بر شوکت و شاهی تو شاهان قدر الله
 بر عهده گرفته است بصد قرن ضمان را
 و اختر شمر چرخ بهیلاج سعادت
 از طالع مسعود تو برده است قران را
 در فارس چو شیر علمت پرده گشاید
 پیرا کند از ارژنه شیران ژیان را
 در صوبه هندار خبر عزم تو گویند
 بینند دوان کله پیلان دمان را

روزی که کمند افکن بازوت بهیچا
 بندد ز کمندش به مهیب باد وزان را
 از تیغ جهانسوز تو چون شعله بر آید
 راکد کند از فوق مصب آب روان را
 رخت ز سر همسری چرخ چهارم
 بر پشت چو خورشید کشد شاه شهبان را
 تن بفسرد از بیم ز اجرام سماوی
 لرزانی اگر بهر طعان نوك سنان را
 سگان زمین رمح تو دیدند و طعانش
 کوه اهل مساوات به بینند طعان را
 تیغ بزداید چو پزشکان ز دل خصم
 با ریختن خون فراوان خفقان را
 از تیغ تو گردان همه چون نار کفیده
 آغشته بخون ساخته دندان و دهان را
 سرها همه بر خاک جدا گشته ز اجسام
 چون کله اغنام بر آورده زبان را
 خیل تو بتك از سر قریوس تکاور
 با نیزه ربایند گوان را و یلان را
 پس بر شده از عرصه و یکسر بشقاب
 با نیزه رسانند نکون را و ستان را
 آئینه تیغ بفروغی است که گیرد
 از سینه دشمن همه اسرار شهبان را
 در دفتر اعطای تو باید که محاسب
 بر صفر نهی اختر افلاك ثمان را
 تشخیص علیق صفی از خیل تو کر خواست
 مقیاس بیارد بنظر نامکشان را
 بر قبضه تیغ گهر آکین خود ای شاه
 تو شعری شاهی نه و شعرائی یسان را
 بر پرچم رایت بنشان نصر من الله
 آن آیت نصرت اثر فتح نشان را

گزراست خدنگت بگشائی بسوی چرخ
 از کجروی خویش نشاند سرطان را
 قهر تو معلومی است بگازار عدویت
 نارد بهبادان اثر فصل خزان را
 سهم عدویت هاویه، حمامیه دادند
 بهر ولایت جنت مد ها مثنان را
 فرمانبرت افلاك مکر واحد یکتا
 بنهاده بفرمان تو این سبع و ثمان را
 چشمان عیون تو چنان دیده زرقا
 ده مرحله بینند ظهور حدشان را
 بر چشم جهان خاک درت کجمل جواهر
 اهل بصیر ارزان نفروشد گران را
 شاهی بتو زیبد که ترا قوت شمشیر
 میراث نباشد که فلان بن فلان را
 از باس تو در دشت شود مروحه جنبانش
 در خواب خوش از در نگرد گرگ شبان را
 از بهر کف و قلب تو و دشمن تو صرف
 مشتق کند از ضرب ضراب و ضربان را
 چون انجم قطبین جنوبی و شمالی
 در پرتو خورشید شه شرق مکان را
 شاهان جنوبی و شمالی پی خدمت
 بستند برت ای ملک الشرق میان را
 نی نی که پی بندکیت داغ اطاعت
 یکسر همه بر ناصیه شاهان جهان را
 تو داغ شاهان زده بهرام بگوران
 این داغ جبین را نگر آن داغ بران را
 این ملک جهانست و توئی شاه جهانان
 مشمول نظر دار کران تا بکران را
 برگزیر ز یک امر مؤکد ز دوایر
 این عادت مشومه بطو جریان را

تو شوکت و شان شهبی از عدل شناسی
 وز مال شناسند شهبان شوکت و شان را
 عهدت سلامت رود آسان که ز عسرت
 بر قاری و حفار رثا مرثیه خوان را
 از بحر بر آیند نهنگان و عقابان
 خوالیگر تو ریزد اگر ریزه خوان را
 يك فطریه عید تو بر کافه اسلام
 کافی بود افطار و سحور رمضان را
 چون سلسله ظلم بریدی تو چه حاجت
 مر سلسله عدل انوشین روان را
 در بارگهت بار اگر عام نباشد
 ره می نهد حاجب تو قیصر و خان را
 در دفتر شاهان بر نامت ننگارند
 نه آلب نه طغرل نه ملک شه نه طغان را
 در عهد تو عالم همه آزاد و از این پیش
 آزاد نخواندند مگر سرو روان را
 میزان زمانت بچنان عدل که در ملک
 بر دوش دگر کس نکشد چوب قیان را
 بس خوار شد از دست تو زر در یرقان است
 آن زردی زر بنگرو رنج یرقان را
 آزار خردمند فلک سیرت و سان کرد
 برگو بفلك بر نهد این سیرت و سان را
 ورزانه که به پیچید سر از ربه طاعت
 برگیر تو از هفت فلک خط امان را
 بس خون یلان ریختی ای شاه تو در رزم
 یکچند بزم آی و فشان خون رزان را
 کز نسکته مینا رسدت نسکته عنبر
 آسان که گشایند سر غالیه دان را
 جولانگه تو ملک زمین است دگر بار
 سنگین تو رکاب آرو سبک ساز عنان را

هر سوی شمیمی ز جهان است که گوئی
 در ملک جهان ریخته ای عنبر و بان را
 گر داغ غلامی تو بر جبهه سنجر
 بر دستگش دست نمی بود غزان را
 در حر تموزت چو کتان ثوب سپاه است
 بر عهده نهد ماه فلك حفظ کتان را
 سیمرخ ز پرواز بلند از توهراسد
 در قاف چو شهپر بگشاید طیران را
 بر شاهیت آنروز که اندیشه گمان برد
 بودش به یقین صدق یقین است گمان را
 يك قنطره بر بند بر امواج حوادث
 سالم گذران قاطبه خلق زمان را
 آسار خداوندیت آنروز عیان است
 کز پرده اسرار بر آرند نهان را
 و امروز اگر سر نهانیش عیان نیست
 رمزیست قضا را که نهان کرده عیان را
 بگشوده قضا در کف خصمت زه قربان (۱)
 روزیکه ز رمحش بگرفته است سنان را
 تنها نه سنان برده ز نی زه ز کمانش
 کرده است دوتا نیزه، شکسته است کمان را
 چون سیف ابی رغوان در دست فرزدد
 تیغ عدویت کند کند طبع فسان را
 ای انوری ای شاعر استاد ابیورد
 سر برکن و بنگر ملک ملک سنان را
 با تیغ شهنشاه مکن فخر که سنجر
 بر قبضه شمشیر نشاندی (۲) دبران را
 پیغمبر نظم نه سخنگوی مقفا
 هم سجع پیمبر تو میدان قافیه دان را

قصیده

دهقان در آفتاب بدین کشت زار ها
 هر سوی بیابا بکف آبیار ها
 آن شخم و تخم و مبذر و زرع و حصاد چیست
 گاو آهنان بگردن گاوان هزار ها
 چون خوشه می به بندد يك دانه صد شود
 داس حصاد راست حساب شمار ها
 انبار غله غله انبار را حصار
 در انحصار محتکرین آن حصار ها
 آن دانه کوب چیست که خوانندش آسیا
 سنگی مدور است و مدارش دوار ها
 از آسیا بسوی تنورش همی برند
 بر جانش بر زنند از آتش شرار ها
 صیاد تا گشاید شستی برای صید
 در ساحل ایستاده و بر رود بار ها
 دام افکند ز بحرو بر آرد ز ماهیان
 از ماهیان بپا کند آن کوله بار ها
 صیاد دیگر از پی کبکان بریده راه
 از پای دامنه بسر کوهسار ها
 کبکان بقیقه همه افراختن ز پی
 صیاد خفته در شعب تیره غار ها
 اغنام بسی گنه همه را از چرایگاه
 سلاخ پوست کنده کشیده بسار ها
 پس لقمه کرده و بدهان تو بر نهند
 پاداش آن چه از تو در این انتظار ها
 کفران و شرک و سوء عمل نخوت و غرور
 با آفرینشت همه دم کیرو دار ها
 ای اشرف از هر آنچه بایجاد گشته خالق
 ایجاد مر ترا شده حیران بکار ها
 انسان نخوانم آنکه شد اینسان فرو به جهل
 کافکند نام خویشتن از اعتبار ها

اف بر چنین ظلوم که حفظ مقام خویش
 بر عهده می نخواست يك از صدهزارها
 سر مست و لفعه بر بگشاده چنان جمل
 جمال بر فکنده گسسته مهارها
 از بهر طعمه به بیابان حرص و آز
 بر داده پر به پر چو کلنگان قطارها
 دانه کشان برفته چو موران بلانه ها
 خوش خط و خال خفته چو ماران به غارها
 نی نی ز بهر دانه نه موران بدین شره
 نی نی چنین نه زهر فشاننده مارها
 عهدی که در آست بایستی گفته ای بدو
 جستی ز عهد و ریختی از پشت بارها
 خواهی که کوئی آن نشکستم عجب عجب
 این است رسم و سنت پیمان گذارها
 ما نا مگر نگفت که شیطان عدو تست
 لا تعبدوا به نهی تو فرمود بارها
 ما نا مگر نداد به لاتقنطوا امید
 دیگر چرا نباشی از امیدوارها
 ما نا مگر نه حور و قصور آفریده است
 طوبی و باغ جنت و آن لاله زارها
 نعماء منعم از چه نمی آوری سپاس
 کفران نعمت است دنی تر شعارها
 همجنس خود کشی و برادر بخوانیش
 دژخیم وار دست ز خون در نگارها
 آیا کم از شریعت زرتشت شرع تست
 بنگر چه کرده توصیه از زندبارها
 آن میبکشی بشهر و دیارت که می نکرد
 هرگز پلنگ غرمان در کوهسارها
 تو آدمی بملک تمدن همی دری
 ببر از گوزن دره در بیشه زارها

در کوه و دشت هر سبعی را فریسه ایست
 بر گرد آن فریسه بسی طعمه خوار ها
 هرگز ندیده لقمه خوان ترا بچشم
 خدمتگذاری از همه خدمتگذار ها
 گاهی وکیل و گاه وزیری بملک شاه
 یکتا توئی ز جمله مشیر و مشاور ها
 بر رأی تو مدار سیاسی مملکت
 در دست تو کلید اساسی کار ها
 دیوانه وار شب بسحر در شرابها
 مدهوش وار روز بشب در خمار ها
 بین راستان خلق که در آستان تو
 با کردن کج آمده در افتقار ها
 همچون کلاب مسموم از جامع بلد
 حاجب ز در برانند با سنگسار ها
 اینان مگر نیند و دیعت ز کردگار
 غافل مشو که آه درون کردگار ها
 ای خاکی آبروی کسان را چه میبری
 اف بر تو باد چیست چو آتش شرابها
 جانش خدای داده و نانش بدست اوست
 دیگر ترا بدو ز چه این گیرو دار ها

در ستایش امدالله الذاب ولی بن ابیطالب علیه السلام

صبح بهار است ز مشکو (۱) برا	ای ز کلت روی وز نسرین برا
این گل سرخ است که بر سبز شاخ	نار ببین فسی الشجر الاخضر
شاخ گل آورده و طوطی که دید	کنز سر منقار دهد آذرا
مرغ چسان آمده با صد نوا	(۲) معبدش ار نامده در حنجر
کس نشنیده است که جز بار بد	مرغ درختی شده خنیاگرا
خسرو پرویز مگر (۳) طاقدیس	بر زده در صحن چمن ایدرا
کنج عروش نگرو شاد و رو (۴)	سوخته و دیبه و باد آورا

طرف چمن پر گل خیری بین
 سبز سلب گشته درختان باغ
 هدهدگان بین بسحر بر چنار
 از پی شانه زدن موی خویش
 فاخته بر سرونه کوکو زند
 نکبت گل نیست بمشک ختا
 نسترن از حله بیضا بود
 خرقه پشمین پیر گربه بید (۱)
 ابر بهاری بخروش است از آنک
 ریخت ز دامن وی آن کوهران
 زان گهران بسته عروسان باغ
 سوسن آزاد و شقایق نگر
 شاخ کز انبار شکوفه ز بار
 مردم آبی پی جاسوس ما
 ماهیکان را همه در آب گیر
 سایه فکن بر همه بنگاه باغ
 چون رخ خورشید شفق سرخ رنگ
 ژاله بلاله فرح آرد که می
 باده و ابر و لب جوی و بهار
 ساغر زرین تو ز ساقی ستان
 عمر چه و حاصل ایام عمر
 من بلب یار خوشم زاهد
 نی غلطاکار زوی کوثرم
 حیدر حیه در خیبر فکن
 بر زمی افکند تن مرحبا
 تیغ خود از گاو بماه می رساند
 لرزه در انداخت بحسن قنوص
 لرزه آنسان که صفیه بخاک
 دور فکند از پس سرچل ذراع

این همه زر ریخت چرا زرگرا
 جامه آل علی اندر برا
 ماده کند عشوه گری بانرا
 شانه بسر بر زده شانه سرا
 واعظ شهر است که بر منبرا
 مشک اگر ادمن اگر اذفرا
 همچو کف موسی پیغمبرا
 گر چه بهار است نه دی و آذرا
 دامن خود کرده پر از گوهر
 بر همه جوی و شمر و فرغرا
 بر سر و بر سینه خود زیورا
 دست بهم داده چو دو پیکرا (۲)
 بر سر زانو بنهاده سرا
 ز آب برون داشته نیلوفر
 جوشن سیمین ز چه اندر برا
 از همه سو نارون و عررا
 چهره بر افروخت گل صدپرا
 لعله دهد سرخ گرش ساغرا
 من چه سخن با تو کنم دیگر
 خاصه اگر ساقی سیمین برا
 گو چه بود گر نبود دلبرا
 تو پی تسنیم شو و کوثر
 ساقی کوثر چو بود حیدرا
 شیر خدا صف شکن و صف درا
 بر فلک انداخت سر عنترا
 گر نه ز جبریل امین شهپرا
 دست فرا برد چو بر آن درا
 بر بفتاد از سر تخت زرا
 همچو یکی کو در خیرا

آن قدم نيك قدموش نهاد
بس ز بت كعبه نگونسار كرد
بر بزد از بت شكيبه‌ای خویش
صل عليه و على ابناؤه

بر كتف انور پیغمبرا
برد ز كف صنعت هر بتگرا
آذر غیرت بتن آذرا
و فاطم الطاهرة الاطهره

در خطاب به ذاك

سرخ شدی ای فلک اخضرا
خونخور و بیرحم و ستمکاره ای
گردشی آری و ربائی بقهر
پیکر داراب بخون در کشی
خوار مغولان ز تو خوارزمشاه
هم قفس زاغ و زغن طوطیان
در همه خلقت کون ای سپهر
کاشته خلق بخواهی درود
دوستی از دل بهمه سفلگان
بس پیریدی پسران از پدر
ای گره چنبری گرد گرد
محضر عدلی که نهد دادگر
کلیچه شکستیش بتاوان بر آر
ای ملک العرش بده داد من
گو بکجا من برم این داوری

خون کرا ریخته ای دیگرا
وز تو مرا کی شدی این باورا
از سر شاهان جهان افسرا
تاج نهی بر سر اسکندرا
خار مغیلانش بدل انسندرا
در قفس قوم غزان (۱) سنجرا
دیده‌ای از خویش تو بدخو ترا
می تنهی خوشه‌ای از مبدرا
دشمن جانی بخرد پرورا
در غمشان نوحه کنان مادرا
از تو قد سرو قدان چنبرا
می بکشند سوی آن محضرا
و آنچه بختیش ز عهده برا
چرخ ستمکاره و من مضطرا
داد رسا داد گرا داورا

دستور می‌گساری

پاس دارید گفته من را
این سخن را برهمنی فرمود
بنگر در غدیر جوی و شمر
برکن این توزی و کنان از تن
عود سوزید بر بمجمر را
لادن باغ اگر که خویشده است

می بنوشید مساد بهمن را
رای آنست کان برهمن را
آب بفسرده همچو آهن را
قائم آرند و خزاکن (۲) را
مشک سائید بر بهاون را
بهشام آر لادن دن (۳) را

۱ - ترکمانانی که سنج را حبس کردند ۲ - خاکستری و رنگ ۳ - خم شراب

گلشن از بردی چو بر بفسرد
حمله از می بکوه غم آور
بشکن شارسان (۱) نحس نهاد
سر بکوئید پس بقوت می
نی که در خون خود بیاغاید
من از این جام مست می نشوم
خسروی جام ده برستم جان
هر سخنگو که در جهان امروز
زاد آزاد دخت طبع من است

در شبستان بساز گلشن را
حمله طوس مرهماون را
همچنان سعد مرزنهاون را
سر فرازان شیر اوژن را
همه شیران دشت ارژن را
دور سازید این خماهن (۲) را
تا کشد این پشوتن (۳) تن را
لب گشاید (۴) قریض گفتن را
همچو دارا همای بهمن را

دو خطاب به نفس

جان منا ای بخرد رهبرای
ای شده زندانی تن شصت سال
مرغ همایون سر سدره‌ای
فاخته سان بر سر سرو چنان
دانهات از خال رخ هور خلد
عمر چه آید پس از اینم بکار
جان مرا ساقی من شاد کن
جور (۶) توام خوش چه دهد سود من
گر سخنی زان لب شیرین کنی
ور بگشائی سر زلف سیاه
درج کهر باز کن ای گوهری
ای رخ تو شمع شب افروز من
ای که همه خرمن گل میکنی
یکشیم از مهر در آغوش گیر
کاش دمی روی ترا بینمی

سیر ز تن آمدی از تن برآ
وقت رسیده است ز زندان درآ
بال زنان شو بگشا شهپرا
پرده (۵) قمری بکش از حنجره
آب تو از لعل لب کوثر
من که نه دل دارم و نه دلبر
دور مدار از لب من ساغرا
خط فرودینه (۷) و کاسه گرا
آب شود پیش لبش شکر
روسیه آید بیرش عنبر
تا که ببینند شهبان گوهر
باش که پروانه بسوزد پرا
بر سر بستر توز نسرین برا
تا که بغلطم بگل صد پرا
هیچ نبینم دو جهان دیگر

۱ - شهرستان
۲ - سنگی است در جام آن هر قدر شراب خورند مست نشوند
۳ - پدر افراسیاب
۴ - شعر ۵ - آوازیست
۵ - از خطوط جام جم
۶ - از خطوط جام جم
۷ - از خطوط جام جم

در مدیج حضرت صفی‌الیشاه

همی شد سبزه دامن گیر صحرا
 بسدییه چینی آذین بست بستان
 ز خیری طرف گلشن شد مطرز
 درختان مر عروسان چمن را
 فتاده در چمن گلبرگ نسرين
 فری آن لاله نعمان خود رو
 دمامه زن همی شد تندراز چرخ
 بشیدائی نشید مرغ برخاست
 بلحن بار بد قمری نواز
 برامش جان و رامش خوار در هم
 بیاغ اندر شجر عقد شکوفه
 ز بس فواره کز دریاچه گان آب
 مگر در آب طبع آتش افتاد
 توگفتی شوشه ها از سیم خام است
 مرا از باغ جز انده نراید
 زبان با من اگر میداشت یاری
 بشرح آورد می حالی که از غم
 فلک را بی ثباتی هست پاداش
 سکندر چون بحیوان چشم دارد
 دو پا باید برون برداشت زین دشت
 بقصد دانشم بسته کمین چرخ
 پی حاجات من گوئی فلک هست
 بگیتی غتفره باید فره باد
 هزاران چامه سرودم بدیوان
 چه داند بولهب آیات فرقان
 من از نامردمان دیدم همان رنج
 عطارد از پس پروردن من
 چو کیخسرو همی زاده فرنکیس
 بدارالملک فضل از بر نشستم

گرفت از ابر کار کوه بالا
 ز رشح ابر خرم گشت صحرا
 ز شبنم روی بستان شد مطرا
 نثار آورده از لؤلؤی لا لا
 چو سیمین زورقی بر روی دریا
 فری آن نرگس شاداب بویا
 چو گل بنشست بر خرگاه خضرا
 عجب زان دل که او باشد نه شیدا
 که بلبل پاسخ آرد چون نکبیا
 هزار و سار افکندند آوا
 براغ اندر شمر آب مصفا
 بچرخ هفتمین ریزد ز غبرا
 که دارد بالطیبع میل بسالا
 کشیده از ثری تا بر ثریا
 که دارم خود دلی با داغ همزا
 که راز دل بگفتن بود یارا
 بحالم چرخ گردد اشک پالا
 چو خواهد بی ثبات اوضاع دانا
 که دارد دار را مأوای دارا
 سه کوهک تا که نخلیده است بر پا
 چو دزد خیره سر بر قصد کالا
 چو حجد و نفی ناچار از لم ولا
 نه چون من بخردی بی مثل و همتا
 قویم و دلپذیر و نغز و شیوا
 بگوش کر چه سازد نطق کویا
 کز اسرائیلیان دیده مسیحا
 شکسته خواهد و بر شسته طغرا
 چه غم دارد بماند گر که نازا
 شدم این رتبه را از رنج دارا

بترکستان چنان افراسیابی
 خردمندی ز من هرگز جدا نیست
 ندا بر بخردان گریز زنده چرخ
 بنادانی گریزم من ز دانش
 بکنعان چونکه سختی شد عجب نیست
 نه بر کاتوزیان دارم ارادت
 بروم من ز هر آئین و ترتیب
 چوکاسانه (۱) چرا در بند شهوت
 بدرگاه صفی‌الحق کنم رو
 هر آنچه اندر جهان در اوست پنهان
 بفصل و وصلها حکمش مباشر
 ز هر نقضی بود شخصش منزّه
 نظر بر سنگ خاره گر براند
 اگر وارون کند گیتی ز گیتی
 بیاید دست جودش گر باکرام
 نبینی سائلی الا مرفه
 دو مه شد بیش تا من دور ماندم
 نه یکبارم بشد از حال پیرسان
 جهان‌بانا بحالم خاطر تو
 جهان هم از تو این بی‌مهری آموخت
 سزد اعطاء عفو مادم خود

بیاید تا که بر کندز کند جا
 که اسمانا گریزند از مسمّا
 منستم آن منادی را منادا
 بشواستان بیارم رخ ز بطحا
 ز قحط ار رو بمصر آرد یهودا
 نه از نیساریان دارم محابا
 برنج اندرز هر قانون و یاسا
 گشایم بال کاسان است پروا
 که بر روحانیان دارم تولا
 هر آنچه اندر نهان از اوست پیدا
 بحل و عقد ها امرش توانا
 ز هر عیبی بود ذاتش مبرا
 شعاع لعل گیرد سنگ خارا
 بر آید نغمه اهلا و سهلا
 بر آید کف رادش گر باعطا
 نیایی مفلسی الا مکفا
 از آن درگه بحالی نا شکیبا
 نه يك روزم بگشت از مهر جویا
 چو بر رحمت نفرمود و تفاضا
 که کودک زود گیرد خوی لا لا
 بدین صد قافیت در عیب ایطا

دو نعت رسول اکرم ﷺ

جان من از تباب شد زلف تو چون شد بتاب
 خواب من از چشم رفت رفت چو چشم بتخواب
 مروحه جنبان صبا بر سر زلفش میا
 نور فشان ماهتاب بر رخ ماهش مستتاب
 گاه شکر خواب صبح می زده مست (۲) صبح
 آن رخ و گیسو بتن رنج نیارند تباب

۱ - مرغ شهوت پرستی است

۲ - گاه شکر خواب صبح یار در آن خواب ناز (بدل)

صبح مبارك طلوع روی نمای از افق
تا که رخ آرد ز شرق شعشعه آفتاب
سیمبران سپهر پرده برخ در کشند
تا که عروس فلک بر کشد از رخ نقاب
رحمت حق صبحگاه آن همه مسمار زر
ریخت ز باب السماء تا که کند فتح باب
دانه انجم ربود یکسره طاوس چرخ
بر سر دریا نشست تا که بنوشد از آب
آنهمه سیمین حباب در قدح آسمان
از چه فروبر نشست آن همه سیمین حباب
باده کشان فلک بر زده شرب الصبوح
از پی دفع خمار آن قدح پر شراب
باه ز زنگی شب با همه سیمین بنات
سردی کافور صبح دفع کند یا سداب
گر نه ز صدر فلک مرسله بگسیخته است
پس ز کجا آمده است آنهمه در خوشاب
ورنه از آن سبز نطع مرسله بر چیده اند
گو بکجا رفتند است آنهمه او لوی ناب
سنبله خوشید و ریخت از سر کشت سپهر
بخس مگر کشته اند بذر چنین فاریاب
مزرع سبز فلک کشته بسی دانه شد
راست چنان مزرعی معبر خیل و دواب
ز آجده نسج چرخ یکسره بگسیخت تار
آبله چهر چرخ یکسره خشکاند آب
در شب تیره چو دیو گو چه شد از جو چرخ
از همه سو گرم رو آتش تیر شهاب
گر نه جواسیس شب گر نه عیون سپهر
تا سحر از اختران چیست ذهاب و ایاب

صاعقه امر قضا برق برید اجل
 زمانه در طی عمر تمر مرا السحاب
 مرغ زمان پر زنان نایژه در خون کشان
 باز اجل خون فشان از سر چنگال و تاب
 در نظر تشنگان تشنه ارض الفلاه (۱)
 دینی و آنچ اندر اوست لمعه زنان چون سراب
 بربط عاشق زند پرده عشاق راست
 چنک خمیده دهد یاد ز عهد شباب
 فاخته چون بیدلان در سحر اندر نوا
 سار چو رهبان دیر صبحدم اندر رهاب
 بآبله (۲) را ساز ده بر لب خندان جام
 تا که بر آید ز دل ناله غمکین رباب
 صبحکهایان و صبح باد صبا مشک بینز
 عارض ساقی چو گل نکبت می چون گلاب
 باده چو خون تندرو سرخ چو چشم خروس
 از گلوی بط فشان بال زند چون غراب
 عبرت مقنط چرخ عات جذب کرات
 هشت بطاق فلک قصه دعد و رباب
 این همه ذرات کون عاشق و معشوق هم
 هذا امر عجیب هذا شیء عجاب
 عشق چو هر ذره راست ما هم از آن ذره ایم
 چند ز عشق انفصام چند ز عشق احتجاب
 صبح شد و اختران از سر دریای سبز
 رخت برون بر کشند در پی هم با شتاب
 کلاه کافس را خون سیلوش ریز
 کز سر جیحون گذشت لشکر افراسیاب
 بر زده جمشید چرخ از بر چارم رواق
 خرگه سیمین قباب خیمه زرین طناب

تختگاه شمس بین در دل شیر ژبان
 گر می خورشید و شیر موجد این التهاب
 شمسه ایوان شمس صورت نسرين چرخ
 دولت خورشید راست آن دو نشان عقاب
 از دل شام سیاه بر شده خور آنچناك
 تبغ مشعشع فروغ از دل مشكين قراب
 برقع اكسون (۱) به چهر شاهد طناز مهر
 هین بچهارم سپهر چهره شدش بی حجاب
 غبطه زیبا عروس بر دل آن خواهران
 زان بنهفتن درخ در پس مشكين نقاب
 از چه خود آن دختران بر سر نعل آمدند
 با تن پر اضطراب با دل پر انقلاب
 رایش گردون قضا خنگ جنیت کشد
 تا ملك اختران پای کند در ركاب
 شره و قلب و سماك جبهه و ذراع
 این همه منزل سپرد ماه فلك با شتاب
 بنده پا در گریز بود که گردش دو نیم
 با سر انگشت خویش حضرت ختمی مآب
 عاَلت ایجاد کون مظهر آیات قدس
 اصل ظهور اتم معنی فصل الخطاب
 آنکه پی کیفر خصم بد اندیش او
 ذات الهی لقب یافت شدیدالعقاب
 از پی خصمی اوست خواری و ذل گناه
 وز ره یاری اوست رتبت و عز ثواب
 کالبد جن و انس بسته این نه حصار
 گر نه گشایش از او از همه سوسد باب
 ای نبی ابطحی مکی امسی لقب
 احمد خاتم مقام خاتم احمد خطاب

ای شه لولاک فرتاج لغمرک بسر
 قرب ترا دو گواه شاهد قوسین و قباب
 عرصه ارض و سماء هردو بجولان تست
 یا که پر آرد براق یا که تک آرد عقاب
 غزو و سریه ز بس در ره دین از تو شد
 مانند رماح از طعان تافت سیوف از ضراب
 رحمت بی منتها شامل احباب تست
 دشمن حرمان نصیب از تو کجا کامیاب
 بوالحکم و بولهب گمر بتو غوغایشان
 نور قمر را نکاست بانک نباح کلاب
 در بر انوار ماه در بر اضواء مهر
 چیست نباح کلاب چیست عویل ذئاب
 گفت طغاة قریش در بر سمع رسول
 مسمع روح القدس بانگ طنین ذباب
 خواجگی هر دو کون قسمت هر کس که داشت
 با یکی از بندگان از ره دین انتساب
 باد بکام عدوت باد بجام ولسی
 حنظل و ماء الحمیم کوثر و شهد مذاب

در مدح شهریار

همیشه آن بت جنگ آفرین فتنه طلب
 ز مشک سوده بسیماب بر کشیده سلب
 دواندره است در آن روی و موی غالیه بار
 دل من است بحیرت از آن دو امر عجب
 یکی چو مشک کشد بر فراز نقره خام
 یکی چو روز نهد در حجاب ظلمت شب
 بچشم و ابروی او مضمهر است ناز و سخط
 یکی بموقع صلح و یکی بگاه غضب
 ز پای افتد و خیزد پپای در دو مقام
 یکی بمورد مستی یکی بوقت طرب

بسحور بچه همی ماند و شکفت بود
 بشر که باشدش از حور باغ خلد نسب
 به چشمگان وی ارزانکه بنگری دانی
 که مستییش بدانده است نر عصیر عنب
 شنیده بودم مه را بعقرب است مسیر
 ندیده بودم بر مه مکان کند عقرب
 ز ابروانش بر جانم آن رسد که رسید
 ز ذوالفقار علی روز جنگ بر مرحب
 ملام خلق و کلام رقیب و طعن حسود
 چنان بجان من خسته بر زده است لهب
 که بر بزینب حرف عبید در کوفه
 که بر بعایشه بانگ کلاب در حوئب
 بجان من غم هجران آن ستمگر کرد
 همان که آتش سوزنده میکند به حطب
 سه بوسه کرد دلم از سه جای او در خواست
 اول ز سینه و دویم ز لب سیم غیب
 بداد سینه و غیب به پیش و گفت بخواه
 هر آنچه خواهی لیکن ز لب فرو کش لب
 لب من است که خواند مدیح شاه جهان
 تو از چنین لب هرگز هوای خود مطلب
 منزله است و مبرا دو چیز او ز دو چیز
 دلش ز سهو و خطا دست او ز رنج و تعب
 جهان خدیوا از رمح تو بخصم رسد
 شراره در تن و آتش بر جنون به عصب
 بگاه بزم بنازد بشخص تو ایوان
 بوقت رزم ببالد بعزم تو مرکب
 فراز رمحت بازی است پر زده پر و بال
 اگر که باز شنیدی ز آهش مخاب
 چنان بعدلت در امن و راحتند نفوس
 که بر نیاید از طفل مهد نیز شعب

زیمین معدلت آنچنان رفاه بود
 که استغاثه کسی نشود مگر یارب
 همیشه تا بقضایا معین است جهت
 هماره تا بیلایا مقدر است سبب
 موالیان ترا از قضا مباد ضرر
 مجاوران ترا از بلا مباد کرب
 در ستایش شهریار

دلم هیچ با سرو و مه یار نیست
 بر افروزد از ماه پیش رخت
 بر افرازد از سرو پیش قدت
 ترا مشکی از طره عنبرین
 ترا شکری زان لب شکرین
 گل من بین و بگلزار شو
 بت من بین و بفرخار رو
 بجان تو جانا که اندر دلم
 بتی کو نه ناز آورد نی عتاب
 ز چرخ دل آزار اگر خسته ام
 مشاطه اند بر حسن این شاعران
 بدست آر از آن دست پرورد خم
 نهفته رخ خم رخ افروز جام
 بخم اندرش چند دستار هست
 از آن خم که آن پیر یونان هنوز
 نشاط آر با شعر من کاندراوست
 نه هر شاعری شعر من پرورد
 بصفین صفین به یوم الهیاج
 بهر عهد در نام صد جعفر است
 بهر دور در نام صد حیدر است
 شها بر تو ماند اقالیم سبع

چو یار است با سرو و مه کار نیست
 خداوند لعل شکر بار نیست
 خداوند زلف نگونسار نیست
 که در طبله هیچ عطار نیست
 که در دکه هیچ بازار نیست
 بین چون گل من بگلزار نیست
 بین چون بت من بفرخار نیست
 ز بار عتاب غمی بار نیست
 بصورت جز از نقش دیوار نیست
 دلم خوش که یارم دل آزار نیست
 بتان را ز مشاطگان عار نیست
 که گلزار رنگ است و گلزار نیست
 پریوار هست و پریوار نیست
 بساغر درش هیچ دستار نیست
 در آن خفته سرمست و هشیار نیست
 نشاطی که در دیگر اشعار نیست
 اگر میثمی هست تمار نیست
 اگر فارسی هست عمار نیست
 بجز فارس مویه (۱) طیار نیست
 بجز صفدر مکه کرار نیست
 من این دیده ام و هم و پندار نیست

ترا فره از فره ایزدی است
 اثر های گیتی ز آثار تست
 چه جوئی ز ایران به چین زن علم
 گهر های بار هیونان (۲) ابر
 شمار نجوم سماوات سبع
 چنان تیغ تو افکند سر که خصم
 به تندی سنات چنان بگذرد
 جز آن تیر و پر عقاب ایچ مرغ
 یکی میش و بره ز بآست همی
 یکی شیر و اژدر ز سهمت دمی
 در اندیشه سنجیدمت با سپهر
 یکی طرف شاهین زمین گیر شد
 نه شیرو نه پیل و نه ابرونه بحر
 تو غوث الانامی و کُهِف والوری
 ترا حاجبی بر درست آفتاب
 از آن سجده آرند بر او که او
 جهان دار را از سخن آوران
 خرامند زاغان ولی آن خرام
 سرایند مرغان ولی آن سرود
 گهر تا یکی زاید از طبع من
 بنای سخن از من است این که گفت
 شنیدی معزی بسنجر چه گفت
 سخن بر کشد حصن ستوار ملک
 سخن بگسلد جان و پیوند خصم
 مرانی ره و پیشه شاعر است
 بماندند شاهان شاعر نواز
 نیاوردم از لایق تو مدیح
 فرا خورد هر مرغکی دانه ایست

ز تأثیر این سبع سیار نیست
 ز تدویر این چرخ دوار نیست
 همه هم سنجر به سنجر (۱) نیست
 ز گنج تو مشتی ز خروار نیست
 ز خیل تو عشری ز اعشار نیست
 تنش بی سر است و خبردار نیست
 ز دلها که گوئی دل آزار نیست
 پیر دگر مرغ طیار نیست
 در اندیشه از گرگ خونخوار نیست
 دل آسوده در بیشه و غار نیست
 چو میزان اندیشه معیار نیست
 دگر طرف شاهین پدیدار نیست
 در این نامها قدر و مقدار نیست
 لقب بر تو جز این سزاوار نیست
 خود این روشن و جای انکار نیست
 نگوید بیزم ملک بار نیست
 چه من خود جهانرا در اقطار نیست
 خرامیدن کبک کهسار نیست
 سرائیدن بلبل زار نیست
 که طبع است این بحر زخار نیست
 خور نق بنای سمنار نیست
 که خوشتر از آن نغز گفتار نیست
 بطراحی صنع معمار نیست
 بانبوهی خیل جرار نیست
 که از کشتی نوح نجار نیست
 ز دیگر شهان هیچ آثار نیست
 ز نا لایقی بنده را عار نیست
 که کوهی فراخور بمنقار نیست

حدیث سلیمان و رجل جراد	چو دانی تو حاجت به تکرار نیست
بیازار یوسف کلاف عجوز	بگیر و مگو کان خریدار نیست
به ری گر چه ماندم ولی با دلم	بجز آذر آبادگان یار نیست
بچشم یقین عیسی ناصری	بگردون نشسته است و بردار نیست
ایسا آفریننده چاره ساز	که جز تو جهانرا جهاندار نیست
ز خاک در شاه دورم مدار	که با ماسوا دیگرم کار نیست

فی مدح ولی الله ثانی الائمه حسن المجتبی علیه السلام

جانشین مصطفی شاه ولایت مرتضی است
 جانشین مرتضی ثانی الائمه مجتبی است
 ای امام دویمین ای چارم آل عبا
 کت وصی و جانشین چون خامس آل عباس
 غیر نام حضرتت و آن چار تن بر ساق عرش
 نقش اسماء کدام از انبیاء و اولیاست
 دیده واجب تو بی حاجب بدان چشم یقین
 کی حجب چشم یقینت را حجاب ماوراست
 تابش نورت بجرم خور نه کر صیقل زند
 خود نه آن شمس ضحی باشد که آن نجم سهامست
 میزبان کون اندر دعوت خوان است
 خود تو بودی و بکوش اندر هنوزم آن صلاست
 چون نباشد ماسوا ذرات خورشیدی که او
 مرکز اشراق انوار و ظهور ماسواست
 آن دو (۱) گوهر را که فوق چرخ میداند حکیم
 یک دو گوئی در خور چو گان میدان شماس
 عرق مردی نیست هیچ اندر تن خصمان تو
 اتفاقاً نادراً گردیده شد عرق الناس
 دوستان را زمان آرامشی هرگز نداد
 خوردشان خرط الفتاد (۲) و نوشان نوم القطاست (۳)
 هر سکندرشان که از خاکت بقای خود بخواست
 چشمه خضر از بنوشد باز محکوم فناست

زائر قبرت اگر تا عرصه محشر رود
 همچنان بر دیدن قبر تو دیده بر قفاست
 تا مگر يك گوشه چشمی گشائی سوی او
 ای شهنشه بر در تو چشم هر شاه و گداست
 دوستاران خدائید و خداتان دوستدار
 شاهد گفتار من گفتار بعد از انماست
 خارجی گر کافرت خوانند و عنایت بر گرفت
 آتش بغض علی اندر دل او شعله زاست
 درد کفرش هست و با تجويز مالك در جحیم
 شربت ز قوم و غسلین و حمیم آخر دواست
 تا مگر پائی بر آن بنهاده باشی چرخ را
 توتیای چشم خاك یثرب و (۱) أم القری است (۲)
 ای سلیمان چون نگین جهم عصای دست تو
 گر که فرمان بردهی برانس و جن فرمانرواست
 نی عصایت با عصای موسی از يك شاخه اند
 بهر موسی گر عصا شد بهر فرعون از دهاست
 زائران اختر فشان در عشق کویت از دو چشم
 گر بگوش از کاروانشان نیمشب بانگ در است
 اسم اعظم با تو و ملك سلیمانی تراست
 زاده صخر امیه (۳) در برت دیو سباست (۴)
 در بقعی خود غریب و مضجعت بی خادمان
 خاك آلود آن حرم کو خود حریم کبریاست
 شب چو پیش آید چراغ مرقدت شمع فلک
 صبح چون شد خاك روب در گهت باد صباست
 مرقدت را در زمین قنديل اگر ننهاده اند
 بین دو قنديل فروزانت معسّق از سماست
 آسمانا جای باران گر که خون باری بجاست
 ای زمین گر خون خوری گر خون برویانی رواست
 خود تو ای خورشید گردون گر شوی تیره سزد
 هم تو ای باد مخالف گر وزی اکنون سزااست

روز قتل مجتبی و روز عاشورا یکی است
 چون حسن همچون حسین است و مدینه کربلاست
 یا نبی المصطفی گو اوفتد طشت فلک
 طشت پر خون بین که در نزد امام المجتبی است
 یا حسن سبط الرسول المرتجی خیر الوری
 ای که یک زالقباب جد اطهرت خیر الوری است
 از خطیب شام بر حکم امیر شامیان
 در حضورت بر علی آن ناسزا ها کی سزا است
 مجتبی خیزد ز منبر بر نشیند زاد صخر
 کس چه دانستی پس از حسن القضا سوء القضا است
 گر ردایت را ز دوش بر کشیدند آن خسان
 دوستان را ز غم پیراهن طاقت قیامت
 ضربت زان زد بسا باطت جراح بن سنان
 بس جراحتها که بر دلهای سگان سماست
 جان عاشق بهر قربانی جانانست لیک
 سخت باشد ضرب دشمن کز پیش طعن العدی است
 آب زهر آلودهات گر جعه (۱) از آن کوزه داد
 تشنه ای را چون تو آن زهر فنا آب بقماست
 قدسیان عرش در حیرت که آن خون جگر
 بر تو از آن آب کوزه یا که از زهر عصاست
 تیر باران کرد مروان حکم تابوت تو
 غم چه داری چون خداوندت حکم در ماجراست
 جان دادند از که قبرت را بر قبر رسول
 هم بجان مصطفی جایست بجان مصطفی است
 چشم احوال (۲) داشتند آنان که می پنداشتند
 تو جدا از مصطفائی مصطفی از تو جداست
 من سگی از آستانم لقمه ای در ده مرا
 لقمه ای کز بهر بی دندان سگ پیری رواست

در قیامت نیز گر از پی دویدم مرا ترا
 گو برضوان (۱) گو بیاید این سگ درگاه ماست
 رهبر من خاک درگاه امام ابطحی است
 نی چو ضلیم (۲) دخول و حومل و سقط اللوی است

در ستایش شاهنشاه پهلوی

گیسوی است اینکه فرو ریخته ای یا دام است
 لب تو یا که شکر چشم تو یا بادام است
 این کمان یا که هلال است و یا ابروی تو
 یا که شمشیر جهانگیر شه اسلام است
 پهلوی خسرو گردون عظمت شاه جهان
 آنکه از معدلتش ملک جهان آرام است
 نطفه بی بیعت او ره نبرد عالم خویش
 اندر آن حال که ز اصلاب سوی ارحام است
 داد قبا آن همه آن بالش زر از پی نام
 می ندانست بعهده کرمش گمنام است
 ملک را حبل متین در کف او داد قدر
 رشته های دگران بافته او هام است
 این همان چرخ شمس است که از دشت ازل
 توسنی کرده و اینک برکبت رام است
 لایق نصب سر خرگه زر تار تو نیست
 قبه زر که بدین خیمه نیلی فام است
 ملهم غیب بالهام و بخوابت بنمود
 که ز جیحونت شهبی تادر مصر و شام است
 خواب و الهام جهانگیری شاهان جهان
 نتوان گفت که اضغاث و یا احلام است
 عمر شه را ز فلک دوش ملک کرد سؤال
 گفت پاینده که هم عمر من و ایام است
 اینکه هر صبح بدرگاه تو آید خورشید
 گوئیا کش ز پی حاجتی استرحام است

خسروان را همگان داغ عبودیت تست
 داغ بر گور نهادن هنر بهرام است
 راستی گر که شفا خانه لطف نبود
 بره (۱) کج کرده ره از ناحیت اسقام (۲) است
 مهر زرین فلک آرزویش مجلس تست
 تا در آن باده کند ساقی تو کاین جام است ،
 در طوی (۳) تو قدر واسطه ارزاق است
 روز بار تو قضا رابطه انعام است
 قرص خور قرصه نان گشت و حمل بره خوان
 باز خوالیگر (۴) امرت ز پی اطعام است ،
 قسمت عالیة منظره کاخ زحل
 زیر تر مرتبه قصر ترا رخبام (۵) است
 کاتب قهر ترا بر ورق کیفر دهر
 قلم اول از سطر نخست اعدام است
 گاوسر گر ز تو اندر سر بیمخر عدو
 همچنان فکر قویتر علل سرسام است
 جنگیان خون خود آشامند از کاسه سر
 هان می و جام اگر خصم تو می آشام است ،
 ز آهن قلعه گشا چرخ بکوبی و هنوز
 قصه تیر گز رستم و گرز سام است
 بانگ شیران سپاهت بدرد زهره شیر
 بجز آجال چه در ناحیه آجام (۶) است
 بهمان قصد غذا کار گزاران قضا
 کار ساز تو چه ات حاجت بر اعزام است ،
 کیست کاوس که در يك صف خیل تو هزار
 بیژن و گسته‌م و پیلسم و رهام است ،
 ای سکندر منش آئینه دل زنگ گرفت
 زیر این گنبد نه تو که پر از اجرام است
 بعنایات شهی زنگ ملالش بزدای
 که خود این تصفیه بر خاک درت الزام است ،

۱ - شفا ۲ - بیماریها ۳ - مهمانی و جشن بزرگ ۴ - خوانساران ۵ - پیش آمدگی لب بام
 ۶ - بیشه شیران

تا شهر است و سنین نام چنین خسرو دین
بتحیات قرین در صحف (۱) اعوام است

در حکمت و شرح اجرام سماوی

حکیم را همه فکر بحکمت بالاست
که تختگاه زحل از چه مرکز بالاست
چرا که مشتری آید پیاپیگاه زحل
که سعد و نحس یکی پست و آن دگر بالاست
بر آستان فرو دین طیلان پوشی
چراست عرصه آن جنگنی که خون بالاست
فرو تترك (۲) سپاهی شهی که از عظمت
بیش ساجد سبحان ربی الاعلاست
چراست زهره ببالا عطارد اندر زیر
چرا دبیر ز چنگیش پست تر ماؤاست
قمر ضعیف بمصداق عاد کالرجون (۳)
ز بعد طی منازل بمنزل سفلی است
ز چیست در قمر واختران محاق و بال
ز کیست دست قوی بر منوران سماءست
سیاه جامه (۴) بسوك که آمده کیوان
کبود خرقه چه برجیس کرده بر تن راست
بسرخ جامه بهرام بین دران گنبد
که خون فشانی از آثار خشم او پیدااست
غزاله از چه بود زرد رخ چو زر عیار
که اش چو آن بقره لون فاقع صفر است
بمطربان چو سزا نیست جامه زهاد
چرا بجامه اسپید زهره زهر است
چرا که رنگ بر آمیخته ز تیر بود
ز رنگ تیره مگر تیر را چه فرو بهاست
قمر چرا که ملون بلون اخضر شد
مگر که طوطی هند است یا که سبز قباست

چه آمد از حکم بالغه که بر جی را
 بسامنداد مہی آفتاب رہ پیسماست
 قمر فزون ز دور روز و کم از سه روز به برج
 رود بسیر کہ تا مقطعش رہ از مبداست
 رود ببرزجی برجیس در دوازده ماه
 کہ مر زحل را سی ماه قطع آن پیداست
 بروز بیست و هفت است مدت زہرہ
 مسیر او چل و پنج آنکہ او به پنجم جاست
 ببرزج سیر عطارد بشانزده روز است
 کہ عامل است کہ در عالم او عمل فرماست
 همان خدای تعالی کہ شانہ المتعال
 همان قدیم قدیر تقدست اسماست
 خبیر خالق صانع سمیع فرد صمد
 حکیم جل جلالہ علیم عز علاست
 نہ اختیار بدست ثوابت و سیار
 تبدلات نہ از چار ام و هفت آباست
 بعجز معترف آیند و در قصور مقرر
 اگر ارسطو و بقراط و یوعلی سیناست
 سجل شد از لمن الملك مالک الملکیش
 کہ ملک ملک خدا هست و حکم حکم خداست

در اسرار خلقت و ہیرت عارف کامل

بحر هستی را درون يك صدف يك گوهر است
 کز جهان و آنچه در او هست پر قیمت تر است
 آن گہر عشق آن صدف دل اینک اندر دہ ندا
 بر خریداران مبارک این مبارک گوهر است
 غافل کز نور جان اسرار خلقت را نیافت
 روز بعث و نشر عالم ذنب او لایغفر است
 عاشقان را گر چه جان زندہ است از معشوق لیک
 بہرہ معشوق از عشاق حظ و افسراست

هر که جانان دید و اندر راه جانان نمداد
 در شریعت در طریقت در حقیقت کافر است
 زائر دل با خدا در خلوت دل هم نشین
 حاجی اندر خوشدلی کاندر مقام و مشعر است
 حج اکبر را نمیدانند کدام است ای دریغ
 دل بدست آوردن از يك بنده حج اکبر است
 عاشقان در بحر (۱) بی پایان عشقش گر شوند
 مرنهنگان را چه باک از قلزم پهناور است
 بی وجود قطب حق گردش نیارد آسمان
 چرخ را هر گردش آید دور آن بر محور است
 از خدا دوری که شد در مجمع روحانیان
 کلب ممطوریست در مقصوره جامع در است
 این همه نقش است کاندر طرح هستی رنگریز
 ز اخضر است و احمر است و اسود است و اصف است
 نقش و صورت را مبین بر خامه نقاش بین
 کاین همه نقش و صور از خامه صورتگر است
 آنکه نیسان و شباط و آذر آرد می دهد
 می نه از تأثیر نیسان و شباط و آذر است
 روی گل را سرخ دارد قدرت گل آفرین
 فرودین واردی و خرداد نی گل پرور است
 آنکه بر چرخ آفرین می ننگرد بیند بچرخ
 کودکی باشد که چشمانش بچرخ فرفر است
 شیوه رندی اگر در پیش زاهد شد گناه
 فعل زاهد هم بر رندان حق استنکر (۲) است
 محتسب دل سخت و شیخ شهر از او دل سخت تر
 سخت باشد صخره گر سنگ سیه گر مرمر است
 هر کجا مفتی بود با صوفیان اندر جدال
 چون گروه معتزل کش کین قوم اشعر است
 محتسب با باده نوش و خم شکن با میگسار
 اختلافات طبیعتشان چو آب و آذر است

قلیتبان نحوی برای اختلاف رفع و نصب
 زید و عمرو از صلح هم آرند او اندر جراست
 فتوی صد بین بدین از بهر يك مسح جبین
 گر چه يك شرع مبین وز قول يك پیغمبر است
 چشم بینا هر که دارد یار مردان خداست
 آب بستن بر علی از کوری بوالاعور است
 از کلاب حوٓب (۱) اریاد آرد ام‌المؤمنین
 در میان عسگری نی هودش بر عسگر (۲) است
 گر بشر عصیان بوززد پست چون دیو رجیم
 ور بطاعت سر بر آرد از ملایك بر تر است
 رهروان عشق را با کام و نا کامی چکار
 در بیابان طلب خسار مغیلان بستر است
 تلخ کامان را شکر در کام همچون حنظل است
 وآنکه شیرین کام حنظل بر مذاقش شکر است
 گل بروی خوشدلان خوش در چمن کان تنگدل
 نوك غنچه همچو پیکانی به چشمش اندر است
 زین عروس دهر ما ناکام و دیگر کس بکام
 زن که مولش هست کی در فکر مال شوهر است
 شعلهٔ عشق از بر آید عالمی آتش زند
 عشق را در دل نهان کن جای آتش مجمر است
 پر مزن اندر هوای دل زبان در کش بکام
 شمع را سوز از زبان پروانه را آفت پر است
 آن نخستین اصغرت (۳) صافی شود از صیقلی
 آنچه زحمت مر ترا آید ز دویم اصغر است
 چونکه راندی خشم بر جا نیز لطف آور بجای
 چوب هم از بهر دار و هم برای منبر است
 ای که سرگرم از غرورستی و سرمست از سرور
 زین سرایت کس نپرسد باز پرس از آنسر است

۱ - قریه ای که پیغمبر بعایشه خبر داده بود و عایشه در جنگهٔ جمل به آنجا رسیده

۲ - نام بستر عایشه در جنگهٔ جمل ۳ - اشاره به امرء باصغریه قلب و آسان

بعدنهی انماالخمر از کتاب مستطاب

هر که او ساغر کشد نیم اخیر ساغر (۱) است
 از شرابی در گذر اول که شرش اول است
 گر نخواهی آن خماری را که مارش آخر است
 فریبی گر شد ز تن دل از نزاری بد مدار
 پیکر ماه فلک هم گه سمین گه لاغر است
 کی برد الفیه (۲) لذت از جماع سعتری (۳)
 گاو پر خواری است نشخوارش دو برگ سعتراست (۴)
 ماه روزه گر مبارک نام دارد از خدای
 بهر پر خواران هلال ماه روزه خنجر است
 صدق و اخلاص و عمل جوئی نشو قانع بنام
 بو هریره گر چه ز اصحابست نی چون بوذر است
 صدق در خود جو پس آنکه در عمل آی و حساب
 تاجر بی مایه را کی اعتبار دفتر است
 بت تراشاند از اوهام خود هر سو هزار
 ز آن همه در بت تراشی شهره نام آزر (۵) است
 یا که خود کس باش یا اندر پناه کس گریز
 رهرو رهبر نگشته حاجتش بر رهبر است
 چون سیه گوش (۶) از فضول طعمه شیران طلب
 گر نه ات بازوی صید افکن چنان شیر نر است
 اشعث (۷) و اشتر (۸) بجنگ اندر رکاب مرتضی
 لیک در معنی نشاید گفت اشعث اشتر است
 گر نه معنی صورت آمد امتیاز آدمی
 نسره دیوای بس که اندر جنگل مازندر است
 بهر آل مصطفی نی هر کنیزی فضه است
 بهر شاه مرتضی نی هر غلامی قنبر است

۱ - قبه ۲ - زنیکه هزار جماع میداد ۳ - زنیکه چون آلت مردان بخود چیزی بنهد و جماع کند
 ۴ - سبزی خوردنی ۵ - جد ابراهیم خلیل ۶ - سیه گوش حیوانی است مجاور شیر که از فضله طعمه شیر خورد
 ۷ - اشعث بن قیس کنده از اصحاب منافق علی ع ۸ - مالک اشتر نغمی از اصحاب خاص علی ع

هر دو همنامند گاو بری و بحری و لیک
 این يك است از بحر حرث (۱) آن يك برای عنبر است
 ماکیان از بهر يك بیضه نهادن در خروش
 در بن دریا صدف خاموش با صد گوهر است
 شهپر سیمرغ باید تا که پوشد کوه قاف
 ورنه چون سیمرغ مرغ صعوه را هم شهپر است
 صف دری باید که نام صفدری بر خود نهد
 همچو حیدر کو بمهد خویشتن حیه در است
 جعفر صادق بجوی از جعفر کاذب گریز
 گر چه هر دو يك نژاد و نام هر دو جعفر است
 بس گیاه و نی دمّد از بیشه و مردابها
 هر گلی کز آب سر بر کردنی نیلوفر است
 يك بجوزا طالع و آن دیگری اندر ذراع
 هر دو شعری لیک شامی و یمانی دیگر است
 از دو کرکس بر شده بر کنگر قصر فلک
 يك بود واقع که بی پر طایر آن يك کش پر است
 این یکی تا بام خانه و آندگر در بام چرخ
 این چه آیت نجم و رایت هر دو را نام اختر است
 بلبلان اندر شجر غوکان در آب اندر سحر
 گر نوا سازند نتوان گفت از يك حنجر است
 مشک فرق آور ز بعره (۲) ورنه در دشت ختن
 هم ز بعر آهو است و هم ز مشک اذفر است
 اصل با نا اصل فرقش جمله از اصلیت است
 جز پدر داری چه فرقی بین اسب و استر است
 گر چه از يك منبت و يك منبع و يك آبخور
 فرق طعم و بوی ریحانرا بسی با سعترا است
 عنبر و قطران بگو نه گر همالستند لیک
 در خواص و شم کجا قطران همال عنبر است
 شعر نیکو از غضاری خواه نر هر کاسه گر
 مجد همگر جو نه هر جولاد مجد همگر است

خور اگر رخ را به ابر اندر پیوشاند خور است
 روی اخگر گر که خاکستر بگیرد اخگر است
 سبزه های بوستانی سبز و خط یار سبز
 گو کدامین سبزتر این اخضر و آن اخضر است
 باده یاقوتی ما سرخ و لعل یار سرخ
 گو کدامین سرخ تر این احمر و آن احمر است
 تاج شاهانرا مرصع کار ترصیع آورد
 گر باهنگر دهی نی بحث بر آهنگر است
 کار سراج است بر اسبان زدن زین و ستام (۱)
 این عمل نی با درفش و سوزن پالانگر است
 هر عمل کان بسپری بر بی بصارت از عمل
 گاه در پیش سگ است و استخوان پیش خر است
 از سپیدی یا ز سرخی جوهری ناید پدید
 اسب را باید هنر گر اشتهب و گر اشقر است
 جند یاری بخش یاور کن نه جند خصم جان
 جند (۲) بیدستر نه بینی دشمن بیدستر است
 درد مندان جهالت را بصحبت ره مده
 هم چرای خویش را گر میکند گریزگر است
 از عذاب محشر عقبی امیدم بر نجات
 حشر با ناجنس در دنیا عذاب محشر است
 طایغان را شربت غسلین و غساق و حمیم
 طائعان را ماء عذب و سلسبیل و کوثر است
 گشت مسجود ملك آنکو بطاعت سر نهاد
 دیو را فاخرج مکافات ابی و استکبر است
 پیلتن مرد طریقت را برای جنگ نفس
 رای پیران می بیاید گر چه طوس نودر است
 عون حق جو فر فرعونى بهل چوب شعیب
 بهر موسی گر عصا شد بهر فرعون اژدر است
 ز احتجاج خصم در حجت زبان کوتاه مدار
 ذوالفقار حیدری از بهر فتح خیبر است

اندر امواج حوادث کشتی ایجا را
 همت و رای رزین هم بادبان هم لنگر است
 سرسری نتوان گرفتن باد قهر کردگار
 چون شنیدستی هلاك قوم عاد از صرصر است
 راستان آرند یاران را بخط راستی
 راستی اندر خطوط از راستی مسطر است
 بر مراد هر مراد افعال خود دارد مرید
 اشتقاق فعل اندر هر لغت از مصدر است
 از مرادی گرندیدستی بجز طامات وزرق
 از مریدش نیز بگسل دنب خر هم از خر است
 فر چو خواهی مغفر مردان بسر نه رو بصف
 جمله فر خیزد ز مغفر گر چه نیم آن فراست
 گو کجا مردی که هر مردی در این دور زمان
 از ره واقع بود خنثی نه ماده نه نر است
 این چه تأثیر است در این چرخ سفله پرور است
 هر که او را ننگ افزون بیشتر نام آور است
 باغبان صنع گر از میوه های باغ صنع
 میوه ای امروز غیرت نام آرد نوبر است
 مردی و نامردی اندر مردمان این زمان
 این یکش حد اقل آن يك بحد اكثر است
 گربری فرمان حق بس ناکسانت دشمنند
 کینه آل یهودا با علی از خیین است
 حاضر آور مدرک اعمال در یوم الحساب
 طرح دعوی و یمین و بینه در محضر است
 از پلاسین جامه مرد خدا نفرت مجوی
 زر هزاران سال گر در زیر خاک افتد زر است
 عابدان را شور ذکر پنچگاهی در دلست
 پادشاهانرا خروش پنچ نوبت بر در است
 نصیح ناصح گر بجان تند آیدت از دل مرنج
 انفجار قرحه را بهتر علاج از نشتر است

شیخ بر خشکی بنازد رند بر تر دامنی
 آتش قهرش اگر افتاد بر خشک و تر است
 هست ز استحقاق نعمت وز غرور سنجری
 کزدحام تر کمانان غزان بر سنجر است
 گر نه اش کفران نعمت گر نه بیداد از کجا
 ملک و دارائی دارا قسمت اسکندر است
 می‌رود بر باد اگر دارائی داراستی
 میشود با خاک یکسان گر که قصر قیصر است
 چیست حال زاده‌ای در اختیار چار مام
 آنکه او را خاک و باد و آب و آتش مادر است
 گر چه شطرنجی دلیر و گر چه نرّاد اوستاد
 گو چه سازد شاه مات و مهره اندر ششدر است
 چرخ می‌نفریدت با عشوه همچون نوعروس
 این کهن زالی است سر پوشیده اندر چادر است
 آز را با بند نتوان بست کان گاو و لوع
 سر بخرمن میبرد گر چه بگاو آهن در است
 می‌برآرد حاجت نفس آنکه اش جانست و جسم
 آب خواهد ماهی از دریا بود گر فرغر است
 سر بخود بر شاید ایمن مانی از تیر قضا
 سر که بیرون آمد از سنگر هدف ز آن سنگر است
 در جهان علم و عمل جوتا که خاص آئی بحق
 آنکه بی علم و عمل محرومیش از داور است
 گوش از گفتار ژاژ یاوه گویان بر بیند
 مطرب بد خوان بمجلس نی زیانش بر کراست
 دختر طبعم بکابین کسی اندر نشد
 تاك دانستم که بد نامی تاك از دختر است
 عالمانرا یادگار علم باید در جهان
 عالمی کز او نماند یادگاری ابتر است
 دانش از آن گفته‌های دلپذیر نغز اوست
 کز مشاهیر جهان هم اشعر و هم اشهر است

گر زند گردون بنام فضل سکه نقش آن

مستشار اعظم دانش ضیاء لشکر است

ای دل اندر نزد اهل فضل لاف از خود مزن

زارعین دانند بذری را که در هر مبدل است

قصیده

آخر دل هرزه گرد خود کامت
افسوس دلا ز فکرت خامت
گم باد ز صفحه جهان نامت
ز آغاز پدید بین سر انجامت
جان تو برفت بر سر جامت
اندر خط خط جام خط فرجامت
مرغی که پریده است از بامت
در هر قدمی هزار ها دامت
هفتاد سنه بغیر او هسات
صد صفر برابر صد ارقامت
خوانند چو للعبد ظلامت
شکوه چه ز دور تیر و بهرامت
آن توسن نفس فتنه به رامت
کو نیروی اشکبوس و رهامت
با بازوی زال و پنجه سامت
بغداد و عراق و مصر تا شامت
تأمین بقا ز بام تا شامت
هم میگذرد شهر و اعوامت
آنست که دیدی اولین گامت
هر لحظه نشان دهد باقسامت
اندر دهن اصبع است و ابهامت
زان زلف سیاه عنبرین فامت
زان نوش لبان دردی آشامت
دیگر چه پرستشی بر اصنامت
از غیب پی علاج اسقامت

رسوای زمانه ساخت و ایامت
در دیگ هوس خیالها پختی
ای نام تو زشت نام ابلیسی
پاداش خود از عمل توانی یافت
بر باد ز بساده حاصل عمرت
پس دیده گشا و بین بنور می
بر بام تو از کجا نشیند باز
ای بلبل خوش نوای لاهوتی
يك فكر دقيق ماندت بر دل
بینی بحساب نامه عصیان
ظلم تو به بندگان شمار آرند
دیده چه بمهر ماه و کیوانت
بر جای حذر ز تیر و بهرامت
با رستم چرخ چون برآئی تو
این زال سپید ابرویت پیچد
گیرم که بحیطه تصرف شد
در کارگه قضا که خواهد داد
ساعات بسر رساندی و ایام
فرسنگ هزار اگر به پیمائی
يك حقه بدست این مشعبد است
ای شیفته بتان که از حیرت
جز حال پریش و تیره روزی نیست
جز تشنه لبی و تلخ کامی چیست
ای واحد فرد بر عیان دیده
باشد رسد آن پزشك درمان بخش

تنها نه بخواب بل به بیداری
 ضرغام بدیده همچو روباهیت
 پیلان دمان صفوف مسورانت
 کودست خدا که تابه صمصامش
 یا مشکل کار سازد آسانت
 گفتیم بدین اضائه و تصریح
 از بعد اولئک بفرقان بین
 مخلوق چه خواندت تو خود برگو
 رو رو تو رهین آن دواشهد باش
 نی گر که شهادتین اسلامی
 آوای جرس گه رحیل آیند
 اقلام تو لرزه دار و اقدامت
 آن کز تن و جان همی برد آلام
 روزیکه حماسه‌ها در اقوام است

اصغاک بفکر تست و احلامت
 روبه بنظر بسان ضرغامت
 موشان دمن اسود آجات
 از سر ببرد بلای سرسامت
 وندر ره عفو بخشد آثامت
 نی گفته با اشاره و ابهامت
 منعم چه بداده است انعامت
 خالق چو بخوانده است زانعامت
 کان حفظ کند ز تیغ اسلامت
 اسلام وظیفه داشت اعدامت
 آن نفخه صور بانگ اعلامت
 بر عذر عمل بگو چه اقدامت
 دور از تن و جان کناد آلامت
 افکنده سری تو اندر اقوامت

در راهنمایی طالبین

رهبر نداری غیر دین، دین را همی کن رهبرت
 این است و نبود غیر این، بین گفته پیغمبرت
 جهلت بدستور هوی، بر سوی آن و این کشد
 عقلت بسوی دین کشد، زین دو کدامین بهترت
 زر بفت و خارا را مخراکسون (۱) و دیبا را بدر
 جامه ز تقوی بایدت، گر جامه باید در برت
 در کار دین اندیشه کن، صدق و امانت پیشه کن
 بر مذهب جعفر نباش، ار مذهب است از جعفرت
 رو مذهب جعفر گزین پیوسته شو با صادقین
 نه مالک و نه حنبلت، نه معتزل نه اشعرت
 رو شاهی دنیا و دین، از درگاه شاهی گزین
 کو تاج شاهی بر دهد از خاکپای قنبرت

ای مرغ جنت آشیان، پر بر گرفته از چنان
 وز داغ عصیان سوخته، یکسر همه بال و پرت
 جبران عصیان راهلا، يك چند بر طاعت گرا
 بر آشیان شاید که ره، بدهند بار دیگر
 نوبت زن درگاه حق، کو بانگ تکبیر آورد
 از درگاه سنجر چه سود، آوای سنج سنجرت
 از آتش می کن حذر، زین آب آتشگون گذر
 کاین جرعه محروم آورد، از سلسبیل و کوثرت
 تا باشی از انصار دین، در راه خیرالمرسلین
 اخلاص سلمانی گزین، گر هست صدق بوذرت
 اندر هوای مرتضی، ای در سعادت مشتری
 در بندگی کن اشتری، نبود لقب گر اشترت
 گر رزم صفین افتد، اندر جدال طاعنان
 عمار یاسر خود بخوان، در راه دین ده یاسرت
 در ذکر حق بهبود تو، نی فکر رود و عود تو
 تسبیح و قرآن سود تو، نی نغمه خنیا گرت
 ای زاد طبع آتشین، بر امهات خود ببین
 در چارمادر گو چرا، طبعی است از يك مادرت
 کاهن نه ای و غیب گو، غیب آمده مخصوص او
 لیک از وعید او بجو، کآخر چه آید بر سرت
 در محضر آن دادگر، از چشم و گوش و پا و سر
 داری گواهان معتبر، یوم الفزع بین محشرت
 روز سماء کالدهان، خشک آیدت آنسان دهان
 کآید گوارا بر بجان، آب دهان از دهرت
 جنات و حور است و نعیم، از بهر مزد طاعتت
 غسلین و نار است و حمیم، از بهر فعل منکرت
 موسی چه بودتش خبر، عیسی چه آورده مگر
 هرمرسلی جز این، دگر آیا چه گفت از داورت
 حق گفت و جبریل و نبی، بعد از نبی گفتناوصی
 صادق بگفت و باقرت، از چه نیامد باورت

علم شریعت را بخوان، رسم طریقت را بدان
 اندر حقیقت گوش دل، بگشای نی گوش سرت
 فرمانبران را ذوالمنن، پاداش نیکو می‌کند
 چونانکه تو احسان کنی، بر بنده فرمانبر
 مرطاعیان را منتقم، در انتقام آرد همی
 آنسان که تو کیفر کشی، از دشمن بد گوهرت
 گر عالم ربانی می، بهتر بنارا با نئی
 آباد سازی عالمی، از فکر حکمت پرورت
 تخم عمل در هر دلی، یکروز آرد حاصلی
 تا چیست آیا بذرتو، تا چیست وسع مبدرت
 گر خرفیات در وحل، جان میدهی در لایها
 رخت زگردون بگذرد، گر بگذرد از پل خرت
 بر ماضی خود کن نظر، بر حال مستقبل نگر
 افعال ناقص کاملاً، صادر مکن از مصدرت
 علم الیقینی بایدت، کز خویشتن بر بایدت
 نی هندسه و اختر شناسی و علوم دیگر
 علمی که بهر جاه شد، در راه دینت چاه شد
 ای کور دل می بفکنند، آخر بدان چاه اندرت
 بحر حقایق بیکران، تو غوطه ور اندر میان
 علم است کان بیرون کشد، زان لجه پهناورت
 ای مستشار مؤتمن، از زهد و حکمت کن سخن
 کز هر چه جز گفتار حق، باید بشوئی دفترت

در شامت اهل دنائت

دانند گروهی که ز ما با خبرانند
 کامروز همه با اشران بی اشرانند
 گفتم مگراز با پدران کام بر آید
 این با پدران سفله تراز بی پدرانند
 آن قوم که ما را بنظر می نگرفتند
 انصاف توان داد که بس بی نظرانند

گوش شنوا دیده بینا چو ندارند
 این طایفه در زمره کوران و کرانند
 انوار حقیقت چو ز رخ پرده گشاید
 آن روز بدانند که از بی بصرانند
 آنان که بصورت شده از ما همه بهتر
 در معنیشان بین همه از ما بترانند
 پرواز سوی اوج شرف با پر علم است
 پرواز نیارند که بی بال و پرانند
 آنان که ندارند سلاح از سپر علم
 اندر دم شمشیر عدو بی سپرانند
 در جامه مردان چو نپوشند تن امروز
 فرداست که از غم چو زنان جامه درانند
 این هفت و چهار اُم و اب از ناخلف اینا
 در رنج چو یعقوب نبی از پسرانند
 چنگال فرو برده چو مردار بکرکس
 این لاشه خران بین همگی لاشه خوراندند
 با راکب خود توسن و بد نعل و لگدزن
 اندر بر خر بنده همه بار برانند
 ما نا همه وحشتند که اندر پی طعمه
 بر جنس خود از فرط شره حمله و رانند
 آنان که بملکند امین ملک فروشند
 و آنان که بصدردند مکین گاو چرانند
 چون زنده نکردند دل مرده ما را
 عیسی نتوان نام نهادن که خرانند

وطنیه در تجاوز همسایگان بملک

ای مردم ایران که ندانید کیانید
 تاریخ چنین گفت که از نسل کیانید
 کیخسرو و لهراسب و جمشید و فریدون
 گر زانکه شناسید هم از نسل همانید

زاد خلف است آنکه بآباء بمشاند
 پس ناخلفستید بآبا چو نمائید
 از کوه آهنگر و آن رایت و آن پوست
 گز بی خبر ستید بشهنامه بخوانید
 روزی که توانید چه آسوده نشینید
 ای اهل نظر شاید روزی نتوانید
 ای مردم دشتی مگر از ارژنه باشید
 ز آن روی که بینم همگی شیر ژیانید
 ای مردم شهری مگر از وادی هندیید
 ز آن روی که بینم همگی پیل دمانید
 ماننده داماد سوی حجل عروسان
 بینم بسوی مرگ خرامان و چمانید
 یکچند چو مرداب همه را کدو بر جای
 اینک بمجاری همه اندر جریانید
 ای قوم حجج مظهر آیات الهی
 امروز یقین شد که نگهدار جهانید
 هم وارث بالرتبه آن صاحب شرعید
 هم نایب آن خاتم پیغامبرانید
 ای قوم مجاهد که ز جان جمله گذشتید
 انصاف که اندر تن این ملک چو جانید
 ای مردم افرنج که ما را ز شمارنج
 عاجز کش و خسته کش و بیچاره چزانید
 با مردم افتاده همه شیر و پلنگید
 با خصم قوی پنجه همه زار و توانید
 ما بی طرفی کرده و با ما طرفستید
 گنویا روش بی طرفی هیچ ندانید
 از نیش و ازان کژی و آن کجروی طبع
 مانا همگی عقرب و قوس و سرطانید
 ای زمره اعیان و بزرگان که گه فخر
 آلب ارسلانید و شاه آخستانید

ای فرقه اشراف و سترکان که به نیرو
 کاموس کشان رستم زابولستانید
 گز خصم شما را طرف خویش بخواند
 بیزاری از او شرف خویش بخوانید
 از گفته لالائی من خواب بردتان
 ز آن روی که پندارید در مهد امانید
 امروز بر آئید که فردا نشناسد
 کستان که فلان یا که فلان بن فلانید
 ان بطشه کبری که خدا منتقم آید
 خوانید اگر قاری حامیم دخوانید
 ای بیهده گردان که در این برزن و این کوی
 حیرت زده و واله و سرگشته دوانید
 آن سان بحماسه سخن آرید که گوئید
 از تخم قراسنقر و از نسل طغانید
 بر یاری خود ملتتان گر که بخواند
 یا نیش گشائید و یا ریش تکانید
 ای قوم منافق که بظاهر متباکی
 در مجمع یاران سوی ما خنده زنانید
 در قاعده مردمی و شیوه مردی
 مردی نه شما راست که کمتر زنانید
 بر نص حدیث نبوی و آیت فرقان
 بیرون شده ز اسلام چو تیری ز کمانید
 نه اصبحی و نه نخعی و نه ذیابی
 لیکن همگان خولی و شمرد و سنانید
 ای صف شکنان عرب و ترک کجائید
 چون روح مجرد زچه از چشم نهانید
 امروز نگهداری دین بر همه دین است
 یک قوم بر آیند و شما نیز بر آید
 ز آجام بر آئید چو شیران نیستان
 وین گله گرازان را از پیش برانید

ای قاطبۀ مردم با غیرت ایران
تا چند بگویم که چنین یا که چنانید
امروز در این پرده ظهور همه رنگی است
هر رنگ که بر خویش پسندید همانید

در مدیح شاهنشاه

خورشید بر افراشت سر از کوه دماوند
آسیمه چو ضحاکي بگریخته از بسند
آن زایت فیروزی دیدار شد از کوه
وز فر طلیعه همه اختر بپراکند
از بهر رخ صبح فلک گوئی ز اختر
در مجمر خورشید همی سوزد اسپند
گردون قدح زرین بنهاد بلب صبح
یعنی که چنین است ره و رسم خردمند
نشینی اگر پند حکیمان زمانه
گردون پدر پیر تو زین پیر شو پند
در صبحگاهان باد فرح زاست بویژه
آن باد که برخیزد ز البرز دماوند
خوش گفت کسی باده چو با باد خوش آید
ز آن باده خود از باد همی نام نهادند
گر می نخوری غم خوری آن غم به یا می
دانا بکدامین بود از این دو خرسند
خرداد چه داد می میباید خود داد
از اول فروردین تا آخر اسپند
ای قد دلارای تو با سرو هم آغوش
وی چهره زیبای تو با ماه همانند
غلمان اگر آید پدر و حورا مادر
در خلد نیارند ز تو بهتر فرزند
دل دامت از روزی کاین جان بتن آمد
باور نکنی جانا با جان تو سوگند

جانا شوی ار عاشق هجران نپسندی
 آنچ آن نپسندی تو بخود بر ما مپسند
 ای ساقی مستان قدحی آر بمستان
 شیرین پسرا نقلی از آن لعل شکر خند
 آن زاده (۱) خورشید همیدون نگرم باز
 در ساغر خورشید رخی چون تو خود افکند
 این زاده کرم الحق (۲) از زاد کرام است
 ورنه نرساند اینسان پیوند بپیوند
 در کاس کرام اولی چون زاد گرام است
 می را نسزد خود جای جز جام خداوند
 فخر ملکان خسرو جم جاه همایون
 شهزاده والای ولی بخش عدو بند
 شاهی که ز پیداد وز داد از سخط و لطف
 سر تا سر آفاق تهی کرد و پیا کند
 امروز علم افراشت در خطه تبریز
 فرداست زند رایت بر باب سمرقند
 و آن ساقه لشکر نه بدر برده از ری
 بیرون ببرد قلب سپه از دل خوفند
 صد تعبیه در سازد ز اقبال شهنشاه
 صد ناحیه پردازد ز الطاف خداوند
 بس حصن گشاید که یکی خشت جدارش
 بی فره نیروی الهی نتوان کند
 در دامن خیل تو سواد سپه خصم
 زاغ سیاهی ماند بر دامن الیوند
 شیر اوژن و شمشیر زنی چون تو نیامد
 از بعد ملک شاه در این هشتصد و اند
 شطرنج تو جنگست نه شطرنجی کوماند
 از قصه جنگ دو برادر گو و طرخند (۳)

۱ - شراب ۲ - انکود

۳ - دو برادر که از جنگشان اختراع شطرنج شد

زیب سر تو مغفر وز خصم تو معجز
 لبس تن تو خفتان وز خصم تو بر بند
 پیوسته زمین فخر کند از شه عادل
 در یاد مرا هست چنین خوانده ام از زند (۱)
 يك سایه بمشرق كش و يك سایه بمغرب
 چونان که همی بالی ای شاخ برومند
 چون خاتمه دهر ندانم نتوانم
 در عمر تو گویم بدعا تا کی و تا چند

در حال بشر

قومی که بر بصورت انسان مصورند
 گر نی بهیمه اند چرا بار میبرند
 تیمارشان و آب وعلیق است از وطن
 پس خود ز چیست بارکش قوم دیگرند
 بارار برند خوانده و گرنه که رانده اند
 یا بار بر خرنند و یا بار بر خرنند
 با گبر و با یهود و نصاراست سودشان
 آن سلمین که کار گذاران کافرند
 از بار چون فراغ سوی باغ در نشاط
 همچون بسزه ها که خران در علف چرند
 هم دست و پای یکدگر از جفته بشکنند
 هم پشت و روی یکدگر از گاز بر درند
 پوزه گشا بسوی هم از سبزه گر چرند
 شرطه زنان بروی هم از آخور ارخوردند
 از افترا و فریه چو سرمایشان بسوق
 جز لن بتور سود زسودا نمی برند
 هر صفقه (۲) از ربا و از آنست خاسره
 زآن روی زرد روی بی بازار چون زرند

آنانکه از حرام خوردند آنکه از حلال

چون کرکسان و طوطی مردار و شکرند
 بر جانب ضرر بگشایند بادیان
 زان سو که سود دارد بر جا چو لنگرند
 داد و ستد بمشتریان است نی نماز
 در مسجد آنکهی که به الله اکبرند
 خود سجده به عمر برحمان نکرده اند
 وانگه ز ترك سجده شیطان مکدرند
 این کله دواب بیک لون نا صواب
 زیرا نه ادهمند (۱) و نه اشهب (۲) نه اشقرند (۳)
 پیران سالخورده چو طفلان خرد سال
 با خاک گرم بازی و در لعب اندرند
 حق میشود زیاد زیاد ار شود ضیاع
 ز آنرو ز خاک بازی خود خاک بر سرند
 انبار ها بشهر و قرا پر ز بار ها
 فریاد صد گرسنه بیک جو نمی خرنند
 آن سم نافع است نه خوان غنی کز آن
 صد حلقه از فقیران چون حلقه بر درند
 جوعان چو جوجکان همه ایتم و ناکسان
 ملآن بطون ز لقمه مرغ و مزعفرند
 تن ها بسردی دی و آذر ز جامه عور
 تن این خسان بقاقم و سنجاب پرورند
 دهقانی ار بخانه مالک رسد ز ده
 از او پی سراغ خرو گاو و استرنند
 از بهر شهد خانه بزنبور میدهند
 وز بهر فضله بانی برج کسبوترند
 در حرص طعمه های گلوی گشادهشان
 همچون نهنک نیل بهر سو شناورند

فضل از که آورند پیشیزی گمان کنند
 قآن و معن و حاتم و یحیی و جعفرند
 با اصدقا بکبر و بخصمان فروتنند
 با اقویا زبون بضعیفان دلاورند
 آوای سنج سنجری لافشان بچرخ
 گوئی که از نژاده سلجوق و سنجزند
 گوئی بکاخ خود بسدیر و خورنقد
 در منظری به حیره و نعمان مندرند
 مردان درون بعار و زنان از برون بکار
 وین شوهران زنان و زنان همچو شوهرند
 نری و ماده کی چو غلیواج (۱) کرده اند
 ای بس نران که ماده شده مادگان نرنند
 عالم نمای صورت و معنی نمای علم
 این هر دو در همنده بصورت مسترنند
 ز آنست نا پدید بر قوم خر مرید
 در فقه بوحنیفه و یا دین جعفرند
 دانند با بنی همه مقداد و بوذرنند
 گویند با علی هم عمار و اشترند
 گاهی ولی طفل و وصیند بر پدر
 گاهی وکیل خواهر و گه شوی مادرند
 ویل است از برای مکذب بامر حق
 و آنان که بر نبی خدا و پیغمبرند
 جرم صغیر و عالم اکبر هر آنچه اند
 با اصغریه (۲) خصم خداوند اکبرند
 نی معترف ز قلب که بهر صلاح خوش
 در اعتراف با یکی از آن دو اصغرند
 دیوانگان که خصم ذراری احمدند
 خود بابلستر و بد راریخ در خورند

همچون بنی قریظه (۱) همه عهد بر شکن
 ز آن خوار و زار تر ز یهودان خیبرند
 صد بت در آستین و بکعبه نهاده پای
 هر چند در مقام خلیلند آزرند
 گوئی باستلام و طوالی که بی خلوص
 مروه صفا مقام و منی رکن و مشعرد
 با نفس همچو هاویه وان نار حامیه
 در نفس خود مخلد و در قعر آذرند
 گویند این جهنمیان حمیم نوش
 کز جرعه نوشهای لب حوض کوشند
 گردد خدا به بطشه (۲) کبری چو منتقم
 از کوی تا بموی ز یک موی نگذرند
 مر مقتضای حکم سَدْع السَّبْأِیَهِ
 یار زبانیه بزبان سخنورند
 از حشر و نشر و آن فرع اکبر و قیام
 در دل عیان کنند که اینک به محشرند
 از مستحجث (۳) مالک و هفتم طباق نار
 غسلین و یاحمیم همه یاد آورند
 کورند در تجالی انوار ذوالجلال
 وندر سمیع سر حقایق همه کردند
 جان و خرد مقابل نفس و هوای تو
 نه زیر پای پیل بکام غضنفرند
 اندر مصاف نفس و هوا از چه عاجزی
 زال زنند این دو و یا طوس نود زنند
 هر چند نفس سرکش و توشیر و شیربان
 یا در مثل معاینه مار و فسونگرند
 هر قدر بر پیروزی آن شیر و مار را
 مزدت بزهر کشته بچنگال بر درند

۱- قومی از یهود ۲- یکی از عقبات قیامت ۳- نام مالک دوزخ

بگذر ز شیخ و زاهد و مفتی و محتسب
 مردان ره طلب که بمقصود رهبرند
 بین تابعان حکم مشیت که از ازل
 بنهاده چشم و گوش بامر مقدرند
 همچون پدر به جمله اسماء عالمند
 وین بس عجب تر آنکه بافعال مصدرند
 صافی بود چنان دل صوفی که این گروه
 گوئی نژاد آینه ساز سکندرند

در مدح شهریار

شاه چون تاج کیان بر سر گذارد
 راست گوئی آفتاب افسر گذارد
 خسروی کز نعل زرین باد پایش
 مفلسانرا گنج باد آور گذارد
 چون سمنار قضا کاخش بر آرد
 پایه اش بر گنبد اخضر گذارد
 بر در قصر خورنق آستانش
 پاسبان نعمان بن منذر گذارد
 بر نهنگان و عقابان روز هیجا
 روزی سالی به بحرو بر گذارد
 کوس خود را نوبتی سان پیش بامش
 هر سحر نهایید خنیاگر گذارد
 پیش از آن ذرات کاندر جو گیتی
 پره هر حصن را لشکر گذارد
 مر خرد را گفتم این طبع مخالف
 از چه در افلاکیان داور گذارد
 این طبایع چیست در اجرام بسند
 این تناقض چیست در اختر گذارد
 حکمتی باید حکیمی سعد و نحسی
 آرد و بر ضد یکدیگر گذارد

گفت خواهد مر ولی و خصم شه را
 قسمت نفع و نصیب ضرر گذارد
 مهر او در عرصه زاد آبتین را
 بی نیاز از عون آهنگر گذارد
 قهر او بر کردن ضحاک تسازی
 آن کمند سخت تر ز اژدها گذارد
 خسرو سیارکسان هر صبحگاهش
 از شرف رخ برسم اشقر گذارد
 نعل هامون گرد شه چون دید داند
 دره التاج است بر افسر گذارد
 چرخ خون آشام بینی ماه نو را
 شامگاهان در شفق چون بر گذارد
 راست دژخیمی است کاندل سرخ نطعی
 بر گلوی خصم شه خنجر گذارد
 زی صف یا جوجیان گر تیر راند
 رخنه بر سد اسکندر گذارد
 روزی آنسان کان پرنک برق سانش
 پیکر روئین تنان بی سر گذارد
 و آن سحاب خون فشان در بحر هیجا
 موجها بر روی یکدیگر گذارد
 ناخدای چرخ از این بحر معلق
 بیم غرق فلک را لنگر گذارد
 قبه خرگه بطاق مه رساند
 پرچم رایت فراز خور گذارد
 پر تیر چون عقابش را بحیرت
 در بر سیمرغ زال زر گذارد
 بگذراند قلب لشکر از دل چین
 بر در ری ساقه لشکر گذارد
 گردن شیران بخم خام بنده
 پای چون بر پشت پیل اندر گذارد

خود بر آید نی چو کلاس کیانی
 او سپه با طوس بن نوذر گذارد
 تیغ جانسوزش به بنگاه مخالف
 چون فلک تلّی زخاکستر گذارد
 حصن ها بگشوده کز ستوار باره
 هر یکی بر باره صد خیبر گذارد
 ناکشین را حمله شه بخشد ایزد
 بهر قوم عاد اگر صر صر گذارد
 در نخستن منظر قصر عاوش
 پر زند گر مرغ فکرت پر گذارد
 درع رومی را بدره تا بدامن
 تیغ هندی چونکه بر مغفر گذارد
 باختر را بشکند و آسان بیاید
 کو نماز شام در خاور گذارد
 تا ابد بر سوک خون آغشتگانش
 چرخ را در نیلگون معجر گذارد
 میر حبیبش آسمان مریخ جنگی
 پیش میر حبیبش او خنجر گذارد
 و آن دبیر آسمان یعنی عطارد
 بر دبیرش خامه و دفتر گذارد
 و آن وزیر شاه گردون ماه انور
 رخ بخت صدر دانشور گذارد
 خسروا این بنده در تازی و دهقان
 چون اساس نظم جان پرور گذارد
 راهها بر اعشی و اخطل به بندد
 داغها بر عمیق و همگر گذارد
 پایه نظم فرودین را به نعت
 از رواق شرد بالا تر گذارد
 آری استاد ایسوردی بیاید
 تا که فر و حشمت سنجر گذارد

عنصری باید که نام شاه غزنه

در جهان از غز و کالنجر گذارد

تغزل

دامنم پر ز مشک ادمن کرد
رشته عنبرین بخرمین کرد
کس کجا یاد شوخ ارمین کرد
آنچه اندر سبور می از دن (۱) کرد
بزم را پر شمیم لادن کرد
کار اردی بهشت بهمن کرد
چون منیژه که یاد بیژن کرد
می زد و تکیه ام بدامن کرد
عشق معشوق من چه بامن کرد

زلف مشکین پریش بر من کرد
همه اندر کنار و بستر من
پرده بگرفتم از منش از روی
بنشست و بریخت در مینا
بس ز مینا فشانند بر ساغر
رخ ساقی شکفته شد چون گل
کرد یادم بچاه غم یارم
شد بپوس و کنار آماده
کس ندانست در چنین شب وصل

در مدح شاهنشاه

نوی بخشد جهان کهنه را زود
همه افسانه غزنین و محمود
محمد غز و چون بنمود و مسعود
بحسن اندر چنان در تاخت مودود
بهین سلطان ایران را مهین رود
بطرف العین او معدوم و موجود
که عدلت زنگ ظلم از دهر بزود
بباز چشم انجم سرمه آلسود
بچشم ای بس حباب آید ز بس خود
فروزان نار هیجا نار نمروود
همی چون سیل کارد صخر جلمود (۲)
بکف رخشنده تیغی گوهر آمود
ز مال و جان اعدا ترك و بدرود
ندارد دشمن داری بهبود
که بود از مرگ تارش وز بلا پود
بدین ره مقصدی خوش داشت مقصود

جهانبانرا مشیت گوئی این بود
سزد تا چند خواند از باستانان
ملك شه ملك چون بگشود و سنجر
بتخت اندر چسان بنشست طغرل
یکسی بر زاده شاه جهان بین
جهانی روز رزم و روز بخشش
الا ای داد گسر شاه زمانه
در آن پیکار کز کحل سوارش
زمین دریای خون گردد زبس خون
گلستان خلیل از خون شود دشت
بدریای سیه روئین تنان در
تو چون خورشید بنشین بر اشهب
ز تیغ و دست تو اشراق و جنبش
در این دار الشفای آفرینش
ز تیغ جان دشمن جامه ای داشت
بعهد خود پدر گر ملك داد

بآئین رسولان می‌رود شاه
 همی داود بود و حکم می‌راند
 تو مسجود جهان بودی بدین خوی
 تو معبود جهان بودی بدین روی
 بفضل خویش بخشد مالک‌الملک
 تودر هر لحظه در اسعاف حاجات
 رعیت از تو راضی خلق راضی
 سجایای جمیلت کلک اوهام
 ز باب‌الجود عامت هر که رخ تافت
 بر موج کف دریا نوالست
 بی‌آزار مدیحت ملک عالم
 بدرگامت هر آنکو عمر بگذاشت
 من از مدح تو مدح خویش کردم
 من از دانش در افتادم به پستی
 نیارد منکر من گشت حسد
 بگوش مردگان نعب غرابست
 زمانه بخل با من کرد لیکن
 به عمری خون دل چندانچه خوردم
 ز آه من به بین سوز درونم
 ترا تدبیر ملک است و سیاست
 جهان‌بانا خدیوا شهریارا
 به اورنگت که قیصر بوسه بر زد
 چو دریا بود گوهر صد هزارم
 بدین نغمه چرا دمساز آیند
 سخن سنجان عیب و من خداوند
 مسلم بند گانرا بر خداوند
 من اندر آتشم زین قوم جاهل
 شعیبستم من اینان قوم ایکه
 غلام شاه و مملوک شه‌ن‌شاه

برسم انبیا این کار فرمود
 بملک او سلیمان بن داود
 اگر در ماسوا می بود مسجود
 اگر غیر از خدا میبود معبود
 ترا شاهی بااستحقاق بخشود
 ملوک دادگر ایام مسعود
 خدا خشنود از تو شاه خشنود
 بصد دفتر نیارد کرد محدود
 بر او ابواب گیتی باب مسدود
 جهان و هر چه در وی کمترین جود
 بود سوداگران را کمترین سود
 ندارد حسرت فقدان مفقود
 که خود بستود کو خورشید بستود
 که از امرود افتد شاخ امرود
 رخ خورشید نتوان با گل اندود
 نسوای ارغنون و نغمه رود
 گر از من کاست بر خود هیچ نفزود
 بیچشم روزگار آورد و پالود
 بر آتش پی توانی بردن از دود
 شهان را صید و لهو و رامش ورود
 دل از دست زمانه سخت فرسود
 بدرگامت که خاقان سجده بنمود
 از این غرقاب اگر جانم بیاسود
 که در یک پرده بستم رود با عود
 سخن اندر میان برهان مشهود
 نه جای اعتراض است آنچه فرمود
 چنان کز ذنواس اصحاب اخدود
 و یا خود قوم عادتستند و من هود
 چرا باید چنین خوار جهان بود

ایا دین محمد را نگهبان بمان تا مدت مہندی موعود

در مدح شادنشاه

رخت بخوبی بر ماه آسمان ماند
بر غم جمله حکیمان نشان تنگ دهانت
بزیر ابروی پیوسته چشم خونریزت
فراخته قد سروت بنارون ماند
فراز طلعت سیمین کمند مشکینت
شکفته نوگل رویت بکام بخشی دل
یگانه شاه معظم شهنشہ والا
بروز بار ز جمع جهان بیارگہش
بقہر مرغی اگر ز آشیان بر آرد کس
بزرگ دادگرا راست عہد معدلت
بحفظ عدلت ہر کوسفند در برگرگ
ز بیم قہرت دزدان طعام خود ننہند
ز ہند و ترک یکی لشکری بیارائی
خدایگانا نام بلند ناموران
خود از مدایح بوطیب است و خوارزمی
عنایت از شہ غزین بشاعران بودی
ز گفت شاعر طوس است نام روئین تن
ز شعر زادہ سعد است فر غزنی شاہ
ہم از مدیح معزی ملکشہ ساجوق
غرض ز مدح و ثنا حشمت مہان جہان
مرا پیرور و لطف از چو من دریغ مدار
مرا بنام بلند تو (۱) بیخ نامہ بود
بلند نام خود از گفت شاعران بگذار

قدت بکشی بر سرو بوستان ماند
یکی بنقطہ موہوم بی نشان ماند
بہ ترک مست کہ بر سر کشد کمان ماند
فروختہ لب لعلت بنار دان ماند
بسان اژدر بر گنج پاسبان ماند
بکف ذوالکرم آصف زمان ماند
کہ آستان رفیعش بر آسمان ماند
اگر فرشتہ در آید بر آستان ماند
ز قہر شاہ کجا فارغ از شیان ماند
بعہد معدلت صاحب الزمان ماند
ہزار بار بہ از دامن شبان ماند
بر آتشی کہ بہ منزل ز کاروان ماند
کہ تا ابد شرف از بہر رای و خان ماند
بدور گیتی از گفت شاعران ماند
کہ نام آل بویہ اندرین جہان ماند
کہ تا ابد سخن از فتح مولتان ماند
بدان ہنر ہا در رزم ہفتخوان ماند
بدان دلیری از جنگ جنگوان ماند
ہمارہ نامش آذین داستان ماند
بصفح دفتر ایام جاودان ماند
کہ بر بگیتی زاہل بیان بیان ماند
کہ سر بسر بسخن ہای باستان ماند
درست چون نگری در جہان همان ماند

در مدیح شیخ یزدانی علی ہمرانی

خوشا مولود شہ کامسال در فصل بہار آید
بہار آری چو با مولود شہ باشد بکار آید

بائین رسولان میرود شاه
 همی داود بود و حکم میراند
 تو مسجود جهان بودی بدین خوی
 تو معبود جهان بودی بدین روی
 بفضل خویش بخشد مالک الملک
 تودر هر لحظه در اسعاف حاجات
 رعیت از تو راضی خلق راضی
 سجایای جمیلت ملک اوهام
 ز باب الجود عامت هر که رخ تافت
 بر موج کف دریا نوالست
 بیازار مدیحت ملک عالم
 بدرگاهت هر آنکو عمر بگذاشت
 من از مدح تو مدح خویش کردم
 من از دانش در افتادم به پستی
 نیارد منکر من گشت حاسد
 بگوش مردگان نعب غرابست
 زمانه بخل با من کرد لیکن
 به عمری خون دل چند آنچه خوردم
 ز آه من به بین سوز درونم
 ترا تدبیر ملک است و سیاست
 جهانابانا خدیوا شهریارا
 به اورنگت که قیصر بوسه بر زد
 چو دریا بود گوهر صد هزارم
 بدین نغمه چرا دمساز آیند
 سخن سنجان عیب و من خداوند
 مسلم بند گانرا بر خداوند
 من اندر آتشم زین قوم جاهل
 شعبیستم من اینان قوم ایکه
 غلام شاه و مملوک شهنشاه

برسم انبیا این کار فرمود
 بملک او سلیمان بن داود
 اگر در ماسوا می بود مسجود
 اگر غیر از خدا میبود معبود
 ترا شاهی باسحقاق بخشود
 ملوک دادگر ایام مسجود
 خدا خشنود از تو شاه خشنود
 بصد دفتر نیارد کرد محدود
 بر او ابواب گیتی باب مسدود
 جهان و هر چه در وی کمترین جود
 بود سوداگران را کمترین سود
 ندارد حسرت فقیدان مسفود
 که خود بستود کو خورشید بستود
 که از امرو افتد شاخ امرو
 رخ خورشید نتوان با گل اندود
 نواى ارغنون و نغمه رود
 گر از من کاست بر خود هیچ نفزود
 بیچشم روزگار آورد و پالود
 بر آتش پی توانی بردن از دود
 شهان را صید و لهو و رامش و رود
 دل از دست زمانه سخت فرسود
 بدرگاهت که خاقان سجده بنمود
 از این غرقاب اگر جانم بیاسود
 که در یک پرده بستم رود با عود
 سخن اندر میان برهان مشهود
 نه جای اعتراض است آنچه فرمود
 چنان کز ذنواس اصحاب اخدود
 و یا خود قوم عارضتند و من هود
 چرا باید چنین خوار جهان بود

ایا دین محمدؐ را نگهبان بمان تا مدت مہندی موعود

در مدح شافینشاہ

رخت بخوبی بر ماه آسمان ماند
بر غم جملہ حکیمان نشان تنگ دهانت
بزیر ابروی پیوستہ چشم خونریزت
فراختہ قد سروت بنارون ماند
فراز طلعت سیمین کمند مشکینت
شکفتہ نوگل رویت بکام بخشی دل
یگانہ شاہ معظم شہنشہ والا
بروز بار ز جمع جہان بیارگش
بقہر مرغی اگر ز آشیان بر آرد کس
بزرگ دادگرا راست عہد معدلت
بحفظ عدلت ہر کوسفند در بر کرک
ز بیم قہرت دزدان طعام خود ننہند
ز ہند و ترک یکی لشکری بیارائی
خدایگانا نام بلند ناموران
خود از مدایح بو طیب است و خوارزمی
عنایت از شہ غزنین بشاعران بودی
ز گفت شاعر طوس است نام روین تن
ز شعر زادہ سعد است فر غزنی شاہ
ہم از مدیح معزی ملکشہ سلجوق
غرض ز مدح و ثنا حشمت مہان جہان
مرا پیرو و لطف از چو من دریغ مدار
مرا بنام بلند تو (۱) بیخ نامہ بود
بلند نام خود از گفت شاعران بگذار

قدت بکشی بر سرو بوستان ماند
یکی بنقطہ موهوم بی نشان ماند
بہ ترک مست کہ بر سر کشد کمان ماند
فروختہ لب لعلت بنار دان ماند
بسان اژدر بر گنج پاسبان ماند
بکف ذوالکرم آصف زمان ماند
کہ آستان رفیعش بر آسمان ماند
اگر فرشتہ در آید بر آستان ماند
ز قہر شاہ کجا فارغ از شیان ماند
بعہد معدلت صاحب الزمان ماند
ہزار بار بہ از دامن شبان ماند
بر آتشی کہ بہ منزل ز کاروان ماند
کہ تا ابد شرف از بہر رای و خان ماند
بدور گیتی از گفت شاعران ماند
کہ نام آل بویہ اندرین جہان ماند
کہ تا ابد سخن از فتح مولتان ماند
بدان ہنر ہا در رزم ہفتخوان ماند
بدان دلیری از جنگ جنگوان ماند
ہمارہ نامش آذین داستان ماند
بصفح دفتر ایام جاودان ماند
کہ بر بگیتی ز اہل بیان ماند
کہ سر بسر بسخن ہای باستان ماند
درست چون نگری در جہان همان ماند

در مدیح شیر یزدانی علی ہمرانی علیہ السلام

خوشا مولود شہ کامسال در فصل بہار آید
بہار آری چو با مولود شہ باشد بکار آید

کنون بر هرد من پومی شمیم ضیمران باشد
کنون در هر چمن جوئی نسیم لاله زار آید
چو زورقهای سیمین بر گن نسرین بر قطار هم
بروی آب افتاده است و اندر جویبار آید
مگر خنیا گری باغ بر صلصل مقرر شد
که چون خنیا گران نغمات او از شاخسار آید
غمام تیره بین چون (۱) بختی خیره که از مستی
زدست ساربانش جسته بگسسته مهار آید
هر آن باردرو گوهر که بودش ریخت در بستان
بلی بختی چو گردد مست مشکل زیر بار آید
هوا پر سونش سیم است از باران نروزی
کران سونش کف خیری پر از زر عیار آید
زنان را از ازل گویند و بخلی در نهادستی
عجب نبود گر از آن بخل خصمی شان شعار آید
تو بخل نو عروسان چمن با یکدگر بنگر
که لاله با قدح استاده نرگس در خمار آید
طراز طبع و ساقی جوان و باده و بستان
چه بی مسلک دلی باشد که فارغ زین چهار آید
بیاری هر که را اندر بهاران نیست پیوندی
چه فرق او را که می ناید بهاران یا بهار آید
بهار از بهر آن میخواره عاشق طرب دارد
که در مستی میان باغ یارش در کنار آید
نگارا دیده استی ورنه ندیدستی شنیدستی
که بر عاشق چها از درد و رنج انتظار آید
غمم را بیش از این مفزا دلم را بیش از این مشکن
که میترسم درخت جور خود روزی بیار آید
گر انباری تو بر موی میان خود مده جانا
میانت ترسم آخر از گرانباری نزار آید
میان رنجه مکن خود میکشم بار گرانت را
که دوش عاشقی شایسته تر در زیر بار آید

رهائی نیست این دل را ز زلف تابدار تو
 اسیر آن دل که اندر بند زلف تابدار آید
 بر آید روز بزم از ابروانت گاه خونریزی
 همان کاری که اندر روز رزم از ذوالفقار آید
 کدامین ذوالفقار آن تیغ کاندلر دست شه باشد
 کدامین شه‌شهی کز شاهی گیتیش عار آید
 امام مشرق و مغرب علی بن ابیطالب
 که پیش در گه او شمس مشرق پرده دار آید
 فلک قد کرده خم باشد که روزی بار بد هندش
 که پیش بندگان آستانش بنده وار آید
 بچرخ انجمش چشم عنایت باز شد روزی
 از آن هر شام با صد دیده امید وار آید
 نوال نعمت دریا نوالش در گه ریزش
 ز سکان سما بگرفته تا بر مور و مار آید
 چه آتش زدنستان ستم را شعله تیغش
 که شیر فتنه محروم از کنام مرغزار آید
 بامکان عسری از بوی ولایش گر شود قسمت
 شمیم جان گیتی تا قیامت مشکبار آید
 اگر در روز محشر لب بجنباند شفاعت را
 یقین ابلیس در رحمت بسی امید وار آید
 فلک با استوا و ثابت و سیار و اجرامش
 نباشد گر وجود او محال است استوار آید
 نه دانش هر که بسراید چنین شیوا سخن بالله
 در اقلیم وجودش بر همه کس افتخار آید

تاریخ جشن مبارك نامزدی والا حضرت همايون ولايت همد مطابق سال قهری

جشن شاپور ولیعهد است	که بشاه آرزوی دل بود
دخت و اخت ملك مصر است	کش چنین شوکت شامل بود
نقش پیوند به لوح حق	از ازل این دو شمایل بود
این شهنشاهی و شاهی را	دل بیک رابطه مایل بود
خویشی آن رابطه اکمل داشت	گر چه آن عاطفه کامل بود

بهر بنیان مودت وصل	بهرتر از جمله وسایل بود
ملکت مصر گراز ایران	دور در طی منازل بود
دل چون نزدیک شد از پیوند	کام دل یکسره حاصل بود
میهن و شاه پرستی جوی	که جز این دو همه باطل بود
عیش در کل ممالک شد	جشن در جمله قبایل بود
دید دانش ز پی تاریخ	طبع را ماده قابل بود
عرضه این مصرع شیوا داشت	(ماه و خورشید مقابل بود)

۱۳۵۷

در خطاب به حضرت ظهیرالدوله صفا علی

نه عجب ز عشق بلبل که بغیر گل نجوید
 ز گل این عجب که بر عشق خروش او بروید
 بطواف دیر و کعبه چه مقیدی که عاشق
 ز همه جهات چون شد بهمه جهات جوید
 بود این مرا توقع ز تو ای دل رمیده
 بصبا ز من بگوئی بصفا ز من بگوید
 پی گمشده دل خود سفر اراج تا کی
 تو اگر مریض عشقی طلب علاج تا کی
 چو دلم غم نکوبان نه یکی هزار دارد
 غم این جهان ندانم بدلم چه کار دارد
 ز برای دیدن من دم مرگ کن شتابی
 که دو چشم اشکبارم بره انتظار دارد
 مشکن دل صفا را میسند شهره گردد
 که ظهیر دولت شه دل بی قرار دارد
 پی گمشده دل خود سفر اراج تا کی
 تو اگر مریض عشقی طلب علاج تا کی
 همه شب به طرف کویت گذرم بدین بهانه
 که غریبم و ندانم ره رفتنم بخانه
 ز چه رو بصید وحشی تو خدنگ میکشایی
 ز برای امتحان بس دل عاشقان نشانه

نه من این سخن بگویم که سحر گهان شنیدم
ملکی در آسمانی بسرود این ترانه

پی گمشده دل خود سفر اراج تا کی
تو اگر مریض عشقی طلب علاج تا کی

قصیده

از بحر بر شد ابر توانگر	آکنده آستینش بگوه‌هر
آری چو در رسند ز دریا	سوداگران بوند توانگر
باران فرودین چو بیارید	بر کوه و دشت و جدول و فرغ
گه آذرخش تافت بهامون	گه زد بکوه غرش تندر
روشن چو طور سینا کهسار	از برق خاطف است سراسر
بر کوه گوئیا که شبانان	از هر سوئی فروخته آذر
البرز کوه اگر که بدیدی	با آن سنا و برق منصور
انظر الی الجبل بشنیدی	موسی هزار بار ز داور
بس کوه پاره ها بپریده	سیل دمان ز کوه چو اژدر
جامود صخر رانده ز کهسار	کش بو قبیس ناید همبر
هامون چنان عدیل بدریا	کز بحر فرق کس ندهد بر
بر رودبار ها ز همه سوی	زورق بسی گذاشته لنگر
سیمین سفاینند تو گوئی	سیمین بطن برود شناور
مرغان فراز بحر پیرواز	چون ز آسمان که تابداختر
یانی کشیده قاید انجسم	از باختر سپاه به خاور
در آبی ار که خاک نمودار	در آن دمیده بینی عبهر
از مشکدانه ریخته لاله	در باغ و راغ مشکي اذفر
قمری بسر و گشت پرافشان	زاغ ار که بال زد ز صنوبر
بینی شکوفه هاست بر اعضان	گه دور و گاه داده بهم سر
شعرای شامی است و یمانی	پروین بنات نعش و دو پیکر
ساقی مرا تو چونکه نگوئی	من گویمت چه باید ایسدر
از خیم سبو بر آرو بمینا	بفشان وزان بریز بساغر
بفشان کلاله در خیم تامی	بوی گلاب گیرد و عنبر
تو نامیش شراب معطر	من خوانمش گلاب مقطر

ز آبان بصر ف بهمن و اسپند
 دهقان فکنده گرم پلاشش
 ز آن می بفرودین چه ننوشی
 ای رخ فروز بزم حریفان
 گو به ز انتظار بر آری
 خوبان ز رخ حجاب گرفتند
 بر آفتاب نیست حجابی
 از چاه خم تو ای مه روشن
 ای گوهر سلاله جمشید
 جمشید عصر ما بسلامت
 تا می خورم بفر شهنشاه
 فرمانده جهان و جهانبان
 عالم پناه و خسرو عالم
 کیهان خدای ساحت گیتی
 سیروس سر بر آر زدخمه
 کسری ز خاک سر بدر آرد
 گر پهلوی بدوره دارا
 بود از بطل معدلت شاه
 سیمرخ اگر ز قاف پیرواز
 پر زد هما بقصر جلالش
 بینی که شکر گوی و مباحی
 منشورش از دهند بخاقان
 ز ایران بسی ملوک بدیدند
 لشکر کشان فاتح منصور
 کی تاب زلف یار بسنبل
 لطف سمن ندارد خیری
 لرزد بکوه پشت پلنگان
 شاهای بسی مراست دوا وین
 هر چاه بر دعای پیاپیان
 ز آن جملگی ثنا و مدایح

می در خم است وز دی و آذر
 بر سر نهاده خشتش اندر
 بگسار می گسارا ایسدر
 زی دخت جسم پیام مرا بر
 باده گسار و ساقی و ساغر
 تو نیز بر گشا رخ انسور
 ای ز آفتاب روی تو بر تر
 رخ چون مه صیام بر آور
 در جام جسم تو بودی گوهر
 ساقی مرا تو جام بیاور
 شاه ملک سپاه فلک فسر
 کشورستان و مالک کشور
 پشت سپاه و بازوی لشکر
 فرمانروای خطه اغبر
 ملک کیان سراسر بنگر
 تا شکر را بپاک نهد سر
 کی چیره میشدیش سکندر
 ظلم غزان ندیدی سنجر
 بر قصر شه بریزد شهپر
 ز آنرو شهان شدند همافر
 بوسه زنان گذاشته بر سر
 توقیعش از برند به قیصر
 از پیشداد تا که هم ایسدر
 شاهان تاج دار مظفر
 کی خواب چشم دوست بعبر
 بوی بنفشه نهد سعبر
 ز آجام چون هرای غضنفر
 بر درج پر لالی و گوهر
 هر نامه بر ثنات مصدر
 يك صفحه خوانم ار که ز دفتر

بینی ز نگهت گل و ریحان گیتی شمیم گیرد یکسر
 چونانکه خود درود فرستد کس بر پیمبر آل پیمبر
در باز آمدن موکب سردار سپه از خوزستان و فتوحات
 در ورود موکب مالکرقاب نامدار
 عز و رفعت از یمین بین فتح و نصرت از یسار
 نامه فتح الفتوح رزم خوزستان بخوان
 بس شنیدی هفتنخوان رستم و اسفندیار
 فتنه اعراب چون از ملک خوزستان بخاست
 آتش خشم جهانبان زد بخوزستان شرار
 بر شمار قطره باران ز سردار سپه
 سوی آن سامان سپه اندر سپه شد رهسپار
 از دلیران لشکری آراست چون شیران غاب
 آتش افشان از دو دیده همچو از درهای غار
 ناوک اندازان سوارانیکه بر دوزند شب
 دیده مور از خدنگی همچنان پیچیده مار
 صف شکن شیر اوژنانی کز خروش رعد سان
 روز هیبجا از دل دریا بر آرندی شرار
 بسکه ز آهن ریخت در صحرای خوزستان سلاح
 گاو و ماهی زمین را پشت شد سوده ز بار
 گاه شلیکش ندانستند خوزستان پیان
 دود توپست آن و یا از صفحه دریا بخار
 بازویش بگرفت اندر فتح جبریل امین
 همچو در خیبر که بازوی ولی کردگار
 آنکسی کو پشت اسلام است و دین را پشتبان
 نی عجب تیغش اگر نایب مناب ذوالفقار
 نهضت آن موکب منصور بر عزم جنوب
 یافت اندر ملک عالم در یکی روز انتشار
 روز فتح را مهر مز روز رزم شوشتر
 پشته ها از کشته ها افراشت در هامون هزار

یا گریزان یا اسیر و یا قتل و یا جریح
 حال آن جنگ آوران بیرون نبود از این چهار
 غرش توپ و غو نیوان چکا چاک سلاح
 دارو گیر قلعه کوبان و هیاهوی سوار
 همچو شیران ژیان و همچو پیلان دمان
 همچو باران بهاری همچو سیل کوهسار
 بهر لاشه سوی صحرا بس عقابان هوا
 بهر طعمه روی دریا بس نهنگان بحار
 از سواران عرب بر خاست بانگ الحذر
 شیخ با شور و شغب بر داد حکم الفرار
 از وزیر و از سوار و از پیاده رخ بتافت
 چون شه شطرنج بر جا ماند مات اندر حصار
 آنچنان دریای لشکر در خروش آمد که دید
 نك ز خوزستان و خوزستانیان خیزد دمار
 بخت یاری کرد خوش باشیخ خوزستان (۱) که یافت
 با یکی فکر عمیق او چاره و تدبیر کار
 بندگی کرد و اطاعت چاکری بنمود و عجز
 عاجزانه خالصانه چاکرانه بنده وار
 گر نکسردی عجز و آن عفو جهانمائی نبود
 میشدی یکسر بخون آغشته خاک آن دیار
 نه ز شیخ و نه ز شاب و نه وضعی و نه شریف
 نی نشانی در جهان نی نامی اندر روزگار
 بخت یار آن نیست کز درگاه دولت سر کشد
 هر که بر درگاه دولت سر نهد او بختیار
 این چنین فرزندان نو شران ساسانی بسین
 شادمان از دخمه کلوس کیانی سر بر آر
 ابر را گو تا بجای ریزش باران دی
 بر تشار جیش سردار سپه گوهسر ببار
 با میهمسالار جیش آسمان مریخ گوی
 چون بر آید جیش سردار سپه سر بر میار

مرشده غزینینی و سامانی و سلجوق را
 هر که اش این دعوی مردی است گو مردی بیار
 در خیال آن شهبان سودای ملک و سروری
 در دل تو حفظ اسلام و رضای کردگار
 مرا ترا نظم است و رزم است و جهاننداری و عدل
 خسروانرا بزم و لهو و لعب و عیش است و شکار
 یک اراده از تو وز رأی عدو سیصد فسون
 یک پیاده از تو وز خیل عدو سیصد سوار
 با همه رنجی که پیغمبر ز اهل مکه دید
 داد روز فتح مکه مکیان را زینهار
 گر تو عفو و رحمت آوردی بخوستانیان
 اختیار احمد مختار کردی اختیار
 پیش از آن دم کز سر گردون کشد خورشید تیغ
 بر کشد خیل بهامون تیغ بهر کار زار
 عشق سرباز تو اندر جنگ بر تیغ و سلاح
 عشق دامادی است کارد نو عروسی در کنار
 بر نوال مطبخ خیل تو گشته بارکش
 ز اشتران ابر گر بینی قطار اندر قطار
 طالع سعد ترا در اقترا نند اختران
 کز یسار اندر یمینند از یمین اندر یسار
 صبحگاهان بنده ای از بندگانرا خواستی
 سر کمین هندوی تو خورشید بر کرد از حصار
 یا ببايد خصم تو بر تیغ تو سر بر نهد
 یا اگر سر تافت درمان نیستش جز انتحار
 سر بفرمان آنکه داد و سر ز فرمان آنکه تافت
 این پیاید پایدار و آن پیاید پای دار
 آنکه مطرود تو در روی زمینش جای نیست
 هم مگر یکباره در زیر زمین گیرد قرار
 خیل جرارت چو گرد گرم هیجا با عدو
 آسمان آرد نسدا الاعتذار الاعتذار

زود باز آ ای سرافرازی ده ایرانیان
 زود باز آ ای که ایران را بذاتت افتخار
 روح داراست اندر موکبت در اشتیاق
 چشم سیروس است اندر مقدمت در انتظار
 من نگویم چیست پاداش تو از ایرانیان
 کاشکار است آشکار است آشکار است آشکار
 در رکبت چون به شرع مصطفی واجب جهاد
 امثال امر شرع مصطفی واجب شمار
 بگذری از بحر چون موسی و ز آتش چون خلیل
 جز دو پیغمبر که شد دریا نورد آتش گذار
 تیغ تو در دست تو همچون عصای موسی است
 بهر هر سبطی بقا و بهر هر قبطی بسوار
 نقش شمشیر تو و نقش نگین جم یکی است
 گر نبودی آن اثر در وی نبودی آشکار
 قدر و رأی تو دل و دست تو طبع راد تسو
 آسمان و آفتاب و بحر و کان ابر بهار
 خیل برکش رزم در ده ملک بستان خصم کش
 مال بخشا عدل فرما حکم ران فرمان گذار
 جان ظالم داد مظلوم امر حق حاجات خلاق
 این بگیر آنرا بده این را گذار آنرا بر آر
 مرد لفظ و مرد معنی مرد قول و مرد فعل
 این میخواه و آن بخواه و این مدار و آن بدار
 آرزو بر گور برد اسکندر بن فیلقوس
 چون تو گر يك زاده ایران بدارا بود یار
 بر سر ایران زمین کی تاختی افراسیاب
 گر که اندر جای کیخسرو تو بودی شهریار
 اختصار هر سخن بی شبهه از اطناب به
 جز بمدح حضرتت کاطناب به از اختصار
 گر هزاران مدح گستر با هزاران ناطقه
 بر نیاید عهده نعت ترا يك از هزار

داورا امروز اندر ملک ایران سریر
 يك سخن گستر نیابی چون تقی مستشار
 اینهمه آثار محمودی بماند از عنصری
 وز معزی ماند نام سنجر اندر روزگار
 تو ز محمود وز سنجر برتری وین بنده را
 از معزی اشهر و از عنصری اشعر شمار
 پرورش ده بنده چون من ز بنده پروری
 کز مدیحت گفته ها از من بماند یادگار
 از سخن بس عقد لؤلؤ بر نثار آورم
 وز نگارش گفته های همچو در شاهوار
 خوش بود بر حکم عقل و شرع سودا بارضا
 من بحکم عقل این سودا نمودم اختیار
 چون ز سودای بزرگان هیچکس نقصان ندید
 من از این سودای خود بس سود دارم انتظار
 تا جهان باقی بمانی بر جهانبانی بکام
 ای جهانرا در جهانبانی بذات افتخار

در مدیحه حضرت سردار مپه

جهانرا چونکه آبادان همی خواهد جهانداور
 اساس کار را محکم کنند بر روی یکدیگر
 چو تقدیر خدا با همت مردان شود توأم
 جهانرا بر یقین آباد میدارد جهان داور
 همان ایران بد این مرز و همان ایران بد این سامان
 که خوانی داستان از رستم دستان و زال زر
 ز کاوس و ز نوشروان و قارن یاد تا گیتی
 ز جمشید و ز افریدون و بهمن نام تا مسحش
 بیان قوم ساسان و حدیث آل سامانش
 بدوران نقل هر محفل بگیتی زیب هر دفتر
 چو شد از تند آشوب قضا افکنده این بنیان
 ز نو بنیان نهادش سعی معمار قدر بهتر

اساس نو زدست آیتی ز آیات حق برشد
 که در وصفش فرو ماند زبان هر سخن گستر
 تعالی نیک حزم و نیک عزم و صائب الفکری
 که طراحی فکرش طرح گیتی را بود مصدر
 بامواج و بجزر و مد دریای سیاست بین
 که اندر بحر اعظم عزم او چون برکشد لنگر
 بایران ساخت يك لشکر که حیران ماندی اردیدی
 چنان لشکر سپهسالار ایران طوس بن نوذر
 سپهسالار جیش آسمان مریخ جنگی را
 بگو اندر زمین بر حبیش سردار سپه بنگر
 فرو بشکست بتهای غرور طاغیان در هم
 چو اندر کتف پیغمبر بتان کعبه را حیدر
 سپه روز این نژاد آرین گاه از بنی الایض
 ز خجلت زرد رواحفاد جم گاه از بنی الاحمر
 کنون بر ملک بین کز جنبش يك زاده ایران
 به تسلیم ایض و احمر به تمکین اسود و اصفر
 کنون بر ملک ایران بنگرو بر عزم دارایش
 که بریاجوجیان محکمتر است از سد اسکندر
 بدشت کینه جای پرنیان خارا نهد بالش
 بشام رزم جای دیبه او آهن کند بستر
 چو موسی قبطیان ملک را در نیل خون راند
 بدریائی چو نیل ار در رسد دریا کند معبر
 بسان گنبد بهرام اندر روز پیکارش
 بهر لمحہ هزاران رنگ گیرد گنبد اخضر
 ز خاک دشت و آتشبار تیر و آبگون تیغش
 گهی اسود گهی اصفر گهی اخضر گهی احمر
 بدشت از کله گردان ز گرمی خون بجوش آید
 بسان می که اندر خم می آید بجوش اندر
 ز زور بازوی روئین تنان بر مغفر روئین
 طراق گرز آهن بر مثال پتک آهنگر

دلبران مستی آرند از غو کوس اندران هیجا
 بدان مستی که می خون سر است و جام می مغز
 ز مغز خستگان عرصه هیجا خورش سازد
 عقابی کز فراز قله البرز گیرد پسر
 ز جسم کشتگان ساحل دریا غذا بلعد
 نهنگی کز برای طعمه از دریا بر آرد سر
 ز گرد سم مرکب در مصاف اشقر شود ادهم
 ز خون فرق جنگی در جدال ادهم شود اشقر
 شکسته تارك راکب دریده سینه مرکب
 خوی آغشته رخ نیو و بخون غرقه تن صندر
 دم مرکب فراز هر دو کتف راکبش افشان
 سر راکب میان هر دو گوش مرکبش اندر
 اگر شمشیر اسلامی پناهش شد بکفرستان
 چنین هر کودک را از مشیمه بکند مادر
 چگونه از مشیمه سر برون آرد ز تیغ او
 مگر اشهد بگوید در رحم هر زاده کافر
 چو بر اسلام و بر اسلامیان یاری کند تیغش
 بزمش گر نگردد چرخ دارد ذنب لا یغفر
 اگر تکبیر گوید لشکرش در حمله دشمن
 رسدشان فتح در الله نا گفته هنوز اکبر
 ز خاور گر بسوی باختر لشکر همی راند
 سر لشکر بقلب باختر بین ساقه در خاور
 بنام قهرش از شکر خوری شکر شود حنظل
 بیاد لطفش از حنظل خوری حنظل شود شکر
 وزیران را بدو هر چند نام مشترك باشد
 ز صورت در گذر از چشم معنی یکنظر بنگر
 برنگ از چه همالستند لیکن در خواص خود
 نه عنبر میشود قطران نه قطران میشود عنبر
 بعهدش بس امیرانند لیکن گفت نتوانم
 نه هر کرار را حیدر نه هر طیار را جعفر

ز ساسانی ز سامانی ز غزینی ز سلجوقی
 خدا را راست گویم صفدری نامد چنو دیگر
 دهد امیدواران را عطایش نهی لا تیأس
 زند اندیشه ناکنرا رجایش بانگ لا تحذر
 چنان سیمرخ عدلش پر گشاده بر سر گیتی
 که کبکانند با باز شکاری در يك آبشخور
 رعیت در رفاه و مال ایمن ملک آبادان
 ولایت بر نظام و حکم جاری خلق مدحتگر
 عشایر با خلوص دل بخدمت خاضع و خدام
 طوایف از صمیم جان بطاعت بنده و چاکر
 باستغناو قدرت خواند بر او آیت فاخرج
 هر آن قدرت نمائی کو بشد مشمول و استکبر
 به نطع و نبرد بازی سیاسی داد يك جنیش
 که یاغی رفت در شهوات و طاغی ماند در شدد
 بیا بر حسن ایجادات و تنظیم نظامی بین
 بیا بر لطف ترتیبات و تأسیس سپه بنگر
 نه دست ترك یغمائی دگر در مرز این سامان
 نه پای دزد صحرائی دگر در بوم این کشور
 سر لشکر بهر جا پا نهاد از خیل جرارش
 ز هیبت ریخت سر تا سر قلاع طاغیان یکسر
 خداوند توانائی خداوند نکو رائی
 خداوند علو در مردی و رادی هلم جر
 ز تشبیهات فکر شاعران وصفش برون باشد
 نه ابر است و نه بحراست و نه پیل است و نه شیر نر
 خبیر است و علیم است و قویم است و قوی بازو
 خداوند است و راد است و کریم است و وطن پرور
 اگر پرویز بر شبدیز نعل زر همی بستی
 ترا مرکب بود چرخ و بر او خورشید نعل زر
 فشاندی آب فکرت تا نشاندی آتش فتنه
 همان تأثیر بود او را چنان آبی که بر آذر

نکردی در شمال از جد نه مرکز بود و نه ایران
 نبستی بر جنوب از دل نه سرحد بود و نه بندر
 غرض از جوهر تیغ تو بودش صانع مطلق
 که اندر طبع بنهاد او مقابل با عرض جوهر
 رضای حق بجستی داد امن و معدلت دادی
 از این رفعت از این رتبت چه بالا تر چه والا تر
 جهان‌بانا جهان قدرا جهانگیرا جهاندارا
 یکی از مکرمت بشنو بیان این ثناگستر
 چنین چامه نیارستند نه قطران و نه صابر
 چنین گفته نیاوردند نه وطواط و نه همگر
 بخاک عنصری گر خوانم این شیوا سخن روزی
 بیاد دوره محمود از خاکش بر آرد سر
 نه این مدح از ریا گفتم که در رؤیای خود دیدم
 بدوشت رایت نصر من الله داد پیغمبر
 ترا آوای کوس است و خروش و نعره مردان
 شهبازا صید و لهو و ساغر و ساقی و رامشگر
 تو بر سیروس و دارا منتی مردانه بنهادی
 که باید شکر احسان ترا گویند تا محشر
 تو بر اسلام و بر اسلامیان نصرت بسی دادی
 که پاداشت بسی خواهد بدادن ایزد داور
 بمان ای یاور اسلام تا اسلام در عالم
 خدایت حافظ و حارس رسالت ناصر و یاور

در مدح ولی عصر عجل الله تعالی

بین به بهار ابر بهار است بر	دامنش آکنده به لؤلؤی تـسـر
کف زده از دامن البرز کوه	سیل بیاشفته همه بحر و بر
بسکه فرو ریخته جلمود صخر	ساحت غبرا شده واد البحر
رعد غریونده تین خروش	برق فروزنده آتش شرر
غرش يك ارژنه غرنده شیر	رعد فکنده است بکوه و کمر
شعله زنان از همه جانب شهاب	نور فروزنده بچرخ قمر
بر ورق سوسن سیمین بین	همچو دو صد لؤلؤ غلطان مطر

گر نشد از ابر بهار از چه شد
 ژاله مبین در قدح نرگس است
 مرغ شباویز چو شب زنده دار
 فاخته اندر سر سرو سهی
 منطق طیرت نه که تا دانیای
 گر به شمیمی رسی از بیدمشک
 بوی خوش از غنچه چوبگشایش
 باغ نه گر چرخ ثوابت شده است
 شاخ نه گر حامله از روح قدس
 مشک که آن آهوی تاتار ریخت
 اینکه بیباغ است قراضه زراست
 صاف چو آئینه ببوی گلاب
 قمری اگر پرده قمری نواخت
 جام ندیدی چو ز یاقوت سرخ
 جنت اگر بود بدین خرمی
 ساحت گلشن بنگر زمر دین
 ای صنم گلرخ لعلی قبا
 خسرو شیرین دهان زی من آر
 قاعده صالح و صفا بر گذار
 رهن دلها ره دینم مزن
 رخنه بدین می نکن ایدون رسید
 ای شه دارین که روح الامین
 خواستم این چامه مدیح آورم

خرمی و سبزی شاخ شجر
 باده ناب است که در جام زر
 ناله الغوث زند تا سحر
 سرو سهی را بگرفته ببر
 بو بوی ماده چه سر آید به نر
 فرق نیاریش تو با مشک تر
 بیشتر از غالیه دانسی ببر
 تافته اختر چه در آن بی شمر
 بی پدر از چیست بر آرد ثمر
 از گل شب بوی نه خوشبوی تر
 یا گل خیری است سر آورده بر
 آب که در فرغر و جوی و شمر
 این نه عجب عشق بود پرده در
 بر ز سر شاخ شقایق نگر
 پانکشیدی ز سرش بوالبشر
 از مطرش ریخته لؤلؤی تر
 ای بت سیمین تن زرین کمر
 از پس می بوسه همچون شکر
 از سر این جور و جفا در گذر
 دلبر من دل ببر ایمان مبر
 قائم بالحق ولی منتظر
 همچو غلامانت ستاده بدر
 من ز کجا مدح تو خاکم بسر

در مدیح

موکب مسعود منصور امیر داد گر

شکر کآمد بابهار و عید فرخ از سفر

ای تو ماه مجلس افروز آفتاب ملک جم
 میرسد حال از سفر اشرب فقد حان السحر
 سال خوش با فال خوش خیر الخبر نعم النعم
 روز نو روزی نو نعم النعم خیر الخبر
 دیدن روی امیر و عید نوروز و بهار
 ای بهار گل فشان گو خود کدامین خوبتر
 من بر آنستم بتا فرخنده دیدار امیر
 بس مبارك ترز نوروز و بهار نامور
 دست خواجه گوهر افشان ابر نیسان قطرهار
 بس پدیدار است و روشن فرق باران و گهر
 جذب و طردش جلب و دفعش قرب و بعدش رحم و زجر
 درك و فقدان نیل و حرمان وصل و هجران خیر و شر
 مهر و قهرش لطف و کینش حب و بغضش صلح و جنگ
 شربت و سم سور و ماتم شادی و غم نفع و ضرر
 اندران هیجا که از گرد سوار و بانگ کوس
 چشم اختر گوش گردون گشت کور و ماند کر
 از همه لشکر که خصمت همی آمد بگوش
 الغیث والامان و الفرار و الحذر
 وز سپاه تو همه بانگ ملایک در رسید
 البشاره السلام الفتح النصر الظفر
 ای مقام در گهت غوث الامم کهف الانام
 ای خطاب حضرتت خیر الوری فیخیر البشر
 فضل و جود و رحمت و انصاف و عدل و رفعتت
 بر فقیران داد رس بر داد خواهان داد گسر
 ای براهیمی که از آب دم شمشیر خود
 آتش نمرودیان را بر نشاندهستی شرر
 عکسی از تیغ یمانی تو در صحرای هند
 گرفتادی در گذر یا بر شجر یا بر حجر
 شیر شرزه خوی چکاندی از مقامات بدن
 مار گرزه خون فشانندی از سلمات جگر

دوش دیدم کز خلیج فارس خورشیدی بتافت
 کز فروغش روشنی بر تافت اندر بحر و بر
 با معبر قصه رؤیای خود گفتم بگفت
 خواجه اعظم امیر ملک آید از سفر
 ما ندانستیم خورشیدی بر آید از جنوب
 یا بجز خورشید مشرق هست خورشیدی دگر
 گر نراندی بر جنوب و سوی مشرق تاختی
 آفتاب شرق بر تو سجده آوردی بسر
 ریختی آن زر و لؤلؤ در همه وادی هند
 که نه لؤلؤ قدر در هندوستان دارد نه زر
 بس ز شیرین منطقت نطق و مقال آراستی
 طوطیان هند را طعمه نهادی از شکر
 ساعتی افزون نشد کاین چامه شیوا مرا
 زاد از طبع گهر زار بر بهیمت چون گهر
 امرء القیس از شنیدی شعر این يك ساعت
 نی دنی الساعه بگفتی و نه وانشق الساعه

در ستایش ذات اقدس ولی عصر امام المنتظر علیه السلام

بنگاشته است کلك ازل حکم لاتذر
 دیار بر زمین نگذارد ز کافران
 تیغ دو سر بگیرد مانند مرتضی
 آن دورکبدار ذوان از دو سوی او
 از جبهه ملوک جهان داغ بندگی
 چون سایه آفتاب دود از قفای او
 از عرش تا بفرش ملک را چنان هجوم
 رضوان ز باب جنت و مالک بیاب نار
 در جنبش است نطفه باصلاص شامخه
 از یکدگر شکافد اجسام کوه ها
 همچون حبابها که بر آید بر آبها
 ای شهنشاه عرصه امکان که کرد گسار

بر ذوالفقار قائم مهدی منتظر
 این است حکم و معنی و مفهوم لاتذر
 شبل است چون اسد پسر آید چنان پدر
 گیرد قضا یسارش و گیرد یمین قدر
 برسم باد پایش کالنجش فی الحجر
 شاید که سایه ای فند از رحمتش بر
 کاندو میانه نیست قضا را ره گذر
 پرسان ز جبرئیل امینند ما الخبر
 تا پیکری شود سوی پیکار پی سپر
 تا جان کان بر آید و ریزد ب خاک زر
 دریا گهر بر آرد و عرضه دهد گهر
 با دست خویش تیغ ترا بسته بر کمر

تیغی که جوهری ازل از دو رویه اش
 ز آن تیغ گر گریخت عدوزنده ماند چون
 کوه از نهیب امر تو ریزد برود ها
 فصد قضا که در خفقان عدوی تست
 گوئی که در فتوح تو اندر صفوف خصم
 گوئی که در اراقه خون عدوی تو
 رویش شود به آینه رایت آشکار
 تیغ تمام مؤمن و مشرک جدا کند
 تا طعمه تیغ تو خورد از مغز خصم تو
 تا بوسه ای زند بر کعبت بطرف عین
 از شوق روت بر بفشانند مردگان
 در کعبه ات فریضة صبح است و ظهر و عصر
 و آن دو صلوة مغرب و خفتن بگاه شام
 آن بند نعل را که بر آری ز آستین
 اندر دعا و نفرین بر یار و بر عدوت
 جدت برای شیعه تو رب امتی
 چون میزبان تست خدا در نهد به پیش
 سقای تست ابر و بجاروب در گهت
 مالک ندا دهد بزبان زبانیه
 رضوان بجلوه آرد جنات عدن را
 در حادثات بافته کار گاه چرخ
 و نه گسست سوز دل خستگان دهر
 بر دشمنت روا نبود فر پاری
 بر عکس باد قسمتش از پاری گری
 مرخصم را زمانه اگر شریتی نهد
 ز آن رو که نکهتش بود از خاک کوی تو
 شاهها کمین سگ تو بود در رکاب تو
 حمله کنان بخصمت کالیث فی الاجم
 بر چشم دشمنان تو تیر است شعر من

با نقش صنع بر زده النصر و الظفر
 چون زنده ماند آنکه نماندش دل و جگر
 وز رود ها ز آب روان رفته پیشتر
 فصدیست کش ز خنجر مریخ پیشتر
 ابداع کرده است قضا لفظ الحذر
 ایجاد کرده است خدا حکم الهدر
 از آفریده آنچه دهد عرضه بحر و بر
 نی تیغ خسروان که بسوزد ز خشک و تر
 ظرفی است کاسه سرش امانه مستقر
 مهلت بخواهد از ملك الموت محتضر
 بهر قیام خاک لحد را ز روی و بر
 در اقتدات جمله بشر با ابوالبشر
 يك را بخاوران نهی و يك بباختر
 افزون ز ماسواست بهایش بعز و فر
 درخواست کرده اند دو مرسل ز خیر و شر
 نوح از برای دشمن تو رب لا تذر
 دنیا و آخرت ز برای تو ما حضر
 از بحر بهره گیرد و افشان کند مطر
 کز بهر دشمنان تو ناراست شعله ور
 کز بحر دوستان تو نزلی است مختصر
 فرش ره تو بود که ایمن شد از خطر
 يك لحظه تار و پود فلك را ز یکدگر
 فر گر که خواستار بتازیش بساد فر
 وز تازیش مباد بسهم القتال گسر
 نی از شکر که شربش آرد بضم مر
 باد صبا عبیر فشانست در سحر
 هرگز کسی ندیده سگی را دوان بسر
 نغمه سرا بمدحت کالیطرفی الشجر
 این است و نیست بهتر از این تیر کارگر

بهاریه

چو در بوستان شد نسیم بهار
 خدا را یکی پا بخمخانه نه
 درودی رسان دخت (۱) جمشید را
 رخ افروز از خم بگلشن خرام
 بیباغ است چنگ و براغ است عود
 بسرو سهی بانگ زن فاخته
 چنان سایه گسترده هر نارون
 کلنگان چنان بر هوا در هجوم
 همه شاخه بید مجنون شده
 همه نو عروسان گلشن ز رخ
 توگفتی که ارژنگمانی گرفت
 ز سبزه نیارست بیننده فرق
 همه لعل و یاقوت و مرجان کند
 چو برق بهاران بکھسار زد
 ز دامن کوه اژدهائی دمان
 چنان نفخه صور در رستخیز
 و یا گنج باد آور قیصر است
 ز باد صبا زلف سنبل بتاب
 چنان خط که بر آن لب جانفزای
 ز سارنگ گر در چمن صد نوا
 چنان آتش سرخ آتشکده
 به آئین زردشت ز آیات زند
 بدریده پهلوی سهراب صبح
 چه سرماچه گرماچه اسفند و تیر
 که اسفند و تیرت بچشم حسود
 بناله شده قمری از سرو بن
 چو مرنار داود بر زیر و بم
 دل عاشق از بانگ مرغان بجوش

مرا ساقیا زان خزانی می آر
 ببر دست و خشت سر خم بر آر
 که ای مانده جمشید را یادگار
 که گل بر نشسته است در انتظار
 بسرو است قمری بگلبن هزار (۲)
 بشاخ سپیدار در نغمه سار
 که در سایه اش راحت صد سوار
 که خیزد زهر جوقه اش صد قطار
 چو گیسوی لیلی پراکنده تار
 بت خلخ و لعبت قندهار
 ز نقش چمن نقش خود مستعار
 ز صحن گلستان و سطح جدار
 چمن آفرین مر چمن را نثار
 چو بحر اندر امواج شد رود بار
 خروشان سوی شیب شد آشکار
 فقار (۳) اندر آورد اندر فقار (۴)
 ز دریا بکسری نماید گذار
 همی مشکبوی و همی مشکبار
 بنفشه شکفت از لب جویبار
 بیباغ اندر از عندلیبان هزار
 ببستان شب لاله گیرد شرار
 سحر مؤبد آسا خروشد هزار
 بیاور از آن نوشدارو عقار
 تو دل گرم دار از می خوشگوار
 چنان تیر بر چشم اسفندیار
 بجنده شده کبک در کوهسار
 ز مرغ سلیمان رسد ناله زار
 چو یک ناله زار آید از لاله زار

بیک نغمه عاشقانه به جفت
 پپای درخت و بشاخ درخت
 چو بر گنبد دیر کرد آشیان
 ندیدی اگر مرغ حق بر درخت
 چو باغ جهان را نمیدید چشم
 چو شد صنع در چشم عارف پدید
 نریزند مشکی که ریزد صبا
 بود مطرب و باده و گل سه چیز
 ترا عمر در این سپنجی سرای
 چو از شاخ پنجه زند گربه (۲) بید
 چو رست از چمن پیلگوش و سمن
 چمن وادی ایمن و گل بشاخ
 به گل یکدو گلبانگ گلریز (۳) به
 بفرق عروسان بستان صبا
 چه ارغنده ای برم دار سپهر
 لب یار بوس و لب جام را
 میندیش از آن کز شمر بگذرد
 اگر چنک و تارت مهیا نبود
 عقاری (۵) تو ساقی ضیار (۶) چشان

سحر بو بو (۱) آوا دهد بر چنار
 باهنگ ساز و بگلبانگ ساز
 بزد لکک آن بانگ ناقوس وار
 کیت باور آمد ز منصور و دار
 نمیداشت باغ چنان استوار
 پدید آمدش قدرت کردگار
 بدشت تشار آهوان تشار
 کز آدوار پیشین بود یادگار
 گر این سه نباشد نباشد بکار
 بهل خواب خرگوش و دستی بر آ
 بز ن پیلپا ز آن سمن بو عفار
 درخت کلیم است و افرخته نار
 ز صد نغمه (۴) خار کن بهر خار
 بدامن کند مشگ ادمن نشار
 گه ارغوان ارغنون ساز دار
 دمی دل از این هر دو فارغ مدار
 که بر باده و بوسه نبود شمار
 بز چنگ بر تار گیسوی یار
 که دل فارغ است از ضیاع و (۷) عفار

در لغز شمشیر و مدیح شاه جهان پهلوی

چیست دریای پر آبی که بود آتشبار
 چون نهنگان تن او جان شکر و جان او بار
 از دو سو بس بط شیر افکنش اندر بشناه
 بط دریا نشیندی که بود شیر شکار
 بحر که موج زند که بقرار است و سکون
 اوست بحری که بحالش نه سکونست و قرار

۱ - هند هند ۲ - بید مشک ۳ - نام نغمه ای از موسیقی ۴ - نام نغمه ای از موسیقی
 ۵ - شراب ۶ - ضیاء لشکر لقب استاد ۷ - املاک

اوست بحری که از او کس سلامت نرهد
 بحر که غرقه کند گاه رساند بکنار
 با همه آب ز هر تشنه لبی تشنه تر است
 این چه آبست که بر دل زند اینگونه شرار
 ز آب دریا همه شیران و پلنگان به نصیب
 نکند شیر و پلنگ از بر این آب گذار
 بر سر سبز یلان چون برسد آتش او
 راست مصداق کند فی الشجر الاخضر نار
 هست تاج ملکان میوه این طرفه شجر
 فخر عالی شجری راست که تاج آرد بار
 نام او ناخن شیر است و خود از پنجه شیر
 بیشتر شیر دلان را بدرد در پیکار
 گر که آن حرز حمایل بشب تار کند
 نهراسد به شب تار پیاده ز سوار
 چون بشکلش نگری شاخ گوزن است بشکل
 چون بکارش فکنی پنجه شیر است بکار
 بفروغ خور و لون فلك و شکل هلال
 چو هلال است ازیرا که خمیده است و نزار
 او نه مرغ است ولی در بر او جان عدو
 همچو دانه است که گیرد همه را با منقار
 او نه پیکان و کند جای بتن چون پیکان
 او نه سوفار و برد راه بدل چون سوفار
 این همان گوهر شمشیر جهان افروز است
 که از او ملك شهنشاه جهان یافت قرار
 ملك ملك کیان خسرو بهرام نشان
 کیقباد افسر جمجاه فریدون آثار
 هیبتش گر که بر ارکان فلك بانگ زند
 چون ثوابت همه بر جای بماند سیار

از همان روز که خور پیش درش سجده نمود
 صد هزاران رهش افزوده ببینند انوار
 جامه دارش زعجب گفت چو دید اطلس چرخ
 جامگی خوار (۱) ندیدیم بدین جامه خوار
 آن بیانات رشیش چو کلام علوی
 پر معانی طویل از کلماتی است قصار
 از عصا موسی عمران همه اعجاز کند
 سامری ساحری از عجل (۲) بر آورده خوار (۳)
 مر مطیع تو وعاصی ترا مزد عمل
 دار فردوس نصیب او فتد و دار بسوار
 از پی سازش طبع تو نهادند فصول
 ورنه کانون چه و آذر چه و نیسان و ایار
 چهار فصل سنه خوش با تو و گری تو بود
 نه شتاباد (۴) و نه صیف (۵) و نه خزان و نه بهار
 چرخ بر درگهت از دور نمی زد ز ازل
 می نخواندند همه هیئت یانش دوار
 بره موکب تو باغ بزیب افزائی است
 که سر زلف عروسان چمن غالیه بار
 مرکب دولت آنروز که شد اشهب چرخ
 گشت مریخ رکابی تو خور غاشیه دار
 ابرگوئی که بفرمان تو کرده است خدای
 جز بفرمان نرود بنده فرمان بردار
 که چو سقا بکشد آب خم مطبخ تو
 که چو اشتر ببرد بار نوال به قطار
 تیر و بهرام دوام شهیت را به ابد
 کند از تیغ نگار و دهد از کلک نگار
 این شهاب است که بر طافی تو تیر فکن
 هین سماک (۶) است که بر دشمن تو نیزه گذار

نو عروس فلکت گر نهد سر فلکش
 کشد از گوش بکین قرطه (۱) و از دست سوار (۲)
 تیغ رخشان کجت تا که فروشد به قراب
 راست آمد سخن یولج فی اللیل نهار
 بکر طبع من اگر فخر بکابین تو یافت
 دهر در مهر تو و مهر ویش نیست خیار
 حکم تفریق زن و شو کند از ابن زبیر
 هیچ نقصان نکند عشق فرزدق زنوار (۳)
 دو سر سلسله مریخ و زحل راست بکف
 گردن خصم تو چون چرخ کند سلسله دار
 زه قوشش بگلو جانش به چنگال اسد
 دم عقرب شده بر گردن او سلسله وار
 آل بویه به فنا خسرو اگر فخر کند
 یا بقابوس حماسه رود از آل زیار
 پیشدادی و کیان راست فخر از تو سلیل
 زو و طهمورث و جم راست شرف بر تو تبار
 تو لال گهر افشانی بر حاجت ملک
 نه چو پرویز نعال زرب را هگذار
 کشته تیغ ترا گر بمزاری ببرند
 پیکر از قبر برون بفکنش خاک مزار
 دشمنت گر که دعی نیست چرا مادر او
 دور گشته ز پدر یا بلعان یا بظهار
 ابر و بادند بسقائی و چاروب درت
 امر بر ابر شد این خدمت و بر باد بهار
 آسیائی تو بینبازی از خون یلان
 کآسیا سنگ فلک را بفکندی به دوار
 چون درختی که ز سر آره زنی پیکر خصم
 راست نیمی به یمین افتد و نیمی به یسار

همه دندان و دهانشان شده آغشته بخون

باز کرده دهانند چو کفیده انار

شمس بر شمسه ایوان تو نزدیک رسید

شرف بیت شرف یافت بدان قرب جوار

به عقال (۱) تو در افتاد جهانی که بطبع

از ازل بود چنان اشتر بگسسته مسمار

خسروی گر ز عجم مرد هزاره دو سه داشت

صد هزاران بچیوش تو بود مرد هزار

شمس گردون عطائی تو بدین مرز بتاب

ابر فیاض سمائی تو بدین ارض بیبار

چار و هفت ام و آبت باد بطبع و بصلاح

اندرین کاخ سپنجت مدد از هشت و چهار

حافظ جان تو بادا احد واحد فسرده

پشتبانان نود و دو صد و ده ناصر و یار

در مدیح شیر یزدانی علی عمرانی رحمته الله

فراز آن قد بنگر دوزلف غالیه بار
کسی ندیده که آورده سرو غالیه بار
که بار غالیه بگشوده کاروان تبتار
ز مشک کرده بر اطراف لاله زار حصار
حفاظ لاله که کرده ز مشک لاله سپار
چراست این دل من خون و چشم من خونبار
شمیم عنبر و عطر گلاب و بوی بهار
شکیب و طاقت و آرام و عیش و صبر و قرار
بهجر صبر و تحمل، بوصل بوس و کنار
ببست پای مرا آن دو طره طرار
شکایت تو بدرگاه سید ابرار
که ناطقه بمدیحش بماند از گفتار
سزد بوحی مقارن شود مرا اشعار

اگر ندیدی کاورده سرو غالیه بار
کسی ندیده که بر داده سرو نافه چین
ز بسکه غالیه در زلف اوست پنداری
ز دست بلهوسان تا که دسترس نکنند
حصار مشک که داده بگرد لاله ستان
اگر نه شیوه چشمان اوست خونریزی
به نکبت سر زلفش شبیه هست سه چیز
همیشه از دل عاشق رمیده شش چیز است
دو وقت عاشق ناچار از دو چیز بود
بخست جان مرا آن دو ابروی خونریز
بنا تطاول از این بیشتر مکن که برم
علی عالی اعلا وصی ختم رسل
بزرگوارا از افتخار مدحت تو

به بندگی تو از دل ملک کند اذعان
 هیون چرخ بقید لگام طاعت تو
 پسند افتد اگر این چکامه عرضه دهم
 خدایگانا منظور من ثنا نبود
 تومی که ثابت و سیار در وجود تو هست
 گرم بطبع فلک قدر تو بود ثابت
 پسند حضرت تو شرط و نه هیچم نیست
 همیشه تا که بود مهر چرخ در گردش
 موالیان ترا از بلا مباد آسیب

بچاکری تو از جان فلک کند اقرار
 چواشتری است که بر دست ساربانش مهار
 علی الصباح بدرگاه خواجه در گه بار
 زبان مدیح ترا چون بیاورد بشمار
 بدین دلیل توان خوانمت فلک مقدار
 قلم بدست گهر بار تو بود سیار
 عنایتت چو نباشد مرا تو هیچ انگار
 همواره تا که بود چرخ پیر در رفتار
 مجاوران تو را از قضا مباد آزار

در مدیح

یادگاری سر زلف خود آن شوخ نگار
 تاری از موی بمن داد به از مشک تدار
 یعنی آنکه که قرار دلت از دست برفت
 از سر زلف من آور دل خود را بقرار
 بهر مجروح کسی مشک نگفته است علاج
 دل مجروح مرا مشک چرا داد نگار
 خواست تا خسته تر آید دلم از فرقت او
 خسته تر چونکه شود بسته تر آید ناچار
 یارب اریك شبه هجر چنین است اثرش
 زین همه شب که به پیش است چه بینم آثار
 روی من باد سیه خوی برخش چون بینم
 آن زمانیکه خجل بینمش از این کردار
 کاش اندر دل آن نو گل طناسز فتند
 که از این ره که به پیش آمده بر گیرد بار
 انس این دل نگرفته است بهجران هرگز
 از کجا تاب بیارد که شود دور از یار
 ناز پرورد من آنماه که درگاه خرام
 خواستم تا بدو چشمم بنماید رفتار
 حال در ناحیه چون تازد بر سینه خاک
 حال در بادیه چون سازد با ناوک خار

یار من رفت چه شد رفت که گفتش که برو
 بار الهار ز که رنجید و که دادش آزار
 یار چون رفت یقین دل ز پی او برود
 چکند کس که نه دل باشدش و نه دلدار
 بی دل و دلبر من سر به بیابان بنهم
 تسا چه پیش آیدم از عشق بتان آخر کار
 یار گویا سوی مجدالملک این بار شتافت
 جذبۀ اوست که بس دور کند یار از یار
 به کمند وی افتاده اگر باشد یار
 نیست امید که بینم رخ او دیگر بسار
 او نیارد که سخن گوید از غایت شرم
 با سخن ساز چنین چون رودش حال و مدار
 آنچه با دلبر من خواهد کردن بحالش
 لیک امید که نا کرده بماند یک کار
 سخنش سحر مبین است به شیوائی و حسن
 دلبر سادۀ من جان نبرد از سحرار
 بر برزم اندر هر گاه شود از پی کسین
 بر برزم اندر هر گاه بود در گه بسار
 آسمانی است که بر مسند عالیش سکون
 آفتابی است که بر چرخ چهارمش قرار
 خاطر روشنش آن زنگ ز گیتی بسترد
 که نه بینی ابدالذهر بچهرش ز نگار
 اطلس چرخ بود غاشیۀ اشهب او
 نه عجب گر که سپهرش بشود غاشیه دار
 چون بود ثابت و سیار طفیلش بوجود
 با فلک نیست عجب گر که بود هم مقدار
 می نه بینی تو کرم را بدل او ثابت
 می نیایی تو قلم را بکف او سیار
 نیکخواهی تو بدین ملک ایما صدر گرام
 نیکخواهی مرا گوش پنه کار بدار

هیچکس از تو بنهار نبودست ولیک
بحروکان ترسم آرند ز دستت زنهار
کم ببخشای گهر از ید جودت شد پست
رحمتی آر که زر از کف رادت شد خوار
گر که آلوده صد جرم پناهنده شود
به پناه تو برون آید از عیب و عسوار
اینکه گویند که بر چرخ شهاب ثاقب
بهر این است شیاطین را سوزد بشرار
استوارم نبند این قول و بخود میگفتم
زین غرایب به حکایات و نظیر است هزار
تا بدیدم که شهاب قلم از چرخ گفت
دشمن دیو صفت را چه شرر برد بکار
آنچه و صاف تو در وصف تو انشاد کند
واجبش باشد از عذر قصور استغفار

در ستایش شیر یزدانی علی عمرانی علیه السلام

مهندس فلکی گویند یکی پرگار
گرفته گرد جهان خط کشیده دایره وار
کنایه ز آنکه هرانکس درون دایره است
مدام باید سر گشته چون خط پرگار
عجزوز دنیا آموخته کهن کاری
زهی فسون که عجزوز کهن کند درکار
بمان بدار فنا لیک دل میند بر آن
بزی بملک جهان لیک تن مده بر بار
چنانچه آنکه انا الحق بگفت و جان در باخت
بدار بود ولی بود بی خبر از دار
گروه علوی و سفلی بذاکسر سبوحند
تومی هراسی از کارمانی از اذکسار
حجاب مانع دیدار تست پرده بسدر
چو پرده را بدری چیست مانع دیدار

خروس عرش خروش آورد خروسانرا
 نوا بر آیدشان بال‌عشی و ال‌بکار
 ز مرغ کمتری ای آدمی که هر آنت
 صلا زنند و توئی خفته غافل از گفتار
 تو خواب و بهر مدار نظام عالم تو
 هزار نجم فروزنده تا سحر بیدار
 فساد کون و مکان را ز دیو میدانی
 ز نفس دان که همان اوست دیو مردم خوار
 ببند رخت و بز گام و روی نه بطریق
 که راه سخت و قدم سست و دزد ره طرار
 مقام شهر چو ممکن مکش بهامون رخت
 طریق دشت چو آسان مبر بدریا بار
 چو زورقی متلاطم بموج بحر وجود
 که هم هراس هلاک است و هم امید کنار
 دو پا دودست دو چشم دچار صد تعذیب
 که شش سری بمعیشت ببايدت ناچار
 حریص سیم و زر از چیستی چه شد پرویز
 که پافشرد باندوز زر دست افشار
 بغیر نامی بر گوچه از خورنق ماند
 که جاست صنع سنمار را پدید آثار
 بسیارگاه مداین همای پر میزد
 کنونش بین که نشسته است جغد بر دیوار
 چه شد حکایت نمرود و کرکس و تابوت
 نرفته سوی فلک در زمین گرفت قرار
 سکندری که پی آب يك جهان پیمود
 بخاک کرد قناعت بخاک گشت دچار
 برآبام حصار تعقل و بینگر
 مؤثرات وجود اندر این بلند حصار
 فضای خرگه نه گنبد معلق را
 که کرده است مقام ثوابت و سیار

فتوح رزم دلیران ز چیست در غزوات
 قوام ملکت شاهان ز کیست در ادوار
 چه دانه ها بفشانند بر بسیط زمین
 که تا بر آید اشجار و بر دهد اثمار
 چه صنعت است بفصل ایار و شهرپور
 چه حکمت است بگاه شباط و اسپندار
 که داده آنهمه خوبی و آب و رنگ بگل
 که داده آنهمه تندى و زهر و نیش بخار
 بعبادان بمعابد که بر دهد سبحة
 براهبان بصوامع که بر نهد زنار
 که کرد طینت آدم عجین و شیطانرا
 غرور داد که گوید خلقتنى من نـار
 تمام مختلفات ظهور عالم کون
 یکی است چون بدرانند پرده پندار
 مگو بزشتى و خوبى اثر مقرر نیست
 تفاوت این بر مرد بخرد هشیار
 بمصالح است وثوق تقرب اعمال
 بطالح است امید تفضل دادار
 مناقضات جهان ارتباط قرینیت است
 مدار نظم بود اختلاف لیل و نهار
 هنوز دیده پروین نیارمیده بهم
 که بر کشد بسرش شمس تیغ آتشبار
 بدین روش که تو بینی مقرر است نظام
 ز بدو عالم ایجاد تا بروز شمـسار
 تو باز عرشى و سیمـرغ قاف امکانى
 چو لاشه خواران تا چند بر سرمدار
 درآز جلد طبیعت بر آ بتبارك عرش
 که خیر مقدمت آید ز قدسیان ایشار
 بگفت عالم اکبر نهفته در تو بود
 همان که عالم اکبر بدو گرفت قرار

علی عرش نشین شاهباز سدره قدس
 ولی حق اسدالله قاصع الکفار
 چنان ز آینه دهر زنگ کفر سترد
 که تا قیامت کس ننگرد بر آن زنگار
 بدست و تیغ تو شاهاعدو چه چاره کند
 که برق صاعقه ریز است و ابر صاعقه بار
 دوچیر خلق و قوامش ز دست و تیغ تو شد
 نظام عالم و دین محمد(ص) مختار
 حواصل دم صمصام آهنین دم تو
 بطعمه گاه غضنفر فرو برد منقار
 در آن زمان که یهود بنی قریظه ز بیم
 بسوی حصن حصین بر شدند رو بفرار
 علم نمودی قد را برزم قلعه گیان
 علم بدادی بر بو قتاده انصار
 بطاحه روز احد تیغ آن معامله کرد
 که روز خندق با نوفل وهبیر و ضرار
 ز رایتی که براندی تو بر بنی غطفان
 ز جنبشی که بدادی تو بر زمین صرار
 هنوز لشکر انجم نایستاده بجای
 هنوز گنبد گردون نیامده بقرار
 تو بیست رایت در روز غزوه نجران
 نگون و پست نمودی ز آل عبدالدار
 چنانچه در سر یک چشم زد نماز اثر
 بهیچ گونه نه از رایت و نه رایت دار
 ز شعر عنصری این گفت نغز بر خوانم
 ز اوستاد سخن عاریت نباشد عار
 «چنین نماید شمشیر خسروان آثار
 چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار»
 مدیح شاه و بیان تو این چه بلعجبی است
 بس است دانش از این قصور شرم بدار

مطایبه بامر حرم صدرالعلما رحمه الله علیه

دلبر اگوی بمن تازه چه داری تو خبر
شب دو شین بوثاق خود بنشسته بدم
رقعه دعوتی آورد ز صدرالعلما
خادمك رفت و برفتم من در فکر فرو
شاعرو رندو ادیبی چو من و دعوت صدر
آنچنان خشك شوم امشب از خشکی قدس
نه مرا مسئله حیض و نفاس است بیاد
من چه میفهمم بول ابل جلاله
شبه آكل و ماکول کجا دارم یاد
عرق جنب حرام است نجس من چکنم
من چه گویم چه که داردم ولا معنی نفی
از حکیم آمدم این شعر بیاد اندر حال
من که بی غمزه نمی خواندم یکروز نماز
بهر تدلیس خلاصه دو سه جلدی ز کتاب
ورد اسکافی و دعوات کمپاسم ز دعا
همچو بوبکر عصائی و چو عثمان لنگان
با چنین حالت و این شکل و هیولا رفتم
هر قدم بسملهی بر لب و میرفتم پیش
با سلام و صلوات و به تحیات و درود
فادخلواها بسلام بدمیدم بر خود
صدر جنباند سری مساك الله بخیر
ساعتی خنده زدو گفت که داعی چه کند
خواجه فرموده بمیخانه سری گر بینی
خادمی خواندو بگوشش سخن آهسته بگفت
چونکه در بسته شد آوردند اوضاع نشاط
باده ای تلخ تر از خشکی زهاد ترش
ساقیک آمدمو بنشست و دو سه جام شراب
باده گوئی که سرافیل بدو نشاء او
نرم نرمك بیکی باده و نقل و بوسه

گویمت من خبری گر چه نداری باور
خادمی آمد با عجل و شتابم از در
گفتمش بر حسب امرشوم راه سپر
که چه خواهد گذرد امشب من تابسحر
نه ندیم و نه حریف و نه شراب و نه شکر
که ز عمان و ز قلزم نتوانم شد تر
نه مرا غافله آب مضاف است نظر
من چه میدانم قول حسن بن اخیر
دیه ضارب و مضروب کجا هستم بر
راوی از جمله ثقاتست مرا چیست ثمر
من چه سازم چه که باشد من وما عامل جر
رحمت و غفران آید بروانش از داور
ورد بو حمزه چسان خوانم شب تابسحر
با یکی سبحة و سجاده به جیم اندر
شرح کافی و اشارات شهیدم ز خبر
بعلی خلقم بد شکل تر از خلیق عمر
تا بدعتگه خود جان به تعب تن بشر
تابیینم که چه پیش آیدم از رنج و خطر
در زدم خادم بگشود در و داد خبر
رفتم و صدر بر صدر نشستم همبر
زیر لب گفتم امشب هدنا الدار بشر
گر نباشید شما مرد دل و اهل نظر
نیتش نیست هویدا مزنش پای بر
کرد اشارت بسوی حاجب بر بندد در
ساقی و ساغر و مینا و می و رامشگر
ساقی از همه شیرین دهنان شیرین تر
ریخت و داد بدوره سپس یکدیکر
بود چون صور که جانسان بدمد در پیکر
اولین دور فتادند بشورو بسحر

رقص وحدت عرفا دیدم گاهی که کنند
آن یکی گفت بین بر من و غمزات مژه
وان دگر چند معلق متواتر بر زد
چشم من خیره شد و هر طرفی مینگریست
این چنین جامه سفیدان همه با قلب سیاه
دیدم این بزم نخواهد بفتادن از شور
بحر حکمت دوسری بستم معجون حشیش
چه حشیشی که خراباتیش آن رندانند
گر کس از یک سر او یک سره پایش برسد
سایر می را یک جرعه و یک جرعه زی
جمله آن عربده ها گشت مبدل بسکوت
من از آن مهلکه جستم بتدابیر و فسون

رقص اجماع مرا هیچ نمی شد باور
وان دگر گفت نگر بر من و قرهای کمر
چون کبوتر که شود روی هوا بازیگر
کاین شب است از نظرم میگذرد بامحشر
این چه رخ زردی است که آورده شراب احمر
تا در انجام نیارد بطبایع یک شر
حکمت آری بچنین وقت بکار آید بر
که برون نایدشان سر برودشان گر سر
بر سر عرش بخواهد که رود بالا تر
سرقلیان را یک دوره و یک دور دگر
اشتلم ها همه گردید محول بدمر
دانشا حکمت توایش خواص اینش ثمر

قصیده

ای سدره آشیان همایون فر
ای طایری که در ملکوت قدس
چون خاتمی که داشت بکتف احمد
بر خویشتن ببال و توفار غبال
بر زد نشان آدمیت بر تسو
یعنی ز دل هوا و هوس بر دار
یعنی شقی و شرزه مباحش و شر
در این نشان قدس بدستورت
زان پس که نهی قهر یتیمان کرد
یعنی مران ز درگاه خود نومید
بر این جهان و این سه موالیدش
کز چه بساخت حیوان پس انسان
وین چهار عنصر از چه همی بنهاد
نی نی بیافرید برای تسو
چندین کرات این فلك اعلا
از روشنان گردون روشن کرد
برجیس و نیرین و زحل بهرام

بشکن قفس بشاخه سدره پسر
بهتر نشان زدند ترا بر پسر
آن نیز مر تراست ببال اندر
نقش نشان ببال همی بنگر
و انسانت می بخواند همی داور
یعنی ز بخل و آز و طمع بگذر
یعنی غوی و غره مباحش و غر
اما الیتیم گفت و فلا تنهر
از سائلان بگفت و فلا تنهر
سائل که دست سوی تو آرد بر
یکدم تفکر آور و می بگذر
آیا برای راحت و خواب و خور
آیا برای فتنه و شور و شر
نه طاق این بر آمده اخضر
چندین طباق این کره اغبر
صحن فضای تیره زمین یکسر
تسیر دبیر و زهره رامشگر

میدان ارض ساحت بحر و بر
اندر چرا بسزه و آبشخور
بر سبزه و آبگاه ترا رهبر
در سبزه زار دشت خدا میچر
گه نیز کوه و دامنه را بنگر

بر کوفت بر زمین ز جبال او تاد
اغنام حق به لایتناهی دشت
چوپان پیمبران او لوالعزمند
ای گوسفند بر بچرا رفته
بشنو نباح گرسنه گرگانرا

قصیده

یکی سعد اکبر یکی سعد اصغر
که کیوانش نام و زحل نام دیگر
چه کردی نظاره در این سبز منظر
و گر یمنی آید نه این میمنت گر
که اش خاک بستر که اش خاک بر سر
که درپایش اورنگ و بر فرقش افسر
نه کیوان بخصمی مسکین مضطر
که فرد و قدیم و علیم است و داور
که مور از سلیمان برد فراتر
دهد بر کهن بنده ای از سکندر

دو سیار هستند بر چرخ اخضر
یکی نحس جایش فرا تر از آنان
ز تأثیر این یکدو اجرام علوی
اگر شومی آید نه آن ذوالشامه
گدائی اگر در خرابی نشیند
و گر شهر یاری بقصری بر آید
نه برجیس در یاری شهریاران
همه عزت و ذلت است از خدائی
بموری به بخشد بساط سلیمان
همه ملک دارا و دارائی او

تغزل

یوسفی دیدم شد از صلب یهودا آشکار
آل اسرائیل را زین پس بجانم خواستار
از غم یوسف رخی از دوده یعقوبیان
دیده اندر خون دل دارم همی یعقوب وار
اژدر موسی است مانا یا دل فرعون مصر
درع داود است یا رب یا دو زلف مشکبار
روی او نا دیده موسی آن ید بیضا نمود
گو توانی زین سپس از آستین دستی بر آر
یازده کوکب که در رؤیای یوسف شد پدید
خود یهودا می پیامد یک از آنان در شمار
نور آن کوکب بود این کوکب گیتی فروز
کوکب ار دیدی درخشنده تر از شمس النهار

خواست یزدان تادو تن ز اسباط را آرد عزیز
 يك بمصر آمد عیان و يك به ری شد آشکار
 موسیا در جامه سبز این شعاع نور بین
 بر درخت سبز اگر دیدستی آن افروخته نار
 سبطی چونان اگر بر قبطیان رخ می نمود
 بر آله موسی از جان سجده کردند هزار
 من نه امروزی است کارم کز پی ترسایان
 معتكف در دیر رهبان بوده ام بس روزگار
 صبحگاه زان پیش کاید بانگ قس و جاثلیق
 بس نماز آورده ام در دیر ترسا بنده وار
 تن بزنا و صلیب آراستم تا یسافتم
 نزد اسقف افتخار و پیش مطران اعتبار

بهاریه و نمایش خسرو اسلام پناه پاری

سحابی شد از بحر بردامن بر
 چنان بط که آب از پر خود فشانند
 شد از چشمه ساران و باران اردی
 ز بار گران شاخه نسترن بین
 ز بادوزان تازه سرو نوان را
 چنان نار نمرود باغ شقایق
 چنان قصر یاقوت آید بمسرا
 همه سبز و سرخ است تا چشم بیند
 پرندین سلب کشته طوطی هندی
 سیه جامه زاکسون شده سار و مینا
 ز شاخ چناران شنو در ترنم
 چمن سر بسر دشت یاقوت گشته
 ز ترشیخ آن شبنم صبحگاهسی
 ز لطف و صفا ژاله در لاله بینی
 سحر یاسمین ریخت یارم بدامان
 کجا یاسمین این شمیمش تو گوئی
 براه که نرگس گشاده است دیده
 بشب در چمن نسترن بین که بینی

ز دامن فرو ریخت بس لؤلؤی تر
 بیفشاند آبی که او داشت در پسر
 همه آب در آبدانها و فر غر
 که چون بید مجنون بدامان نهد سر
 گهی چون کمان پشت و گاهی چو چنبر
 گل اندر میان چون براهیم آزر
 چو آن ارغوانها به بینی به منظر
 ز سبزه ز لاله همه کوه و گر در
 چنان جامه سبز آل پیمبر
 تن افکنده بر ثوب عباسیان در
 سحر بو بوی ماده با بو بوی نر
 شکفته بس از هر کران لاله احمر
 به بینی بسی ژاله در لاله اندر
 چنان آب کوثر که در حوض کوثر
 هنوزم بود جیب و دامان معطر
 که افزوده بر یاسمین بوی دلبر
 بنفشه چه از غم بزانو نهد سر
 بتابد هزاران فروزنده اختر

دو صف بر کشیده بدو طرف جویش
ایا غیرت نقش ارژنگ مانی
از این دست بنگر اگر بت بر آرد
مرا راستی با چنان قد دلجو
بشمشاد و سرو و صنوبر کسی خوش
گل اندر گلستان بفصل بهاران
ز آذر اگر مجمر اندر شبستان
رخ افروز ای آذری چهر گلرخ
تو گوئی بخم مشك سوده است دهقان
و یا نافه در خم بیفکنده آهو
خوشا بخت دهقان که از خم بر آرد
ز خم هر که باده بر آورد گفتا
همه بسد و لعل و یاقوت ریزی
نه یاقوت او لیک یاقوت گونه
شنیدم که جمشید چون یافت می را
یکش نور جان خواندو یک پرتو دل
نگفتند بهتر از آن نغز گفسته
معنائی از این معما چه گوئی
مذاہبت یا قوتش اما مذاہبی
غرض زین معماست مرغ صراحی
تو ساقی بیا همچو چشم خروسان
که چون زورق خرد در آبدانها
بر افراشته دم چنان بادبانها
بگلشن نگر سوسن ده زبان را
فلک آستان پهلوی پشت لشکر
به حکم قدر خطبه شاهیش را
بفرش همه قدسیان صوامع
بتجلیل برخاست بعد از دعایش
نیاهی بخت تیغی که ندرید جوشن
ز جوشن بدرید تا نقطه دل

ز نسرين و سوسن ز خیری ۱ و عبهر ۲
ایا رشک صورتگریهای آذر
هزار آفرین باد بر دست بنگر
چه حاجت بشمشاد و سرو و صنوبر
کش آن قد دلجو نباشد برابر
خوش آید چو آذر که در ماه آذر
ز گل در گلستان فروزنده مجمر
که حاجت نباشد نه بر گل نه آذر
همش مشك ادمن همش مشك اذفر
که اینسان بر آید شرابش معطر
شراب معطر گلاب مقطر
خوشا دست رزبان و صنع کدیور
چو صحن قدح ز آن نمائی منور
نه گوهر بود لیک در طبع گوهر
حکیمان در اوصاف راندند دفتسر
یکش هوش افزا یکش روح پرور
که می آنچنان را کند آنچنان تر
که مرغی است ریزد ز منقار گوهر
که آپست در شکل و در طبع آذر
که باده ز منقار ریزد بساغر
ز منقار بط ریز خون کبوتر
ز هر سو بسوی دگر بط شناور
باب اندر افکنده پا همچو لنگر
مدیح شهنشاه میخواند از سر
خداوند ایران زمین شاه کشور
بچرخ ششم مشتری شد بمنبر
بتشریف جبریل گسترده شهپر
ز کرویان بانگ الله اکبر
نکوید کرزی که نشکست مغفر
ز مغفر فرو کوفت تا پشت اشقر

ز جوشن بدرید تا نقطه دل

ز مغفر فرو کوفت تا پشت اشقر
 چو کبکان کهسار از بیم شاهین
 همی کوس بر کوس میریخت لشکر
 بر افشاند در دشت سر از دلیران
 چو تخمی که دهقان بریزد بمبذر
 بقلب عدو تیغ دارای ایران
 بقلب فلک (۱) تیغ دارای اکبر
 ز هر سوی پیکان چنان تند باران
 خروش سواران چو غرنده تندر
 دهد طاغیت جان مطیعت برد جان
 که در بغض و حب تو بیش است و جدور
 بجان عدو تیغ سوزانت را کس
 نیارست تشبیه جز عاد و صرصر
 بخیل تو رایات تو چرخ پیما
 بدست مخالف عالم همچو فرفر
 سمنند تو در آتش گرم هیجا
 چنان گرم رو چون در آتش سمنند
 تو بودی جهانی بمعنی و صورت
 جهان در لباس بشر گر مصور
 چه بر قدر تو بر فزاید که شاعر
 ترا خواند شاهنشاه عدل پرور
 تو آنی که شمشیر تو آب داده
 ز عدل این زمین را بسان دروگر
 بخواندندش رب سدید و خورنق
 چو بفراخت يك قصر نعمان منذر
 زهی قصر عالیت کش صد چو نعمان
 سزد تا بود پاسبانش بمنظر

بیک روز از يك خراجی که گیری
 ترا روزی خلق کیهان میسر
 وگر می ببخشی خراج جهان را
 ترا روزی کون در مخزن اندر
 ز پیکان تیر تو روزی خصمان
 چو روزی طفلان ز پستان مادر
 شها سالیان شد که این بنده دارم
 مزین بمدح تو دیوان و دفتر
 تو ای شاه فضل و ادب دوست داری
 خداوند فضل و ادب را بی‌پرور
 کزین نوع چاهه بدین لطف و کشی
 چنین عذب و طئانه و روح پرور
 نه از صابر ترمد آمد با تاسر
 نه ز استاد بیورد بشنوده سنجور
 بود سهم بادا فره دشمن تو
 خدا آنچه کیفر نهاده بکافر
 بدنییا و عقبی محب تو گیرد
 یکی حظ اوفی یکی فر اوفر
 هوش دارو این سخن را از سنائی گوش دار
 ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
 سر بسر بخل و حسد آز و ولع حرص و طمع
 الله از این خاکدان آزاد مردان السفرار
 جای بینش کوری و جای نیوشیدن کبری
 بر خردنا بخردی بر علم جهلت اختیار
 کار دان دل خون و عاقل در غم و دانا ز بون
 سفله منعم ابله اندر عیش و نادان بخت یار
 قلبتانی و غری غمازی و عشوه گیری
 تا دچار غم نگردی دست آر این يك چهار
 صدق مخدول و وفا منکوب و احسانست کفر
 علم مردود و هنر مطرود و انسانست خوار

رفتی آری نام جای نام آوردی تو ننگ
 رفتی آری فخر جای فخر آوردی تو عار
 چون چنین حال جهان است ای حیاتت چون ممات
 در پناه مستعان رو زین حیات مستعار
 ما بسان کاروان و این جهان همچون رباط
 این چنین دارالرحلیت کی بود دارالقرار
 ای جهان کج روش با راستان گه راست رو
 ای سپهر پشت خم از سر بلندان شرم دار
 سود نر صیف و شتایت نر ربیع و نر خریف
 دل چه بندی بر شباط و آذر و ونیسان ایار
 ما چورخ در راستی گردون چوپیل اندر کزی
 در چنین نطعی چه بازم با حریفی کج مدار
 آخر ای آباء گردون ما همه ابنائتان
 چیست آبا را بابناء تا ابد این گیر و دار
 چرخ گردان این کند نی چرخ گردان ای حکیم
 چرخ چون گوئی است در چوگان امر کردگار
 سعد و نحس آفرینش نقشه لوح ازل
 داده مر بر جیس و کیوان را منجم اختیار

توضیح در مدح مرحوم سمیع ادیب السلطنه

چرا بر کشم آه سوزان ز دل بر که روزم سیه کرد زلف معنبر نشانم ز رخساره ماه منور یکی را بعنبر یکی را به عبهر یکی را بشهد و یکی را بشکر چه بیند چه مهر از امیران ثناگر دگر بحرو کان را دل و دست سنجر دگر زیر پای قزل ارسلان بر همین چامه نغز گفتار در خور به تقدیس و توجید یزدان گر گر	چگویم دگر وصف رخسار دلبر ز زلف معنبر پریشان چه باشم چرا قامتی سرو خوانم بسروی چرا زلف و چشمی نمایم مشابه لبان و دهانی چه آرم ممائل ثناگر شوم چند پیش امیران نیارم بگفتن همی انوری سان نگویم که نه کرسی آسمان را بود نامه تو به من بدستم بگویم سخن گر سخن گوی باشم
---	--

به نعت پیمبر سخن گفت خواهم
 هم از آل بیت و ز مردان آنسان
 هم از روزها گرسنه شام کردن
 ز اصحاب اسرار آن پاك دینان
 اويس آنكه سوى قرن شد ز يثرب
 ز آیات فرقانی آيم مفسر
 ز نوح و پسر شرح بدهم حكایت
 ز ذوالنون و ماهی بگويم كماهی
 ز فرعون و هامان ز موسى و هارون
 از آن یازده كوكب و خواب يوسف
 ز یاران كهف و از آن كلب باسط
 از آن اختران و بروج سماوی
 ز خرچنگ و شیر و ز ماهی و بره
 هم از نسر طایر هم از نسر واقع
 بگويم كه رامح چه حال است و ذابح
 ز صرف و ز نحو آورم شرح وافسی
 هم از عمر و مضروب و هم زید ضارب
 بگويم عقول و نفوس و هیولای
 دلالات را ز التزام و تضمن
 قیاسات كرد صناعات خمسّه
 ز مقبوض و مكفوف و مقصور گويم
 ز خبن و ز طی و ز قطع و اذالت
 بدیعی برانم ز تفسیر و بیستین
 ز تسجیع و تفریع و ترصیع صنعت
 ز تقسیم و تونیم و تسهیم بی عد
 ز رهن و ز صالح و ز بیع و اجاره
 ز شفعه ز شركت ز غصب و امانت
 لعان و ظهار و مبارات و عده
 ز خلع و ز رجع و ز طهرو زكابین
 بسیارم هم از نامه باستانی

ز مدح تگریهای آل پیمبر
 ز دستاس زهرا و شمشیر حیدر
 وز آن بطن جوعان شبیر و شبر
 ز عمار و سلمان و مقداد و بوذر
 پیمبر ندیده بفرمان صادر
 كه آیات گردد مفصل مفسر
 براهیم و آن بتگریهای آذر
 كه چون شد كه در بطن نون شد شناگر
 ز اسحاق و ساره ز اسمیل و هاجر
 ز یعقوب و اسباط و حال برادر
 ز اصحاب رس و از آن عاد و صرصر
 از این ارض اغبر و ز آن چرخ اخضر
 بز و خوشه عقرب ترازو دو پیکر
 هم از سعد اكبر هم از نحس اكبر
 مجره چسان و چگونه است محور
 هم از فاعل فعل و هم اسم مصدر
 هم از عامل رفع و هم عامل جر
 ز ماهیت و شرح اعراض و جوهر
 بمنطق رسانم بجای خود اندر
 ز برهان جدل شعر با آن دو دیگر
 عروض مثنی هم اخر ب هم اشتر
 ز حاف رجز می بخوانم سراسر
 چنان نغی و شیوا كه حق سخنور
 ز تکریر و تشبیه و تمثیل در خور
 ز ایجاز و اغراق و ایغال بی مر
 بد انسان كه در فقه آمد مقرر
 ز لقطه جماله كه در شرع انور
 ز ایلا كه بین زنان است و شوهر
 ز تغزیر و حد و ز قاضی و محضر
 همه رسم و آئین شاهان كشور

کیومرث و هوشنگ و طهمورث و جم
 ز لهراسب و طوس و سیروس و بهمن
 بگویم ز پور پشنگ از چه آمد
 ز کاوس کی کو بسودابه عاشق
 ز سودابه و عشق او بر سیاوش
 ز رزم همان ز پیکار پیران
 ز کاموس و ز اشکبوس کشانی
 چگویم که آرد امیر از بلارک (۱)
 و یا از سم باره خاره کوش
 بگفتم من این گفته با صدق لهجت
 من این توبه از روی اخلاص کردم
 خدایا بگفتم هر آنچه از سوابق
 چو دورم ز یاران نخواهم بهاران
 بیاد کدامین سمنبر بگویم
 ز موی کدامین سمن بو ببویم
 بشعر خود آرم مدیح سمیعی
 زهی درگه عالیش کز بلندی
 پی خطبه در نامش اندر وزارت
 که لایق که او خطبه خواند بنامش
 بر آسیب خصمان ملک شهنشه
 عصای کلیم است آن خامه تو
 ز تکرار این قافیت های شایان
 مکرر خوش آید بشرط نکوئی

فریبرز و کاوس و داراب اکبر
 ز گشتاسب و داریوش و سکندر
 بخون غرقه پور منوچهر نوذر
 ز سهراب کش بود تهمینه مادر
 سیاوش از آزار رفتن در آذر
 ز رهام و کیوان دو نیو دلاور
 و ز آن تیر چون نیزه کویافت کیفر
 بیک آختن جسم جوزا دو پیکر
 بیک تاختن سطح پیدا مقعر
 نه گفت معما نه قول مسزور
 نه با کذب و فریه نه از هزل و تسخیر
 سوابق مگیر از سر عفو بگذر
 بهاران خوش آنرا که یاریش در بر
 ز نسرين و سوسن ز خیری و عبهر
 ز مشک و ز عود قماری و عنبر
 که گوهر کشم در ترازوی گوهر
 بر افراشته سر بکاخ زحل بر
 بچرخ ششم مشتری شد بمنبر
 بجز در ششم آسمان سعد اکبر
 بسرکوب اعدای دین پیمبر
 که گه خامه گردد گهی گردد اژدر
 هوالمسک را در نظر آر و بگذر
 که البته اصفی است قند مکرر

در مدیح (متاسفانه مطلع این قصیده پیدا نشد)

ز انقلاب زمان کنج عزلتی اولی است
 که دهر سخت شکنده است و چرخ نا هنجار
 ز چرخ نیست که از دست چرخ گردانست
 هر آنچه بر سر این آدمی رود ناچار
 چو دید چرخ که من بنده در شاهم
 بروز و شب ببرم سجده میکند صد بار

ایا فلک در گردون سریر عرش اورنگ
ایا سکندر دارا نشان جسم آثار
عنان گرفت قدر دست بر بیال سمند
رکاب داد قضا پای در رکاب گذار
شهان حسام کشند از نیام از پی نام
تو بهر نصرت دین محمد مختار
چسان نیارد فتح آن سوار کش بمصاف
قضا جنیه کش است و سپهر غاشیه دار
بهر یمین و یساری بحمله در نگری
که نصرتت ز یمین میرسد ظفر ز یسار
چهار عنصر تابع بامر نافذ تو
نهاده گوش فرمان چو بنده ایت چهار
بیاد برگو بر کن ز بیخ بنگه خصم
بخاک برگو بفشان بچشم خصم غبار
یاب برگو در خویش غرقه کن تنشان
بنار برگو بر زن بجان خصم شرار
تو آن نبرده (۱) سواری که چون تو در میدان
بر اسب بر نشستنه ز بعد سام سوار
تبارک الله از آن جنگجو سپاه دلیر
مبارزان خیاره (۲) گوان شیر شکار
بکوه هر یک همچون پلنگ خشم آغند
بیحر هر یک همچون نهنگ جان اوبار
ز بس شعاع سیوف و رماح اندر دشت
چو طور سینا دشت است مهبط انسوار
ز پای کوب ستوروز تعبیات صفوف
حصار دشت کنی روز کین و دشت حصار
بعرصه چشم نبیند جز ابر و بارانی
ز رشخ و ظلمت خون قتیل و گرد سوار
بزییر بار غنایم ز بختیان هیسون
ز غرب تا شرق اندر همی کشیده قطار

گرفته دشت کران تا کران ز بار غنم
 جمل چو ناقه حبلی ز بس گرانی بار
 نبی الملوك امیران بسته اندر بند
 یکی ز خیل تو بگرفته ز آنگروه هزار
 بس از اسیر که هر کس کشد بدنباله
 شده چو عقرب جراره لشکر جرار
 غریو کوس بشارت خروش نای ظفر
 فکنده ولوله در جان گنبد دوار
 سران خصم بنوک سنان خیل بلند
 شده سران سران بر درخت هیجا بار
 رسول را شب اسری ترا بروز مصاف
 همی شنیدم و دیدم بمرکب طیار
 پیغمبری و شهری را زانیبا و ملوک
 دگر ندیدم و نشیدم این چنین آثار
 زمانه گوئی يك لحظه سر ز امر تو تافت
 که نام تا ابدش شد زمانه غدار
 چو هر چه کرد قدر جمله بر صلاح تو کرد
 همه بامر تو گوئی که رفته است اقدار
 بزم زر گرانمایه خوار میداری
 چراست کاهن داری عزیز در پیکار
 قیاس جاه تو با خسروان ماضی چیست
 که عمرو لیث نبودی بجز یکی صفار
 همه نژاده داود و طغرل و بیغو
 سلاجقند و سلجوق میکنند فخار
 نسب چه داشته اند آن ملوک طاهریان
 نژاد از که بودشان شهبان آل زیار
 که بود آنکه پی فتح هند او گفتند
 چنین نماید شمشیر خسروان آثار
 همانکه بر در قنوج و سومنات شنید
 «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار»

تبارك الله از آن پرنده مركب تو
 كه برق كوه گذار است و باد دشت سپار
 بموج بحر و غا (۱) در شنا چنان تمساح
 بدور مرد مبارز چمنده همچون مار
 گهی چو يك سر پرگار دایره پیما
 گهی بمرکز چونان دگر سر پرگار
 چو شیر ارژنه اندر صهیل و در غرش
 چو كبك دامنه اندر خرام و در رفتار
 ز اهتزاز نسیمش خنك شود تف رزم
 چو از جنوب و شمال آورد چو باد گذار
 بیک اراده صاحب چو كوه شد ثابت
 بیک اشاره راکب چو باد شد سپار
 چنان دو گوش بسوی سپهر بگشوده
 كه گوئی از فلکش در رسد همی اخبار
 به پشت او نتوان بر عدو شبیخون زد
 كه برق نعلش چون روز می کند شب تار
 همی گذر کن شاها بملك هفت اقلیم
 فسانه ایست كهن هفتخوان اسفندار
 صنم پرستان بر بندو بتكده بشكن
 همه سنن بگذار و همه بدع بر دار
 خود از مدار بماندی جهان ز بیم فنا
 بعمر دولت تو گر نبودش استمظار
 بدار ضرب ازل گوئیا ز دست قدر
 خجسته نام ترا بر زدند بر دیندار
 بهار خرم آمد بخرمی بنشین
 خدایگانا بر عادت ملوك كبار
 بار بختی ابر اینهنه گهر بستند
 كه پیش مجلس عالی همی کنند تثار
 ز لحن مطرب خوشگو نشید و نغمه نبوش
 ز دست ساقی خوشرو نبیدو باده گسار

شد آنزمان که همی بر شد از رواق بخور
 شد آن اوان که همی بر شد از بحار بخار
 برسته جان ز فصول شتا و صیف و خریف
 زمان زمان نشاط است و دور دور بهار
 ز مردین شد آن حله های کافوری
 عقیق گون شد آن دیبه های سیمین بار
 چنانچه مرده بمحشر کفن ز تن ریزد
 بریخت برف بیک نفحه از تن اشجار
 شب گلستان روشن بسان مجلس شاه
 ز بس سراج مضیی از شکوفه اثمار
 بهار چون دم طاوس و پر بوقلمون
 بیباغ و راغ بر الوان سبزه بست بکار
 حصار خیل بهار است باغ و شاخ درخت
 ز باره سر بکشیده چو دیده بان حصار
 براغ بین بشمر پر زنان همی شد بط
 بیباغ بین بشجر نغمه خوان همی شد سار
 ایا برتبه ز محمود تو فزون صد ره
 منم بگفته ز محمودیان فزون صد بار
 بسی فزونم از آنکو بفتح اکره (۱) گفت
 ایا نسیم سحر فتح نامه ها برادر
 مرا چرا نرسد صره ز سیم بشعر
 که عنصری را زر میرسید باقنطار
 من آنکسم که به الفضل ما به شهت
 بفضل و مرتبت من عدو کند اقرار
 مرا چه باید ز اینگونه خویشتن بستود
 ز بوی مشک چه حاجت بگفتن عطار
 سه چیز باید مر شاعر سخنگو را
 که از تقارن آن نیک افتدش اشعار

نخست علم و دویم طبع و سیمین تشویق
 مراسم آندو شها حق سیمین بگذار
 به پره های حوادث چو دانه نرم شدم
 بیک دو گردش چرخ رحائی (۲) دوار
 هزار سال بقا باد دور ملک ترا
 نه قانع است دل من بدین هزار هزار
در ستایش شیر یزدانی هلی همراهی علی

هر کس که دارد دلبری باید ز روی دلبرش
 هرگز نگیرد دیده را شاید نبیند دیگش
 یکچند اهل راز شو از راه صورت باز شو
 با یار خود دمساز شو تا جای گیری در برش
 ای مست صهبای بلی می نوش از جام ولا
 مستانه جان در ده هلا بر ساقی و بر ساغرش
 من مست جام ساقیم بر مستی خود باقیم
 آن خلد و جنات نعیم آن سلسبیل و کوثرش
 در پیشگاه مصطفی مقداد بین و بسوذرش
 اندر رکاب مرتضی عمار بین و اشترش
 بر نص قول مصطفی باید ولای مرتضی
 سالک کجا یابدهدی خضار نباشدش رهبرش
 فرمانده فرماندهان شاهی که شاهان جهان
 ساینند تاج خسروی بر خاک پای قنبرش
 گفتا نبی فردا علم بر دست کراری دهسم
 کاندز ظهورات قدم ذاتی نباشد همسرش
 هم دوستدار است او خداوند و پیمبر را بجان
 هم دوستدار او خدا می باشد و پیغمبرش
 خودی چو سنگ آسیا مر حب نهاده بر سرش
 صمصام پولادی بکف خفتان آهن در برش
 بگریخت با خوفی فره چون روبهان از قسوره
 ستمنی امی حیدره بر گوش زد چون حیدرش

آن حیدری کاندلر قماط مهد از عهد صبا
 از هم درید آن حیه را و نام شد حیه درش
 از آن دو پیکر صارم خورشید تابش بر زمین
 مرحب چو جوزای فلک دو پیکر آمد پیکرش
 آن ماهی و گاو زمین از ضرب تیغش درجنین
 نی گر که جبریل امین گسترده کردی شهبارش
 بابی که فتح الباب آن با چل تن از بواب آن
 بر چل ذراع آن باب را پرتاب بنمود از سرش
 باب اله اعظم بکف بران دو پیکر صارمش
 حی بن اخطب را غرور از هفت باب خیبرش
 بود این غرور اندر سرش کز قلعه باب خیبرش
 افتاد از تخت زرش لرزان صفیه دختزش

تغزل

دو چشمم بین و آن سیلابهای جاری ازخونش
 یکی را نام سیحون نه یکی را نام جیحونش
 دو دریا خون عاشق در همه عالم چسان گنجد
 چو دریا های عالم توفد از يك قطره خونش
 از آهنگ نکیسا و سرود بار بد خوشتر
 بگوش خسرو از شیرین صدای نعل گلگونش
 علاج درد عاشق را بجز معشوق نتواند
 حکیم آرند بر سر گر هزاران چون فلاطونش
 ببوسم دست جانانی بنام چشم فتانی
 که اندر يك نظر خلق جهانی گشته مفتونش
 بشرع عشق این سنت بود عشاق صادق را
 دل از دلبر اگر رنجد ز تن آرند بیرونش
 گدای کوی جانان را در شاهان چه میباید
 نه بر آل زیارش دل نه بر آل فریغونش
 شکایت چیست با جانان حکایت چیست از هجران
 چو عاشق میسپارد جان چه بایستی چه و چونش

بگو گر مدعی خواهی دل مجنون بدرد آری
 سلامی لیلی از ابن سلام آرد بمجنونش
 خوش آن عاشق که چون دانش ز عشق حق نبندد دل
 نه بر عقبی و مافوقش نه بر دنیا و مادونش

قصیده

شه سلیمان زمانست آصف بن بر خیاش
 افتخار ملک و ملت حضرت
 هر زبان در انجمن هر دست بر درگاه حق
 این نخواند جز ثنائش و آن نراند جز دعاش
 گر نه در مخلوق و خالق فرق واجب آمدی
 خلق گفتندی ز بعد نام او جل علاش
 گر بدید اینسان علا آن شاعر عرض الافلا
 می نبود الافلا در مدحت ابن علاش
 در سپاست خامه چون بر دست او جنبش کند
 عالم ملک و سیاست را بگیرد ارتعاش
 پیش نامش یک جهان خواهند جان قربان کنند
 نام اشرف بر زبان نارند بی روحی فداش
 این صفت بعد از خدا در آن خداوند آمده است
 گر غضب راند بحکمت رحمت آرد از قفاش
 چون حیات یک جهان از چشمه سار فیض اوست
 از چه من لب تشنه مانم بر لب آب بقاش
 بر سر خلق جهانی آنکه سایه گستر است
 من نباشم از چه اندر سایه فر هماش
 بر تو خرم باد و میمون ای خداوند این بهار
 هم شمیم گلستان هم نگهت بساد صباش
 با مهی چون آفتاب و با مئی چون آفتاب
 بی می و ساقی بهاران را نبیند کس صفاش
 با سرور و با سرود و با نشاط و خرمی
 شاد بنشین شاد نوش و شادمان و شاد باش

راحت و امن آنکه جز در سایه لطف تو خواست
 یوم در خرط القتاد و نوم چون نوم القطاش
 كلك توبا خائن ملك شاهنشاه کند
 آنچه با فرعونیان میکرد موسی و عصاش
 شاه بشناسد خلوص حضرتت در بندگی
 رتبت و جاه پیمبر را نداند جز خداهش
 ای خداوند خداوندان خدا يك بنده را
 دور هرگز می نخواهد ز آستان کبریاش
 چون نپرسی حال بر دانش چه آمد از زمان
 هان چه حادث شد بر او کان داشت از در گنج خداهش
 رحمت آوردی اگر بشنیدی از حال رهی
 ز اضطرار و افتقار و ابتذال و ابتلاش
 زین همایون عهد سرتا سر جهان اندر نشاط
 بر فلك بانگ سرور و نغمه عیش و نواش
 جز یکی ویرانه کاخ من که بر گوش آیدم
 آه یا ربا و واویلا و غوغای عزاش
 ای مروج بر علوم و ای مشوق بر ادب
 همچو من استاد را بسیار فرق از ماسواش
 سجده بر دی گر شنودی این تغزل و این ثنا
 فرخی اندر تغزل عنصری اندر شناس
 گر بگنجه رفت بگسستی نظامی را نظام
 و ر بغزنه تافت کی ماندی سنائی را سناس
 می سزد گر پیشواز چاهه شیوای من
 آید از خوارزم بوبکر از معره بوالعلاش
 آن سخن سنجم که بر يك شعر من گر کس دهد
 ملك عالم را بها البته نپذیرم بهاش
 گرد و اوین و کتب وین جمله تألیفات من
 بر شتر بندند نتواند کند جنبش ز جاش
 خدمت اندر راه دولت کرده ام پنجاه سال
 آنهمه آثار كلك من بدین دعوی گواش

نام من در شرق و غرب و نظم و نثرم مشتهر
 همچنان خورشید کاندر ساحت عالم ضیاءش
 اهل و فرزندم فزون از پیست وینک هیچ نیست
 با حقوقی بس قلیلیم از تقاعد در معاش
 این بزرگان غالباً تلمیذ من از چه مرا
 خدمت پنجاه ساله رتبه شش در ازاش
 موجبات راحت خلقتت فرض ذمت است
 فرض ذمت قرض همت تا چه سان سازی اداش
 حق گذاری خود اندر حق آنکس کن کتراو
 در شب و روز از دعایش بهره یابی وز شناس
 دشمنان و دوستان همچو قارون و مسیح
 جایگاه این راه تحت الارض و آن فوق السماش
 دوستت را دوست میدارم بقایش نی فنا
 دشمنت را آرزو مندم فتایش نی بقاش
 در مدیحت خامه را محکم عنان بگرفته ام
 تا مصون دارم من از آلاش و ریب و ریاش
 ورنه اوصاف جمیلت راندم آنسان کز فلک
 در رسد بر گوش هوش اهلا و سهلا مر حباش

تفهیمه

از ستوران بدشت خاست صبیل	آوخ آوخ زدند طبل رحیل
ساربان میر کاروان را گوی	ای شتابنده بس کن این تعجیل
بای لنگست و بس مراحل دور	جان به تب تن سقیم و روح علیل
پس زن اندک عنان پیش آهنگ	برده آرامشی بطی سبیل
همه بی توشه گان این وادی	آه راه کثیر و زاد قلیل
از حدی ناقه و جمل بشتاب	ای سراینده رتل الترتیل
این منازل قمر بیبماید	همه بر نص محکم تنزیل
هقعه و هنعه صرفه و عوا	نثره و جبهه طرفه و اکلیل
بس منازل ترا هم اندر پیش	همچو آمال تو عریض و طویل
همچنان شمس خانه بر دوشی	برج در برج آیدت تحویل

نفس ضلیلت از پی تضلیل
متشابه مخوانش یا تاویل
همچنان شرع احمد از تبدیل
با براهین منطقش تفضیل
بر فعولش همی رود تفصیل

باش تا بر تو می نیابد دست
آیتم محکمت نی منسوخ
تا بیوم النشور باد مصون
فاضل اندر جهان بهر مفضول
همه بر حکم فصلت آیات

فی الحکمه

رام ناید چو مست گشت جمل
چون باکثر کند ستیزه اقل
با پدر زاده چون شود بجدل
از مدار بروج حوت و حمل
از قرانات مشتری و زحل
از چه این رامج است و آن اعزل
سر مرموز این جهات و علل
بر سر حقه مهر شاه ازل

چند با چرخ پر غرور جدل
این ستیزه ز عقل بیرونست
ای پسر خود تو زاده فلکی
اثراتی است در فلک بینی
سعد و نحس است در همه عالم
از چه يك طایر است و يك واقع
نیست در لوح هم ز فرط خفا
آن گهر ها بحقه مخزون

در مقامات سلوک

سالک اگر نگردد اندر سلوک واصل
زان رهروی چه مقصود زان پردوی چه حاصل
خاریست در بیابان خاریست در ره عشق
آن يك خلیده برپا وین يك نشسته بر دل
از شور عاشقان راست در هر سحر بدان در
غوغای رب یسر آوای رب سهل
در چار موجه غم کشتی ما بطوفان
باد مراد برخیز ما را رسان بساحل
عمریست رهسپاریم اندر دیار سلمی
ای ساریبان خدا را گو پس کیجاست منزل
ای طائفین کعبه جای خداست در دل
در خانه دل آید بهتر ز خانه گسل
از يك نسیم جانان کارد صبا سحرگاه
بر سرو فاخته مست برگلبان عنادل (۱)

جود کریمی آرد بر بوستان گذاره
 کارد چنار دستان بر ره بسان سائل
 در پنجه های زلفش آسیمه سر دل زار
 همچون بچنگ شاهین لرزنده دل حواصل
 آن طره سیه فام در حلقه های پیچان
 چون آن غلام زنگی در قلعه سلاسل
 مهر و وفاست منسوخ از دفتر نکویان
 این راست خط ترقین و آنراست مهر باطل
 لیلی بخواب ناز است مجنون ز پی پیاده
 ای ساریان نگهدار یکدم زمام محمل
 سود و زیان خود را در عشق اگر بجوئی
 دامن وصل برگیر پیوند هجر بگسل
 هر چند عاشقانرا دیوانگی است لیکن
 عاشق که وصل جوید دیوانه ایست عاقل
 چون دوست دشمن جان جان بردن تو ای دل
 از جور خصم آسان از دست دوست مشکل
 دنیا و آخرت را بفروختی بغفلت
 ای غافل از دو عالم از خود مباش غافل
 بی اختیاری از چیست و آن اختیار از کیست
 خود ای حکیم بگذر از حل این مسائل

در تَجَرُّد و سَلَوٰك

ای دل بیا که روی بسوی خدا کنیم
 قطع امید خویشتن از ما سوا کنیم
 روی سر، ای بسا که بدر هانواده ایم
 روی دل ای خوشا که بسوی خدا کنیم
 پستی که از گرانی عصیان دوتا شده است
 بر درگش ز بهر عبادت دوتا کنیم
 جانبازی از پسند فتد سر بره نهیم
 قربانی از قبول شود جان فدا کنیم

سوی عمل ز گفته گزائیم در ولا
 تایید در شرایط قالوا بلی کنیم
 صد بار بار خصم به محنت کشیده‌ایم
 یکبار حق دوست بطاعت ادا کنیم
 آن حق بندگی که نکردیم ادا بعمر
 وقتی نمانده است بیاید قضا کنیم
 چل سال شب بیالش راحت نهاده سر
 باشد شبی که رو بدر کبریا کنیم
 هر نیمه شب منادی حق میدهد ندا
 کوپنده‌ای که حاجت او را روا کنیم
 لمع سراب را چه نهی دل بخضر رس
 تا ره بریم و راه بآب بقا کنیم
 درمان درد ما به بیابان درد نیست
 کو رهبری که روی بشهر دوا کنیم
 پر بر گشای و هم پر مرغان قدس شو
 تا پر زنان بکنگره عرش جا کنیم
 دست خضوع برهمم انبیا زنیم
 روی خشوع بر کرم اولیا کنیم
 روزی که بر فرازد احمد لوای حمد
 ما را روا که جای بزیر لوا کنیم
 در آشیان زاغ و زغن دولتی مجوی
 پر زن که جا بسایه فر هما کنیم
 وین خاک پیکری که ز گل بر سرشته شد
 در عرش برده زینت عرش علا کنیم
 بر عرش همچو احمد مرسل چو راه نیست
 معراج را چو یونس زادمی کنیم
 دادند کسوتی من و جبریل را بفقر
 تا بندگی خمسه تحت الکسا کنیم
 هر پیر خرقة ز آل عبا یافت کی شود
 بر دوش فقر خرقة آل عبا کنیم

ما را ز آب کوثر و تسنیم خوشتر است
 شهد بلا که نوش ز جام ولا کنیم
 انسان کاملیم و خود اکسیر اعظمیم
 بیهوده از که ما طلب کیمیا کنیم
 قل انما انا بشر فضل آدمی است
 شك گرتراست شرح از آن انما کنیم
 ما بندگان خلوت سلطان عشق را
 چون می‌سزد که سردرون بر ملا کنیم
 گر رهنما حکیم کند عقل راهبر
 ما عاشقان بعشق جنون رهنما کنیم
 ما را دو صد معره (۱) نعمان بساحتست
 کی گوش هوش بر سخن بوالعلا کنیم
 حاجت کجا بدرگه ابن علا بریم
 یا مدحش به تذرع ارض الفلا (۲) کنیم
 معشوق ما که جاش بجان است جای او
 کی در دخول و حوئل و سقط اللوی (۳) کنیم
 با حاجیان تمتع و عمره گذاشتیم
 از مروه بگذریم که سعی صفا کنیم
 نظم بساط عرش به فوق السما دهیم
 حکم تخوم ارض به تحت الثری کنیم
 يك پیرهن درید ز یوسف بعشق وما
 صد پیرهن چو یوسف مصری قبا کنیم
 یار آمده است بر در خلوت سرای دل
 ما را نه آن سری که برون از سرا کنیم
 یاران جرس خروش زد و کاروان گذشت
 هست آخرین وداع که ما با شما کنیم
 چون بی جواز ماست مدار فلک چرا
 در کار چرخ اینهمه چون و چرا کنیم

۱ - موطن ابوالعلا شاعر معروف ۲ - اشاره بشعر شاعر دع العیس تذرع ارض الفلا الی ابن علا والا فلا

۳ - اشاره بشعر امرء القیس

توزی و قاقم ار که به صیف و شتا کنند
 ما تن عری از این دو بصیف و شتا کنیم
 آن نفس را که خواب و خور و جامه آرزوست
 از اصل جان پاک مجرد جدا کنیم
 جانی که شهد حکمت از او میچکد چون حل (۱)
 میبایدش که از گل و ریحان غذا کنیم
 در کلاک اژدری بنهادند رزق ما
 تا کسب روزی از دهن اژدها کنیم
 مانا عصای موسی عمران بدست ماست
 بر خصم اژدها بمآرب عصا کنیم
 ای دست قدس یار بر آ ز آستین لطف
 تا گردن از کمند رقیبان رها کنیم
 گو خاک باد بر سر طامات و زرق ما
 و آن زشت طاعتی که ز روی ریا کنیم
 از فقر و جوع و چله که پیر طریق گفت
 جز این هوس نداشت که ترک هوا کنیم
 این شعر را ز گفته حافظ بیاوریم
 تا گوش جان بر آن سخن جان فزا کنیم
 آن کو بدون سابقه چندین نواخت کرد
 ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
 یارب تراست فضل و مرا دیده امید
 دارم امید آنکه مضی ما مضی کنیم
 از پشه ای ضعیف چو نمرود عاجزیم
 تدبیر در مشیت و حکم قضا کنیم
 حاشا که جز به پیش در اولیای حق
 ما ارتجا بریم و یا التجا کنیم
 زین دیو سار فرقه انسی دلم گرفت
 ما قدسیان عرش دلی آشنا کنیم

از حکم دیو بایدمان سر بتافتن
 روح القدس کجاست که فرمان روا کنیم
 بر عمر خویش و عهد گل ارزانکه دل نهیم
 چونان بود که تکیه بباد صبا کنیم
 ای روز بر فروز، که شمس الضحی رسید
 ای شب میا، که رخ بسپیل و سها کنیم
 مولی الوری است حضرت سلطان دین رضا
 دل را بسوی حضرت مولی الوری کنیم
 ماجز باستان رضا سر نمیدهیم
 سودا چنان خوش است که ما بارضا کنیم
 از آفتاب قبه خورشید پرتسوش
 هان ای ضیا (۱) بکوش که کسب ضیا کنیم
 قصیده
 مسعود سعدم در سخن خاقانی شروانیم
 کاخ رفیع فضل را من بانیم من بانیم
 بر من بچشم لطف بین ای وارث کسری و جم
 در شعر حسان العجم دانم که خود میدانیم
 بر معنیم گر پی بر باطنم گر ره کنی
 شاعر نخوانی مرا بل قطب دوران خوانیم
 عطار نیشابوریم شمس الحق تبریزیم
 من مولوی رومیم من ناصر یسکانیم
 زمین رفعت و جاه سنی بر رتبت شعردنی
 یا الله ای شاه امم نشانیم نشانیم
 معروفم و شاه ولی پس کر خیم ماهانیم
 من با یزید و بوالحسن بسطامیم خرقانیم
 منکر که من زندانیم یا درچه ظلمانیم
 اندر سریر مصر دل آن یوسف کنعانیم
 من مرغ سدره آشیان گر بشکندم این قفس
 بینند یکبار دگر بر سدره بال افشانیم
 بر در گهم صبح و مسا خورشید باشد جبهه سا
 باب الله اعظم چو شد سجده گه پیشانیم

ای شیر حق یعسوب دین مولى امیرالمؤمنین
 ای والی ملک یقین ای عالی عمرانیم
 ای ماسوایت از ولا گفته السنت را بلی
 خواهم کزین دار بلا برهانیم برهانیم
 لب بسته بودم از دعا آمد ز در گه این ندا

کی مستشار اعظم دانش بخوان گر خوانیم
فِي الْفَتْحِ النَّبِيِّ الْأَمِيِّ الْعَرَبِيِّ الْأَبْطَحِيِّ الْمَكِّيِّ النَّهَامِيِّ

ای هزاران قرن ذات اقدس قبل از قدم
 ای پس از نقش جمال حضرتت جف القلم
 ای که یک تابش از آن انوار نور الهیت
 بر دریده پرده این هفت خرگاه ظلم
 یا رسول المرتجی یا ذوالکرم یا ذوالغطا
 یا نبی المصطفی غوث الوری کهف الامم
 بی درنگ لمحهای افراشت امر کن فکان
 بام قصر چرخ وزد بر نام میمونت علم
 بی همان در بعثتت امر قم اللیل آمده است
 کز ازل بخت ترا حق داده حکم لاتنم
 اسم اشراقت ز قلب اهل شک شبهه زد ای
 همچو تریاقی که سمیت زدا از فعل سم
 هیچ بی مهمان نه ای میهمان دار دو کون
 چون تو فرزند خلیلی من یشابه ما ظلم
 روی و مویت را بروز و شب خدا تفسیر کرد
 زان بفرقان والصخی واللیل گفته در قسم
 حکم صم بکم بر اعداد اعداء تو رفت
 تا که جذر آن عدد هم ابکم آید هم اصم
 بعد ذکر حق به نعت تو مکلف کائنات
 عرش و کرسی چرخ و انجم ماه و خور لوح و قلم
 بعثتت را معترف چونان بتوحید خدای
 هر حجر بر گشت شجر مرغ هوا ماهی یم

هر عطا را پیش گفت نسبت کف و عطا
 هر کرم را نزد دستت نسبت بخل و کرم
 از ولع در بلع خصمت نارد رهل من مزید
 گر چه بطن هاویه از امتلا دارد تخم
 تخم کشت دشمن خود می نوید گر که رست
 آرد از خون جای شاخ سنبله شاخ بقم
 نطفه گر با بغض تو اندر رحم بسته شود
 جادهد او را زمین مانند مادر در شکم
 از پی تحکیم دارالشرع این دین مبین
 خود به نص حکم حکم فاعد لوا کردی حکم
 از زبان و دست معطی در سؤال سائلان
 در جواب آری نعم و ندر پیش باری بخم
 دست ضراب قدر نامت بدارالضرب کون
 بعد اسماء جلاله زد بدینار و درم
 آسمان با درگهت کی لاف همتائی زند
 چون بر جنات حق شد او لافد از ارم
 مضجعت چون بر زمین شد آسمانست اشکریز
 اینکه گویند ابر و دریا و بخار و رشح و نم
 حکم ولایت بجمله آفرینش نافذ است
 بی تشبه بی تمثل حکم مخدوم و خدم
 چرخ فرتوت خمیده پیش عالی درگهت
 هیچ از خدمت نمانده با چنان شیب و هرم
 عاشقم بر رویت ای جان جهان عاشق بروت
 دو گواه عاشق صادق نگر دمع و سقم
 تاج شاهی ملک زد بر فلک روح الامین
 تا قلم بنمود نامش جزو خدمات رقسم
 پست تر جنگ آور انت همچو خالد یا زبیر
 پست کردند از شجاعت نام طوس و کستهم
 يك قدم در لیلة الاسری فزون نگذاشتی
 ماسوا در مقدمت بگذاشت حق حق القدم

از وراء عرش دستی از حجاب قدس شد

خاتمیت را بنام نامیت بنگاشت تسم
 فال فتح مکه و کسر بتان در یوم فتح
 ملک کسری و قیصر را بملکت داشت ضم
 گردم قدسیت در احیای این عالم نبود
 عیسی صبح ازل دردم فرو می بست دم
 پرده از رویت خدا بگرفت در صبح ازل
 آنچنان کنز روی گل پرده صبا در صبحدم
 آسمانست اینکه می بینند جمله کائنات
 بر درت هر صبحگه در سجده پیری پشت خم
 عطر سای خلد تابوتر شمیم آرد بخلد
 هر سحرگه نکبت خاک ترا میکرد شم
 خیمه نورت که دست صنع زد در دشت قدس
 خیمه زر تار خورشید است در بین خیم
 نور فوق عرش در تشبیه خوانم مر ترا
 نی چو خنسا بهر صخر النار فی راس العلم (۱)
 اعتراف از جان و دل کردند بر پیغمبریت
 قدسی سبع شداد و جنی بثرالاسم
 بندگی کردن برت بالا تر از صد خسروی
 کم گدائی از درت والا تر از صد محنتم
 شیر چرخ اربا سگ در گاه تو نسبت کنند
 نسبت شیر علم کردند با شیر اجسم (۲)
 رایض (۳) امرت شمس (۴) چرخ را خوش کرد رام
 از پس بس قرنهای کو توسنی میکردورم
 دشمنت را کسی ز دل زایل شود داء الحسد
 کمتر افتد تا ز سوء القینه کم گردد ورم
 از حریم قدس خیز و بین حرم در موج خون
 ای که فرمان کرده ای لا تقتلو صید الحرم

کعبهٔ اسلام ویران خانه ایمان خسراب

بت پرستان سر بسجده بر در بیت الصنم

ای زبان لال ای قلم بشکسته چون گویم چه شد

مسجد اعظم مقام اقوام و رکن انسم

تا نیابد نطفه و مضغه علق نقش وجود

سدیا جوجی زدندی کاش بر باب السعدم

مسجد و محراب تو با خاک یکسان کرده اند

ای بدلهای آتش حزن ای بسر ها خاک غم

کو ابابیل و چه شد سجیل بر اصحاب فیل

چیست یارب مصلحتنی این حرم کم ز آن حرم

گر قبول حضرت این چامه نه کم ز آن چامه ایست

کش تذکر رفته از جیران و داد ذی سلم (۱)

قصیده

هر دمی خود چو مبتلا بینم
بیست سالم گذشت اندر فارس
همه در چشم من غریب آیند
دل در آتش زمانه بس ناساز
هر دم بر مصائب افزایشد
بر بهر درگهی که روی آرم
مردمانی بچشم من چون دیو
آنچه کس داشت گر بداشت نهان
دیو سارانی آدمی صورت
همه بی جان و بر گریبان سر
یک بصورت و یک در معنی
بر زمین چونکه متفق به نفاق
میکشد نفسشان بقربانگاه
بر زیر دست با نوا محتاج
سر پر کبر پر غرور کسان

بدگر سان در ابتلا بینم
چون بهری آمدم چها بینم
مردمانی چه بی صفا بینم
هر دم از نو دگر بلا بینم
واقعاتی ز کربلا بینم
همه حاجات نا روا بینم
منتها آدمی نما بینم
فاش و بی پرده بر ملا بینم
زشت دیدار و بد لقاب بینم
مردمی قالب قبا بینم
همگان را جدا جدا بینم
بفلکشان خدا خدا بینم
نه بشر اشتر فدا بینم
زیر دستان بی نوا بینم
در خور قهر کبریا بینم

از خرد این گروه بیگانه
 در بحار طمع چو غواصان
 نتوانند بانگ طاوسان
 با چنین حال فقر قسمت ماست
 با طیبی فزون ز صد بقراط
 لطف حق شامل است بر سر خلق
 گوش تا گوش مملکت دیدم
 سر گردنکشان بخاک رهش
 نام نام آورش بغرب و بشرق
 آرزو مندی جهان یکسر
 لشکرش هر کجا که روی کند
 فتح و اقبال پیشرو بسپاه
 فعل و امرش به نظم کار جهان
 با رضا شاه هر که سودا کرد
 قرنهای رفت بعد اسکندر
 زین شهنشاه تالی اعجاز

با سفه جمله آشنابینم
 همه در غوص و در شنا بینم
 همه را خواجه بوالعلا بینم
 گر جهان پر ز کیمیا بینم
 باز بس درد بی دوا بینم
 سایه ای سایه خدا بینم
 رایت حشمتش پیا بینم
 همچو بر چشم توتیا بینم
 در اروپا و آسیا بینم
 همه بر وفق مدعا بینم
 آیت نصر بر لوا بینم
 نصرو تائیدش از قفا بینم
 صادر از مصدر قضا بینم
 همه سودای با رضا بینم
 دانم امروز پادشا بینم
 بخداوندی خدا بینم

تغزل

بیارید یاران برم دلبرم
 براهش مرا زود قربان کنید
 پس آنکه بخاک رهش افکنید
 چو رویش کند جلوه در چشم من
 من آن مرغ پا بسته استم بدست
 خدایا ز عشقم رسان بهره ای
 مرا رهنمائی کن ای خضر راه
 حیاتم از آن لعل جان پرور است
 سر آن ندارد بمن بگذرد
 تویی در برم همچو جان عزیز
 پریشان چرخم خدایا رسان

که بی دلبرم کی بود دلبرم
 مگوئید قربانی لاغر
 مگر پا نهد از کرم بر سرم
 پرستم اگر غیر او کافر
 که بشکسته بازی طفلان برم
 و یا نام بیرون کن از دفترم
 که در وادی عشق بی رهبرم
 نه تشنه بآبی چو اسکندر
 دل آن ندارم از او بگذرم
 نیاید ز بخت خود این باورم
 ز زلفش پریشانی دیگرم

قصیده

ای بمردی دین و دولت را ز نو داده قوام
وی برادی ملک و ملت را ز نو بسته نظام
دین و دولت را مطیع ملک و ملت را مطاع
حق پرستان را مرادی عدل خواهانرا مرام
دور دارد گر قوی رایی چنین او را چه جای
ملک آرد گر وطن خواهی چنان او را چه نام
ملک را جز تو پناهی گر که باشد گو کجا
خلق را جز تو ملاذی گر که باید گو کدام
نیک خواهی نیک رایی نیک قولی نیک فعل
حق پرستی حق گذاری حق خصالی حق کلام
بر فتاده دستگیری بر فکنده دست یاز
بهر مظلوم انتصاری بهر ظالم انتقام
کن عصا میا نبی فرمود یعنی مرد را
اتکافی بر عصام خویش باید بی عظام
هم ترا از خویش فخر وهم ترا ز آباست فخر
این حسب اینست نسب آنت عظام آنت عصام
خواجهگان جز یک دوتین ز اسلافشان را نام نیست
روزی از بحر فخر خویش خوانند از بنام
بایندی گفتن ترا تا یوا البشر گر بشمرند
یا قوام بن قوام بن قوام بن قوام
این همان شیراز کن آشوب غوغائی نبود
بی خروشی هیچ بام و بی غریبوی هیچ شام
بس ز بی رحمان زنان ز ارحام افکنده چنین
بس رضیع از خوف لب از شیر بسته بی فطام
این همان شیر از کز بس پر سباع وحش بود
کس ندانستی که نامش شهر خواند یا کنام
ترك شهر آشوب غارتگر بهر مسجد کشید
در سجود و در رکوع و در قعود و در قیام

خرقه فقر فقیر و طیلس فقه فقیه
 جبه از مأموم بگرفتی عمامه از امام
 در معابد بس ستور بر بسته بر ستبون
 در معابر بس هیون سر گسسته از لگام
 ایمنی و راحتی گر خواستی کس يك نفس
 می یگفتندش نصف اللیل لکن فی المنام
 ز آنهمه هول و فزع ز آن سهمگین ذفرو نفیر
 روز دنیا را کسی نشناخت از یوم القیام
 ترك و یغما در مثل هر کس بعمری می شنید
 تا نبیند کس نداند ترك یغمائی کدام
 اشتران بارکش بر چنگک دزدانسان مهار
 اشتران باربر بر دست ترکانشان لجام
 نقد و اجناس رعایای مرابع ضبط خاص
 گاو و اغنام دهاقین مراتع وقف عام
 دادی از تائید یزدانی به عز و فرهی
 ملك را از نو نظام و کار را از نو قوام
 گر کسی آن فارس دیدو بیند اکنون فارس را
 ماند اندر بحر حیرت کاین کدام است آن کدام
 راه بی آشوب و رهن رانده رهرو بر مراد
 ملك بی غوغا و ملت شاد و دولت بر مرام
 با همه بی انتظامی در همه ایران چه شد
 یکسر مو فارس بیرون می نشد از انتظام
 نيك فرزند آنکه دارد آن دلیل بخت اوست
 این نه از خود گویمی گویم من از گفت امام
 با چو نصرالدوله فرزندی عجب نی گر تراست
 طالعی فیروزمندو کوکبی والا مقام
 گفته اند این شیر را بچه همی مانند بدو
 زاده شیر ثیان چون شیر خیزد از کنام
 فرخ (۱) شاهین همچو شاهین میگشاید پر و بال
 بچه کبك دری چون کبك میگیرد خسرام

هم کرم در طبع او خوش مضمر آمد هم هنر
هم قلم در دست او خوش جنبش آرد هم حسام
چون بر آرد تیغ گوئی رستم آید در مصاف
چون بگیرد کلک گوئی اعشی آید در کلام
اتفاق فارس باید زان سپس تدبیر تو
کاین اساس نظم تا آخر زمان آرد دوام
دام سخت آمد نفاق و دانه اش باشد طمع
آن منافق همچنان صیاد و ابله صید دام
زین سخن آرد مرض هر کس که او دارد غرض
در مشام گلخنی از بنوی گل آید ز کام
فیض حکمت کر خدا بر خلق بهتر نعمتی است
بر کسان باشد حلال و بر خصان باشد حرام
اینهمه وارونگی از عادت دیرین ماست
کار چون وارونه شد وارونگی آرد مدام
چون موافق شد منافق دوست شد دشمن نواز
بی مرام آید مرام و بی نظام آید نظام
دوستان و دشمنان بر این سخن فتوی دهند
به یکام دوست بودن یا شدن دشمن یکام
اتفاق آید ای یاران که باشد تن امید
بر دوام مال و جاه و بر بقای عز و نام
آب جوی آید برد روزی غلام این هوشدار
نی توان گفتن بهر بار آب جو آرد غلام
این نصیحت بشنوید ای ساکنان ملک جم
کاین سخن بوده است نقش جم بهفتم خط جام
آشنا با آشنا شو کن رها بیگانه را
دست در خوان گرام اولی که بر خوان لثام
عاقلانرا يك اشارت بس بود ای عاقلان
نکته ای گفتم نکو قل و دل خیر الکلام

در ستایش ذات اقدس حجة عصر امام المنتظر علیه السلام

بحکم عشق چو بر جنگ نفس ره سپرم
 بجای تیغ رجا باید از رضا سپرم
 همه صلاح بجان بایدم بجای سلاح
 بجنگ نفس کجا از صلاح جان گذرم
 ره است دور و پر از دیو و وادی ظلمات
 مکر که خضر درین ره رهند از خطرم
 دلم حذر نکند از هزار دیو رجیم
 مرا بجامه یکی دیو از اوست بر حذر
 بگوی قافله سالار را مدارا کن
 اگر که تند روی من نه مرد این سفرم
 گرم ز سنگ حوادث شکسته پر چه غم است
 که باز ساعدشاهم اگر شکسته پرم
 نکوفتم در کس تا کسم نکوبد در
 بدیرگاه بود زین مثل بفکر دم
 بعمر من بکسی درد سر ز من نرسید
 زمانه هر دمی آرد هزار درد سرم
 مرا چه خیر از این چارم و هفت آبا
 چه مهر دیدم از این چند مادر و پدرم
 اگر که بر شکم این حصار نه تورا
 برون روم ز نهم در که آورد خبرم
 و گر بوادى سر گشتگان عشق شوم
 بغیر علم خدا کس چه یابد از اثرم
 چه آب داده ای ای ساقی ازل تو مرا
 که آنچه آب بنوشم هنوز تشنه ترم
 برم منادی جان نام دوست چون ببرد
 بجان دوست اگر نام ماسوا ببرم
 اناالحقم بشنو وین مگو که چون حلاج
 شدم چو محرم یاری زیار پرده دم
 اگر بکنج غم روز و شب چو بوتیمار
 بیا و در سحرم بین که بلبل سحرم

بانتظار صبا کآورد شمیم گلم
 بصبح جامه جانرا چو گل به تن بدم
 سخن ز هجر گر آری بخون کشی دل من
 چو قرحه منتظر يك فشار نیشترم
 بشصت سال که از عمر برگزشته مراست
 نظر براهش و در انتظار يك نظرم
 مرا فرج رسد اندر ظهور مظهر حق
 که منتظر بظهور امام منتظرم
 چرا امید نباشد مرا بدرگه او
 که بنده خود سگ پیری از آن سگان درم

در حال تباه خویش

آزرده شد از فلك بسی جانم
 هر دم غمی از نو آورد بر سر
 هفت اختر و این دوازده برج
 بازای حمل این چه بانگ دل آشوب
 ای ثور چرا بشاخم آزاری
 جوزا دو دلی بیاریم چبود
 سرطان نه مراست زف دم کآید
 آخر اسدا چرا بر آشویی
 ای سنبله دانه ات نه برچیده
 میزان خطآت من گران آمد
 ای عقرب جانگزی جراره
 ای قوس ز چیست تیر غم باری
 ای جدی چرا باده بادت سبز
 ای دلو گرم بر آوری از چاه
 ای حوت بدان که من نه ذوالنونم
 ای ماه سپهر بر تنابیدی
 ای تیر دبیر هیچگه منشور
 ناهید تو با همه طربناکی

ای دوست دگر تو خود مرنجانم
 این گردش کج مدار کیهانم
 از چیست که دشمنند حیرانم
 کز بانگ تو بر شده است افغانم
 چون می نکنی بشیر مهمانم
 بهتر ز دو پیکریت برهانم
 بر گفت پز شک چاره سرطانم
 هر لحظه بتن چو شیر غرمانم
 داس تو درود بیخ و بنیانم
 ز آنسان که نه در خور است میزانم
 خوی تو گزیدن است میدانم
 هر لحظه بتن همی چو بارانم
 گر می نچری بسبز بستانم
 بخرند بسان ماه کنعانم
 اندر شکم تو نیست زندانم
 يك شام بهر در شبستانم
 صادر نکنی مگر بخسرانم
 داری همه شب بسوك گریانم

ای مهر نه ام بتافتی بر سر
 بهرام چرا بقصد من خیزی
 برجیس اگر سعود خلق از تست
 کیوان چه نحوستی است در طبع
 تا کی بمصاف چرخ روین تن
 گودرز صفت سپهر پیر آخر
 من خود نه سیاوشم چرا دارد
 در این تن زار مستمند خویش
 بر لوح دل جهان نمای خود
 در نظم دری چو کلك برگیرم
 در گفته تازی از سخن آرم
 خود واضع تازی و گر آیم
 اندر عجم اشهرستم از مهران
 وندر عرب اعرفستم از شبیان
 با همت خویش در نظر ناید
 حلمی است مرا که بر تجنبد
 در فتنه مصر قبطیان اندر
 بی تاب همی بدرد و سوك دل
 بی جرم همی چو یوسف صدیق
 در خاک اسیر من نه قارونم
 در نار فتاده نی بر اهریمم
 مانند مسیح ز آل اسرائیل
 نر نسل علی منم چرا يك جای
 در بدر نکشته ام کسی کآید
 بر بیعتشان همی نهادم سر
 خواندند بیزم لیت اشیاحی
 پیراهن کهنه ای دریغ آمد
 سنگیم عجزه ای بسر بر زد
 گفتند که اسب و گاو بر بندند
 گر خود متوکلی دگر آمد
 تا کسی بعتاب سر بجنابد

جز آنکه بسوختی همه جانم
 میدان بتو من نه مرد میدانم
 از چیست که نیست بهره ای ز آنم
 کز تو همه دم قرین حرمانم
 آخر بوغا، نه پور دستانم
 افکند بناوکی چو پیرانم
 دائم بشکنجه شاه ترکانم
 عیبی بجز از هنر نمیدانم
 حرفی بجز از وفا نمیخوانم
 بوسند بنان رشید و قطرانم
 پیشی بود از جریر و حسانم
 هر چند نه یعرب بن قحطانم
 هر چند نه باغنای مهرانم
 هر چند نه با اساس شبیانم
 افسانه جود معن و قا آنم
 صد لطمه حادثات دورانم
 مبعوث شده چو پور عمرانم
 در بیت حزن چو پیر کنعانم
 در محنت و بند کید اخوانم
 در آب غریق من نه هامانم
 بر باد بر فتنه نی سلیمانم
 هن روز شکنجه ایست بر جانم
 دشمن شده اند آل مروانم
 در روز احد شکسته دندانم
 دیگر چه بدیده اند غصیانم
 بر لب بزدند چوب خزانم
 از این بدن نحیف عریانم
 از لب چو شنید صوت قرآنم
 بر کاخ کهن بنای ویرانم
 نی مرقد کربلاست ایوانم
 شهزاده پیر کلاه جنبانم

گر چون بز اخفشم نجنبید ریش
 دانم چو حسن ز حیلست اسما
 لیکن چکنم مرا نه آن نیروست
 در بستر خویش چون بیارامم
 گر جان بودم که خیزم از بستر
 این بوده و هست و خواهدی بودن
 کز کوزه خویشتن بود آبم
 مردانه مرا رساد سامانی
 زینها بگذر اعوذ بالرحمن
 مادر زن سالخورده ای دارم
 مردار از آفتاب مرداد است
 از تیره دهان آتشین خویش
 هر شام نشیندی ببالینم
 صد مرده و زنده ام بجنباند
 از زن چوروم بسوی مادر زن
 هر لحظه بمن چو می بر آشوبد
 از دیدن روی آن کهن گفتار
 تدهین کردم ز پیه گفتاران
 که از خورشم به خفیه دست آرد
 هر صبح ز آب مردگان جامی
 هر روز از استخوان سگ سوزد
 جادویی جادوان بر آمیزد
 خواند چو مغرمان عزایم را
 اینان همه زاد جان بن جانند
 این لاشه خران چو لاشه خوارانند
 در هر دمی استغاثه ای باشد
 فریاد رسید ای مسامانان

صد یاره چو گوسفند قربانم
 زهری برسد بکام پنهانم
 کز خویش قضای حق بگردانم
 هم بستر افعی سجستانم
 چون مار زده بخویش پیچانم
 درخواست ز کردگار سبحانم
 وز سفره خویشتن بود نانم
 میراث زنان میاد سامانم
 ماریست سیاه در گریبانم
 کز نوح کند حدیث طوفانم
 آن گنده نهان و لفع و پستانم
 آتش بفشاندی چو شعبانم
 هر صبح بباشدی نگهبانم
 گر مرده خود شبی بجنبانم
 از مار باژدها گریزانم
 تهدید کند همی دگر سانم
 چون بره گرگ دیده لرزانم
 چون در رسی بسر گرازانم
 در خورد دهد ز مغز حیوانم
 ریزد بدر و جدار ایوانم
 پاره شده ای ز ثوب خلقانم
 وانگاه نهد به لقمه ای نانم
 وز دور همی دمد بر ارکانم
 بنگر چه رسد ز جان بن جانم
 کز گوشت خورند تا بستخوانم
 از گفته پور سعد سلمانم
 از بهر خدا اگر مسلمانم

من التجرّد

من ز خراباتیان دیر مغانم

آیت یا نفس ارجعی است نشانم

طایر قدسم مکالم ار که بجوئی
 شایق پرواز آشیانه عرشم
 بحر بلارا اگر که موج برآید
 کون و مکان بر مراد من بمدار است
 در رمه خلقتم بمرتع گیتی
 چونکه نجویم مگر مقام رضا را
 از خبر یغفر الذنوب جمیعاً
 بر در کس بهر حاجتی ننشستم
 رنج کش ساخته بکنج قناعت
 هستی جاوید یابی از بمن آئی
 گر که رهائی دهم عنان سخن را
 طوطی شکر فشان گلشن غیبم
 گر که بخوام سخن کنم نتوانم
 چرخ کمانم نمی کشد عجبی نیست
 بار الها تو دانی آنچه که هستم
 گر تو پسندی نکوست عادت و خویم
 بسکه فشرده است دست چرخ گلویم
 شیر فلک حمله ور شده ز پی من
 زاری من شوم و در نوای من آشوب
 چهره زردم ببین و سوز درونم
 کجروی چرخ بسکه خست تنم را
 چونکه محب رسول و آل رسولم

بر زبر شاخ سدره است مکانم
 لیک چه سازم که پای بست جهانم
 من نخورم غم که از بلا بکرانم
 ز آنکه به تسلیم امر کون و مکانم
 بر حذر از گرگ و در پناه شبانم
 فارغ از اندیشه جحیم و جنانم
 معتبر و محکم است خط امانم
 بس بود این از برای رتبت و شانم
 گر که شنیدی پروزگار من آنم
 چشمه حیوانم و ز چشم نهانم
 دست قضا پیچدا مگر که عنانم
 حیف که گفته اند و بسته اند زبانم
 مهر نهادند از ازل بدهانم
 می نتواند ز بس که سخت کمانم
 چند بگویم چنین و یا که چنانم
 ورتو بخواهی خوشست سیرت و سانم
 سخت برنجم چنانکه در خفقانم
 من چو غزال پلنگ دیده دوانم
 من نه غراب و تطیر است فغانم
 تا که ببینی ز رنج در یرقانم
 راست بگویم بلب برآمده جانم
 رنج و تعب میرسد ز ناصبیانم

قصیده

چنان بیسته غم از چار سوی میدانم
 که تنگ گشته بتن پهن دشت امکانم
 نه نوح صاحب طوفانم از چه شب همه شب
 سرشک دیده بجوشد همی چو طوفانم
 درون قلزم هستی چو یونس بن متی
 مقرر است بکام نهنگ زندانم

چرا به نیل غم غرقه داری دوران
 چو نیست دعوی فرعون و شرك هامانم
 نه من چو طاعی مصر آمدم انا الله گوی
 که گردد از ره عصیان عصاش ثعبانم
 گهی به بیت حزن شب بمویه روز بسوك
 نشسته در غم دل همچو پیر کنعانم
 گهی چو یوسف مصری بجرم حسن قبول
 فتاده در بن چاهی ز کید اخوانم
 چو حلقه بر در کس دیده بر به نگشودم
 که پتك چرخ بکوبد بسر چو سندانم

در ستایش ذات گبر یائی صفات امام المنتظر علیه السلام

خواهمی سوی آشیانه پر
 یا رسد باز تیز پر بزم
 گر کسی باشد و برد خبرم
 من نه آنم که از بلا گذرم
 که نبینی بغیر جان سپرم
 سر نییچم جز آنکه جان سپرم
 آخر ای عشق با تو هم سفرم
 پس از آنی که خون کنی جگرم
 ورنه کی من ز یار پرده درم
 گر که در خون کشد از این بزم
 من همیشه ز عشق بی خطرم
 که رسم بار دیگرش نگرم
 که برویش نظر فتند دگرم
 که نیابد دگر کسی اثرم
 وز تو در انتظار يك نظرم
 منتظر بر ظهور منتظرم
 پای از مرحمت بچشم و سرم
 آنچنان دان که خاک رهگذرم

من یکی مرغ بر شکسته پر
 یا سر آشیانه باز رسم
 خبرم بر هم آشیان بدهید
 بیایم کن امتحان ای دوست
 تیغ و تیر بلا بیار و ببار
 گر که جانان بقصد جان آید
 نگذارم چنین بتنهائی
 کام دل میدهی مرا ای دوست
 اشك غماز پرده ام بدرید
 نکشم آه زیر تیغ غمش
 خطر از عشق هر کسی دارد
 ساریانا بدار محمل یار
 شایدم عمر مهلتی ندهد
 من و وادی عشق بی پایان
 دین و ایمان و جان و دل بدهم
 هر کسی راست انتظای و من
 بگذار ای تو دست دست خدای
 پای بر خاک رهگذر بنهی

قطعه تاریخ جلوس

بر تخت جسم نشسته است امروز وارث جم
 روز شهبی مبارك جشن جلوس خرم
 چون بر تمام عالم شه گشته عدل گستر
 قربان جان شه باد جان تمام عالم
 امروز من سحرگاه از آسمان شنیدم
 روح القدس ندا داد ای شاه خیر مقدم
 نوروز در زمستان هرگز کسی ندیده
 زین جشن در زمستان نوروز شد فراهم
 جمشید را به نوروز بر تخت اگر شنیدی
 نوروز بین محقق جمشید بین مسلم
 جنت شمیم در ده طویی نثار بر ریز
 حورا عذار بگشا غلمان بباغ در چم
 شاه قباد دربان شد وارث سلیمان
 هین ملک و مال و لشکر این تخت و تاج و خاتم
 کشور از او براحت لشکر از او به نعمت
 ملت از او سر افراز دولت از او منظم
 او در زمان مؤخر از خسروان چو احمد
 کز انبیا مؤخر بر انبیا مقدم
 چون پادشاه اعظم بر تخت بر شد امروز
 سال جلوس او نیز شد پادشاه اعظم

در ستایش ذات اقدس ولی عصر امام المنتظر علیه السلام

بر درختان چمن پیچید طوفان خزان
 ریخت از باد خزان یکسر همه برگ رزان
 بی بر و بی برگ و بی سرسبزی و بی سایه کرد
 جنتانی را که در توصیفشان مد هاستان
 باغ شد زرد و از او شد رنگ عاشق زردتر
 ز آنکه بوی هجر آید از خزان در بوستان

کس ندیدستی قرینی باقرین ورزیده مهر
 این عجب تر کس ندیدم خصم خودخواهان بجان
 چشم زخم باغ را ادعیه ماثوره ایست
 کش نگاری میکند کلاک خزان با زعفران
 از پی رشکی کنز اثمار بهاری داشتند
 زرد روی آمد بهی و نار کفیده دهان
 قمریان نوحه تگران سوکواران بهار
 زاغکان سرافسران خیلتاشان خزان
 از خروش و نوحه مرغان بهاری را خناق
 زان نمی آید نوائی از گلویشان بردهان
 ریختند از هر طرف زاغ وزغن در باغ وراغ
 همچنان بر ملک غزنه لشکر آلب ارسلان
 بر دریده کمرته سبز از قدود شاخها
 بر زدوده غازه نغز از حدود نوگلان
 این چه نیرنج است از گردون نیرنجی که هست
 ابر را درد مخاض و رعد را شور و فغان
 ای مهین زاد طبایع زین پس از آن چار مام
 مقتضای برد را یک پیش خوان و یک بران
 آنکه مرکوب (۱) سلیمانست از خود دوردار
 و آنچه (۲) مسجدوزر آتشت است نزد خود بخوان
 دلو و میزان و دو پیکر بادی است آن ره مده
 نی که آنان آتشین چون بره و شیر و کمان
 جز بکاخ خویشتن خورشید را تن گرم نیست
 آری آری گرمی است اندر دل (۳) شیر ژیان
 این سیه کاری نیاید از خزان و دی بیباغ
 نو بهاران آید و سر سبز گردد گلستان
 شاخ عبهر از حریر سبز یلمق (۴) آورد
 بر سر خود از پرند سرخ معجر ارغوان

باغ را روبد صبا و آب بفشاند سحاب
 مخدع گوهر طراز آرند و فرش پرنیان
 عندلیبان موکب گل را بشارت آورند
 در همه اطراف دشت و باغ و زاغ و بوستان
 همچو روح القدس کوآرد ندا در نه فلک
 بر ظهور قائم الحق مهدی آخر زمان
 یا امام الهاشمی الابطحی المنتظر
 ای فرمانت زمین و آسمان و انس و جان
 رفتی اندر پرده و جان جهان مشتاق تو
 پرده از رخ بر فکن آخر تو ای جان جهان
 خرگه اجلال اگر در باختر بر پا کنی
 بند خرگه بر کشند از باختر بر خاوران
 نور ربانیت از عرش آنسان تافته است
 کز شعاعش بر سر خورشید باید سایبان
 ز آتش قهرت اگر برقی در آن تنور نوح
 آب کی جوشید از آن در اختران اختران
 دیو آجال اندر آن پیدا (۱) که بگشاید دهن
 در تف هیجا اذ انشق السماء کالدهان (۲)
 خوش درخشد از قراب تیره روشن تیغ تو
 بر مثال آفتاب از ابر و آتش از دخان
 برگ عمر دشمن از آن آتشین آبدار
 همچنان در خاک ریزان از خزان برگ رزان
 ای عجب در آن خزان شمشیر خون آلوده ات
 نو بهار است و شکوفه باز کرده ارغوان
 نی ز برجیس وز کیوان سعد هاو نحس هاست
 حب و بغض تست سعد و نحس را بهتر نشان
 بر مجبین تو شد سهم السعاده از ازل
 طالعی کز اختران سعد زاید در قران

مبغضت را طالع نحس آنچنان کز شومیش
میگزیزد در عدم کیوان ز هفتم آسمان
مهیچه (۱) رایات تست و ابروی یار و هلال
زیر این طاق هلالی گز مشاری بالبنان
روزی آیند از پی مردار اعدایت فرود
آن دو کرکس (۲) کز فراز چرخ دارند آشیان
گر یکی واقع بود کز آمدن معذور هست
طایر از واقع کند یاد و برد طعمه بر آن
خضم و تیغ قاطعت چون خرمن است و آذر خش
چرخ و امر نافذت چون گوی هست وصولجان
تا ببینی یکسر میزان بعرض و یک بفرش
خود بمیزان کوه و حلم خویش را کن امتحان
گر مطیعت را نه جنت بهره نهدای خدای
شامل خاف مقام ربه را جنتان
ور نبودی حور جنت قسمت انصار دین
حق ندادی وعده فیهن خیرات حسان
همچو در دست فرزدد (۳) سیف بورغوان نگر
سیف مسلول (۴) عدویت کش بر آرد از میان
گر هلالش قبضه است و گر که مریخش نیام
گر نجومش جوهر است و گر که خورشیدش فسان
چار چیز اندر دو بخش و بخش کردی بر دو قوم
دوست را عز و مقام و خصم را ذل و هوان
همچو روزی را قدر تیر ترا کلاک قضا
بر سرش بنوشته هذا للفلان بن فلان
این چه لطف و رأفت و رحمت که در دشت و غا
دشمنانت را امان از تست قبل از الامان
هر پرستوئی که در ایوان جاهت لانه ساخت
بر سر سیمرخ اندر قاف گیرد آشیان

شعر من گنج گهر گر شایگان شد قافیت
 نیست گنج شایگانرا نقصی از يك شایگان
 مدح و وصف را کجا شاعر تواند یا خطیب
 داورا من مانده ام عاجز به اعجاز بیان

در ستایش سلطان اعظم پهلوی

بوسه زد پیری خمیده صبح بر آن آستان
 گفتمش ای پیر بر گو کیستی گفت آسمان
 گفتمش کاین بوسه گاهت آستان کیست گفت
 درگه عالی سلطان السلاطین جهان
 خسرو غازی شهنشاه جهانبان پهلوی
 افتخار تاجداران شهریار خسروان
 ای شهنشاهی که چتر زرکش رایات تو
 بر فراز خرگه خورشید سازد سایبان
 تو خداوند زمینی نی شه ایران زمین
 بر به بخشای آنکه او را اوفتد سهو اللسان
 طالع سعد ترا اختر شناس اندر علم
 بر به بست و نام بنهادش درفش کاویان
 زهره و بهرام روز بزم و روز رزم تو
 چنگ در بر دارد این و جنگ در سر دارد آن
 روز بار شاعران و زافران خزان تو
 گوچه پیش آرند غیر از حاصل دریاوکان
 یکدو تن ترك رکابی دان که گیرندت رکاب
 کیست گو شاه اخستان و کیست گوالبارسلان
 کشتی دریای مواج سیاست را بفکر
 چون برانی حزم و عزمت لنگر است و بادبان
 گر بصحرا اوفتد کالا زبأست دزد راه
 می شتابد تا دهد کالا بدست کاروان
 بر زمین آرند ناف از ثقل حمل جود تو
 اشتران را چون بدارد چون براند ساربان

داغ طاعت از تو گر بر جبهه‌شان کی در بلا
 شاه خوارزم از مغول و شاه سنجر از غزان
 هر کجا نامت کجا نام قباد و هور مزد
 هر کجا ذکرت سخن کی ز اردشیر و اردوان
 همچو چاوشند در خیل تو اتسر یا تکین
 همچو دربانند بر قصر تو طغرل یا طغان
 خطبه عقد عروس ملک را بر نام شاه
 سعد اکبر خواند با کر و بیان در آسمان
 مشتری را طیلسانی شاه خلعت داده است
 مشتری را گو مبارک آن مبارک طیلسان
 این بنای هفت گنبد کان ز نعمان فلک
 بر نهادستند جای خرگه شاه جهان
 بهر بهرام زمین آمد نه بهرام سپهر
 گوی با مریخ خورشیدا تهی سازد مکان
 حاجبستی خود تو ای خورشید بر درگاه شاه
 جای هر خرگاه میدانند نیکو حاجبان
 زیر پای شاه بین رخس جهان پیمای شاه
 نی بطاق قرمسن شب‌دیز در بر کستوان
 آن توئی بر باد پا همچون سلیمان بر صبا
 آن توئی در چتر زر خورشید اندر سایبان
 دو سبک دعوی هم سنگی حلمت را نمود
 بوقییس اندر حجاز البرز از مازندران
 آن رعیت بر تو سپرده است چرخ و حکمتی است
 موسی از بر گوسفندان شعیب آمد شبان
 گنججه و تفلیس و شکه شیروان ز ایران تست
 کی جدا از شام گردد بعلبک یا عسقلان
 لشکر آرا خیل برکش تیغ بر زن خصم کش
 تاستانی گنججه و تفلیس و شکه شیروان
 آسمان پنداشت کاندز تارک و جسم عدو
 خسته شد تیغ و سنانت از ضراب واز طغان

خسروا شعر من آمد همچو گنج شایگان
 نیست گنج شایگانرا نقصی از يك شایگان
 عنصری از بلخ و فردوسی ز طوس آمد پدید
 عسجدی شد از هرات و فرخی از سیستان
 صابر از ترمذ ظهور آور ظهیر از فاریاب
 بود خاقانی ز شروان و مجیر از بیلقان
 خاست عطار از نساوور و جلال‌الدین ز روم
 خسرو از دهلی عیان گشت و کمال از اصفهان
 آمد از گنجه نظامی و رشیدالدین ز بلخ
 اوحالدین انوری از بدنه دشت خاوران
 از پس این چند تن ملک سخن دانش گرفت
 همچو شاهی را پس از سامانیان غزنینیان
 بهر شوق مجلس اینک بساقي رو کنم
 تا که روح آرد روانم را از آن راح روان
 ای بغمزه چون خدنگ وای بمژگان چون سنان
 ای بگیسو چون کمندو ای بهابرو چون کمان
 ای بزرین جام لعل سرخ مینا ریخته
 باده گوهر فشان ده در قبای زر نشان
 یاسد بزم شاه در ده جام در شاهوار
 کی بهشتی فارغ از یاد بهشت جاودان
 گر چه دورستم بصورت ز آستان شهریار
 نیستم از جان و دل ای شاه دور از آستان
 هر کسجا باشم غلامی از غلامان شهم
 عشق با عاشق بود بغداد یا هاماوران
 گاه در بزم نشاط و گاه در رزم طفاة
 هیچگه فارغ مبادا دستت از جام و عنان
 چون تو ختم خسروانی همچو احمد زانبیا
 دیرمان اندر زمان چون مهدی آخر زمان

قصیده وطنیه

این قصیده در چهل سال قبل سروده شده

ای مردم ایرانی گزینید بر این ایران
ایران نتوان گفتن گزینید بر این ویران
ای جایگه جمشید ای تختگاه دارا
ای مرز بنی اشکان ای بوم بنی ساسان
کو طنطنه بویه کو کوکبه سلجوق
ای ملک بنی صفار ای خاک بنی سامان
جم کو چه شدو استخر کسری و مداین کو
در خواه از این در گاه دریاب از آن ایوان
کو آن علم کاوه و آن فر فریدونی
کز هیمنه صد ده آک (۱) بر خویش کندلرزان
آن بازوی رستم کو و آن نیروی زال زر
زین زال کهن دستان کو زال و کجا دستان
دیو سیه گردون آن رستم اکوان (۲) کش
در بحرو بر افکنده است بس رستم و بس اکوان
این است همان ایران کز حسرت او لرزید
هم خاک بنی عباس هم گور بنی مروان
از صنع سنماری شد بهره بهرامش
آن کاخ که در حیره آن قصر که از نعمان
از سلسله عدلش در سلسله افتادند
صد سلسله از شاهان در دولت نوشروان
شاهی که به چین و روم شاهنشاهی او را
خاقان بنمود اقرار قیصر بگرفت اذعان
میخ بر خرگه را در شام و حلب بر کوفت
وندرب لب آموزد میخ بن شاد روان
تنسیق جهان عزمش از بلخ به قسطنطین
تنسوق گران قدرش از فارس بترکستان

شیرین چه شد و پرویز گلگون چه شد و شب‌دین
هان اشهب حیرت تاز هین ادهم عبرت ران
گنجینه باد آور بر دخمه خسرو بر
و آن باربدی آهنگ در مرگ نکبسا خوان
محمود و غضاری کو شروانشه و خاقانی
اتسز چه شد و صابر مملان (۱) چه شد و قطران
کو طوسی و میمندی کو زوزنی و رازی
بر فرق بت قنوج (۲) بین ضربه محمودی
هین نسخه این دستان بستخانه هندستان
آن هفت فلک بنگر در هفت رواق جی
و آن هشت بهشت خلد در چار حدیقه آن (۳)
آن نهر ابله چیست و آن غوط دمشقی چه
کی سغد سمرقند است هم چون شعب بوان
گر طوس رضا بدهند بر خلق بجای خلد
مفتاح چنان مانده اندر بغل رضوان
از گوش نگار ملک وز دوش سوار ملک
آوخ که فلک بر بود هم قرطه و هم قربان
و احسرت از آن کاخی کنز لرزه خاک او
توفیده از او حیطان (۴) بشکسته از او جدران (۵)
رو جامه تو نیلی کن کن دجله روان از اشک
عمان تو بریز از چشم پس آبسکون بفشان
از دیده چو خون بارد بر جای سکون نارد
هم نیل و هم آبسکون هم دجله و هم عمان
آن سطوت کسرائی کانکار نشد کس را
وان مرتبت از دانی از سلطنت اردان
شاید که شود جاری در مملکت هرقل (۶)
باشد که رود بازان در سلطنت (۷) باذان

۱- پادشاه تبریز مدوح قطران ۲- بتخانه در هند ۳- جنات اربعه دنیا ۴- حیاطها ۵- دیوارها
۶- پادشاه روم ۷- شاه یمن

شاید ز غم شایان اندر ره عمرانش
 گر عمر بود بینند یکره دگرش عمران
 داروی شفای ملک شد ترك نفاق ما
 بنوشته حکیم مادر نسخه خود قرآن
 واینان که طبیبانند و امروز جز این دانند
 از عقل مریضانند پیداست از این هذیان
 بی هیئت ملیت این ره سپری مشکل
 با حمیت قومیت این سد شکنی آسان
 از جنگل استبداد هر بیخ کهن برکن
 در گلشن آزادی هر شاخ جوان بنشان
 از تخته چنگیزند چه منکو و چه ارغون (۱)
 خونخواره و خونریزند چه تولی و چه غازان
 ای کم ز بهیم از جای بر شو سرود من
 اشتر زهدی آرد در رقص چو اشتریان
 عمریست که حیرانیم اندر پی انسانیم
 بر ما بنما احسان بر ما بنما انسان
 نی شعر ابی تمام نی نقل ابی محنف
 نی نحو ابی الاسود نی صرف ابو عثمان
 از راستیش میزان سرد است خریدارش
 خوش گرم کند بازارد کجروش سرطان
 آنکش غم مسکین است بر جامه و کاخش بین
 آن خرقة و آن شمشه آن شمشه و آن ایوان
 افسوس که آنان راست آن خرقة و آن شمشه
 کزد که پالانگر زیبا ترشان پالان
 آن معده تهی گوید اشکم ز عزا بر رخ
 و آن سیر غنی خسبد اشکم ز غذا ملان
 بر نان فلك باشد از ثورو حملشان گوشت
 بر خوان ملك باشد از قرص قمرشان نان

آن يك ننگرد هر بار آن بار كه در انبار
 وين يك شمرد هر بار آن باد كه در انبان
 از خسريت اگر مشقال از شرت اگر حبه
 در موقف عدل حق تشخيص دهد ميزان
 صد كاخ پر از كالا سر بر زده بر افلاك
 پيدا است بهر ديده نتوانش كنى پنهان
 خون دل مظلوم است كش اسم نهى ثروت
 رنج كف مسكين است كش نام كنى سامان
 دامان چو بلند آمد نبود عجب آلايش
 آلايش دامان چيست با كوتهى دامان
 از هر در و هر چاره چون روبه مكاره
 برخصم چنان فاره (۱) بر دوست چنان (۲) ثعبان
 اسرار ولى بر خوان شاهنشاه ماهانسى
 گر معتقدت نبود تنبجيم ابوريحان
 پرسيد يك از عيسى داروى حماقت چيست
 گفتا بگذر زين درد درديست كه بى درمان
 بايد كه بر افروزيم چون نار كه در آذر
 از چيست بيفسرديم چون آب كه در آبان
 روزى كه بر آيد گرد وز گرد بر آيد مرد
 از يك دو سبك حمله سنگين شودت تنبان
 تو صف شكنى آرى از بره واز ته چين
 تو حمله ورى آرى بر جوجه و بادنجان
 گشته نخود هر آش همچون كچلك فراش
 اى شرخر هر دعوى اى سرخر هر بستان
 در مشى ميان رو باش اندر سخن آهسته
 پندى است كه از حكمت داده به پسر لقمان
 كينت به خران دادند از صبر ابو صابر
 يك قوم دگر را نام از عجلتشان عجلان

آوای نی و بر بپ با ناله نزع خلق
 از فرط قضاوت بین در مسمعشان یکسان
 ملک همه در تاراج مال همه دریغما
 حال همه سرگشته عقل همه سرگردان
 غیر از دل بشکسته اندر همه عالم نیست
 بر این همه بشکسته آیا که دهد تاوان
 آیا که شود بینیم این خلق در آسایش
 آیا که شود روزی این مملکت آبادان
 ای خالق مسکینان ای رازق مسکینان
 داد دل مسکینان زین بدروشان بستان
 مردان همگان رفتند در خاک فرو خفتند
 در صورت مردانند مردان که تو بینی هان
 این مردنما مردم در گور شدند کاش
 بیرون بشدندی باز از گور همان مردان
 نز کهنه پرستانم تا حیرت آید ز آن
 این گفته از آن گفتم تا غیرت آید ز آن
 یکدامن پر تلبیس یکدام پر از تدلیس
 هر لحظه چنان ابلیس در ریشه هر انسان
 در فعل فساد انگیز در قول صلاح اندیش
 گرگی بگله چونان گوید که منم چوپان
 در دعوت موسایی تائید کند هارون
 در دعوی فرعونی تضلیل کند هامان
 در جبهه بوجهلی دید آن رگ ابلیسی
 وز بوی اویسی یافت او رایحه الرحمان (۱)
 با معرفت اسماء (۲) با نخوت واستکبر (۳)
 در دایره سرگردان هم آدم و هم شیطان
 ثقلین (۴) که پیغمبر بنهاد در این امت
 آیا چه عمل کردیم با عترت و با قرآن

۱ - قال رسول الله ﷺ رایحه الرحمن من جانب الیمین ۲ - علم آلام اسماء کلها

۳ - ابی واستکبر و کان من الکافرین ۴ - انی تاوک فیکم الثقلین

کو حکم و کجا سنت کو شرع و کجا اسلام
 فریاد مسلمانان فریاد مسلمانان
 من فاش ترک گویم بر مسلک خود پویم
 غم نیست که شه داند سنی است اگر شروان
 چون عده مظلومین افزون بود از ظالم
 این صبر و شکیباز چیست بر خواری و برخدلان
 تاریخ جهان بر جاست نهلیست (۱) چرا بر خاست
 از رنج کف مزدور و زخون دل دهقان
 با اینهمه ظلم آن کیست کاخر نشود نهلیست
 چون گریه بعجز آمد ها پنجه و ها دندان
 ای کارگر محتاج بر کمرک شده حلاج
 لرزی بر خیرالحاج چون خایه حلاجان
 نی خود شتر قربان نی کبش (۲) فدائی تو
 در پیش امیر آری تا چند بلی قربان
 تا چند ز لهج بك تا چند ز لحن خان
 بویا خچی و بوپیس در گت ایشک و گل اعلان
 کاش آنکه بهر روزش صد سجده بهر درگاه
 يك سجده همی بردی در عمر بر یزدان
 ای لیره عثمانی ای پوند بریتانی
 ای راحت روح و تن ای قوت جسم و جان
 گر ما ز رخت دوریم وز وصل تو مهجوریم
 وصل تو گسوارا باد بر کام دل رندان
 تا همسر دونانی در شیمه حیوانی
 نی زاده انسانی بز خویش منه بهستان
 با آنهمه خونریزی با آنهمه استبداد
 جزا یکدو سه از الفاظ تغییر نشد در آن
 دربار شده هیئت هیئت شده کابینه
 در کار شدن اشغال وز کار شدن بحران

شد جعبه ضبط آرشیو شد دفترش اندیکاتور
 خادم شده اردو ناس گشته است پلیس اژان
 گفته است چه خوش مفخر استاد سخن گستر
 صد رحمت یزدان باد بر شاعر اصفاهان
 يك شك زد شك كم شد يك ینبه از دنبه
 سیچون بیس ونه چون شد سی روبیس ونه رودان
 شد نثر من از نثره شد شعر من از شعری
 شد "فر من از فرقد (۱) شد نام من از کیوان
 گر خفته و گر شاداب خوانند و رانسرين
 گر طایرو گر واقع گویند ورا نسران (۲)
 صعوه نشود شاهین شاهین نشود عنقا
 باقل (۳) نشود عاقل ناقل نشود سحبان (۴)
 هر چند که یکرنگند در خاصیت و قیمت
 قطران نشود عنبر عنبر نشود قطران
 تازی نشود ضیغم ترکی نکند شیری
 گر اسم نهد ضرغام و نام کند اصلان
 صد مرحله پیمودم کان مرحله پیمایان
 هر مرحله و ماندند در هر قدمی از آن
 گر کعب زهیر آمد یا آن ملک ضلیل (۵)
 یا نابغه جعدی یا نابغه ذبیان
 گر طرفه و گر خنسا گر اخطل و گر اعشی
 گر طائی و گر راعی گر نامی و گر حسان
 بختری و ذوالرمة بنو طیب و بن هانسی
 یا بستنی و خوارزمی یا بیهقی و مشکان
 گر صابی و گر صاین گر صاحب و گر صائب
 گر عمق و گر وطواط گر همگر و گر قطران
 بر نام من این خطبه در ملک عرب بر خواند
 آنروز که تازی ماند از یعرب (۶) بن قحطان
 بر نام من این سکه در ملک عجم بر زد
 آنروز که لب بگشود بر گفت دری دهقان

اندر پی اما بعد این بنده خطیبستم
 از حی یمانون پرس قحطانش و یا عدنان
 با چرخ ز رفعت بین یک پایه و مقدارم
 بین این کفه میزان چون آن کفه میزان
 از جام حقایق می ریزیم بکام وی
 آنکوز عطش آرد فریاد اناالعطشان
 من بی خبر از خویشم ز آن قافیه نندیشم
 از قافیه ام بگذر وز غائله ام بفرهان
 گر بشنود این چامه خاقانی شروانی
 خاقان بزمین بوسم می آورد از شروان
 نه سال بود در فارس پابست و گرفتارم
 از من که برد نامی اندر وطنم طهران
 ز آن روز که با اخوان بیرون شدم از کنعان
 چون یوسف بن یعقوب در چاهم و در زندان
 افسوس که چون یوسف یک عمر نخواهم دید
 نه روی پدر یعقوب نه روی وطن کنعان
 با سر بشتاب اکنون سر نه بره قانون
 در مجلس مبعوثان در کنگره ایران
 گر تو ره خود دانی در روضه رضوانی
 گر ره بخطا رفتی روفی الدرك النیران
 قهیدیه

بفروردین و اردی خوش دل من
 ملون شد بدیبای مدون
 درختانی همه عریان شده تن
 بگلشن بانگ چنگ و نای وارغن
 ز مشک ادمش پسر گشت دامن
 بویژه چونکه بودی یار با من
 شمیم مشک اذفر مشک ادمن
 الا ای ابر نوروزی بیا کن
 همه زاغ و زغن را می پرا کن

نیارم یاد از اسپند و بهمن
 چمن در سایه ابر بهاری
 دگر تن برده در ثوب مطرز
 ز صوت صاصل و قمری و بلبل
 بیاغ آنکو برفت و باز آمد
 من این بر تجربت راندم بتحقیق
 چو زلف یار میبویم چه حاجت
 همه دامان گلشن را ز گوهر
 به بستان بلبل و قمری صلا ده

چمن خرم بهاران سایه ابر
 چمن از اقتضای طبع گوئی
 بفروردین چو بال طوطی هند
 نوای بابل از عنقا شنیدی
 درختان چمن آنسان که خورشید
 گلی چون آتش اندر شاخ سبز است
 دهم فتوی در این فصل از پی باغ
 ز صنع ابر نوروزی بروید
 بمن ساقی تو بی من جام می ده
 چه بوران دخت باشد دخت پرویز
 ز خشکی پای کش تردامنی گیر
 بباغ دل نهال عشق بنشان
 بس است این گفته حطی و هوز
 شنو اشعار دانش خاصه در باغ

بیا مشکن دلم را توبه بشکن
 بهر فصلست بر لونی ملون
 بآذر مه چو پشت شیر اوژن
 بگل پرواز کردی از نشیمن
 تتابد بر زمین یک چشم سوزن
 مرا بر نار موسی میرود ظن
 اجازت را ز کابین بگذرد زن
 اگر تخمی بیفشانی بر آهن
 نشاید صدقه باطل داشت بالمن
 و یا باشد همای بنت بهمن
 ردای با ریا از دوش بفکن
 کهن اشجار حرص و آرز بر کن
 چو فرقی ناوری ابجد ز کلمن
 صبا ز آن ده زبان کرده است سوسن

قصید ۵

در همه عالم عزیز تر چه بود جان
 شرط مرا گر دل از تو باز ستانم
 دل چو نگیرم ز تو مگیر دل از من
 سخت گرانست جان ولی چو بیاریش
 یار چو عنقا و کیمیاست وجودش
 پسرده عشاق مینوازد مطرب
 مطرب عشاق کیست یار الستی
 آنان کاهل ولا، بلی که بگفتند
 کس نتوانست سر ز حلقه بر آرد
 بلکه ترا حلقه ای فتاده بگردن
 سلسله زلف یار و گردن عاشق
 سلسله ز آنرو بگردن تو نهادند
 باد صبا نیست آنکه سلسله چنبدان

در بر تو میگذارم بگروگان
 از دل من نیز عهد بسته تو بستان
 جان چون برم ز تو مبر تو ز من جان
 بر سر بازار عشق گردد ارزان
 عاشق دل داده بی شمار و فراوان
 گوش فرا ده تو خود به احسن الحان
 پرده عشاق چیست دعوت جانان
 حلقه زنجیر شد بگردن آنان
 در خور آن حلقه سخت باید سوهان
 کهن آن نشکند به پتک و به سندان
 گردن عاشق کجا سلاسل زندان
 تا یشناسی که کیست سلسله چنبدان
 موی بتان را که کرده است پیشان

صانع واحد علیم قادر قاهر
موی ز کثرت فشانند بر رخ وحدت

فرد احد ذات حی خالق سبحان
هر دمی آراست موی را بدگرسان

در خطاب به انسان

ای جانّت نزار آمده از پرورش تن
کافتاده ای از حرص چنان گاو بخرمن
سر خیل فریدون شو نی چاوش ضحاک
رخ بر جم جان آر نه بر اهرمن تن
گلبانگ هزاران به از آوای غلیواج
تکبیر سحرگاه به از نغمه ارغن
تو مظهر اسما و صفاتی به حقیقت
ای آینه این تیرگی از خود پیراکن
از سر بنه این عجب من و ما که تو بایار
فارغ شوی از قید دو بینی تو و من
از تهمت هستی برهان جان بر جانان
چونانکه تو بر هستی خود می نبری ظن
در کعبه جان آی و بر آب کتف حق
مانند یدالله بتان بفکن و بشکن
اوهام که در دل بنهفتستی برگیر
پندار که در سر بنهادستی بفکن
آن هفت و چهار ام واب اندر سه موالید
از مثل و عدیل تو عقیمند و سترون (۱)
اکسون (۲) مطرز چه و خارای منقش
زرتار دیبکی چه و دیبای ملون
بر تن چه کنی قاقم و سنجاب چو روباه
فرقی نکند پشم بزبان با خنز ادکن (۳)
جانّت شده درمانده در این چاه طبیعت
ای رستم بن زال تو رحم آر به بیژن

در باده و باده‌گساری

به بین بچرخ رمادی (۱) که مهر آذرگون
 بسان آتش سرخ از رماد شد بیرون
 نسیم صبح بافیونیان خبر برسان
 که بهر صبح مهیاست آتش افیون
 هزار بار ستغفار بایدم بخدای
 از این کلام بنادانی و سفه مشحون
 چرا به آتش افیون کنم تشابه خون
 بود شبیه چو بر جام باده گلیگون
 ز سهو گفته و تشبیه بی تناسب خویش
 به پیش باده کشان عذر چون بخواهم چون
 بریز صبح بجایم که یادگار جم است
 از آن مئی که بخم جانشین افلاطون
 ز خم بر آر و بمینا کن و بساغر ریز
 مئی بیوی بنفشه برنگ آذریون
 گر این نتیجه جم میشدی بترکستان
 فراشیاب نمی تاخت از بلا ساغون (۲)
 مئی که تافتی از بر سیه دل فرعون
 شدی مقر نبوت بموسی و هارون
 مئی که جرعه آن گر بحلق بط ریزی
 هزار رنگ بر آرد به نقش بوقلمون
 بهار و باده و گل عاشقی و درد فراق
 ز دیده عاشق دل خون چرا نبارد خون
 خوش است گریه شب وصل تا کند عاشق
 پیای دوست نثار آن لالی مکنون
 توان بآب دو چشم کمی مشابه داد
 اگر که سیحون ریزند بر سر جیحون
 صفای دشت و هوای بهار و نکبت گل
 نه عاقل آنکه بصرا نمیشود مجنون

چمن شد از گل خیری تمام زردچو زر
 مگر ز خاک بر آمد دفیئه قارون
 بساط باغ مطرا چو ساحت ارژنگ
 فضای راغ منقش چو صحف انگلیون
 هر آن گهر که نهفتند خازنان چمن
 بسعی باد بهاران ز خاک شد بیرون
 چنان بهار کند مست بوی باده و گل
 که بر صلوة مصلین هم آفتی مقرون
 تو گوئی آنکه اشارت بخیل مستان است
 به الذین هم عن صلواتهم ساهون
 ز لاله و گل و شمشاد و سرو بین بچمن
 همه جمال دل آرا و قامت موزون
 بسرو نازد بستان بلاله باله دشت
 دمن بسزه مطرا چمن بگل مشحون

تغزل

سوسن و سرو و سمن سر زده خوش در چمن
 ساقی گلرو رسان باده گلبو بمن
 سوسن از آن ده زبان تهنیت باغ را
 کز پی اوصاف گل غنچه گشوده دهن
 باغ تو گوئی مگر چرخ ثوابت شده است
 کان همه اختر دمد نیمه شب از نسترن
 در فلك بوستان شاخ سمن همچو شور
 کز سر کوهان او تافته (۱) عقد پرن
 ای تو غزال سرای خود غزلی بر سرای
 طرفه بشیرین زبان گفتن شیرین سخن
 ای گل زیبا خرام در چمن کز خرام
 سجده برد بر قدت قامت سرو چمن
 بزم گل افشان مکن مشک بمجلس مسای
 بند قبا بر گشای طرف کله بر شکن

۱- پرن پروین ستاره هائیکه بمنزله کوهان نو و فلكند

ای بت فرخار روی لعبت خلخ نژاد
 باشدت از چار ملك چار نشان در بدن
 خال تو هندوی هند روی تو دیبای روم
 موی تو مشك ختن لعل عقیق یمن
 بوی سر زلف تو گر بختن در رسد
 نافه نرزد ز رشك آهوی دشت ختن
 مطرب عشق ای عجب خط چو بروی تو دید
 بر گل رویت سرود زمزمه خارکن (۱)
 لخلخه سا باد صبح نافه گشا شاخ گل
 روح فزا جام می چیست توانی بتن
 می چو عقیق یمن تا خط بغداد (۲) ریز
 تا که فروغت دهد شب چو سهیل یمن
 دیده یعقوب تن یوسف جان روشن آر
 گر که فرستی بشیرور که دهی پیرهن
 دیده یعقوب را روشنی می فرست
 تا که پیوشد مگر دیده زبیت الحزن

در ستایش اعلی حضرت پهلوی

ای شاه زمان خسرو زمین	ای شاهی تو با ابد قرین
ای شاه جهان بر شهنشیت	صمصامه تو آیتی مبین
کسی گنبد زیرین چو عرش پاك	این گنبد زیرین و آن برین
کسی شیر علم از نهیب باد	در حمله وری ضیغم عرین
بی قصد نه استاد کوزه گر	گر آبی و خاکی کند عجین
گر چون تو نه مقصد از آدمی	آدم نسرشت او ز ماء و طین
در بنیش هر پایه قدر تو	در رنج رمد عقل دور بین
بر ذات توره نسپرد بوهم	اندیشه هر فکرت رزین
بر گیر همان گرز گاوسار	مانند فریدون آبتین
بینی تو بدان کاویان درفش	برخاست ز ضحاکیان حنین
پیمان که به بستند شرك و کفر	بنیان بشکستند شرع و دین
بر تارك کافر نه گر نهاد	آن تیغ دو سر انزع البطین

چون نوبتیان رعد نوبتیت
 ابر از حذر دست تو گهر
 برنا شده از صلب در رحم
 داغ تو بود زیب جبهه اش
 بر قاطبه خلقت زمان
 دست کرم تو بود ضمان
 روزیکه از آن رزم جان شکار
 بگشاده چو شیران دهان کمان
 غوغای و غا لحن بارید
 اشهب بکشند اتسز و طغان
 دو نوبتی در گه سنیت
 از چرخ کمان بر درد و تر
 بر فرق مبارز فرو رود
 بر طرفه قریضی ز شاعران
 بخشی دو جهان در یکی عطا
 پرویز بصد زه صلت نداد
 بارد همه دم یسرت از یسار
 شاهها شمر این کمترین غلام
 من نیز بسا چون مقر بین
 گویند عبید تو بنده وار
 من دست بحق از پی دعائ

در طاس فلك افکند طنین
 در زیر زمین میکنند دفین
 روزی خور خوان تو شد چنین
 نز دامن ام نوز بر زمین
 بر راتبه مردم زمین
 خوان نعم تو شود ضمین
 پرتاب شود تیر دل نشین
 بگرفته چو نیوان قضا کمین
 گلبانگ اجل چنگ رامتین
 چون خنگ جنیت کنند زین
 دو نوبتیان طغرل و تکین
 در قلب یلان بگسلد و تین
 از گرز یلان خود آهنین
 تحسین تو با عطا قرین
 ای هر دو جهانت در آستین
 آنچ از تو صلت در یک آفرین
 ریزد همه جا یمنت از یمین
 در قرب ز برتر مقرین
 بر درگه تو سوده ام جبین
 در حمد تو ایاک نستعین
 یا ناصر خیر و یا معین

در شکر از مساعدت

عاجز بود بیانم و قاصر بود بنان
 از شکر حق گذاری فضل الله بنان
 آن مردمی بدیدم روزی از او بعمر
 کز مردمی ندیدم عمری در این جهان
 خوش با علی یقطین روزی امام گفت
 بر درگه خلیفه وزارت تراست ز آن
 تا مستغیث را همه باشی تو مستغاث
 تا مستعین را همه آئی تو مستعان

یعنی کسان که بر در ارباب دولتمند
 نفس زکی بیایندشان عقل کار دان
 طبع سلیم و لطف سخن رای دور بین
 روی گشاده خلق نکو خلق مهربان
 اندر بساط دولت و در روز اقتدار
 بد خواه و نیکخواه دهد زود امتحان
 بد خواه و نیکخواه بد دنیا و آخرت
 آن را طرید بشناس این را سعید دان
 فرقت زانکه گفت فلانرا گناه نیست
 با آن کسکیه گفت بکرد این گنه فلان
 بس فرقهها در این دو که بیتن هر دورا
 تاریخ روزگار بما میدهد نشان
 آنرا بذات یابی خوش نفس و خیر خواه
 وین را بطبع بینی بد جنس و بد زبان
 و آنرا همیشه خوانی محبوب و دل نواز
 وین را همواره دانی دیوث و قلیتبان

در خطاب به چرخ

کی سفله پرستیش همی بودی گردون
 نی سفله پرستیش نمی بودی گردون
 با مردم آزاده بدان دشمن جانند
 گردون نبد آزاده نیازدی گردون
 مسجود ملک بودم ای چرخ چه داری
 مسجود ملک را تو بسجمن اندر مسجون
 بر جان و تن و دین و دل من نه امینی
 من چون شوم از کید تو و قید تو مأمون
 من بدر همی بودم و گشتم چو هلالی
 از جان مرا قدر چه داریم چو عرجون
 ابناء تو ایم ای پدر پیر سماوی
 ز آباء بر ابناء رود این کینهوری چون

دین و دل ما در گرو تست نگهدار
 مشروط برهن است نگهداری مرهون
 زین هفت آب و چارام و این سه موالید
 بیرون شده عقل از سرسقراط و فلاطون
 جز سفله تو ای سفله بکس یار نگشتی
 بر قوم یهود است هواخواهی ارغون (۱)
 چنگیز پیا داری و تیمور و هلاکو
 از بن بکنی برمکیان و آل فریغون
 مرد خرد از چرخ کیش چشم نکوئی است
 کاین مار نه ماریست شود رام بافسون
 کس ز اهل خرد آب نسائیده بهاون
 هان آب نسائی تو در این هاون وارون
 گردون چه به بیچون برسان حاجت خود را
 تا حاجت آماده کند بی چه و بی چون
 روزی نگری نزد حق از خجالت عصیان
 روئی چو طبر خون را همرنگ بزریون
 اذکار همه یکسره احزاب خدایند
 بر حزب شیاطین پیر از ذکر شبیخون
 ز آیات و دعا خوان و ستغفار و توسل
 اسماء شفیع آر بر حضرت بیچون
 آن بار خداوند که از ترك يك اولی
 اندر شکم نون (۲) بدهد منزل ذوالنون (۳)
 رو جعفر صادق جوی در دین و خلافت
 عبدالله میمون چه و عبدالله مأمون (۴)
 توحید و ولایت مانند از جعفر صادق
 انکار و اباحت هشت عبدالله میمون
 هر جنس بسنجیت با جنس گسر آید
 فرعون بهامان شد و موسی سوی هارون

۱ - ارغون پادشاه چنگیزی که سعدالدوله یهود را وزارت داد و مذهب یهود ترویج میکرد چنانچه گفتند
 (یهود هذا زمان قد بلغوا، مرتبه لا ینالها ملک یا ایها الناس قد نصحت لکم، تهودوا قد تهودوا فلک ۲ - ماهی یونس
 ۳ - یونس ۴ - عبدالله مأمون خلیفه عباسی

ای مرد حق از زهد و عمل جامه جان کن
 تن را چه بیارائی از دیبه و اکسون
 آن جامه جان تا صف محشر ببرت هست
 غسال کند جامه تن از تن بیرون
 دنیات دکانی که در آن دین بفروشد
 دکان عجب بنگر و سوداگر وارون
 در دکه خریدار بسا مغبون گردد
 در دکه ندیدیم فروشنده مغبون
 نه شوکت و فرجوی چه شد بهمن و بهمان
 نه زور و نه زر خواه کجاقارن و قارون

در خطاب با انسان

بخود رفته فروئی یا بن انسان
 ترا راهیست سخت و پر خم و پیچ
 عقول عشر در این راه واله
 چه هستی و کجا بودی و از کی
 جمادی و نباتی از موالید
 تنوسی علت بخلق آفرینش
 بگفتن چون ننازی چونکه انسان
 به الرحمن نگر بنگر که رحمن (۱)
 ز سبحان الذی اسری بعبد
 ظهوری جو که از فرط ظهورش
 همان خورشید کز نورش حجابی است
 بسوحدانیتش عالم دلیل است
 ببین ظلمات کثرت وحدت ذات
 گر اسما مختلف یک دان مسما
 بقول پارسی و ترک و تازی
 که پرسد گر که امرش بر یکی لمح
 اگر فخار بار کوزه بشکست
 بروج چرخ بین و اجرام علوی

سر فکرت بر آور از گریبان
 که با فکرت به کنهش راه نتوان
 حواس خمس در این کار حیران
 چرا سرگشته ای در این بیابان
 ترا ای علت غائی بفرمان
 بخود انسان روا دارد کسی اینسان
 بگفتن برتری دارد ز حیوان
 بیان با خلق انسان کرده هم شان
 باوج قدس بین پرواز انسان
 بود مستور از دیدار امکان
 که دیدن بر رخش از دیده نتوان
 ببین برهان و دل از ریب برهان
 که در ظلمات بینی آب حیوان
 که یک باشد بخار و ابرو باران
 یکی دان تازی و یزدان و سبحان
 فرو ریزد سراسر طاق امکان
 نمیگیرد کس از فخار تاوان
 حمل میزان و عقرب قوس و سرطان

بیچرخ بوستان بنگر که افروخت
 یکایک دفتری از صنع باری است
 صوامع راست قدسی و کروی
 بگو با فرهند آن مرد فربود
 مزن پرواز بر اوج حقایق
 وجود و ذات یک هستی مطلق
 به الوان می به بینی نور خورشید
 از آن رو زید و عمرو و بکر و خالد
 جمادی شد یکی دیگر نباتی
 ز حیوان فرقه درگفتن آمد
 بعلم اندر فرا میکاه از جهل
 در ابدان و در ادیان کوشش آور
 در اینجا نکته ای ستجید عارف
 غرض پروردن جانست و نه
 همان جان کت رفیق صبحگاهی است
 بمهان گفتن است افروز دل را
 که آن شمع از همان قندیل عرش است
 بدریا های نور از راه جوئی
 چو از نور ولی عمار و اشتر
 بحکم کردگار حی بیچون
 بده تن همچو ابراهیم آزر
 بود جنت گروگان و ام طاعت
 برنج اندر همی از جهل جاهل
 ز اسرائیلیان عیسی بن مریم
 لم تودونسی (۱) با قوم میگفت
 بسفلا مانده جانت ایدر سرایش
 شنیدستی ز علیین ابرار (۲)
 بگوشت آمده سجین فجار (۳)
 بسود این جهان از کف مده دین

شقایق سنبل و نسرين و ریحان
 نظر کن صنع باری را فروخوان
 بذکر و سجده خلاق رحمان
 چه بقراط و چه سقراط و چه لقمان
 دلیل ذات او را ذات او دان
 فروغش تافت اندر صحن امکان
 چو باشد شیشه های روزن الوان
 یکی اصلند اندر چند عنوان
 سیم را نام بر دادند حیوان
 چو گفت آورد گفتندش انسان
 فزونی زین فزونی دان و نقصان
 که گفت مصطفی العلم عالمان
 که در معنی است ابدان شامل جان
 فضیلت چیست در پروردن ابدان
 به بستان الصفا گسلگشت ایقان
 از آن شمع که روشن شد بمهان
 که روشن شد به بسطام و به خرقان
 تو نور از منبع الانوار بستان
 چو از نور نبی مقداد و سلمان
 براه دادگر دادار منان
 بنه سر همچو اسماعیل قربان
 تو وام خود بده بستان گروگان
 بمحنت در ز نادانی نادان
 ز قوم قبطیان موسی بن عمران
 رسولی کش عصا بر دست ثعبان
 بعلیا چون رسانی این چنین جان
 بطاعت آن مقام قرب بستان
 از آن سجین به توبت خویش برهان
 گران بخزیدش مفروش ارزان

تو ای فرزند آدم انس بن انس
تو مسجود ملك بودی روا نیست
چو اکرم گشت عندالله اتقی
بحکم ان بعض الظن اثم
چو برگیری نهیق خر بگفتار
فاصلح خوان و ز آن پس حکم بالعدل
به امر ان بغت احدیهما کوش
زرو مرجان شرف مرچانت را نیست
چه لؤلؤ ریزی اندر عشق لؤلؤ
اگر عمان ترا بخشند از حرص
بدیدم در خبر اشگی ز دیده
تو ای خاکی شرار آتش از چیست
بشارت بر بهشت از مرتضی یافت
یکی مرد شبانی شد ز اخلاص
از این ره یافت ره عمار و مالک
ز دفتر جوی حال اولیا را
شقیق بلخی و منصور حلاج
حبیب و رابعه ذوالنون مصری
دگر شاهنشہ شرع و طریقت (۱)
سپس آن آفتاب عالم افروز
بحکمت دو حکمت داد اندرز
یک از صوب جنوب و یک ز مشرق
بر بحر محیطم (۴) چون غدیری
چو شعرم در یمن خوانند و صنعا
همان سرچشمه تنور نوح است
مگر این سان سخن بشنوده باشد
و یا آن نغز گفتاری که فخر است

چرا تابع شوی بز جان بن جان
که مسجود ملك ساجد به شیطان
به تقوی شو گرامی نزد یزدان
بسی کن اجتناب از ظن و بهتان
ولا تجهرله بالقول بر خوان
چه به از عدل اندر صالح اخوان
اگر بر شد شرار اهل طغیان
چه زرد و سرخ داری زر و مرجان
چه خون دل پی یاقوت رمان
هنوزت دیده بر لؤلؤی عمان
چو دریائی شود بر دفع نیران
نمیداری خمود از آب غفران
ز صدق و چهل در دین آل حمدان
کلیم الله فیخر آل عمران
بدین در کوفت سر مقداد و سلمان
ز معروف و جنید و بشر بر خوان
اویس و مالک دینار و سفیان
دو شیخ رهبر بسطام و خرقان
که آمد مضجع پاکش بماهان
که آمد رخ فروز از چرخ شروان (۲)
بگوش جان شنو پسند حکیمان
یکی از فارس آن دیگر به یمکان (۳)
فرات و نیل و جیحونست و عمان
بسرزاند همه ارکان غمدان
که آشوبد جهانی را بطوفان
ز ابن ثابت انصار حسان
از او در دودمان سعد سلمان

نغزل

این نکهتم ز باغ رسد یادن (۱)
 گوئی گل است و عنبر و مشک و بان
 گر گل فشانده اند بود سوری
 از گیلستان و طبله عطاران
 یا بر شده است یار که می بیند
 ای صاحب دو زلف پراکنده
 یاقوت سرخ تا بخط ازرق (۲)
 از وصل جان نواز بیا جانا
 عهدی که بشکنی شکنی دل را
 آن موی بر مگیر و برومفشان
 دل بی مکان و شام غریبانست
 منت نهاد باد صبا امروز
 قمری چو واعظان بنصیحت گفت
 جانا بیک دو بوسه مرا بنواز

دهقان مگر بریخت به خم لادن
 طرفه شمیم می به مشام من
 گر مشک سوده اند بود ادمس
 ما نا گشوده اند به خم روزن
 زلفین او شده است به خم آون
 غمهای دل ز باده تو بپراکن
 در جام لعل رنگ همی آکن
 بیخ فراق را ز دلم بر کن
 عهدم بیا و مشکن و دل مشکن
 آن زلف بر متاب و برخ مفکن
 گو گیرد این غریب کجا مسکن
 بر گلبنان نوگل آستین
 لا تبطلوا صدقاتکم بالمن
 منت هزار ها تو بنه بر من

در ستایش ولی اکبر امیر المؤمنین حیدر علی

گر تو را گوش حقیقت باز شد چشم یقین
 بگذر از دنیا و اهلش اف بر آن و تف بر این
 خواندی از اصلا و از ارحام گر هر نطفه ای
 سرگذشت خویش را در روزگاری این چنین
 بر طریق قهقری سوی عدم بشتافتی
 نامدی هرگز بدنی از مشیمه یک چنین
 ای سباع تیز چنگ انیاب (۳) آغشته بخون
 همچنان ذنب (۴) بیابان همچنان لیث (۵) عرین (۶)
 آتشین طبعید و بد خویان چنان دیو رجیم
 گفت باید زاده نارید ، نی از ماء و طین (۷)
 بهر جوع الکلب نفس مشتبهی بر حرص و آز
 حرص و آزی بس هجین (۸) بایکد گر کرده عجین (۹)

۱- خم ۲- از خطوط جام جم ۳- نیش ها ۴- کرک ۵- شیر ۶- بیشه
 ۷- خاک ۸- قبیح ۹- خمیر

کیست آن ناصح کتان راند نه این رائی هژیر (۱)
 کیست آن خیر کتان گوید بس این قولی هجین
 هین مبین گردنکشان سر برده بر گردون دون
 چانه ها در سینه ها رفته نگر در یوم دین
 عوزنان این سگ طبایع بر گروه مؤمنان
 چون کلاب حوئب اندر روی ام المؤمنین
 ناکسان را در نظر یکسان چه لعنت چه درود
 سفله گانرا بر سویه قبح الله و آفرین
 بدعت و ظلمی بجا مگذار اندر جای خویش
 تا نپردازی تو جای و ظلمت آید جانشین
 یکمزار واند سال (۲) آمد که بهرام است و گور
 نوز (۳) گوران در بیابان داغشان اندر سرین
 شهید اندر کام با احمق چنان ماء (۴) حمیم
 زهر اندر جام با دانا چنان ماء معین
 از هوا نفست کشد در جمع اصحاب الشمال
 وز خرد جانت برد در جم (۵) اصحاب الیمین
 زین سیه دل دیو ساران نستعید و نستغیث
 زین زننده راه غولان نستجیر و نستعین
 روح و جسم تو مخالف چون تزار (۶) و سوسیال (۷)
 عقل و نفس تو عدو چون اعتزالی (۸) و اشعرین
 با هزالش (۹) يك فرس به از خر فربه هزار (۱۰)
 گر نزاری شد شمین بهتر زبی قدری سمین (۱۱)
 اتحاد اندر صورتی ز اتحاد معنی است
 کاتحاد شکلشان اندر نگارش سین و شین
 لیک شین حرف نخست از نام شیطان رجیم
 نام احمد سین و در سوره خطاب آمد بسین (۱۲)
 دست حاجت سوی یزدان بر هو الرب الغنی
 سر حق را نیز از حق جو هو الحق المبین

- ۱- خوب ۲- عدد غیر معلوم از يك تانه ۳- مخفف هنوز ۴- آبی است در جهنم ۵- بسیار
 ۶- لقب امپراطوران روس ۷- حزب مشهور ضد تزار ۸- دوطایفه از سنیان ۹- لاغری ۱۰- قیمتی
 ۱۱- چاق ۱۲- اشاره به سوره مبارکه یسن

خود ز باری جوی یاری کو ترا نعم النصیر
 از خرد کن استعانت کان ترا خیر المعین
 چون دو مفرد شد مرکب طبع دیگر آیدش
 همچو سر که وانگبین چون خوانیش سر کنگبین
 من می از جام ازل نوشم که هستی اندر آن
 نی همی گویم ولا تبقی خمور الاندرین (۱)
 گر صبحی میزنی با ساقیان قدس زن
 عمر و کثوم والا هبی بصحنک فاصبحین
 بسوی عرفان راز جان بر هر مشامی میرسان
 همچنان عطار کنز طبایه بر آرد مشک چین
 مجمع قدوسیان را عنبر آرو مشک ناب
 محفل سبوحیانرا گل فشان و یاسمین
 علم در سینه نهان کن تا رهی از ننگ جهل
 کار قارون و یهودانست زر کردن دفین
 طایر قدس آشیانی بال زن در اوج قدس
 تا شوی در سدره هم پرواز جبریل امین
 هفت آبا (۲) چون سپردندت به حجر (۳) چار مام ۴
 گفتی از آباست بر ابناء مهوری دلنشین
 بر سرت این آسیا گردان که تا کوبد تنت
 زین رجا (۵) گردی رها چون دانه چون گردی طحین (۶)
 شد ترا سالی چهل وز جهل دل صافی نشد
 همچو مرتاضی که نارد تصفیه یک اربعین
 بد گمانستی به نفس خائن نا پارسا
 هم بدان دهشت که از زن ظن یزد شوی ظنین
 و کر (۷) عنقا راجه زلزال از خروسی گر خروش
 فکر تنین (۸) راجه آشوب از ذبابی (۹) گر طنین
 کهنه آمد جنگهای سنجبر و خوارزمشاه
 شد فسانه قصه الب ارسلان طغرل تکین

۱- اشاره بشعر عمرو بن کثوم ۲- هفت آسمان ۳- دامان ۴- چهار عنصر ۵- سنک آسیا
 ۶- اردشده ۷- آشیانه مرغان ۸- اژدها ۹- مگس

گر که خواهی آخرت را می بینی و آخرت
 همچو زرقاء (۱) یمامه دیده خواهی دور بین
 احمد و حیدر که جد و باب شبیر و شبیر (۲)
 عروة الوثقات این يك آن یكت حبل المتین
 بس ولسی آمد ولسی او هست شاه اولیا
 بس رسول مرسل اما اوست خیر المرسلین
 فخر پیش از لیلۃ الاسری (۳) زمین را بر فلك
 از پس معراج فخر آمد فلك را بر زمین
 او امین الله و اهل مکه می پنداشتند
 کنز خدیجه نام آمد مر محمد را امین
 در سجود خاک در گاهش سلاطین را جباه
 همچنان بر سجده گاه خود مصلین راجبین
 دهر پر وحشت اغثنی یا رسول المرتجی
 خلق بسی حمیت ارحنی یا امیر المؤمنین
 خود کلید رزق ایجاد برای این دو نان
 منت دو نان چه باید ای منت منت رهین
 والصلوة والسلام و التحیات علی
 اهل بیت الانجبین الطیبین السطاهرین
 قَصِیدَه

بر خوان زنبی یوم یبعثون	لا ینفع مال و لا بنون
گویم ز کجا با تو داستان	گویند حدیث ار چه دوشجون
ای آز و هوا کرده پیشوا	کت طاغیه نفس رهنمون
سخت است مر آن دشت اسپری	با سخت سر این توسن حرون
والا گهبری بدین سرای	چون شد بدگر سرای دون
آن ماء حمیم آتش جحیم	ای عنصر خاکی تراست چون
یبدی و یعید امر باز گشت	آن بطش شدید آن عذاب هون
آن قوم رسل خواندنت کذوب	وان امتشان قوم از ذلون
بر دست قضا داد هیفده	ششدر شده اینت دست بخون
ایمن تو مباش از نگویت	تا جنبش این طارم نگون
بر گیر نوا شور غم فزا	در سوز عزا چیست ارغنون

آن امتحن الله قلوبهم
 در عین رضا ترك اولیئی
 ربّات حجال و دثار زر
 شاپور چه و خور اردشیر
 گیرم به بقا رسته از قران
 در چشم دلت هان نظاره کن
 ایوان زو اورنگ جم شید
 هم زاده ز رشد ز سیستان
 خوارزمشه از آتش مغول
 رهن چو بره چیست راه تو
 انسان نبود گبر امانتش
 بر گردن تست این دیون حق
 عقلی که ز عشق آردت جدا
 الا تو بگو بعد لای نفی
 کام دل خود گیری از وصال
 آری به نوى جلدی از جلود
 عشق است و چنان بازوی قوی
 بر تر منگر بزیردست
 از پست تری تر فزونیت
 ما را برسد روز بازپرس
 بر کتف نبی ای شده فراز
 اوهم بدل شد بتان ما
 با دست یدالهی این بتان

برخوان که بیایی بس آزمون
 ذوالنون بدهد جا بطن نون
 نیلی کندش چرخ نیلگون
 کسری بکجا شهر تیسفون
 ذوالقرنین از آنهمه قرون
 در خار جفون خواب آن عیون
 این را نه رواق آتش نی ستون
 هم پور پشنگ از بلاسغون
 در آبسکون آمدش سکون
 جز عطف عنان تاشوی مصون
 ایزد دهدش کیفر خئون
 سعی آر مگر کم کنی دیون
 صد بار نکو تراز او جنون
 از دست زبان گر نه ای زبون
 بر خلوت یار ار شوی درون
 چون مار ز خود گر شوی برون
 نی تیشه کند کوه بیستون
 در سجن طبیعت مخلصون
 از خود بنگر يك جهان فزون
 با تو سخنی نیستم کنون
 از کعبه بتان کرده پاژگون
 باشد شوی ای دست حق برون
 از کعبه دل بفکنی نگون

در مدیح امام العصر علیه السلام

سوری و سنبل و سمن و لادن
 آری شراب باید چون آید
 بر اقحوان عصا به از یاقوت
 ز آسیب بهمن و دی و ماه مهر
 ایدون شکوفه زاد و ثمر بخشید
 نیلوفر از جفای خزان گوئی

آمد بزم اربطی از دن
 سوری و سنبل و سمن و لادن
 بر ارغوان دراعه از روین
 شاخ درخت گشته بد استرون
 تا رفته است مهر و دی و بهمن
 بسیار تیره بود و بر او دشمن

کز مژده بهار بیوشینده
منت نهاد باد صبا امروز
قمری چو واعظان بنصیحت گفت
بهمن جن است روز همه شادی
دامن ز ما میبچ نگار ینسا
نیسان و آذر است گه مستی
ز آبان مه آن شراب که درخم ماند
ای ترکتازیت بدل عشاق
در ده مٹی چو خون سیاوشم
مغفر برای جنگ نهی بر سر
ماهی و ماه را نبود مغفر
سخنم عجب که لشکر دی از کین
غازه سترد از رخ زیبا گل
این سوده های سیم و زر سوده
گوئی مگر خزائن بدل شاه
قائم مقام ختم رسل مهدی
شاهها من آنکسم که بهر شعری
اما بوصف تست بیان قاصر
دانش کجا و مرتبه و صفت

پیراهنی بتن ز خنز ادکن
بر گلبنان نو گل آبستن
لا تبطلوا صد قاتکم بالمن
کی شایدم گذشت ز بهمجن
ای بر زده بر آتش ما دامن
ز آن می که مانده آن زمه آبن
صرفش در آذر است و مه نیسن
چون تیغ گیسو و پهلوی گستره
کز چاه غم بر آیم چون بیژن
جوشن بجای رزم کنی برتن
سروی و سرو را نبود جوشن
با آنکه در نوشت همه گلشن
یا ره کشید از کف نسترون
آورده از کجاست چنین من من
بگشوده است رو بچمن خازن
صاحب زمان ولی حق ذوالمن
از روح قدس میرسد احسن
لیکن بمدح تست زبان الکن
پشه کجا و دامنه قارن

مطایبه خطاب به حکیم حضوری

چند به پرده بژاژ خانی و هذیان
مرد سخن گفت بایدیش بمیدان
برقع چینی بچهره کار زنانت
مردان را تن بدرع باید و خفتان
خود تو مرا نقص من بنامه شمردی
هیچ نگویم گزافه گفتی و بهتان
گویم کاندرا هزار حسن که کس راست
یک صفت زشت را تحمل بتوان

مرد چو دریافت عز بخردی خویش
 عیب نجوید کسش ز جامهٔ خلقان
 نفس ترا جهل تو غرور بیاموخت
 نخوت فرعون بد هماره ز هامن
 زخم چو ناسور گشت چبود مرهم
 درد چو مزمن کجا پذیرد درمان
 رای سبک مرد را پریشده دارد
 تکیه تو بر رای خویش هان نکنی هان
 خویش گر از بخردان شماری شاید
 نام گذارد بخود مسیلمه رحمان
 یار ندارم که من بیار تو شادم
 گرسنه را بر دهان خوش است جویین نمان
 قحط بکنعان درست و هیچ عجب نیست
 رفتن اسباط سوی مصر زکنعان
 منع من از مهوشان مکن که بگفته اند
 منع چو بیند حریص تر شود انسان
 کودک بیجاده لب ز بیم تو بگریخت
 وینک شسته مرا بنای بدامان
 ناوک خارا شکاف کودر ز آرد
 قله کپسار را نشیمن پیران
 عارض گالگوش از عرق بشکفته
 همچو گل گلستان زرشحهٔ باران
 خاصیت از وی دگر چه یابی دانی
 آنچه دهد خاصیت سراب بعطشان
 بر بقران مشتری سعد ببایدش
 ماه فلک را چه بانحوست کیوان
 مالک نار این مقام و رتبه نیابد
 باغ جنان حاجبیش باید رضوان
 شکر بباید زبخت خویش بگفتن
 در دو جهان نا سپاسی آرد خذلان

آنچه تو را بود می سزید مرا خوش
 شکر که آنچم سزد ببخشد یزدان
 شادی روی حبیب بساده گساری
 خوشتر از آن مدعی ندیدن شادان
 خود تو به نیروی وی بکردی خوشی
 حال بدی چون بوی پسندی چونان
 بخت فریدونش یار بد که علم کرد
 کاوه یکی پوست پاره را ز صفاهان
 دیو اگر يك دو روز فتنه گری کرد
 می به نشد عظمت از سریر سلیمان
 رستمی از پور زال سلب نیامد
 گر چه بدو چیره گشت پنجه اکوان
 هر دمی از نو ز پرده نقش بر آید
 هیچ بیک حال می نیاید دوران
 گر چه بوصل وی اندری تو مقدم
 خاطر از این غصه می ندارم پژمان
 خار خورد آب آنگهی گل احمر
 چونکه دهد آب باغبان بگلستان
 صبح ستاره سحر نماید و خورشید
 شام شعاع شفق سپس مه تابان
 تا تو ببینی ببینی اینکه بباشند
 در همه جا شاطران مقدم سلطان
 آنچه بخوان اندر از طبیخه خاص است
 مطبخیان زود تر خورند ز مهمان
 خواجه چو قلیان بزم خواستن آرد
 مر رهیان را نخست باشد قلیان
 روی عروسان نخست ماشطه بسینند
 چونکه بیاراستند دیده اقران
 غالب این گوهران که تاج شهنراست
 روزی دست یهود بوده بدکان

ز اول زر بر بخت بوده و ایدون
 نقش بر آن بسته نام خسرو ایران
 طوفان نامش ز نوح ماند اگرچه
 بوده تنور عجز منیع طوفان
 طیبیت اگر رفت بر بگفته ببخشای
 نك ز مدیح تو کرد خواهم عنوان
 خود ز جهان برتری ز فر و بزرگی
 جا بجهانت چگونه داده جهانبان
 تا تو دبیری کنی عطارد از فخر
 پایه بیايد نهد فراتر کیوان
 ما ز تو جوئیم علم و فضل و ادب را
 زال ز سیمرغ اگر بجستی دستان
 دشمن جاه تو چون بر آید با تو
 پنجه بیژن چگونه پیچد هومان
 عنبر و قطران بگونه هردو همالند
 لیکن فرق است بین عنبر و قطران
 گر چه شیبهند هر دو کس نگذارد
 شیر علم را قرین شیر نیستان
 مرد سخندان ز یکدگر بشناسد
 معترضات سجاج و آیت فسرقان
 خصم تو با تو چسان مصاف تواند
 مر که نخوانده ز کارنامه دهقان
 قصه رهام و اشکبوس کشانی
 وقعه اسفندیار و رستم دستان
 شاید اگر زین چکامه بخشی بر من
 آری خود توبه است ماحی عصیان
 سخت بلائی است این زبان گشاده
 عقل از او در عنا و جان بگروکان
 گر که نپرسیدی از جدار و سفینه
 هم قدم خضر بود موسی عمران

تات جهان بگذرد همی به بهاران
 داد نشاط از می خزانی بستان
 روز بشادی ببر بمجلس بنشین
 مطرب و ساقی و یار در بر نشان
 گر تو بشك اندری زیار مرا چیست
 بیهوده بر سوختن در آتش بهنشان
 گرگ بیابان چرا شود دهن آلود
 سابقه گر هست بین یوسف و اخوان

در شرح حال و متایش شاهنشاه

تنگ شد از شش جهت ساحت میدان من
 بسته شد از چار سوی عرصه جولان من
 تا نشکافد زمین از سم خار را شکوف
 میخ حوادث نشست بر سم یکران من
 بازوی ضیغم شکست صولت قهار من
 زهره تنبین شکافت دیده غضبان من
 بس بوغا چشم چرخ دید که مریخ او
 بس بتضرع گرفت دامن خفتان من
 حال برنج آمده است دست من از آستین
 نك بهراس اندر است پای ز دامان من
 سر پی فرمان من داشته فرماندهان
 نیست کنون دست من در پی فرمان من
 ز آنهمه سوداگری از پی هفتاد و اند
 غیر خرافات چند نیست بدکان من
 من ز جهان در عذاب او زمن اندر نفور
 مرگ کجا تا رهد جان جهان جان من
 از سطوات جلال بهر سران در سرای
 پای نبود ار نبود رخصت دربان من
 روز و شبان نك برم بر در دونان نیاز
 تا شود آماده شام روزی دونان من

گفت ز سچین و سجن رحم عدی اعظم است
آنکه کلامش بیاد با همه نسیان من
درد ز هر سو بتافت پیکر من آنچنانک
دشمن من بر شتافت در پی درمان من
بال هما بر سرم سایه فکن بود و حال
جایگه جغد شد شمسۀ ایوان من
خرمن فضل مرا اهل ادب خوشد چین
خوان کرم گستران ریزه خور خوان من
مهر خموشی نهاد بر دهن شاعران
تا بسخن لب گشاد طبع سخن ران من
نی بطریق حلول نی بتناسخ بفضل
ناصر خسرو منم ری شده یمکان من
در کف لطف دوست ایمنم از حادثات
آنکه مرا آفرید اوست نگهبان من
سطوت من پیل را رکن وقوایم شکست
نک پی موری دهد لرزه بر ارکان من
من بهنر ذی فنون من ز کجا و جنون
سلسلۀ زلف اوست سلسله جنبان من
صابی و عبدالحمید صاحب و ابن عمید
گسترم ار خوان فضل وافد و مهمان من
تشنه لبم بر فرات گرسنه بر خوان شاه
ز این بتوانی قیاس غایت حرمان من
من منتنبی بشعر امت من شاعران
صحف سماوی من دفترو دیوان من
بل بخداوندیم در سخن آئی مقرر
شرمن و نظم من شاهد و برهان من
چرخ دلم را شکست راه من از چاره بست
کرد چه جبران آن داد چه تاوان من

حلم من و بوقییس گر که بمیزان نهند
 حال دو کفه پدید ز آن وی وز آن من
 بگذرد از آسمان کفه میزان او
 پشت زمین بشکند کفه میزان من
 گر بسخن آوری چرخ زبان داشتی
 در صف مدحتگران بود ثنا خوان من
 چامه من گوهریست ملک جهانش بها
 کیست که از من خرد گوهر ارزان من
 آن شجرالاکضرم کز ثمرات و علو
 بر سر طوبی فتد سایه افنان من
 شکر خدای رحیم کز دم رحمانیم
 زین همه شیطان نشد رخنه در ایمان من
 آنچه ز هر جانبم تیشه به بنیان زنند
 متقن و محکم تر است پایه و بنیان من
 نکبت باغ بهشت میرسدت بر مشام
 گر بسحرگاه شوی سوی گلستان من
 حکمت و نثر بلیغ قول و غزلهای نغز
 سوسن و سوری من سنبل و ریحان من
 انوری عصر خویش شاعر قطران سخن
 شاه جهان پهلوی سنجر و مملان من
 بر ترم از شاعران من بسخن گستری
 بر همه شاهان سر است شاه جهانبان من

در رثاء و تاریخ شمس النهار

امسال خرمی و هوای بهار کو
 آوای مرغ زار در این مرغزار کو
 گسیرم بگل به نغمه سرائی شود هزار
 آن نشاء بهار یکی از هزار کو
 این اشک چشم ماست که در جویبار هاست
 آن عیش های خوش بلب جویبار کو

جز لاله کو بداغ دل ما رسیده است
 اندر چمن چو ما کسی ار داغدار کو
 آندل که کار او همه زاریست روز و شام
 در این چنین دلی هوس لاله زار کو
 ای سست عهد سخت جفا بی وفا
 بر عهد و بر وفات دگر اعتبار کو
 ای چرخ دل خراش گرم دست اقتدار
 از پا فکندمت ولی آن اقتدار کو
 شمس النهار چرخ سعادت افول کرد
 در اختران مدار و بگردون قرار کو
 بهر نثار مرقدش افشانم آب چشم
 بهتر نثار زین درد شاهوار کو
 در النظیم دامت از اشک چون گهر
 گوهر شناس را به از این یادگار کو
 از بوی خاک او بشناسی مزار او
 معجون شوی ز کس تو نپرسی مزار کو
 دانش ز چرخ پرس به تاریخ شمسیش
 (گو چارمین سپهر شمس النهار کو)

۱۳۱۱ شمسی

در مدیح حضرت ثامن الائمه علیهما السلام

از که آن طرز خرامیدن و آن رسم نگاه
 او بدین کودک کی آموخته ماشا الله
 از کجا شیوه عاشق کشی آموخته است
 دلبر نورس من صیرفی الله فساد
 گوی و چو گانش بود در خور بازی یعنی
 گوی از آن سیم دهن چو گان ز آن زلف دوتاه
 کار یکباره همی کرد که دل یکسره برد
 کاش چون برد تو اند که بداردش نگاه

ترسم از بلهوسی دل بمنش سرد شود
 دل من باز دهد خون شده با حال تباه
 دل خونین شده وز دلبر دور افتاده
 چکند دل چکند دانش انالسه
 دلبرا این همه آئین ستمکاری تست
 بخدا میبزم از دست جفای تو پناه
 دانم آن قصد نداری که بمن جور کنی
 خود تو دانی که دل آزاری را چیست گناه
 هر دلارام بدلداده خود جور کنند
 می نگویم که به عقبی چه دهندش بجزاه
 روی من باد سیه روش سیه خواهد شد
 در جهان از اثر رستن آن خط سپاه
 دل يك عاشق با او نشود بر سرمهر
 از گیاه خط گر آرد صد مهر گیاه
 سپهش باشد روزی بزند کوس رحیل
 رخ او ماند تیره شده از گرد سپاه
 گرچه الحال ندانی چه بود خط سیه
 این بلا دور از آن عارض انشاء الله
 چشم عشاق تو را طاقت دیدن نبود
 که بیابند بدان تنگ شکر موران راه
 رو سپاهی ز گنه آید چون من که شدم
 رو سیه تا که جدا گشتم از درگاه شاه
 سبب خلقت ایجاد مهین خسرو طوس
 که بود خاک حریم حرمش زیب جباه
 از هبوط همه سکان سماوات علا
 بهر زائر بطواف حرمش نبود راه
 آفرینش همه اندر پی تعظیم ویند
 چرخ از آن روی همی آمده با پشت دوتاه
 تا فلک هم برواقش چو زمین فخر کند
 قبه خرگه افراخته بر طارم ماه

اندر آن روز که از تف سموم عرصات
 در ره سینه شود تافته و سوخته آه
 قد بر افرازد اجسام خلایق ز قبور
 همه را جامه سپید و همه را نامه سیاه
 استغاثه نتواند کسی از هول درون
 کالسنه از سختش بیرون افتد ز شفاء
 اندر آن روز امید همه بر رحمت اوست
 آه اگر می نرسد دستی بر دامن شاه

در مدیج شاهنشاه

ای مرغ جهان بزیر پر کرده	سر از برننه سپهر بر کرده
ای اختر (۱) چرخ گرد اخترسای	پیوند به نصرت و ظفر کرده
همدوش درفش (۲) کاویان گشته	ده آک (۳) هزار بی مقرر کرده
وان داور چاکر آفریدون را	بر مسند ملک مستقر کرده
ای افسر پر فروغ جمشیدی	آویزه خود در و گهر کرده
گوهر به بهای ملک هفت اقلیم	آذین تن و طراز بر کرده
برتر ز سپهر جایگاه جسته	جابر سر شاه دادگر کرده
ای آخته یال مرکب خسرو	از برق شتاب تیز تر کرده
هم پیویه بصر بصر روزان گشته	کوه و در و دشت پی سپر کرده
هم تک بتکاور قضا رفته	همراهی موکب قدر کرده
در پهن فضای ساحت گیتی	ز اندیشه گذار بیشتر کرده
ره را همه با صهیل پیموده	پرواز بقله و کمر کرده
کوبیده چهار سم خارا کوب	و آن ماهی و گاو را خبر کرده
ای قبه خورگه فرا رفته	جا بر سر قبه قمر کرده
ای نوبتیان (۴) در گه عالی	گوش فلک از خروش کر کرده
ای تیغ فرو برفته در مغفر	وز دامن زره گذر کرده
ای تیر ز خاوران کشوده پر	سر از دل باختن بدر کرده
ای نیزه کشان موکب منصور	سرهای سران به نیزه بر کرده
وز میوه کله عبدوی ملک	دشتی نی خشک بارور کرده
ای نیروی بازوی شهنشاهی	بینمت دمی جهان دگر کرده

افریقیه را ز بن بر افکنده
انطاکیه را زده ز تیغ آتش
بغداد گشوده مصر کوبیده
آوازه بر گشودن چین را
وز خون عدو پرنگ (۱) بران را
ای اصل نهال عدل بنشانده
ای بیخ درخت ظلم بر کنده
مر تیر ترا اجل ز نرد خویش
نازید همه بدان جهان بخشی
بالید همه بدان جهانگیری
نی نی که ببینمی همی اقبال
شاهی که همه شکار شیران را
ای بس که خضاب رستمی تیغش
آن جامه پر دلی بپوشیده
گردون شده پشتوان بآس او
اختر شده پیش رزم خیل او
عارض بگه شمر سپاهش را
ما نا که چه صنع های بیچونی
جاوید زید که دور ملکش حق

خون همه کافران هدر کرده
جان و تن خصم پر شرر کرده
وز دجله و نیل کام تر کرده
در ساحت ملک مشتهر کرده
همرنگ پرند شوستر کرده
و آفاق از آن پر از ثمر کرده
و آسوده جهان ز شور و شر کرده
زی خیل عدو پیامبر کرده
کآفاق چنین بزیب و فر کرده
کاقبال به پیش راهبر کرده
در سایه رایتش سفر کرده
از بازوی و تیغ جان شکر (۲) کرده
بر موی سپید زال زر کرده
کز عزم و ثباتش آستر کرده
با فتنه چو دست در کمر کرده
چون رزم ملوک در نظر کرده
از عده اختران شمر کرده
در خلقتش آفریده گر کرده
پیوسته بیوم منتظر کرده

کلمات رشقیه

ای شوم جهان پرست دل باره
در شصت سنه ترا سنه یا خواب
ناسازی چرخ زشت نا هموار
هر روز بعشوه و فسون سازی
غافل منشین ز مکر این جادو
این پیر عجوز زال دستان است
یاری است که دزد وار کند یارا
از مرگ تو غنچ بر زند بر دل

اندر پی دل بعمری آواره
تا حد لحد ز گاه گهواره
ناچار بخود نموده همواره
بفریادت این عجوز پتیاره
کین حيله گریست سخت مکاره
نه آسیه و نه هاجر و ساره
آن طوقت و گوشوارت و یاره
وز خون تو بر بچهره غنجاه (۳)

گوئی مگر این عروس ترسد ز آنک
 خصم از لی تست این گردون
 روزیت اگر که تن بسیار اید
 لمسح دگرت بدر آن دیبه
 اجرام فلک بجانت خصمانند
 جان برهان از گزند هفت آبا
 بر این پدران نمیرسی هرگز
 کین پدران بخویش دان چونانک

بیغازه (۱) بر او کنند بیغاره (۲)
 دیده است کسی عدوی غمخواره
 از دیبه چین و هندوی شاره
 هم جامه و هم تنت کند پاره
 خصمی شان ثابت است سیاره
 آن هفت گزندگان جراره
 صد سال پری اگر بطیاره
 انکالی و خصمی (۳) شبانکاره

فی نعت النبی الامی النهای زکریا

صبح است و یک دریا گهر ز ابر گهر بار آمده
 بخت صبو حی مشربان از خواب بیدار آمده
 ابر آنچنان پیل دمان رعدش بسان پیلسبان
 بار گهر بر پشت آن پیل تن او بار (۴) آمده
 طغیان رعد و برق بین طوفان طرف شرق بین
 گوئی که بر خوار زمین تولی (۵) به الغار (۶) آمده
 باز از سلیمان صبا از بهر بلقیس چمن
 آن هد هد شهر سبا آن پیک طیار آمده
 آن لاله خود رو نگر بس داغ دل در او نگر
 چون عاشق آسیمه سر در دشت و کهنسار آمده
 کرد از چه لاله سرخ رو عاشق نباشد سرخ رو
 مانا که خون بر روی او از چشم خونبار آمده
 آن سبز پوشان چمن درشکر حی ذوالمنن
 کز صنع صانع در چمن این جمله آثار آمده
 گل در چنان لعین قبا همچون سلیمان بر صبا
 بلبل چو داود از نوا با صوت مر ناز (۷) آمده
 گر بید مجنون یادگار از عهد مجنون نیستی
 چون گیسوی لیلی چرا مویت نگونسار آمده

۱ - سرخاب ۲ - سرژش ۳ - دو محل از فارس ۴ - هلاک کننده ۵ - پسر چنگیز
 ۶ - غارتگری ۷ - نای و آنچه داود از زبور و ادعیه آن بلحن خوش می سرائید

بر نام گل در بوستان گو سکه نرگس که زد
 کان سکه يك نيمش درم يك نيم دينار آمده
 گر سوسن آید ده زبان ما را نمی آید زبان
 لیکن پیرس آزاد (۱) را بر او چه آزار آمده
 زان سوسنش بر گ رزان در آذر از باد خزان
 از بهر خزان چمن گر زر بقنطار (۲) آمده
 اینك ز فر فرودین در باغ چون خلد برین
 از آسمان اندر زمین لؤلؤی شهوار آمده
 این گوهران زرق جهان در مخزن گردون نهان
 نك بر زمین از آسمان بر امر دادار آمده
 از مخزن افلاك چون این گوهران آمد برون
 چون صدهزارش را اختران کوییده سمار (۳) آمده
 ببینند گر اندر چمن بعث گل و سرو و سمن
 بر منکرین بعث تن نی جای انکار آمده
 بهر شناسایی حق بر زد صبا گل را ورق
 اوراق اشجار از صبا اوراق اسفار (۴) آمده
 هر برگ گل چون دفتری بر صانع صانع محضری (۵)
 عارف شود از حال اگر چشمش بازها را آمده
 در صبح بنگر ژاله ها وان ژاله ها در لاله ها
 جام بلور سرخ بین از باد سرشار آمده
 در باغ بار مشك چین گوئی دگر بار آمده
 یا در سحر باد صبا از ملك تانار آمده
 اندر همه دشت و چمن مشکست چون مشك ختن
 لیکن نه آن مشك ختن کز بهر عطار آمده
 بین نسترن در باغها از گل خمیدش شاخها
 گوئی که از برف شتا (۶) پشتش گر انبار آمده
 عمر گل آمد زود طی گل بی بقا گلچین ز پی
 شور و خروش و وای و وی بر بلبل زار آمده

۱ - سوسن آزاد ۲ - بوست گاو که دو آن زر میریخته اند ۳ - میخ ۴ - جزوه های توریة ۵ - ورقه ای که
 کواهان بر آن کواهی خود نویسته ۶ - زمستان

باغ و بهار و بوی گل درخیم بجوش آورده مل
 بر عاشقان هجر کش این بار سر بار آمده
 من فتوی خون رزان (۱) دادستم از عهدخزان
 خون قریظه (۲) فتویش بر سعد انصار آمده
 دخت رز آمد چون پری بنهفته رخ از دلبری
 گر نی پری در شیشه چون پنهان پریوار آمده
 چنگی تو خوش آهنگ زن چنگی بموی چنگ زن
 کاین پیر قامت منحنی سرخوش تر از یار آمده
 نی آمد از هندوستان بهر نوای دوستان
 و آن طوطی شکر فشان گویای اسرار آمده
 شب (۴) روشن باغ بین چون مهر و ماه و مشتری
 کز هر شکوفه در چمن اضواء و انوار آمده
 بنگر صراحی همچو بط (۴) دل کرده از می همچو شط
 هر خون که رفتش در گلو از نوک منقار آمده
 آن سرو خوش رفتار کو آن نر گس بیدار کو
 آن نوگل گلزار کو کش نام رخسار آمده
 آن سنبل خود رو کجا آن موی مشکین بو کجا
 موئی که صد خسته دلش بسته بهر تار آمده
 باغ ار که جامه سبز شد بر سنت آل عالی
 با جامه عباسیان بر گو چرا سار آمده
 مرغ شباوینز از فغان بر شاخساران حق زنان
 گوئی اناالحق زن دگر منصور بر دار آمده
 گل بر گلستان چون شوده در شبستان چون رود
 بر گو عزیز مصر را یوسف بیابان آمده
 از آن حباب پر فرح چرخ ثوابت شد قدح
 ز آن رو بدست ساقیان آن چرخ دوار آمده
 آن ساقی غلمان نشان از رخ بهجت گل فشان
 باده چشان از میکشان از جام شهوار آمده

۱ - انگور و درخت انگور ۲ - قومی از یهود که با پیغمبر نقض عهد کردند بقتلای سعد انصاری تسلیم
 شده سعد بقتل آنان فتوی داد و کشته شدند ۳ - ستاره ها ۴ - مرغابی

از فر بهرام صبا بستان خورتق (۱) شده‌لا
 کز لاله نعمان ورا طرح سمنار آمده
 این‌سان که بستان پر ز زرخیری (۲) شکفتستی مگر
 یا گنج قارون سر بسر اینک پدیدار آمده
 گل باهمه سرو و سمن گشته رخ افروز چمن
 گوئی ز یثرب (۳) مصطفی با قوم انصار آمده
 یاری که بر نص دنی در قاب قوسین فنا
 در لیلۃ الاسری بحق سر گرم اسرار آمده
 قطبی که در امکان جان سبع شداد (۴) آسمان
 بر نقطه اش یک دایره از خط پرگار آمده
 شاهی که گردون خر گهش شاهی که گرد در گهش
 جبریل و اسرافیل چون مقداد و عمار آمده
 مانا اذان و منبر و بیت‌الله و سجه ورا
 بر جای ناقوس و صلیب و دیر و زنار آمده
 از نیروی اعلام دین و آیات فرقان مبین
 برنده تیغ مسلمین بر فرق کفار آمده
 جبریل و رفرف رابطه ورنه حش بی واسطه
 بنمود کاهش بزم ما خالی از اغیار آمده
 شیران حجاب خدا حجاب این دخمه سرا
 چون عنکبوتی در نظر کش حاجب غار آمده
 اخبار بشنو بر صراح از گفت آل مصطفی
 فی آن خبر کاندلر صحاح (۵) از کعب اخبار آمده
 شیرینی شعر من است از مدح شاه ابطحی
 کز شکر هندوستان طوطی شکر بار آمده

در حکمت و آفرینش

ای چرخ خیره سخت ستمکاری گر پرسمت بگوی تو خودکاری
 ما زاده تو ایم ایما گردون با زاد خویش چیست که غداری

۱ - قصری که سمنار ممدار فرمان نعمان ملک حیره برای بهرام بنا کرد ۲ - گل شب بوی فرد ۳ - مدینه
 ۴ - هفت آسمان ۵ - یکی از کتب اهل سنت

دنیم چرا به فتنه بر آشوبی
 روز و شبان بخویش همیگردی
 دیار را بجای نهی خواهی
 روزیت تا بری بدهان روزی
 ای آسیاوش ای فلک گردان
 ما دانه ایم و خرد شده زین سنگ
 گرگ آن بره بخوردی و خوش گفתי
 شاهین درید سینه کبک و گفت
 ما را بپروزی تو ز بهر آنک
 گر آفرینش دگری بودی
 شکوای خود ز چرخ بهل باری
 آن هندسی که بی مدد پرگار
 آن خالقی که خلقت خلق از گل
 سبع طباق این فلک مینا
 لا تقنطوا که راند بلطف عام
 و آن نهی لاتجسس در فرقان
 دارالشفای صحت حق را جوی
 ای در سحر بخواب گران رفته
 بر جای خویش گنده شکم در رو
 پوشیده از صلوة و نوافل چشم
 در نزد آنکه یزدان خواندش بارس
 بیزاری از مراسم دین داری
 اهل صوامع ملکوت حق
 یا میوه یا که سایه یکی زیندو
 خرمای نخل و سایه بیدت نیست
 در پیشگاه حاجب سلطانی
 بهر سیاه روئی یک حاجت
 مشکل به پیش حق نبری از چه
 غسلین و یا حمیم چسان نوشی

جانم چرا به خیره طمع داری
 مانا مگر که اشتر عساری
 آخر مگر نه خود تو زدیاری
 مردم برای طعمه پیاغاری
 ما را به ثقل خویش بیفشاری
 باشد که مان زسنگ برون آری
 نتوان گذشتن از تو که پرواری
 خوش فریبی چریده کهساری
 قصاب وار بسمل ما خاری
 کردی کجا تحمل این خواری
 رو کن بدرگه ملک باری
 زد طرح این دوا بر پرگاری
 آسان برش چو کوزه فخاری
 کمتر نمونه ایش ز معماری
 بهتر اشارتیش ز غفاری
 خوشتر نشانه ایش ز ستاری
 تا وا رهی ز محنت بیماری
 یک شب ندیده لذت بیداری
 غلطیده همچو اشتر ما زاری
 کواشک و کوانابه و کو زاری
 تازی و ترک اللحمش و تازی
 بگذشته از مراسم دینداری
 جویند لاجرم ز تو بیزاری
 از غرس هر درخت امید آری
 بخت سیه توئی و سپید آری
 در نزدیک مقرب درباری
 سرخ و بنفش و زردی وزنگاری
 کسانیت رسد پس دشواری
 تسنیم و سلسبیل برت جاری

با مالک زبانیه روی آور
دیدار اهل حق بودت جنت
پرهیز کن ز گفته گفتاری
بر قبرت ار چراغ و گل و غالی
بر سنت مغول بدخمه در
زشتت اگر عمل بجزا داری
این گفته‌ام ز قول رسولانست
در جنتند مردم اقراراری
خوی جابره بفکن از سر
افروخت پیر زال یکی آتش
بادی وزید و بر بزد آن آتش
خانه بسوختن شد و در اطفاء
میگفت و میگریست عجوز ازغم
کز گور من بر آمده این آتش
آن آتش جحیم هم این سانست
ز ابن السبیل و بی پدر و مسکین
تا باب خلد بر رخ بگشائی
گوش سخن نبوش سوی من آر
کان گویمت که ناصر خسرو گفت
بار گران خود بفکن از پشت
گیرم که نقل و باده ریحانی
راهیت کان به پیش مگیر آسان
را حجاز و شام و یمسامه نیست
این راه را پیانتوان بسپرد
در دولتی نیامده چون دانش
غزینی این نیافت و سلجوقی
از فضل من نکاهد شعر من

غلمان و حور چون بزبان آری
گر شایقی به جنت دیداری
اهل اللهند مردم کرداری
در مضجعت قرائت صد قاری
گر زر و گوهر و بت فرخاری
اژدر و مار و دخمه و غاری
وز گفته های آن حجج باری
در دوزخند فرقه انکاری
و آن رسم و راه و شیمه جباری
بر شوربای خود گه بیماری
بر بام و سقف و در بشرر باری
از هر کرانه مردم بازاری
با سوز و درد و نوحه و بازاری
ای شحنه جرم کس تو نپنداری
افروختی تو خود بگنه کاری
کردی به نان و جامه نگهداری
تا نار هاویه تو خمود آری
گر چشم رستگاری دین داری
و آن خوانمت که خواجه انصاری
اندر سفر چه به ز سبکباری
گیرم که بزم و لعبت فرخاری
دشوار دان بغایت دشواری
نه راه بادیه است نه کهساری
با سر مگر که راه تو بسپاری
دانشوران رفته چو بشماری
سامانی این نداشت و صفاری
کی نوح راست نقص زنجاری

در شکار شاهنشاه

به نخچیر گه کرد خسرو شکاری
که چشمی ندیده است در روزگاری

بهر کوه و دشتی که نخجیر راندى
 ز خون لاله رنگست هر نوك خارى
 بهر غاب بيجان از او شرزه شيرى
 بهر غار پيجان از او گرزه مارى
 چو بر كوه شد نور خورشيد پيدا
 چنان بر يكي مجمر افرخته نارى
 يكي پاره ابرى جدا شد ز دريا
 چنان كاشترى بر رمد از قطارى
 صبا و سحاب از يكي لطف داده
 هوا را شمىمى زمين را نثارى
 ز كهسار خورشيد سر بر كشيدى
 چنان ديده بان كز فراز حصارى
 چو خورشيد كز ابر تيره بر آيد
 بر آمد ملك از ميان غبارى
 بزير اندرش برق سان باد پائى
 بيابان نوردى و صحرا گذارى
 نكوييد خارا شكن سم بسنگى
 كز آن سنگ خارا نشد چشمه سارى
 بكتف اندرش تاب داده كمندى
 بدست اندرش سر فشان ذوالفقارى
 همى چون سليمان دد و دام صحرا
 بر او جمع گشتند از هر كنارى
 همه جان شيرين غزالان بكف بر
 كه شاهها بشكر قدومت نثارى
 ملك راند از دشت بر كوه باره
 بقصد پلنگان همى تاخت ببارى
 يكي جانور از غار كهسار بر شد
 چنان اژدهائى كه جنبد ز غارى
 بكهسار پيچيد از غرش او
 چنان غرش رعد در كوهسارى

دو دندان او همچو شاخ گوزنان
 بهر سنگ خارا که او بر گذشتی
 دو چشمش چو دیدم بگفتم شبانان
 پلنگ از تنم بهر سوی مایل
 سوی شاه بگشود انیاب خونین
 به جستن شد از صد ارش از فرازی
 بخشم اندر آمد شه آنسان که گفتم
 کشیدش قدر دست کای شه درنگی
 بناگاه دیدم فرو بر گرفته
 در آن هول محشر بدیدم شهابی
 پلنگی ز بالا سوی شیب غلطان
 چنان سیل خون ریخت از کوهساران
 چو امعاء او ریخت از تیر آهن
 از آن شه نیاورد بر او ترحم
 چو آن آهنین پنجه دیدم فتاده
 بگفتم بدو تیره بختا چه بودت
 پلنگا نگفتم کز این شیر اوژن
 پلنگا نگفتم کز این دست و بازو
 پلنگا نگفتم که چشم زمانه
 پلنگا نگفتم تو بنشین که باید
 پلنگا نگفتم که شیر فلک را
 پلنگا نگفتم کز او بر هژیران
 پلنگا نگفتم کز او بر پلنگان
 پلنگا ترا در نظر شد مصور
 پلنگا بدیده بدیدی شنیدی
 تعالی الله از تیغ دشمن شکارش
 چنان از سر سبز دشمن خورد خون
 بشیران نهد بند و آسان بیارد
 من این عاریت بیت مسعود آرم

برون از دهان همچنان مستعاری
 بهسخره ز دنباله او فقراری
 بکوه اندر افروخته باشند ناری
 بدانسان که از تاب می میگزاری
 زبانی بر آورد چون سرخ ماری
 دهان باز کرده چنان ژرف غاری
 نك از آفرینش بر آرد دماري
 گرفتش قضا راه کی شه قراري
 زمین را زلازل هوا را بخاری
 بر افروخته پیکر دیوساری
 چنان صخر جلمود کز کوهساری
 که از هر کران شد روان جویباري
 فرو ریخت از هر کنارش شکاری
 که ظالم ندارد ز شه زینهاري
 نشستم ببالین او در کناری
 بمیدان شدی با چنین شهریاري
 نجسته است يك شیر در مرغزاری؟
 نرسنه است يك مرد در کارزاری؟
 بمیدان ندیده چو او شهسواري؟
 خدنگ ملك را قویتر شکاری؟
 زمانهاست بر تیر او انتظاری؟
 نباشد در آجام جای قراری؟
 نماند بکسار راه فراری؟
 یکی رزمگاهی و سام سواری
 اگر هفتخوانی و اسفندیاری
 چو بر تارك خصم گیرد قراری
 که عاشق می سرخ در سبزهزاری
 چنان کشتیری را بگیری مهاری
 که نبود مرا عاری از مستعاری

که جز جان شیران نجوید شکاری
چرا تشنه باشد چنین آبداری
سپهر احتشامی فلک اقتداری
توانی زخیلش گرفتن شماری
ستاره نمایان چو میخ جداری
برزم تو مریخ خنجر گذاری
شود دشت خشکیده چون رودباری
فلک همچو قیر و زمین همچو غاری
ز کام مبارز بر آید بخاری
بیابان چودوزخ بر آرد شراری
چو یاری که آید در آغوش یاری
بد انسان که بر دوش ضحاک ماری
بدوزی سواری همی بر سواری
که ثکلا و نوحهگران بر مزاری
خدای جهان بر جهان شهر یاری

شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت
بخون هژیران خونخواره و یحاک
ندید و نه بیند چو او چشم گردون
شمار نجوم فلک گر بدانی
زهی قصر عالیت کنز باره او
ببزم تو ناهید نغمه سرائی
در آنروز کنز سیل خون دلیران
ز گرد سواران ز سم ستوران
ز تف هوا همچنان ابر تیره
ز کوبیدن گرز گردان بمغفر
اجل با دلیران هم آغوش گردد
کمند تو در کردن خصم پیچد
بیک نیزه چون سوزن جامه دوزان
ز تیغت چنان شیون آرند مردان
بمان شهریارا که چون تو پسندد

قصیده

ای ابر دلم تیره شد از تیره گی دی
ای شمس فلک پس تو بگو روشنیت کی
گوئی ز پی ماتمش از کوه دماوند
ضحاک سیه خر گهی افراشته تاری
بگسسته نگشتی تو و یکجای بماندی
ای ابر گسسته مگر از برق تراپی
عهد تو بدریاست که بر ما بفشانش
زین آب بشو نامه عهدیت که باوی
یک عهد نپاید که جهان نقش بر آبست
زود است که ما تو و دریا همه لاشتی
از ابر دی افسرد مرا روح بهارا
زود آی که در سایه ابر تو کشم می
بر یاد شهنشاه زمین خسرو ایران
زینت ده اورنگ جم و مملکت کی

اندر خط فرمانش زعمان شده تا مصر
فرمانبر شاهیش ز جیحون همه تا جی
بر ساحت نی زار جهان گوش فرا ده
تا بر شنوی پهلوی از نغمه هرنی

تغزل

امروز بتا بما نظر داری	ای خفته بزیر سر نهاده زلف
بردار ز زلف دست و مفشانش	هر چند نیاز بیشتر آرم
الحق یکی از عجائب صنع است	وین بیشترم همی عجب آرد
شب مست بتا از این گذر مگذر	ای آهوی چین ببوی آن نافه
ای ناله جانگداز شبگیری	گو صبح طلوع آرد از مشرق
شبهای چنین شبان مهتابست	ای باد صبا از آن سفر کرده
بگشای لب و بگو بشکر خند	بفشان سر زلف و گوی با عطار
لؤلؤ بنماز درج یاقوتین	هر روز بدت که دانش آید پیش
بر گو چه نظر بما دگر داری	
آیا که چه فتنه زیر سر داری	
از فتنه خوش است دست برداری	
ای شوخ تو ناز بیشتر داری	
آن کوه گران که بر کمر داری	
با موی چگوننه کوه برداری	
بس راه نشین به هر گذر داری	
در دشت خستایی خطر داری	
گاه سحر است اگر اثر داری	
از پی شب هجر اگر سحر داری	
گویند بتا سر سفر داری	
ما را خبری ده از خبر داری	
قناد پسر از این شکر داری	
عطار چنین تو مشک برداری	
گو گوهری این چنین گهر داری	
بسیار تو روز از آن بتر داری	

تغزل

بر آفتاب روی تو ای آفتاب روی
حر با مثال عاشقم از من متاب روی
لرزان ز عاشقی دل و سردی بتن زدی
فصلی چنین تنافت کس از آفتاب روی
مسوی است آنکه بر گل رویت فشانده
یا شستشوی داده ای از مشک ناب روی

گل را کسی زمشك نداده است شستشوی
 زین پس بشوی ای گل من با گلاب روی
 چشم بد از تو دور که خورشید انوری
 خورشید انور از چه نهد در نقاب روی
 لیلی جمال خویش ز میجنون کجا نهفت
 بر دعد از چه رو نگشاید رباب روی
 تلخی گفته ز آن لب شیرین مرا بس است
 بر من ترش مکن تو بدین التهاب روی
 چون خون عاشقان همه بر گردن توشد
 من آورم بدرگه مالک رقاب روی
 یکجا بیچشم عاشق چون من کنی حجاب
 یکجا گشاده ای برخ شیخ و شاب روی
 معشوقه میگشاید از عجز عاشقان
 در هفت و هشت نوبت دور شراب روی
 اینک ترا چه رفته که ناخورده باده مست
 آبی برون ز خانه و بی احتیاج روی
 دانم که دانی آنکه نیت آیت حجاب
 ز آن بر شوی زبرده کنی بی حجاب روی
 هین در رسید ناهی منکر که رخ بیپوش
 من گویم بتا بگشا با شتاب روی

در مدیحه حضرت امام یازدهم علیه السلام

انت ابوالمقتدی یابن شفیع الوری
 انت ابوالمرتجی یابن ملیک الغری
 یابن رضا المرتضی یابن تقی الجواد
 یابن علی النقی یابن حسن العسگری
 ملک و ملک در سجود بهر تو گرم درود
 از سر سبع شداد تا بر تحت الشری
 نفخه یوم النشور چونکه بر آید بحشر
 داور آن حشر و نشر با تو نهی دآوری

لشکری رزم تو مشعله بزم تو
 متببع عزم تو مهر و مه و مشتری
 پیش مدیج تو لال بسته زبان از مقال
 رابعه یا بوالعلا نابغه یا بحثری
 خیمه افلاک را نور تو نارالقری است
 نیستشها چون مهانت حاجت نارالقری
 پیش درت جبهه سا بر بصباح و مسا
 مالک شام و سبا خواجه بلخ و هری
 اظهر من شمس یافت عقل حدیث تونی
 آنچه به مسمع رسید ز اصمعی و ازهری
 ما همه در عشق تو قیس بنی عامریم
 عشق نه تنها بود خاص بنی عامری
 شاه من و ماه من خواهی اگر حال من
 ماه که اندر محاق شاه که اندر عسری
 دهر پر از انقلاب دستخوش التهباب
 مردمی از تن نفور عالمی از جان بری
 ما همه از ماسوا رو بتو آورده ایم
 خود چه شود کز کرم رو تو بما آوری
 ما علوی مذهبییم ما حسنی مشربیم
 می شناسیم ما معتزلی و اشعری
 روشنی چشم ماست خاک ره سامره
 کوری خصم عنود مقتدی سامری
 گو که نبیند خدا بی بصری از عما
 گو که نیابد هدی ذی صممی از کری
 زین خردی چاهه ام زین عجمی نامه ام
 تازی را مرجبا دهقانرا آفری
 سود ز سودای تو ملک دو عالم بریم
 ملک دو عالم که برد سود ز سوداگری
 بهر خریداریت جان بکف آورده ایم
 گر چه توئی از دو سوی مالک بیع و شری

دو قنیت

بزیر سایه تائید لطف یزدانی
 مبارك است بخواجه امیر نویانی
 خدایگان جهان حضرت قوام الملك
 که ختم گشته بر او در جهان جهانبانی
 اگر بدهر ز مردان دو مرد نام برند
 یکی از آن دو بود اول است یا ثانی
 چنان امیر نه قوم کیان نشان دادند
 نه پیشداد و نه اشکانیان نه ساسانی
 چنین وزیر نه غزینیان بخود دیدند
 نه دیلمان و نه سلجوقیان نه سامانی
 ثنای او نگذارد بصد ثنا جوئی
 مدیج او نتواند بصد ثنا خوانی
 نه بو فراس و نه ذوالرمة و نه بختری
 نه بو نواس و نه بو طیب و نه بن هانی
 بگو بکاخ ملکشاه با نظام الملك
 نظام ملك بین رسم معدلت رانی
 بفضل سهل بگو فضل خواجه ما راست
 تو فضل خواجه نیابی بسهل و آسانی

تغزل

جانا تو دل ما را تا چند بیازاری
 با دل بسر مهر آی تا چند دلازاری
 ای رشك بت خلع ای غیرت نقش چین
 ای دلبر نو شادی ای لعبت فرخاری
 تا تاب نهی بر تن تا خواب بری از چشم
 هر شام خیالت را بر ما ز چه بگماری
 ای آب حیات لب خواهم که ببخشی جان
 لب بر لب خشك من بگذاری و برداری

جان و دل و دین جانادر راه تو بسپردیم
 يك راه وفا ای یار با یار تو نسیاری
 جان و دل و عقل و دین یکباره بر افکندم
 بر راحت عاشق چیست بهتر ز سبکباری
 آسایش و راحت کم رنج و غم دل بسیار
 یارب ز کمی نالیم یا آنکه ز بسیاری
 مانند گزیده مار بر خویش به پیچد دل
 مجروح شود بی تاب چون زخم بودکاری
 یکره گذر از افتد بر خاک شهیدانت
 جانبازی عاشق را افسانه نه پنداری
 اندر پی دل رفتیم يك عمر به شیدائی
 تا دین و دل از ما جست یکمرتبه بیزاری
 آنرا که ندادی عقل بر گوی چه بردادی
 این گفته چه خوش گفته است عبدالله انصاری

در ستایش شادشاه زمان پهلوی

چرخ اخضر همچنان يك حقه میناستی
 ماه انور اندر آن يك دره بیضاستی
 دره بیضا که در آن حقه مینا بود
 لایق تاج همایون شه والاستی
 خسرو جمجاه سلطان السلاطین پهلوی
 آنکه عالی آستانش از آسمان اعلاستی
 گر حضیض در گهش باوج چرخ آری بچشم
 چرخ تشخیص آورد کان زیر و این بالاستی
 قصر او با تاج کیوان گر که گیرند ارتفاع
 مرتفع گردد شك این علیاو و آن سفلاستی
 آسمان با صد هزاران دیده از بهر سؤال
 در رهش بنشسته چون يك کور مادرزاستی
 بهر مهرش سر پیچد اختر از اختر شناس
 اندر آن ساعت که هیلاج يك از اعداستی

دست شه یارب چه دریایی است کز موج و گهر
 بهر اعظم چون غدیری پیش آن دریاستی
 دیده بینا بهر دیدار همایون شه است
 ورنه اندر دیده گان کی مردمک بیناستی
 در بر امرش قضا هر صبحگاهان با ادب
 بر نشسته همچو کودك در بر لالاستی
 چون ابوام راست فخر از بهترین زاد و سلیل
 زان بذاتش افتخار آدم و حواستی
 بر مصیف تیغ او عقبان وحشند و سباع
 اندر آن غوغا که پیدا تیغش از بیداستی
 قصر و تخت و تاج و ملک و لشکر آذینش از اوست
 ورنه اسباب شهری در هر شهری بر جیاستی
 حرمت از آن صاحب البیت است بر بیت و حجر
 ورنه نباشد آن حجر يك صخره صماستی
 طبل نوبت گر بگوید چرخ جز بر درگمش
 همچو آن سرناچی از ته زده سرناستی
 نعمت و رحمت اگر يك لمحہ گیرد از جهان
 للعجب خطبی فطیع آن داهیئه دهیاستی
 قاف قیدش گر نهد زنجیر بر هر شیر دل
 حکم اطلاقش بقاف اندر پر عنقاستی
 خسروا يك جبهه از خاک درت گر سرکشیم
 حاصل ما قد خسرونا الدین و الدنیاستی
 یاری اسلام را نایب مناب احمدی
 و اشقرت قائم مقام ناqqه غضباستی
 بانگ تو در یاری اسلام در دشت و غا
 همچو بانگ مصطفی اندر که (۱) حراستی
 بهر دفع خصم عقرب طینت از ذات البروج
 بر کشف نه قوس تیر از ترکش جوزاستی
 بر تو از ملک عجم چونانکه هم زه هم فری
 ای بس از ملک عرب هم مرحبا اهلاستی

علم تو شاهابکار ملك و دین موروث تست
 این علوم اندر توازان علم الاسماستی
 گفت هذا ربی ابراهیم مر خورشید را
 بر تو از خورشید هذا ربی الاعلاستی
 پایگاه قبة البیضاء قصر ابیضت
 همچو بیضا بر فراز قبة الخضراستی
 باست انسان داشت عالم را که بهر کاروان
 در بیابان دزد رهن حافظ کلاستی
 بر شب آسا پرچم رایات نصرت عشق فتح
 عشق قیس عامری بر طره لیلاستی
 در دمن نعب غراب و در چمن بانگ هزار
 بهر جان خصم تو در وا ترا مروآستی
 از پی ایجاد هر شیئی از ضروریات تو
 ضامن ایجاد اشیا خالق الاشیاستی
 حشمتت را با سلیمان نبی باید قیاس
 کی عدیلت در شهری اسکندر و داراستی
 حسبی الله حرز جان تست و ندر یاریت
 آنکه در تسبیح اندر کف او حصباستی
 آنچنان کاندر خدائی ذات حق همتاش نیست
 در خداوندی شها ذات تو بی همتاستی
 چون خداوندی ترا اندر زمین داده خدای
 آسمان را رشکها بر توده غبراستی
 ز آب تیغ آتشینت هر که را شرب الحمیم
 تا بر نار الجحیم او مست آن صهباستی
 قبطیان کفر را کن غرقه اندر نیل قهر
 همچنان موسی ترا چون این ید بیضاستی
 از پس يك حمله گر بینی دیار دشمنت
 یا که مرد کشته بینی یا زن شکلاستی
 از تف تیغ تو و لرز تن خود در مصاف
 می نداند جنگئی گرماست یا سرماستی

این گرسنه خائنان را حاجت سرکوب نیست
 لقمه ای در ده دهن بند سگان سگبستی
 این سیاستهای ملک امروز در چشم خرد
 همچو خیط اسود اندر لیلة الظلماستی
 خائنان را کی ز فرمانت دل سر تافتن
 صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی
 من ندانم جز به امرت ملکی اندر کائنات
 گر بود شاید که جا بلقا و جابلساستی
 در همایون دولتت آن اعتلا و ارتقاست
 کز شرف بهتر ز هر امروزمان فرداستی
 یار اسلامی و با اسلام خویشاوندیت
 پس ترا شاهی بنص آت ذالقربی استی
 احتشام و بخت و تجلیلت اشارت زین حروف
 ورنه کی خاصیتی اندر الف با تاستی
 حبل خود پیوند با حبل المتین دین دهی
 تا وثوق واثقت بر عروة الوثقی استی
 یکنظر کردی و کردی عالمی مجذوب خود
 باش قول عارفان این جذبه اولی استی
 حزم و عزم و رزم در شاهی تو کردی اختیار
 وز دگر شاهان لعل و لیت و ماستی
 اندر آن فتحی که از بنگاه خصمت بر سپهر
 بانگ و انساو و اغوشا و واویلاستی
 از پی اعلام سکان سماوات علا
 در فلک روح الامین را بانگ یا بشراستی
 آنقدر مانی و ماند شاهیت کز صور حشر
 بانگ برخیزد که اینک محشر عظماستی

در پیش آمد حال انسان

چه دل بندم اندر نعیم جهانی	مرا باییدی نعمتی جاودانی
بقا خواهم و نعمت ملک باقی	نه عاقل که او دل ببندد بفانی
برابر پیام حصار تفکر	به نیک و بد خویش کن دیدهبانی

بروی سیه رخ بدوزخ چه آری
 به پیشانی ار داغ طاعت گذاری
 وگر داغ عصیان برخ بر نمائی
 تو سالک بود نفست ار مطمئنه
 بی آلایش و پاک گر جان سپاری
 تو نفست میپرور که جز گاز و ...
 فریدون صفت شو پیاکی طینت
 نه بسته است کلاه بجز پوست پاره
 چو موسی تو خود خدمت پیر میکن
 نمیخواست گر خدمت پیر موسی
 تو جان در ره عهد و میثاق بر نه
 بجو راه بر درگاه قائم الحق
 تر گردش آسمان زار دارد
 قوی پنجه دیوی است این زال دستان
 نه گودرز و نه گیو و نه طوس نوذر
 بقواد چرخ از عجب خیره منگر
 چو سقسین کمان گشت تیر خدنگی
 مداین بر فته است و نوشیروانرا
 بزین گفت دهقان چو بر داشت خرمن
 ببانو ملک را ز دل میسرودی
 ز آهنگ چنگ و نشید ربابم
 چنان خوش نیاید که اندر سحر گه
 دو صد خاخی لعبت ماه سیما
 بچشمم نه آنسان که شب در بیابان
 دو صد بالش و بستر زر بقصری
 چنانم بر احوال ندارد که غلطم
 یکی سفره قرصی جوین اندر آن بر
 هزاران ره اندر مذاقم نکو تر
 الا مرد دانش سخن سنج دانا
 ز روی مثل گفته شاعران را

الا صاحب طلعت شمعشعانی
 به جنت درون میشوی زین نشانی
 برویت ز هر سو رخ آرد زبانی
 از آن ارجعی نیست جای توانی
 نه جای تعازی که جای تهناسی
 نشد مزد خر بنده از خر چرانسی
 که فرت بگیتی کند حکمرانی
 در آن روز بر رایت کویانسی
 شعبی بدست آرا میتوانسی
 نمیگرد بر گوسفندان شبانسی
 چو در راه مسلم که جان داد هانی
 نه دجال بوالاعور اصفهانسی
 بیندیش از گردش آسمانسی
 که نارد بدو دست در پهلوانسی
 نه رهام و نه اشکبوس کشانی
 عجت نیست از قلتبان قلتبانسی
 بس است ای کمان پشت این شخ کمانی
 بجای نام از عدل نوشیروانسی
 که خوشا کشاورزی و مرزبانسی
 که درد سرم داد ملک کیانسی
 بشب نغمه ها در سرود آغانی
 خروش جرس ز اشتر کاروانسی
 نکو تر جوارى نکو تر غوانسی
 برم رخ فروزد سهیل یمسانسی
 ز بهتر سراهای شاه اختسانسی
 بهر صبح در سبزه بوستانسی
 بقصعه یکی قلیه مازندرانی
 که مشوی آن بره زعفرانسی
 سزد از سخنگو ترا قدر دانسی
 زمینی بدان گفت من آسمانسی

چو توراۃ موسی و انجیل عیسی
 به پیشم همه شاعران زمانه
 بتازی در انگشت گر خامه گیرم
 به نظم دری گر سخن گفت رانم
 بآیات افلاک و آیات فرقان
 که گر زنده بودند مدح شنودی
 زمسعود سلمان و پندار رازی
 سخن سنج طوسی پیام فشاندی
 شدی مادح عنصری و غضاری
 من اندر تصانیف بس رنج بردم
 جهان عالم از من فرا گیرد ارچه

کجا زند زردشت وارژنگ مانی
 چنان روستائی بر شارسانی
 کجا این معتز کجا ابن هانی
 که باشند بیوردی و شیروانی
 بسبع شداد و بسبع المثنائی
 ز طوسی و بو طاهر خسروانی
 اثیر و منوچهری و دامغانی
 همان گوهری نامه باستانی
 دو مداح محمود زابلستانی
 بتألیف چون بوالفرج در اغانی
 نه علامه حلیم نی دوانی

در بهاریه و مدیح قائم الحق امام العصر علیه السلام

از دل خروش برداشت چون رعد کوهساری
 بر کوهسار بر زد باران نوبهاری
 ابری عجیب و تازی از بحر بر سماوات
 سیلی مهیب جاری از کوه بر صحاری
 دریاست در تلاطم ز امواج رود باران
 کنز هر طرف بدریا امواج رود باری
 گه از جنوب گرد رعد از فراز عمان
 گه از شمال خیزد ابر از جبال ساری
 از پیش رعد غران از پی تگرگ باران
 چون بر بلاد ایران چنگیز و ایلخاری
 از سرو سار سر کرد آوای خسروانی
 بر شاخ زد شاهنگ آهنگ نوبهاری
 سرو سہی بیاراست جاده ز سبز دیبه
 سرو سہی بنزد راست قمری ز بیقراری
 عیسیای گل ز ابرش هر صبح غسل تعمید
 وز سنبل و شقایق بر دور او حواری
 نسرین بسان مریم جامه سپید کرده
 در هر سحر بد کرش تقیدس ذات باری

آنسان نشاط آرد دل از نشیید بابل
 چونانکه شاه زابل از چامه غصاری
 چون روح قدس باران تا زنده کرد بستان
 هرگز کسی نمیرد با موت اختیاری
 ببل بسان مجنون زد ناله جگر خون
 گل شد ز شاخ بیرون چون لیلی از عماری
 باغ از نشیید مرغان چون مجلس خلیفه
 پر نغمه از غوانی پر شورش از جواری
 عنبر فروش بستان در طبله گو چه داری
 عود قماری است این یا نافه تزاری
 تا چند در شبستان هین سبزه بین به بستان
 ای قوم میگساران هان گاه میگساری
 ای زلف چون غرابت شاهین تیز پنجه
 وی چشم نیمه خوابت چون طغرل شکاری
 چون ژاله می فشاند بایسد تو می فشانی
 چون لاله می گسارد خواهم تو میگساری
 بین در سحر ز ژاله خوی کزده روی لاله
 سرخ است پیش رویت رویش ز شرمساری
 تا دانی آتش دل چون می کشد زبانه
 خواهم خیال خود را بر من شبی گماری
 گاهای شاخساری در باغ بیشمارند
 در باغ بیشمارند گاههای شاخساری
 رویت گلی است خود روی چون خود گلی جوی
 بین بر کناره جوی گلهای جویباری
 صف بسته گل دو رویه بر طرف جویباران
 چون خیل قائم الحق انسدر گه سواری
 بر آفرینشی شاه الغوث حجة الله
 خواهم کنون بر آئی وز پرده رخ بر آری
 بین جور چرخ گردان بر جان نیکمردان
 همچون جفای عثمان بر بودر غفاری

در حال جذبه

مر تو عیسائی و آن دم دم عیسائی
 که چنین مرده همی زنده تو بنمائی
 که چو معشوقان چون بشنوی آن زاریم
 پای کوبی وز در خنده زنان آئی
 که بخفتان و سلیح اندر چون خصمان
 تازی از کین که بخون پیکرم آلامی
 که بر آشوبی بر غارت دین و دل
 همچو ترکان بر آشفته یغمائی
 کیستی چیستی ای بر شده از اوهام
 چیست مقصود چه خواهی و چه فرمائی
 نرم نرمك بسوی پرده گرفتم راه
 بینم امروز چگونه تو خود آرائی
 پرده داران همه پرده درو خشم آغند
 و آن رقیبان همگان سرکش و سودائی
 نتوانم که بیک سوی کنم پرده
 با چنین مردم آشوبی غوغائی
 چون بر آیم که رخت بینم رخ پوشی
 چونکه نومید شوم چهره تو بنمائی
 چون مرا بینی اندر شده در بندی
 چون ز در رفتم بر در شده بگشائی
 بوالعجب خنده و آن لهله های تو
 همچو طفلان پی آشفته شیدائی
 گر بصحرائی از چیست بشهر آشوب
 و بر بشهر این چیست در مردم صحرائی
 تو چه ای کز تو زنده است همه جانها
 آنچنان کز آب آن مردم دریائی
 دوش در میکده دیدم که شدی ساقی
 غیرتم کشت ایا شاهد هرجائی

خواستی تا که مرا بر بسخن آری
 يك دو پیمانه بمن نیز بپیمائی
 خوب شد تن زدم از آن دوسه پیمانه
 ورنه سر بر زدی از من همه رسوائی
 خود تو هم ساقی و هم ساغر و هم باده
 خود تو هم نغمه و هم نائی و هم نائی
 بچه دست آمدی امروز که در کویت
 راه ما بسته است یکباره تماشاخانه
 چه طلسمی تو که جز خویش کست نگشود
 چهای ای مشکل پر پیچ معمائی
 کار تو با پریان راست همی ماند
 که در آئی و بچشم اندر مینائی
 همه جا گفتند بودستی و دیدندت
 بغلط گفت که از عالم بالائی
 كودك باغ دهی شیر تو نی داهی
 پروری طفل ریاحین تو نه لالائی
 گه بکھسار سرنذیب چو غمخواران
 مونس و همدم با آدم و حوائی
 گه بر یوسف و گاهی به بر یونس
 گه بقعر چه و گه در تك دریائی
 بسراغت دل در واد مقدس شد
 دید در طوری و سر گرم بموسائی
 چند روز دگرت دید پیا داری
 پای داری شده همراه بعیسان
 رفت و در دوره احمد بر احمد رفت
 یافت با او بسخن در که (۱) حیرائی
 شبکی با او بر شد بسوی بسالا
 دید در انجمن لیلة الاسرائی
 تو چه عاشق طلبی جانا در هر جا
 چون همی در نگریم بینمت آنجائی

دل از آن روز که وامق شد میدانست
 توئی آن حال که در جذبۀ عذرائی
 نه همو دانست بل مجنون هم دانست
 توئی آن خال که بر چهرۀ لیلایی
 تو خود آن نور رخ یوسف یعقوبی
 تو خود آن آتش در جان زلیخایی
 گر غلط می نکند دانش پندارد
 تو همان دادگر ایزد یکتایی
 راز دل از تو شاید که نهان دارد
 که تو خود واقف سرائی و سرائی
 از چه رحمن علی العرش همی گفتی
 تو که با موری در صخره صمائی

ترکیب بند در ستایش شاهنشاه پهلوی

ابر بهاران در چمن لؤلؤی لا لا ریخته
 در دشت مروارید تر از طشت مینا ریخته
 شد از لال آسمان صحن چمن گوهر فشان
 یا ثور گردون بر ثری عقد شریا ریخته
 اسکندر نیسان مگر بر آذر آورده ظفر
 کاندلر قدومش این گهر از تاج دارا ریخته
 باران ابر فرودین ریزد چنان در ثمین
 اشکی است وامق بر زمین از هجر عذرا ریخته
 از گلشن گلزار گلببرگ مطرا خاسته
 وز شاخه بادام بادام منقا ریخته
 گرید مجنون یادگار از عهد مجنون نیستی
 از چیست گیسو بر قدت چون موی لایلا ریخته
 خوش آنکه با سروی چومه در گلستانی برده
 بهر صبحی صبحگاه در جام صبا ریخته
 درمان راحت را قدر بر شاخ آهو بسته
 داروی شادی را قضا بر بال عنقا ریخته

يك نيمه را باد صبا بر داده بر باد هوا
 يك نيمه اش را ناخدا در آب دريا ريخته
 پس چون چنين حال جهان دريابود در كش اى جوان
 ز آن باده كش پير مغان از خم به مينا ريخته
 آنسان كه در در بوستان گنجور گنج آسمان
 بر حسب فرمان قضا جريان اعلا ريخته
 زينت ده اورنگ جم زيب سر بر خسروى
 شاهنشاه ملك عجم فخر السلاطين پهلوى
 تا آن كمند پر ز چين بر دوش لرزان ميكنى
 مشك گران ملك چين در فارس ارزان ميكنى
 بر گيرى از سر گر كله عنبر بر افشاني بمه
 بگشائي از بند قبا مجلس گل افشان ميكنى
 والشمس خوانى روى را والليل داني موى را
 زان روى و موى جانفزا تفسير قرآن ميكنى
 آن سى وسه در عدن در درج ياقوت دهن
 جز گاه خنده يا سخن پيوسته پنهان ميكنى
 آن درج ياقوتين چسان نامش نهادستى دهان
 تعبير از لؤلؤى تر از چه بدنجان ميكنى
 ز اول بودى دل شكى آخر شكستى دل ز من
 اين گوهر بشكسته را گوهر كه تاوان ميكنى
 آن سيب سيمين غنبت آن شكر شيرين لب
 پالوده كن سيب و شكر عاشق چو مهمان ميكنى
 اى تير مژگانى بجان هم جانفزا هم جانستان
 هان بر من اندازى نظر يا تير باران ميكنى
 ساقى تو همچون گوهرى من گوهرت رامشترى
 خيز از بجام گوهرين لعل بدخشان ميكنى
 از دخت رزما را طرب هان بر لبش بنهيم لب
 گر جايش اندر بزم ما از خم دهقان ميكنى
 اى موت صدمشك تتر آن زلف مشكين را مگر
 سوده بخاكپاى شاهنشاه ايران ميكنى

کان سخا بحر کرم سلطان ایران پهلوی

غوٹ الوری کھف الامم شاه جهان بن پهلوی

شاهی که هفت اقلیم را تیغش مسخر میکند

خطبه بنامش مشتری در هفت کشور میکند

گر اخترش آرد قران ز آن صارم اختر نشان

هشتم فلک را چون نهم صافی از اختر میکند

تاج سعود مشتری بر فرق کیوان می نهد

اندام بهرام فلک شبه دو پیکر میکند

مصدور امرش را قضا بر خود تقدم میدهد

قدر رفیعش را قدر با خود برابر میکند

الله اکبر از شهری کز فرّه شاهنشهی

سجده به پیش درگش داراب اکبر میکند

تا سکه شاهی قدر بر نام او بر زد به زر

نظم و مدار ملک را چون سکه بر زر میکند

صد لشکر دارا اگر آرد شبیخون بی خبر

یک خیلتاش خیل او کار سکنند میکند

پر عقاب تیر او گر سوی قاف آرد گذر

سیمرخ آن پر از شرف آذین شهپر میکند

آن کیمیاوی تیغ او بر ضد طبع عنصری

پولاد را از خون سر یاقوت احمر میکند

پران عقاب را یتش بر نسر طایر پر گشا

شاهین رمحش طعمه از مغز غضنفر میکند

بر جان دشمن حمله چون سام نریمان میرد

بنگاه دشمن کنده همچون طوس نوذر میکند

بال کبوتر بشکرد فرمانده هر لشکرت

بس فتح نامه بسته بر بال کبوتر میکند

ای بنده در گه جمت بهرام ایوان پهلوی

ای گشته نقش خاتمت کاوس دربان پهلوی

در مدیحه حضرت صفی علی

باز بنو عروس گل از پی جلوه آوری
 داد مشاطه چمن زیب ثیاب احمری
 آتش و مجمر و بخور از همه چشم رانده شد
 تا بهوا تصاعدی کرد شمیم عبهری
 چرخ چو بحر وابر چون زنگی عور اندراو
 طرفه بود چو زنگی عور کند شناوری
 صحن چمن چو آسمان تازه گلان ستاره گان
 عبهر و خیری و سمن زهره و ماه و مشتری
 طفل شکوفه گر چمید از سر شاخ نی عجب
 طفل به جنبش آورد جنبش مهر مادری
 همسری که سرو و گل از قد و رخ بیودشان
 خواست که سوسنش کند دفع عناد همسری
 بود عجب ترافی کز پی حکم عدل ران
 سوسن ده زبان هم از گفته بماند و داوری
 کوره آفتاب بین شوشه سیم را چسان
 آب کند بروی هم بی ادوات زرگری
 آزریت تراش شد باد صبا ببوستان
 نو گلکان باغ بین همچو بتان آزی
 حجره برای دی بنه خیمه بگاستان بزن
 تا نگری بهر طرف آیت صنع داوری
 راحت روح میدهد خفتن صبح در چمن
 خاصه که روی دست باد آن سر زلف عنبری
 دلبران ماهرو بر شمر هزار تن
 مجلسکی بعیش خوش از حد بلخ تاهری
 باده سرخ بر بنه بر لب آن که گیرد
 از لب او بعاریت باده سرخ احمری
 بنت عنب ز رز اگر دور شود چه غم خورد
 روی بزاهد ار کند میبردش بدختری

عصمت دخت رز بجا اینهمه شهرت غلط
 نام نکو بنیکوان کی بگذاشت مفستری
 بود عفاف فصل دی سخت نبات باغ را
 وه که عفاف رفت چون برف نکرد معجری
 نرگس شوخ بین که جز شیوه شوخ دیده گی
 هیچ ندارد بیاد از حرکات دلبسری
 دست تھی چو سائلان هست چنار و در خزان
 سونش زر همی فشاند از اثر توانگری
 ابر مطیر رشحه ریخت بطرف گلبنان
 شست زروی گلرخان گرد سپاه آذری
 دیبه نیاورند اگر ششتریان برند پی
 کز سلب چمن رسد نسخ به نسخ ششتری
 گفت بهار این خزان بوالعجب آفتی بود
 در چمن آن شگفتها هست که نیست باوری
 مادر شاخ از چه روریخته ثوب بچگان
 آب خضر چرا شده آینه سکندری
 روی چمن که صاف از تازه گی گیاه بد
 باد سموم مهرگانش از چه دهد مجدري
 در مه مهرگان و دی خور نبش فروغ وضو
 گویمت از چه یافت این جلوه ونور گستری
 شعشعه ای ز شمس بارگه شه صافی
 تافت بروی خور که او تافت بدین منوری
 ماه سپهر فقر بین کز پی جذب نور او
 شمس برهنه طی کند بادیه قلندری
 طایر اوج همش در ملکوت پر زنان
 مرغ خرد کجا شود همپرش از هوا پری
 وصف کمال او یکی راز هزار ننگری
 گر که کتاب بر نهی از سر عرش تا ثری
 نیست مضایقت ورا در کف سائلی نهد
 جمله رمال در کفش گر که کنند گوهری

خنک خرد بگشت خم زیر رکاب رتیش
 بین که در این قصور خود کرده چه عذرآوری
 گفت کمیت فکرش آنکه بعرض تک زند
 اشتهب چرخ زبیدش تا که کند تکاوری
 ملک سخن وسیع و من مانده غریب در میان
 دوره کجا کس آورد تا به منش برابری

در مدیحه

جهان را زیب بر داده است و عالم را سر افرازی
 شهنشاه و خدیو ملک ایران خسرو غازی
 قضا امری که در احکام گیتی رأی و آرایش
 بفرمان مشیت میکند همپایه انبازی
 به است اواز شهان چون از رسولان احمد مرسل
 مه است او از مهان چون از شرایع ملت تازی
 شهنالین خود همان ایران که جم دیده است و کیخسرو
 همانند این نشاید باغلو شاعران سازی
 تواند شد تن قیصر بسخون عرصه آلائی
 تواند شد سر خاقان بسم باره اندازی
 بحار غرب را بر جای آب از خون بینبازی
 تلال شرق را بر جای سنگ از کشته بفرازی
 بترکش چون نماند تیر کف بر سوی تیغ آری
 بدستت بشکند چون تیغ دست اندر سنان یازی
 تو آن شاهی که در نطع و غامات آوری شاهان
 نه آن شاهی که مات آرد شه شطرنج در بازی
 ز تاج و تخت و طوق و یاره آذین است شاهانرا
 تو خود شاهها بعدل و رأی و دست و تیغ ممتازی
 پی عیسیت باید تا توانی آسمان پوئی
 پر جبریل خواهد تا توانی سدره پروازی
 از آن مریخ جنگی شد به جیش آسمان کورا
 قضا یعنی امیرالجبیش تو آرد بسربازی

ز فضل بی نصیبی نیست چینی یا که جغتایی
 ز بذلت بینوایی نیست رومی یا که قفقازی
 شهشه چون رضا شاه و شهشه زاده‌ای چون تو
 نه در چین و نه در هند و نه در ترك و نه در تازی
 چو لهراسب بگشتاسب چو گشتاسب بلهراسب
 سزد او بر پسر نازد سزد تو بر پدر نازی
 تو از محمود غزنی شاه افزونی و من بنده
 نه کم از عنصری بلخی و غزاری رازی
 غلامان صد هزارت چون ایاز ایماق محمودی
 و شافان بس بیارت چون تکین حاجب غازی
 بیزم اندر بچنگ آور سر زلف بت دلبر
 سلیمانی تو چون داود پیش آور زره سازی
 بیوئی راحت دل جو بیوسی قوت جان کن
 گهی زان زلف مر غولی گهی زان لعل بگمازی
 بدیدی حافظ ار ترکان تسریزی نبخشیدی
 سمرقند و بخارا را بخال ترك شیرازی
 ز سیصد تن سخنگویان محمودی من افزونم
 شما چون روی نظم آرم بطرز بخته آغازی
 نه کم ز این عمید و صاحب و بونصر مشکانم
 شما گر رویه نشر آرم بطرح نکته پردازی
 عیال طبع من باشد لیبسی یا که مختاری
 طفیل فضل من آید نزاری یا که خیازی
 هزارانم هنر جز قدرت نظم است و خوبانرا
 هزاران نکته میباید بغیر از رسم طنازی
 به قسمت خوش بدم خرم بغم شادان بکم شاگرد
 ندارم در محن جز بامهین دادار همرازی
 نگردم بر امید روغنی چون گاو عزاری
 نیارم سر فرو بر دانه‌ای چون دنگ رزاری
 من این دانم که در بزم ملك هر روز حسادم
 همی گویند شاهها بر یکی شاعر چه پردازی

شود بس خیره سرت‌تر حاسدی چون گشت همکاره
 بود بس جانگزا تر چون بود جراره اه‌وازی
 نکو لحن خوش و نعب کربه از هم پدید آید
 کنند با عندلیبی چسبون غلیو اجی هم آوازی
 نگفت این‌گر که نی غماز و نی تمام و نی حاسد
 چرا از مهر ننویسی چرا از لطف ننوازی
 سخن را پایه بر جانی نهادستم که شناسی
 که از قطران تبریزی بود یا دانش رازی
 بمان شاه‌ها تو تا آنکه که پیشا پیش خیل‌الله
 لوای قائم آل محمد صم را برافرازی

فی‌الحماسة والمدیح

من خداوندیم بگفت تـمازی و گفت دری
 اندرین دعوی گواهند از ثریا تا ثری
 خود توئی چون من در این دعوی چو ترغیب‌آوری
 هان و هان تا نشمیری حس خرد را سرسری
 این سخن نی ژاژ گفتم نی براندم از سقه
 در میان کن داوری خود با چنان کنداوری
 آن کجا شد گفت چون بالبر صمت اعزاز یافت
 تو چنوئی گر بنام اندر نباشی بحتری
 بحتری آن نغز گفتاری خود از جعفر بیافت
 بحتری گفتار داری گو کجا شد جعفری
 آن پیمبر در سخن کامد ز پیورد آشکار
 کی سخن کردی نبودی گر نوال سنجری
 بر سرود رود کی نصر بن احمد باخت دل
 از ضریری گوژ شیوا نامدش خنیاگری
 آن یمانی تیغ محمودی چو هندستان ستد
 باستان نامه نگر چون یافت نعمت عنصری

نر پی قنوج بود و مولتان و سومنات
 یا بهای نغز شعر چامه کالنجری
 شاعران را رغبت شاهان سخن گفت آورد
 کاسد آن کالا که با رغبت نباشد مشتری
 ناسپاس آنکو همی بوالفتح خواند و بوشکور
 تا که هرگز شان نماند شاعری کردن کری
 حمل پیلان چونکه پاداشن بشعر اندر شود
 ناسپاسی بر چنان دوران مدان جز کافری
 دید آن نعمت بگفتن ها زسنجر ترمی
 یافت آن حشمت بمدحت از ملکشه عبهری
 تازیان داغگاه بوالمظفر را گرفت
 مرد سکزی با دو بیت نغز از گفت دری
 گر عرب بر ربع واطلال و دمن موید مرا
 بایندی بر هدم بنیان سخن نوحه تگری
 ای فسوس از امرء القیس و لبید و نابغه
 ای دریغ از طرفه و کعب و زهیر و شنفری
 هان کجا بو طیب آنکو گفت برهانم زگفت
 بی بصر را از ضریری ذی صمم را از کری
 بو نواس ابن هانی بو تمام نغز گوی
 قائل الدائرات و قائل لا تنکری
 آنکه در عموریه السیف اصدق گفت ویافت
 جایزت را ملک موصل بدره های شش سری
 یا وصال خوبرویان یا نوال خواجگان
 زین دو یک باید که شاعر بر تواند شاعری
 نه همی جود الفخام و نه همی فضل الاکرام
 نی عیون الناظرات و نی حدود السابری
 اندرین چرخ دغا و اندرین نطع ستم
 همچو مه اندر محاقم همچو شه اندر عری
 ما کهینان بسته دست و دور کیهان کینه توز
 بر خداوند خداوندان بباید داوری

آسمان خواجگی شمس‌الصداره خواجه
 کش خدا بر سروران دهر داده. سروری
 کلك او در یاری اسلام برد اجری که برد
 تیغ انصار و مهاجر زان همه غزو و سری
 ای خداوندی که بر زرع و نخیل حاسدت
 طیلسان ابر را دامن نیالاید تری
 ای تو موسی قبطیان قوم را در مصر جور
 کلك اعجازی بکف نه تا ببینند اژدری
 با عدو و یار تو چون نار و جنت را سزند
 قهر و لطف گاه غسلینی کند گه کوثری
 زورق عزم تو را در تند موج داروگیر
 نه فلك با آن گران سنگی نیارد لنگری
 پرده جوید دشمن از باست چو رباب الجحال
 ور بهیج‌جا شه کنند مغفر بفرقش معجری
 آسمان بنگاه خصمت بشکند زان پیشتر
 که صفوفی بشکنی خود یا جنودی بشکری
 ای کلیم طور معنی شد ترا میقات طور
 هان و هان و قنست تا بر قوم لختی بگذری
 اندر آن میقات یزدان خواست اتمنا بعش
 تا بر آید چند روزی بانگ عجل سامری
 شه بجای احمد است و خود تو هستی بوذرش
 از کجا شیخ عدی دارد مقام بوذری
 شه بجای حیدر است و خود تو هستی اشتشرش
 کی ز پیر اشعری آید رموز اشتتری
 بایدت گفتن برتبت آصف بن برخیا
 نی سماعیل بن عباد و عمید کنندری
 دین و ملک تازی و دهقان چنان آراستی
 کت ز تازی مرحبا بر خاست وز دهقان فزری
 ای سلیمان زمان را آصف بن برخیا
 انسیان رام تو حاجت نیست بر دیو و پری

طالع خصم تو و یار ترا قسمت نهاد
 آنکه سعد و نحس در کیوان نهاد و مشتری
 غیر اورنگ خداوندی یقین جای تو بود
 مسندی گر داشتی از فیرش امکان برتری
 انبیا گر بار ایزد را نگفتندی بخلاق
 بار ایزد می بخواندندیت خلق و تنگری
 زمین شگفتیه‌ها که اندر نغز گفتار من است
 داورا این گفته بسرایم ز گفت انوری
 من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست
 نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری

در مدیحه حضرت صفی دلی

بجسم جهان گر که جان باشدی	صفی الحق امروز آن باشدی
جهانداوری کز کمین خاصه اش	بود آنکه جان جهان باشدی
یکی طایر و دیگری واقع است	دو کر کس که در آسمان باشدی
یکی بر پرد تا برد نامه ایش	که توقیع زی قدسیان باشدی
دگر بر نشیند که از خصم او	کند طعمه گر استخوان باشدی
کجا توسنی توسن چرخ را	چو اندر کف او عنان باشدی
همائی بطوف حریمش پرد	که بر سدره اش آشیان باشدی
زبان و بیان را چه یارا بگفت	که گوید چنین یا چنان باشدی
نه تیغی که بر جان خصمش رسد	قضا قبضه اختر فسان باشدی
بشادی که بهر موالی اوست	مدار زمانه ضمان باشدی
اگر چاه مدحتش را تمام	قوافی همه شایگان باشدی
به یمن و سعادت که بر نام اوست	بملك جهان رایگان باشدی
چو در سختی مستعین آیدی	مهرین داورش مستعان باشدی
همه امر او چون روان در بدن	به طبع زمانه روان باشدی
همه رأی او چون ضیا ز آفتاب	ز تدبیر گیتی عیان باشدی
همه قدر او چون خرد بر بمغز	ز دیدار بینش نهان باشدی

اگر بنده پرور دل مهربانش
 بر این چرخ آسیمه تند گردد
 اگر خصم او چون خداوند رخس
 اگر تنش از چرم شیرو پلنگ
 و گر بر به نیروی و جنگ آوری
 و گر بر بیالا و بر زو تسوان
 و گر تیر گردونش تیر آیدی
 و گر ادهم تند گرد سپهر
 و گر از مجره کند رمح خویش
 و ر از باختر خیل او صف بصف
 چو عزمش کند رأی اعدام خصم
 بدشت عدم نیز ندارد درنگ
 بناچار از وادی نیستی
 رهی پرور بر بدرگاه تو
 کمین بنده آستانست بقدر
 يك از حاجبان درت می سزد
 یکی از فرو تر عبیدت به پیش
 یکی از فروزان چراغت ببزم
 زیان جهان گر تو خواهی همی
 خلیلت به آتش اگر جا کند
 ولایت بدار از همی بر شود
 کف راد دست گهر بخش تو
 بانصاف گویم دل و دست تست
 الا اختران را همی تا بیچرخ
 الا بلبلان را همی تا بباغ
 الا در بهناران همی تا بدشت
 الا در چمن تا همی سرخ گل
 الا زلف سنبل همی تا بتاب
 الا دیده ترگی اندر بباغ
 الا تا دل اندر هوای چمن

بدور فلك مهربان باشدی
 قرار و ثبات و امان باشدی
 نهفته ببهر بیان باشدی
 بخفتان و بر گستوان باشدی
 همانند شیر ثیان باشدی
 بکردار پیل دمان باشدی
 و گر قوس چرخش کمان باشدی
 بناوردش در زیر ران باشدی
 کش از سنبله خود سنان باشدی
 به پیوسته تا خاوران باشدی
 بیک نظره او بی نشان باشدی
 ز بیمش کز وی بجان باشدی
 دو صد میل آن سواران باشدی
 يك از پرده داران طغان باشدی
 فزون تر ز چپال و جان باشدی
 که سلطان البارسلان باشدی
 بهر روز چرخ کیان باشدی
 بهر شب سهیل یمان باشدی
 همه سودها در زیان باشدی
 خود آتش بر او گلستان باشدی
 هم از دار بر آسمان باشدی
 نه بحری است کانرا کران باشدی
 دل و دست گر بحر و کان باشدی
 مدار و هبوط و قران باشدی
 خروش و نوای و فغان باشدی
 نسیم بهاری و زان باشدی
 چنان دوزخ دلستان باشدی
 که افرشته گه ستان باشدی
 همی تا بره دیده بان باشدی
 هوا خواه سروی روان باشدی

الا تا که سوسن بمسحتگریت
 الا تا که لاله به نعت آوریت
 الا تا که سرو از پی بندگیت
 بهاری بود بیاغ عمر ترا
 ترا همچو دانش هزاران هزار
 همه پای تا سر زبان باشدی
 همواره گشاده دهان باشدی
 همیشه به بسته میان باشدی
 که ایمن زرنج خزان باشدی
 بیباغ طرب نغمه خوان باشدی

در حماسه و مدیح

سخن ز من بطراز است نی ز ردف و روی
 دایر باید تا بر کشد بعرصه لوی
 چسان بردف و روی آزمون کنند آنکو
 ز نونهاد تواند اساس ردف و روی
 ز من چه بیند چون چشم فضل دارد کور
 ز آفتاب چه بیند دو دیده اعمی
 و رای دیده نبیند چو طایر خفاش
 چه بازمون بصر دیده بر کند بسی
 من آنکسم که عطارد بسوک من آرد
 خروش و اسفا و غریو یا لهنی
 اگر نه رتبت نثرم فراست از نثران
 اگر نه پایه شعرم براست از شعری
 چرا بجامم اشک رخ ایدر است شراب
 چرا بکامم خون دل ایدر است غدی
 بچاه غم بتک اندر به بحر رنج بقعر
 چو یوسف بن سرائیل و یونس بن مٹی
 مرا بمرده دلی نو ز دل کند بسخن
 که دانمی دم عیسی است محیی موتی
 سخن پیرو دت جان و دل خود این مثل است
 که آدمی زره گوش می شود فربس
 قویست جانت بگفت بدیع و قول قویم
 چنانچه تن ز بقل (۱) طری و لحم شوی (۲)
 خدای علوی و سفلی دو چیز در ایجاد
 فروز داد ز علوی بعالم سفلی

یکی سخن پی اعجاز خواجه سرمد
 یکی قلم پی ترقیم خواجه دینی
 ملاذ خلق غیاث امم نظام جهان
 سر صدور بزرگ انام صدر وری
 بزرگ دادگرا از جهان توئی مقصود
 بلی ز لفظ نمایند اراده معنی
 ز اختلاط چهار امهات اخشیجی
 هم از مآثر آباء سبعة علوی
 چو بر بداد حکیمی چنان چنین پیوند
 نتیجه ذات تو آمد ز صغری و کبری
 نصیب خصم عنود تو کرد نار وقود
 مقسمی که نهد دوستان را طوبی
 بجان قبطی قمل (۱) درست و ضفدع (۲) و خون
 بخوان سبطی ذوالمن اگر کند سلوی (۳)
 نیاز راست دو دست امل بدامن تو
 که آتش جبل متین است و عروة الوثقی
 فروغ چهر تو نار القری (۴) است و افدرا
 نه حاجت چو مهان عرب بنار قری
 کفاف مطبخ جود ترا شبان فلک
 مگر بمرتع خضرا حمل کنند فربی
 اگر نه بنده شمردی تو خویش چرخ برت
 شدی بسجده که سبحان ربی الاعلی
 تو بر بساطی و خورشید را بود اشراق
 تو نجم سعدی و برجیس را بود دعوی
 بدان مصور داد آفرید کز یک امر
 رواق گنبد نه توی چرخ کرد بسی
 بدان مهیمن جبار کز مشیت او
 به نفحة همه ذرات ماسوی است فنی
 که ماسوی ز نوال توفیض یاب شوند
 اگر که دست رسد شان بدان سریر سنی

۱- شپش ۲- قورباغه ۳- مرغی است شبیه پتھو
 ۴- آتشی که اعراب بادیه در شب برای راهنمای مهمان میافروختند

جهان اگر نه پی خدمتت کمر بندد
 قضا بهدم جهانی چنین دهد فتوی
 ز يك خدنگ تو بر لشکر مخالف تو
 زعیم جیش بموید چو بر ولد ثکلی
 چنین چکامه که خود فخر باستانی
 نکرده اند يك از باستانیانی
 نه بر به نعمان این خواند نابعه جعدی
 نه بر هرم سرود این زهیر بوسلمی
 نه بر شنودند آل مهلب از اخطل
 نه هوذبن علی الیمانی از اعی
 مرا رؤیت خویش است در سرود سخن
 دخول و حومل شناسمی وسقط لوی
 بر اوج چرخ رساندم سخن چو در نگری
 بدانی این که همین است غایة القصوی
 بیک دو جای قوافی مسامحت گر رفت
 ابا چو من هنری اوستاد بحث نمی
 کجاست شنود این گفته آن حکیم که گفت
 چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیوی
 چون این قصیده از حرف (د) افتاده بود در اینجا درج میشود
 خداوند خداوندان شهنشاه جهان باشد
 ز چشم عقل قدر و رتبت دانش نهان باشد
 ظفر مندی عدو بندی فلک جاهی مهین شاهی
 که يك از بندگان در گهش شاه اخستان باشد
 خداوند اقالیم جهان آن نافذ الامری
 که امرش اندر اقطار جهان یکسر روان باشد
 خدا چون حافظ اورنگ و افسر باشد ز آن شد
 يك از القاب در گاهش ملایک پیاسبان باشد
 دو حاجب کان دو بایستش بروز بار بر در گه
 یکی طغرل تکیستی یکی آلب ارسلان باشد

فضول مطبخش روزی به نیل از بر فشانندی
 بسالی طعمه از بهر نهنگان دمان باشد
 سزا بودی ز نسل زال زادی رستم دیگر
 که قاید بر سپاهش رستم زابلستان باشد
 بهیجا پرچم اقبال گر در اهتزاز آرد
 صفوف خیلش از خوارزم تا هاماوران باشد
 بیک تابش که بر گردون مجره بگسلد از هم
 سنا برق حسامش گر بفرق فرقدان باشد
 بیازد دشمنش جان روز هیجا بر سر مرکب
 بصف چون بیندش بر کف سنان جان ستان باشد
 نتابد گر فلک از امر او سر نی عجب کورا
 فلک یک بنده فرمان سر بر آستان باشد
 جهانگیر است قبضه خنجرش چون خنجر سنجر
 بگفت انوری هر چند مشتی استخوان باشد
 ز جنگی نقشه جنگش برون از سینه مینابد
 ز باس سطوت شاها سرائر چون زبان باشد
 چو بر اورنگ بنشستی مداین نام ری آمد
 که هان زنجیر عدل دوره نوشیروان باشد
 مبارز را ز بیم از باره خود سر نگون بینی
 بدان گاهی که تیر تو هنوز اندر کمان باشد
 فخار آرد ز سربازان خیل پنجمش خوانی
 همان بهرام جنگی کو به پنجم آسمان باشد
 ز گرگان گله ایجاد را اندر امان داری
 سلامت میرود گله اگر موسی شبان باشد
 علیق یکشب خیل ترا کافی نخواهد شد
 هر آن کاهی که اندر طول خط کهکشان باشد
 ز دستی میستاند بازو ساو ملک از گیتی
 ز دیگر دست اندر بزم شاهی زر فشان باشد
 سمنند باد پا و صارم آتش مثال او
 بعرصه روز هیجا خون فشان و خون چکان باشد

نگویم تا ابدمانی تو آن مخصوص یزدان دان
 سنین عمر تو تا دوره آخر زمان باشد
 بشاگردی من بودش فخار از رودکی بودی
 که بهتر افتخار دوره سامانیان باشد
 پیابوس آمدی خافانیم از شیروان با سر
 همان یکتا سخنگویی که فخر شیروان باشد
 شهنشاه عدالت گستر داد عدالت ده
 که هر کس زان عنایت کامیاب و کامران باشد



دیوان هزار غزل

از ترقی دانش
مستشار اعظم

بسمه تعالی شأنه العزیز
دیوان هزار غزل دانش

(۱)

تو خود آن یگانه واجبی که تمام ممکن و ماسوا
همه از وجود تو بودشان ز عدم بیرون ننهاده پا
نرسد بکُنه کمال تو نکند نظر بجمال تو
مگر آنکه عین یقین او بمقام لو کشف الغطا (۱)
به الست تو چو بلی زدم همه دم ز حب و ولا زدم
چه شدت که دادیم ابتلا ز یکی بلی به دو صد بلا
چو به نیستی بشتافتیم همه هستی از تو بیافتیم
چه خوش است نشاء و اعلان که بقایشان همه در فنا
ندهی بدانش اگر که جا ز در تو راه برد کجا
برد از ز در گه تو رجا بمن ارتجا بمن التجا
اگر از غم تو بجستمی بفراغ دل بنشستمی
چه خوش این مثل بزدا آنکه زد که بگفت لو ترک القطا (۲)
سر خود بخواستم دهم که مگر نهی ب سرم قدم
چه رشا چه راشی و مرتشی که حرام کرده ای ارتشا
ب سرم ستاده چو قاتلی که کشیده تیغ خود از کمر
دل خون طپیده چو بسمای که بخون خود زده دست و پا
بسحر گهان ز خروش من بخروش دام و دد زمین
بشب فراق ز صبر من عجبت ملائكة السماء
بر کس شکایت از او مگو چه کنی شکایت از آنکه او
باشاره آمرکن فکان باراده فاعل مایشا
سخن و بیان بدیع تو ز کجا معانی عارفان
چه فروغ و جلوه گری دهد بیر سهیل یمن سها

(۲)

همه سرنوشت جهانیان بنهاده حق بکف قضا
چو قضا محول حال من ز چه بر قضا ندهم رضا

بنفاز امر سپرده جان همه چار پیکر اخشجان
 بمثل چو گوی بصولجان همه ماسیئاتی و مامضی
 تو بگو که ای چه ای صنم بدر آ ز پرده که هین منم
 بکدام ناحیه مسکنم بکدام زاویه ام سرا
 سحر آمدم که به بینمت بکنار بر بنشینمت
 تو بخوانده ای همه در سرا تو بداده ای همه را صلا
 چه لطیفه ایست در این بگو که کس ارشود بتوروبرو
 تو بیوشی آن رخ خوب از او چورود بخوانیش از قفا
 چو بناز حسن بعاشقی بدهی ندای که برو برو
 زدرت نرفته بدلبری بزنی صلا که بیا بیا
 ز فراق تو چو در آتشم به ندای ارجعیت خوشم
 برسد بدانش اگر صلا که رسیده وقت هلا هلا
 پی دیدن تو ره حرم بسپر دم ای شه ذوالکرم
 وَقَدَّتْ بِأَبْكَ رَاجِیَا وَقَطَعْتُ قَفْرَكَ رَاجِلا

(۳)

روزم سیه ز خال بتا میکنی چرا
 رفته دلم ز حال بتا میکنی چرا
 گفتمی که میرسد سر زلفت بدست من
 تعلیق بر محال بتا میکنی چرا
 خون دلم حلال تو باشد که ریختی
 بر مدعی حلال بتا میکنی چرا
 يك عمر خو گرفته هجران خویش را
 محروم از وصال بتا میکنی چرا
 گفتمی که هست نوش دهانت بکام دل
 خشنودم از خیال بتا میکنی چرا

(۴)

بشناس خویشتن را مشناس ماسوارا
 که تو چون شناختی خود بشناختی خدا را

ز چه نقطه حقیقت شده است قلب عارف
 چو ز دایره به بیرون نهاده است پا را
 برقیب دلنواز آ چو حبیب دلنوازش
 نه تو طرد مدعی کن نه تو ترك مدعا را
 بیفرات عشق آنکو عطش مرا ببینند
 بییقین بیاد آرد شهدای کریلا را
 بشمیم موی جانان بسحر خوشم آلهها
 تو که مرسل الریاحی بگشاده صبا را
 بدوای درد عاشق بجز از سپردن جان
 اگر طیب طیب گوید نشناخته دوا را
 همه باب رحمت خود بگشاده است ایزد
 گنه ار که می نبندد برخم در سرا را
 ز مبادی ازل بین برموز آفرینش
 که زایتدا بیابی تو حکیم انتها را
 یاسید دست حاجت بر دوست برده دانش
 ز دعا اگر چه داند نه تبدلی قضا را
 تو سحر گهان بزاری بفلک رسان دعایت
 که صف ملک گشاید همه شب ره دعا را

(۵)

خواهم که بود با تو ام ای یار نشانها
 بنهم بنهان با تو نشانی بمیانها
 گر وعده کنی بوسه نویسی باشارت
 شکر بفلان وزن و نشانی فلانها
 دانش چو نگارش کند از خواهش دیگر
 بارمز برد نام از آن راز نهانها

مست و خراب نیمشب حلقه بدر زدی چرا
 بر دل و جان سوخته باز شر زدی چرا
 دیدمت اندر انجمن با همه گرم در سخن
 من که ز در در آمدم زود بدر زدی چرا
 نکبت مویت از صبا شد بمشام عالمی
 بر سر زلف خود دگر مشک تتر زدی چرا
 طوطی هند مر ترا شکر و آب و دانه ها
 از قفس نشیمنت بیپرده پر زدی چرا
 پای بسینه تا سرت چونکه بشهد و شکرت
 دست ز حسرت ای مگس باز بسر زدی چرا
 بار امانت ترا چسبون نکشید آسمان
 قرعۀ فال خیر و شر بهر بشر زدی چرا
 ای دل بیقرار من همچو خروس صبحگاه
 بانگ و خروش پی زی گاه سحر زدی چرا
 گفت بمیل خلاق گو خاصه به پیش عامیان
 از پی خواهش کسان حرف دگر زدی چرا
 بر گهر است دانشا قدر شناس گوهری
 پیش گروه بسی هنر دم ز هنر زدی چرا
 پند تمام حکمت گوش فلک چو نشنود
 بر بط و چنگ و نای ونی در بر کر زدی چرا

بس دیده ام من بارها یاران بُرند از یار ها
 صافی شود دل از دو سو تازه شود دیدار ها
 یارم چو مهبجوری کندوز یار خود دوری کند
 دیگر نجوید آشتی و این امتحان شد بار ها
 صبر است کت واصل کند مقصود دل حاصل کند
 سرمایه تأمین دل صبر است اندر کار ها

ای آنکه اندر بادیه خار مغیلات بپا
یک خار بر دل سخت تر از صد بیابان خاها
پنهان شبی در خانقه بر صوفیان میکن نکه
بر بامها بر شو بین بر بادها دستارها
با مدعی در انجمن ای یار کمتر کن سخن
گویند خیزد بی گمان گفتار از گفتارها
يك جلوۀ ذات از نظر گر بگذراند او دگر
بینی بسی منصورها اندر فراز دارها
مستان بدور جامها گرد آمده بر ساقیان
بر طعمه مرغان پر زنان بگشوده آن منقارها
بر شهر افشان کرده است از نکبت مویش صبا
بر کاروان چین گمان بردند گر عطارها
دانش زدستت افکنند این صیرفی های زمان
دانش چو زر ناسره رایج نه در بازارها

(۸)

شب شد دگر و شمع بر آورد زبان را
پروانه تو خاموش کن این آتش جان را
گر رخ سحر از غنچه برون ناوری ای گل
بلبل بچمن ناورد این شور و فغان را
زین پیش جهان چونکه بیک حال ندیدیم
پس نیز بیک حال نبینیم جهان را
هر سختی و راحت که بدل بود بدل شد
زاید همه این راشد و ناقص همه آن را
درویش یقین است تمنا نبرد پیش
هرگز نه قرا سنقر و نه شاه طغان را
با روی چنان آذربر زین (۱) چوبه زین شد
بوسیم رکابش چو بگیرسد عنان را
ز آن خال که بر گوشه ابروی تو گویم
بر قیضه شمشیر نشانندی دبران را

دل صاف ندارد به یقین با تو رقیبش
 دانش نبود دوستی گرگ و شبان را
 رو علم و عمل جوی نه انساب که هر روز
 مدحگری آری تو فلان بن فلان را
 هم رأی جهانند که بتوان بگرفتن
 با حسن تو و شعر من ای یار جهان را
 در باغ بهاران شو و با چشم عیان بین
 سر سبز یسکی جنت مد هامتان را

(۹)

گر هدف خواهی بداری این دل بشکسته را
 بر کش ای ترک کمانکش ابروی پیوسته را
 چون سبو در پای خم بگرفته لا جرعه کشند
 گوی با دردی کشان گیرند محکم دسته را
 خواب مستی چون بچشمش دیده از او برمدار
 زود تر بتوان گرفتن آهوان خسته را
 گر رقیبت محرم افتد راز دل کن بر ملا
 ورنه محرم زو نهان کن صحبت آهسته را
 علقه دل کی بود از تاب زلفش بگسلیم
 پای بستی چیست از قید علایق رسته را
 گنج های عرش را گویند مفتاحش دعاست
 بی کلیدی باز نتوان کرد قفل بسته را
 میوه گر شیرین بیاید کام دل شیرین کند
 هسته گر تلخ است جانا دور افکن هسته را
 قامت افرازی مصلی بانگ قدقامت چو خواست
 ایستاده گر نشد تارک مشو بنشسته را
 يك بیک این گله دانش گر چه از جو می جهند
 هین مقدم دان بز سر گله برجسته را
 کوامانت رو پی قول قلندر ای رفیق
 زود اندر تو بره نه تیشه بی دسته را

غرلی که مرحوم عارف قزوینی از روی آن غزل تصنیف خود را ساخته

خواهم کنم جانم نثارت باز آ خواهم کشم اندر کنارت باز آ
دوری چرا کردی زیارت باز آ مردم براه انتظارت باز آ
دل بی قرار است از غم فکار است بی اختیار است
ای جان و دل در اختیارت باز آ

ای آفتاب عالم آرا رویت ای ماه نو مثالی از ابرویت
ای مشک چین شمیمی از گیسویت خورشید چرخ آئینه دارت باز آ
من بی رخت می کی میخورم کی عیشم مکن طی
قربان لعل میگسارت باز آ
صدگونه طنازی بکارم کردی تا شهره شهر و دیارم کردی
چون طره خود بیقرارم کردی ای جمله دلها بی قرارت باز آ
که دلنوازی که جان گذاری با ما نسازی
ای عالمی حیران بکارت باز آ

بردی قرار و عقل و هوش و دینم کردی ز هجرت روز و شب غمگینم
اندر امید اینکه رویت بینم بنشسته ام در رهگذارت باز آ
خواهم بمستی با هر دو دستی گیرم دو زلف تابدارت باز آ
ای یار من با یار خود یاری کن با عاشقان ترک جفا کاری کن
بهر خدا آخر وفاداری کن عاشق کشی تا کی شعارت باز آ
از ما چه دیدی کز ما بریدی وز ما رمیدی
با گفته دشمن چکارت باز آ

بر در گهت پشت دو صد عاشق خم شیدای رویت عاشقان عالم
ای بنده ات صد مستشار اعظم رحمی نما به مستشارت باز آ
با قوس ابرو افکندی آهو در خون طپیداو
آخر بیالین شکارت باز آ

از من دل و دین خواست بدادم دل و دین را
نارد بنظر از چه نه آن را و نه این را

هین صید تو نزدیک شد ای ترک کمان کش
 برگیر کمان را تو و بگشای کمین را
 مشکى بمشامم رسد از باد که گوئی
 این دشت گذر گاه بود آهوی چین را
 از سجده مبین پینه پیشانی زاهد
 کز آهن تفته بتوان داغ جبین را
 تعظیم روا بر غزل سعدی و دانش
 چونانکه به نظم قطعات ابن یمن را
 ای پادشه ملک سخن اهل سخن بین
 بر خاک تو افتاده و بوسند زمین را
 کرکس بشرف هم پر سیمرخ نگرده
 بنسد پیر ارشپیر جبریل امین را

(۱۴)

کجا کفاف دهد حرص و خواهش ما را
 اگر که قسمت ما بر دهند دنیا را
 دو دسته رایش گردون نمیتواند یافت
 عنان توسن این نفس باد پیما را
 بغیر پاک نراید ز اصل تخمه پاک
 به بین طبایع همکار حکم فرما را
 نهفته جوجه عنقا بزیر پر دارد
 بقاف اگر که گشایند بال عنقا را
 بگفت مدعیم طبع کی ز جا بشود
 ز چند قطره تلاطم کجاست دریا را
 تو موسیا دل خود را چو طور سینا دان
 چرا که در سپری راه طور سینا را
 هزار بار حجر بوسی از خلوص و کشی
 بسان سرمه تو بر چشم خاک بطحا را
 برابری نکند گر بر آوری در دشت
 بخار های مغیلان تو خاری از پا را
 شها تو ساعی غماز ره بخویش مده
 که انهدام دهد هر بنای علیا را

سکندر از نه ز جانوسیاریافت خبر
کجا بیافتی اسرار ملک دارا را

(۹۳)

سخن بر گوی تا از نقطه بشناسم دهانت را
کمر بر بند تا فرق آورم از مو میانیت را
دلا از ما تو بگستی و با دلدار پیوستی
ندارم چاره جز ظاهر کنم سر نهانت را
ز خورشید رخس در سایه زلفش پناه آور
بگو مشاطه از سر بر نگیرد سایبانیت را
تو از تیر حوادث پشت من همچون کمان کردی
دگر ای چرخ نتوانم کشیدن من کمانیت را
شعیب آن چوب دادی تا شبانت گله ات راند
سر و کار از چه با فرعون مصر آمد شبانت را
بگو آن یکه تاز حسن راز این سو عنان برکش
مبادا داد خواهی گیرد اندر ره عنانیت را
بدین لطف از کدامین باغی ای گل با چنین خوبی
که باید بوسه ها بر داد دست باغبانیت را
چه نیکو صورتی ای عشق کاندل هر زمان بینم
بهر معنی سرایند اهل معنی داستانیت را
سر و جان عقل و دین دادی پپای عشق و خورسندی
از این بهتر چه خواهی داد دانش امتحانیت را

(۹۴)

بشکن بعدم بفکن این عنصر هستی را
بر خود میسند ای جان این خواری و پستی را
با یار الستی گوی ما را تو بمستی گیر
یکبار دگر بنواز آن طبل الستی را
عادت بودم باده با بوسه بیامیزم
هرگز ننهم از سر این عادت مستی را

در آب و گل من نیست چیزی که ز من خواهی
 از روز ازل دادیم در راه تو هستی را
 از مستی دانش کس در عمر نیارد یسار
 از چشم تو می بینند این باده پرستی را

(۱۵)

ندهند از مستی دگر تشخیص صبح و شام را
 در پای خم هشیار کن رندان درد آشام را
 بس نوش با دم میرسد بر گوش از شاهان کی
 هر گه که اندر ملک جم بر کف بگیریم جام را
 گرمی بدست آری کهن ز آن غسل تعمیدی بکن
 بر کن هوا از بیخ و بن از دل بشوی اوهام را
 گر بت بود آن نازنین کسو جان بتن بدهد چنین
 بر حکم و فتوای یقین رومی پرست اصنام را
 کس چون ستیزد با فلک با او بگوی الامر لک
 نیروی پور زال زر نی بازوی رهام را
 گر می بیايد در سخن تا آوری جانی بتن
 پس آتشی باید ترا تا پخته سازی خام را
 آز است کآن بازت برد در پیشگاه هر بلا
 مرغ ار بدانه ننگرد هرگز نبیند دام را
 نیروی عقل و عشق را با یکدگر میزان بری
 بر جنگ پیل ار بنگری در بیشه ضرغام را
 عمری که هر ساعت از آن کسب سعادت میتوان
 دادیم بر باد هوا سر تا سر آن ایام را
 در خواب دیدم روی او گفتم خوش آن بیداریم
 آوخ که تعبیری نبود اضغاث را احلام را
 قناد چون بیند لبش چشم شراب آلوده اش
 گو نقل میخاران کند آن پسته و بادام را

دیرست دانش بی خبر وز دل نمییابد اثر
 کی بر زبان آرد کسی گمگشته گمنام را
 ای اشعر روی زمین بر شاعران عصر بین
 مرغ هوا را گو نگر پرواز مرغ بام را

(۱۶)

دور فلك ز کویش آواره ساخت ما را
 با مدعی بگوئید کن ترك مدعا را
 ای آنکسان که بر ما از عشق طعنه آرید
 از ما گذشت و روزی نوبت رسد شما را
 شه را تفقد آید بر بینوای مسکین
 از درگهش مرانید مسکین بینوا را
 تا جان مراست در تن درمان دردم آرید
 سهراب ونوشداروست تأخیر اگر دوا را
 بگشا دری ز وصلت روزی بروی عاشق
 انفاق مستحقان بنهد ره قضا را
 از بوسه زنده ام کن تا مدعی بمیرد
 از خود بتا بگردان با صدقه این بلا را
 با دوست گر بود عمر عیش حیات داری
 بی دوست گو چه باشد خاصیتی بقا را
 هر صبح و شام ایدل آشفستگی خود بین
 کار از بزلفش افتد مشاطه و صبا را
 عاشق طلب خدا بین کاین رنج و سختی آرد
 تا دست و سر بر آریم هر صبح و شب دعا را
 آید هزار ها جان قربان بکوی جانان
 تا بر ذبیح قربان آرد یکی فدا را
 گیرم که دانش از پیش با دست خویش راندی
 چشمش دگر نبندی تا ننگرد قفا را

(۱۷)

باز آ که عاشقان تو در انتظار ها
 جانها بسکف گرفته ز بهر نثار ها
 بر زلف پر ز پیچ تو بس پیچ و تاباست
 نه يك نه ده نه صد نه دو صد بل هزارها
 همدست با مشاطه و با شانه صبحگاه
 خواهیم تابها بگشائیم و تار ها
 با محتسب بگوی که اندر افتاده اند
 در پای خم بمیکده بس میگسار ها
 با میکشان میکده اعوان محتسب
 در حمله و ضراب و بسی گیرودارها
 جانها بیام شو بتماشای گیر و دار
 خم شکسته بین و روان آبشار ها
 دل شاد دار دانش و خوش باش چون هنوز
 در پای دل ترا تخلیده است خار ها

(۱۸)

بی وفا یارا ترا من آزمودم بار ها
 بی وفا یار ار که افتد مشکل افتد کارها
 هر يك از طعن رقییم همچو خاری جانگزا است
 و آن نه خار پا بود بر دل نشیند خارها
 گر سر از عشقش بتابم لعن حق بر جان مرا
 گفته ام این بارها و کرده ام این بار ها
 دار منصورت نه تنها گر که حق گوئی کنی
 بایدت ای عشق از این پس بر فرازی دار ها
 دشت پیمای چون شدی مجنون که همچون دام ودد
 جای عاشق هست در بیغوله ها و غار ها
 ای دوزلف جان شکار تو هلاک جان و دل
 ای بدوشت همچنان ضحاک تازی مار ها
 باز هائی بس گران بر دوش جان بشاده ای
 ابکه در دستت عنان جان سبک کن بارها

(۱۹)

باد صبا مشکینز کرده چمن را
 مرغ گشوده سحر به نغمه دهن را
 چهره یاقوتی شقایق نعمان
 رنگ ببرده رخ عقیق یمن را
 پیرهن گل دریده باد سحرگاه
 بر نگر از غنچه آن بر آمده تن را
 تا سر زلفت سحر بیالش ناز است
 نشنوم الا شمیم مشک ختن را
 ای بت چین من لب تو از چه نبوسم
 چون (۱) و شنی بوسه داده پای (۲) و شن را
 بوی ز پیراهنش رسان بمزارم
 تا بختن خود درم ز شوق کفن را
 با رخ و زلف و قد و برت چه شباهت
 سوسن و سوری و یا که سرو و سمن را
 غسل بتعمید کن در آب خرابات
 نفس بشوی از هوا ز روث بدن را
 حکم قضا ثبت دفتر ازلی دان
 در قدر الله میار طول سخن را
 سلطنت مصر آنکه خواست بیوسف
 قسمت یعقوب داشت بیت حزن را
 سرو خرامان ما بیاغ گذر کرد
 پای بگل بر نهاد سرو چمن را
 بین تو بدشت آب و سبزه یکسره دانش
 آن سیمینش بخواه وجه حسن را

(۲۰)

سحر یار آمد و رفتم که بدهم در رهش جان را
 بگفتا بهتر از جان گر ترا باشد بیار آن را
 تقاضای وصال از حد مکن افزون بر جانان
 که بندد باب وصل و بر گشاید باب هجران را

ز پیمان الستی آن فراموشی مرا آمد
 که بنهادم بمستی بر سر پیمانه پیمان را
 مرا باشد طبیبی کو دهد دردم نه درمانم
 چو دردم از طبیب است از که باید جست درمان را
 مسلمانی و گبری را مبین آنرا مسلمان خوان
 که بیند از دل او بایک نظر گبر و مسلمان را
 باحسان دل بدست آور اگر دل بستگی داری
 که در فرقان باحسان حق کند ترغیب انسان را
 مبر ز اندازه بیرون ناز و بی مهری مکن ثابت
 به بیمهری کنم تعبیر من ناز فراوان را
 ز بس از تیر مژگانش بقلب عاشقان آمد
 همه عشاق پیرا کند و خالی کرد میدان را
 نخواهد کرد کس این تیر باران تو از خاطر
 چو در یوم السلاسل مسلمین آن تیر باران را
 بر آری لختهای خون دل هر ساعت از دل
 چو غواصان که از دریا برون آرند مرجان را
 بکفر زلف آن زیبا پسر در دیر بین دانش
 گر سلامت بود باز آی از او باز آرایمان را

(۴۱)

بهر روزم تو جانی ده که تا قربان کنم جان را
 بسالی سبصد و شصت آرای مه عید قربان را
 بیفکن گوی سیمین غبغت اندر خم زلفت
 که در میدان حسن آورده باشی گوی و چوگان را
 پیاده دشت پیما گشت اگر لیلی سوی مجنون
 بمژگان کند مجنون از رهش خار مغیلان را
 دلا اشك من اندر شیشه کن باخود همیدارش
 که خاصیت بود بهر شفا باران نیسان را
 پیرشگاه محشر از گناه هم پرسش از آید
 نمایم بر تمام اهل حشر آن چشم فتنان را

دل از خواهد شکایت نامه بنگارد بابر ویت
 بغیر از قبله گاهی گو نویسد او چه عنوان را
 بدیدار مه نو چون در آئینه نظر باید
 چو رویش بینم او بگشاید آن چاک گریبان را
 بنی آدم ز زیر بار فرمان بر نمی آمد
 تو اندر گردن ابلیس بستی طوق عصیان را
 بقلب عاشقان روزی که خواهی بر زنی خود را
 کمان ابروان بر گیر و بر نه تیر مژگان را
 اگر چشم از دل دانش تو بر گیری چنان باشد
 بر آری از جراحاتش بخون آغشته پیکان را
 من امشب موی مشکین ترا بویسم بدان شادی
 که بوسم صبح خاک پای شاهنشاه ایران را

(۴۳)

بر بام بر آ ای مه و بر گوی اذان را
 در ابر افق جوی هلال رمضان را
 هین فصل بهار است پیام آی و وزان بین
 بر پیرهن و پیکر خود باد وزان را
 اندر سر هر مأذنه استاده مؤذن
 با صوت دلاویز کشد بانگ اذان را
 سرگرم صلوة است امام و ز پی حمد
 آغاز کند سورة حامیم دخان را
 واعظ همه ز اخبار بیان حسناتش
 مردادن افطار و سحور رمضان را
 چون شد مه شوال ز مینا تو بیفشان
 بر ساغر یاقوتیت آن قوت روان را
 خود ره بخم آور ز گبرانی خمارت
 بر کش ز سبزو چند ره آن رطل گران را
 روح القدس داد سحر مژده که بنگیر
 صادر شده از دفتر حق خط امان را

جفا چو میکشم از مدعی ز یار چرا
 فراق چون کشدم دیگر انتظار چرا
 قرار دل همه آن زلف بیقرار ببرد
 نباشدیش بیک جایگاه قرار چرا
 تن ضعیف مرا تاب پشه ای نبود
 چو بختیان بکشندم بزیر بار چرا
 بیاو ناوک مژگان مرا بدل بر زن
 مضایقت برود تیری از شکار چرا
 مهار نافه گر امشب بدست مجنون است
 برون رود شتر لیلی از قطار چرا
 من از حوادث ایام چون جگر خونم
 می‌رس دل ندهد تن به هیچ کار چرا
 ز حق متاب رخ ای اوستاد شطرنجی
 پیاده نگرفته دهی سوار چرا
 در اجتهاد چو طبل میان تهی است فقیه
 باشتها بزند کوس اشتها چرا
 اگر که علم ترا چهل خوانم از انصاف
 تو حق گذار ز حرف حقت فرار چرا
 تو را چو توبه ز می آرزو بود دانش
 که گفته است مکن لیک در بهار چرا

تو ساقی امشب از لبریز سازی ساغر ما را
 صبحی چیست بنشانی خمار صبح فردا را
 شب یلدا و گیسویش بدست من بود یارب
 تو بر صبح قیامت میکشان این شام یلدا را
 عزیز مصر بر درد فراق از آگهی بودش
 بزندان میفرستادی بر یوسف زلیخا را

چنان از هر دو چشم موج خون خیزد که پنداری
 مگر بر بحر احمر راه باشد این دو دریا را
 اگر جوئی تو عزت را ز عزلت جوی واستغنا
 که استغنا و عزلت نامور کرده است عنقا را
 لب جوی از بهاران سبزه روید بی خط سبزش
 نه دل جویم نه گل خواهم نه صهبا رانه صحرارا
 حضور و وصل جوتاچند در هامون طواف آری
 جدار لیلی و سلمی، دیار هند و اسما را
 هزاران طعن اغیار و هزاران جور یار ای دل
 تواند چون ز دیدار رخس منع نظر ما را
 اگر با رشته مریم و گر با سوزن عیسی
 کس از خورشید نتواند بدوزد چشم حریرا
 بیای دوست جان دادن نه کار سر سری دانش
 حواری همچو شمعون پای جان نشناخت عیسی را

(۴۵)

مکش ای موی در آن حلقه بافسون دل ما را
 ما پریشان تو پریشان مکن افزون دل ما را
 از دوا درد گذشته است طبیبی ز چه کوشی
 نکند چاره گری صد چو فلاطون دل ما را
 طرح بس عشوه گریها شود اندر دل خوبان
 که توان برد بهر عشوه گری چون دل ما را
 مشقت خاکستری ای دوست بدست تو گر آری
 وقتی از کالبد سوخته بیرون دل ما را
 به تفرج گهی از ساحل چشمم گذری کن
 در تلاطم بنگر بیش ز جیحون دل ما را
 صف ز مژگان سیه بر کش و آن موی شبه گون
 گر بخواهی بگرفتن بشیخون دل ما را
 مشک شد خون دل نافه که در موی تو ریزد
 تا از آن مشک فشان موی کنی خون دل ما را

در شب هجران بروی اشك نباری چرا
 از رخ جانان بگوی شرم بیاری چرا
 گر که بزیدی ز دوست ورنه دلت سوی اوست
 همره هر نامه بر نامه نگاری چرا
 گر که امید تو هست بر دهدت دوست دست
 پس بامید وصال صبر نداری چرا
 عاشق دل داده را نیست چو جان و تنی
 سنت عاشق کشی رسم گذاری چرا
 یار سفر کرده ات پانه نهد در سرای
 از پی بانگ درای روز شماری چرا
 سجده گه دانش است خاک کف پای شاه
 گر نبود بر دعاش دست بر آری چرا

گر چه باور نکنم مهر نهانی ترا
 شکرها میکنم آن لطف زبانی ترا
 ای گل امید که خرم نفس باد بهار
 دور دارد ز چمن رنج خزانسی ترا
 غنچه بشگفت و رخ افروخت گل ای بلبل مست
 برد خوش باد سحر این نگرانی ترا
 تیر مژگان ز کمانخانه ابرو چو زدی
 دل یقین کرد دگر سخت کمانی ترا
 یار میخواست دما دم شودت عشق فزون
 ورنه دانست همه درد نهانی ترا
 موسیاء يك نبی مرسل یزدان چو شعیب
 جز صفورا چه دهد مزد شبانی ترا
 فلکا کج رویت چیست که معمار ازل
 از ازل کج ننهاده است میانی ترا
 دانش آن یکه سخنگوی جهانی که دگر
 نه ترا آورد این چرخ نه ثانی ترا

ای سخن پرور اگر هست بیانیت بدیخ
 غیر عارف نبرد راه معانی ترا
 زنده رودی تو مگر من به چنین پایه وحد
 می ندانستمی ای طبع روانی ترا
 روز پیریت از این مایه سخن هست و دریغ
 نشنیدند جهان گفت جوانی ترا

(۴۸)

در دلم ای دوست تو امشب در آ
 جز من و تو نیست کسی در سرا
 گل بگلستان بنموده است روی
 گوی توای بلبل دستان سرا
 يك سر موی از سر تو کم مباد
 گو که بجان در رسد صد بلا
 بند ز بندم چو جدا آوری
 سهلترم تا کنی از خود جدا
 باغ بهشت ای بفا چون بهشت
 بی گل روی تو ندارد صفا
 در نظر دل همه بیگانه اند
 تا که بچشمم تو شدی آشنا
 چون مه و خورشید برم رخ فروز
 چشم چو دارم به سهیل و سهبا
 بی خبران درد من است از طبیب
 چاره گران از که بجویم دوا
 سوی من ای راحت جان در نگر
 از نظر رحمت و چشم رضا
 مست صبح است و شکر خواب صبح
 مشک مخواه از سر زلفش صبا
 چین سر زلف بت من مگر
 تبت و چین و ختن است و ختنا
 دل بوفا داری دشمن میند
 به بود از دوست کشیدن جفا

دریغا یار از کف داد رسم و راه یاری را
 ز تیغ هجر بر دل عاقبت زد زخم کاری را
 بگلشن چون گذارت افتد ای دل باغبانرا گو
 بیا از مردم چشمم بیاموز آبپاری را
 به پیچ و تاب زلفش حال دل صیاد میداند
 که دیده در شکار کبک شاهین شکاری را
 کنار جوی و سبزه در بهاران دم غنیمت دان
 مده از دست یکدم سایه ابر بهاری را
 اگر پروانه سوزد شمع هم از سوز ننشیند
 ببین در عاشق و معشوق عهد دوستداری را
 پیاده میدواند در رکاب خود مرا طفلی
 که نتواند پی بازی هنوز او نی سواری را
 نخواهم برد بر در گاه باری من زغم شکوه
 که سالک در طریقت ندهد از کف بردباری را
 پی ملک زمین در جنگ اگر اسکندر و دارا
 بمشتی خاک رغبت نیست عیسی و حواری را
 گرفتم در بر جانان زبان بستی ز سوز دل
 چه سان داری نهان، دانش بدیده اشک جاری را

از جان ما تو دست بکش یازجام ما	بر گو صبا بزاهد عالی مقام ما
بی باده شد بسر همه ماه صیام ما	از گفته های واعظ و آیات منذرات
خون دل است اینکه تو بینی بجام ما	زاهد بما بدرد کشی بد گداز مشو
ترسم نیاوری تو جواب سلام ما	یار است خشمگین و صباگر بری سلام
در پیشگاه او که رساند پیام ما	جز ناله سحر که کنم همراه صبا
ترسم که دوست رنجه شود ز ازدحام ما	غوغای عاشقانه بدر گاه دوست چیست
یکدم نگشته است جهان بر مرام ما	گو با کسی که جز بمرامش جهان نگشت
روی تو کعبه آن حجرا این استلام ما	ای سنگدل بیار که دستت بدل نهم
دانش پناهگاه خود از دوست خواست گفت	
در گاه عرش نام فلك احتشام ما	

همه کشتی نشینان شادمان مر قرب ساحل را
 بسان کاروان صبح چون بینند منزل را
 بدا بر رهروان دشت و سیاران دریائی
 قضا را گر نبینندی نه منزل را نه ساحل را
 مغیلاں و پیاده در قفای کاروان مجنون
 بدین تندی مبر ای ساربان از چشم محمل را
 جدا چون یارم از بر میشود حال دلم یبسی
 طپیدن گر بدیدستی تو مرغ نیم بسمل را
 شمار کشتگان راه عشق خود اگر خواهی
 حسابش دانی از دانی تو خود عقد انامل را
 امام مسجد از محراب شد بر عرشه منبر
 حدیث عشق اگر گوید بیابی فیض کامل را
 بجل قاتل ز خون من بدان موقف که بگرفته
 بروز حشر هر مقتول مر دامن قاتل را
 براهش سر نهادم چونکه سر بر تافت زردادم
 بنام لطف حلّالی که آسان کرده مشکل را
 نه خوبان تابدین حد سنگدل خود از ید قدرت
 گرفت از سنگزاری خاک و سرشته است این گل را
 میان ما و یار این مسئله دور آیدش لازم
 چه سان او بر کند مهر از دل و من بر کنم دل را
 نه انصاف از فصاحت یا بلاغت هم سرم آری
 اگر حسان ثابت را و گر سحبان و اتل را
 سخن را گر نبودی قدر، آن هوذه یمانی چون
 بیاوردی فرود اندر یمن اعشی باهل را

هین دلان غنیمت دان سبزه بهاران را
 بین بریزش باران طرف جویباران را
 تا سلامت لیلی برسد از بنی عامر
 گو عنان کشد مجنون مرکب سواران را

امن و صحبت اصحاب خو گرفته با احباب
 صبر چون تواند کرد کس فراق یاران را
 رسم عاشقی ایکاش برفتند از این عالم
 یا خدا دهد رحمی جمله گلزاران را
 کشته امید ای دوست منتظر بیارانست
 کی بخواهی از رحمت باز داشت یاران را
 بر صفای سیل رود دل گرت شود مایل
 از دودیده ام بنگر زنده رود و کاران را
 می فروش را امشب خم تهی شده است از می
 محتسب تو رحمت آر حال می گساران را
 صوفیان صافی نیست خانقاه را یکسر
 صوفیی نخواهی یافت یکتن از هزاران را

(۴۴)

گوئی فراق از ازل آمد مرام ما
 يك قرعۀ وصال نیلبد بنام ما
 سرغان پر شکسته امید خلاص نیست
 صیاد بی مروت و سخت است دام ما
 صد بار بیشتر فلک آزمودمت
 ای توسن شمسو نگر دی تو رام ما
 چون رعد در خروشی و چون ابر در هوا
 با آنکه همچو لمعۀ برقی دوام ما
 این سان شیر و بدرگ و بدسر نبوده ایم
 برداشته است دست طبیعت لجام ما
 دیگ هوس بر آتش خاطر نهاده ایم
 نا پختگان دریغ ز سودای خام ما
 اینان خواصمان که بدین عقل و دانشند
 دیگر چه انتظار بود از عوام ما
 چارم سرادقی که بود قبۀ زرش
 يك سبز خیمه ای بود از نه خیام ما

مرنجیمان غلام و تکااور فك بگوی
 در زین کشد تکااور ما را غلام ما
 از بعد ما بمردن ما نوحه سر مکن
 خوش جای ما بوادی دارالسلام ما
 دانش بدار ضرب ادب سکه سخن
 امروز بر زدند بعالم بنام ما

گر چه بس تنگ نموده است فضای دل ما را
 خوب معمار ازل بر زده این طرح بنا را
 سیر آمد دل عاشق ز عشق همه خوبان
 بسکه خوبان جفا پیشه زحد برده جفا را
 گو معلم بدهد ترك مرا درس وفائی
 یا ز قاموس عرب میجو کند نام وفا را
 پیش خورشید رخت کس بدگر روی چو بیند
 آزمون از پی بینش بودش نور سُها را
 ناخدا را چه بری دست تضرع بتلاطم
 این همان وقت که باید بنهی روی خدا را
 چه طلسمی تو مرا ای شب هجران که بعمرم
 يك سحرگاه ز صد ناله اثر نیست دعا را
 همه شب خواب نرفته است و سحر راحتی آرد
 دانی از بستر او بستن اگر راه صبا را
 تپ مژگان ترا از دل عاشق نشانها
 چه نشان کرده‌ای از آنهمه دلها دل ما را
 حادثات فلکی از سر ما دور تواند
 می بیند یل روئین تنی از دست قضا را
 برگ عشرت چو بیاری و نواشب چو بر آری
 یار یسار آر تو روز من بی برگ و نوا را
 گر نیت شرط ادب بود بقربانکه جانان
 ای خلیل از چه پذیرفته ای از دوست فدا را
 دانش از دوست رسد چونکه بلا خوشدلی آور
 ز آنکه گفته اند بلا خاص بود اهل ولا را

(۳۵)

ماه زمین گرفته ز عارض نقاب را
 دستت بیار و بر دل پر آتشم گذار
 آباد باد مـیکده وزنده می فروش
 ای شهوار حسن که جولانگه توناز
 ای شیخ شرع و محتسب شهر این عجب
 لعل لبنت مفرح یاقوت و این گهر
 بی تاب شد دل ارس عاشق کشیت هست
 جاننا ز تیر غمزه دل از غم خلاص کن
 زلفت بلای جان من انسان که شامل است
 لعنت بر آنکه داشت لبم از لب تودور
 ای نامه بر چو نامه دانش بری بدوست
 چشمم براه تست که آری جواب را

(۳۶)

بپیری آنکه بپر داشت یار جانی را
 چه خوش گرفت ز سر دوره جوانی را
 برای عیش ابد آن لب چو آب حیات
 بلب رسان و بخر عمر جاودانی را
 دهانت نقطه موهوم خوانده است حکیم
 ندانما ز که آموخت نکته دانی را
 بکام دل بنشین و ز لبش تو کام بجوی
 که معنی دگری نیست کامرانی را
 صنایعی بسخن داری ای بدیع بیان
 که کس نیافت بجز دانش آن معانی را
 ستاره ای چو رخت بر سپهر حسن تنافت
 بشام دیده ام آن شامی و یمانی را
 چو طرح چهر تو زد نقش بند صنع ازل
 پریش کن همه اوراق نقش مانسی را
 فراخت قد بر قامتت بباغ ببین
 فراختن قد آن سرو بوستانسی را

جهان شده است پر از غم مگر بمزرع دل
نکاشتند دگر تخم شادمانی را
بکار باده سر آور کنون که دسترس است
بدو گذار سرو کار آن جهانی را

(۴۷)

هر روز بتی زیبا در جلوه گری بر ما
از دنیای و دین ماندیم ای نفس غلط فرما
از چشم گهر بارم هر روز روان سیلی است
چون سیل بهم پیوست البته شود دریا
از جام بهشت از حور تسلیم کند تسنیم
آنان ندهد مستی کز ساغر تو صهبا
از دوری تو ما را بس حال پدیدار است
ای گلرخ مه میما گو حال تو چون بی ما
ای سرو روان چون گل گر روی بیاغ آری
آگاه توانی داشت عاشق تو بیک ایما
صهبا و بت مهوش اندر همه جا دلکش
دیگر اثری دارد در سبزه و در صحرا
از دیدن بالایت چون بید معلق دل
سر ز آن نتواند داشت یک لمحه سوی بالا

(۴۸)

خواهند جهان بینند آن روی جهان آرا
از پرده بر آور روی وز روی جهان آرا
ای شمع شبستانم در آتش تو جانم
پروانه کجا باشد از سوختنش پروا
ای عقل زمام دل در دست هوس مگذار
نفس از پی تو تازان چون دزد پی کالا
یک نعمت او از عدل بر ما نه روا آری
ما از کرم عالیش مستوجب آن آلا
سالی است مرا آن ماه یک بوسه دهد وعده
هر هفته و هر روزش امروز نشد فردا

ای ترک پسر دانی از آن لب شیرینت

دانش نبود سیریش همچون عرب از خرما

(۳۹)

ندارد سگ کویت آزرده ما را

ز بیگانه فرق از دهد آشنا را

وفا چون بجویم ز طفلی که گوئی

بمکتب نخوانده است درس وفا را

بقربانگهم پنجه بر کش بخونم

که این مستحب است ذبح فدا را

ز رویت چو دورم بیویت دهم دل

مگر آنکه ببنند پای صبا را

بدیدند اعظم ز سجن و ز سچین

جفای احبا (۱) و رحم العدى را

ز خاك درت دیده روشن کند دل

ندیدم چنین خاصیت توتیا را

ضعیف استخوانم شد آنسان که هرگز

بطعمه بمنقار ناید هما را

چرا روز روشن نه خورشید بینم

که در شام تیره بدیدم (۲) سهارا

(۴۰)

بمویت گذر گر نبودی صبا را

ز زلفت شمیمی که آورد ما را

غمم بر سر غم نیارم زدن دم

که دانش نه تغییر حکم قضا را

چه خواب خوشی داشت در آشیانه

گر آسوده بگذاشتندی قضا (۳) را

بگو با سلیمان که هین نامه آرد

بپاداش بنسواز مرغ صبا را

۱ - اشاره بشعر امیر اسعد در قلعه بیضای فارس که باخون انگشت نوشت موقعی که در آن قلعه محبوس بود

۲ - ستاره كوچك و كم نور كه نور چشم را بدان امتحان كنند ۳ - مرغ سنگخوار در مثل است

اسو ترك القطالنام

ز عشق است فیض مزار شهیدی
 که از تربتش جُست باید شفا را
 حسینِ علی آنکه از مرقد او
 ببینی معاین تو نور خدا را
 نخوانیش مرسل از آنرو که خوانی
 تو ختم رسل خاتم الانبیا وآله و سلم را

(۴۱)

دلزارا بس است این جور بر ما	بست بی مهری اندک مهر فر ما
بگو با ناخدا بر چشم من ران	بخواهی کشتی از رانی بدریا
سر کویت مرا باغ جنانست	بیاران میگذارم باغ و صحرا
نگویم حال ما چونست بی تو	نپرسم حال تو چونست بی ما
ببالایت نه سرو بوستانست	چرا خوانم ترا من سرو بالا
بسیمایت نه ماه آسمانست	چرا گویم ترا من ماه سیما

بدانش خوش لب جوی و لب جام
 خوشا بر می کشان صهبا و صحرا

(۴۲)

از چه آن سرو چمان سایه گرفت از سر ما
 آنکه يك لحظه جدا می نشدی از بر ما
 صبحگاه است و بگوش آیدم آوای درای
 گوئی آن یار سفر کرده رسد از در ما
 عاشقان را چه گناهست که هر لحظه زند
 آنشی عشق شرر بار بخشك و تر ما
 ما نیاریم پریدن بسر سدره عشق
 همپر شهپر جبریل نیاید پر ما
 گر بگویند که باریك تر از موسست صراط
 در چنین حال چسان بگذرد از پل خر ما
 ما شهانیم در اقلیم جهانبانی فقر
 این کله گوشه درویشی ما افسر ما

چون توانیم که ده منزل مقصود سپرد
 در طریقت نبود کامل اگر رهبر ما
 ما نه بیدار از این خواب گرانیم مگر
 نفخه صور سرافیل بگوش کر ما
 عشق جز يك دو سه حرفی نبود کان بزبان
 این چه سوداست که بیرون نرود از سر ما

(۴۳)

مشاطه مفکن صبحدم بر زلف جانان تابها
 و آن پیچ و خم بگشا ز هم رفته ز دلها تابها
 از در گه معبود رب، عاشق گشایشها طلب
 از یا مفتوح گفتنت بگشوده گردد بابها
 در خواب دیدم طره اش آشفته اندر دست من
 اضغاث و احلام آمده بسیار از این خوابها
 امواج داده سر بهم تن غرقه در گرداب غم
 چون میتوان بیرون شدن از این چنین گردابها
 ای آنکه تاب موی تو بی تاب کرده عالمی
 اندك ترحم بایدت بر حالت بی تابها
 چون طرح ابرو گویمت ز ابرو مثالی جویمت
 ای بس بمسجد دیده ای آن طاقها محرابها

(۴۴)

از آن بس سخت تر جور احبا	ببدل بس سخت باشد طعن اعدا
که با اسکندر این گفته است دارا	بدارائی دنیا دل چه بندی
زنان مصر در طعن زلیخا	زلیخا را دل اندر بند یوسف
چه آسایش رسد ز امواج دریا	چو افتد غرقه اندر قعر گرداب
اگر شعله فروزان تر چه پروا	شرار شمع بر پروانه چون تافت
که هر دیده ترا بیند بهر جا	چه جلوه ای جمال ذات داری
بهر لمحّه تو پیدائی به بیدار	بملك هستی از چشمی ببیند

تظر گنه بر دل بشکسته ام کن

گرت اندر دل بشکسته مأوا

(۴۵)

در این زمان طلبی گر که با وفا یارا
 بقاف رو که بینسی جمال عنقا را
 هزار حادثه خیزد ز چرخ حادثه خیز
 تزلزلی نبود عشق پای بر جا را
 چرا که ساقی مستان چنین تو خشک لبی
 ندیده و نشنیدیم تشنه سقا را
 درازی شب هجران چو چشم عاشق دید
 بکوتاهی نظر آورد شام یلدا را
 دهان تست معما ولی نه لاینحل
 بیک دو بوسه توان حل این معمارا
 بنام اعظم حق بر خلیل برد و سلام
 فرو زد آتش نمرود گر که دنیا را
 هراس کی بدل بط چو دل بدریا زد
 که تا بسینه خود بیند آب دریا را
 مباحث در غم فردا که روزیت امروز
 هر آنکه داده نهاده است سهم فردا را
 مبین بگفته دانش بضعف و ترخیمش
 که یا سعا ز چه خوانده است یا سعا (۱) دارا

(۴۶)

ای ماهروی رفته سفر از سفر بیا
 بگشای در بروی من و بی خبر بیا
 از زلف یار تا که مرا نکهتی دهی
 ای باد صبحگاهی از این رهگذر بیا
 دوری ز پیش عارف از چیست ای حکیم
 هان پا بر آر و یکدو قدم پیشتر بیا
 طاوس وار در بر چشم تو میخرام
 با جلوه پیش مردم صاحب نظر بیا
 یوسف بحالت دل یعقوب رقت آر
 از ملک مصر بگذر و پیش پدر بیا

۱- الفیه ابن مالک ترخیمأ اخذف آخر المنادا کیاسعا فیمن دعا سعادا

در مجمعی که جلوه گری میکند رخس
 ز آن بزم پای برمکش ای دل بسر بیا
 در این شب وصال چه اش نیمشب خروش
 گو با خروس صبحگاهی رو سحر بیا
 دانش بکوی دوست از این راه کی رسی
 این کوچه بسته است ز راه دگر بیا

(۴۷)

ز جان اگر طلبی عمر جاودانی را
 پی حیات بنوش آب زندگانی را
 چو لاله سرخ و سمن سبز شد بباغ بریز
 بجای لاله سمن بوی ارغوانی را
 دل آنچه درد درون داشت بز زبان آورد
 جز آنکه داشت نهان يك غم نهانی را
 پپای سرو نشانم همه ز سرو قدان
 اگر فلک دهم شغل باغبانی را
 دل خرابی اگر از بنای کس آباد
 دعای خیر فرستم بنا و بسانی را
 ز آب چشم من ار کشتی بخواهی راند
 ز نوخ بایدت آموخت فلک رانی را
 بگوش او سخنم بود و بوسه بردگمان
 بین که تا بکجا برده بد گمانی را
 کلاه گوشه درویش پیش از آن بوده است
 که کیقباد نهد افسر کیانی را
 بزنده رود بخوان شعر دانش و برگوی
 ز طبع صاف من آموز این روانی را
 سخن زمن به اقالیم مشتهر به زمن
 چو اشتها رک که از بوالفرج اغانی (۱) را

(۴۸)

روم به لایه به نزدیک پیاسبان ترا
 که گاه راه دهد دور از آستان ترا
 بگفتی آب حیات لبم اگر که نبود
 بگو چه زنده جاوید داشت جان ترا
 بیک لطیفه شیرین کز آن زبان راندی
 هزار بوسه بیاید زدن دهان ترا
 دلا منال که مانند یکسر از تهلیل
 کرویان شنوند از سحر فغان ترا
 بیک عصات بکوبیده قصر فرعونى
 مگر شعیب چه سودا بسر شبان ترا
 هزار سر دلم را بنامه آوردی
 رواست خامه بربند از که دوزبان ترا
 بهر تمهی که نو آید مراست تقدیری
 قضا چه تعبیه سازيست آسمان ترا
 خمیده پشت فلك با هلال خویش بگوی
 که من دگر نتوانم کشم کمان ترا
 دلا تو نام ابد جوی و خویش کن گمنام
 بوادیشی که نجوید کسی نشان ترا
 خبر ز درد درون تو دوستان را نیست
 تو دوست گیر که داند غم نهان ترا
 ز پی مباحش بسیمین تنان سنگدلان
 که ساید آن دل چون سنگ استخوان ترا

(۴۹)

یار است امشب مست می پیموده او بس جامها
 بتوان گرفتن از لبش بر کام دل بس کسامها
 بفروزی ای دل بهر کس کز آتش دیگ هوس
 ای پخته اینت پند بس کن پختگی با خامها

دام هوا باد صبا آشفته دارد در هوا
 از چین زلفت تا میان چون افکنی این دامها
 آیم ما از میکده رطل و سبویکجا زده
 ساقی تسلسل بایدت بر دور افکن جامها
 شیرین چنان شهد و شکر در کام من آمد مگر
 کاندل مذاق جان هنوز آن لذت دشنامها
 در زیر سقف آسمان مینا و جام اندر میان
 سنگ حوادث میرسد بر جامها از بامها
 زهد آورد خوشنامیم ننگست درد آشامیم
 فرقی بحالم کی دهد این ننگها این نامها
 هر بوسه خواهم از لبش و آن سیب سیمین غبغبش
 اندر پی هر بوسه اش اصرار ها ابرامها
 جان نیست مر جسم ترا اندر پی جانی بر آ
 چون نقش رستم دیده ای بس بر در حمامها

(۵۰)

امیر خسرو اگر یافتی زمان ترا
 نداشتی بسخن دانشا زبان ترا
 راه دوست سرو جان و دین و دل دادی
 بگو که با چه کند دیگر امتحان ترا
 چه پرده پوشیت ای دل که در صحایف دهر
 نگاشتند بهر صفحه داستان ترا
 اگر میان تو کوهی گران ز سیم کشد
 شباهتی چه بود پس به مومیان ترا
 و گر که چشمه آب حیات در لب تست
 بگو به نقطه چه نسبت بود دهان ترا
 بزلف یار من ای باغبان صبا بوزید
 که مشکبیز چنین کرده بوستان ترا
 بدانمت چمن آرای حسن رضوانست
 شناسم از گل روی تو باغبان ترا
 سمنند ناز بتازی ز عاشقان گذری
 که داد خواه نگیرد بکف عنان ترا

(۵۱)

تو قوی پنجه و بس زور جوانی است ترا
 پنجه با همچو من پیر روا نیست ترا
 يك اشارت زدو ابروی کمانکش بفرست
 که نه ای ترك پسر سخت کمانی است ترا
 یار در خلوت دل نیمشب آمد بپرت
 از چه ای دیده دگر اشک فشانی است ترا
 بسر افسر بنهی از کله فقر بفخر
 به ز تاج گهر آمود کیانی است ترا
 موسیا نرم سخن باش بر طاعی مصر
 تا نیارد بنظر خوی شبانی است ترا
 نامه دوست بجز زخم جگر تازه نداشت
 قاصدا گوی چه پیغام زبانی است ترا
 تو بهر مسجد و مهرباب بمنیر بجهی
 واعظا گوی در این شهر که بانی است ترا
 نشانِ شمر بوسه پیامیت دهم
 چون بدانم که به از آن نه نشانی است ترا
 در ره معرفتش بر در خاصان طریق
 تا توانی بشتاب این چه توانی (۱) است ترا
 از گلستان بشیستان بتوان برد بساط
 دانش اندیشه چه از باد خزانی است ترا
 زنده کردی سخن از لطف بیان قول بدیع
 ز آن مبانی که در الفاظ و معانی است ترا
 ای نخستین سروسر حلقه ارباب سخن
 در سخن می نتوان گفت که ثانی است ترا

(۵۲)

صاف کن ای صوفی از مجاهده دل را
 جای می از خم برون میار تو رخل را
 دیده ای بس بسوی خانه تهی دست
 سر بفکننده بزیر مردم خجیل را

عاشق جانان چنین نگر بره دوست
 جان بنشارش بکف گرفته و دل را
 تاب دهم آنچنان که نگسلد از هم
 رشته پیوند یار مهر گسل را
 نفس تو شیطان تست دور کن از خود
 ضال مردود و نحس شوم مضل را
 سایه مگیر از سرم که شمس جمالت
 سوز دم از سر بگیری از که تو ظل را
 این شب وصل است به که خالی از اغیار
 گو که بخلوت نه ره دهند مخل را
 صاف می از اربعین خم چو بر آرند
 چله نشین ز آن بسته عقد چهل را
 کشته عاشق ببین تو بر ره معشوق
 لیک ز کس می نپرس کیف قتل را
 سینه‌ای از عشق شرحه شرحه بیايد
 تا که دهد شرح مر حقیقت دل را

(۵۳)

غزل در ثنای رسول اکرم ﷺ

جلوه گری داد حق جمال قدم را
 روی تو بنمود و آن ظهور اتم را
 غیر تفاوت میان ممکن و واجب
 فرق چه باروی تو جمال قدم را
 خلقت عالم بخواست تا کند اعلام
 بر سر بام تو بر فراشت علم را
 کاتب لوح ازل چو نام تو بنگاشت
 از پی نام تو بوسه داد قلم را
 چون رقم خاتمیت بنوشتند
 خاتم حق مهر کرد صدر رقم را

تیغ تو بگرفت سر بخت تن افکند
 قاطبه سر کشان کسل امم را
 گر تو ندادی بکعبه ایمنی از چیست
 قتل حرام است آهوان حرم را
 خود توئی آنکس که پا نهاد بکثفت
 و این عمت بر شکست پشت صنم را
 خلق کرم تا خدای کرده در ایجاد
 جز در تو کس نجسته باب کرم را
 جز تو شبان کیست در مراتع گیتی
 حفظ ز گرگان کند نژاد غنم را
 چرخ ستمگر ز عدل قاهر از خویش
 کینه دیرینه دور کرد و ستم را
 راه موالف جدا و راه مخالف
 ز آن دو نمودی ره وجود و عدم را
 بهر موافق برای قوم منافع
 باب نعم بر گشای و باب نقم را
 چون بدر رحمت تو چشم جهانست
 گو بگشایند باب باغ ارم را
 رد و قبول حق است رد و قبولت
 لب بگشایی اگر که لا و نعم را
 از که بجوئیم بر امید سلامت
 جز بشفا خانه ات شفای سقم را
 کاتب نامت پی تحیت نامت
 فرض شمارد نگارش صل و عزم را
 مهر ترا از ازل بجان بخریدیم
 خود تو نهادی بشرع بیع سلم را
 چونکه ز تفرش بخواست گوهر دانش
 گنج سخن می شناس قریه فم را

(۵۵)

در باغ بر شود ز سر شاخسار ها
 اندر سحر خروش هزاران هزار ها
 از کار ها تمام سوی عشق دل برفت
 واجب تر این بیافتم از جمله کار ها
 دیدار ما چو وعده پس از مرگ داده یار
 این انتظار هم پس از آن انتظار ها
 جز دل کسش تحمل بار فراق نیست
 این بار بر دل آید و گفتیم بار ها
 بس عاشقان که غرقه بخون در مصاف عشق
 بازوی رستمی کشد اسفندیار ها
 ذرات غیر رزق مقدر نمیخورند
 بی حاصل است زحمت این گیرو دار ها
 بازان فروز ز روزی اگر طعمه داشتند
 بس کبک ها که در شعب تیره غار ها
 مژگان دمیده کرد دو چشم تو سر بر
 چون گرد آهوان رمیده سوار ها
 فصل عمیم و لطف کریم از که می نبود
 دانش توره نبودت از این رهگذار ها

(۵۶)

زمان ای بس ز سر های مهان برداشت افسرها
 بجای آن جهان بس تاجها بگذاشت بر سر ها
 نه تنها عشق من باتو نه معشوقی تو با من
 که از این پیش از عشاق دل بردند دلبر ها
 فلک نی یک سکندر را گسیل آرد بدارائی
 که بس بر رزم دارا ها فرستاده سکندر ها
 بدوران خلیل الله بودی آذر بتگر
 خلیل من بتی همچون تو تراشند بتگرها
 اگر از صلب یوسف در رحمشان جایگیر آید
 نمیزایند مانند تو یک فرزند مادر ها

چو در میدان عشقت عاشقان را جان و دل بر کف
 همه سرهای بی تن بینی و تن های بی سرها
 نه اندر بحر اعظم هست همچون عنبرین مویت
 بریزند آنهمه گاوان بحری گر که عنبرها
 پپای خم به میخانه صبوحی نعره مستان
 چو اندر خانقه در ذکر هو حق نر قلندر ها
 لبث بهر مکیدن تا سحر هر شب باب دارم
 چو طفلان بهر خوردن شیر از پستان مادرها
 ز اهواز ار که آرد کاروان تنگ شکر بینی
 بر شیرین لبث در شرم بس ز آن تنگ شکرها

(۵۷)

از حجاب غیب روزی در میان آرم ترا
 ای نهان از چشم آخر در عیان آرم ترا
 تا دهی جان بر شهیدان غمت از يك خرام
 روزی آخر من بخاک کشتگان آرم ترا
 گر دهد عمرم امان آنکه بینم روی تو
 آنقدر نالم که از ناله امان آرم ترا
 حاصلی نامد بدست از رنج زهد و فضل علم
 آخر ای دل جانب دیز مغان آرم ترا
 ای گل رعنا که جز خارت نصیب ما نشد
 شکوه از دست کدامین باغبان آرم ترا
 گفتم از مژگان خونریز دلم لرزد بگفت
 کز خط عارض همی خط امان آرم ترا
 گفته ای از عاشقان چیزی ندارم من دریغ
 کی شود روزی پپای امتحان آرم ترا
 غیر دانش دیگری باید کند وصف رخت
 من ندارم آن زبان تا در بیان آرم ترا

خورشید بهر روز رخ افروز جهان را
تا نور فکن بارگه شاه شهان را
ساقی چو حباب افکند اندر می صافی
بر یاد تو نوشند شهان رطل گران را
ماه رمضانست ودلم را غم از آنست
بی باده چسان ساخته برگ رمضان را
نه مطرب و نه ساقی و نه ساغر و نه می
تا عید چسان بر کشم از نفس عنان را
گر تیر تو بر قوس فلک کرد اصابت
از کجرویش باز نشاند سرطان را
در ارژنه شیران نیستان همه لرزند
جنبش دهی از بارقه صاعقه سان را
در صوبه هندار که کسی نام تو راند
خون میچکد از نایزه پیلان دمان را
بأست ز پی گله ایجاد بگیتی
ایمن کند از پنجه هر گرگ شبان را
بقراط فلک در گلو و سینه خصمت
تشخیص دهد هم خفقان هم یرقان را
سر تافته دارد ز گفت توسن گردون
گر عزم قویم تو تنابش عنان را
بر رکن قویمش نبود پایه گیتی
بر رکن چهارم نه گرش پای جهان را
بر لوح قدر نام تو بنوشته عطارد
آنروز که برده بسوی کلک بنان را

تا دوره قائم تو ای شاه بمانی

تا در نگری صاحب آن عصر و زمان را

شمس المعالی مدار بر ماه من نظرا
والشمس لا ينبغي ان تدرك القمر

از در چو ره نکنی بر این سراچه دل
 ای دزد رهزن دل از بام خانه در آ
 نفرین شمع چنین پروانه کرد سحر
 آتش بجانش که زد بر جان من شر را
 پرده ز رخ بفکن ای یار پرده نشین
 هر چند عشق بود بالطبع پرده در
 در وادِ ایمن طور بهر شهاب قوس
 موسی چه دید چو دید آن آتش شجرا
 (۶۰)

از بر اسب و پیل ورخ پیش دوان پیاده را
 بهر سوار باز کن زود رهی گشاده را
 خواستمی که دل همی باز ستانم از کفش
 تا که بدست آورم مُلک ز دست داده را
 دست خدای گیردش آنکه ز رحمت آورد
 رحمت و دستگیری جان ز پا فتناده را
 در بر آنکه رازقت گر که تراست روزنی
 آرد و بر دهان نهد روزی بر نهاده را
 شیخ ریا بصومعه خلق بدست بوسیش
 آه ز خر قه بر کند محتسب ار که باده را
 باز رقیب در پیم در تک و هست عوعوش
 گوی که پاسبان نهد بر سر او قلاده را
 زاده طبع من بود طبع منش چو مادری
 کون کند جدا دمی از بر خویش زاده را
 سر بسر همه جهان قسمت بر جهانیان
 ساده بگویمت سخن باده مرا و ساده را
 (۶۱)

بی تو دلم را نه شکیب و نه تاب
 پا مکش از سر ز دلم رخ متاب
 خون دلم مفتی عشق از نگاشت
 راه ثواب این شد و رای صواب

نامه رسان نامه جوایش هست
 نامه ما از چه ندارد جواب
 گو چه کنم گر که نبوسم لب
 تشنه بخواهد رسدش بر لب آب
 روی تو در کون و مکان جلوه گر
 شیخ به غوغا پی رفع حجاب
 روی نکو خواهی اگر پرده پوش
 برقععی افکن برخ آفتاب
 عاشق اگر یکشب هجران بدید
 از چه کند دیگرش ایزد عذاب
 یا گرهی از دل مایر گشای
 یا که بزلت مزین این پیچ و تاب
 عشق من و حسن تو عالم گرفت
 وامق و عذرا چه و کعد و رباب

(۶۲)

تازه گلا رخ ز شبستان بتاب
 گل بچمن شد به گلستان شتاب
 خوش بلب جوی می لعل فام
 جام لب لب ز عقیقین شراب
 خاصه بدانگاه که لؤلؤی تر
 بر سر سبزه بفشانند سحاب
 باب محبت بر رخسار باز کن
 دانی اگر بوسه کند فتح باب
 داروی خواب آر که چشمان تو
 امشبم از دیده بپرده است خواب
 عاشقی و باده به پیری خوش است
 زاهدی و تسویه بعهد شباب
 رمزی اگر گفته ام از آن دهان
 نکته سر بسته بگفتم بیاب

شکر و قند از که ز اهواز و مصر
 ناید و کشتیش بتوفد در آب
 گفته دانش ز شکر ریزیش
 ز آن دو نماینده و نایب مناب

(۶۳)

آن کهن اشجار باغ دل که اثمارش تعب
 بیخشان از بن بر آور بر نشان شاخ طرب
 با سبب ساز از که طرح الفتی افکندمی
 این یقین از پای و بن بر کندمی بیخ سبب
 گر فلا انسب در فرقان بگوشت آمدی
 بر سرت ز آباء نی باد و نه چشمه بر نسب
 عمرت از عهد صبا تا آنکهی کساری رحیل
 پیش چشمه زود تر کارند روزی را بشب
 عاشق از هجران به بیم آور که تا گردد صبور
 در مثل باشد بمرگش گیر تا راضی به تب
 جان خاکی پاک کن گل بر نیارد سنگسار
 تازه آور جان شکوفه بر نیاید از حطب
 دخت رز در مجلس آور تا که جان کابین کنم
 آتش دل را فرو بنشانم از آب عنب
 در بیفشان ز آن می لعلی بجام زر نشان
 ای مه مشکین غدایر ای بت سیمین سلب
 ماه روزه رفت و آن ورد ابو حمزه ز پی
 ماه شوال آمد از واعظ نیم هول و هرب

هین بهار و سبزه و گل خود تو ای انسان چرا
 چون جمادی در ربیعی العجب ثم العجب

(۶۴)

یاد باد آن خرمی و آن نشاء عهد شباب
 ای خوش آن دور شباب وای خوش آن دور شراب

پای نه بر خاک من تا بشنوی باگوش خویش
 از زبان چشم من یالیتنی کنت تراب
 گر جهان و آنچه را اندر جهان عرضه دهند
 از همه عالم تو خواهی بود فرد انتخاب
 خال تو بر روی تو هر روز مشکین تر شود
 همچنان هندوی مرتاضی به پیش آفتاب
 بی رخ افروزی خورشید این جهان را ظلمتست
 ای چو خورشید جهان افروز از ما رخ متاب
 بالبت کار حساب بوسه را تفریق کن
 پیش از آن کاندرا حساب آرند در یوم الحساب
 باز پرس آرند روزی گری بدیوان جزا
 قتل عاشق و آن جنایت را چه میگوئی جواب
 مدعی گوید مگر در خواب بینی روی او
 من بدین خوشدل اگر در چشم من میبود خواب
 مرا اجل را لمحهای تقدیم و تأخیر ار که بود
 بوسه بر پای اجل دادم که با سرعت شتاب
 دانش از دلداری دلدار خود بس خوشدل است
 هم بدین راه ثواب و هم بدین رای صواب

(۶۵)

مرا فراق تو باشد عذاب و سخت عذاب
 چو مایشی که بخاک افتاده باشد از آب
 دلم از آتش هجران شراره زد ساقی
 شرار جان مرا بر نشان بجام شراب
 زوال غم می در غم دهد بحکم صفا
 برای شادی دل باده خوش به رای صواب
 بخلوتیم و زنا محرمان کس اینجا نیست
 بگو بدختر رخ بر آورد ز حجاب
 چه خلوتی است بکام و چه لذتی است بیام
 حدیث عاشق و معشوق در شب مهتاب

(۶۶)

خوش آنکسان که نهفتند رخ به تیره تراب
 در این زمانه ندیدند این جهان خراب
 بپاکی آمده ای در جهان ز عالم امر
 بباز گشت توانی شدن بحسن مآب
 جهان برد دل اهل هوا بجایوه گری
 چو غول رهن گمگشتگان بلمع سراب
 رهین منت ساقی نمیشوم که مرا
 دل است ساغر و خوناب دیده است شراب
 بسا شده است و شنیدم بمشتری عطار
 فروخته عرق موی تو بجای گلاب
 شبان تیره شود روشن و فروغ آرد
 چه تابشش بر خورشید کرمک شب تاب
 چه دانه ها که بامید رحمت افشاندم
 مکن ز کشته من منقطع توفیض سحاب

(۶۷)

گذشته عمر ببینی مگر دلا در خواب
 گذشته رفت تو این نا گذشته را دریاب
 ز آتشم چو خم باده دل بجوش آمد
 چو یاد اوان شباب آورم شبان شراب
 مرا حضور و غیابت بچشم یکسانست
 به پیش چشم منی در حضور یا که غیاب
 دو صد ره از که ز پیشم روی و باز آئی
 خوش آنکه جان برهت بدم از ذهاب و ایاب
 شبی که ماه فلک در حجاب ظلمت ابر
 گذشت از سرم آن مه بسان تیر شهاب
 بخنده گفت که ای ره نشین بره منشین
 بگریه گفتمش این دل بتاب ، روی متاب
 ز یار دور و بمحنت قرین ز جان نومید
 تو خود بساز سبب یا مسبب الاسباب

(۶۸)

از آن چهر تابان بر افکن حجاب
 ندیده است خورشید کس در نقاب
 رخ اندر نقابت چنان آیدم
 که پوشی به ابر سیه آفتاب
 در آبان چه در خم می ریختند
 که دارد بهاران شمیم گلاب
 بهین زمردین دشت یاقوت رنگ
 بلاله چو لؤلؤ فشاندهحاب
 بهچنگ آری ز زلف بتی
 چو پیوست او تار چنگ و رباب
 بدین عمر کوتاه که می بگذرد
 شبان شرابم بیاد شباب
 بدهقان بگوی آتش دل به بین
 شرار از نشانی بر آور شراب
 دعا کن که میخانه آباد باد
 چه کارت بود با جهان خراب

(۶۹)

خسته و دل داده و درمانده مسکین و غریب
 بر سرم آی ای تو درد درد مندان را طبیب
 زلف خود بر من حمایل آر و دعوت کن بدیر
 گو برهبان تازه نصرانی بود دینش صلیب
 خواب دیدم يك ملك سوى زمین شد از فلک
 پیک جانان مژده وصل آورد عمّا قریب
 عده خوبان شهر افزون شد از حد نصاب
 گوئیانبود ز دیوان ازل ما را نصیب
 از قد دلجویت ای سرو سہی در حیرتم
 کانچه در دل جای دارد چون بچشم آمد غریب
 هر صباح از نکبت زلف تو آردگر صبا
 هر دل عاشق پذیرد نکبت مویت بطیب

بر فراز سرو سیمین تو بودی مشک جعد
 نفحه طیب است گوئی کاید از غصن رطیب
 گر ز نی تیغم بسر شیرین چو شهد آید بکام
 چون ز بیبستی بشیرینی اگر ضرب الحسیب
 فضل نفروشم ولی حی یمانون سر بسر
 بعد اما بعد میدانند دانش را خطیب

(۷۰)

از چشم بتان ملک ری امروز پر آشوب
 دستی بنشاط آور و پائی بطرب کوب
 قامت بقیام آر قیامی همه مطبوع
 آنکه بخرام آی خرامی همه مطلوب
 هر حسن بر حسن دلارای تو مخدول
 هر عشق بر عشق جهانگیر تو منکوب
 یعقوب صفت قسمت بیت الحزن از من
 در مصر نکوئی تو چنان یوسف یعقوب
 عشاق تو بر خاک فکندی ز دل سنگ
 عاشق دگر ای یار تراشی مگر از چوب
 شاعر چو بزاد بشرت مثل ندیده است
 ز آخند بحور و پریت داشته منسوب
 مژگان دل آشوب جگر دوز تو دانم
 نی پنجه شیر است ولی دل شده مرعوب
 بر ما رطبی ز آن لب شیرین نه نصیب است
 ای وعده خرما ی تو چون وعده عرقوب
 خوبان جهان در نظر آوردم و دیدم
 من چون تو ندیدم که بود خوبتر از خوب
 دشنام تو چون شهد عسل آمده شیرین
 آزار تو چون ضرب حبیب آمده محبوب
 عشاق فزون میکنند ای نادره حسن
 تبدیل در اخلاقت و تغییر در اسلوب

پامال حوادث شدم از گردش اختر

زین بیش مده دیگرم ای چرخ تو سر کوب
دانش به غضب بیش ترا حلم ز احنف (۱)
چونانکه فزونت به بلا صبر ز ایوب

(۷۱)

باز ساقی دل بتابست و جگر در التهاب

از دلم بنشان تو آتش بر جگر بفشان تو آب
دور را از سر بگیر از جام جانم تازه کن
ای خوش این دور شباب وای خوش این دور شراب
من چرا دور از رخت چون در رخستت باغ گل
از چه مهجور از لب دل، در لب چون شهید ناب
خوش نهادند این دو نام اندر جنان و در حجیم
وصل را خوشتر نشاط و هجر را بد تر عذاب
این جهان همچون سراب و اینهمه غولان در آن
تشنه را گو هان و هان نفریبت لمع سراب
ز این خراب آباد با گوش دل ار می بشنوی
بانگ جغدانت بگوش آید و یا نعب غراب
ز آرزو مهجور و شادانی که هستی کامران
زهر در کامی و خشنودی شدستی کامیاب
باز چون نیکو بینی عشق از هر پیشه به
باز عشق است آنکه آباد کند در این خراب
ای خوش آن اوقات دوری و آن صبوریهای هجر
ای خوش آن درگاه دیدنها شنیدنهای عتاب
سالها باید که تا سالک منازل طی کند
چون رسد بر در بگوید در که گردد فتح باب
ای که با جانان بخلوتگاه جان بنشسته ای
حال این سر کشتگان تیه حیرت را بیاب
جرعه ای بر یاد این لب تشنگان گاهی بنوش
چونکه بهرت بحر وحدت موج خیز آید از آب

(۷۲)

میکشان افتاده اندر پای خم مست و خراب
 سوی ساقی کس نیارد دست و ساغر پر شراب
 جام با خورشید روئی می بیاید در صبح
 پیش از آن کز مشرق گردون بر آید آفتاب
 ساقیا در ریزش باده حباب افکن بجام
 کاعتبار عمر ما باشد چنان عمر حباب
 تشنه را گور هبری بر آب در این دشت نیست
 رهبرش غول بیابان است و آن لعل سراب
 کس نیارد مر بنائی کرد بر آب استوار
 ابن جهان آبست و آنچ اندر جهان نقشی بر آب
 خواستم در خواب بینم یکشبت بر کام دل
 با خیالت چون کنم کز چشم من بگرفته خواب
 هراوان و هر زمان را مقتضایش حالتی است
 روز پیری گاه غم خوردن، شراب اندر شباب
 ای عجب روزی که پرسش پیرشگاه حشر
 سر یکی از شرمساری بر نیارد در جواب
 يك صف اصحاب یمین و يك صف اصحاب شمال
 از چه فرق این دو باشد انه شیئی عجاب
 گه فشانى موی بر روگه بر آری رخ زمو
 از دورای مختلف رایت چه هست اندر حجاب
 چون نقاب از رخ بر اندازی گرت عاشق کشیست
 بس توان عاشق کشیها کرد در زیر نقاب

(۷۳)

با مدعیان سازم و داخل شوم از باب
 از باب در آیم که جهان عالم اسباب
 ز امروز که شد عقد اخوت بر قییم
 صد بار بمن مهر وی افزون شده از باب
 در باغ رخت تشنه لبم من بلب آب
 ای سرخ گل روی تو چون لاله سیراب

ای کاش صبارا بسحر پای ببستند
 ترسم که بموی تو وزد بر شوی از خواب
 من سجده سوی قبیله ابروی تو آرم
 گر شیخ بمسجد بنهد روی به محراب
 از بوالبشرت دلبری و حسن بخلقت
 گوئی که در ارحام فرو ریخته ز اصلاص
 شب روی تو بینم توئی آن ماه شب افروز
 چونانکه رخت روز چو خورشید جهانتاب
 گفتند که هر چیز نظیرش بجهان هست
 چون شعر من و حسن تو دیدند که نایاب

(۷۴)

بر رخ چون ماه تو روشنی ماهتاب
 ترسم از آن روشنی بر شود از دیده خواب
 چشم میپوشان بموی موی بر افشان ز روی
 تا نه سیاهی زلف در بر چشمت حجاب
 مستی چشم از شراب دیده بسی دیده است
 بلعجا چشم تو مست بود بی شراب
 نعمت فردوس چیست نعمت نارالجحیم
 وصل تو خوشتر نشاط هجرتو بدتر عذاب
 عاشق بیدل بری دست دعا چون بدوست
 بینی از الطاف اوست دعوت تو مستجاب
 من گذر عمر را بس بشتاب اندرم
 بیشتر از آنکه عمر خویشتن آرد شتاب
 در سخن شاعران گفته دانش بگوش
 نغمه بلبل بود از پی نعب غراب

(۷۵)

ز آن لب شیرین چو می آری عتاب
 خود بگو جانان چه آرم در جواب
 ای ز رنگ عارضت گل در عرق
 وی ز تباب طره ات سنبل بتاب

جام یاقوتی ز می کن دُر نشان
 یعنی از مینا فشان لعل مذاب
 دخت رز چندان کند عشوه گری
 تا برون آرد رخ خود از حجاب
 برمیخی خورشید سانم دل کشد
 خاصه گر ساقی بود چون آفتاب
 زاد عرشی سوی علین بتاز
 چیست سجنه روی از سجن بتاب
 همچنان طاوس در بستان خرام
 چند چون جغد نشین در خراب
 نا امید از رحمت عامش مباحش
 گر گناهت هست بیرون از حساب
 ز آب رحمت لوح شیطان گربشت
 نقش لوحش میشود غفران مآب

(۷۶)

چه میشود دل عاشق تو خوش کنی بجواب
 که هم برای صوابست و هم برای ثواب
 کنار دشت بدریای باده غوطه زنیم
 که دُر فشان شده اندر میان سبزه سحاب
 جهان سراب و تو ای تشنه کام در پی آن
 ندیده ایم که سیراب تشنه ای ز سراب
 بحکمت ازلی دانشا مؤسس خلق
 بعمد پایه و شالوده ای نهاده خراب
 که داند آنکه در این خاکدان اقامت کرد
 جهان و آنچه در آن هست جمله نقش بر آب

(۷۷)

دل در آتش مرا و جان در تاب	ای رهاننده ز آتشم دریاب
سببی به ز رحمت تو کجاست	ایکه نامت مسبب الاسباب

این دو چیزم پسند دل بجبهان
در شب چارده بیام بر آی
شب بدیدم بخواب روی ترا
حاجب بار راند و بار نداد
جان ما بی تو در عذاب بود
تا که خضر طریق راهبست
گر چه داروی درد مسندان می
ساقیا ساغرم مسکن لبریز
وصل خوبسان و صحبت احباب
تا مرا از دو سو بود مهتاب
مگر این روز بینم اندر خواب
آنچه با او براندم از هر باب
همچو ماهی دور مانده از آب
غول نفیبت به لیمع سراب
گر چه نیروی شاعر است شراب
که خرابم از این جهان خراب
گر دلا سر بخانقه سپری
چون توقطبالزمان نه در اقطاب

(۷۸)

تن از فراق تو اندر تب و دل است بتاب
ز ما تو روی ایسا آفتاب روی متاب
رخت به پرده و جان میدهند تا چه کنند
تو پرده گر که درانی در آئی ارز حجاب
خدا پرستی عشاق حق نگر بخلوص
که نزا امید برحمت بود نه بیم عذاب
بلف و قهر تو ای جان خوشم که یکسانم
ز تو شمول عنایت و یا خطاب عتاب
ببخاک باد بزم دم بر آرم از فکنی
تو چون خلیل و چو یونس تنم در آتش و آب
بدفتر عمل اندر جزا برحمت تو
گناه نیز محاسب نهد بجمع ثواب
نه تلخ از آن لب شیرین اگر چه دشنامست
بپاسخم سخن آور که خوشدلیم بجواب
ترا نه هر سحر و شامشان بیاد رخت
بیاغ بلبل و قمری بزم چنگ و رباب
سحر چو گشت عیان روی دوست دیدم اوست
همان جمالش دل آرا که دیده ام در خواب

نه باده ماند و نه ساقی نه روز خوش دانش
خوش آن شبان شراب و خوش آن اوان شبان

(۷۹)

چون روی تو می بینم و خورشید جهانتاب
دانی که فرو ریزدم از دیده چرا آب
چون آب فرو ریزدم از دیده برخسار
این نیک نشانی است که دل میشود از تاب
تاب سر زلفت ز چه بی تاب کند دل
بی خواب چرا چشم من و چشم ترا خواب
تیر مژه ابروی کمان زلف زره سان
آماده جنگی تو چو آماده شد اسباب
هین کشته خود از سر این خاک تو برگیر
این تشنه خود ز آن لب سیراب تو دریاب
در شام فراقت چه کنم بستر قاقم
سرد است تن مرده کفن گر چه ز سنجاب
این مردم دیده که شنا کرده بچشم
زین چشمه نگر خوب برون آمده از آب
مجنون رخ لیلی بنظر داشت به محمل
میگفت سفر خوش بود اندر شب مهتاب
با یار یکی شکوه و صد گفته بتفصیل
چونانکه کتابی یکی فصل و دو صد باب
زین پیش در این ملک اگر بود خرد کم
امروز ببازار جهان آمده نا یاب
اصحاب سخن بودی از این پیش بهر عهد
دانش سزدت شکر نبودی تو در اصحاب
چون جلوه گری کردی و بودی چه فروغیش
در تابش خورشید اگر کرمك شب تاب
(۸۰)
جان من از تاب شد موی تو چون شد بتاب
ای صنم ماهر وی روی ز من بر متاب

عاشق آفاق گرد دیده بسی گرم و سرد
 سرد مکن عشق ما ای همه گرم عتاب
 دل مشکن دین میر سنگدلا تا دگر
 رهن دین و دلت ناورم اندر خطاب
 گوی بخروس سحر چند زنی بال و پر
 صبح شود شام وصل چیست ترا این شتاب
 روشنی من نگر در خم انجم فروغ
 پیش که افتد به چشم شعشعۀ آفتاب
 داده چه خوش با نوید داد گرت بس امید
 آیه لا تقنطوا یاد گرت در کتاب

(۸۱)

ای بنده خطا کار فردا بدرگه رب
 وحی تعال باشد بهتر ز نهی اذهب
 گو آنکه گشت مطرود از حق بامر فخر
 آیا چه سود بر داد سودا گریش بارب
 پیداست نور و ظلمت در چشم اهل بینش
 اعمی است آنکه ندهد او فرق روز از شب
 يك عمر لب ببستی خاموش بر نشستی
 بردار ای سخنگوی مهر خموشی از لب
 دانند نمیتواند نفس از هوا گذشتن
 ترك هواست گر صعب ذل هواست اصعب
 در بستر هلاکت تاچند خفته بیمار
 بر گو بدرد مندان صحت خوش است باتب
 در ترك خواهش نفس دانش خدای جوید
 آنچ از هواش ابعد گردد خدای اقرب
 شرك و نفاق داری و امید رحمت آری
 طامع توئی و باری مشهور نام اشعب

(۸۲)

صبح همچون جام زرین رخ فروزان آفتاب
جام زرین را لبالب دار از لعلی شراب
بر خراب این جهان دل می نبندد هوشمند
می ببندد جغد ویرانه نشین دل بر خراب
در شبایم خوش شراب و دل مدامم بر مدام
ای خوش آن دورشباب وای خوش آن دور شراب
بوسه فتح الباب وصل اهل دقایق گفته اند
در شب وصلش خوش این مفتاح بهر فتح باب
پایه ایجاد و این بنیان هستی بر امید
مرگ بهتر از سؤالی کش بیأس آید جواب
دل بدیدار تو ای جان بس بود در اشتیاق
همچنان خسته بخواب و همچنان تشنه آب
ابرویت را خم چو اندر غرّه هر مه هلال
یا چنان شمشیر بر آن کاندرا آید از قراب
باده لعلی تو اندر جام یاقوتین فشان
در صبحی صبحگاه چون در فشان گردد سحاب
رهنمای دل گر آن زلف سیاه دانش ترا
می بپاید یاد آوردن اذا کان الغراب

(۸۳)

يك با خلوص ناله مستان شب
غم بر دل است و خوشدلی از مادور
نیش رقیب چون نکشد ما را
باده کشی و لقمه وقف ای شیخ
با عشق عقل کی بودش نیرو
از عشق صعب بینم آنچ آن دید
بهتر ز زاهدان بسحر یارب
هرچ آن شده است ابعدا این اقرب
کاری تر است زهر وی از عقرب
در مذهب حنیف کدام انسب
با شیر پنجه چون بزند ثقلب
مختار بو عبیده از مصعب

چون زنده رود آب روان از چشم سقائیم ز عشق بود منصب
از ترك يار و دادن جان در پاش مفتی عشق گوی کدام اصوب
دل می فتنه بچاه زنخدانت خواهد زند چو بوسه بر آن غنغ

(۸۴)

بین تو بی بنیان جهان را همچنان بنیان بر آب
هان و هان نفربدت این غول از لمع سراب
نیست غیر از عاشقی و عشق چیزی در جهان
معنی ایجاد فهم و قصد از خلقت بیاب
روز چون بر بست روی و شام چون بگشود چهر
پس بخلوت بند در در پیش رو بگشا کتاب
شرح عزه با کثیر خوان بشینه با جمیل
عشق ذوالرمه بمیه قصه دعد و رباب
خواب و خور در چشم و جسم عاشق این امری شگرف
مهر اندر قلب معشوق انه شیئی عجاب
شیخ چون شد پیشوایم زاهد آمد رهنما
این مثل را یاد آوردم اذا کان الغراب
عاشقان از بوسه اندر وصل سازند افتتاح
کاین عمل ای بس مجرب از برای فتح باب
الله الله در دل معشوق و عاشق فرقه است
آنچه جانانرا تانی هست عاشق را شتاب
بر حساب بندگان اینزد خط ترقین کشد
گر غم شبهای هجران نشان بیارد در حساب
قائم الحق یا ولی العصر مرکب را بدار
تا بگیریمت عنان و تا ببوسیمت رکاب

(۸۵)

شام بر شد از افق چون خور فرو شد در حجاب
آن هلال خنجر آسا همچو شمشیر از قراب
تابش نجم یمانی چون چراغ آسیا
در فلك دور رحائی همچو دور آسیاب

ای وصال عمر و هجرت مرگامن دور از رخت
 در عذابم همچو آن ماهی که دور افتد از آب
 شام وصلت چون بگوشم میبرد بانگ رقیب
 بر من آن مشئوم همچون بر عرب نعب غراب
 ماه چون بیرون شد از ابر سیه گوئی بچرخ
 عاشقی از چهره معشوقه برگیرد حجاب
 آب یاقوتین بجام اعلی افکن چون بباغ
 بر زمرد سبزه مروارید افشانند سحاب
 تا زلفت دل بیستم صبرم از دل رخت بست
 تاب چون آرم که تاب زلفت از دل برد تاب
 بهر عاشق وصل جانان عیش خلوت فی المثل
 چون بکام گرسنه نان ، چون بجام تشنه آب
 حاجت ارباب حاجات ای بس افزون تر ز حد
 راد مردان در اجابت بس بمانند از جواب

(۸۶)

بس زلف بدیدیم که مشاطه به پیراست
 همچون سر زلف تو ندیدیم بیار است
 ما مست ز ساقی شده نی از می ساقی
 بر جام حریفان ز چه افزود وزما کاست
 با آن تل سیمین طلب سیم زما کرد
 آن سیمین آن چیز که خود داشت زما خواست

(۸۷)

گر چه منصور خلاصی ز سر دار نداشت
 گفت گفتار خود و گفته خود خوار نداشت
 عشق من داد ببازار نکویت رواج
 پیش از این حسن تو این رونق بازار نداشت
 ای خوش آن عاشق دل داده که دروادی عشق
 از پی دل شده با کار دگر کار نداشت
 سر کشیدم من از ادوار فلک ز آنکه سرم
 تاب سنگینی این گنبد دوار نداشت

بارها دیده ام و آنهمه در چشم من است
 که همه باغ جهان يك گل بی خار نداشت
 ساقی ما پی مخموری ما بهر صبح
 جامی آورد ولی باده سرشار نداشت
 گر چه شیرین همه در ذائقه عشق و لیک
 بوسه اش نسبتی این بار بهر بار نداشت

(۸۸)

آرید بدریم اگر پیرهنی هست
 ما جامه نخواهیم و نگوئیم تنی هست
 از محنت ایام کنم چند شکایت
 هر جا نگرم غمزده صد همچو منی هست
 اندر پس زانوی غم ای دل چه نشستی
 باغی و بهاری و صفای چمنی هست
 یوسف پس چل سال بمصر آگهی آورد
 یعقوبی و کنعانی و بیت الحزننی هست
 وز باد صبا بوی پسر را چو پدر یافت
 دریافت بشیری رسد و پیرهنی هست
 دور از وطن افتاده ام از گردش دوران
 چونانکه مرا یاد نیاید وطنی هست
 قاتل بسم آمد و آورد کفن را
 پنداشت که از بهر شهیدان کفنی هست
 بر طره بشکسته خوبان چو دل آویخت
 دانست سر زلف شکن در شکنی هست
 دیدم بدن چون گلش از چاک گریبان
 این لطف مپندار که اندر بدنی هست
 با شاهد ارمن بت شیرین شکر ریز
 بر گوی که خسرو نه کم از کوهکنی هست
 از سینه خود ای مرد خرد علم بر آور
 اسباب مهبیاست که ات جان و تنی هست
 با قافله مصر بگو یوسف کنعان
 از چاه بر آرید چو دلو و رسنی هست

داریم بدل داغ چنان لاله و ما را
 با باغ چه کار است که سرو و سمنی هست
 امروز سزد فخر همه اهل ادب را
 سر سلسله اهل سخن همچو منی هست

(۸۹)

دل سودائی ما تا که غم یار نداشت
 هیچ غم با دل سرگشته سر و کار نداشت
 پیری و خستگی خویش نبیند همه عمر
 عاشقی کو بجهان یار دلا زار نداشت
 واعظ شهر چنین گفت که رحم است ز دین
 آوخ این دور زمان مردم دیندار نداشت
 مرغ بشکسته پری را قسمی نیست ضرور
 گو بویاد پر این مرغ گرفتار نداشت
 چه شدی گر بسرم رنجه نمودی قدمی
 پرسش حال منت زحمت بسیار نداشت
 خواستم مشک چو موی تو و جستم همه شهر
 گو خود این مشک چه مشک است که عطار نداشت
 آنکه برجای می از خون دلم خورد مدام
 کرد اقرار ز کردار خود انکار نداشت
 سفری یار شد و شد بسرا بانگ درا
 دل خبر داشت ز مرگ خود و ز این کار نداشت
 گر چه منصور خود از یار نمیدید جدا
 بر سر دار بجز حسرت دیدار نداشت

(۹۰)

باغبان باد صبا گر وزد اندر چمن
 نه گلت ماند و نه لاله نه سرو و سمن
 تا شمیمت بسحر آورد ای گل بفشان
 بره باد صبا طره عنبر شکنت
 باز پرست چو بحشر افتد و آن داد رسی
 نیست در محکمه عدل بجز يك سخنت

بوی پیراهن یوسف بتو یعقوب رسد

گم کند گر چه بشیرش ره بیت الحزنت
بر رخم صبح تو آن چاک گریبان بگشای

هیچ از آینه تشخیص نیارم بدنت
دانش این سان که شکر خافی گفتار کنی
فرق ندهد کسی از طوطی شکر شکنت

(۹۱)

در معرفت ذات که کسر را خبری نیست

هر کس نظری دارد و ما را نظری نیست
دلدار ی اغیار و دلا زاری احباب

ای دشمن جان دوست گدازی هنری نیست
دل از پی دلدار شد و من ز پی دل

ز آنروز از آن گمشده گانم خبری نیست
یوسف تو ز مصر از سوی کنعان بشتابی

در بیت حزن چونکه ببینی پدری نیست
قند لب تو مشتریان راست کفایت

از صوبه هند از خبر آید شکری نیست
آزاد کن از کنج قفس بهر ثوابم

هر چند که دانم دگرم بال و پری نیست
با نوح نجی گر که بکشتی نجاتی

صد موج اگر اوج بر آرد خطری نیست
آن روز بی بازار جهان گوهر ما را

آیند خریدار که از ما اثری نیست
از ناوک مژگان و کمانخانه ابرو

در کشتن عشاق ره سهلاستری نیست
کوبیدن در بر شد و دل در طیش آمد

بگشای که جز یار عزیزم دگری نیست
من دانم و حق داند و دانند ملایک

جز قائم بالحق به جهان منتظری نیست
ای غم ره عشق است ز دانش چه جدائیت
دانی که مرا جز تو دگر همسفری نیست

(۹۱)

بس ناله مینمودیم بر خاک آستان
 ما را اگر نبودی تشویش پاسبان
 از بعد اینهمه رنج ما را تمتعی بخش
 یا سهمی از وصالت یا فحشی از دهانت
 با ابروی تو دل را تاب مقاومت نیست
 باید حریف دیگر تا برکشد کمانت
 گر صد هزار جانم روزی خدای بخشد
 ای جان اهل عالم بادا فدای جانت
 بر قصد غارت دل روزی عنان رهاکن
 قدرت بدست کس نیست تا برکشد عنانت
 شد داستان دانش افسانه زبانه‌ها
 گر چه حدیث مهری نشنیده از زبانت

(۹۲)

عشق آمد و حال دل شوریده بهم ریخت
 شادی همه برد از دل و غم بر سر غم ریخت
 این دور چه دوری است که ساقی حریفان
 بر جام خود افزود و بجام همه کم ریخت
 دهقان الستی چه شد از مزرع هستی
 بر خوشه که بدرد بصرای عدم ریخت
 يك قطره ز خون دل عاشق که بریزد
 انگار که خون همه آهوی حرم ریخت
 گوهر که نهفتیم بگنجینه خاطر
 چون تنگ شدش جاهمه از نوک قلم ریخت
 دانش به نثار آن گهر کلك گهر بار
 در مقدمت آورده ز سر تا بقدم ریخت
 دل بین عمل عمر خود آورد چو در چشم
 بس اشك ندامت همه از فرط ندم ریخت

(۹۳)

کسی که چاره کند حال این خراب کجاست
 کجاست ساقی و يك جام از شراب کجاست

بماهتاب فتادیم شب چنان سر مست
 که روز چشم گشودیم کافتاب کجاست
 اگر که دیدن روی نکو گناه بود
 تو حل مسئله کن شیخ پس ثواب کجاست
 بحشر رحمت عامت اگر فرا گیرد
 ز کار پرده بر افکن دگر عذاب کجاست
 جهانیان همه حق را ز یکدگر پیرسان
 چو ماهیچی که پیزد ز ماهی آب کجاست
 ز روی پرده بر انداخت یار سیم اندام
 بعصر قرن طلائی دگر حجاب کجاست
 بخواب خواست شبی رخ ببیندت دانش
 زهی تصور باطل که بی تو خواب کجاست

(۹۴)

شنیدی ای دل اگر یار رهن دین است
 بیا جمال دلارای او ببین این است
 دعای اهل دل امشب چه رفته سوی فلک
 که در صوامع افلاک بانگ آمین است
 ز آب دیده فرهاد بین تو جوی روان
 نه جوی شیر که جاری بقصر شیرین است
 کسی که آتش دوزخ بهشت و خواست بهشت
 بچشم اهل نظر مرد عاقبت بین است
 ره نشیب مجو از فراز نطع جهان
 پیاده گر ره بالا گرفت فرزین است
 چنین که چون گل سرخ این سوار رخ افروز
 بدشت آذر بر زین مگر که بر زین است
 شبان چارده کآن چارده مهم بر بام
 نیم بماه فلک چشم و نی به پروین است
 ز عشق شمع اگر شب بسوخت پروانه
 چرا که شمع سحر سوخته بیالین است

مگو دلی است که در تاب زلف پر تابی است
 کبوتری است که خونین بچنگ شاهین است
 چو شیخ و قصه اوقاف شهره در شهر است
 نه تازه ایست که از گفته‌های دیرین است
 کناره گیر ز غولان راهزن دانش
 فرشته راجه سر و کار با شیاطین است

(۹۵)

صد بار گر بینم و بینم چو دیگر
 بار دویم بیابم از اول نکوتر
 چشم نظیر روی ترا در نظر ندید
 گفتم مگر که آینه دارم برابرت
 گر آفریدگار ز خاکت بیافرید
 نر طینت بشر که بود خاک دیگر
 زاندام تو شمیم بهشت از چه میرسد
 ز آن آب و خاک اگر نسرشتند پیکرت
 نام فراق بردی و دل می طپد مرا
 دست آر بر دل من اگر نیست باورت
 جان دور میشود ز تن ای جان اهل دل
 دل لخطه‌ای اگر که شود دور از برت
 باد مراد تا وزد از ساحل امید
 ای کشتی نجات در انداز لنگرت
 مطرب نوای پرده عشاق کش ز نای
 تا گوش بشنود ز لب روح پرورت
 بنشین بزیمر سایه سرو قدش دلا
 آن سرو سایه اش نشود دور از سرت
 زاهد شتابی از که بسر منزل فلاح
 جز راه میکده نبود راه دیگر
 از جبر و اختیار چو بالا تراست کار
 راهی نه معتزل بنماید نه اشعرت

عنقا بر آشیانه ما چون گذر کنی
کز قاف تا بقاف گرفته است شهرت

(۹۶)

فزل موشح

غم آن شوخ شکر لب چو بدل کرد اقامت
بشد اسباب فراغت بشد امید سلامت
لب شیرین بتان را چو نبوسی چه ببوسی
همه عمر ببوسی سر انگشت ندامت
اگر از یار بجوئی به از اینم چه نشانی
وگر از عشق بپرسی به از اینم چه علامت
مگر آنگاه بداننی سعه عرصه محشر
که شپیدان تو آیند بصحرای قیامت
حرم و دیر نجویم ره میخانه نپویم
که من از روی تو دیدم همه آئین کرامت
سحر او آمد و رفتم که دهم جانش برون شد
که هر آنجا که دویت نبود جای اقامت
یکی از صد گنجهت را ننویسند ملائک
چو بدانند که دانش بکشد بار غرامت
نیست رسوائی بی طعن ملامتگر و ناصح
بجز از عشق که عاشق نتوان کرد ملامت

(۹۷)

جز فضائی که در آنیم فضای دگریست
روح را از نعم قدس غذای دگریست
بوستانی است دلارادم رحمانش نسیم
آب و خاکش دگر و نشو و نمایی دگریست
راحت جان و تن آسایش حال تو و من
نه بدست من و تو کان برضای دگریست
هجرت ای یار عزیز ارچه بلائی است عظیم
نا امیدی ز وصال تو بلای دگریست
راه بر کوی تو گیریم ز گلزار بهشت
که چمن زار ترا آب و هوای دگریست

بس شود وصل هم از عشق علاجی نکند
 درد عشقی است که محتاج دوی دگریست
 آن درائی که در آید ز پیش یار جداست
 کاروان دگریست آن و درای دگریست
 دل سراگاه نیاز است نه خلوتگه ناز
 سر درون آور و بنگر که سرای دگریست
 ای ز دل بی خبران منظر چشم چه کنید
 دل بجای دگر و دیده بجای دگریست
 چرخ زنگاری اگر گاه سپیده نگری
 گوئی این طاق فلك نیست بنای دگریست
 هر خدنگی که از آن غمزه دلدوز رسد
 انتظار دل دانش ز برای دگریست

(۹۸)

بوی جان از یمن آید یمنی باید رفت	بیتولای او یس قرنی باید رفت
در ره میکده بی همهری پیر مرو	گر بخواهی بروی باچو منی باید رفت
بر در شاه خطا پوش نکردیم چوروی	حال با مصحف وتیغ و کفنی باید رفت
تا مرا هست بسر سایه آن سرو چمان	گاه در سایه سرو چمنی باید رفت
بانگ زاغان سیه روی دلم کرده سپاه	در پی طوطی شکر شکنی باید رفت
کید اخوان و غم پوسف و یک ناحیه گرگ	همچو یعقوب به بیت الحزنی باید رفت
ساد گیهای مرا چرخ بچیزی نسخرید	در ره عشق بر اهل فنی باید رفت
کام خسرو چو شد از بوسه شکر شیرین	گفت شیرین زپی کوهکنی باید رفت
بلب کشت و لب جوی بصحرا چو روی	با بت گلرخ نسرین بدنی باید رفت
یا مرا عشق کشد یا که ترا رشک رقیب	یا مرا یا که ترا در کفنی باید رفت
من چنان مسلم و شیراز مرا چون کوفه	بر در خانه چون طوعه زنی باید رفت
وجه احسن چو میسر نکند دور جهان	
دانشا در پی وجه حسنی باید رفت	

(۹۹)

همچو مشک زلف او در طبله عطار نیست
 زاین سبب با طبله عطار ما را کار نیست

هیچ از شرط محبت دل نمی آرد خلل
 عشق آن عشق است لیکن حیف یار آن یار نیست
 با رقیب اندر عیان مگذار اسرار نهان
 مدعی از بهر عاشق مخزن الاسرار نیست
 رو تو بر بند امیر و نوش کن زان سلسبیل
 گر کنون جنات تجری تحتها الانهار نیست
 ساقیا لبریز کن ساغر چو دور ما رسد
 باده سرشار از نباشد طبع ما سرشار نیست
 ای گل اندر هر سحر بلبل چنین شیدا مدار
 در بهاران و خزان گلبن بیک هنجار نیست
 محتسب چون راز ما از پرده بیرون بر فکند
 شد یقین ما که ما را جز خدا ستار نیست
 صبحگاهان در صبحی از سبوی سرخوشم
 خم شکن گسر بشکند خم هیچ ما را کار نیست
 گر بیزم یار خود گاه اندر آرم ز آن بود
 کس نگوید هر کسی را یار و ما ریار نیست
 چون گذار آری بازار و کله گیری ز سر
 گر می بازار هست از گرمی بازار نیست
 نی چو شیخ شهر در سالوس شیخ خانقه
 گاو بحری چون نهنگ نیل جان او بار نیست
 نیش زهر آلود هر يك قوتی دارد جدا
 در همه ارقم چو افعی سجستان مار نیست
 نقد اندر صره ریزد در بر قاضی شتاب
 هدیه ای مر گرگ را چون بره پروار نیست
 بالضروره بستن اندر نرد باید خانه را
 لیک بستن خانه ای چون خانه افشار نیست
 گفته دانش چو دریایی سرا پا حکمتست
 درس عشق آموز حاجت دوره اسفار نیست

(۱۰۰)

دیشب بر ما یار و سحر از بر ما رفت
عهد تو بتا همچو شمیم سر زلفت
سودا گر عشقیم ولی سود نبردیم
بر کشتن ما نیست چو تغییر قضا را
سر داده تسلیم بیک حال ببیند
چون در بر او راه نجستیم بدیدار
در خانقه خود ز گلو صوفی سرمست
بر همسری موئی از آن طره پر چین

يك خون خور و آن يك بسر تخت شهی جام
در این دو دل اندر عجب از کار خدا رفت

(۱۰۱)

زاهدان قوه آن دیده بینای تو نیست
تا ببینی که از این باده به مینای تو نیست
جامه زهد دلا گر چه شریفست بسی
ليك صد حیف که آن جامه ببالای تو نیست
شیخ را گوی بهانه چکنی خم شکنی
میکده مأمّن رندان جهان جای تو نیست
ماه خواهند که بر روی تو آرند مشال
روشنست آنکه چنان روی دلارای تو نیست
كلک نقاش بنام که ز صورتگریش
نقطه نقص در آن نقش سرا پای تو نیست
باید از باغ رخت نقشه گلگشت بهشت
که به بستان جهان چون چمن آرای تو نیست
بوسه بر لعل لب یار ایامفتی شرع
فتوی مفتی عشق است و بفتوای تو نیست
خرقه فقر و یکی دلق مالمع که مراست
ترك یغمائی من لایق یغمای تو نیست
گوی با موج زنان دیده یعقوب نبی
کشتی نوح نجی در خور دریای تو نیست

آنچه گفتم به کنایت ز تمنای دگر
گفت دانش بجز از بوسه تمنای تو نیست

(۱۰۲)

بر هر کجا نهم روی آن روی جلوه ساز است
یک روی و صد هزارش دل‌های عشق باز است
ای صوفی طریقت عشقم مخوان مجازی
پس در کجا حقیقت گز عشق ما مجاز است
محمود اگر بصورت عالم ایاز بینند
چون بنگرد بمعنی بیند همان ایاز است
در کوی یار پیدا است کز نیمه شب چه غوغاست
چون عاشقان بدانند در های دوست باز است
در شام تار هجران از تار زلف جانان
کوته مکن حکایت کاین قصه بس دراز است
آن نکته ای که گفته است منصور بر سر دار
از مدعی نهان دار کز گفته های راز است
صوفی است آنکه در خم یک اربعین نشیند
صوفی مخوانش آنرا کز می در احتراز است
با عاشقی جگر خون زار و طپیده در خون
ای یار ناز پرورده اکنون چه جای ناز است
چون روی دوست صبحی سر بر زده ز مشرق
هر سو مؤذنان را گلبانگ بر فراز است
ای قبله جهان روت محراب طاق ابروت
از خون ما وضو ساز جانا گه نماز است
خوبان شهر را بین وز فارس رخت بر بند
کاینجا است لشکر عشق دانش به ترکتناز است
آن شاهباز عرشی قصد شکار جان کرد
ای مرغ دل بخود باش بنگر که شاهباز است

(۱۰۳)

پیش از آنگاهت که مادر از مشیمه زاده است
فی السماء رزقکم خوان روزیت بنهاده است

بر بنی آدم همه ابواب عالم بسته نیست
 در ز حکمت بسته از رحمت دری بگشاده است
 ربع مسکون را نخواهم ز آنکه سکنایم نیست
 هفت دریا هم چو اشک از دیده ام افتاده است
 پادشاهی را نه آزادی به تخت خسروی
 ای خوش آن درویش کاندلر گوشه ای آزاده است
 واقف آید رهرو از پست و بلند راه عشق
 اندر این ره بر دلارامی اگر دل داده است
 بر منایم میبیرای جان بر منایم میرسان
 بهر قربانی راحت جان و دل آماده است
 بر بدنی عامر نیامد نامه لیلی ز نجد
 خون خورد مجنون بدشت و عیش یار آماده است
 از قوافی نی نشاطم یا که از ردف و روی
 جز دو سجع از غزل کان ساده است و باده است
 حال دانش زین دو بیرون نیست اندر روز و شب
 دل بکاری داده است او یا بیاری داده است

(۱۰۴)

پیش گل رخسار تو گلبرگ تری چیست
 با غالیه سوی تو مشک تتری چیست
 بس قهقهه کبک شنیدیم ز کهسار
 با خنده تو قهقهه کبک دری چیست
 آن روی پریوار بر اصحاب عزایم
 بنموده و گوئید که تسخیر پری چیست
 افسوس ندانست بشر در همه ایجاد
 مقصود حق از خلقت ذات بشری چیست
 با اینکه تو خود مظهر اسماء و صفاتی
 ای بی خبر از خویشتن این بی خبری چیست
 با فاخته گوئید که ای عاشق بیدل
 چون بر سر سروی دگر این نوحه گری چیست

از بلبل شوریده بپرسید بهاران
 چون وصل گلت هست خروش سحری چیست
 لیلای تو با ابن سلام است هم آغوش
 مجنون به بیابان ، دگر این در بدری چیست
 بالای بلند گل من سرو مخوانید
 ای اهل نظر اینهمه کوتاه نظری چیست
 از هجر کنم نامه بطول شب هجران
 گوید مه من نامه بدین مختصری چیست
 گوئید بمنصور انالحق زن حلاج
 چون محرم یاری دگر این پرده دری چیست
 دود دل دانش شب و روز بر افلاك
 ای آه دل سوخته آن بی اثری چیست

(۱۰۵)

آن بنده که راضی بقضا نیست چرا نیست
 بر حکم قضا آنکه رضا نیست چرا نیست
 ای بار خداوند عطا بخش نگویم
 بر درگاه تو چون و چرا نیست چرا نیست
 لیک این سخنم هست که جان داده عشقت
 گرمستحق فضل و عطا نیست چرا نیست
 امروز عجب نیست گرفتار بلا را
 آنکس که گرفتار بلا نیست چرا نیست
 خالق همه گویند که در یار وفا نیست
 ایکاش بگویند وفا نیست چرا نیست
 بسوی سر موی گل من گر بسحرگاه
 همراه توای باد صبا نیست چرا نیست
 اندر پرت ای نامه رسان مرغ سلیمان
 گر نامه باقیس سبا نیست چرا نیست
 مرغان همه در صبح به تسبیح و به تهلیل
 آن بنده که در ذکر خدا نیست چرا نیست

گوئید بدین قوم که در رنج خمارند
 گر میکده در شهر شما نیست چرا نیست
 قسام ازل ظلم نکرده است به قسمت
 و ر عدل بود آنکه رضا نیست چرا نیست
 ما رند و خراباتی و دیوانه و سرمست
 آنکس که در این شهر چو ما نیست چرا نیست
 ای شاه جهان در حق این بنده خاصیت
 گر لطف رئیس الوزرا نیست چرا نیست
 دانش همه مستانه بخم خانه و ما را
 برگوی در آن مصطبه جان نیست چرا نیست

(۱۰۶)

سحر کنند خراباتیان دعای بقایت
 که باد میکده ایمن ز حادثات بنایت
 بلب نه دسترسم هست و دست بوس نیارم
 اجازتی که بخاک اوفتم به بوسه پایت
 تو کاروان گه شبگیر خوش بود که بر آئی
 از آنکه یار در آید خوشم بیانگ درایت
 بانتظار که يك نامه پيك من برساند
 جواب آن بمن آرد جواب روح فزایت
 چنین نبود گمانم که گفته نامه رسانم
 چه پیکم است رسیده چه نامه هست برایت
 چنان حلاوت گفتار باشدت که بعاشق
 بمزد دادن دشنام واجب است دعایت
 چه خصلت است که نومید کرده عاشق بیدل
 بتابی از که ز کس روی، ننگری بقفایت
 ز آب کوثر و تسنیم یا ز خاک بهشتی
 بحیرتم ز چه آب و گل آفریده خدایت
 سزد که خاک بچشم رقیب سنگدل تو
 که او بسنگدلی گشته است راهنمایت

براستی عجب آید مرا بس از چمن آرا
 که چون زیباغ شدی بر نشاند سرو بجایت
 تو دانش از نعم شاه دائمی به تنعم
 که خوانده است بخوانت که برزده است صلایت
 اگر چه دور ز شیرازم آن نمونه جنت
 ولی هوای مصلی ز دل نرفته هوایت
 کجاست نافه آهوی چین که همسری آرد
 بمشک چین سر زلف و موی غالیه سایت
 علاج محنت عاشق بصر هست و تحمل
 دلا ز درد چه غم چون معین است دوایت

(۱۰۷)

دل ز بی مهری جانان بسی اندر تعب است
 بین بمرگش بگرفته است که راضی به تب است
 بی وفائی بتان از اثر آب و گل است
 هان مپندار که از تربیت ام و آب است
 عاشقی را که بود آرزوی دیدن دوست
 غالباً موت ارادیش نکو تر سبب است
 راه بر مقصد خود طالب مطلوب برد
 به حجاز و به یمن یا که بشام و حلب است
 گاه اگر روی ز عاشق به نهفت
 آن نه پوشیدن روی است که حسن طلب است
 شب ما روز شود گر تو رخ افروز شوی
 و ر که پوشی تو ز ما روی بما روز شب است
 پیچ و تاب و خم و آشفستگی اندر سر زلف
 عجب اندر عجب اندر عجب اندر عجب است
 واعظ اندر رمضان منع تو از باده کنند
 نیست ماه رمضان غره ماه رجب است
 شمر بوسه پایان شد و دل خواست دگر
 این تمنای دل از یار خلاف ادب است

رمضان آمد و در میکده ها شور و نواست
که اسیر خم خمخانه عصیر عنب است

(۱۰۸)

دلَم چو مرغ هوا دائماً بی پرواز است
بزلَف یار چو افتد بچنگل باز است
چو گوش و دل همه شیرین بهیستون دارد
ز لحن باریدش گوش کی بر آواز است
ز جان سپاری مجنون و کوهکن نه عجب
هر آنکه بر سر او عشق تاخت جانبا ز است
چرا ز قند لبیت گشته کام جان شیرین
اگر نبات بمصر و شکر به اهواز است
مرا بمستی و رندی فقیه عیب مگیر
که عیب کس نکند عارف از نظر باز است
تو نیز گه می جلفا بخواه و شاهانی
شراب خلر شیراز اگر چه ممتاز است
بباغ بر قد سرو روان خود نازم
که پیش سرو چمن این چنین سر افراز است
ز زنده رود و صفـاهان دگر سخن نکنم
صفای باده به بند امیر شیراز است
بآب زنگی و رکنی از آن خوشم دانش
که روح بخش و فرح آور است و جان ساز است
بخاک سعدی و خواجو و حافظ از گذری
بذوق مقدم تو روحشان بی پرواز است

(۱۰۹)

نبینم گر امروز روی عنایت	بماند بدل آرزوی عنایت
بهر روز و شب در پیش دیده و دل	بهر جاست در جستجوی عنایت
اگر جمله غلمان جنت دهندم	شتابم از آنان بسوی عنایت
گل باغ بویم از آن در بهاران	که دارد گل باغ بوی عنایت
مبارک صباحی و خرم بهاری	که چشم من افتد بروی عنایت
کنم دیده روشن صبا گر غباری	بچشم آرد از خاک کوی عنایت

جهان داشتی گر که دانش بدادی
بهای یکی تار موی عنایت

(۱۱۰)

در رهش افتاده بودم یار از من بر گذشت
من شدم از حال و بر من حالت دیگر گذشت
جان چه خواهم این تن خاکی من در خاک باد
کآتشم در دل گرفت و آیم از سر در گذشت
کی برد جان را ز غرقاب از تشبث بر حشیش
سالک طی منازل کن که واصل اندر آب
چون بساط افکند از دریای پهناور گذشت
پای بند سوزنی در چرخ چارم گر نبود
بایدش روح الله از سدره بسی بر تر گذشت
اشهب ملکش بزیر ران و دولت همعنان
زاد ادهم بهر تاج فقر از افسر گذشت
شیر مردان گر بخون غلطان شهادتشان نصیب
به که تا گویند آن بیمار در بستر گذشت
این جهان کهنه رباطی دان دو در کاین کاروان
چونکه از يك در درآمد از در دیگر گذشت
میکشان بشکست سنگ محتسب مینای می
بنگرید آیا چه بر ساقی و بر ساغر گذشت
بر گذشت اسکندر از بالین دارا گاه نزع
آسمان بر گبو که بر بالین اسکندر گذشت
دیدم از شیراز و کوفی مسلکان ملک فارس
آنچه اندر شام بر اولاد پیغمبر گذشت
آنکه گوید در کمک بر خر بیند بارها
زیر بار مانگیرد از پلش چون خر گذشت

(۱۱۱)

غرض ز نقشه این کارگاه هستی چیست
در این کرات متعلق بلند و پستی چیست

چو ماسوا همه مسحو تجلیند و ظهور
 بناز شاهی آن بپرسش الستی چیست
 ز آشنا ببریسی نگویمت که چرا
 دلیل آنکه به بیگانه عهد بستنی چیست
 براهت آهوی مشکین هزار صیاد است
 نشاط ورقص که از دام ما بجستی چیست
 شراب در قدح افکن قلندرانه بنوش
 بچشم یار نظر کن ببین که مستی چیست
 ز زهد اگر بتن آسانی بهشت خوشی
 تو خود پرست چه دانی خدا پرستی چیست
 چو پا برون ننهد از گلیم خود دانش
 دلا بطره یار این دراز دستی چیست

(۱۱۲)

به ابروی تو که خونریز تر ز شمشیر است
 مقاومت کند این دل مگر دل شیر است
 تو تیغ ساز بشمشیر خویش آب مده
 که خون صافی ما بهر آب شمشیر است
 طبیب در پی این درد بی علاج مکوش
 نجات بخش تنم را که دل زجان سیر است
 بخون خویش چنان تشنه ام من ای قاتل
 که هرچه زود بیافی بکشتم دیر است
 مگو بخون شده دانش دلی ز مژگانی
 بخون طپیده غزالی به پنجه شیر است

(۱۱۳)

بر آن دو چشم خواب ز هر باب خوشتر است
 بد مست را اگر ببرد خواب خوشتر است
 اجماع دوستان همه جایی نکوست لیک
 در بزم یار قلت اصحاب خوشتر است
 ساقی و دور جام بهر جای خوش بود
 در اجتماع دوره احباب خوشتر است

(۱۱۴)

بوسه نتوان گفت که بر قیمت جان نیست
 انصاف چو بر قیمت جانست گران نیست
 جز موی میان تو که حرفش بمیان است
 در مجمع عشاق تو حرفی بمیان نیست
 با سرو قدت گو چکنم سرو لب جوی
 چون سرو لب جوی چنان سرو روان نیست
 در کار بود گردش چشم تو در این کار
 این فتنه گریها همه از دور زمان نیست
 در میکرده میگفت يك از باده فروشان
 می میخور و انگار که ماه رمضان نیست
 آزرده دل از بسکه از این دور جهان شد
 بیزارم و پندارم از این پس که جهان نیست
 بوسیدن دست توام ای شیخ ریائی است
 پنهان چکنم راز درون کز تو نهان نیست
 این معجزه و ساحری اندر سخن تو
 دانش سخنت شاعری و حسن بیان نیست

(۱۱۵)

به پیش چشمه چشمم کیش نمودی هست
 سی و سه چشمه پلی گر بزنده رودی هست
 مرا چو رشته هستی زیكدگر بگسیخت
 کجا بجامه جان مانده تار و پودی هست
 اگر چه بس بخطارفته است آنکه بگفت
 پس از عدم نه تصور شود که بودی هست
 گمان کنیم پس از ناامیدی بسیار
 برای گریه عاشق امید سودی هست
 سحر چو آه دلم راه آسمان بگرفت
 ز خواب بر شده دلدار و دید دودی هست
 حکیم گفته و ما خود به تجربت دیدیم
 بهر فراز جهان بنگری فرودی هست

هنوز اهل صفا صوفی ندیده میگر
 که بزوان وی از اصفیا درودی هست
 زبان عاشق و معشوق مجرمی داند
 جز این زبان بمیان گفتی و شنودی هست
 نوای عشق سحر میشنو که تا دانی
 در آسمان ز ملایک چنین سرودی هست
 چرا برقص نه یاران و میگسار انند
 بمجلسی که در آن چنگ و تار و رودی هست
 ز سبز طارم مینای چرخ چشم بدار
 گمان مدار که یک گنبد کبودی هست

(۱۱۶)

دلدار باز عادت دیگر گرفته است
 عاشق کشتی که داشت هم از سر گرفته است
 بر این دل صنوبری ما چها رسید
 تا ماه را فراز صنوبر گرفته است
 دانش بکنج عزلتی آرآمیده است
 هرگز گمان مکن ز تو دل بر گرفته است

(۱۱۷)

چرخ غم از ندهدم کار دلازار نیست
 یار بیازاردم چرخ دل آزار نیست
 طرف حریم دل آر روی بدان در گذار
 بین که بجز روی یار بر در و دیوار نیست
 جور کشیدن ز دوست سنت عشق و نکوست
 روی کلامم بدوست با دگران کار نیست
 قد قیامت حرام بر بفرازو حرام
 صبر دلم شد تمام تا که برم یار نیست
 بار متاع هنر رو بدر شاه بر
 ز آنکه در این بوم و بر هیچ خریدار نیست
 سر حقیقت بدار تا نکشندت بدار
 عاشق منصور وار حافظ اسرار نیست

تا بچمن گل بجاست مرغ بشور و تواست
 بلبل عاشق کجاست گل چو بگلزار نیست
 عشق ز خروار ها گر بنهد بارها
 تجربه شد بار ها دوش گران بار نیست
 باده و رطل گران طبع من آرد روان
 شعر سرایم چسان طبع که سرشار نیست
 از پی تحسین من کس نگشاید دهن
 تا که نیارم سخن مایه پدیدار نیست

(۱۱۸)

زده دوش چند ساغر لب لعل می پرستت
 که عیان خمار دوشین ز دو چشم نیم مستت
 ز شکار يك جهان دل سزد ای شکار افکن
 که سراسر جهان را بدهند ناز شستت
 چه گرانی ای سر مو تو بدوش یار داری
 که مشاطه شد ز شانه همه دم پی شکستت
 بشکنج زلف جانان که صبا گذر نیارد
 ممکن این دراز دستی که نیاید آن بدستت
 بسکمند بس دلیران بفتاده ای تو ای دل
 چه کمند بود زلفش که بدان گرفت و بستت
 بچنان علو و رتبت که بر آسمان ببردت
 چه سبکسری بکردی که زمان بداشت پستت
 تو به نغمه الستی بلا مرا فکندی
 بیکی بلی که گفتم بجواب آن الستت
 همه آهوان چین را تو اگر بدام آری
 نرسد بدین غزالی که کنون ز دام جستت
 ز چه بنده ای چو دانش تو از آستان برانی
 که ز بندگان در گه همه عمر بود وهستت

(۱۱۹)

بیاد یار خوشم کز فراق او دل خست
 رهم بیباغ گل ار نیست خوشدلم گل هست

برفت از بر من یار همچو جان عزیز
 فغان که عمر چنان تیر بر گذشت از شست
 بهر کریوه و شهر و دیار کردم روی
 ز پا فتادم و مطلوب من نیامد دست
 کجاست منزل سلمی که در بیابانش
 چه خار های مغلان پپای دل بشکست
 مخوانش اهل طلب آنکه او ز جان برخاست
 مخوانش اهل طلب آنکه او ز پا بنشست
 چه روز ها که بدین رود ها گریستم زار
 چنانکه اشک من و جویها بهم پیوست
 گشاده گی ز فلک نی در این سراچه تنگ
 دریم بر نگشوده هزار در بر بست
 ز مردم آنچه بدل آتشم رسید بروز
 عیان ز مردم چشمم بشامگه بر جست
 بسا شبم گذرد دانشا به بیداری
 که سر زانو ی من بر نهاده شبی سرمست

(۱۴۰)

این جهان چون پل بشکسته و بس پر خطر است
 هر گرانبار تر اینجا خطرش بیشتر است
 سالکان کهن آزرده نی از رنج سفر
 رنج بسیار کشد سالک اگر نو سفر است
 ای تو شب خفته به محمل بدمید اختر صبح
 سر برون آر که هنگام نماز سحر است
 عجب از صوفی و قتم که شود رهبر خلق
 چون دلیل تو شود آنکه ز خود بی خبر است
 هر دو را گر چه ز يك آتش سوزان بدل است
 سوز مجنون دگر و غصه لیلی دگر است
 بر تهی دستی عاشق چه زنی طعنه رقیب
 گر که چیز دگرش نیست بجان راهبر است

سحر آهسته بخلوت شو و زاری کن از آنك
 آن اذانه‌ها كه بام است نیش آن اثر است
 دیده را روشنی از خاك در دوست بود
 هر كه ز آن كحل به چشمش نرسیدی بصر است
 منجلی دل نشود تا ز پی تابش فیض
 راه انوار حقیقت نه از آن رهگذر است
 چون زمین سخت و پیش‌سنگ و بدور است از آب
 هر نهالی كه نشانند در آن بی ثمر است

اشك دانش چو برخ دید بدان گوشه چشم
 گفت دارم نظری لیک در آن هم نظر است

(۱۴۱)

بگفت یار بعاشق مگر ترا جانست
 جواب داد كه جان هست و بهر جانان است
 تو با مجاهده جان را ز دیو نفس رهان
 كه همچو رستم دستان بدست اكوان است
 بمقصودی نرسی بر مراد پی نبری
 از آنكه این ره بی منتها بیابان است
 رسید پیری و دور جوانیت بگذشت
 حساب عمر نگهدار كآن به پایان است
 گناهكار سر افكنده مقرر ذنوب
 ز شرمساری خود مستحق غفران است
 درازی شب هجر و سیاهی شب هجر
 برف یار بماند نه شام هجران است
 عجب مدار كه زخم دل از علاج گذشت
 عجب تر آنكه دل اندر امید درمان است
 كجا بتافت چو من بنده سر ز فرمانت
 اشارت ار كه ترا جان و دل بفرمان است
 ز شیخ آنچه در اوقاف گفت می نپذیر
 در او نه صدق ابوذر نه زهد سلمان است
 نداده است بیوسف رخی چو دانش دل
 چرا چو آن دهن آلوده گرگ كنعان است

(۱۴۲)

بروشنی رخت آفتاب خاور نیست
 چو روشن است به چشمت چرات باو
 برابر از بگذارم جهان و موی ترا
 یقین که با سر مویت جهان براه
 نه ساقی از بر ما دور و نی تهی میناست
 چراست نوبت ما ساقیا بساغر
 ز روح بخش لب روح پروری نه عجب
 که نوش لعل تو ز آب حباب کمتر
 چو زمزم است دهانت بدار سیرابم
 که این ثواب تو کمتر ز حج اکبر
 شب است و چشم براه وصال دوخته ام
 برو فراق که صبرم ز دوست دیگر
 بلوح سینه چو طرح خیال می فکنم
 بغیر نقش تو در خاطر مصور
 بغیر نیروی عاشق که بار عشق کشد
 که حمل بارگران کار هر دلاور
 اگر که رخس نباشد بسم خاره شکوف
 بزیر رستم دستان دگر تکاور
 نهنگ نیل بود کو زند بدریا دل
 به نیل غوطه وری کار هر شناور
 چگونه شرح دهم حال بی قراری خود
 که هر که بشنود آن گویدم که باور نیست

(۱۴۳)

آن صف شکن که موی بتان را شکست کیست
 بر آن شکسته طره دل ما به بست که
 بس دام هر قدم پی سالک نهاده اند
 آن سالکی که یک قدم از دام جست که
 صعب است و پر مخاطره بسیار راه عشق
 یارب از این مخاطره آنکس که رست

گو شحنه را زمیکده آیند صوفیان
 بنگر که هوشیار کدامست و مست کیست
 هر شامگه به مسجد و میخانه بگذرم
 بینم خدا پرست که و می پرست کیست
 دوشینه ام ز درگه جانان ندا رسید
 بر بیعت الست هر آنکس که هست کیست
 گفتم به درگهت ز هیاهوی عاشقان
 یاد آورد کسی که ز عهد الست کیست
 تا دست حق بقائمه تیغ ذوالفقار
 بر بیعت نبی ندهد آنکه دست کیست
 در دل گشاده بین همه درهای آرزو
 بر خویش آنکه اینهمه درهایست کیست

(۱۴۴)

دیگر ز کجا آمد این پیرو زردشت
 کز من دل و دین برد و مرا بست و مرا کشت
 دانستم از آن روی چو آتش که بر افروخت
 از چیست نیایشگر آتش شده زردشت
 موی تو بر روی تو دائم بسجود است
 ز آنست دوتا گشته و خمیده ورا پشت
 ای شوخ دلارا ز چه از مانه ترا یاد
 و این عاشق شیدا نکند هیچ فرامشت
 تو سوی من آئی بنهم جانت فرا پیش
 من زی تو گرایم ببری دست فرامشت
 قانع بیک بوسه از آن قند لبانم
 آنقدر که کس می بزند بر نمک انگشت

(۱۴۵)

ما را چه غم از جان که سر جام سلامت
 در حال غمم باده گل فام سلامت
 گر لشکر غم بر سر ما تاختن آرد
 در پای خم باده سر جام سلامت

در باغ و چمن سرو و گل ارنیست نباشد
 سرو قد معشوق گل اندام سلامت
 آنرا که بود نام و نشان ما نشناسیم
 آنکس که بود ننگ وی از نام سلامت
 بوسی ز لب یار دلم کرده تمنا
 گر در ندهد تن سر ابرام سلامت
 دانش تو در آغاز سلامت روی آموز
 تا در دو جهان باشد انجام سلامت
 این طرفه غزل نیز مهبیاست که گویم
 شاهنشاه دین خسرو اسلام سلامت

(۱۳۶)

دلبرم از دلبری همسر و ثانی نداشت
 گر بویا داریش دل نگرانی نداشت
 بی قد موزون یار شعر نه موزونیش
 سرو روان گر نبود طبع روانی نداشت
 دل که به نیروی عشق بار گران میکشد
 گر که توان داشتی باز (۱) توانی نداشت
 از سر زلفت صبا مشک فشان در سحر
 ورنه نسیم سحر مشک فشانی نداشت
 بر در حق شاه شام گر که نمی سود سر
 صبحگاهان تار کش تاج کیانی نداشت
 زنده و جاوید بود باغ ز باد بهار
 باد بهار از ز پی باد خزانگی نداشت
 ز آهوی چشم بتی بر گله چوپانیش
 شیخ بصرعا ز پیش خوک چرانی نداشت
 درد نهانی بجست از دل دانش طیب
 جز غم هجران یار درد نهانی نداشت
 خواست به پیرانه سر عشق پیارد بسر
 حیف که در بازویش زور جوانی نداشت

گر سخنم می نبود پایه علم و ادب
 علم و ادب از نخست هیچ مبانی نداشت
 چون بنظر آیدت چند فسوس آوری
 بینی اگر مصحفی سبع (۱) مثنائی نداشت
 (۱۴۷)

بتا سپردن جان در ره تو مشکل نیست
 ولی چسان دهمت دل چو بنگرم دل نیست
 نه ز اختران و نه ز اختر شناسم اقبال است
 مرا چو طالع میمون و بخت مقبل نیست
 ز هجر یار بدرگاه دوست دست بر آر
 که ات علاج بجز ذکر رب سهل نیست
 دلا تو عشق و صبوری بهم موازنه آر
 چو وزن هر دو بر آید یقین معادل نیست
 چرا که پرده ز محمل بر افکنی یارا
 چو یار پرده گی اندر میان محمل نیست
 اگر چه کشتن عشاق سنت ازلی است
 ولی ببارۀ ما و تو حکم شامل نیست
 بدرگهت شدم این بنده جان نهاده بکف
 قبول پیشکش ای خواجه کن که قابل نیست
 نماز شام اگر چه رسیده است هنوز
 در آسمان مه و خورشید بین مقابل نیست
 شراب شامگهی بر خلاف شرب صبح
 نه فوت میشودش وقت امر عاجل نیست
 تو رهروی ز چه شیخ طریق مینامی
 کسی که نو سفر است و هنوز واصل نیست
 کمال یاب و پس اهل طریق کامل کن
 چه سان کمال ببخشد کسیکه کامل نیست
 بهر ضیاع و عقاری ز مال عمالی است
 بمال وقف کسی همچو شیخ عامل نیست

بخواستم که کنم سد باب هستی را
در یغ و درد که در دست خشت با گل نیست

(۱۴۸)

یکبار نظر هر که بر آن چهره در انداخت
خوبان جهان را همگی از نظر انداخت
ساقی الستی چه به می ریخت که ما را
تا شامگه حشر ز خود بی خبر انداخت
آن وادی عشق است که جز طایر تسلیم
هر مرغ که آنجا گذر انداخت پر انداخت
من کشته شمشیر نیم کشته آنم
کامروز مرا وعده بروز دگر انداخت
از فتنه دور قمری نیستم ایمن
ز آن هاله مشکین که بدور قمر انداخت
با مدعیان گر بنشینم نخورم غم
بس آینه دوران بکف بی بصر انداخت
یعقوب ترا دید که با هجر پسر ساخت
عشق تو پسر را ز دو چشم پدر انداخت
از چشم تو و آن صف مژگان بهراسم
با مست که گفته است توان پنجه در انداخت
هر ناوک دلدوز کز آن دیده بدل شد
چندانکه بنالیدم از آن سخت تر انداخت

(۱۴۹)

سر موئی در این عالم بیلا نیست
که بینم قسمت اهل ولا نیست
بکش یاده که سعد و نحس اکبر
بیجز سری از اسرار قضا نیست
شموسی میکند این چرخ توسن
ولی او را عنان در دست ما نیست

مگو شادیت چون شد غم چرا هست
 که در کار خدا چون و چرا نیست
 کدامین ذره دانش ز آفرینش
 که در آن تابش نور خدا نیست
 عجب تر آنکه آن ذره از آن نور
 چنان خورشید و نور از هم جدا نیست
 تجلی کن بقربانگاه جانها
 کدامین جان که در راحت فدا نیست
 صبح آمد نیامد بوی مویش
 مگر اینجا گذر گاه صبا نیست

(۱۳۰)

باید که بوسه ها ز لبش دم بدم گرفت
 دانش گرفت بوسه دریغا که کم گرفت
 در چنگ داشتم همه شب تار موی یار
 تا چنگ زد خروش و ره زیر و بم گرفت
 ما را ز عشق جای بکوی تو داده اند
 گر زاهد از عمل ره باغ ارم گرفت
 سست از نه پای دل سر ره سخت چون بما
 روز الست یار در اول قدم گرفت
 نقاش صنع نقش میان تو تا کشد
 با دست خویش يك سر مو از قام گرفت
 بر شکل ابروی تو چو مه ساخت جلوه گر
 پشت هلال چرخ از این روی خم گرفت
 بسیار غم بجای نشاط است بر دلم
 کی دیده ای نشاط بدل جای غم گرفت
 مشاطه خواست بر رخت آرایش نوی
 آینه پیش روی جمال قدم گرفت
 لرزد بجان کبوتر دل تا که چشم تو
 تیر از برای کشتن صید حرم گرفت

ساقی نه جور (۱) خواست که هر روز جام ما
 لبریز تر ز هفت خط جام جم گرفت
 دانش هزار ساله هستی چه سود تست
 ناچار بایدت ره ملک عدم گرفت
 بر قصد تر کناز تو خونریز چشم اوست
 باید دلا که از خط حسنش رقم گرفت

(۱۳۱)

بجام از چیست دستت آشنا نیست
 مگر این دور ساقی دور ما نیست
 نشان درد سر از می گرچه گویند
 حرام آمد می و در آن شفا نیست
 خدا را بی گنه خونم مریزید
 که در شرع مروت این روا نیست
 چگویم با تو ای ناصح که دانم
 دل تو چون دل من مبتلا نیست
 خدا را کاروان منزل مگیرید
 بشهری کاندرا آن بوی وفا نیست
 مجبوی از ناکسان آئین مردی
 که در پر زغن فر همانیست
 ز هجرانش میاور پیش من نام
 که در گوش من این نام آشنا نیست
 خمار آلوده می آئی تو دانش
 مگر میخانه در شهر شما نیست

(۱۳۲)

آن اول یکتائی کت تالی و ثانی نیست
 چون از تو نشان پرسند به زامینت نشانی نیست
 مانات که صورتگر آن صانع کل دانم
 صورتگری چونان در خامه مانسی نیست

پیوسته طلب میدار آن دولت باقی را
 بر ملك بقادل بند ملكی است که فانی نیست
 من کشته شهید عشق جامه کفنم باید
 غسال مرا حاجت بر برد یمانی نیست
 گر چه بدهان مهرت کز ما بزبان ناری
 دلشادم از این جانا مهر تو زبانی نیست
 جلفائی و شانی نیست خلاری شیرازی
 مانده خلاری جلفائی و شانی نیست
 من بوالفرج عصرم فضل از نه مقدم راست
 گفتار بدیع من کمتر ز اغانی نیست
 ز انواع سخن رانی منبر چو بیارایم
 خوش گرم کنم مجلس افسوس که بانی نیست
 سپلی که برود افتد آبی که بجوی آید
 چون شعر روان تو دانش بروانی نیست
 يك قوم بر آنستند کاشوب ز چشم تست
 قوم دگر این گویند کاین کار فلانی نیست
 گویند یکی بوسه بر قیمت جان بستی
 صد شکر بملك ری امسال گرانی نیست

(۱۳۳)

اگر که گل بیر روی چون گلت خجل است
 یقین ز تنگ دهان تو غنچه تنگ دل است
 سرشتت از که نباشد ز آب و خاک بهشت
 ندانما که بنای تو از چه آب و گل است
 شنیدی از که کسی جان براه جانان داد
 ملامتش نتوان کرد کار کار دل است
 تو در بهار قد افراختی بباغ و هنوز
 به پیش سرو قدت سرو بوستان خجل است
 وصیتم گه مرگ این بود بقاضی شرع
 هر آنکه ریخت مرا خون زخون من بجل است

ز تابشی پر پروانه شب اگر سوزد
 به بین بشمع که شب تا بصبح مشتعل است
 میان عاشق و معشوق انفصال مجبوی
 که در میانه چو اشراق هردو متصل است
 اگر که عاشق صادق ز خویش بی خبریش
 نه عاشق است کسی کو بنفس مشغول است

(۱۳۴)

با روی دل فریبت مه را برابری نیست
 این دعوی است روشن محتاج داوری نیست
 از بندگان دیرین ای خواجه رو مگردان
 این رسم و خو بگردان کاین بنده پروری نیست
 ای زاهد ریائی دکان زهد بر بند
 بر این متاع کاسد امروز مشتری نیست
 میخانه ها ببستند خمهای می شکستند
 ای میکشان بکوشید این کار سرسری نیست
 ای بت بدین شمایل نقش کدام صنعی
 کاین طرز بتگریها در طرح آوری نیست
 ای ماهروی از مهر بنواز عاشقان را
 هر چند دلنوازی آئین دلبری نیست
 سحر بیان نمودی دل از جهان ربودی
 این ساحر یست دانش طرز سخنوری نیست

(۱۳۵)

شیرین تری اگر چه بکامم ز قند نیست
 گفتم مکرر این چو لب دل پسند نیست
 جانا بهای بوسه در آخر سخن بگویی
 ما را مجال و حوصله چون و چند نیست
 ای دوست بر نثار قدومت مرا بسدست
 جز جان ناتوان و دل مستمند نیست
 زلف تو گر کمند نه زنجیر خوانمش
 زنجیر اگر که نام گذارم کمند نیست

از زلف یار بگذر و ترک علاقه کن
 گر اندر این معامله پایت به بند نیست
 پند از جهان به تجربه و اعتبار گیر
 به ز اعتبار و تجربه ات هیچ پند نیست
 دانش جوانی آر و ببر پیری از نظر
 عمرت هنوز بیش ز هفتاد و اند نیست

(۱۳۶)

پای سرو یکی سرو قد دلجوئی است
 بعشق سایه سروی که بر لب جوئی است
 هر آنکه گوشه گرفت از جهان و خلق جهان
 بیچشم خلق عجب رند عاقبت جوئی است
 مشاطه شانه مزن تار زلف او مفشان
 که در گسیختن دل بیک سر موئی است
 سرود مطرب اگر نی نوای عشاق است
 چرا بمجلس مستان چنین هیاهوئی است
 طلوع مهر رخس باید از ز مشرق جان
 چرا چو در نگرم تافته زهر سوئی است
 چو خون عشق بپایختش بخاک لحد
 ببوی تربت دانش که مشک خوشبوئی است
 بنخواهی از پی شیرین سخن شکر شکنی
 شنو ز طوطی طبعم که خوش سخنگوئی است
 برند شعر روانم همه بدیوانها
 چو آبوقف که هر صبح و شام در جوئی است

(۱۳۷)

تعلیم علم را بشر از بوالبشر گرفت
 میراث خویش هر پسر از پدر گرفت
 از علم آدمی همه جن و ملک بر شک
 سهم السعاده ز ازل چون بشر گرفت
 هر مقبلی که او قدمی پیشتر نهاد
 قسمت ز مقسم قدر او بیشتر گرفت

پوشید یار چشم ز ما وز نظر فکند
 آیا چه زاین معامله اندر نظر گرفت
 جز ما که حاصل از عمل خود نبرده ایم
 هر کار پیشه از عمل خود ثمر گرفت
 عاشق کشی که یار ز یادش برفته بود
 بازش بخاطر آمد و آنرا ز سر گرفت
 از چار سوی راه هنرمند بسته شد
 گوئی که چرخ راه بر اهل هنر گرفت
 از این سفر چه داد فراموشیش که یار
 نی یاد ما نمود و نه از ما خبر گرفت
 گر مرغ روحم از قفس جان نجات یافت
 بینی چه سان باوج سماوات پر گرفت
 دانش چو یار با تو مده دل بدیگری
 عاشق نه آنکس است که یار دگر گرفت

(۱۳۸)

ای مه این سیزدهم روز ز ماه صفر است
 ای مه چهارده این نحس و نه گاه سفر است
 همه دانند بسی روز نخستین ربیع
 بهتر از سیزدهم روز ز ماه صفر است
 گو بصیاد خدا را ز قفس در بگشای
 چون به پرواز شود مرغ که بی بال و پر است
 دل عالم که پریشان شده زان موی بروی
 آن نه از تست که از فتنه دور قمر است
 گر شمیم سر زلف تو نییاورد صبا
 بس پریشان و بیاشفته دل اندر سحر است
 چون خبر های جهان یکسره در بی خبریست
 خوش بدرویش که از حال جهان بی خبر است
 منکران را نشود گرم دل از وعظ و مقال
 پتک بر آهن سرد آنچه زنی بی اثر است
 اولیا گر چه خود اثنا عشر ستند ولی
 خاتم قائم بالحق ولی منتظر است

سالکی گر ره سر منزل مقصود بخواست

تیه حیرت نسپارد که از این رهگذر است
نظری گفت در این حال بحال تو کنم
شب بمستی سخنی رفت و در آن هم نظر است

(۱۳۹)

با تو گر یار دلا يك جهت و یكدله نیست

عشق بازی چنین بی غم و بی غائله نیست
پای بختم چو بهر راه و بهر جا بگل است
بندم ای یار ز کوی تو اگر بار سفر
به مصحف دهیم توشه ولی راحله نیست
کوه سیمین تو چون متصل آید بکمر
که فزون از سر موئی بمیان فاصله نیست
نسبت موی خود و عنبر سارا تو بجوی
تا بری بوی تو خود عنبر از این سلسله نیست
سرمه چشم کنند نازت از اندازه برون
سرمه دانی است که جز ناز در آن مکحله نیست
دفتر حسن ترا تازه خطی بر زده اند
سر نه پیچم من از این خط که خط باطله نیست
مرغ کم حوصله بی دانه بماند بنگر
حال آن تنگدلی را که در او حوصله نیست
از پس مرگ کریمان به کرم فاتحه خوان
شاعران تا که بدانند امید صله نیست

(۱۴۰)

سخن بخلوت اگر شد ز یار پروا نیست

که خوانم آفت جانهاش ليك تنها نیست
چگونه مردم چشم شناوری نکنند
که از برای شنا به ز آب دریا نیست

ز پای تا بر آن تن بچشم خود دیدم
 ز نقص و شایبه موئی در آن سراپا نیست
 کنون که از پی هجرم دهی نوید وصال
 وفا بوعده کن امروز صبر فردا نیست
 ببوسه دل من شاد آر و جان بنواز
 که از لب تو مرا بیش از این تمنا نیست
 چرا بروی تو برقع به پیرهن تن شمع
 ز سوختن من و پروانه را چو پروا نیست
 مباش در پی آباد یا خراب جهان
 که اعتبار بویران سرای دنیا نیست
 تو نفس کارگر دیو خوان و بیگانه
 که اعتماد بجان و سیار (۱) دارا نیست
 تو کشف رمز فلک را ز فکر عارف خواه
 که بر ستاره شمر حل این معما نیست
 ببرگ گل بنوا بلبل ار بود دانش
 ترا چه شور چو بر گونوا مهیا نیست

(۱۴۱)

چو آتشیای عالم بر دل ماست
 من و پروانه را ز آتش چه پرواست
 بکویت گر هجوم عاشقان نیست
 سحر گاهان بگو شمع این چه غوغاست
 بپای افکن سر گیسوی پرتاب
 بگردن گیریم آشوبی که بر پاست
 چرا غوطه ورید ای مردم چشم
 در این دیده که می بینید دریاست
 دلا ز آشوب زلفش بر حذر باش
 شب است و رهزن اندر قصد کالاست
 بباغم چشم بر بالای سرو است
 ولیکن چشم دل بر سرو بالاست

۱ - نام یکی از امرای دارا که با اسکندر ساخت و بدارای خیانت کرد

بشیدائی نشید مرغ برخاست
 عجب دارم از آن دل کان نه شیداست
 تو از فردای خود اندیشه میکن
 چو دانسی از پی امروز فرداست
 بمصر این گفت یوسف با زلیخا
 چه شهر است این که عشقش حکم فرماست
 بگفت امید در یوسف نگیرد
 از این آتش که بر جان زلیخاست
 مکن زین پیش بر صبر امتحانم
 شکیبائی دگر یارانه یاراست
 جز اینت عیب دیگر نیست دانش
 زبانت در سخن بس بی مهاباست

(۱۴۲)

تا که رفتی از برم من دور گشتم از برت
 از تو ماندم بسی خبر ای دل چه آمد بر سرت
 ای کبوتر نامه پر خون دل در پر مدار
 نامه پر خون دل خون می فشاند از پرت
 گر رخ افروزی بیام آری بشام چارده
 فرق نتواند نهادن کس ز ماه انورت
 یار عهد مهر بست و مژده روز وصل داد
 دارم امید ای شب هجران نه بینم دیگر
 رهروا اندر سلوکت آن بیابانها به پیش
 کای بس اندر پیچ و خمها گم کند ره رهبر
 هر توانگر را چو بر در گه گدایان میروند
 ای که در حسنی توانگر من گدائی بر دوت
 در طریقت تا توانی دیده بر دوز از نظر
 کآتش بر میفرزد عشق در خشاک و تری
 بر لب جوی و بساط سبزه بنشین باده نوش
 سایه ابر بهاران کم مبادا از سرت
 ای بت من مرترا جان است وجان بخشی ترا
 چیست نسبت با بت بسی جان صنم آذرت

نقش رخسارت چو بیند و آن جمال دلفریب
هر دمی بر صنع صانع سجده آرد بتگرت
مر ترا دانشوران روزگاران دانشا
گر که حسان العجم خوانند نایند باورت
شعر من جاننا سرود آور که خواهم بشنوم
گفته جان پرورم را از لب جان پرورت
(۱۴۳)

شراب کم خورم از آنکه ام نخوانی مست
نشایدم به چنین حال خواند پاده پرست
بروی ما همه ابواب رزق حق بگشاد
نه آنکه رزق مقدر بروی ما بر بست
چو آتش دل درویش شعله ها بفروخت
جهان بسوخت شراری اگر جهان برجست
میان ما و تو و یار دوش رمزی رفت
دلا بگوش مرا گو ترا بپادار هست
چنان که خاست ز جا فتنه ها از او برخاست
چه فتنه ها بنشیند اگر بجای بنشست
فریب دانه مخور مرغ دل ز حال لیش
بدم زلف در افستی دگر نخواهی رست
دو سر گذشت گذشته میار در خاطر
حکایت شب هجران و بامداد است
در این سپنج قضا پنجه با قضا نزنم
مرا چو عمر به هشتاد رفت و تیرازشت
تو دانشا بزیر دست زیر دست آزار
بگو دهی تو بهر دست گیری از آن دست

(۱۴۴)

بدست ساقی مستان چو اولین جام است
برای بوسه اش آخر علاج ابرام است
بهر کجا صنمی بوسه ده تراست چکار
اگر خلیل خدا در شکست اصنام است

چه حال عاشق اگر در سئوال بوس و کنار
 جواب بشنود از یار کاین طمع خام است
 نه مردمی بودش گر کس از شمار بشر
 بسا بشکل بشر در شمار انعام است
 مبر امید که هر ذره را بدوست امید
 چو ذات آمده فیاض فیض او عام است
 ز حق شناس قضا را نه چون ستاره شمر
 که گفته است اثر در مدار اجرام است
 برای دانه خالت که مرغ دل ببرد
 همیشه از پی مرغ پریده بر بام است
 تفالی زده دانش ز عاشقی بکتاب
 جواب داده بدآغاز و نیک انجام است

(۱۴۵)

برم چو آئی و بینم لب که خندانست
 بتا نمایش حسنت هزار چندانست
 قبا ز تن بگشا تا مشام جان گوید
 گلت به پیرهن و مشک در گریبانست
 از آن به پیش که مادر بزایدت بر دید
 بخواب خویش مهش طالع از گریبانست
 هزار مسئله از باب عشق دل آموخت
 ز نیم غمزه طفلی که در دبستانست
 تو رمز خویش که بامحتسب نهی ای شیخ
 ز ما میوش که حلش نه مشکل آسانست
 اگر چه تختگهان شهنشهان عجم
 ز حادثات و مدار سپهر ویرانست
 دلا بنای مدائن نگر که تا نگری
 هنوز فخر عجم زان بلند ایوانست
 نثار خاک ره شاه جان چولایق نیست
 بیار چیز دگر گر ترا بجز جانست

(۱۴۶)

شیرینی ذیب چو ضرب الحیب نیست
 تشبیه ناقصی است که کار ادیب نیست
 لیکن توان بگفت که بعد از رطب عرب
 شیرین تری بذائقه اش از ذیب نیست
 بگشا تو خود زبان که شود مدعی خموش
 فحش از دهان یار چو طعن رقیب نیست
 در جان سپارش چه رود بر مریض عشق
 گر دیده بر گشاید و بیند طیب نیست
 گفתי رقیب شاخ بشاخ تو بر نهد
 زین دم بریده آنچه بگوئی غریب نیست
 کی دست من بسیب ز نخدان تو رسد
 آیارسد و یا که از آنم نصیب نیست

(۱۴۷)

کمان ابروی او را خدنگ مژگانست
 دلا تو مگذر از این ره که تیر بارانست
 چو دل ز چاه ز نخدان او بر آوردم
 بدام زلف در افتاد و سخت نالانست
 دل من است بلاکش چو یوسف یعقوب
 اگر ز چاه بر آمد اسیر زندانست
 حکیم چند در اثبات واجبت برهان
 حیات بخش لبش بر وجود برهانست
 کسی کجاش نشاط از خورنق است و سدید
 که روز عمر بدو یوم بوس نعمانست
 ز شانه گر سر زلفش فتاده بر شانه
 عجب مدار تو مشاطه شانه ذی شانست
 پی صبحی یاران خوشست باده و گل
 خصوص صبح بهار و هوای بارانست
 مقدمی تو ز خوبان وز آن بود غزلم
 هر آنچه نام تو دارد بصدر دیوانست

چه واجبست چنین دانش از شداید عشق
تحمیلیت که بیرون ز حد امکانست

(۱۴۸)

کسی که ساحت درگاهش این چنین پاکست
هر آنکه اهل ولا جبهه سا بدان خاکست
چنانکه آهوی دشت از خدنگ تو نرهد
به بینم آئی و بس کشته ات بفتراک است
سحر چو آب فشانم بدرگهش از چشم
بجاروی مژه رویم هر آنچه خاشاک است
بسر ذات بفکر ای حکیم پی نبی
که درک کنه حقت ماورای ادراک است
شبان تیره چو از پیش چشم او گذری
بهوش باش دلا ترک مست و بی باک است
چنانکه شهید فشانست آب انگوری
بسلسبیل مگر غرس ریشه تاک است
به تشنه تنگ مگیر از دهانت آب حیات
که این مضایقت از تشنه عین امساک است
یکی ز تکمه پیراهنت برم بگشای
بین که جامه پرهیز جان از آن چاک است
دل من از لب ضحاک (۱) تست گرم نشاط
اگر چه بر سر دوش دو مار ضحاک است
اگر ز واعظ و مفتی و محتسب در حشر
خدا حساب بخواهد حسابها پاک است
بشك فتاده ام از خوی آتشین تو من
که خلق آدم و اولاد آدم از خاک است
منه تو رحل اقامت در این جهان که جهان
ز جمع دیو و ددان وادیی خطرناک است

(۱۴۹)

در بوستان چو سرو قدت سرو ناز نیست
 سرو چمن به پیش قدت سرفراز نیست
 خواهد که از دهان تو غنچه سخن کند
 تا باد صبحدم ندمد غنچه باز نیست
 کوتاه کن حکایت زلفش چنین شبی
 مانند زلف او شب یلدا دراز نیست
 محمود را بعشق هزار ارجنایت است
 همچون بریدن سر زلف ایاز نیست
 در محنتم بروز فراق و شب وصال
 غماز اشک چشم و دل از اهل راز نیست
 در موقف حساب که عرض عمل دهند
 امید من بجز کرم کار ساز نیست
 در سجده و قعود و قیام از چه می رود
 واجب اگر بگریه عابد نماز نیست
 مرغان دل بچنگل بازان زلف بین
 مرغی مبین بچنگل دو شاهباز نیست
 عاشق که جان بمقدم جانان فدا کند
 میداند او که عشق حقیقی مجاز نیست
 دانش که در صبح صبحی کشد زخم
 از شیخ و محتسب زچه اش احترام نیست

(۱۵۰)

بهار و سایه ابر و هوای بارانست
 ز فیض باد صبا باغ عنبر افشانست
 سحر ز بلبل و قمری بشاخه گل و سرو
 ترانه ها بشنو خوش که اندر الحانست
 صلای خوشدلی امروز ده که فردا کار
 بحشر و نشر و ضراط و حساب و میزانست

ز چار سال فزون عمر باده کس نشناخت
 حساب سال و مه خم بدست دهقان است
 و لیک در نظر آرم طلوع این خورشید
 ز چرخ خم سیمین روز ماه آبانست
 دلا ز فتنه و آشوب روزگار متاب
 که فضل بار خدای از بلا نگهبانست
 بنای دین تو ز شالوده اش مشید ساز
 تزلزلی به بنا گر فتد ز بنیانست
 سدیر و کاخ خورنق چه اش بمد نظر
 که خانقه بر درویش قصر نعمانست
 اگر نه روی رقیب است روی قابض روح
 ز دیدنش دل عاشق چرا هراسانست
 بمعنیش همه اوصاف این جهان خراب
 بصورتش اگر آن سوره ز آل عمرانست
 بگفتمش دهمت جان بگفت جان از ماست
 بیار چیز دگر گر ترا بجزر جانست
 بخواهد آنکه کند وصف آن دهان بزبان
 کیش بیان فصاحت اگر چه سبحانست
 چه مشکلات که در راه سالکان دارند
 نگفته پیر طریقت که کار آسانست
 چه شانه بر سر زلفش مشاطه بر زد شام
 سحر بدید که مشک ترش بدامانست
 شدم دو بار بدربار یار و بار نداد
 هنوز خجلت دانش ز روی دربانست

(۱۵۱)

هر چند که ما را ز زمانه خبری نیست
 سر بسته شنیدیم که بگشاده دری نیست
 چون با تو غم دل بتوان گفت که کس را
 جز باد صبا بر سر کویت گذری نیست

در سایه شه شهر به امن است و سلامت
 از چشم تو گرفته نخیزد خبری نیست
 بی سیم و زری ره نتوان یافت بخویان
 افسوس که در کیسه ما سیم و زری نیست
 پر ریخته ای در قفس ای مرغ گرفتار
 گیرم شوی آزاد ترا بال و پری نیست
 بر روشنی چشم چنین گفته طبیبم
 چون خاک در میکده کحل البصری نیست
 ما کارگر صنعت عشقیم در ایجاد
 ما را بجز این مشغله کار دگری نیست
 درویش گرت رتبه شکر است و قناعت
 در گوشه عالم ز تو آسوده تری نیست
 با خیل دعائی که بقلب است خداوند
 گر خصم بود سام نریمان حذری نیست
 دیدیم جهان مجمع صاحب نظران بود
 امروز چه بینیم که صاحب نظری نیست
 گر حسن چو یوسف بود و صوت چو داود
 بیهوده در آن شهر که جز کوروکری نیست
 دانش ز کس از عیب پوشی هنری هست
 گر ز آنکه ز کس عیب بجوئی هنری نیست

(۱۵۴)

خانه صبر دل از دست غمش ویرانست
 یارب این کاخ چه کاخیست که بی بنیانست
 احتیاطی کن و اندر بر چشمم بنشین
 سیل برخیزد از این اشک که چون بارانست
 آن گهر ها که نهفتیم بگنجینه چشم
 چشم بر هم زده بینیم که در دامانست
 کار فرمای قضا قسمت غم چونکه نهاد
 گوئیا سهم جهان بر دل ما تاوانست

سجده بر کعبه رویت ز چه رومن نبرم
ابرویت قبله ما قبله نما مژگانست

(۱۵۳)

گر خونبهای جان طلبد عاشقی ز دوست
انصاف ده که جان جهان خونبهای اوست
هر جا خرام آورد آن سروخوش خرام
مانند سایه دل همه جا در قفای اوست
چون مال دزد برده دل و جان و عقل و دین
چون کشف میشود همه اندر سرای اوست
هر جا رسد بنای رفیع عیش در نظر
معمار عشق بنگرد اول بنای اوست
بیمار عشق را چه دوا خواهی ای طبیب
گل قند لب رسانش که آخر دواي اوست
بینم ز در در آمده آن یار در سحر
کاین نغمه ام بگوش ز بانگ درای اوست
دزد دلم بجوی و ز پی شو ببامداد
بر بام دل ببین که همه نقش پای اوست
در گاه پاك شاه جهان بوسه زن سحر
آن شه که هر شهی تو ببینی گدای اوست
هز گز دلم ز امر قضا سر نتافته است
میدانم این قدر که رضایم رضای اوست
آب من و رقیب بیک جو نمیرود
جای من است در بر تو یا که جای اوست
مانا که غالیه بفشانده به پیرهن
یا مشک سوده ریخته اند رقبای اوست
عاشق گذاشت روز چو دلدار با رقیب
شب خون ز دیده گر که بیارد جزای اوست
سبزه به لاله زار بروید بروی تو
ای گل اگر که خط ندیدم از دعای اوست
دانش چرا که ناله کند از جفای یار
یک عمر خو گرفته دلش بر جفای اوست

(۱۵۴)

هر که او اهل نظر قدر شناس جانست
 آنکه جان قدر ندارد بر او جانانست
 در شب هجرم اگر از غم هجران بکشی
 نیست جانا عجبی جان بر تو ارزانست
 چون بر آید بسخن یار میان دو لبش
 نکته هست که آن از من و دل پنهانست
 ماند آنکس که ز خواب سحر از فیض صبح
 حیوانی است که نی در شمر انسانست
 نشاء اهل دل از باده انگوری نیست
 هست از چشم بتانند که مستی آنست
 در ازل کاخ جهان را همه از اهل نظر
 چون بدیدند بگفتند که بی بنیانست
 دل چه پیچیدگی افتاده بکارش که چنین
 چون سر موی تو بر روی تو سرگردانست
 روز حشر است چو هر کشته پی قاتل خویش
 دست دانش بگریبان شب هجران است

(۱۵۵)

بر نقشبند نقش ازل کی گمان تست
 يك نقطه بر گذارد و گوید دهان تست
 ویش غریب تر که سر موی کلک خویش
 بگرفته بنددت بکمر کاین میان تست
 مجنون چرا به پرده کعبه قسم دهند
 لیلی بزرگتر قسم او بجان تست
 گلچین سزد ز خجلت رویت عرق کند
 ای گل نه شرمش از رخ باغبان تست
 فصل خزان عمر من و موسم بهار
 ای دل چرا بهار جهان و خزان تست
 بفشان مشاطه مویش و از شانه بر مریز
 کآن مواز آفتاب رخسار سائبان تست

تبیع تو خون فشان بود ای پادشاه حسن
 ابرو میار خم که جهانی از آن تست
 دانش چنین کلام بدیع شکر فشان
 الحق که حق منطق شیرین بیان تست
 با قند مصر و شکر اهواز همسر است
 شیرین و دلشین سخنی کز زبان تست
 يك رود را مسابقه با زنده رود نیست
 شایان این مسابقه طبع روان تست

(۱۵۶)

گر چه ماه صیام در نظر است
 سر نوشت تو در صحیفه دهر
 چرخ گردنده می نخوان که ز ما
 آورد نفس رخنه در ایمان
 بطلوع آی ای ستاره صبح
 کاروان شبیسم و ره پیمای
 باری ای دوست پرده پوشی چند
 از پی باده آنچه بوسه دهی
 ای که مه میوه درخت قدرت
 آنکه گوید کمر بود در کوه
 پای قاصد هزار اگر بوسی

جام در ده که عمر در گذر است
 اثر نقش خامه قدر است
 چرخ گردنده پای لنگ تراست
 کشتی از رخنه یافت در خطر است
 تا ببینم رخ تو جلوه گراست
 چشممان بر ستاره سحر است
 باده در ده که عشق پرده در است
 اختلافم نه با تو در شمر است
 کس ندیده که سرو بارور است
 گو ببیند که کوه در کمر است
 چیست دانش چو نامه بی اثر است

بالت از لبم سخن گویم

سخن از نامه دل پسند تراست

(۱۵۷)

عاشق چه بقرار سر زلف یار تست
 گو از صباست یاز دل بی قرار تست
 معجون بس از دیار بنی عامرت گذار
 یکبار می نیافته ای کآن دیار تست
 گردانی از تو لمحه او دیده بر نداشت
 غم از چه میخوری چو خدای تو یار تست

از لوح دهر نقش وفا پاک شد دلا
 نامی بمانده گر ز وفا یادگار تست
 این خاک کشته ایست که اش یار خونبهاست
 سطری بود که نقش بسنگ مزار تست
 فارغ نشسته گوشه نشینان بحال خویش
 ای دل بلای جان تو این اشتها تست
 دانش چنین غزال دلارا که میرود
 او را بدام آر که این کار کار تست
 دندان و پنجه ایت ز پیری نمانده است
 ای شیر پنجه ریخته آخر شکار تست
 ای نور حق بجلوه واجب ظهور کن
 چشم جهانیان همه در انتظار تست
 تا صبح گر که خون ز دو چشم روان هنوز
 ای شام هجر دیده من شرمسار تست

(۱۵۸)

به تیر غمزه مزین دل که جان شکار تو نیست
 کمان مکش تو ز ابرو که کار کار تو نیست
 چو یار دل بتو بدهد تو در رهش جان ده
 ز چیست بستن دل چونکه یار یار تو نیست
 گر انتظار بود بس شدید تر از مرگ
 کدام دل بود ای جان در انتظار تو نیست
 خط نمیدمد از رخ چو ای گل سیراب
 گمان کنم که خزان در پی بهار تو نیست
 تو چهر یار پریش از چه خواهی آن همه موی
 مگر که زلف سیه روز در جوار تو نیست
 بیاغ چون شجر الاخضر تو نار افروخت
 کدام دل که چنان لاله داغدار تو نیست
 ز شش جهت چو بسته است عشق راه ترا
 ز هیچ جانی ای دل ره فرار تو نیست

چرا ز قوم و قبیله بسزیده معجزنون
مگر دیار بنی عساکری دیار تو نیست
می و صراحی و ساقی و مطرب و نی و چنگ
چرا بود بمیان یار در کنار تو نیست
تو دانش از سر خویش تاج فقر مگیر
که فخرت از کله فقر هست و عارتو نیست
گدائی در خوبان چه پیشه ایست ای دل
که غیر ناله شب و روز شاهکار تو نیست

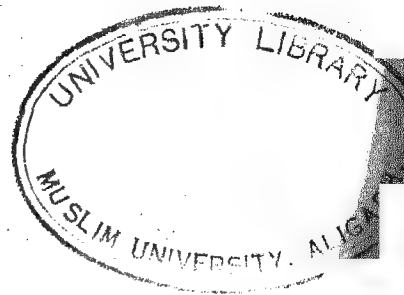
(۱۵۹)

حکیم بهر تو حکمت بزرگ راهبر است
گهر اگر چه نیش رونقی و بازار است
ز بام میکده غوغای می کشان بشنو
دو صد نصیحتت از جان بگوش سنگدلان
تو پند ناصح مشفق بگوش جان بشنو
انالله حق از همه ذرات در ازل بر خاست
بمصر تا نشد آن کاروان کنعانی
بساوچ پر بگشائی گرت که بال و پر است
ز بحر طبع تو دانش بر آورار گهر است
خبر یار گر از شیخ و محتسب خبر است
چنان سرودن کرنا بزیر گوش کری است
سخن زدل چو بر آید در آن سخن اثر است
ولیک بر سر دار آنکه گفت پرده در است
عزیز مصر ندانست از او عزیز تر است
حدیث هجر بطومار شرح نتوان داد
هر آنچه گفته ام از شرح حال مختصر است

(۱۶۰)

آنرا که یار در بر و می در برابر است
هر لحظه ام زبانه کشد آتش درون
نام وصال می شنوم آنچه بیشتر
سر مسایه دار حسنی از آنرو توانگری
چون روی خود در آئینه بینی گمانبری
در حکم شرع نیست ولی عارفان حق
معشوقی از نوازشی از عاشقی کند
سختی گرم ز دوست و یا دشمن این که گفت
شیرین ز شور خسرو و فرهاد این بیافت
بسنده نواز باش که ای خواجه بندگان
سهم السعاده چون نبود تیره به سخت را

گو خوش نشین که ملک جهانست میسر است
این سوز در دل است ندانم چه بر سر است
هر لحظه بر فراق مرا صبر کمتر است
بالای دستها همه دست توانگر است
تاییده اندر آینه خورشید انور است
گویند در شریعت عشق این مقرر است
این يك عمل برابر صد حج اکبر است
جور حبیب و طعن رقیب برابر است
در عاشقی هوس دگر و عشق دیگر است
فخر آورند خواجه ما بنده پرور است
روزی بپای پیل و بکام غضنفر است



دانش بخوان خدای تو اندر سرای دل
مهمان سرای گرچه خراب و محقر است

(۱۶۱)

از دوست این شنیدم و عین بیان اوست	عاشق اگر چه کشتنی اندر امان اوست
اندر هزار گفته شناسم چو بشنوم	شیرین و جانفزا سخنی کز دهان اوست
دائم یقین که وعده و صلح اگر رسد	طعن العدی است یا بحقیقت بیان اوست
نامه اگر بدوست نگارم ز خون دل	که یاد بودی از پی خاطر نشان اوست
مژگان و ابرویش دو گواهند مر مرا	تیری که بر دلم بنشست از کمان اوست
گنجور بی نشان ننهد گنج خویش را	داغی که هست بر دل عاشق نشان اوست
با زلف یار مشک چرا همسری کند	
کاین آیتی است آمده نازل بشأن اوست	

(۱۶۲)

سو گند بس عظیم خورم کان بجان اوست	جز جان نه چیز دیگرم آنهم از آن اوست
آیا که نافه میفکنند آهوان چین	یا نکهتی ز طره عنبر فشان اوست
از آب و رنگ این گل رخساره ام عجب	رضوان باغ خلد مگر باغبان اوست
غیر از دلم که واقف اسرار کس نیافت	سری که در میان من است و میان اوست
یک بنده هیچگاه غم روزی نمیخورد	داند بسفره کرم ار میهمان اوست
دانش تو از مقاوله در امتحان میار	مقدار او پدید ز شیرین بیان اوست
از بهر فهم مرتبه هر سخنوری	
یک گفته بس بود که زبان ترجمان اوست	

(۱۶۳)

این ساحت کوی تو ویا خلد برین است	داده است بهشتی که خدا وعده همین است
ای آهوی دل چون گذری از بر چشمش	صیاد شکار افکنی آنجا بسکمین است
ای شوم حریص از پی زر زیر زمین رو	سرمایه قارون همه در زیر زمین است
روزی تو ای مرد قناعت بسماوات	در گنج خداوندی و گنجور امین است
حاسد دم خرم نکشد گر شناسیش	این است نشانی که پیوسته غمین است
گفتار تو اندر خور بازار خرف نیست	بر گوهریش عرضه ده این در ثمین است

اتیان یمین میکنم ای خواجه که دانش

هست از ازلت بنده و در ملک یمین است

(۱۶۴)

می ندانیم دگر حال تو بی ما چو نیست
گفت یغما چکنم کار فلک وارو نیست
ور جفا جوت بخوانم ز ادب بیرو نیست
ز آنچه آید بزبان درد دلم افزو نیست
عاشق شاد مبین هر که بود دل خو نیست
خود بانصاف بگو حال چنین دل چو نیست
گفت عاشق کشی اندر همه جا قانون نیست
همچو رودیست که داخل شده در سیحون نیست
سالها رفت که در خاطر او مکنون است
یعنی احوال ببینیش که دیگر گون نیست
کارها چونکه باوقات همه مرهون نیست
سایه پرورد ز یقطین بدن ذوالنون نیست

از فراق رخت ای یار دل ما خو نیست
مدعی خوش بوصال است و مرا غم ز فراق
گر بگویم که وفا گستری ای یار نه ای
روی من بین و ز درد دلم احوال پیرس
حال عشاق تو از دفتر عشاق بیخوان
دل کز اغیار جفا بیند و از یار جفا
گفتم از هجر مکش یار و بوصلم بنواز
گر دو دریا زدو چشمم بهم آمیخته است
یک تمنی نه فزون کردم از آن ماه شبی
دانش از یار بمستی بتوان بوسه گرفت
دارم امید که ما نیز بیاییم مراد
از خدائی که گلستان کند آتش بخلیل

قدرت از حکم روا نیست بفرمان کلیم

بزمین از چه رود گنج که از قارونست

(۱۶۵)

دودسته دسته آن گیر کانچه هست در اوست
عدوی یار بود آنکسی که یار عدوست
چو مرگ روی بروی است باتو جان بگلوست
چو گوسفند بمسلخ برآورندش پوست
خلاف سرو چمن کایستاده بر لب جوست
به نیکوئی همه بگرای از آنکه بدنه نکوست
که این چهرسم و طریقت کداین چه عادت و خوست
عجب تراست که پیوند آن بیک سرموست
که باد غالیه بار است و باغ غالیه بوست
بفهم گنبد نه تو چو عقل تو در توست
که خون دیده عاشق خوش اندر آب و وضوست

پپای خم بنگر کوزه ای بنام سبوست
چو یار دوست بدشمن چه اعتماد بدوست
همه نعیم جهانت بر آورند ز حلق
کجا ز سبز چراگاه خود بیارد یاد
خوشم بسرو چمن کوی بیباغ بخرامد
یکیت نیک سخن گویم آن تونیک شنو
بمکتب این مگر آموزگار باتو نگفت
عجب مراست ز پیوند دل بدان سر زلف
مگر بطبله عطار بر گذشته صبا
کجا سرایر این نه سپهر و فکر حکیم
بجو یار بگریسم وز آن وضو سازم

به هیچ روی نباشد رهم که جان سپرم

هجوم لشکر غم بر سرم چو از هر سوست

(۱۶۶)

ای نو گل من خیز که نی نوبت خوابست
یک سنّت نیک از سندن عشق و شهابست
بر جو فالک بین چو شهابی بشتابست
هم راه ثواب آمد و هم رای صوابست
مویت چو براه همه آیات عذابست
ز این خانه بر آیند که بنیان بر آبست
دریاب که اندر نظر آن امع سراست
کز موی سیاه تو بدان پر عقابست
مشغوم چو در گوش عرب نعب غرابست
بر موی میان کوه گران شیشی عجابست
در بین من و دوست بجز دوست حجابست

صبح است و گل افشان بهار است و شرابست
با باد صبا جام صبحی زدن صبح
خواهی که ببینی بچه تندى گذرد عمر
گفتی که بدلت جوئیم ای دوست بیایی
رویت اگر از سوره نور آیت رحمت
ای اشک تو با مردم چشمم بصفای گوی
ای رهرو لب تشنه سر گشته بهامون
تیر مژه افکن ز کمانخانه ابرو
ای دل بپر یار ترا بانگ رقیبان
بر موی میان کوه گران بسته ای شوخ
بر گوی بدانش زمین جای تو برخیز

برقع اگر نیست بمو روی چه پوشی

کاین نی نهج شرع نبی حکم کتابست

(۱۶۷)

در کعبه بعد سعی و عمل نی اقامتی است
در هر نگاه گوشه چشمش علامتی است
اشکم روان چو جوی پی سر و ققامتی است
در هر قدم که پای گذارم ندامتی است
از هر کنار بر دل عاشق ملامتی است
ز اینجا گذر مراست نه بهر اقامتی است
جان را اگر مضایقت آری لثامتی است
هست اینقدر که باز امید سلامتی است
در هر سحر بکوی تو جانا قیامتی است

از کویت از رویم نه جای ملامتی است
از رمز دلبری که نهاده است بر دلم
چون سرو بوستان نگرم در کنار جوی
این راه پر مخاطره دشت عشق چیست
چون شد میان عاشق و معشوق افتراق
با پاسبان بگوی که از در گهم مران
در پای آنکه جان بکرامت ترا بداد
عزالت اگر چه تلخ و قناعت اگر چه سخت
از بانگ استغاثه و غوغای عاشقان

مخصوص انبیاست چو اعجاز گویمت

این تنگ شکرت نه بلب از کرامتی است

(۱۶۸)

هنر اگر چه گهر فیمتش پیشری نیست
که در میان گهر با خرف تمیزی نیست
چو پخته نان تو با آسیا ستیزی نیست
برای چله مرتاضیان مویزی نیست

دلا ز اهل هنر خوار تر عزیزی نیست
بگو بدانش گوهر فروش دکه ببند
خدای رازق و باچرخ مر تراست عتاب
ز بس بشهر خم آکنده است باده فروش

بطیب خاطر خود کی شود نسیم صبا
چو چنگ ناله بر آورد اشک مینا بین
برای بوسه مباش از دهان او دل‌تنگ
بحلقه که در آن زلف مشکبیزی نیست
گمان مکن که بدان ناله اشکبیزی نیست
ببر سخن ز میان در میانه چیزی نیست
گره بموی مزن حلقه ها بتاب میار
که از کمند تو ما را سر گریزی نیست

(۱۶۹)

دل جایگاه جلوه گری رخ خداست
دانی که از چه رومن وزلف تو بیقرار
ای دوست بی قراری من از فراق تو
جانا بزیر سرو و لب جوی در بهار
آن واضعی که وضع اساس جهان از اوست
در بزم خسرو نند نکپسا و بار بد
داروی پرورش شده در خم آذری
در خواب چشم قافله سالار وره مخوف
ای ساده گول عام فریبان دگر مخور
در عرصه هست دست ز جان شسته آنکه او
فرمانروای ماست قضا چشم دل گشای
ای رهرو طریق رضا بر قضا بده
ای دل ز دیده خواب ببر گوش هوشدار
آید ز در چو یار سفر کرده صبحگاه
دوشیزگان حور وشت چونکه دسترس

دانش ره وصول بمقصد نمایم

ببریدن علایقت از کل مساوست

(۱۷۰)

دانش بسرا یرت امین است
تا پای بدین زمین نهادم
سوز دل و اشک دیده داری
تیر افکن او کمان گشاید
کی شعر نشاط آورش هست
اسرار بدل سپار جانا
سو گند برب عالمین است
دل می طید این چه سرزمین است
سر مایه عاشقی همین است
ببر صید اجل چو در کمین است
آنگاه که خاطری غمین است
دانی تو اگر دل امین است

بزیار سایه سروم همیشه مأوائی است.
نه زنده رودونه جیحون نه رود کاران خواند
شب ار که عاشق دل خون ز کوی تو گذرد
حکیم در گذر سیر عارفان منشین
نزاع محتسب و شیخ و می فروش ببین
ز انتظار دل عاشقان بر آر امروز
ببیار بوسه زخم من لب و دهان ترا
بگرد شهد لب جمع عاشقان نه عجب
کسش چو از پی بوسه شفیع دانش شد

بعمر گفته مرایار بوسه ای دهمت

بسال وعده عرقوب بهر خر مائی است

(۱۷۲)

خوشم که چشم ببالای سرو بالائی است
هر آنکه دیده من دید دید دریائی است
بین سگان ترا بر سرش چه غوغائی است
بجای خود بنشین هر کسش دگر جانیست
بام میکده بنشین که خوش تماشائی است
که بهر مزد عمل انتظار فردائی است
اگر که حل کنم آنرا عجب معمائی است
هجوم گر ز مگس شد بکاسه حلوائی است
بخنده گفت که او را دگر تمنائی است

این گفته مگو که باورم نیست
آنکس که تو بنگری برم نیست
پرواز چسان کنم برم نیست
فرهاد بگفت بر سرم نیست
محراب دگر برابرم نیست
فرصت که نفس بر آورم نیست
جان دگری میسرم نیست
از طالع خفته باورم نیست
جان دادم و بخت یاورم نیست
جز میکده راه دیگرم نیست

دانش سخن سخنوران بین

چون گفته روح پرورم نیست

(۱۷۳)

گویند که یار در برم نیست
یکدم ز برم جدا نباشد
گیرم که در قفس گشودند
جز تیشه و شور عشق شیرین
در سجده بغیر طاق ابروت
گفتم نفسی ز دل کشم شاد
دادم به نثار مقدمت جان
خواهم که شبت بخواب بینم
دانند جهان که در سر عشق
مخمورم از آن می شبانه

از جبر و اختیار مکن قهوه کان جداست
آن منعمی که بی خبر از حال بینواست
بشنیده هیچ گوش که نفرین به ازدعاست
روشن که کار دیده نه در قوه عصاست
دیده شناسدش که سمیل است یا سهاست
ابرو متاب پنجه عارف گیره گشاست

در هر نفس که میگردد امری از خداست
زهر هلاهل از که خورد به ز شهد ناب
هیچ از طریق شیخ طریقی محقق
نا دیده پیش چشم چو کوران قدم مزین
با چشم پر فروغ چو بینند اختری
گر عقده های پیچ به پیچ آیدت به پیش

ظالم بر از ز رقبه طاعت بتافته است
 در وادی فـلـاة در آخـضر راهـبر
 جان در رهش سپار و مگو جان سپردمت
 بر دل چرا که ناوک مژگان رسد مرا
 بر هر دلی که میرسد از ناوک قضاست

(۱۷۴)

راه هوا جدا و ره عاشقی جداست
 خونخواره تو عشق چنین کاین گمان مراست
 از خواب خوش نسیم سحر چون برآردم
 گر مشک چین بخواند مش از نافه ختن
 در نامه که جان ز پیش میکنی روان
 هر آشنا ز کوی تو بیگانه میروند
 گفتمی که دل بکس ندهم با تو دلبری
 یکبار هر که دیده بروی تو بر کند
 لطفی که در تو هست ز تن یاز پیرهن
 ناید اگر که یار سفر کرده ام ز در

از هجر شرحه شرحه شد این دل شب فراق

پرسی اگر ز حال من این شرح ماجراست

(۱۷۵)

آنکو بدستگیری ما دست ما گرفت
 از آسمان بحکم قدر نازل از قضاست
 ده منزل سلوک سپارد چو رهروی
 شاعر چو شعر تذرع ارض الفلا سرود
 در فتح سومنات ز محمود عنصری
 بس رودکی ز دولت سامانیان غلام
 حمدونیان ز شاه قزل ارسلان تمام
 هر شاعری ز شاهو وزیران عصر خویش

اشعار دانش است بس افزون ز صد هزار

او خود تمام در صلتش مـرحـبا گرفت

(۱۷۶)

چو دل بدوست مدامیش اتصالی هست
چو مرغ دام تو صیاد می‌کنی آزاد
بدار دست ز خورش کنون که ماه حرام
تمتعی نتوان بردن از متاع جهان
بمقصد مت نتوانم نثاری آوردن
میان ما و تو پیوند از ازل بستند
مرا ز نوش لبان دل نمیتوان برداشت
باطلف گردد ملاک ز دامنش بفشان
بگو سؤال چه باشد اگر که عاشق را
بگو بجاء طلب خواجگان صدر نشین
بیا تو شیخ از اوقاف لقمه‌ها برزن
برای آنکه رسد نام حق بگوش جهان
بیام کعبه زند بانگ گر بلالی هست

(۱۷۷)

بپای بوس کسی رو بده تو دست ارادت
وفا اگر بکمی رو نهاد و قحط وفا شد
چو دوست بود بسر پا ز سر کشید طیبیم
غرض ز خفتن معشوق مست در بر عاشق
بروز عرض حساب آنچه در حساب بیاید
موکلان قضا آنچه بر گذشته ز عمرت
بروز حشر شناسند مجرمون چو بسیما
شهادت عمل کس بحشر چون ز جوارح
چه پهلوان دلیری دلا که رستم دستان
در این جهان چو بیازار مشتری فراوان
که دست بوسی اورا بدانی اصل سعادت
جفا بملک نکویی برفته رو بزیادت
که این مریض از این پس نه حاجتش بعبادت
شنیده ای تو اگر نومؤمن است عبادت
ز عزت عمل کس بود نه عز سیادت
گذشته بر شمرند و نمیدهند اعادت
تو ای سعید ز پیشانیت پدید سعادت
بخون خلق دو چشم تو میدهند شهادت
بهفتخوان نبش يك از این قبیل جلادت
تو محتسب بدگر کس گذار شغل قیادت
بباید از همه ابرام بوسه ز او بستانم
که موجب مرض است از که ترك رفت ز عادت

(۱۷۸)

خلوت‌نگه دل خالی از اغیار دمی نیست
يك ناوك مزگان ز کمانخانه ابرو
در دل بجز این غم دگر هیچ غمی نیست
این کشتن سهیلیست بعاشق ستمی نیست

در بوسه مرا از لب تو اذن بفحواست
در وصل تو موجودم و از هجر تو معدوم
دزد دل ما از چه رهی آمده رفته
گریبی عمل از خواه رسد لطف کرم دان
دیدم همه منشور و فرامین قضا را
ای بنده وظیفه تو بجا آور و پندار
خمخانه ابن هفت فلك جرعه مبادان
این بت گر صنع است نه چون آزر بتگر
دانش نرود دست تهی در پی خوبان

ز ابروی تو محتاج به لاو نعمی نیست
جز این بر عشاق وجود و عدمی نیست
بر بام بیدیدیم که نقش قدمی نیست
ور مزد بمنز دور دهد کس گرمی نیست
توقیعی از آزادی ما در رقمی نیست
کش محوی و اثباتی و لوح و قلمی نیست
در میکده گر هفت خط (۱) جام جمی نیست
بنگر که بی آرایش صنعت صنمی نیست
افسوس که در کپسه عاشق درمی نیست

سر تا سر این قوم گدایان و فقیران
اندر همه عشاق جهان محشمتی نیست

(۱۷۹)

آنچه ترا سر نوشت گر بخلاف رضا است
مسی نشود جان تو وصل بجانان تو
بر سر کویش بکش وز پی قربان بکش
رخ چو ذبیح آورد جانب قربانگش
در نظر ای باغبان اینهمه سرو چمن
کاش صبا آورد نکستی از کوی دوست

بیهوده کم زن ورق خامه بدست قضا است
همیتت اندر میان حاجت از ماوراست
عاشق جان باز دوست آرزویش در منی است
نی بتصور خلیل چشم براه فدا است
نیست چنان سرو من گویمت این گفته راست
بوی نسیم صبا گاه سحر جان فزا است

(۱۸۰)

آخر ای پیشرو عشق سرانجام تو چیست
ای بنی عامری ای فخر همه عامریان
دست آموز بود صید تو بشکسته پری
می ناب اینهمه از خویش برونم نبرد
گر نه اندر پی دیدار مه روی تو خالق
از پی بوسه دلم چیز دگر کرده هوس
یار را با همه عشاق بییک سان روشی است
بی وفا عهد شکن مهر گسل دوست گداز

دشت پیمایچه شدی حشر دودام تو چیست
گوی مجنون ز چه خواندند ترا نام تو چیست
دامیار (۲) دگر این دانه و این دام تو چیست
ساقی دهر ندانیم که در جام تو چیست
در شب عید چنان غلغله بر بام تو چیست
ای دل خام طمع این طمع خام تو چیست
بوسه از یکنه فزون میدهد ابرام تو چیست
همه القاب تو ای یار بگو نام تو چیست

دانش از دست بر رفت همه سرمایه عمر

اندر این سود زیان حاصل ایام تو چیست

(۱۸۱)

عشق ز اهل ولاست در خور جام بلاست عشق حقیقی جدا نفس پرستی جداست
 ز آنچه امید بقاش زود ببینی فناش عمر نیزد بهیچ مرگ چو اندر قماست
 روشنی چشم ما خاک در دوست داد دیده ام این را به چشم خاک درش توتیاست
 زنده کند از لبش یار بیک بوسه ام ای فلک چارمین عیسی مریم کجاست

هست چو پیوسته ام چشم با بروی دوست
 از پی قبله نیم حاجت قبله نماست

(۱۸۲)

صبح که خورشید چرخ با مه من رخ نماست ماه مرا با رخسار فرق سهیل و سهاست
 یار سفر کرده ام کاش در آید ز در چشم مرا بر در است گوش بیانگ دراست
 گیسویش آن مشک تر گاه نسیم سحر نیم بدست من است نیم بدست صباست
 یار نیارم برت طرفه عین آورم پیر چنین فن دلا آصف بن برخیاست
 رسته ای از دام عشق دانش از اینت نشاط حالت مرغی ترا کز قفس خود رهاست

کوس بلاغت مزین قدر ندارد سخن
 کعب و یا بختی نابغه یا بوالعلاست

(۱۸۳)

ای آنکه ترا بما نظر نیست وز حال بلا کشان خبر نیست
 از چیست مضایقت ز دیدار از دوست چو خواهش دگر نیست
 میخواستمت بپا نشاری در دست بغیر جان و سر نیست
 گر عمر ابد شود نصیبم به ز آمدن تو از سفر نیست
 رویت بشمایل ملایک این نور ز صورت بشر نیست
 تردید مکن بقتل ای دوست این موقع فال خیر و شر نیست
 از محنت و درد من بجانان گوئید که گفته بی اثر نیست
 از اشک من از جهان بطوفان کت راه ز هیچ رهگذر نیست

در فلک نجات جای بر گیر
 چون کشتی نوح را خطر نیست

(۱۸۴)

گر از برت کس آید و با او پیام تست جان زنده میکند چه اثر در کلام تست
 آری خرام و سرو چمن پای در گل است ز آن حسرتش برفتن و طرز خرام تست
 تفسیر رفته از لب نوش و سلسبیل تاویل عارفان ز قیامت قیام تست

در تیره زلف مانده ای تیره روز دل
از خال رخ چه دانه نمودی که مرغ دل
عاشق که خون خویش بر اهت حلال کرد
تو پادشاه حسنی و در دار ملک حسن
از دست دوست گر که بآین عاشقان
با جم بگوی کاسه سفالین می‌کده
دانش مه زمین نگر و ماه آسمان
اهواز پر شکر بود اما نگفته کس
با هیچ حزب و فرقه مخالف نه ای دلا
تنها بشهر مردم شهرت نه دل دهند

ای عشق از ازل به ابد خویش میرسان
بر لوح دهر ثبت خلود و دوام تست

(۱۸۵)

خلاص جانم از آن روی مشکل افتاده است
هلال بین بشفق در سپهر خون آشام
تو ساریبان ز پی کاروان شتاب بر آر
بناله گوی بمجنون که ناقه در گل شد
مناز لیست مقرر سلوک سالک را
چه سان تلاطم امواج بحر حادثه خیز
بخوابگاه تن سیمین اوست لمعه زنان
صبا رسیدن دانش بیزم خواجه رسان
بهوذه بن علی الیمانی از من گوی

ز لطف خواجه نوازش کند نه مزد عمل
دریغ عالم از این علم جاهل افتاده است

(۱۸۶)

نگار عیسویم داد چون بمستی دست
ز بند زلف تو دل را خلاص خواهم داد
خوش آنکه روی سوی وادی عدم بنهم
از این زمانه ام امید بر گشایش نیست
چو در گذشت ز هشتاد عمر و پشت کمان
چو موج خیز تو سیحون به بینی و جیحون
بسان آتش موسی شرارم از دل جست
ز دام مرغ چو زیرک بود تواند رست
که نام من ز جهان محو و کس نگو بدهست
دری اگر بر خم بر کشود صد در بست
چه چاره ام که مرا بر گذشت تیر ازشت
بدان که اشک دو چشمم بیکد گر پیوست

ز خاطرت به ازل کی رود جواب بای
بجو همیشه دل دانش وز دست مده
ز فیض ابر اگر از زمین گیاه نرسد
مخواه عالم فانی که آن نبوده و نیست
بذات هستی مطلق خوشم که بوده و هست
(۱۸۷)

جان در رهش نثار کن اریار یار تست
خود میکشی و جرم گذاری بعاشقان
ای دل بوار دات قضا باش در رضا
گل رخ فروز باغ و مرا نیست گلرخی
دزد دلم تو بودی و اندر سرای دل
عاشق بخون بر آر و به فترک نه بگوی
چون دل نهاده ام بکفت جان دریغ نیست
ای جان چودین ودل همه در اختیار تست
(۱۸۸)

دشمنی با جان مرا ایدوست تا این پایه نیست
اندر این بازار هر سرمایه و سودم برفت
آنچه خواهم من تو را دل خواه داز من بیشتر
حکم قتل عاشقان از آسمان نازل نشد
دعوی حکمت فقیه ار آورد باور ممکن
حاجب رخسار همچون آفتابت موی تست
از برای کشتن عاشق نزول آیه نیست
گو چه بازرگانی ار بازار گان را مایه نیست
گر چه گفتند این ز مادر مهر بانتر دایه نیست
اندر این امر آنچه فحش آمد نزول آیه نیست
خاله خالو کی تواند شد چو او را . . . نیست
خانمانی نیست کاندز رحمت همسایه نیست
مدعی بر خون من گفتند فتوی بر نگاشت
دشمن عاشق رقیب ار هست تا این پایه نیست
(۱۸۹)

واعظ بمنبر آی که ماه صیام تست
در خود تو تا اثر ندهی از کلام خویش
ای ترک کس ز ابروی تو جان نمیرد
نذری مؤ کدت که مرا بوسه ای دهی
مشمول عاطفت نیم ار لطف خاص تو
دانش بشکر بنده نوازی کند قیام
گر آیمت ببر که بگویم ترا سلام
شاهها به پشت اشهب گردون سوار شو
مریخ پیش جنگ پیاده نظام تست

(۱۸۱)

گوئی که دهان داری و این است گمانت
بس سینه و تن ایبت من ساده و صاف است
در عشق تو جانا نه دریغ است ز جانم
پا تا بسرت ناز و دمی بر تن و بر جان
سر مست تویی خفته و از دست تو یکشب
تیری که ز مژگان کمانخانه ابروت
شانه چه زند پنجه بدان زلف دلاویز
از جمله سراپات توانم که سخن گفت
این باد هوا را ز سر خود بنه ای گل
خود عاشق دل داده بجز جان چو نداری
اشعار تو بوسیدی و بر چشم نهادی

ای پر ز معانی بیانی بروانی

فرقی ندهد هیچکس از آب روانت

(۱۸۲)

گویند که عاشق اهل دین نیست
گو راز درون که را بگویم
آن ماه که اندر آسمان است
نی ماه سپهر اولین گوی
از دست من اختیار دور است
هر نکته کز آن دهان نباشد
هر صورت نازنین که بینم
من روی ندیده ام که داغیش
ای دل تو ز دام جان رها کن
عطار ز مشک چین زلفت

نبود سخنییم کان نگویند

در خورد هزار آفرین نیست

(۱۸۳)

کشف اسرار حق از بادیه پیمایی نیست
آنچه گوئیم ز حسن تو بود لطف مقال
بس حرامست بمن راحت و آسایش تن
این شب هجر بود گو بخروس سحری
این همان ذوق که در مردم صحرایی نیست
همه دانند که ما را سر سودائی نیست
عاشقان را بجهان هیچ تن آسائی نیست
زود تر بانگ بر آور که شکیبائی نیست

این لب یار بود دکه حلوائی نیست
دارم افسوس از آن زلف که خرمائی نیست
حاجت لشکر مزگان بصف آرائی نیست
چون نهنگ از عظمت ماهی دریائی نیست
بجز اینش بتوان گفت که دارائی نیست
کار درویش بجز بادیه پیمائی نیست

آبرو میبردت دلبر هر جائی تو
خوشدل از یار از آن باش که هر جائی نیست

(۱۸۴)

سایه ای افکند مگر بسرت
که بگفتم ز گل لطیف توت
الله ای دل ز چشم او حذرت
یا جز اسلام مذهب دگرت
شکر کن مرغ دل که نیست پرت
گوئی افتاده است از نظرت
از خروس و مؤذن سحرت
تا بدانکه که صبح پرده درت
که نیارم شدن دگر ببرت

از تو دورم چنان تو دور از من
که صبا هم نیاورد خبرت

(۱۸۵)

دهن عامیش بس از درك حقایق عاریست
شیوه راستی و شیمه بی آزاریست
پرده پوشی چکنم شاهد ما بازار است
دوست گرنیست مرا از دو جهان بیزار است
می کشم آنچه ز دوران دگرم سرپاریست
ز آن همه عهد که بستند یکی دلدار است
کاش میدیدمی این حال که در بیداریست
یا نه از فرط غضب باده ما گنهار است
کام ندهند بتان کار چو بر هشیار است

طمع از آن لب شیرین تو ز اندازه میسر
گر چه نخل قد یارم بر شیرین دارد
تیر غمزه چویکی جست بدل کار گر است
طاقت صبر کجا نیروی جانکاه فراق
روشنک دختر دارا تو سکندر پذیر
خواهم اندر پی دل سر به بیابان بنهم

گو ببیند بخت رهگذرت
غنچه را ز این لطیفه تنگدلی است
ترك مست است و تپرش اندر دست
یا ترا رحم در سجیت نیست
شاهبازی ز اوج پر بگشود
اشکم ای دیده خوار میداری
در شب وصل انتظاری نیست
شب خوش افکنده پرده های ظلام
از برت دور آنچنان شده ام

گر که با عارف حق گفته شیخ انکار است
چاره رستن از زحمت و آزار جهان
یار بی پرده شد و عشق کند پرده دری
با من از دوست بود خوشدل از کنج خراب
غم هجران تو ام بار گرانی است بدل
دلبران راست بسی عهد بدیوان ازل
خواب دیدم بشب دوش در آغوش منی
رخ یار از که بر افروخت نه از غایت شرم
یار را مست و خراب آرزو دل کام بر آر

آمدم دوش برت چشم تو نشناخت مرا حال مخمور عیان خاصه گرش بیماریست
ساقیا نیت سر مستی ما گرنه تراست
ساگردور نخست از چه بدین سرشاریست

(۱۸۶)

چشم مست تو چنان مست کز آن می جاریست باده نوشم ز چنین دست کیم هشیاریست
ساغری نوش و بعشرت بلب رود خرام بین چنان سیل عرم اشک ز چشم جاریست
باده مینوش کز اسماء خدا ستار است با چنین نام یقین شیوه او ستاریست
بیشتر ز آن همه ضرب و همه طعنم که بدل تیغ ابروی تو و طعن رقیبان کاریست
عرضه ده نعمت و اموال مریدان بر شیخ گرگ را مزده رسان گله ما پرواریست
رو بیازار سخن تا نگری دانش ما
نغز گفتار ترا ز رود کی و مختاریست

(۱۸۷)

دل چو دیده است ز کوی تو صبا را گذر است
در هوای تو چنان باد صبا در بدر است
چشم بر چشم تو افتاد و دل از دست برفت
تیر مژگان نه عجب گر که بدل کار گر است
به که در عاشق و معشوق محبت ز دو سوی
آن محبت که ز یک سوی بود بی اثر است
گو بخورشید چنین گرم بدین کوی متاب
که گذار مه من روز از این رهگذر است
عاشق غمزده را بیشتر این درد کشد
که کند منع دل آنکس که زدل بی خبر است
منع بوسه چو شد از حکم نظر رفت سئوال
خشمگین مفتی ما گفت در آن هم نظر است
آنکه مأنوس کجا انس فراموش کند
سالها هست که غم با دل ما همسفر است
عشر اعشار ز مالی که بود لقمه شیخ
گر برندان برسد مال هبا خون هدر است
مرغ دل در کف طفلان نزنند گر پر و بال
خونش از بال چرا ریزد و بشکسته پر است

با چنان جلوه نخواندم ملکش لیک مرا
در دل این شایبه افتاد که فوق بشر است
پرده از کار زلیخا رخ یوسف بپسند
فوت عشق بنازم که چنین پرده در است

(۱۸۸)

ز بعد بوسه دهد ساقی ار میم بر دست
چو تیر غمزه چسان دل دهم بایروی او
نه باز گشت کند ناوک نشسته بدل
هزار عهد اگر یار بشکند روزی
بخواهی ار نگری زنده رود و کارون را
چه میکنند اگر زلف و خال تو دمساز
اگر دهان تو ضاحک بزلف تو چکنم
قسم بجان و تنت با تو می نپندارم
فراق را نبود چاره جز بجان دادن
ز مهر چرخ از این بایدم قیاس گرفت

بدست گیر و ز لب بوسه زن بناوک آن

ز شست یار خدنگی اگر بدل بشست

(۱۸۹)

تراو سروچمن رانه در جهان ثمریست
درخت علم بدست آر و میوه اش بفشان
دلا هوا و هوس داشتن هنر نبود
پسر بمصر ز الهام قلبی این دانست
تو وعظ خود بشنو تا که دیگران شنوند
اگر که سالک ما منزلی نه پیموده است
شنیده ام که نظر بر نگیری از عاشق
بهر چمن گذری با دو زلف غالیه بار

نمیروند بر راه فقیه اهل طریق

فریق صوفی و عارف به سنت دگریست

(۱۹۰)

بر میکده از هیچ طرف رهگذرم نیست
غواص شنا آور دریای محیطم
از مسجدم آرید که راه دگرم نیست
چون ماهی و بط از شمر (۱) و شط خطر من نیست

ای کاش چو مجنون شوم رام ددو دام
چون گوهریان گوهرم از سنگ نباشد
بسیار بین بوم بر ایوان مداین
من راز درون را بدل خویش نگویم
پیوستگیی هیچ به نوع بشرم نیست
جز گفته که از جان بترود گهرم نیست
کم گوی که آگاهی از این بوم و بزم نیست
غماز بود اشک و دگر پرده درم نیست
مرد هنری را چو بود حاسد بسیار
دانش به نشاطم که نصیب از هنرم نیست

(۱۹۱)

در بوته غم می نگذارم چو زرم نیست
این سنگدلان را دل چون آهن سرد است
هجران تو تلخ است چنان صبر و چشیدم
آزاد چنان سرو و سر افراز به گیتی
گفتی که شفاعت کنم از دل ببر دوست
چون نافه لبالب دلم از خون درونست
یکبار سفر عمر ز هجرم بسر آورد
مرغان چمن را برسانید سلامم
کنج قفس افتاده و از هم نفسان دور
گر هست خوشم لبیک غم نیست گرم نیست
آهن نشود گرم اگر سیم و زرم نیست
دیگر چکنم صبر از این بیشترم نیست
خشنود که چون سرو بعالم ثمرم نیست
دانم ببر دوست مقام اینقدرم نیست
چون لاله چه داغی است که اندر جگرم نیست
گو بار مبنیدید که حال سفرم نیست
گوئید که عمریست ز یاران خبرم نیست
خواهم که برم سوی چمن بال و پرم نیست
با یار الستی ز ازل عهد چه بستی
دانش اگر ت یاد من اندر نظر نیست

(۱۹۲)

ای مه بگرد عارضت از مشک خرمن است
اکنون که مشک و سیم بخرمن نهاده ای
بگشا قبا که از تو صبا مشکبو شود
اینسان که صید دل کند آهوی چشم تو
افراسیاب راست چو بیژن بچاه قهر
گردن بنه جزای عمل را که کیفیت
ای ماهروز مهر سر خم گشای و می
در هر لباس عشق در آید عیان بود
هر کس که تیر دیده اسفندیار دید
من دامن از تو در کشم ای شیخ دستگیر
بس فخر شعر کز اثر طبع چون منی است
از سیم خرمن دگرت هست کز من است
در ده مرا نصیبی اگر ز این دو خرمن است
کاکنده دامنست همه از مشک ادمن است
آهوی چشم تو نه کم از شیر ارژن است
در چاه غم منیژه گرفتار بیژن است
چون خون کشته تا بقیامت بگردن است
ز آبان و آذر آ که در خورد بهمن است
اندر هزار جامه پدیدار آن تن است
شد در گمان که تیر کمان تهمتن است
آن قوم را که دست ارادت بدامن است
افراسیاب را پدری چون بشوتن است

دانش خدای چونکه بود یار غم مدار
دشمن اگر شوند جهان دوست یارمن است

(۱۹۳)

ندیدستم بعمری من یکی نشکسته پیمان
جراحت هر دم افزون شود بر دل چنان دانم
اگر کعبه جمال یاری اندر مذهب عارف
دریغ از یار جانی چون توانم داشتن جانرا
هر آن نار جحیمی را که در عقبی است نام آن
ترا ای وصل-جانان من بجان و دل خریدستم
بمصر ای یوسف مصری ببین عشق زلیخایی
بنفشه زار کن مجلس عبیر آمیز کن محفل
شب و خاموش شمع و بی نوا مطرب تهی ساغر

بروز داد خواهی دست هر کس دامنی گیرد

رسد کی دست دانش در چنان روزی بدامانت

(۱۹۴)

صد بار یار با دل ما عهد بسته است
ز آن زلف پر ز تاب رهایی عجب مدار
چون من بکنج صومعه به جوید اعتکاف
هر چند یار از بر چشمم بری رقیب
هر کس که رستگاری هر دو جهان بیافت
در رقص و مستی او بشب ای باد صبحگاه

طاهر (۱) از آنکه داشت یمین کاش بود

تا گیرد ابروانش که تیغی دو دوسته است

(۱۹۵)

بجز وصال علاجی بدرد هجران نیست
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
چو هست قافله سالار واقف و هشیار
جمال کعبه بدل گر که رخ فروز شود
برای طاعی مصر از نه هست علت صرع

۱- طاهر ذوالیمینین امیر مأمون که سلاطین آل طاهر از نسل او بند

حشیشیان همه افلاکیند و عرش صعود
از این نژاده اهریمنان هر اس ای دل
عجب بقرب شرف راه یافتیم بسحر
بهار و خشکی هر مرز و جوی و دشت مگر

دل شکسته درویش بیش از این مخراش

که در ستمگر بیداد پیشه ایمان نیست

(۱۹۶)

کی عشق با هوس بحقیقت برابر است
یک پرسش از نسیم سحرگاه مرا بصبح
گو با خروس صبحگاهی گاه صبح نیست
عطار را سیاه شود روی اگر که گفت
یکتا نه گل ز شرم رخت در عرق بیابان
گفت از لبم پیوسه تو تسکین عشق ده
نی قوه ام که پایه ات ای عشق بر کنم
ز آن مو گذر کند بسحرگاه نسیم صبح
آزادی و متاع جهان جمع کسی شود

باز آوین تو طوطی طبعم شکر شکن

تا بنگری که جلوه طاوس از پر است

(۱۹۷)

دیدم امروز گهر رونق بازار نداشت
ای خوش آن دلق کهن کنج غم آزادی تن
آن برهنه سرو پا صوفی مشغول بدل
این عجب عاشقی از جمله عشاق جهان
شیخ دیدیم رخ از حق به بسی عرصه بتافت
حکم فرمای فلک گر که منجم بشناخت
مدعی کاش که کر میشد و در خلوت یار
پایکوبان بنشاط از صف حشرش گذراست
بنده درهمی از چیستی ای شیخ طریق
غارت آورد سحر بر سر زلف تو صبا
قرب در نزد سلیمان ز چه اش مرغ سبا
باغبان ازلی کاشت چنان تخم گلسی

نرخ گوهر بشکسته است و خریدار نداشت
گر بد حادثه با گوشه نشین کار نداشت
غم دل داشت غم جامه و دستار نداشت
شکوه از خویش همیداشت و از یار نداشت
پیل شطرنج شد از کجروی انکار نداشت
نظر سعد بهفت اختر سیمار نداشت
گوش بر گفته ما از پس دیوار نداشت
بنده گرز عمل پشت گر انبار نداشت
چون بدانی درمی مالک دینار نداشت
مگر این قافله شب قافله سالار نداشت
نامه ملک سبا کر که بمنقار نداشت
که همه باغ جهان یک گل بی خار نداشت

دانشا خوار نبودی بیر مدعیان
گردر انظار چنین یار ترا خوار نداشت

(۱۹۸)

و این نه آن آتش که اندر کوه چوپان بر فروخت
چهره شاه اختران خورشید تا بان بر فروخت

آتشی می بینم اندر این تل خاکستری
صبحگاه هست و بر این پیروزه گون اورنگ چرخ

(۱۹۹)

از نی گفتن با دوست کجا حد من است
آنچه آن آئینه پنداشته بودم بدن است
تا بهاران بسم سایه سرو چمن است
یافت پرویز که شیرین ز پی کوهکن است
نشکنی از چه سر زلف که جای شکن است
گفت طرار شب است اینکه چنین راهز نیست
وصل از او هجر ز من باز در آن هم سخن است
بام خانه همه تا بام فلک ز آن من است (۱)
نبرد راه توانیش چو بر جان و تن است

پاسخ موسی عمران کلیم از که لن است
خواستم روی در آئینه ببینم دیدم
روی همچون گل باغ ز برم دور مباد
کام شیرین چو شدش از شکرستان شکر
چپست ای دوست که دائم دل ما می شکنی
تیره شب زلف تو دل دید و کمند سر زلف
قسمتی کرد رقیبت بمیان من و خویش
سطح خانه برسد تا باب بام از او
هر روان را چو توانا دل و جانست بکار

بشمر بایدی آوردنش از بی هنران

آن هنرمند که اش شاعری امروز فن است

(۲۰۰)

هر گز نه دسترس بودش بس گران بهاست
بر دیگران چرا بفزود و ز خویش کاست
گویند بوصل کوش که آن آخر الدواست
در چنگ شیر شریزه و در کام ازدهاست
دل شاد دار چون نگر می مرگت از قفاست
آن کام دل مگوی که بر نیت شفاست
ظلمات طی مکن تو که این چشمه بقااست
در طرف جوی سبزه بستان طرب فراست
می بشنوم که نافه گشای سحر صباست
دل پر زنان و بر سرم امروز آن هواست

گوهر فروش لعل لبث را هر آنکه خواست
مرد طریق گر که نه ایثار نفس خواست
در نزد هر طبیب برم درد عشق را
ز آندم که کس بعصره ایجاد پا نهد
حالت چه بودی از که بقای ابد ترا
گر جرعه ای ز شهد لبث نوش می کنم
خضر از لبث چرا به سکندر خبر نداد
بر شاخ سرو ناله قمری است روح بخش
هر صبح من شمیم سر زلفت از صبا
شاهین زلف تو ز صبا چون هوا گرفت

با یار تعمیه چه بود و استعاره چپست

از پرده بر فکن که چه ات اصل مدعاست

(۲۱۰)

دیدم سر زلف تو که مشاطه ییاراست
وصلش بفزاید خوشی و هجر بکاهد
تا چشم من افتاد بیکبار دلم خواست
افسوس از آن یار نینزود و از این کاست
یک شانه نزد بیش ز گیسوی تو بر دوش
پیر چمن آرائی اگر سرو به پیر است

(۲۱۱)

بینم بشام یار رخ افروز بر در است
جنت نه جای کافر و در جنت رخس
بس سبزه گرد چشمه نوشش دهیده است
با دوست یکدم از بنشینم بجان دوست
آهی بروی او بکشیدم ز خوی او
آتش مرا بجان و بجام تو سرخ می
ابن سلام جای در آغوش لیلش
سر داده ام بیای حوادث بدست مزد
چون بادبان به باد هوا حمله ور مشو
در فرودین واردی ای مهر رخ افروز
خون دل من است که از نامه میچکد

با روی تو چسان گل باغ آورم قرین
روی تو دیگر است و گل باغ دیگر است

(۲۱۲)

دلا برفتی و یکدل به جستجوی تو نیست
مرا اگر ننوازی بددل غمین نشوم
صبا که بوی ترا صبحگاه بیاع آرد
ملالتی بدلم گفتمی از پریشانی است
بروز بر گل باغ و شب بماء فلك
حکیم روشن و صافی شراب عارف دان
به چنگ گوی که چنگی نه از تو دست کشید
رخس ببینی و خواهی که سر پیاش نمی

یک صبح صبا را گذر بکوی تو نیست
که خواه بنده نوازی شعار و خوی تو نیست
بود گواه که در باغ گل بیوی تو نیست
بدار جمع تو خاطر قسم بموی تو نیست
هر آنچه مینگرم هیچیک چوروی تو نیست
تو درد نوشی از آن باده در سبوی تو نیست
دهان میند مگر نغمه در گلوی تو نیست
بجان دوست جز این دانش آرزوی تو نیست

چه بارگاه رفیعی تو ای سراچۀ عشق
که ره بکعبه توان کرد و ره بکوی تو نیست

(۴۱۳)

از خیل خطت ای شه خوبان ز چه بیم است
هر چند که وصل تو بود جنت فردوس
اندر سحرم باد صبا روح فزا شد
ریزه خور خوان نعم اهل کرم باش
آن دایره کردار سر زلف تو چون جیم
در بیم و امید است دل از چشم و دهانت
عمریست که در خواب شدم بی خبر از حال
این سان که گهر سفته ای از لعل گهر بار

از زر بتوان کامروا بود نه زاری

با شعر و غزل عاشقی آئین قدیم است

(۴۱۴)

بار سفر بر بسته ای همزه خدای داورت
جان و تنم بادت فداتا گشته ای از من جدا
بادست خود در بیستون عاشق تراشی میکنی
خوارم چون بر باد شد و آن محشر و فریاد شد
بس ای دل پر آرزو بر ماهرویان عاشقی
گردون بنایت را فنا کردی خورنق را بنا
ز آن پل که آن موعود باشد دانش از معبود ما
ناچار بر حکم قضا باید دهی تن با رضا
سر تا پیاپیت دل را بس روحبخش و جانفزا
یکمویت از یکسو نهم بر عالمی کی بردهم
ای طره عنبر شکن ای نافه مشک ختن

از چین نیاید کاروان ز آن مشک چین جانا گران

بر طباه عطار بر این بسته مشک اذفرت

(۴۱۵)

مدعی يك سخنم با تو و آخر سخن است
جان چه قیمت بودش در بر سودا گر عشق
گر که فرهادنگفتی عملم کوهکنی است
این گرفتم بمدا این شد و پرویز شناس

دربار بود جای تو یا جای من است
آنچه قیمت مگذارند بر آن جان و تن است
از چه پرویز بدانست که او کوهکن است
کس چه می یافت که اش تیشه هفتاد من است

عشق شیرین بکجا بود که سر زد بدالش
از مداین بصفاهان پی شکر چه رود
شرمسار از رخ همچون گل او گل بچمن
عاشقی کرده ز پا رفته و از دست شدم
عاشقی همچو من از عشق بورزد چو من است

(۲۱۶)

فلک از هر در و هر راه برویم در بست
خواست گیردم خر گر کسی از مابه کمک
سردی خلق زمانه تن و جان را بفسرد
آفتابی است که در شیشه رنگین بنمود
یا بساحل برسی یا که شوی غرقه در آب
جام سیمین بده آنگاه که جمشید فلک
رسد از طره او عنبر سارا به مشام
کنج عزلت طلبی گوچه کنی گر برسد
می ندانم که بخود می نروم زان سر کوی
جبر و نفویض اگر حل کند آن مرد حکیم
آزار شهره به بتگر شده آن بتگر صنع
ز آفرینش همه افعال که آید بوجود

گر یکی در بگشود او دو در دیگر بست
بار ما ریخت زخر بار خود او بر خر بست
تهمت ببده نتوان به دی و آذر بست
ماهر وئی که بر آرایش خود زیور بست
نتوان پل بر لجه پهن اور بست
تخت زرین ز بر تختگاه خاور بست
ز این کلاله که وی از مشک سیه بر سر بست
ماهر وئی که برویش نتوانی در بست
یا که با سلسله پای دلم را بر بست
عقد صلحیست که در معتزل و اشعر بست (۱)
خود تراشید بت و بر قلم آزر بست
همه اوزان حرفی است که از مصدر بست

گوهر گفته دانش بفلک خسرو شرق
دره التاج شهی کرده و بر افسر بست

(۲۱۷)

امشب کسی ز بزم حریفان بهوش نیست
خوش گفته می فروش بنوشان و نوش کن
بس ناصحان که لب بنصیحت گشوده اند
بسیار گوش بر سخن اما چو بنگری
دارائیت چه سود که جز نقش سنگ کوه
با یار امشبم سخنانی است تا سحر
با دوست گرم راز درونم من ای رقیب
خواهم ز پرده راز نیفتد برون و لیک
آبان مه است و باده ز سر جوش خم به است

لبریز جام باده و لی باده نوش نیست
بهتر نصیحت از سخن می فروش نیست
لیکن دریغ گوش نصیحت نباشد
بینی بچشم عقل که هر گوش گوش نیست
نام و نشان دیگری از داریوش نیست
خاموش ای خروس که گاه خروش نیست
بنشین برون در که شب فال گوش نیست
چون عشق پرده در بود او پرده پوش نیست
آن بی نصیب کش خم باده بجوش نیست

بفکن ز دوش خرّقه زهد ار که زاهدی زاهد کسی که خرّقه زهدش بدوش نیست
دانش ز هر کران رسدت مژده ای بگوش
مژده رسان غیب ترا جز سروش نیست

(۴۱۸)

قند شیرین لب و رونق شکر بشکست مشک موی سیهت نکبت عنبر بشکست
طوطی طبع تو دانش که بشکر شکنی است بس سخن گفت و از این قند مکر و بشکست
سرو قدت که بیکروز خرامید بیباغ همه رعنائی یک باغ صنوبر بشکست
در دندان و لب لعل نمودی بسخن گوهری یافت دگر قیمت گوهر بشکست
مر کسان را دل از آمال جهان در شکند دل ما دور فلک از در دیگر بشکست
تا کجا اوج تو ای کنگره قصر رفیع که پیرواز بدان طایر جان پر بشکست

تو در آن بنده خدا جوی که او همچو خلیل
شد به بتخانه دل صد بت آزر بشکست

(۴۱۹)

دانش از تو به اگر شیشه و ساغر بشکست اختیارش مدان تو به مکرر بشکست
این غرامت بگل و باغ و بهار است که او توبه از می بنمود و دم دیگر بشکست
از هجومی که بمیخانه زمستان خراب می فروش از سر دیوار شد و در بشکست
شد عجین خاک کف میکده باباده و خون بس که در پای حریفان خم و ساغر بشکست
پایکوبان ز غضب شیخ بمسجد بخروش که ز پا کوفتنش پایه منبر بشکست
بسکه بشکست بیک عمر دل از خم شکنی محتسب را بمکافات عمل سر بشکست
خسروی کو سر خود صبح بآن خاک نسود شب نیاسود و فلک بر سرش افسر بشکست
پنجه عشق بنازم که بهمدستی دل بازوی تهمتین عقل دلاور بشکست

کیفر دهر دل مرد توانگر شکند
دل درویش اگر مرد توانگر بشکست

(۴۲۰)

آن عاشق دل داده که دلدار بجان خواست سر گرم خود از طعن جهانیش چه پرواست
دردی کش سر مست که در پای خم افتاد از جای کجا خاست که در میکده غوغاست
حربا برخش محو و نه مجورخ حرباست آن شمس جهانتاب که بر منظر اعلاست
ابله همه در راحت و دانا همه در رنج ای تعمیه سازان فلک این چه معماست

بالجمله بدانید که در دفتر دوران
روز و شب مافی‌المثل اسبان رهانند (۱)
ای سرو و گل من بده آن جام صبحی
ای روی نکوی تو تماشاگه عالم
دزد دل اگر رهن شب نیست پس از چیست
با جامه سبزش رخ چون گل که بدیدم
دلدار ترا بسوسه از آن لب شیرین

آسودگی اسمیست که آن را نه مسماست
هر يك بت‌کاپوی چنان داحس (۲) و غیر است
با فاخته بلبل چو در این صبح هم آواست
اندر چمن و باغ گلت گو چه تماشاست
بر بام سرای دلم آن نقش کف پاست
در شایبه افتاد دل این آتش موساست
گر وعده دهد وعده عرقوب بخرماست

جبریل ندا داد سپس امن و سلامت

در قله قاف از نگری در پر عنقااست

(۲۲۱)

گر منازل بایدت پیمود پایت لنگ نیست
گفت مجنون وصل لیلی گر نصیب من نشد
شوری اندر سر بیايد تا که دل آرد نوا
بر مریدان فخر باشد بندگی در خانقاه
دست بردار از جهان گر زلف جانانت بدست

هان ز خود بیرون شوای سالک جهانست تنگ نیست
حکم تقدیر است با این سلامم جنگ نیست
چنگ اندر تار مویش زن چو تارو چنگ نیست
خدمت پیر طریقت صوفیان را ننگ نیست
راست گفتند این که بالای سیاهی رنگ نیست

آفریدی ای خداوند این بتان سنگدل

خود تو دانی جای دل اینجاست جای سنگ نیست

(۲۲۲)

ناصر موی بتان رشته امید من است
ملك ساسان بشکر خنده شیرین بفر وخت
اشك خونین شب هجر آنکه بدامان رسدش
هر که جان در ره جانبازی جانان نهاد
عشق بر صورت نادیده ندیده است کسی
هر شکستی که بکارم فلك افکند بعمر
از دهانت اثری نیست مگر گاه کلام
طعنهایم که چنان ناوڪ دلدوز زنند
بسیاهی سر زلف تو چشم دل من

بدرازی مکش این رشته که طول سخن است
عشق خسرو نه چنان عاشقی کوهکن است
اجرا و اجر شهیدی است که خونین کفن است
سر او يك سر بیپوده نهاده به تن است
عشق بازی چنین کار اویس قرن است
از هوا داری آن زلف شکن در شکن است
که تکلم کنی آنگاه بدانم دهن است
نه نهان است زدل کانه‌مه در چشم من است
همچنان چشم مسافر بسواد وطن است

۱ - شرط بندی اسب دوانی ۲ - نام دواسب که در شرط بندی دویدن آنها سالهادر قبایل عرب

خون‌ها ریخته شد

چشم دیده است بس ابرو و نه چون ابروی تست هر کسی سیف بنام است نه او ذی (۱) یزن است

تا جهان سبز بس سبزی اقبال شه است

عیش رندان همه در سایه سرو چمن است

(۲۲۳)

آن سراپا گل و نسرين که گلستان من است
یارب آن زلف و یاسنبل باغ ارم است
نوش داروی غم پیر مغان یافته گفت
ای عجب شمع به محفل يك و پروانه هزار
آرد از برگ گل اندام اگر پسر هنی
سر که اندر سر جان بازی دلدار نرفت
کاروان بانک رحیل آر که مه کرده طلوع
بدن چون گل تو دید سحر بلبل باغ
محتسب خواست که بر خاک فشاندمی من
لب جوی است و چمن رو سیمین آر بمن
بوی پیراهن یوسف اگر آورد صبا

بچمن زار چه آید که سراپا چمن است
یارب این موی و یا نافه دشت ختن است
تازه دیدم بخط جام شراب کهن است
این چه شمعی است که افروخته در انجمن است
ای گل اندام ترا زحمت از آن پیرهن است
بهر عاشق سر بیهموده نهاده بتن است
پیشرو شعری شامی و سهیل یمن است
بخروشید و ندانست که گل یا بدن است
دید تاوان چه دهد قیمت آن خون من است
ماء و خضراء فراهم پی وجه حسن است (۲)
با صبا گوی که یعقوب به بیت الحزن است

زرد شد نو گل تو آن تو و آن یار رقیب

باغ درگاه خزان لائۀ زاغ و زغن است

(۲۲۴)

گو بصبوحی کشان میکده رفتن خطاست
حکم ز مفتی رسید کانکه بمیخانه رفت
رشته امید دل موی بتان است لیک
ای چمن آرای حسن گاه به پیرای باغ
یار و شکر خواب صبح مست شراب صبح
پنجه بخونم بکشوز سر انگشت خویش
خرقه گذارم برهن می ندهد می فروش
چون بگریزی ز شیخ محتسب جاده
عاشق مهجور را چونکه برانی ز خویش

رنج خمار این دوروز سانحه از قضا است
یکسره خونس هدر یکسر مهالش هباست
تا که صبا میوزد زلف تو پا در هواست
گر که نه پیراستی دور گل او گیاست
بر سر زلفش صبا تند وزیدن جفاست
بر سر قبرم نویس کشته بی خون بهاست
اینهمه جنگ مدام بر سر این ماجراست
در دهن مار شو بیم چو از اژدهاست
آنچه نهد پای پیش روی دلش بر قفاست

طبع ترا دانشا با سخن شاعران

نسبت دریا و جوی فرق سهیل و سهاست

(۲۴۵)

یار سفر کرده را گوی که خالی سراسر است
چشمه نوش لبث عمر ابد میدهد
روز و شبم چند بار مرگ برابر شود
از همه چون باز گشت روی بسوی تو ام
از پی تسبیح حق ملک و ملک در خروش
چین سر زلف یار شام بعطارد بر
رو به چمن هم چو من سوری و سروسمن
چهارده مه گر بیام در شب مهتاب بود
طالب اکسیر گوی سر به بیابان منه
گو تو کدامین کسست تعمیه اینش پس است
چون بقبول الست پاسخ ما شد بلی

تا که در آئی ز در گوش بیانگ در است
گو بسکندر اگر در پی آب بقاست
دیدن روی رقیب کم نه ز مرگ فجاست
صورت زیبای تو آئینه حق نماست
از سحر آید بگوش بلبل اندر نواست
گو بخطا رفته کار این نه زمشک خناست
باد بهار چمن صبحگهان جانفزاست
چشم به ماه زمین نی که به بدر السماست
رو بدر آنکه او خاک درش کیمیاست
خاک درش کیمیاست تربت پاکش شفاست
بر تو از آن یک بلی بین که هزاران بلاست

هیچکس اندر وجود نیست مؤثر جز او
شادی و محنت ترا آنچه رسد از خداست

(۲۴۶)

در این دل شکسته در آ جای جای تست
ای صوفی صفا دل خود را چو بنگری
گفتی تو ای بشر بازل یک بلی بدوست
یک بار بیش روی تو نادیده چشم من
بر کوی عاشقان گذری کن که بشنوی
یک بوسه اش بگیر و غنیمت شمر دلا
جانانه عاشق است کسی کز تو کام خواست
مارا بهشت اگر که بطاعت تو بر دهی
از کل نفس ذائقة الموت آنکه گفت

تنها نه جای تست که جای خدای تست
آئینه ای بود که سرا پا نمای تست
سر گشته عالمی همه اندر بلای تست
آشفته دل همیشه بشوق لقای تست
فریاد و آه سوختگان از قفای تست
این بوسه ای که میدهدت خو نبهای تست
عاشق بخوانش راضی اگر بر رضای تست
این مزد ماست چشم جهان بر عطای تست
دانش تو شاد باش بقفا در فنای تست

ای ناخدای قطب بود رهنمای ما
در کشتی ار که قطب نما رهنمای تست

(۲۴۷)

مارا جز این جمال دل افروز عید نیست
هر روزا گر ز در بدر آئی تو عید ماست
یارم بصبح حشر دهد وعده وصال
بین من و تو فاصله میدان آرزوست

عیدی که بی تو آمده عیدی سعید نیست
و آن روز عید گر که نیائی تو عید نیست
بس خوشدلم که مدت هجرش مدید نیست
این ره پیاپی همت عاشق بعید نیست

تجدید کن مشاطه بمو پیچ و تاب را
در خود خدای مینگرم کی گمان مرا
کس نکته ای ز شیخ گر آرد در اعتراض
از وحدت است کثرت موجود در ظهور
ای دل بهجر ساز که در روز مکرمت
با صد هزار گفته برهانی ای حکیم
گاهم بوصل امید دهی گه ز هجر بیم
گیرد تراش قلمم گر بمقله کس
جز کار ابن مقله و ابن عمید نیست

(۴۲۸)

حسن تو حسن القضا خط تو سوء القضا است
عشق چو پرده در است پرده چه پوشم بعشق
جان بکف آورده ام بر سر کویت مندا
من بتو نالان سحر بلبل شیدا بگل
ما که سه دل خسته ایم دل بکه بر بسته ایم
بر لب جان پرورت هر که یکی بوسه زد
چند منازل بری ای مه من چون قمر
غلغله عاشقان بین بسر کوی دوست

با لب کوثر مثال با رخ جنت طراز

قامت طوبی فراز گو که قیامت پیاست

(۴۲۹)

گو با دل اگر بر سرت از عشق نشانی است
دنیای دنی گری که فنا می نپذیرفت
منگر به حقارت بکلمه گوشه درویش
موسی بشعیب از پی پیغمبری آمد
با نامه رسان گوی گرت نامه نباشد
من پای صبا بوسم و او طره دلداری
طعنه زدن چیست که ام جان و تنی نیست
من فاش بگویم که کسین بنده عشقم
دل بستگی عهد به بنیان محبت

دل بستگی چیست بدان چیز که فانی است
فانی نمی خواند خدائیش که بانی است
از فقر به فرق از کلهی تاج کیانیست
شناخت (۱) صفورا که نیش پیشه شبانی است
از یار بیارار همه پیغام زبانی است
در بین من و یار من این هر دو نشانی است
با پیر کهن طنز سخن طرز جوانی است
نه راز درونی و نه زاسرار نهانی است
حصنی است که ستوار تر از جمله مبانی است

بر دشمن و بر دوست مباش ایمن از اسرار گر دشمن جان تو و یا دوست جانی است

گویند ترا قیمت يك بوسه بجانست
در شهر نکویان که بگفته است گرانی است

(۲۳۰)

چرا که صوفی ما خویش در خمار انداخت
اگر که خرقه پی رهن باده میباید
نشسته است بسم غصه زمانه بدل
شب فراق غم هجر یار می کشدم
شب وصال ز شوق جمال چونت حال
بخون کشد دل ما را کمان ابرویش
اگر نه زلف پریشان پی فزایش حسن
شب فراق نبودی بروزگار ای کاش
چنان بود شودار عاشقی دچار رقیب
بیای محمل لیلی چه ناله زد مجنون

چو خار میخورم و بار کش چنان شتران
زمانه ام ز چه در رنج خوار و بار انداخت

(۲۳۱)

اگر چه بر در جانان مدام بنده رهیست
بمصر از دل یعقوب کی خبر دارد
ز زلف یار و سیه روزی دل و شب هجر
سیاه روز و گر انبار شد گر آن سر زلف
مدار عشق جوانان دگر ز دانش چشم

بهار عمر گذشت و ز باده شستم دست

مگر صباح بهارم صبح گاهگهی است

(۲۳۲)

همچون لب لعل تو عقیق یمنی نیست
گل گر چه لطیف آمد و خوشبوی ولیکن
تیشه زخم از عشق بسرگرده چو فرهاد
جز از سر کویت نشود مشک فراهم
جان واصل جانان شد و آن هر دو یکی شد
ز این گنبد چرخم رسد آن قسمت مقسوم

چون قد دلارای تو سرو چمنی نیست
همچون تو گل اندام بنازک بدنی نیست
شیرین منا پیشه من کوهکنی نیست
در طبله عطار چو مشک ختنی نیست
چون رود بدریا برسد ماو منی نیست
بر کاه گرم گنبد هفتاد منی نیست

دل دادن نا دیده برخساره جانان
عشقی است که جز کار او یس' قرنی نیست
گرچه نه عجب عشق او یس' ار که بسنجی
معشوق کسی را چو رسول مدنی نیست
دانش نه دریغ آورد ار جان تو بخواهی
در طبع علویش اگر نیست دنی نیست

(۲۳۳)

بر بام هیاهوی هلال رمضانست
ای باده کشان بسته در میکده ز آنست
چون باده دهد روح و حیاتست برندان
امشب شب مرگ همه رندان جهانست
ای وقت کسی شاد که با مغیجگان خوش
ماه رمضان معتکف دیر مغانست
باید بصوامع شدن اندر پی رهبان
هر چند که ناقوس نیت جای اذانست
از شیخ بیک عمر تو چون بوسه زدی دست
یک روز رخ مغیچه بوسی چه زیانست
در ایمنیت باده سزد یا که ببینی
از خم شکنان باده بخرمخانه روانست
ما را سر افغان و خروشد گشتی نیست
تا چنگ خروشنده و بر بط بفرغانست

(۲۳۴)

ای یار چو دستم تهی از مال جهانست
بفروش مرا بوسه اگر قیمت جان است
در بسترم از ره دهی آمال پدیدار
کی گرگ رحیم است چو بر گله شبانست
بر دامنم آن خرمن گل راتو در افکن
کآن راحت روح من و آن قوت جانست

(۲۳۵)

هر گز نه شکیبائیم از وصل بتانست
آلوده مرا دامن و دامن که چنانست
من پرده بر اندازم و در حجره بیائیم
اندر خور عفو است گناهی که نهانست
حاجب بشانیم بدر ره ندهد کس
گربانگ بر آید که فلان بن فلان است
دانش رمضان را گذرانیم بدین حال
بینیم که پیش آمد شوال چه سانست
بالجمله اگر با صمی چون تو نباشم
دل گه خفقان گیرد و گه در ضربانست
خوش آنکه ببینم بشبم بستر و بالین
ز آن طره مشکین همه دم مشک فشانست
شادابی پیریش فزونتر ز جوانی
پیری که هم آغوش یکی تازه جوانست

(۲۳۶)

مژگان تو است و ابروانست
یا تیر بیچله کمانست
تا موی تو بر میان در افتاد
دیدم که چه فتنه در میانست
تا لب بسخن نمی گشائی
باور نکنم ترا دهانست

گر روی ترا بدیع گفتم
می سوزم از آفتاب رویت
سوداگر عشق زاین متاعش
با یار چو غنچه باش یکدل
پروانه از آتشی که افتاد
ز آن آب حیات لب مرا ده

این گفته حقیقت بیانست
موی توام از چه سایبانست
گر سود هم آورد زیانست
چون سوسن اگر چیده زبانست
اندر پر تو مرا بجان است
کآن مایه عیش جاودان است

ز اول چو بدید دانشت گفت

کاین فتنه آخرالزمان است

(۲۴۷)

هر دم بفکر شو عملت چیست کار چیست
تخمی فشان بمبذر و روزی حصاد کن
گر ذره ذره ات عمل آرند در حساب
گر نی ز کلك قدرت صانع رقم پذیر
این چرخ گر بدست کسی نیست از ازل
ساقی ز من مپرس تواز می فروش پرس
تا روی چون گلت بشبستان شگفته است
در هر کجا که پای نهی ملک ملک اوست
ما دور و مدعی بذراعیه بالوصید
از میگسار خرده اگر رهن بساده خواست

نفست چو کاهل این گله از روزگار چیست
از دانه نکشته ترا انتظار چیست
معنی فصل و رحمت پروردگار چیست
بر لوح صنع این همه نقش و نگار چیست
تا روز حشر گردش لیل النهار چیست
تا گویدت که چاره رنج خمار چیست
در چشم عاشقان گل و باغ و بهار چیست
دانش ترا ز ملک خدائی فرار چیست
بر در گهش چنان سگ اصحاب غار چیست
با می فروش حاصل قرب جوار چیست

هر خوردنی شهر بنامی معین است

فرهنگیان دگر لغت خواربار چیست

(۲۴۸)

جانا چو ترا زلف شکن در شکنی هست
نا دیده خزان را دل حسرت زده میگفت
میخواستنت جان و تن آرم پی قربان
آئینه بچشم آمدی از فرط لطافت
گلبنانگ گر از بلبل و قمری بهاران
من هیچ ندیدم ز دهان تو نشانی
در بیت حزن بانگ بشپ آمد و یعقوب
از سوی یمن بوی خدا چون برسدش

پا بست سر موی تو صد همجو منی هست
باغ و گل و گازاری و سرو و سمنی هست
پنداشتم ای دوست مرا جان و تنی هست
در پیرهنش می ننمودی بدنی هست
آید چو خزان نوبت زاغ و زغنی هست
بر لب چو زدم بوسه بدیدم دهنی هست
دانست که از یوسف او پیرهنی هست
بر دید پیمبر که اویس قرنی هست

بسطامی (۱) از این مژده باعلام تو بس داد
يك قرن دگر در خرقان بوالحسنی هست

(۴۳۹)

ماند به تنی که اش نه جانست	آندل که جدا ز دلستانست
کاین نامه یار دلستانست	قاصد دهم بدست نامه
چیزی که بدست هست جانست	ز این مژده چه اش پیا فشانم
آن راز که از دلم نهانست	با دشمن و دوست چون بگویم
و آن روز بچشم من عیانست	يك روز سرم بخاک افتد
و آن ناله بدست ساربانست	لیلی است بمحمل آرمیده
مجنون بقفای کاروانست	غافل که پیاده در بیابان
بر باد ده سر این زبانست	دل راز درون نهفته لیکن

مرگ تو و وصل یار دانش
این است یقین و آن گمانست

(۴۴۰)

دست زدیم بوسه که هان دست دست تست	این بیعتم بیاد ز عهد الست تست
خون جهان بریز که این ناز شست تست	عاشق کشی وظیفه خوبان عالم است
ز اول ظهور هستی آنان ز هست تست	ذات چه ذات واجب مطلق که ممکنات
شانه از آن بهر دمی اندر شکست تست	بر روی یار تاب توای موی تابدار
دل چسته ام ولی نگرم پای بست تست	گفتم که دل بجویم و باو سفر کنم
مستی عالمی همه از چشم مست تست	گو شیخ شهر خم شکنند محتسب سبو

دانش بدوش بار و بالی که میکشی
از طبع پر زخواهش دنیا پرست تست

(۴۴۱)

که ز سرو چمن از دست رود پای اقامت	بچم ای سرو خرامان بچمن ز آن قد و قامت
نکنم حمل بچیزی بجز اعجاز و کرامت	جان بتن آمدنی کز لب جان بخش تو دیدم
گر سلامت طلبی این بودت راه سلامت	خاوت یار گزین روی از اغیار نهان کن
به لب یار ببوسی نه سر انگشت ندامت	سایه ابرو لب جوی و لب جام و بهاران
از پی سجده کنم بفرازی تو چو قامت	قامتی را که بقدر قامت مؤذن بفرازم
اشک سرخ و رخ زرد است بعشاق علامت	در طوایف ز علامت همه را رنگ و نشانی
سر بسر ملک دو عالم نستانم بغرامت	بهر يك گوهر اشکی که دل از دیده فشاند
زود روئیده به بینند بصحرای قیامت	خلق تخمی که فشاند در این مزرع دنیا

عاشقانراست چه بسیار ملامتگر و ناصح
نه همان خاصه مجنون و من این طعن و ملامت

(۲۴۳)

گرت نه نفس هوا جوی و نی هوس جنگیست
بزیر حقه مینای باژگون فلک
چه نقشها که بر آراست نقشبندازل
همه بصلح و صفا پای تا بسر دل من
دل از نوای غم انگیز عشق دیده پر آب
چه صورتی تو که حیران بکار نامه تو
در این فراخ جهان گو چه جای دلنگیست
هزار شعبده ز آن مهره های نیرنگیست
فزون بجلوه ز هر طرح نقش بی رنگیست
هراس جانم از آنرو که چشم او جنگیست
بهانه ناله نائی و نغمه چنگیست
هزار نامه مانی و نقش ارژنگیست

بگو به محتسب سنگدل که دانش گفت

اگر که شیشه ما بشکنی ز دل سنگیست

(۲۴۴)

در بر چشم عزیز مصر یوسف خوار نیست
در بر حکم زنان مردان بجان آماده اند
چند بر درگاه میران و وزیرانت نیاز
علمت اندر سینه و عقلت بسر فکرت به غز
فرق بسیار است از سوداگری تا عاشقی
فاعل مختار خوانی خویشتن را و این خطاست
چون زلیخا خواست زندان چار دجز اینکار نیست
خاصه آن مردان که تمکین ز نشان عار نیست
چند دربانان ز در راند که اکنون بار نیست
جایگاه علم و عقل و فکر در دستار نیست
من متاع عشق می خواهم که در بازار نیست
بنگر از بی اختیاری کادمی مختار نیست

آنکه عالم خوانیش انصاف اندر چهل خویش

چونکه تصدیق آورد خود جای هیچ انکار نیست

(۲۴۵)

کجا گلی است بدان آفت خزانی نیست
هزار حادثه گر خیزد از سموم قضا
ببزم ساغر و مینای لعل فام چه سود
نظیر عارض جلوه نمای او به نما
حجابها برخ یار چون بود پیدا است
بگو بموسی عمران بقصر فرعون
بدین وطن که مهباست کار فتنه گری
میان عاشق و معشوق گفته اشراقی است
فرا رسید چو هنگام پیریت دانش
چمن ز باد خزان خالص جانی نیست
بیباغ و راغ چنان آفت خزانی نیست
در آن چو باده گلرنگ ارغوانی نیست
چه جلوه ایست که اورا بحسن ثانی نیست
که پاسخ ادنی غیر لن ترانی نیست
تو چوب دست چه خواهی که شبانی نیست
اساس تعزیه بر پاست لیک بانی نیست
برسم مدرسه و دور امتحانی نیست
بنه هوا و هوس موسم جوانی نیست

ندیم و مطرب و ساقی سرود و قول و غزل

دریغ کاین همه بر جاست یار جانی نیست

(۲۴۵)

درد دگرم در دل و آن درد نهانی است
عاشق مده از دست که آن اصل مبنای است
آن نامه میان من و دلدار نشانی است
جان میدهمش آنکه مرا گفت که بانی است
موسی تو مترس اینت همان چوبش بانی است
میخانه پر ای محتسب از عالی و دانی است
تا خلق نگویند که در شهر گرانی است
گوئی که چنان بوالفرجش شوراغانی است
باقی تو بخود باش که دنیا همه فانی است
از رود بسی پیشتر از فرط روانی است
هر طرفه بیان تو چو مجموع معانی است
به از گهر بحری و به از زر کانی است

من پای ز شیراز برون می نگذارم

به خلری البته ز جلفائی و شانی است

(۲۴۶)

چون مرا کار است باخود بادگر کس کار نیست
کوزه ات گر بشکند بر عهده فخر نیست
مر ترا رفتار هست و سرورا رفتار نیست
بار دیگر هم بسر بارار نهی سر بار نیست

جام ما سرشار نموده است دور روزگار

خواهی ار دانی که طبع ما چرا سرشار نیست

(۲۴۷)

بنوبهار مرو گو که نوبهاری نیست
مصاف دادن در راه عشق کاری نیست
پیاده گشت چو فرزین کم از سواری نیست
که محتضر بطیبیش بس انتظاری نیست
ولی چه چاره که در دست اختیاری نیست
شرا بخواره که اش لب به لعل یاری نیست
اگر که کوه گرانش بدوش باری نیست

چنین که آن صف مزگان به تیر بارانند

برای این دل خونین ره فراری نیست

از دوست یکم شکوه و آن شکوه زبانی است
سوز جگر و داغ درون اشک دو دیده
بر بال کبوتر چو بود نامه خونین
از روز ازل کیست که آن بانی عشق است
ز این اثر در بگشوده دهان از پی فرعون
عید است و چه خمها تهی از می شده امشب
جان دادم و یک بوسه من از یار خریدم
بابل چو بهاران رسد و گل دمد از باغ
درویش سر خویش بر آور ز گریبان
دانش غزلت گر که به جیحون بگذارند
شد حسن بیان ختم بر الفاظ بدیعت
از قلم طبعم چو بر آری تو لکلی

من ز دل دارم شکایت شکوه ام از یار نیست
من سپردم دل ترا ای دوست محکم دار دل
فرقهها قد ترا با سروستان وین یکش
محنت عشقت کشیدم رنج هجرت برده ام

بدان چمن که گای هست و گلعداری نیست
بعشقم گرسرو جان را تو خوار خواهی خواست
بدست گیر سر خویش و رخ بعرصه گذار
تو بر عیادت دل آی و می نگو ای دوست
باختیار من از خود قضا بگرداندم
بجام باده او سنگ بهتر از می لعل
بعمرش آنکه به یکبار بار عشق کشید

(۲۴۸)

غریب ملک جهانم مرا چو یاری نیست که جز دیار حبیبم دگر دیاری نیست
گدائی در او را بخسروی ندهم ز تاج فقر مرا بهتر افتخاری نیست
بساده گی تو مبین این دورا که در همه شهر چو شیخ و محتسب امروز کهنه کاری نیست

کمان کشان بسی از ابروان گشاده کمان
از آنکه چون دل دانش دگر شکاری نیست

(۲۴۹)

هر چند بهای بوسه جان نیست انصاف اگر دهی گران نیست
روشن شود از شود مقابل چون روی تو ماه آسمان نیست
چون فتنه چشم فتنه خیزت در دوره آخر الزمان نیست
وصل تو چو عمر جاودانست هر چند که عمر جاودان نیست
من از تو ام و تو از من ایدوست گر ما و توئیت در میان نیست
جز بار فراق اگر چه کوه است باری که تو می نهی گران نیست
راحت بجهان دمی ندیدم چیزی طلبم که در جهان نیست

گر با تو جهان کنند سودا
سودی است که بهر کس زیان نیست

(۲۵۰)

در این سحرم بشن توان نیست بر گوش درای کاروان نیست
کشتی بکدام سوی رانم چون قانم عشق را کران نیست
صد شکر که یار دلستان هست شادم که رقیب جان ستان نیست
گلچین بودش چو بخت پیروز وقتی برسد که باغبان نیست
گر توسن عشق ره سپار است در دست عنان کشی عنان نیست
آشنای بخودی خود روانست رفتن بحدی ساربان نیست
ای دل تو بهوش باش امشب کت ایمنی ز رهزان نیست

در رهگذر حرامیان خواب

بر دیده میر کاروان نیست

(۲۵۱)

شاه عشاق جهان غیر من و مجنون نیست سکه بر نام من واوست ز مایه یون نیست
دل من غوطه ور اشک بود در ظلمات این دل از بحر نور دیش کم از ذوالنون نیست
روز در خیمه لیلی چو نشست ابن سلام در بیابان عرب فکر دل مجنون نیست
رحمت آور بدل عاشق جان داده خویش بر شکستن دل عاشق ترا میمون نیست

اشك چشم همه شب تا بسحر موج زنان
 باژگون چرخ برین ره بسپردی بمدار
 حکم عاشق چه دهد محکمه عدل قضا
 خسف قارون بزمین بود زنا فرمانیش
 گر چه اسباط همه زاده اسرافیلند
 ای کلیم الله حق بهر تو يك پشت قوی
 خالق البحر بود چشم من این جیحون نیست
 کار این گنبد نه توی اگر وارون نیست
 خون بهاملك جهانیش بهای خون نیست
 موسیا چشم تو هر گز بزر قارون نیست
 بر یعقوب چو یوسف به یقین شمعون نیست
 در همه آل سرائیل چنان هارون نیست
 یار عاشق کشیش باید و طنازی و ناز
 گر نه قد سرو چمن یا که رخس گلگون نیست

(۴۵۲)

خورشید را که گفت برویت برابر است
 همگر امامی ار که ز سعدی فرون گرفت
 مر هفتخوان رستم و اسفندیار را
 مشهور جود و فضل همه آل بر مکند
 بامی کشان بگو که رسیده است محتسب
 ازخم شکن بباده کشان می رسد جواز
 شب وعده وصال به مستی بداده یار
 با آن دلی که سهم دل ما فراق داد
 معشوق اگر بعاشق خود دلنواز شد
 شب روی انورش چو مرا بر رواق تافت
 حاجت مرا بشکر اهواز کی بود
 هر روز و شب ز آتش هجرم گداخته
 مفتی بمال وقف و فقیران بسخون دل
 ازخامه طرح و نقش سخن چونکه بر زدم
 خورشید چرخ دیگر و روی تو دیگر است
 نی چون امامی هر وی متحد همگر است
 بتوان سپرد لیک ره عشق دیگر است
 منسوب گشته فضل به یحیی و جعفر است
 راه فرار باده کشان شب از این در است
 افعال گفته اند که صادر ز مصدر است
 دل راست انتظار و عجب نیک باور است
 ارجا عمان به محکمه عدل داور است
 يك دلنوازش چو دوصد حج اکبر است
 بس شد گمان من که مگر ماه انور است
 من فرق کی دهم لب او یا که شکر است
 در انتظار دل چو دل کیمیا گر است
 در بحر بط بغوطه در آتش سمندر است
 دانستمی که جلوه طاوس از پر است

بوی حبیب میرسد بر مشام جان

دانش پیرس حال زپیکی که بر در است

(۴۵۳)

به مجمعی که دلی هست و دلربائی نیست
 فغان من همه آفاق سر بسر بگرفت
 بگو که رنج نخواهد بود پرستارم
 مریض عشق بجز دوست گر بهالینش
 خدا شفیع برم پیش ظالم و چکنم
 به چشم اهل صفا اندر آن صفائی نیست
 برای ناله دریغا دگر صفائی نیست
 طبیب گفت که درد مرا دوائی نیست
 برند عیسی مریم در او شفائی نیست
 نعوذ بالله اگر گوید او خدائی نیست

چه شهر هست و چه خلقی ز مهر بیگانه
بهر دری که روم دانش آشنائی نیست

(۲۵۴)

چه خلوتی است اگر یار دلربائی نیست
کمند زلف فکند و دلم ربود و بر رفت
سزد که اهل ولا هر بلا بجان بخرند
اگر که بود بقائی بوصل امید بود
زمین عشق سراسر تمام گردیدم
در آیدار که سفر کرده یار من بسحر

در این زمان که پوشیده دوست روی ز ما
بکوی او رهی ار هست رهنمائی نیست

(۲۵۵)

بتا صبح بهار است، دلم سخت فکر است
لب جوی بهامون، از آن باده گلگون
مکن عیش خوششتی، کنون می نخوری کی
زده از سر خم هین شرر آذر بر زین
بتا مهر و وفا آر، تو عاشق به نوا آر
نگر نرگس شاداب، گلی بر شده از خواب
سحر شو بگلستان، تو بر عادت مستان

گه عیش مدامست، گه باده و جام است
که خوش کار بکام است، جز اینکار چکار است

(۲۵۶)

چنان نشانه دزدی که در سرائی هست
فراق یار که ثبت آمده بلوح قضا
یقین که مرگ در آید چو از سحر شنوم
به غنچه گوی که درهم مشو ز تنگدلی
سحر ز باد صبا بوی زلف یار شنو
بشهر ما همه پیرایه است و جلوه گری
کسی ز درد کسی نیست با خبر و نه

بکویت آمده دانش بگویی با حجاب
بخانه راه دهیدش بدر گدائی هست

(۲۵۷)

بِعالَم از پیِ اعلام حق سروشی هست
 بر دلش بشین و بیاب سر درون
 بکاروان رسیده ز ره نظر بفکن
 بشارتی بغریب دیار ما برسان
 بدید شیشه می محتسب قفایم زد
 چو مضطبه هنه خر خانه ما پیاده چرا
 رقیب معتکف بزم یار اگر بینی
 چو میرسد رمضان و کساد میکده است

چو پیر داد مرا یاد ذکر یا ستار

بیافتم ز پس پرده پرده پوشی هست

(۲۵۸)

کاش در هر شب چنان پیراهنت
 ایکه در پیراهن از گل خرمینت
 پاسی از شب می نرفتستی هنوز
 خوش من و بابل هم آوا می شویم
 ای تهمتن بر منیژه رحمت آر
 ناگزیری در جواب باز پرس
 دامن افشانی چسان بر گفته شان
 آب آذرگون آبانی بر آر
 ای سر و سر حلقه عالم و ادب
 گر پر پروانه سوزد شمع هم

اتصالی داشتیم من با تننت
 یک نظر بر خوشه چین خرمینت
 در نظر داری که عهدی با مننت
 گر سحر بینیم اندر گلشننت
 گاهگاهی یاد باد از بیژننت
 عاشقان چون جمع در پیرامنت
 گر بگیرندی به محشر دامننت
 از خم دهقان چه دی چه بهمننت
 دانش از چه شاعری آمد فنت
 تا سحر که سوزد این بس روشننت

عاشق ار دیدار خواهی چون کنی

پاسخ ار همچون کلیم الله لنت

(۲۵۹)

در کوی بتان غلغله و شور و شری نیست
 آن شب که من و یار بخلوت بنشستیم
 گیرم که برویم بگشودند قفس را
 مستان همه مستانه ز میخانه بخانه
 ای یوسف مصری تو بکنعان گذری کن
 از دار فنا چشم بقا از چه ات ای دل

جز کشتن عاشق دگر آنجا خبری نیست
 آسوده از آنیم که جز ما دگری نیست
 پر چون بگشایم که مرا بال و پری نیست
 دانند عسس خفته و در رهگذری نیست
 ز آن پیش که آئی و ببینی پدری نیست
 زود است که از ما تو بینی اثری نیست

ره سوی خدا بیش ز انفاس خلاق

وین است عجب ز آنهمه در بسته دری نیست

(۳۶۰)

از آن زمان که بخاطر مرا خدائی هست
ز دست بوسی شیخ ای مرید دست بدار
خروش چنگ زن و مطرب از سرا نشود
چگونه شرم نیاری بدل که منزل اوست
بخانه بگذشتم ز ذکر درویشان
جهان اگر همه ویران شود چه داریم
دلا بکاخ تو بیگانه در نمی گوید
بین بکلبه دانش محیط مواجی

مس وجود تو در بوته ریاضت به

چو شد گداخته دانی که کیمیائی هست

(۳۶۱)

با شوکت جم بنشین ای آنکه بکف جامت
سر از تو نمی تابد آنکس که ترا پا بست
نام تو بپرسیدند من جان جهان گفتم
نوشم زمی گلگون ز آن جام اگر زهر است
این صید زبون جانا زاین بند نخواهد جست

دانش بفشان موی در موی نگر رویش

بر کعبه رهی بهتر نبود ز ره شامت

(۳۶۲)

ای مرع شکسته بال بشکست خدا دامت
ای رشک بت آزر در بتکده ها بگذر
محراب ز ابرو دار در چشم مسلمانان
بین محتسب از می مست بر داده بمفتی دست
تا تلخی کامم باد يك بوسه مرا گر داد
از عمر ابدای خضر بر گوی چه بردی سود
این سبحه صد دانه از دست بنه ای شیخ
در هر شب وصلم یار يك بوسه مقرر داشت

دانم که هوا باشد پرواز لب بامت
بر پای فرو ریزند تا یکسره اصنامت
تا رو بنماز آرند در قبله سلامت
در میکده شوایدل خوش رقص بهنگامت
گفت این بوداع تست شیرین نشود کامت
آینده چو بگذشته دان حاصل ایامت
کس پخته نخواهد شد زین مشمت گل خامت
امشب ببرید آن عهد این حاصل ابرامت

گفتار تو نی وحی است و آیات سماوی نیست
جز آنکه توان گفتن دانش رسد الهامت

(۳۶۳)

در چمن قد تو با سرو خرامی برخاست
بر سر دیدن و نا دیدن روی تو بود
در طلوع مه رویت مه گردون بنگر
با فلک گفت زمین بر سر جاییت بنشین
آنکه از حکم مساوات اخوت اثرش
پادشاهم بسخن هر که سخنگوی بود
ای سخن سنج عراقی بنگر خمسه من

نام ما ساحت آفاق سراسر بگرفت

ز آنکه از موطن ما مردم نامی برخاست

(۳۶۴)

ای بنده چو بیداریت اندر سحری هست
ای کعبه جان سعی و طواف تو نمودیم
چون روی چو خورشید تو شب دیدم نجم
ای موی پریشان بر آشفته ندانی
يعتوب نگفت از پس یوسف به چهل سال
گویند نظر بازی ما را گنهی نیست
بر پای قیامت کن و بفراز تو قامت
از مرغ تو صیاد نشان دست نیامد
کسی با لب شیرین تو آید بزبانم
در عمر بخاک در کس جبهه نسودیم
شکوه ز حوادث مکن و گردش ایام
گوهر چو در این دور خردار ندارد

قدر سخنت اهل سخن نیک شناسند

غواص شناسد که صدف را گهری هست

(۳۶۵)

مگو میان من و دوست اتصالی نیست
دلا تو روز و شبی دورماندی از دیدار
مپرس محتسب از های وهوی میکدها
ز اشک دیده ام ای نامه بر خبر برسان
مخوان تو عشق گر امید بروصالی نیست
چراست دیده بخون غرقه ماه وسالی نیست
بغیر شورش مستانه قیل و قالی نیست
دگر بگوی که ایدوست شرح حالی نیست

ز دال و ذال قوافی است شاعر اندر رنج
تو شکر قافیه ای گو که دال و ذالی نیست

(۳۶۶)

این پند چه خوش داده عبدالله انصاریت
گر جنت عدنت را پاداش برد زاهد
در عدل و قضاوت حکم بر کیفر و پاداش است
ای آنکه تو بنهادی بر مهر عزیزان دل
از فضل کریمانت نومید نباید بود
بس ناوک دلدوزت هر سوی بیجان بنشست
ای قلزم طبع من من هیچ ندیدستم
ای دزد سخن بردی افزون زدود بوانم
با گرگ مبارک فال بر گوی که کیف الحال
چوپان دهد ار در سال یک گله پرواریت

(۳۶۷)

تو چنان گره فکندی بدو زلف تابدارت
چو بچین زلف شانه سحر ت زنده مشاطه
زده باده تاسحر که بسحر گهان صبوخی
بکه روی میگشایی بکه جلوه مینمائی
دهد ت چو دست دولت ز جهان کناره میکن
چو پیاپی خواست معشر تو چه سان بر آوری سر
بشمار یک دولحظه تو پیشم آی و بنشین
کمر ار گشود دلبر که قبا گشاید از بر
بشناس خویشتن را که چه ای که ای چه گوئی

تو ز نطع این زمانه نظری متاب رخ را
که پیاده ای نگیرد سر راه بر سوارت

(۳۶۸)

خیمه ابر دگر دامن صحرا بگرفت
شد سحر شورش مستانه مستان بفلک
ای غم یار تو نیز از دل ما سیر شدی
شجر طور چه در سینۀ خود داشت نهان
تا ابد ماند پی کشف معمای ازل
ریخت در دشت گهر ها که زد ریا بگرفت
کار رندان صبوخی زده بالا بگرفت
ناله از بس بشنیدی دلت از ما بگرفت
که بیک تابش از آن شعله سراپا بگرفت
هر که راهی ز پی حل معما بگرفت

عزم اسکندری و ترك تن آسائی او تاج شاهنشاهی از تارك دارا بگرفت
پنبه از گوش بکش نغمه مطرب بشنو
ساقی مجلس اگر پنبه ز مینا بگرفت

(۴۶۹)

نه همان روشك دختر دارا بگرفت كه سكندر همه عالم بمدارا بگرفت
نه فراخیش بروزی بود آن تنك نظر كه بخود تنگ پی روزی فردا بگرفت
بر نگیرد ز سرش تابش خود شمس فلک گر نظر از رخ او دیده حربا بگرفت
کشور حسن گرفتگی تو بیک غمزه و لیک بایدت کشور دل را بمدارا بگرفت
خشك و پژمرده گل از دامن گلچین چه کند تازه گل آنكه زدست چمن آرا بگرفت
گر تو دنیا نگرفتی ز بلندی نظر دانشا شاد بمان نام تو دنیا بگرفت

به بلندی سخن طبع مرا فخر بود

چه بلندی كه ثری تا به ثریا بگرفت

(۴۷۰)

بشنو ز زبان من سخن راست چون دست کشم از آنكه دل خواست
صورت تو بموس بوسه باید بر خامه آنكه صورت آراست
تشبیه رخت بگل نیارم ز آنروی كه بس مشبه اقوی است
از پرسش یار خجالت آرم چون پاسخ او مرا نه یار است
دیشب ز هجوم عاشقانش میگفت رقیب این چه غوغاست

ما پا نکشیم از در دوست

روی سخشاگر كه باماست

(۴۷۱)

شاهنشپش اگر چه داراست پیکار سکندرش نه یار است
در مصر رسید یوسف و دید شهر یست كه عشق حکم فرماست
با آنكه هنوز بی خبر بود اندر پس پرده زلیخاست
جانا ز ادب برون نباشم من بوسه نخواستم كه دل خواست
چون نام رقیب برد جانان جانم بگرفت و عمر من كاست

با شیعه مگو ز آل سفیان

چون نام بری در آمره ماست

(۴۷۲)

آنكس كه به عیب دیگری خاست بفزود بر او ز خویشتن كاست
يك عمر سخنوری نمودی دانش بنگر بر آن چه غوغاست

بین مال و متاع بی شماره
هر چند هر آنچه انشعابش
تقسیم حرامیان ز کالاست
تقلیل نه اندر آب دریاست
ز این فرقه شاعران چه پرسی
اسمپیست که آن بلا مسماست

(۲۷۳)

ستمگریت بدین مرغ پر شکسته بس است
هیر ز جور ستم پیشه گان بخلاق پناه
بگندمی ز جنانش چو بسوالبشر روزی
تو صوفیا بره شبلی و جنسید مرو
بپای نافه لیلی چو ناله مجنون
عجب نه ز آن آب شیرین و شور عشاق
سزد که ای گل من رخ ز خط به پیرائی
خوشم که باده و بوسه بهم بیامیزد
بخویش غره دل و غافل از کمینکه عمر

نه اشک چشم که سیحون و یا که جیحونست

وگر ز مینع کارون نباشد از ارس است

(۲۷۴)

ناز اگر ناز تو و عشق اگر عشق من است
از صفات همه حسن تو توان گفت سخن
گر دل ما شکنی جرم تو تنها نبود
غنیچه تا دید لب لعل تو هر گه که ز خاک
تیشه بر سر زدو پا از در شیرین نکشید
از دهانت اثری نیست مگر گاه کلام
حاجت دیدن سرو چمنم نیست بساغ

زاهدان دانش اگر جانب میخانه رود

کفر نبود صفت ایمان حب وطن است

(۲۷۵)

بشپین تو و برخیز که هر جلوه گریهات
خواهم که پس از دوری از آن کوی بسالی
ای ابروی خونریز که شمشیر کشیده
کاندر نظر آید بقعود است و قیامت
تجدید کنم عرض ارادت بسلامت
بر قصد دل ما که کشیده ز نیامت

چون دور بما میرسد ای ساقی مجلس
لطفی کن و لبریز ترك ریز تو جامت

(۴۷۶)

بر آن دو چشم خواب زهر باب خوشتر است
عاشق کشامها صنما سنگدل بتا
اجماع دوستان همه جانی نکو بود
در دور لاله باده کشی خوش بود ولی
ساقی مکن دریغ ز جامی که تشنه را
در پیچ و تاب این دل ما از چه افکنی

دانش چو شعر تست در اوصاف لعل او

الحق که طعمش از شکر ناب خوشتر است

(۴۷۷)

طاق ابروی تو گر قبله ما شد ز الست
با چنین مردم پیمان شکن عهد گسل
تیغ ابروی تو ز اینگونه که خونریز بود
هیچ جان باخته از آن دم شمشیر نرست

زلف بر چشم تو و چشم تو مخمور شراب

دل شب تیره در این راه چه سازد بدو مست

(۴۷۸)

اگر نه سهم هنرمند در جهان غم هست
بریز باده و ساقی به محتسب در ده
ز اهل شرع نترسم که کافرم خوانند
بشوق آنکه سری بر نهیم بر کف پات
ز دام زلف تو مرغ دام رهایی یافت
میان سلسله ها زلفت اختیار مر است
مرا بگفته آن عارف حقایق گوی
چهار سستی است که بر سر ز چشم مست تو هست

از آنچه هست نمی بینم و بگویم نیست

هر آنچه نیست نمی بینم و بگویم هست

(۴۷۹)

شدم ز خواب شب ایدل ز بس تر از اریست
ز بام خانه دل شب درون خانه شوی
ز قیب طعن زن است و فلک ستیزه گر است
ز ذکر نیمه شب خواب خوشتر بسی آزار است
چو جای پانه پدیدار این چه طر اریست
تو یار رحمتی آور گرت سر یار است

چو طعن نیزه مرا بر دل است طعن عدو
بر کسان ز من ای ماهر وی روی متاب
مراسم بار گرانی بدوش در آن روز
غبار خاطر دلدار خویش نشانند
هر آنکسی که یک از نامهایش غفار است

عوام را سخن شاعران عهد پسند

خواص راست نه بهره متاع بازاری است

(۴۸۰)

بدان ثواب اگر بر رخی حجابی هست
بسان مار زده شب بخویش پیچان است
بگوش زنگ درایم ز کاروان برسید
نه بوسه شرط وصال است بلکه عاشق را
تراست زلف سیه سوره برائنه مگر
ندید چشم چه کرد ابروی کمانکش تو
جواب نامه ام ای نامه بر زیار بسیار
یقین رسد سر زلفش مرا بدست ولیک
نماز عصر قضا خواندمی ولی چون یار
بهانه خم شکنی کرد و شد بمیخانه

شناگری که ندید آب گو چه خواهد کرد

فغان از آن که شناگر ببیند آبی هست

(۴۸۱)

در معرکه بر تارک سام از که حسامت
آن مرغ سر سدره اگر پر بگشاید
ایزد اگر از قدر تو ترفیع نخواهد
تاج سر خورشید شود خیمه خرگاه
جز این طلب خلق خدا نیست ز خالق
چون دست بر آرند خلاق بدعایت
سر تا سر این ملک جهان طائع امرت
اندر علم فتح تو چون نصر من الله
جمشید بیداد تو زده جام سلامت
باری بجز از ایزد باری ز خلاق

افتاده بود بر سم اشقر سر سامت
مرغی است که گوئی بنشسته لب بامت
بر سدره رسد پایه ترفیع مقامت
از شرق بغرب از بگشائی تو خیامت
هر دور که دوران بزند باد بکامت
از بعد سلامت طلب آرند دوامت
بر سکه ایجاد چو نقش آمده نامت
این مژده و از حق برسیده است پیامت
با جام سلامت برسانده است سلامت
ره می نبرد هیچکس از قدر و مقامت

بر کنگره قصر رفیعت چو بر آیند
بنشین تویی رای زدن از پی پیکار
مریخ چنان لشگریان بین که ستاده است
یک عمر کفاف همگان مردم محتاج
در نیل سوی طعمه گرایند نهنگان
بر درگاه خود خواستی اریک ز غلامان
بر ماتم فرزندان زیمان بنشینند

ای جای نشین جم و ای شاه عجم باش
از سدره دو صدره گذر دجاء و مقامت

(۲۸۲)

گو مکافات زمانت مگر از یاد برفت
خال ضحاک چه و سیرت و تاریخ بدش
غم دنیا نخورد مرد خدا در همه عمر
اشک چشم همه بنیاد ستم داد بباد
جوی خونست که از دیده فرهاد رود

لغزش نیست در آموختن از مکتب عشق
گر که شاگرد همه بر ره استاد برفت

(۲۸۳)

اذن از پی یک بوسه ز مفتی کسی ارخواست
بر خاست که چون کبک دری خواست خرامد
این است قیامت نتوان گفت که قامت
این تنگ دهان جز که معما نتوان گفت
هر روز پی روز شمارش معین
پی چونکه ز عاشق بتوان برد به معشوق
با لیلی اگر این سلام است بمحمل
از دیده اگر دوری ایام نور دو دیده
ناز تو فزون آنچه فزونست نیازم
از ما ببر یار رقیب از بسعایت
اسکندر و دارا نه همان عبرت دنیا
در ملک جهان می شنوی نام ز دانش
ای محتسب از جانب میخانه گذارت

نی حکم مصرح که در آن اذن بفحواست
اندر بر مشاطه چو طاوس خود آراست
این سرو روان نی بتوان گفت که بالاست
از بوسه دل ما ز پی حل معماست
ای یار حذر کن پی امروز چو فردا است
آنکس که مرا دید مرا دید و ترا خواست
مجنون کشد آن خار مغیلاش که بر پاست
تا جان بتن اندر دل و جان مهر تو بر جاست
نیکو مثلی هست هم از ماست که بر ماست
دیدیم نه بر خویش فزود و نه ز ما کاست
هر حال جهان قصه اسکندر و داراست
این بلعجب اسمی است که اورانه مسماست
گو باده کشان را ز شما مسائل ماست

از باده بر شیخ ریا نام نیارید
هرگز نتوان گفت بر آمره ماست

(۴۸۴)

ای بر فراز قبه خورشید خرگهت
این ابر تیره نیست ز دریا بخواسته
از کوه بر نتابد خورشید صبحگاه
باماه و خور مشابهنهت بس برانده اند
دست نیاز بر سوی درگاه خسروی
در بیعت علی چو نهی پا بصف حشر
او را بلند پایه تو درویش مستمند
نفرید از که غول بیابانت از سراب
در طی این طریق بده منزل سلوک

یوسف برادران بغلامیت در دهند

چون کاروان رسیده برون آرد از چهرت

(۴۸۵)

اندر بر دیده یار چون نیست
حال دل درد منند پرسی
ما را تو بس آزمودی ای عشق
پرسی که چرا ز جمع عشاق
بخت من و بی وفائی تو
عشق ارچه یگانه فن شاعر
شیرین پی یار کوه پیماست
سر گشته بود به تیه حیرت
هر گشته بشرع خونبهایش

ز آندم که خرام بر گرفتگی

یک لحظه دل مرا سکون نیست

(۴۸۶)

ز تیغ ابرویت از جان برم بدشوار است
سحر تو مردم چشمش صبا مکن بیدار
غم جهان بدل عاشق است شام فراق
نه زنده رود و نه کاران گراشک دیده من
تو خود بیافتی ای جان که زخم دل کاریست
بچشم مردمی اینهم ز مردم آزار است
تو اشک دیده کمک کن که هین گه یاریست
چو زنده رود و چو کاران مدام چون جاریست

دلا بحشر ز غفران فراغ دل میدار
 که هر که نام رحیمش وظیفه غفار است
 چو سالکی قدم از خویشتن برون ننهاد
 بدور خویش کند طوف و گاو عصار است
 خرد نه دور زمستان بود به تنهایی
 که عیب جوی زمستان هم از خرد عار است
 مبین بظاهر مفتی و دست بوس عوام
 چو بنگری تو بمعنیش رند بازار است

(۲۸۷)

هر چند بهار است غم بر دل از آنست
 دیدیم هلال رمضان را رمضانست
 بی باده چه بینیم چو بینیم صبا را
 در گاه صبح و حسی بچمن صبح و زانست
 در منبر و محراب بواعظ نگر و شیخ
 کاین در خققان باشد و آن در یرقانست
 در باغ بهاران منشین بی می و معشوق
 کاین روح روان باشد و آن جان جهانست
 تازی دوسه مشاطه از آن طرف رو ریخت
 بوئیدم و پنداشتم آن غالیه دانست
 دودی است خود این آیه که درشان تونازل
 گفتم مگر از سوره حامیم دخانست
 گفتمی رسم ای یار بدیدار تو روزی
 آن لطف بگوید در چه زمان و چه مکانست

(۲۸۸)

بدر گاهت از چه مرا راه نیست
 مگر دانشت خاک در گاه نیست
 اگر عزت و جاه از آن آستان
 فزون تر از آن عزت و جاه نیست
 بدر گاه قدست سحر عاشقان
 هجوم آورند و مرا راه نیست
 خوشا لطف شاهی که آن دائم است
 نه لطفی که گاه است آن گاه نیست
 بسیار گان زهره و مشتری
 بر تبت چو خورشید و چون ماه نیست
 بسند اولیا لیک در اولیا
 علی ولی یدالله نیست
 بگیتی بسی شاه نام آور است
 یکی چون شهنشاه جمجاه نیست
 بملك جهان در کجا بگذری
 که ذکر جمیلش در افواه نیست
 ره طاعتش رهرو ار بسپرد
 رهش مستقیم است و گمراه نیست
 چنان دان که بخشد اگر دو جهان
 باقبال هست و باکراه نیست

رسانم چسان آه خود بر دلش
 که آئینه را طاقت آه نیست

(۲۸۹)

عشقم همه بر مطرب و می یار و بهار است
 در هستیم این چار چنان عنصر چار است
 از باد از آن باده همی نام نهادند
 یعنی چو وزد باد ترا باده بکار است
 صبح است و بهار است و گه جام صبحی
 ساغر تو بدور آر که ام رنج خمار است

برنا شده تا بانگت کریهی است ز واعظ
چون این عقیل ار که امام است بمحراب
لیلی تو بمحمل شده در خوابی و مجنون
برگو بشکار افکن از این آهوی مشکین
خیزید که ای مستمعان جای فرار است
نیند به تغانی یک از آن چند هزار است
در خار مغیلاش پیا آنهمه خار است
بگذر که در این دامنه بسیار شکار است

(۴۹۰)

چو یار بر سر الطاف و دلنوازی نیست
اگر چه قنطره از حقیقت است مجاز
حقیقی است چو عشقم مجازیش تو مخوان
نه هر تهامی مکی نبی ابطحی است
تو همچو گربه عا بد دگر نماز مکن
جهان پر است بس از عاشقی و معشوقی
مگر که موی تو آمال آرزومند است
مکش تو تیغ ز ابرو که بیف شاهر تو
سمند ناز متاز ای تسو شهنسوار عجم
بر او بدست رسی راه چاره سازی نیست
بدان خوش است دلم عشق دل مجازی نیست
چه خوش بگفت دم شیر هست و بازی نیست
مگر که بولهب عم او حجازی نیست
که زاهد ا به یقین جامه ات نمازی نیست
چرا محبت محمودی و ایازی نیست
و گر نه خود شب یلدا بدین درازی نیست
چو تیغ خسرو جم جاه شاه غازی نیست
که عرصه عرصه دل جای تر کتازی نیست
میار شک بخلاص مقربین دانش
که بالیقین بجز انکار فخر رازی نیست

(۴۹۱)

مرا ز دور فلک هیچ گاه رهایی نیست
میان ما و توای دوست نیست ما و منی
شکستگی بدل من شکستج زلف تراست
من ار که روی تو بوسم ز جان و دل بوسم
گراستخوان من از سنگ حادثات شکست
دری بغیر در کبریا نخو اهام زد
به نیم شب چو بخو اهام بکوی تو گذرم
چه گردشی است در این دور و رهایی نیست
من از تو تو تو زمین در میان جدائی نیست
ز طره تو دلم را سر رهایی نیست
چو دست بوسی شیخ ریا ریائی نیست
دریغ بشکند آنجا که مومئی نیست
گدائیم بجز ار در گاه خدائی نیست
سگان کوی تو را با من آشنائی نیست
اصول منطق دانش سخن سرائی هست
ولی بیان سنائی است از سرائی (۱) نیست

(۴۹۲)

اگر که زادبشر گاه از تحال تو نیست
چو عاشق از تو وفا خواست کی کنی تصدیق
چو نوح دوره عمر هزار سال تو نیست
تصور نیست که در فکر تو خیال تو نیست

حرام بی تو مرا چونکه یکدم آسایش
سؤال کرده‌ای از من دل از تو چون ببرم
چو ماه یکشنبه بینند شام استمهلال
اگر جمال تو صورتگران چین نگرند
بیا بدفتر عمرم نگر که سر تا پای
تو مرغ نامه برم سوی یار چون نشدی

یقین که خون چنین عاشقی حلال تو نیست
بحیرتم که جوابم بدین سؤال تو نیست
که فرق میدهد ابروی چون هلال تو نیست
با عتراف که یک نقص در جمال تو نیست
شمار روز فراق از شب وصال تو نیست
غمین شدم نگرم خون چکان چو بال تو نیست

دو دل مباح و تو خود ای مرید یکدله کن

که شیخ شمع هدایت پی ضلال تو نیست

(۴۹۳)

برای عاشق اگر بی رقیب یاری هست
محبت است که از آن ره فراری نیست
نگویمت که چکاریست خود تو نکته بیاب
گمان کند به بنی عامر آنکه بر گذرد
یقین بنامه ابن سلام مجنون برد
پرسی از من بی دل بتا بحقه دل
محبت از که بدوشت نهد گر انباری
شکار افکن ما را بگو بدامنه ران
جهان ز ظلمت ابر سیاه تاریک است
چو انتظار اشدست ای بسا از موت
ز دست و تیغ مخالف بحق مر است پناه

پای هر گل گلبن چرا که خاری هست
بغیر عشق زهر غم ره فراری هست
که با دهان تو ام گاهگاه کاری هست
که قیس عامری و لیلی و دیاری هست
چو دید بر درخیمه شتر سواری هست
هنوز مهر و نشان من است آری هست
مگو که کوه گرانت بدوش باری هست
بر آر تیر ز ترکش اگر شکاری هست
ندید دیده کس سبزه بهاری هست
اگر اجل نکشد عاشق انتظاری هست
بدست قائم بالحق چو ذوالفقاری هست

به عیش و مستی دنیانه غره شو دانش

هر آینه پی هر مستی خمار هست

(۴۹۴)

شنیده‌ایم گلی بود و گلستانی داشت
ولی بمستی و باغ و بهار غافل از این
نشان یار تو ای پیک یار من بمن آر
چو عاشق تو بجایان خویش جان سپرد
سحر ز غارت گنجین همیشه ایمینش
ز عارفان همه اسرار عشق پرسیدم
کجا ز نفس حرون تو سنیش دانش را
سحر چو فاخته دیدم بناله جانسوز

بباغ بلبل عاشق خوش آشیانی داشت
که هر بهار ز پی بایدهش خزانی داشت
همیشه نامه و پیغام او نشانی داشت
شتاب آرو برس زودتر که جانی داشت
اگر بباغ گلی بود باغبانی داشت
بذوق و مشرب خود هر کسی بیانی داشت
بدست خویش گراز خویشتن عنانی داشت
بیاد سرو قدان در چمن فغانی داشت

این شعر از غزل ۸۵ افتاده است

ز التهاب شده نام آن فراموشم
از آنکه در پیر پروانه بر دل افتاده است

این دو شعر از غزل ۴۴۸ افتاده است

هزار مرتبه گفت و بختت نرساند
بقول واعظ بد قول اعتباری نیست

بتا بیا تو سر بوسه من ز من سر جان
اگر قمار کنی به از این قمار نیست

این سطر از غزل ۴۷۵ افتاده است

دانش بس از آن طره پر پیچ بگفتی

پیچیده در اقصای جهان شهرت نامت

(۴۹۵)

نصیب رنج بر آن آمده است محنت و رنج
تو رنجبر شوی از رنجه از زمانه مرنج

شنیده ای بمثل شرح حال دنیا را
در آن چهار که جان باختند بر سر گنج

بکالبد چو پیچید تند باد قضا
طیب من نرماند مریض از قوانج

هزار ساله گرت عمر نوح آن یابی

که پنج روزه عمر اندر این سرای سپنج

(۴۹۶)

موی ترا چون صبا سوی هوا میبرد
این دل آشفته را گو بکجا میبرد

حسن تو خواهد فزون عمر ترا پایدار
دست اگر عاشقی رو بدعا میبرد

آنکه ز جان چون ذبیح شد سوی قربانگش
کی بمنی انتظار بهر فدا میبرد

بر تن بیمار خویش جان دهد از یکنظر
حیف طبیبش بسر دیر دوا میبرد

بر دل ما تا رقیب آتش غیرت زند
آنچه برد یار را از بر ما میبرد

در بر خوبان شهر بس عجب آید عجب
گر کسی اندر سخن نام وفا میبرد

صورت (۱) و خالی چنین در بر ماهر که دید
ریخت ورق را و گفت نقش شما میبرد

هیچکس از مدعی روی خلاصی ندید
از بر ما این بلا مرگ فجا میبرد

باد مرادی وزد زود بساحل رسد
کشتی ایجاد را چو نکه خدا میبرد

نسیه بمیخانه ام داده ز بس می فروش
سر بگریبان خویش او ز حیا میبرد

از دل بیمار من بوسه میاور دریغ
قند لبست گاهگاه بهر شفا میبرد

اینسر زلفت و چین مشک ختن نیست این
هر که بگوید چنین ظن خطا میبرد

تا بدل آتش زند بگذرد از ما رقیب

یار بهر صبح و شام از بر ما میبرد

(۴۹۷)

تایش خورشید گر آتش بجانم افکند
سایه مهریست بر سر آسمانم افکند

حیرت آرندم چه بنگارند بر لوح مزار
 من همیشه بر کنار از جنگ شیخ و محتسب
 ترسم آخر همچنان قیس بنی عامر بدشت
 هر سحر بینم در آید آن سفر کرده ز در
 تا دماغی تر کنم خواهم که سیلاب فنا
 زور عشق و بار پیری مشکل آید چون کنم
 بگذرم اندر چمن از سوری و سرو و سمن
 دید چون سیحون و جیحون موج خیز اشک منست
 دست چو گان باز گیتی به چو گوی صولجان
 در سخن گفتن فصیحیم لیک دانش در غزل
 من فزون ز آن شاعران بودم ولی ز اقبال شاه
 خواست حق در دوره آخر زمانم افکند

(۳۹۸)

چشم دارد دل ز کویت بر نوائی در رسد
 بی مراد دل نگرده دامن از دستش رها
 بوسه بر پایش نیارم زد ز قدر و پایه اش
 صبحگاهانم گشایش می نیارد دل مگر
 دشت غولان است و تیه حیرت و لمع سراب
 مشکلات دل برفت از حد سزد از کتم غیب
 نمی امیدم کآن سفر کرده در آید از درم
 خوشدلم کن کاروان بانگ درائی در رسد

(۳۹۹)

ظالمان را از قضا باشد بلائی در رسد
 گر جفا بینی گریبان شکیبائی مسدود
 جام در کف دارم و طالع سه خورشیدم اگر
 سر بسجده بر امید یک خطاب عبدیم
 دائماً رطب اللسان در شکر از نعمای او
 تازه گیها و روانیها پدید آید بشعر
 طبع شاعر گر که بر آب و هوای در رسد

(۴۰۰)

بتان جز آنکه دل عاشقان فکار کنند
 ندانی از فن عاشق کشی چکار کنند

نهاده سر به بیابان دل گسسته مهر
 مرا بزند طلب مردمان یکی سخن است
 دلا بساحت خوبان مرو که قحط و فاست
 اثر چه در می و مستی چشم تو ساقی
 شکار آهوی دشتی ز ناوک اندازان
 بنای عاریت است این جهان و کار کنان
 ترا ز مرکب اقبال رایضان فلک
 چو مطرب و می و ساقی بباغ و سایه سرو
 چو اشتر نیست که بیرونش از قطار کنند
 ز می چو توبه کنند از چه در بهار کنند
 وفا که میشنوی کی یک از هزار کنند
 که آنچه سر درونست آشکار کنند
 بتان ز تیر نگه جان و دل شکار کنند
 بنای عاریتی را نه استوار کنند
 گهی پیاده کنند و گهی سوار کنند
 اگر که باده ننوشند پس چکار کنند
 بزرگتر روش بنده پروری این است
 که بنده از سر رحمت امیدوار کنند

(۴۰۱)

چه علقه بادلم آن یار دلنشین فکند
 چو عشق پایه خود استوار کرد بددل
 ز شرم عارض او دیده را کنم دریا
 دلم بشهد لبش بی قرار و این نه عجب
 بعرضه ای که ز ابرو کمان کشی بودش
 چه باکش از که چنان صید بسته بز فتراک
 خروش خاک نشینان جور دور فلک
 مرا علو ندهد روزگار و بدهاد
 سخنور آنکه بمیدان شاعران فحول
 چرا که خویش بدریای آتشین فکند
 تزلزلی است در ارکان عقل و دین فکند
 چو قطره های چنان لؤلؤ از جبین فکند
 ز شوق گر که مگس خود در انگبین فکند
 چه تیر های مژه بر دل از کسین فکند
 ببندد او تن عاشق به پشت زمین فکند
 بطاس چرخ بهر نیمشب طنبین فکند
 بر آسمان بردم تا که بر زمین فکند
 در انجمن سخنی نغز و دلنشین فکند

بخت جلت پدر آن مام کز مشیمه خویش

بنار سیده یکی کودک چنین فکند

(۴۰۲)

نه می آفرید آفتاب آفرید
 گرت شبهه در خم نظر کن ببین
 نبود این خم لعل مینا هنوز
 گذشته بسیصد هزاران فزون
 مگوئید در می نهاده عذاب
 همه عنصر آتش و آب را
 کدامین می است آن می لعل فام
 نگوئید یزدان شراب آفرید
 شرابست یا آفتاب آفرید
 که ایزد می لعل ناب آفرید
 پس از می گناه و ثواب آفرید
 که بر منکر آن عذاب آفرید
 طفیل یکی قطره آب آفرید
 که رخشان چو لعل مذاب آفرید

کدامین شراست آن در ناب
ندانی که این حشمت و فرهی
همان می که بهر شناسائیش
همه آفرینش عیان خلاق کرد
ولی این می اندر حجاب آفرید

(۳۰۳)

بی ثباتست فلک دور زمان میگذرد
مصاحبت دید خود امروز بفردا مفکن
جویها میرود از دیده چون رود مرا
خم شکن صبح بمیخانه پی خم شکنیست
عیش بامطرب و می خوش گذرد گر بر یار
آگهی نی بدل این مدعیان راست ز عشق
نگذری گرز جهان از تو جهان میگذرد
تا تو اندیشه کنی دور زمان میگذرد
مگر از چشم من آن سروروان میگذرد
بین چنین روزچه بر باده کشان میگذرد
چون بخلوت بروی خوشتر از آن میگذرد
آنقدر هست که حرفی بزبان میگذرد
شیخک عام فریب از بر چشمم بگذشت
هه چو گرگی که بر چشم شبان میگذرد

(۳۰۴)

دل بقربانی چشمش چو زجان میگذرد
شهر عشقست و در آن عاشق و معشوق مقیم
عجبم از رخ معشوق که در جالوه گری
ناوک غمزه فکندی بجگر خورده بدل
گوش بگشای پی گفته واعظ دو سه روز
بینوا بلبل شیدا ز خروش از چه بماند
سهمگین بیشه عشق است نه کمزار نه ای
جان به پیش آر که آن جان جهان میگذرد
از بخارا عجب از صدر جهان میگذرد
چون کند جلوه که دلدادۀ زجان میگذرد
تیر دلدوز تو اندک ز نشان میگذرد
چشم بر هم بگذاری رمضان میگذرد
گو بهاران رسد و دور خزان میگذرد
این همان بیشه کز آن شیرزیان میگذرد
دانش از بیم رقیبان و سگان شب همه شب
گذرد گر که ز کوی تو نهان میگذرد

(۳۰۵)

شب وصال ز من یارا گر کناره کند
از آب دیسده چون زنده رود بنشانم
سزاست کاتب اعمال چون بدفتر خلق
خدای دفتر اعمال آفرینش را
بشیخ شهر برای تصرف اوقاف
عنان بگیر در این سنگلاخ و وادی فقر
چگونه شب بسحر آورد چه چاره کند
دمی که آتش عشقش ز دل شراره کند
همه معاصی و کفرانشان شماره کند
ز نا سپاسی آنان هزار پاره کند
بگو که بین صلواتین استخاره کند
که رحمتی به پیاده مگر سواره کند

بطاق ابروی پر پیچ و تاب او نازم
که زیر و رو دل عاشق بیک اشاره کند

(۳۰۶)

روز وصل است بعاشق خوش اگر جان بدهد
جان که جانان بودیعت بسپرده است بدو
گنج قارون نه مصون میشود از خسف زمین
دانش از باده طالب میکند از باده فروش
عرش رحمان دل بشکسته بگفته است خدای
چه شود گر که بدین مزرع امید بمهر
بخراب دلم ای پادشه حسن ممتاز
هد هد مژده رسان گر رسد آصف بدمی
یار ز اغیار پیوشند چرا بانوی مصر

تاری از موی سر زلف ببطار بپر
تا که مشک آورد از طبله و ارزان بدهد

(۳۰۷)

بجانش آتشی پروانه دارد
مرا از وامق و عذرا مگوئید
بیار خویشتن مشغول باشد
نبود آواره لیلی در بیابان
نه تنهامن جدا هر جان از جانان
پیشان زلفش از باد صبا شد
چرا آن زلف آشفته نباشد
خوشا با عشق جانان آشنائی
گوارا محتسب را باده نوشی

از آن هر شام در میخانه بینی
که جوشی همچو خم مستانه دارد

(۳۰۸)

چشمم ز فراق تو دگر خواب ندارد
اشک و غم و خون جگر هست و غم نیست
چون شرح دهم درد دل غمزده یاران
شب شکوه ای از موی تو در روی تو گفتم

زین بیش به هجران دل من تاب ندارد
دانم که جز این عاشقی اسباب ندارد
یارم سر دلجوئی احباب ندارد
دیدم که دل نازک تو تاب ندارد

روشن شده از روی بصراهل نظر را
نازم تنت ای ترك قبا پوش که از لطف
دارد لب شیرین شکر بار چو قندت
دلجوئی و دلدار و دلارام و دلارا
موی تو پیوشیده همه روی چوماهت
نوری چورخت شمس جهانتاب ندارد
نرمسی تنت دیبه سقلاب ندارد
آن شهد که خربوزه گر گاب ندارد
صدر الوزرا اینهمه القاب ندارد
این ماه چه ماهی است که مهتاب ندارد

چشمم چو ز گریه شده خشك از برچشمم
بر خاسته کاین چشمه خشك آب ندارد

(۳۰۹)

تا که در دست صبا زلف سمن سای تو باشد
چه زوصلم بنوازی چه زهجرم بگدازی
دل بدریای محبت مفکن چون سلامت
زین چنین گلشن آراسته پیراسته ای گل
بر گل باغ گهم دیده و گه بر گل رویت
گوشه ای بس بوداز ساحت این ملک جهانم
عارفی خواهد اگر پی برد از صنع بصانع
تیر يك غمزه دلدوز تو زا بروی کمان کش
حسبی الله چو ترا نقش نگین آمده دانش
سوده مشك ز سر ریخته تا پای تو باشد
آن بفرمای که بر مقتضی رأی تو باشد
در گذشتن ز چنین لجه نه یارای تو باشد
گو بگلچین که رهین چمن آرای تو باشد
که بسروم نظر و گاه ببالای تو باشد
جایگاهی که در آن جای من و جای تو باشد
باید او از دل و جان محو سراپای تو باشد
خون صد عاشق اگر ریخت چه پروای تو باشد
به ز امروز یقین است که فردای تو باشد

ربع مسکونش اگر نام کند بحر محیطی
خواهد ای دوست که يك قطره ز دریای تو باشد

(۳۱۰)

جلوه خاص اگر خواست دگر یار کند
آفتابی است بهر ذره فتد تابش او
عارف از پرده پندار در آید به یقین
تو مپندار بخومسی بحقیقت نظری
عارفانند بحیرت همه زین سر نهان
خویش تلقین انا الحق چو بمنصور نمود
فعل صادر بمصادر چو بحکم ازلی است
بین امرین یکی امرودر آن نص صریح
دانش این موی سپیدیت که بر سر بنشست
بار خودمی بر روز آن حال میانیش که چرخ
پرده از رخ فکند خویش پدیدار کند
این عیان را نتواند که کس انکار کند
گر بدل خرق همان پرده پندار کنند
اندر آثار يك از اختر سیار کنند
کشف اسرار مگر کاشف اسرار کنند
از چه اش بهر انا الحق بسر دار کند
کیست آنکو بهوای دل خود کار کند
که نه جبر است و نه کس فاعل مختار کند
آمد از روز سیاهیت خبردار کند
باز بار دگرت آرد و سر بار کند

گیرد از یار بیبازار کله از سر خویش
بدو منظور پی گرمی بازار کند

(۳۱۱)

امشب رمضانست و در میکده بستند
بس از علما رفته بمحراب ستانند
هر چند بظاهر رمضانست ولی قوم
بر مأذنه ها بین که بهر بام مؤذن
آن طبل السنی از یار چو بنواخت
قومی که سر از طاعت معبود پیچند
در حیرت از این مردم بدعهد جهانیم
ای وقت کسان شاد که در سایه اقبال
با زاهد و بامفتی و صوفی همه بر گوی
با باده و ساقی همگان عهد شکستند
بس از خطبا جسته بمنبر بنشستند
با باده فروشان به خفا دست بدستند
در صبح با شوب چنان بلبل مستند
ذرات جهان بسته به پیمان الستند
بر خاطر ما نیست چنین قوم که هستند
کاین عهد شکن قوم چسان عهد شکستند
جز با می و معشوق زمانی نشستند
یزدان نپرستند اگر خود پرستند

دل دست نیاورده دل از ما بپریدند

پیوند نه محکم شده از ما بگسستند

(۳۱۲)

دل معشوق ز جان یکسره بیزار کند
بهر عاشق شب وصلی سزد اما نسزد
جلوه حسن هزاران چو زلیخا و عزیز
آن سیه زلف نگو سار و دعای همه بود
عشق مغرور کند عاشق و دلدارش از آن
تاری از موی تو بر هر دل آشفته بتافت
یک قوی دست تری از پی آزار دلش
با همان تیر دعا ناوک دلدوز سحر
گر که عطار یکی موی تو در طبله نهد
نتواند بر هاند چو تن از بار گران
عاشقی کو بتقاضای خود اصرار کند
تاسحر از همه در خواش بسیار کند
بخزیداری یوسف سر بازار کند
حق تعالی علم کفر نگو سار کند
دلنوازی به نهان خوار در انتظار کند
روزر روشن بر چشمش چو شب تار کند
زورمندی بضعیفی اگر آزار کند
یک سحر دل بمصاف آید و پیکار کند
کار یک دشت ختن طبله عطار کند
این تواند عمل خویش سبکبار کند

قندهصری ز شکر گفته دانش چو بر یخت

ساخت نیل از آن گفته شکر بار کند

(۳۱۳)

با تو اگر محتسب دم ز صفا میزند
یار دلازار من از پی آزار من
مهر دل از پیشتر آنچه بدو بیشتر
از چه بجام میت سنگ جفا میزند
باز میان سخن حرف وفا میزند
بیشتر او نیشتر بر دل ما میزند

آنکه ز عاشق رمید خط چو بر ویش دمید
گر چه سر زلف یار در کف مشاطه است
غنه و تشدید ولین سجده بداغ جبین
باده گلگون بجام بوسه شیرین بکام
روی مکن ای فقیر صبح بسبام امیر

صوفی صافی ضمیر خرده ز دانش مگیر

حرفی اگر گاهگاه بهسر خدا میزند

(۳۱۴)

هر آن عاشق که دست از جان ندارد
نه چشم رحمت از خواجه بدارد
رسد مان از حبیبان بوی مہری
بچشم آمد شبم روز قیامت
قیامت گر چه روزی بس دراز است
بروز آن در گدای بی پناهی
از آن غم در دل ما آشیان ساخت
عزیز ار سخت دل داند زلیخا

تو با خود عهد کن تا دل نبندی

ببد عهدی که او پیمان ندارد

(۳۱۵)

قیمت بوسه کس از چون و چرا کم نکند
هر که خواهد بشفاعت رود از من بر یار
آبیاری گل روی تو از چشم من است
جرعه ای از لب جانبخش بکامم برسان
دارم امید ز لطف چمن آرای جبهان
آنکه بر جنتیان سایه طوبی بنکند
سالك آنست بده مرحله سیر و سلوک
خرقه شیخ بسوزد همه از آتش خویش
جغد ویرانه نشین گرنه به تعظیم هماغست
بندگی راست بسی شرط و یکی شرط نخست
دانشا گر که خلل رفته بمرسوم چه غم

یار از گفتن بسیار بهما کم نکند
ز آن جفا جوی بخواهد که جفا کم نکند
گل که سیراب بود نشو و نما کم نکند
تا چنین تشنگی اید و ست هلا کم نکند
گل فشانی بسحر باد صبا کم نکند
سایه سرو قدت از سر ما کم نکند
هر بلا دید ز تسلیم و رضا کم نکند
آن ریائی اگر از زرق و ریا کم نکند
بر مرغان دگر فر هما کم نکند
گفته اند اینکه ز دل خوف و رجا کم نکند
شاد زی روزی مقسوم خدا کم نکند

از قضا آنچه بیاید بسر آید که طیب
بهر بی میلی بیمار دوا کم نکند

(۳۱۶)

تو بگو بناوڪ افکن که سر شکار دارد
تو بوادی مغیلان چو بمحمل آرمیدی
بی غارت دل و دین چو پتر کتازم آئی
تو به میر کاروان گوچه ره است تا بمنزل
به منی چو اشتراش بیر از برای قربان
تو بگوی مرغ دل را که گشوده پنجه زلفش
چو بگفت کس بزورانه جمل مرا نه ناقه
تو بصحبت رقیبان مگذار وقت و ساعت
بشراب خانه گفتم شود آنکه شیخ بینم
بره صبا چو افند سر زلف بیقرار
می زیر خرده خوردن نه ز شیخ دیده ام من
بشنیدم این ترانه ز زبان دلستانی
بکمان کسان ابرو ز زبان من تو بر گو

برفو گران مژگان برسان ز ما پیامی
که هنوز پاره دل دو سه بنخیه کار دارد

(۳۱۷)

گفتی بعاشقانت دیگر غضب نباشد
عاشق چو دید هجران با جور یار سازد
گفتم که رخت بندم از کوی یار گفتا
جانا چه شد به یکبار بار سفر به بستی
کی بسپرد منازل نتوانش خواند واصل
حب وطن که گویند شهر دل است منظور
ماه صیام و شعبان از باده چشم پوشان
آن خم شکن که بر تاخت کاس و کشان ساخت
بس رنج بر تن و جان بینم شبان هجران

دانش امیدشان نیست ذرات آفرینش

اندر مقام پرسش گر لطف رب نباشد

(۳۱۸)

کس از در سخن راه بر ما برد	چو رودیست کان ره بدریا برد
سخن در دهان گنج سحر حلال	که نارد حرامی به یغما برد
نه گز نطق ماما به الامتیاز	سبق منطق الطیر از ما برد
الف میدهد کفر و دین را تمیز	سری چونکه در لای الا برد
فتوحی است در بار بسم اللهش	که هر با خدا بهره زاین با برد
تکلم همی خواست چون با کلیم	بطورش خدای تعالی برد
پس از خلق انسان بعلم بیان	رهش سوی اسماء حسنی برد
به اقرء چو آموزگارش شود	تهامی سوی کوه حرا برد
سخن از سخن آفرین شود فرود	دگر ره سخنگوش بالا برد
ز دانش سخن سنج بشنو سخن	که برذروه عرش اعلا برد

دریغا که دزد معانی و لفظ

ز پی همچو دزدی که کالا برد

(۳۱۹)

چه اعتماد بخوبان که عهد بر بستند	هزار بار که بستند باز بشکستند
پیاگاه قیامت بپای باش و به بین	که از صراط سبکبارها چسان رستند
بیام میکده شو عقد انحصار نگر	که شیخ و محتسب و میفروش همدستند
بشامگه چه میاهوی میکشان برخاست	که صوفیان در میخانه رادگر بستند
چه صوفیانه شب بود رقص شیخ و مرید	که صبح بر سر دست و ز پای ننشستند
برای آتش دوزخ نگر که مالک خواست	که خشک و تر همه بایکدگر بپیوستند
بشیخ جرعه بپیمای و میفروش بین	که سر که بجهید و تمام بر جستند
نظر بخط فرو دین جام جم کن و بین	که ساقیا ز خط جور عاشقان مستند

دریغ و درد ز هشتاد عمر من بگذشت

چه چاره‌ام که رها گشته تیری از شستند

(۳۲۰)

باده کشان در صبح جام بر آرید	صبح‌گه‌هان از صبح کام بر آرید
فصل بهار است و گاه مستی عشاق	دست بتان بهر قتل عام بر آرید
جان به تار آورید در بر جانان	خوب بخو اهید اگر که نام بر آرید

دام گذاران زلف در ره دلسها

بهر خدا صیدتان ز دام بر آرید

(۳۲۱)

صبحگاهان چون زخم شراب بر آرید
مغیجگان موی خود بخم بنشانید
یا رخ عاشق برید زیر نقابش
هین شب وصل است و سرگذشت مرا هست
باده بخم برده آفتاب بر آرید
جام فرو داشته گلاب بر آرید
یا رخ معشوقه از نقاب بر آرید
فال بگیرید و از کتاب بر آرید

دل بطید از عذاب یکشب هجران
هست چوماهی که آن از آب بر آرید

(۳۲۲)

دانیا نار جحیم آنهمه نیران دارد
قیمت بوسه اگر بسته لب دینی و دین
بوصال آمده از هجر بین مرغ دلم
پی حاجت نتوان رفت بدرگاه امیر
آنکه خون ریخت بدل گر سرما بگذشت
روزی ز دولی المتنظر آن خون که بشام
دیده ام اشک نیفشاند و هر گه که فشاند
به یقین نی شرر آتش هجران دارد
پر گرانتست بگو اندکی ارزان دارد
کز قفس رسته و روسوی گلستان دارد
ز آنکه درگاه امیران همه دربان دارد
از عجب گفت که این کشته مگر جان دارد
بشفاعت فلکش دست بدامان دارد
زنده رودیست که آن وصل بکاران دارد

پیشاز آی تو دانش بره پیک اجل
که ز دیوان قضا آمده فرمان دارد

(۳۲۳)

جز دل بشکسته یارم جای دیگر جا ندارد
پیرهن اندر بدن کن شمع مجلس را تو خادم
بر رخم بر بند باب هجر و باب وصل بگشا
مردم دریائی عشقیم و خو کرده بطوفان
این میبیش کاتما قما گاه سوی ما ببیند
ای بطالت پیشه رواندیشه از فردای خود کن
ناتوانیهای دلم اشک دیده داشت پیدا
همچنان جانوسیار یار دارا از عیونش
پرسش و تحقیق در کارم نه حاجت زاین جنایت
گر چه سرو بوستان سبز است و آزاد است و خرم
هالك الملك از چه اندر ملک خود مأوان ندارد
گوهر از آن سوز دار پروانه را پروا ندارد
دل بهجر دوست یارایش از این یار ندارد
گر هزارش موج بط اندیشه از دریان ندارد
روی اگر بر ما بدارد روی دل با ما ندارد
جز قیامت گو چه روز آید که آن فردا ندارد
آنکه غماز او نیاید راز دل افشا ندارد
ورنه اسکندر خبر از لشکر دارا ندارد
آنکسی خون دلم را ریخت گو حاشا ندارد
لیک او رفتار آن سرو سهی بالا ندارد

حسن آورد او بیازار و نهادم سر پیاش

با سر سودا ئیم دیدم سر سودا ندارد

(۳۲۴)

کسی کو سیرت انسان ندارد
 بغیر از دست و پا و گوش و بینی
 دو صد موسی بن عمران نزد فرعون
 نداند طاغی مصر اینکه هامان
 حسودان را حسد در دیست مزمن
 بسان قالبی پی روح باشد
 مرا از دولت فقر است فخری
 ز سنگ محتسب ساغر چو بشکست
 چه مستیش آنکه او جائی و جامی

بجز يك قالب حيوان ندارد
 به بینی صورت انسان ندارد
 مقام و قدر يك هامان ندارد
 عصای موسی عمران ندارد
 چنان دردی که آن درمان ندارد
 سخنگویان سخنشان جان ندارد
 که اشکان و بنی اشکان ندارد
 چنین بشکسته ای تاوان ندارد
 کنار سبزه و بیستان ندارد

(۳۲۵)

ساقی چو روی مجالسیان باده باز کرد
 صد موش حیلست است در انبان شیخ شهر
 مسند ز زیر پا کشدش دست غیب حق
 مفتی گل بهار بدرخواه عاشقان
 زلفت گشوده پر شده از اوج بر حنیض
 از تیغ ابروان تو کنی با عراقیان
 شکر خدای کن که ز درگاه بندگان
 بنده بغیر خویش نیارد نیاز مند

ساغر به محتسب ده اگر شیخ ناز کرد
 چون گریه عماد فقیه از نماز کرد
 پای از گلیم خویش هر آنکس دراز کرد
 در شرع عشق باده کشی را مجاز کرد
 چون باز قصد مرغ دل آن شاهباز کرد
 حجاج یوسف آنچه به اهل حجاز کرد
 اهل نیاز را کرمش بی نیاز کرد
 بر درگاه خدای چو روی نیاز کرد

بیچاره اش نخواهد و خود چاره سازدش

آنکس که تکیه بر کرم چاره ساز کرد

(۳۲۶)

چون قصد دلتوازیم آن دلتواز کرد
 او شام وصل چون شب هجران بسر رساند
 جز زحمت حوادث و دیدار مرگها
 دی شیخ را بمیکده آورد محتسب
 از جان چه دل برید که محمود نیمشب
 الحق که این دو کار بسی حیرت آور است
 جز حق نه چیز دیگر و یکباره بر ملا
 دانش تهی است کیسه بخوبان شهر گوی

بگشود دل زبان و در شکوه باز کرد
 از بس سخن چنان شب هجران دراز کرد
 بر گو چه سود خضر ز عمر دراز کرد
 وز پیر میفروش تقاضا جواز کرد
 تسکین دل بریدن زلف ایاز کرد
 اوقاف کس بخورد و زمی احتراز کرد
 منصور گفت انا الحق و افشای راز کرد
 از کار عشق و عاشقی این بنده قاز کرد

غمگین مشو بروی تو گر بسته شد دری

بس دوست بر رخ تو در بسته باز کرد

(۳۲۷)

خون دل می کشان بجوش بر آورد
آتش زردشت بر فروخت چو دیدم
هر دل گمگشته ای که عاشق از او خواست
شیخ زیا خواست زیر خرقه کشد می
چونکه سر از شاخ بر کشید گل باغ
همچو مغ زند خوان بسجده آتش
صوفی دردی کش از خممار شبانه
می چو ز خم پیر می فروش بر آورد
مخچه از خم می سبوش بر آورد
دست زن از حلقه های موش بر آورد
محتسبش دید و از گلوش بر آورد
در خم میخانه می بجوش بر آورد
چنگ خمیده سحر خروش بر آورد
دست سحر سوی می فروش بر آورد
چون گرو باده میفروش طلب کرد
خرقه پشمینه را ز دوش بر آورد

(۳۲۸)

یارم رسد از راه غبارش بفشانید
قربانی راهش منم آن زلف چو زنجیر
خواهید اگر جاش بچشم بنشانید
بر گردنم افکنده بر اهش بکشانید
من تشنه و لعل لب او چشمه سیراب
بک جرعه از آن بر لب خشکم بچکانید

(۳۲۹)

چو نا پدید علاج و پدید باشد درد
غبار پیری از این خاکدان بفرق نشست
بیامناقت اندر طبیعت من بین
باز پرس عمل گو چه چاره ات فرداست
بزور پنجه تقوی عنان نفس بکش
بفکر جامه پشمین بمهر و آبان باش
اگر طبیب فلاتون چه چاره خواهد کرد
بخواست تا فلک از هستیم بر آرد گرد
چه سان بر آورم این آه گرم از دل سرد
هزار خصم تو در محضر و تو یکتا فرد
بیازوان توانا پدید مرد از مرد
ترا به بهمن و دی پوستین نیارد برد
هر آن عمل که نهفتی ز چشمها دانش
ترا زمانه یکا یک به پیش چشم آورد

(۳۳۰)

دلیم بازویش کامیاب خواهد بود
حساب بوسه بدارم گر اختران فلک
به حشر از گنه عاشق ار سؤال کنند
خوشست باده و بوسه بشام چاردهم
فراغ خاطر و آسایش دل از طلبی
به نیمشب که دو چشمش بخواب خواهد بود
بجای صفر همه در حساب خواهد بود
پیرش همه حاضر جواب خواهد بود
چو این معامله در ماهتاب خواهد بود
بشاخ آهو و پر عقاب خواهد بود

دل از تو دور چو افتد از آن عذاب درون
بصبح سرو چمان در چمن خرام گرفت
صبا و سایه ابرو بهار و سرو و چمن
چه غم که ره نگشوده است یار و بسته نقاب
بدشت غول بیابانت از بس آب فریفت
امام منتظر ای روح قدس روی گشود
پیاك کردن خار و خس جهان خراب
خیال رستن از آن تیغ آتشین مکنید

از این خراب جهان موت اختیاری جوی
چه حاصلت ز جهان خراب خواهد بود

(۳۳۱)

در بهاران تو اگر یاد خزان خواهی کرد
گر سر زلف گذاری بره باد صبا
علقه جان چو ز زهاد ریائی گسالی
گر سر دار دگر بسار تو حلاج روی
گو بسودا گر عشق از پی دل راه مگیر
این چنینست که کند غایب سائی سر زلف
چو نیاری تو دلا راه بیاری بصلاح
آن دهان نقطه موهوم اگر خوانده حکیم

تیر غمزه بکمان خانه ابرو چو نهی
دانم اول دل دانش تو نشان خواهی کرد

(۳۳۲)

امروز سحر گاهان در خانه یکی در زد
جستم بگشودم در و ز خانه بکردم سر
چون نور همی بر تافت چون برق همی بشتافت
گفتم که کیت بینم ای جلوه روح القدس

از خانه ما بشتافت بر خانه همسایه
آنجا در دیگر کوفت حرف از در دیگر زد

(۳۳۳)

یا تواند که شکایت ز جفای تو کند
تا میان من و تو حکم خدای تو کند

حاشا لله که دلم غیر رضای تو کند
بخدا میبرم از دست جفای تو پناه

باغبان از لسی ای گل زیبایی و ناز
گر دوصد مرتبه جان از تن عاشق بکشی
دم عیسی به تن مرده صد ساله نکرد
آنهمه رنج سکندر بعثت برد مگر
بکدام آب و هوا نشو و نمای تو کند
باز اگر جان بدهندش بفدای تو کند
آنچه با من دو لب روح فزای تو کند
طلب زندگی از آب بشای تو کند

چه دعائی بفرستی و چه دشنام دهی

چکند دانش تو جز که دعای تو کند

(۳۴۴)

روزی رخت از پرده پدیدار بیاید
ملك دو جهان قیمت يك موی غلامی است
روز و شبم از کار جهان مشغله ای نیست
ناصر چه دهی پسند که بس پسند شنیدم
يك وعده نکرده است وفا یار و دگر یار
گر یار کند پرسش حال چو طبیبی است
چشمم ز گنه بر نظر رحمت باری است
دزدان برهستند سبك قافله رانید
در زندگی و مرگ مرا چشم امید است
با یار بگو پیرهن خود بگشاید

با شیخ مران حجت محسوس تو عارف

در کشف و شهود ار که بانکار بیاید

(۳۴۵)

دور دگر یار را گر هوس جام بود
هفت فلک عارفان جام صبوحی کنند
فتنه چشم بتان عالمی آشوب کرد
آنکه پس از صومعه میبکده کرد اختیار
عابد زاهد بهشت اجر ثوابش بهشت
در شب مستی یار رفت بیک بوسه کار
در زدواز جای زود جست و گفتم که بود
گفتمش ای جان مرا کام ز دیدار بخش
بوس و کنارش بخواب دیدم و بینم کنون
آهوی ما را رقیب داد رم از دام ما

کار دل عاشقان خوش بسر انجام بود
دوره جسم را اگر همت خط جام بود
گر که نه فتنه گریش عالمی آرام بود
صومعه مستیش داد میبکده بدنام بود
بخت خیالی ولی در طمع خام بود
ای عجب آن بوسه نیز حاصل ابرام بود
رفت و بخندید و گفت یار دلارام بود
گفت مرا و ترا کار به پیغام بود
اینهمه اضغاث بود و آنهمه احلام بود
ورنه کنون آن غزال بسته این دام بود

حسرت دلدار را دل همه از دور داشت
 طفل بجوش و خروش مرغ لب بام بود
 دل خبر وصل داد یار رسید از پیش
 وحی نه گر خوانمش تالی الهام بود
 کاش بدانش فتاد دیده اهل نظر
 کان همه جلوه گریش در نظر عام بود

(۳۳۶)

علی الصباح ز بستان گذر صبا دارد
 بیاغ اگر که صبحی زنی صفا دارد
 خود آن برفته سفر کی در آیدم از در
 که دل بشام و سحر گوش بر درا دارد
 چو با خدائی از امواج حادثات چه باک
 بدانکه کشتی ایجاد ناخدا دارد
 من ار که جان بمنی آرمت کنم قربان
 مگو که همچو ذبیح الله او فدا دارد
 نیش ز وادی ایمن رسد تجلی نور
 هر آنکه شد بسوی طور ویک عصادارد
 کلیم راند بیک چوب قوم را گفتم
 که گوسفند شعیب است در چرا دارد
 بیاد خیبرم آید ز شیخ و آن دستار
 ز روزگار شکایت نمیکند دانش
 چه لب بشکوه گشاید کسیکه از تسلیم
 زبان خویش هم او بسته از دعا دارد

بتار مویش از آن چنگ میزنم هر شام

که دل زشور چونی تاسحر نوا دارد

(۳۳۷)

آنان که بجان حافظ اسرار نباشند
 آن طایفه در زمره احرار نباشند
 احرار همان کارکنانند که آنان
 باشند بهر کاری و در کار نباشند
 هر چند چو پرگار بهر دور بگردند
 بیرون شده گان از خط پرگار نباشند
 ادوار جهان در کفشان است که هر گز
 سر گشته این گنبد دوار نباشند

یوسف تو بمصر آر که با جان بخرنش

مگذار بشهری که خریدار نباشند

(۳۳۸)

بر مراد هر دلی هر روزه این دنیا نیاید
 ای بس امروزی که آمد از پیش فردا نیاید
 باشد این ابری که از دریا بیاید سوی هامون
 بگذرد از این زمین باران بکشت ما نیاید
 آنچه ات اندر تصور باشد اندر حد امکان
 بلکه دریا خشک گردد سیل بر دریا نیاید
 گفته ای غم بر شمارم تا مگر بر گیری از دل
 آنقدر غم بر دلم باشد که در احصا نیاید
 رهنان عیاره بشناسند میر کاروان را
 قافله سالار دانند از پی کالا نیاید
 بیخمار باده دوشین چه باید جام باده
 زیر سرو بوستانی دل نخواهد جای گیرم
 تا برم در باغ آن سرو سهی بالا نیاید

وعده عرقوبیت هر دم چه باشد با برادر با برادر گو تو عرقوب از پی خرمانیاید

دانش این طرز سخن گفتن نه کار هر سخنندان

هر دو بافنده ولی زر بافی از جولا نیاید

(۴۳۹)

دل از خواب سحرگاه دیده بر دارد	بداند او چه اثر ناله در سحر دارد
خطاست گوئی اگر دل بدل بود راهش	که یار از دل عاشق کجا خبر دارد
براه کوهکنی عمر کوهکن بگذشت	که خواست سنگی از آن راه خویش بر دارد
ز زلف یار غباری بسر بیفشانم	هنوز تا که بسرگردی از سفر دارد
میان بگیرش و ره بر بکوه سپیمینش	کس از بکوه رود دست در کمر دارد
بگو مسابقه راند بشکرین لب او	شکر فروش باهواز گر شکر دارد
بمصر در سفری یار شسته است دهان	کس از نبات بخواند ز نیل بر دارد
تو ای درخت معارف بر آر شاخه علم	که باغبان نبرد شاخی از ثمر دارد
ز هر طرف بدلم راه کرده مهر نشان	که گوئیا دل دانش هزار در دارد

نهان بدار سخن دانشا زدزد سخن

که مرغ آنچه نهد بیضه زیر پر دارد

(۴۴۰)

با ماچه نیتی است جهان دارد	مانا که سوء قصد نهان دارد
ما بازمانه کینه وریم از دل	با ما زمانه قصد همان دارد
ما را کشد بسوی عدم خصمیش	خصمی ما بدو چه زیان دارد
تا چند جانور بکشد سختی	بر کیفر گناه که جان دارد
ما زاده سماوی و با ما چرخ	در حیرتم سر از چه گران دارد
ز این حسن بر فراشته باره پرس	آیا بیار همان چه گمان دارد
هر ساله زود پیر کند فرزندی	هر روزه خویش بیش جوان دارد
بعد از جوانیم چه غم از پیریست	البته هر بهار خزان دارد
شاخه فراخته اگر اندر باغ	بسیار هم نگون و ستان دارد
ندیشم از مبارزت کیهان	جنگ آوری ضراب و طعان دارد

شیرین سخن ترا بزیان دانش

طوطی اگر شکر بدهان دارد

(۴۴۱)

شبی که آتش عشقش مرا ز دل سر زد بریخت خون دلم چشم تا بهم بر زد

بتا ز چشم و ز مژگانان این کجا گویم
 پیای خم تو سبو را قلندرانه بزن
 بطی بادیه موری بزیر پای نکرد
 ز باب زهد بمقصود خواست صوفی راه
 فراق عمر بدیدم فراق یکشبه چیست

طیب گلشکری خواست بهر قوت دل

که غنچه لب شیرین تو بشکر زد

(۴۴۲)

هوا گرفت چو زلفش بصید دل پر زد
 بدست بتگر آزر تراش بوسه زنم
 تطیری که ز اختر شمر بدارا شد
 تو ناسپاس بر آن ناسپاسیت نفرین
 پر کموتر نامه پری ز عاشق ریخت
 اگر بکاسه حلوا نشست و طاس غسل

بخواب پادشه حسن شد که نوبت را

بدرگه شهی آن نوبتی سبکتر زد

(۴۴۳)

آنکه بی روزی مقسوم ترا جان ندهد
 بفر و مایه گرانمایه حکمت مفروش
 از ازل تا بابد یکسره دلدادۀ اوست
 دل چو آینه ای اندر کف آن سنگدل است
 نازت از چیست زلف سیه و آن خط سبز
 مشک مفروش بعطار تو ای مشک فروش
 ای خوش آن محض عشق که اندر دم مرگ
 کس چنان قیس بنی عامری ای عامریان
 دانه مفشان بامیدی که دهد آب لبیم
 شاعران گر زبزرگان نه سزاوار عطا
 دانشا دست ز دامان جوانیت گسست

هیچ دردیت نداده است که درمان ندهد
 که گران آنچه خریده است کس ارزان ندهد
 مشکل آنست که او دل بکس آسان ندهد
 که اگر صد شکند آینه تساوان ندهد
 باغ حسن تو اگر سنبل و ریحان ندهد
 چین زلف تو دیگر مشک فراوان ندهد
 پای نگذاشته جانان بسرش جان ندهد
 نام مجنون ننهد سر به بیابان ندهد
 او چنان ابر تموز است که باران ندهد
 مصطفی آن صلت و جامه به حسان ندهد
 پیریت تا نکشد دست ز دامان ندهد

گذر گله گر از ناحیت گرگ بود

گرگ یک بره از آن گله بچوپان ندهد

(۳۴۴)

روئی بچشم آمدان این رهگذر پدید
بس گوش پیشتر شود از چشم عشق باز
هر لحظه بین عاشق و معشوق جذبه هاست
اندر شمار ذره حجابش بود بروی
نادیده گر خرید چه باشد گناه من
دانش از آفرینش خود حاصلی نیافت

جانها بلب رسد که لبی بر لبی رسد

جانم بلب رسید کیم لب بلب رسید

از غزل دانش

دل من دگر تاب دوری ندارد از این بیشتر دل صبوری ندارد

نیفتاد چون بر رخس چشم روشن

امیدی دگر بهر کوری ندارد

(۳۴۵)

تا زلفت از باد صبا بر روی تو بازی کند

اندر پی باد هوا طبعم سخن سازی کند

تا سوده بر آن لب زبان کامی نبرده ز آندهان

يك نقطه موهوم را صد نکته پرداز می کند

دانش بشیرازم وطن تا افتخار اندر زمن

از اوستادی همچو من سعدی شیرازی کند

(۳۴۶)

باریست گران طاقت آن بار ندارد

چون هجر بجان زحمت بسیار ندارد

چون خانه مجنون در و دیوار ندارد

در نافه خود آهوی تاتار ندارد

این مشک از آنست که عطار ندارد

حسنیت دگر آن گرمی بازار ندارد

آن بنده که اندر سحر اذکار ندارد

سنگینی آن کله و دستار ندارد (۱)

دل با غم عشق تو دگر کار ندارد

مرگ اچه بتن سخت و گران آمد و دشوار

بر دند بتان ره بدل ما که دل ما

این مشک که در چین سر زلف تو بویم

در طبله عطار بود مشک ولیکن

جز چند خطی سر نزد از روی تو وین چیست

از کار خدا جوئی خود باز بماند

درویش سبکبار از آنشاد که چون شیخ

عارف نبود ره بسر اپردۀ قریش
 از یار مکش دست و بکش جور رقیبان
 دل را اگر او حافظ اسرار ندارد
 در باغ گلی نیست که آن خار ندارد
 با این خط بسیار که سر زد زبنا گوش
 امسال جمالت کمی از بار ندارد
 بر دوش هر آن بار گرانی که بسنجی
 بینی که چو عشق اینهمه سربار ندارد

(۳۴۷)

شب‌ار که خواست برم یار تا سحر بنشیند
 بساط دور ترک بر ز نقل و باده و ریحان
 به نیم غمزه خوبان فروختند جهانسی
 خدنگ غمزه دل نز خدنگهاست که دیدی
 چو فاش قصه شیرین و کوهکن بمداغن
 ضرورتست که مهمان بخانه ای چو در آید
 اگر میان دو کس درسی که جنگ چو آتش
 چو مرده ایست که با مرده گان قبر نجند
 ز یار اگر سخنی رفت کار گر نه بدل شد
 پس از فراق چهل سال و دیدن چه و زندان
 رقیب را مگذارید اینقدر بنشینند
 که ساقیم ز پی بوسه پیشتر بنشینند
 عجب ز دل که از این قصه پیخبر بنشینند
 چو تیر غمزه رها گشت کارگر بنشینند
 باصفهان سده پرویز با شکر بنشینند
 اگر که خوان نه مهیا بباحضر بنشینند
 تو آب صاح بیفشان که از شر بنشینند
 اگر که زنده بر قوم بی هنر بنشینند
 ولیک طعنه اغیار بر جگر بنشینند
 به تخت پادشه مصر با پدر بنشینند

ز بس نشسته براهت گمان برند که دانش

گدای رهگذر است و برهگذر بنشینند

(۳۴۸)

آنکس که دلی دارد و دلدار ندارد
 گوئی برم از عشق و بر مرده بسوی دوست
 رو محتسب آن شیخ ریا آر به اقرار
 رودست چنان مرد خدا بوس که پایش
 ایدل بحدز باش که جز خون تو نقشی
 هر گونه متاع هنرم هست ببازار
 طبعی که چنان بحر محیطم بجوانی

تا یار دل آزرده نگردد دل دانش

دارد گله هاز خود و از یار ندارد

(۳۴۹)

یار بار سفر اندر دل ما بگشاید
 کاروان چون رسد از راه دل منتظرم
 زود این خانه خدا باب سرا بگشاید
 پیشتر ز آنکه در آید زدرا بگشاید
 ملک باد بگو پای صبا بگشاید
 یارب از نکبت زلفش بمشامم نرسد

ایگل من سحر از باغ رخت در بگشای
مشکبیز است سحر بزم صبحی زده گان
شاید از آب و هوایش دل مابگشاید
صبح مشاطه گر آن زلف دوتا بگشاید
یار کاید ز ره و بند قبا بگشاید

چه شود آنکه ز ما دیده فرو بست و برفت

باز آید نظری بحر خدا بگشاید

(۴۵۰)

لب جان بخش اگر دلبر ما بگشاید
گو چو بر حکم رضاتن ندهد خیره سری
دل عاشق ز لب روح فزا بگشاید
آید و دیده بر احکام قضا بگشاید
یا شود دور ترک یا که فضا بگشاید
گرهی نیست که از دست شما بگشاید
در دروازه هستی بفنا بگشاید
نیمشب خسته دلی باب دعا بگشاید
منتظر باش که صد باب بلا بگشاید

دانش این رنج بری روز وفا داری یار

آوخ آنروز که او دست جفا بگشاید

(۴۵۱)

دلم بغیر هوای قمر نخواهد کرد
بناله بود امیدم وز آن شدم مایوس
سحر ز باد صبا بس ز بوی او جستیم
تو زاد و راحله آماده دار بهر سفر
نهال باغ محبت ز دیده آب بده
مرو ز ملک مداین باصفهان پرویز
اگر بوادای لیلی نهاد مجنون پای
امیدواری یک امشبم به محتسب است
هزار پیرهن و گرگ بیند از یعقوب
ز سوزش پر پروانه سوز شمع بین
نظر اگر که نیاری بحال خلق خدای

کسی که وصله ذلت زند بجامه خاق

بعمر جامه عزت بهر نخواهد کرد

(۴۵۲)

زاهد از زهد تو بس بوی ریا می آید
توان گفت کز آن بوی خدا می آید

قلنبانی کن وای شیخ فکن جامه شید
 بر درش دست نیاز آر تو ایدل که گدا
 مژده دارم زشمیم سر زلفش بمشام
 جای دزد دل ما هست چو جان دردل ما
 رد ببرد ز پیش با مژه دیدم که بچشم
 یار سیمین تن اگر آرزویت زر بفرست
 مژده آصف برساند بسایمان که صباح
 هر جگر دوز خدنگی برد از شست قضا
 دانش این حکم مجازات گناه من و تست

شده ممضی وز دیوان جزا می آید

(۳۵۳)

ز کوی یارد گر دل سفر نخواهد کرد
 خوش است توبه ز می مانده یکدم باجل
 رواج عشق رخ زرد و اشک سیمین است
 برای قیمت یک بوسه هر که جان بدهد
 بمصر یوسف کنعان به تخت پادشهی
 اگر بجای تو هر سنگدل شود یارم
 روان مدار بدنبال شیخ و محبت سیم
 بگیر از دلم ای دلنواز بار فراق
 دل ای پسر ز تو در انتظار یک نظر است
 ولی پدر ز رخت دیده بر نخواهد کرد

(۳۵۴)

بجز بگریه شبی را سحر نخواهد کرد
 دماغ تر کنم از می که جز بخشکی زهد
 برهن باده بمیخانه باش و ایمن باش
 شکست دست رقیب از دل شکسته من
 مگر نظیر تو حق از کروبیان سازد
 بعمر آنکه بیکبار روی دوست بدید
 بترك عشق بتانم اگر که پند دهند
 ز نامرادی دوران غمین مشو دانش
 نصیحتم نکند کس اثر نخواهد کرد
 کسم دلالت راه دگر نخواهد کرد
 که می فروشت از آنجا بدر نخواهد کرد
 که دست باتو دگر در کمر نخواهد کرد
 و گرنه خلق زجنس بشر نخواهد کرد
 ز دوست روی بجای دگر نخواهد کرد
 نصیحت نیست که هرگز اثر نخواهد کرد
 چو بر مراد قضا و قدر نخواهد کرد

خמוש آتش دل کن که صد هزار آتش
جهان چو آه تو زیر و زبر نخواهد کرد

(۳۵۵)

زلف تو جانا چرا قرار ندارد	باد صبا گر بدان گذار ندارد
بلبل عاشق بسرخ گل بنواشد	هست کسی بینوا که یار ندارد
روز بهاران ز عمر خود نشناسد	باده و گل آنکه در بهار ندارد
مست حریفان چنانکه ساغر لبریز	در کف ساقی و میگسار ندارد
بنده خود خوان که خواجه در جهانم	از تو جز اینم دل انتظار ندارد
عارف حق کی رود بدار چو منصور	سر خدا را اگر آشکار ندارد

یار سحر بی خبر بیاید و چشمم
جز در اشک از پی تشار ندارد

(۳۵۶)

دل بسر زلف تو قرار ندارد	راه بجائی بشام تار ندارد
محمل لیلی برون ز قافله آرید	اشترش آرام در قطار ندارد
از پی محمل دوان ببادیه مجنون	بدرقه جز چشم اشکبار ندارد
پیچ و خم زلف یار بین و شب تار	گو چکند دل ره فرار ندارد
واعظ ما گونه جبر گوی و نه تفویض	فهم سخن را يك از هزار ندارد
می طلب از یار گو بدست خود آرد	باده که از دست او خمار ندارد

با دل دانش بسیش کار بود یار
مشنو از او گوید ار که کار ندارد

(۳۵۷)

هر آنکه کسب فیوضات صبحگاهی کرد	بفقر تکیه بر اورنگ پادشاهی کرد
بزرگتر گنه او بود ز هستی او	بگوی کیست که دعوی بی گناهی کرد
خروش و سوز درونم مگر چه داشت اثر	که در سحر همه بیدار مرغ و ماهی کرد
نزاع و بحث که در صوفی و فقیه و حکیم	مقدریست که آن حکمت الهی کرد
بباغ و راغ شب و روز یار با اغیار	بما اگر نظر لطف گاهگاهی کرد
صبح از چه برقص آمدند مجلسیان	هر آنچه کرد همان جام صبحگاهی کرد
میان عاشق و معشوق گفته بسیار است	علی الرؤس شاید سخن کماهی کرد
بگوش یار سر آوردم از پی سخنی	گمان بوسه نمود و خیال واهی کرد
به فرسلطنت حسن یوسف از کنعان	بمصر آمد و يك عمر پادشاهی کرد
بر یختی ز جهان خون و باز پرس نداشت	فقیه شرع که او نهی از مناهی کرد

شب وصال چو وصلش نشد بکام مرا سحر دوبوسه زلب داد و عذرخواهی کرد
مباز دل تو بزلفش دل قوی دانش
بشام تیره کی اندیشه (۱) از سیاهی کرد

(۳۵۸)

آب بقا ز لعل لبانم نمیدهد	جان دست آنکسی است که جانم نمیدهد
خواهم که نامه ای بنگارم زخون دل	دانم که آب دیده امانم نمیدهد
باتیر غمزه دل به نشان برگرفت و گفت	کس به از این نشانه نشانم نمیدهد
خواهم که جان دهم یار بوسه ای	اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد
زود ای روان بر آی بنا کامیم ز تن	کام دلم چو روح روانم نمیدهد
خواهم که داد دل بستانم ز روزگار	آوخ که روزگار زمانم نمیدهد
بوسم چو دست شیخ بمسجد گر رهی	پیر مغان بدیر مغانم نمیدهد
بسته است یار قیمت یک بوسه را بجان	انصاف میدهم که گرانم نمیدهد
هستی فرو ختم بخریدم متاع عشق	سودم اگر نداد زیانم نمیدهد
طبع است ز آب و سبزه خوش و چرخ نیلگون	یک سبزه زار و آب روانم نمیدهد
اکسیر اعظمی که بدست دل اوفتاد	پنهان نموده است و نشانم نمیدهد

کوثر به نقد میدهم ساقی از لبش

چون شیخ وعده باغ جنانم نمیدهد

(۳۵۹)

گردون خبر هجر تو ار پیش بگوید	کفری است که آن کافر بد کیش بگوید
آنکو بودش راه بدان در که عالی	باشد که ز حال من درویش بگوید
با گل بگذارید سحر بلبل شیدا	باشد که دمی راز دل خویش بگوید
دل بیخبر از خویش و نه اختر شمرست او	کوضاع جهان را همه از پیش بگوید
جانا نه خلاصیم ز گفتار رقیبت	هر چند جوابش ندهم بیش بگوید

از ساعی و نمام چه ها فتنه بر آید

گریک سخن آن ذات بد اندیش بگوید

(۳۶۰)

دانشا صبح ترا شام رسید	آفتاب بلب بام رسید
دل بدو راه سپر گشت بسر	از بر دوست چو پیغام رسید
غیر رسوائی و غم محنت و هجر	گو چه بر عاشق بدنام رسید

چون دهد عرضه به یکشب بر یار
آنجہ بر عاشق از ایام رسید
کامها خشک شد از سوز عطش
تا جگر سوخته بر کام رسید
خدمتی را که زما خواجه بخواست
شکر لاله بانجام رسید
خوب دیدی تو جهانی به نظر
گرت اضغاث و احلام رسید

در خرابات ز می نام بشوی
جام برکش که گه جام رسید

(۳۶۱)

خوشم بصبح بهاران بیباغ یاراند
که یار ساقی و نغمه سرا هزاراند
مروت و در بر چشمش هدف مکن دل خویش
که سر بر صف مژگان به تیر باراند
بگفت مور بموران بسوی لانه روید
که در رسید سلیمان و هین سواراند
ز سرو و گل بنشاط اندرم فزون کامروز
بیباغ سرو قذارند و گل عذاراند
کسان که صومعه بامیکده بدل کردند
ز حق نمیگذرم قوم حق گذارانند
بیا بسبزه و بین ابر های نیسانی
بسان دیده عشاق اشکبارانند
تو باده نوش بز باده ز آنکه مفتی و شیخ
کنون بمجلس شورا زمستاندارانند
چگونه دم زنی ای آدمی ز بار گهی
که جبرئیل و سرافیل پرده دارانند

سیاه جامه و آشفته آن دو زلف از چیست
مگر بماتم عشاق سوگوارانند

(۳۶۲)

بهار آمد و یاران بکام یاراند
فتاده بر لب جوئی بسبزه زاراند
سفیر بابل و قمری بگوش جان بشنو
که این دو نغمه سرا قیاصد بهارانند
سرشت مهر در آب و گل بشر نبود
اگر بدست بیاید یک از هزارانند
بموقف عرصات از گذارد عرض حساب
بسا که مورد عفوند و باده خوارانند
عجب مدار که از جمله ملک و مال جهان
به جرعه ای خوش و قانع بروز گارانند
بکوه بر شو و گویا خدنگ افکن ما
کمان بکش که در این دامنه شکارانند
خروش صبح ز میخانه محتسب بشنو
صبح هست و صبح است و میگسارانند
بیباغ مطرب و صوت هزارم اشک فشانند
مگر بچشمه چشم این دو آبیارانند
گمان مدار به ری و این سواد اعظم ملک
که فرد اکمل خوبان و گل عذارانند

برو به تفرش و در طر خوران طراران بین
که خوب و پسران جمله در طرارانند

(۳۶۳)

در جهان گر نشاط جان نبود
خوشتتر آن کاین چنین جهان نبود

بس غمینم چو شعر من شنوی
گوئی این گفته از فلان نبود
درطید ز اضطراب و جان بدهد
اگرش مرغی آشیان نبود
بر نهان دل اشک غماز است
عشق چیزست کان نهان نبود
توسن عشق را عنان بر کش
تا که سر پیچ از عنان نبود
بگسلاند شتر مهار ز هم
بگسلاند شتر مهار ز هم
گر که بر دست ساریان نبود

(۳۶۴)

در جهان جان چو کمران نبود
خواهم آن جان و آن جهان نبود
عشق ناصح کجا و صبر کجا
صبر با عشق هم معنان نبود
چشم او فتنه میکند ای کاش
فتنه آخر الزمان نبود
قد چون سرو بر سرم بفراز
که به از سرو سایبان نبود
در گلستان اگر روی گلچین
بسحر رو که باغبان نبود
نیمشب بوسه گیر از لب یار
که بر آن چشم این و آن نبود

دیده مدعی بخواب چو رفت

بر سر گنج پاسبان نبود

(۳۶۵)

گناه آنکه ز خلق جهان نهان نکند
نهان گناه خود از خالق جهان نکند
ز بوته زر همه خالص برون نمی آید
خدا کند که مرا یار امتحان نکند
گشاده دست و گشاده رخ که خواهجه بود
کدام بنده بود خدمتش بجان نکند
چرا مشاطه ز رویش نمی گشاید موی
چرا ز تابش خورشید سایبان نکند
به تاج بخش فقیری بنام آنکه نظر
بر افسر قزل و طغرل و طغان نکند
چو عاشقی بدهد جان براه جانانی
در این معامله سود آورد زیان نکند
بهای بوسه چو شد جان بدان شکر لب گوی
که نرخ بوسه از این بیشتر گران نکند
هوا مگیر توای مرغ دل بدان سر زلف
براه باز هوا کسب آشیان نکند
توای ستمگر قهار پاس خود میدار
شراره غضبش مشتعل جهان نکند

که دادخواه ز بیداد گسر بداد گرش

بناله شام و سحر سر بر آسمان نکند

(۳۶۶)

ز عاشقان بر او دانش اختیار افتد
از آنکه عاشق صادق از اختیار افتد
جهان و ملک جهان یکسره بتوفاند
چو اشک قطره ای از چشم اشکبار افتد

نه اشك آب دو چشم مرا تو دریا گوی
گه وصال توان کام دل ز وصل گرفت
چرا امید نیاری بفضل و رحمت دوست
چو بنده‌ای که گنه کرد معترف بگناه
ز حمل بار جهان جان دگر خلاصش نیست
خوشم به باغ و صفای گل و هوای چمن
ز اشك پرده در عشق این چه غمازیست

ز کوه سیل چو دیدی برود بار افتد
بدست دل اگر آنروز اختیار افتد
مسلمست ترا با کریم کار افتد
امید مستحق فضل کردگار افتد
نیش رهایی اگر تن بزیر بار افتد
چو اتساق وصال تو در بهار افتد
که رازهای نهان دل آشکار افتد

سلامی از بر مجنون رسان باین سلام
تو ای صبا گذرت گر بدان دیار افتد

(۳۶۷)

دمی که یار سفر کرده از سفر آید
گناهکار و سرافکنده ام بحضرت دوست
بخواب چشم دد و دام شب نیاسوده است
صبا چنانکه گشودی گره از آن سر زلف
چه سحر تعبیه در چشم و ابروان دارد
رخت چنانکه بیاراست نقشبند ازل
تو خم شکن در میخانه جامه بالا زن
بروی و موی تو مشاطه دست برده چنان
چو ابرویش نگریم بر عذار سیمینش
ترا چه آب و گل ای گل بدن که رنجه شوی
عجب مدار که فرسوده شد تنت دانش

نثار اگر نسزد جان دگر چه میباید
مرا ببند و بکش تیغ تا چه فرماید
شبی ندیده که دیده دمی بیاساید
برو خدا گره از مشکل تو بگشاید
که آنچه جور فزاید محبت افزایش
هزار ماشطه ز آن خوبتر نیاراید
که از ترشح آن دامنت نیالاید
که باغبان گلی شاخ گل به پیراید
ز ماه چارده گوئی هلال بنشاید
اگر که برگ گل بر بدن ترا ساید
بلای عشق تن تهمتن بفرساید

تو آب دیده مکن خشك بر دل ای ناصح
عنان دیده رها کن که خون بیالاید

(۳۶۸)

یار ما از چه در مهر بما بر بندد
خواهی از نشنوم آن بوی سر زلف رقیب
هر دری را که بیستی بر خم از همه سوی
چون بقا نیست جهان را دل آواره ما
محنتسب شیخ بسی شیشه و ساغر بشکست
بر گشاید فلک از چهر بتان یا که نقاب
آه درمانده شهابی است شرر بار بچرخ

نه کریم است که او در به گدا بر بندد
ملك باد بگو پای صبا بر بندد
دارم امید بروی تو خدا بر بندد
کی شود رخت از این دار فنا بر بندد
دائم این سنگدلی را بشما بر بندد
یا قضای فلکی دیده ما بر بندد
که سحرگاه ره خیل دعا بر بندد

دل بود جایگه یار چه سان بر رخ او عاشق منتظری باب سرا بر بندد
یا که بر امر قضا کردن تسلیم نهند یا یک از شیر دلان دست قضا بر بندد
سینه یار مگر آئینه چهره نماست یا که چار آینه در زیر قضا بر بندد

ابتکاریش در این شیوه شیوا دانش

او غزل نی به سیاق شعرا بر بندد

(۳۶۹)

آشفستگی دلها از موی تو می آید آتش زدن جانها از خوی تو می آید
با تو دل عاشق را این جذبه جان از چیست هر جا که فرستم دل پهلوی تو می آید
از پیرهن یوسف بوئی که بر یعقوب چون باد صبا آید از بسوی تو می آید
از شش جهت ارعاشق بگشاده کنندش راه از جمله جهات ست او سوی تو می آید
مشاطه گره چون زدن موی تو کز هر سوی چون دور کنی آن موی بر روی تو می آید
پیوسته بدل دارند آن غمزه فتانه چشم از که پیوشد چشم ابروی تو می آید

رو بند زمشگان راه زاین زائر بیت الله

بینند اگر دانش از کوی تو می آید

(۳۷۰)

ساقی از ساغر می در کف جانان بدهد قسمت بوسه ما یار کماکان بدهد
گو بمشاطه نیارد دل از این بیش بتاب اندکی تاب بدان زلف پریشان بدهد
ایخوش آنحال که بی بانگ دل آزار رقیب شرح احوال دل اندر بر جانان بدهد
گر ستمگر ستمی کرد نه فارغ بنشست که جزای عملش گردش دوران بدهد
بشب وصل نیم کار به مطرب نه سرود بار بدهم که بود رنج فراوان بدهد
یار تا بوسه نهان آورد از چشم رقیب سر به پیش آرد و دو بوسه پنهان بدهد
حشر با دیو و ددش ارزش آن را نکند که کسی تکیه بر اورنگ سلیمان بدهد
منظر قصر خورنق نگریم کاخ سدید روزی از خاطر من یاد ز نعمان بدهد
اشک خونین غم دل سوز جگر در دافراق رحمی ایکاش خدا بر دل خوبان بدهد
گو بایوان مدائن گذرد گر که کسی گوش بر جغد از آن شمسه ایوان بدهد
باغبانا بلب جوی ز بس سرو چمن از کنجا راه بدان سرو خرامان بدهد
همچو مجنون نه عجب دار که لیلی و شمس رخ نیفر وختی ای گل تو اگر صبح بیاغ عاشقان را همگان سر به بیابان بدهد
قمری از بر سر سروش بسحر نوحه گری از چه ات جامه شمیم گل و ریحان بدهد
چون سرود یست که او یاد بمستان بدهد

دانش از نظم بخوانند چو حسان عجم

نه کسش فرق هم از نثر ز سبحان بدهد

(۳۷۱)

رقیب گفت مرا ترك یار باید کرد
چنین که حادثه خیز است سطح روی زمین
بیک قرار نماند از جهان مرا چه زیان
مصاف عقل اگر در دهی به نیروی عشق
به تیر رستمی آماجگاهی از باید
نشاط عمر هزار و یک از که فرض کنی
بساط می بلب جویبار باید برد
ببایدم که ز جانان و یا ز جان گذرم

به پشت باره نهد چون که پای نقش جبین

ز سم مرکب آن شهریار باید کرد

(۳۷۲)

محتسب راست خممار از زهر ما گذرد
غالباً قول بزرگان همه مرموز بود
تو سراپا گله مند ای دل و دلدار به خشم
لن ترانی چو جواب ارنی یار دهد
نقد جان دادم و تعیین شب وصل هنوز
دشت پیمائی ده منزل سالک چه بود

قوم دنیا چو عنان تافته از آخر تند

مرد آخر نگر آنست ز دنیا گذرد

(۳۷۳)

ناوکی کز صف مزگان صف آرا گذرد
مملکت گیری و اجلال سکندر منگر
دل چرا منتظر وعده عرقوبی تست
طایر سدره پر از سدره بیلا بگشود
از پی مهر حبیبان بسکشم بار رقیب
آنچنان بوسه جانبخش لبش جان بدهد

گر بسر سنگ زنی می نکشد پای رقیب

که سگ دکه گیپانه ز گیپا گذرد

(۳۷۴)

صبارسید و شمیمی ز زلف یار آورد

سحر بنفشه مرا بوی نو بهار آورد

نصیب هر دو مرا شد ولی ندانستم
صنایع قلم صنع گسر چه لاتحصی است
بحیرتم که فلک با منش چه سودایی است
ز باده سرخ کند روی همچو سرخ گلی
گریستم به بیابان شبی غلام سحر
کدام به گل امید من بسیار آورد
چه صنع صانع کل چون گل بهار آورد
غمم ز دود ز دل گر یکی هزار آورد
هر آنکه باده گلگون بسوزه زار آورد
بحای آب وضو خون ز جویبار آورد

شمار عمر اگر بر نگاشت کاتب لوح

ز عمر من شب هجران نه در شمار آورد

(۴۷۵)

رقیب را بر چشمم دمی که یار آورد
صبا برفت و صباح دگر که باز آمد
عجب نه ز آنکه گل خود بدست کلچین دید
ز چشم دوست فتادی و غافلسی ای دل
طپیدن دل من نیک بیند آن صیاد
بهای دوست بدادم جهان که شطرنجی
ز گریه مردم چشمم بین که چون غواص
به پیش دیده من مرگم آشکار آورد
بنفشه را ز خط دوست یادگار آورد
جگر چو لاله باغ از که داغدار آورد
که چرخ با تو چه بازیچه ها بکار آورد
که پای بست بفتراک خودشکار آورد
اگر پیاده یکی داد یک سوار آورد
ز بحر لؤلؤی شهوار در کنار آورد

غزل سرائی دانش بجنب اهل دل است

نه این نمط سخن از بهر اشتها آورد

(۴۷۶)

ای هجر جگر سوز تو چون نار مؤبد
از وصل تودلشادم و از هجر تودلخون
بر تخت سلیمان چمن گل چو سلیمان
ای رونق مشک ختنی برده از آن موی
شب تا بسحر دوخته ام چشم بر این دو
گر سبزه بینم نه نظر گیرم از آن خط
از جور رقیبان نه مرا چاره جز از مرگ
منت بنهی بر سر و جان عاشق خود را
با خون خود از رحم عدی جور احبا
با صدق بلال حبشی گسر که اذانت
یا جوج فتن را نتوان گشت عنان گیر
ای شیخ بمعنی تو خدا جوی و خدا خواه
تا چند بدرگاه بخیلان بره کلاش
وی وصل دل افروز تو چون خلد مخلد
با خلد مخلد چه کنم نار مؤبد
ز اطراف چمن آب چنان صرح ممرد
وی همسر سرو چمنی گشته از آن قد
یک دیده بروی تو و یک دیده بفرقد
گر گل نگرم چشم نه بردارم از آن خد
فاسد نتوانم که کنم رفع بافسد
بر خاک گرش پای گذاری تو بمرقد
بنگاشته بر قلعه بیضا چه خوش اسعد
صد مرتبه بهتر بودت اسهد از اشهد
چون زاد فلیبار که بر آرند دو صد سد
در لفظ چه ات غنه و اشباع دیامد
تا چند بر ابواب لثیمان ز پی کد

خود شو پدر وجد خود از نام بجداش
ای خواجه فرخنده منم بنده دیرین
بر گو چه فخار است ز فخر پدر و جد
من مالک ملک سخنم در همه گیتی
این بنده دیرین تو ز درگاه مکن رد
محتاج گواهان نبود مالک ذوالید

من ارشد زاده منم هبوه مرا هست

هبوه ز پدر خاص بهر زاده ارشد

(۳۷۷)

دانی ایدل که ترا یار تو چون میخواهد
نیست مشکل بیر اهل طلب راه طلب
از غم دوری خود غرقه بخون میخواهد
گر بدو دست بدامان پی درمان نشوی
عشق اندر سرو سهمی ز جنون میخواهد
سالك ار ره بتمامی بمنازل ببرد
این طیبی است که درد توفزون میخواهد
صوفیان گرم سماعند و بیک حلقه رقص
باز در رهرویش راهنمون میخواهد
آن نه صوفی که خود از حلقه برون میخواهد
حق تعالی علم کفر نگون میخواهد

آنچه میداشت توقع زبزرگان عجب است

دانش از همت این مردم دون میخواهد

(۳۷۸)

شمیمی از گل و نسرين سحر صبا دارد
به نغمه مطرب و باده بجام و یار بیر
بیا بباغ سحر گه که خوش صفا دارد
هر آنکه بیغم و از نعمت جهان بنواست
در این بهار دگر دل چه مدعا دارد
از آن خوشیم من و دل که یار باغیار
چه غم ز محنت مسکین بی نوا دارد
مجزو سوز درونم خبر که میسوزد
اگر که روی کند روی دل بما دارد
کسی که گوش باین گفته آشنا دارد
تو خونبهای خود ای عاشق از که میطلبی
بشرع عشق کجا کشته خونبها دارد
بآب خضر ندارد هوا جز اسکندر
که او بدار فنا حسرت بقا دارد
ز کید خلق میندیش اگر بداندیشند
غم رقیب مخور یار اگر وفا دارد
مران تو از در خود بنده ای چو دانش را
که سالهاست بدرگاهت التجا دارد

بروز روی تضرع بخاک میمالد

بشب بدر گه تو دست بر دعا دارد

(۳۷۹)

مرا دگر سخنی نیست از گل و شمشاد
پرستش تو صنم آورم که در نظری
که با رخ و قد تو این دو ام برفت از یاد
سپید بخت کسی کو بسزه بر لب جوی
کجا کنم دل خود شاد از بت نوشاد
بتی بهر بتشانند و بطی بهر بنهاد

خوش آنکه از لب یار اوبه بوسه داد گرفت
 شدم بصومعه و عابدم رهی ننمود
 خوش آنکه فصل بهار او ز باده داد بداد
 کجاست راه خرابات هر چه بادا باد
 بیچشمم از مژه بین جوی خون مگوی دگر
 که جوی شیر روان شد ز تیشه فرهاد

(۳۸۰)

ز یار دلبر دلداز خود از آنم شاد
 بیار جام می و نقل بوسه ام در ده
 که گر خراب کند دل خود او کند آباد
 که نیک رسم نهاد آنکسی که رسم نهاد
 بعمر بس بشنیده است چرخ از این فریاد
 دگر مده تو خود اید و ست خاک من بر باد
 کمان خویش سوی صید بسته کس نگشاد
 بزور عشق توان کند کوه را بنیاد
 خدای بر دل خوبان مروتنی بدهاد
 که کاش مادر دهرم بروز گار نزار
 بروز و شب ز بد حال این تمنی من

مرا بعین عنایت که بنگرد بجواب
 اگر چه قافیه دال است گو امام جواد

(۳۸۱)

بلبل از آن بباغ بفصل خزان نماند
 پس عاشقی اگر که ز معشوق شد جدا
 کاندل خزان بدید گل گلستان نماند
 گوید جهان نخواهم و گویم جهان نماند
 اندیشه اش ز فتنه آخر زمان نماند
 چون دزد کاروان زده در کاروان نماند
 لیکن چنان گذشت که کس را گمان نماند
 ای جان سخن مکن سخنی در میان نماند
 تا بشنوی ز جغد انوشیروان نماند
 چون دل نهی که دولت صاحبقران نماند
 دل آنچنان برفت که از وی نشان نماند
 بوسه مده رکاب قزل ارسلان نماند
 بابل از آن بباغ بفصل خزان نماند
 پس عاشقی اگر که ز معشوق شد جدا
 دل فتنه های چشم تو در این زمان چو دید
 شبگیر کرد زلف تو دلها پیرد و رفت
 در خرقة شیخ شیشه نهان داشت بالیقین
 از ما تو دل بریده و امید ما ز تو
 رو بر مداین و تو بر ایوان بدار گوش
 اندر بقا و عزت و اقبال این جهان
 ببدل از آن شدم که بیک جلوۀ رخس
 نه کرسی فلک منه اندیشه زیر پای

آخر دلم ز غمزه ابرو بخون کشید
 شد بر نشانه تیر اگر در کمان نماند

(۳۸۲)

دلم بحلقۀ آن زلف تابدار افتد
 بهر دم از دل عشاق شانه تاب برد
 بسان صید که در دام دامیار افتد
 گذارش از که بدان زلف تابدار افتد

مکش تو تیر ز ترکش برای صید دلی
وفا مجوی ز خوبان ز خلقت ازلی است
دگر امید وفا داری از حبیب مدار
متاع و مال نباشد دگر بخواجه حلال
تو دانش از سخن دیگران بشعر آری
بین تو خود بگل عارضش که در عرقست
خدننگ غمزه رها کن کز آن شکار افتد
که هیچ عهد نکویان نه استوار افتد
رقیب اگر که بخلوت انیس یار افتد
حرامشیش بخادم چو دستیار افتد
مقال منتحل (۱) است آن و مستعار افتد
بود چو برگ گلی کان بجویار افتد

دل از که راه بیابان گرفت مستانه

چو اشتری است که سر پیچ از قطار افتد

(۳۸۳)

عاشق از کش مکش عشق خبردار نشد
این چه سیر چمن و باغ که در عمر مرا
یکشب از چشم تو با دیده‌ما صبح نکرد
خویش آزاد کن ای دل که زغم مرغ نرسد
رشته عابدو راهب همه عارف بگسیخت
خاك میباید و تخمی وز باران مسددی
هر دو ز انصار علی همقدم و یار علی
تا گرفتار یکی یار دل آزار نشد
قسمت از باغ جهان يك گل بی خار نشد
چشم پوشیم که يك ترك وفا دار نشد
تا که از کنج قفس بر سر دیوار نشد
که ز دل عقده گشا سبحه و زنار نشد
ورنه بینی که زمین صفحه گلزار نشد
اشعت قیس چرا میثم تمار نشد

دانش امسال بهاری عجب آید بنظر

بارها توبه ز می کردم و این بار نشد

(۳۸۴)

آن یار که سختی داش خار ندارد
دست از من بیدل نکشد کشمکش عشق
سر گشتگی طالع از حکم فلک نیست
گویا خبر از این دل صد پاره ندارد
تا آنکه مرا از وطن آواره ندارد
تأثیر در آن ثابت و سیاره ندارد

نیک اختری و شومی هر مقبل و مدبر

تقدیر الهی بود و چاره ندارد

(۳۸۵)

آفرینش را چو قسام ازل قسمت نهاد
خامه تقدیر يك مو سر نمی تابد ز امر
چرخ نوشر و عادل را بتخت و تخته دید
آن سلیمان گو کجا کوشا هیش بر دیو و دد
بر کف يك زاده نی منشور تامین بقا
اندر آن تقسیم ما را آنچه قسمت بود داد
گیتی از سهم مقرر خواه غمگین خواه شاد
دخمه و ایوان کسری هر دورا دارد بیاد
حشمة الله بنی کو مسندش بر این و ساد
امهات اربعه ز آباء سبعة آنچه زاد

پس برون کن ز آتش دل دائماً دود از درون
پس برآر از روز تاری روز و شب آه از نهاد

(۳۸۶)

کنون دو بوسه مرا آن پسر اگر ندهد
ز آب دیده خود این نهال بنشاندم
همای اوج سعادت در آشیانه دل
ز حال لیلی و پیوند او بابن سلام
کدام عاشق دل داده ای بود که ز جان
فکند پرده اگر عاشق از سرائر دل
ز تاب می شدم ازدست دست ساقی بوس
بشر نخوانمش آنرا که سنگ خاره بود
نهال مهر نشاندی بدل تو شاداب آر
بهر متاع بیازار عشق و سودا کن
میان حلقه مستان چه سان برقص شود
برای یک سر مویت که شانه افشاند

یقین مراست که کام دلم دگر ندهد
چرا که نخل امیدم از آن ثمر ندهد
امید مرغ دلم را چرا که پر ندهد
خدا کند که به مجنون کسی خبر ندهد
بهر قدم بره دوست جان و سر ندهد
ز صد نصیحت ناصح یکی اثر ندهد
که از توان من او باده بیشتر ندهد
ببیند آنکه رخس دل بیک نظر ندهد
که ریشه خشک چو گرد درخت بر ندهد
که سر بسر همه سود آورد ضرر ندهد
کسی که با صمیمی دست در کمر ندهد
سیاه روی بود آن تنی که سر ندهد

شکر فروش ز اهواز شعر دانش خواست
یکی بهای دو صد تنگ از شکر ندهد

(۳۸۷)

ما ندانستیم از اول یار یار ما نبود
آن دلی کش هر دمی موئی بسوئی میکشد
بس شبان تیره ما غوطه ور دریای اشک
گو بدل طرفه غزالی کو گذشت از پیش چشم
سهل با هر ناتوانی بر کشیدن بار عشق
از پی دار فنا با اینچنین بار عمل
هر نهان و آشکار خویش حاشا میزدیم

عشق ورزیدیم لیکن کار کار ما نبود
این چنین دل یک نفس در اختیار ما نبود
وان کناره جوی یکشب در کنار ما نبود
پا می فشار از پی او کو شکار ما نبود
گر که طعن مدعی سربار بار ما نبود
کاش بر دار بقا هرگز گذار ما نبود
آگه از حق از نهان و آشکار ما نبود

توبه از یکسو هوای می زیکسو و این دو ضد
شکر کن دانش ز میخانه گذار ما نبود

(۳۸۸)

کی رخ افروز شود صبح و شب هجر سر آید
نه عجب شیخ گر از دام ریای پای به بستت
این شنیدم که گه مرگ رسد یار بیالین
بانگ تکبیر اذان نغمه مرغ سحر آید
که از این جنس دویا هر چه بگوئید بر آید
چه شود گر بسم پیشتر از مرگ در آید

بطیبیم خبری ده که کمی زود تر آید
نی همان مژده هر روزه که یار از سفر آید
دارم امید از آن جمله یکی بارور آید
کاروانی رسد او را خبری از پسر آید
بامیدی که زیك ناحیه بوی پسر آید
تا که هر صبح چه حکمی ز قضا و قدر آید
تا زمانی بسر آید که زمانش بسر آید

دانش ار لب بگشاید بسخن گفتن شیرین
دیگر از مصر و زاهواز نه قند و شکر آید

(۳۸۹)

یکباره حریفان را، از پای در اندازد
از خود زچه رو مارا، می بی خبر اندازد
باشد که دو عالم را، او از نظر اندازد
چون طفل که اش مادر، در رهگذر اندازد
روزی که جدا ما را از یکدگر اندازد
مرغی که برون بیضه از زیر پر اندازد
یک لمعه ز نور خویش، اندر شجر اندازد
بر جانث از آن آتش، میخوامست در اندازد
کشتی نجات را، اندر خطر اندازد
ترسم که بکارت یار، بوک و مگر اندازد
اندر قدم جانان، عاشق که سر اندازد

هم ناله بدانش شد، ز آن شور که اندر باغ
آن بابل شوریده، اندر سحر اندازد

(۳۹۰)

گو دل و دیده بخوبان زچه میباید داد
ز آن چنان خاک که بر آب مر آن را بنیاد
عاشق از دست دل و دیده چو دارد فریاد
گر بوصلت برسم داد سخن خواهم داد
بایدت جام صبحی چو وزان گردد باد
اندر این دور زمانه چو دلی بینی شاد
پیش پاداشت عجب سنگ بزرگی فرهاد
بین بخونریزیت ای ترک دیت خواهم داد

ترسم آنگاه بیاید که مرا زنده نبیند
ای خوش آن بانگ درائی که خود از در تو در آئی
نخل امید نشاندم بس و آب از مژه دادم
چشم یوسف همه از مصر بکنعان که بسالی
بگذر گاه صبا نیز پدر کرده اقامت
سر ببايد که نهی بر خط فرمان الهی
دل عاشق بگل روی تو چون بابل شیدا

زین دست اگر ساقی، دور دگر اندازد
عارف اگر از می یافت، اسرار وجود خویش
یکبار رخ خوبت، گسر اهل نظر بیند
بازاری و خون دل از دیده فکندم اشک
ای دوست فلک بنهد، بر کف رقم قتلسم
دانی به روش گردون، بامن به چه میماند
در وادی ایمن شو، تا بهر تجلی حق
گر خود نه تو ای موسی، خرصعقا ماندی
ای نوح نجی فرزند، گر با تو بکشتی شد
مستی بگذار از سر، در بوس و کنار آویز
پامال جفا کردن، از روی مروت نیست

عاشق از دست دل و دیده ترا گریز
این جهان را نه بقا باشد و امید بقات
سرو جان در ره خوبان نتواند نهد
در فراق تو چنین گفته شیوا که مر است
باده از باد وزان نام نهادند که صبح
این شگفتیست که نشنیده و نادیده بود
کوه برداشت ز پیش از مدد همت خویش
دیه بر عاقله چون آمده در شرع عرب

بشب و روز چوای یار تو در چشم منی
از چه يك عمر ز دانش تو نمی آری یاد

(۳۹۱)

با اینکه رخ همچو گلت غازه ندارد
يك باغ چنین سرخ گیل تازه ندارد
گفتم که نیاز آرم و نازت کشم از جان
ای جان جهان ناز تو اندازه ندارد
مشتاب که ساقی در مینا بگشاید
يك صبح خمار اینهمه خمیازه ندارد

(۳۹۲)

ماه بی مهرم چو رخ بگشوده یاری میکند
در چنین صورت مرا دل بیقراری میکند
فیض رحمت از دل عارف کند آن شستشوی
گر چمن اندر بهارابر بهاری میکند
پنبه را از گوش بر گیر آن نه حلاج است کو
بر سر دار محبت پایداری میکند
گر به تیر غمزه دلدوز بگشاید کمان
چاره دل را همان يك زخم کاری میکند
عاشق از معشوق جان و دل نمی آرد دریغ
نا ز بی اندازه عاشق را فراری میکند
در مکافات اتراباری گران بردوش نیست
شکر باری کن که اینسان بردباری میکند
در بیابان عرب لیلی پی مجنون خویش
قوم می پنداشتند اشتر سواری میکند
در منازل گاه سالک گر نماند در سلوک
از لباس فقر تن را از چه عاری میکند

همچنان شیر نیستان حمله ور شد سوی من

آنچنان طفلی که اکنون نی سواری میکند

(۳۹۳)

طعن دشمن اشکها از دیده جاری میکند
يك کلامش کار سیصد زخم کاری میکند
من نه تنها بیقرار از آن دو زلف تابدار
صد ره از من بیشتر دل بیقراری میکند
عاشقان بس تجربت کردند شبهای فراق
نام هجران از چه خون از دیده جاری میکند
نی شگفت آرد گل رویش بشادابی شگفت
دانش از دیده در آن باغ آبیاری میکند

آن سخندان کو چنین شیوا سخن بیند کجا

یاد گفتمار غضاری و نزاری میکند

(۳۹۴)

از فیوضات سماوی آنکه خود محروم آرد
زاده عاقی است کز مال پدر قسمت ندارد
ماده و خور با اختران روز و شب مشغول خدمت
غافل آن دل کوش و روز و شب بخواب و خور گذارد
هر سحر گاه سر نوشت ما بفرمان مقرر
خامه تقدیر بر این لوح مینا مینگارد
پادشاه کامکاری هر سحر بر در گه خود
از هزاران حاجت يك حاجت ایدل گر بر آرد

در ابد ایگاش بیخ عشق از بن کنده میشد

تا که دهقان ازل تخم محبت را نسکارد

(۴۹۵)

گو گواه عشق خود را در برت زین به چه آرد
آنکه او روی ترا می بیند و جان می سپارد
از دو دیده اشک دائم همچنان سیحون و جیحون
چون نیارد بلکه گر بارد بیاید خون ببارد
ار نیام زلف چون بیرون بیارد تیغ ابرو
زیر آن شمشیر بران کس نیارد سر بخارد
از هوایش تا دمی فارغ نیارد سر بهر شب
یار مست و سر خوش اندر باغ هنگام صبحی
در چنین حال ار نه با ما میگسارد کی گسارد
گر حساب عمر از او خواهند اندر روز محشر
شام هجران را کجا دانش ز عمر خود شمارد

(۴۹۶)

غزل موشح

مشکل این شده کاین دل درد بی دوا دارد
یافتم پس از عمری خو بدرد ها کردن
روی اگر ز ما بر تافت از پی دل ناصح
زلف بیقرار او گر چه بیقرارم کرده
آنکه را ز پیش چشم رانده ای بجرم عشق
حال درد مهجوران کاش کس بدو گوید
سینه پر شرار آه دیده پر سرشک خون
یک نظر برویم کن وانگهم بخون در کش

درد بی دوا یعنی یار بی وفا دارد
غیر عشق هر دردی در جهان دوا دارد
خوشدلیم از آن کز مهر روی دل ببادارد
لیکن این شکایت دل از دم صبا دارد
میرو ز پیش لیک دیده بر قفا دارد
شاید از سر رأفت رحمتی بما دارد
عاشقی ندانستم اینهمه بلا دارد
تا نظاره گان دانند کشته خونبها دارد

نی ز دوستان مهری نی ز دشمنان رحمی
تا کسی این دل دانش طاقت جفا دارد

(۴۹۷)

ز مهر روی چو ماه تودل نخواهم کند
بسا شب از لب تو نرخ بوسه پرسیدم
تراست تا لب شیرین و بوسه شکرین
چنین کمند که افکنده ای ز زلف بدوش
چه سینگدل بتی ای جان که دل غمین نشوی

بتاج و تخت شهنشاه پهلوی مو گند
هزار گفتم و یکبار می نگفتی چند
روا ز مصر و از اهواز نیست شکر و قند
عجب نه رستم دستان گر آوری بکمند
جدا کنند تنم گر بر تو بند از بند

چرا که بر لب خشکم تومی نخندی خوش
چو دلنواز نه ای زاین مضایقت چکنی
چه دست صانعم این آب و گل سرشت مرا
که صاحب لب نوشی و لعل شکر خند
دل از لب تو بدشنام میشود خرسند
تهی نمود دل از هر چه بود مهر آکند

بتندی از سرمای شهبوار حسن متناز

همینقدر که گذارم سری بسم سمند

(۳۹۸)

دیدی که یار ز اولم امیدوار کرد
در انتظار دیدن رویش گذاشت دل
از حال جز نسیم سحر آگهی نداشت
آه دل رمیده سحر بس هوا گرفت
مجنون که سر بدشت نهاده است عاقل است
بس در قفای محمل لیلی بناله شد
با آن امید با دلم آخر چکار کرد
عمرم تمام در ره آن انتظار کرد
کان زلف بی قرار چه با ما قرار کرد
پای صبا بریده از این رهگذار کرد
عاقل نه آنکه روی بشهر و دیار کرد
مجنون بناله ناچه برون از قطار کرد

یار از هزار وعده خود يك وفا نکرد

عاشق یکیش وعده بداد و هزار کرد

(۳۹۹)

شب وصال ایا عاشقان نیاز کنید
سحر رسید مناجاتیان صبحگهی
گشاده است همیشه ز لطف در گه دوست
صبا ز ما به ندیمان بار گه بر گوی
برید شب سر زلف ایاز اگر محمود
جمال یار از آن رخ فروز محرابست
گشود پنجه زلفش صبا بد لها گوی
بنو خطان برسان این پیام دانش را
نه تا سحر گاه از یار دلنواز کنید
بسوی در گه او دست بر فراز کنید
مگوی بسته چو دست آورید باز کنید
عالی الصباح ز خشم شه احتراز کنید
مباد صبحگاه این قصه را دراز کنید
که رو بقبله ابروی او نماز کنید
کبوتران حذر از چنگ شاهباز کنید
رسیده خط اجازت که باز ناز کنید

دگر بخواه ز نساج جامه های سخن

که نسج جامه چنین گوهرین طراز کنید

(۴۰۰)

دیدنی که یار با دل ما کارزار کرد
هر روز وعده یار مرا داد و شام وصل
آوخ که یار پرده نشین در حجاب ناز
صوفی قلندرانه قدح زد ز جای شد
شاهین زلف تو نگشوده هنوز بال
خرقه نماند تا گرو باده در دهیم
ره تنگ بست و بر دل ما کار زار کرد
بر رغم من کناره ز بوس و کنار کرد
خود را نهفت و ناز مرا آشکار کرد
خوش رقص صوفیانه دیوانه وار کرد
بازی رسید و مرغ دلم را شکار کرد
ما را جهان بمیکده بی اعتبار کرد

دادند طوف کعبه و کویت باختیار
دانش طواف کوی تو را اختیار کرد

(۴۰۱)

رونده گان رهی کاندز اولین قدمند
غنیمتی شمر آن سالکان واصل را
تو بر کریمی آنان بدار چشم امید
چو ما غریق گنه بایدی که دست زنیم
بتی است در تو که صد چون بتان آذری است
نه با و جود که در گام اولین قدمند
که از مصادر امر آمدند و مغتنمند
که رهبران طریقند و خواجه امند
بذیل رحمت آنان که صاحب کر مند
صمد پرست نه آنان که در پی صنمند

بیاده صبح صبحو حی کشان نه دست برند
بباخ چشم براه صبا به صبحد مند

(۴۰۲)

چو بر مرام نگشت آسمان چه باید کرد
بگفتمی که بقر بانگش روم بفدا
گرفتم آنکه سرو جان و دین و دل دادم
بسا که سایه سرو سہی است بر لب جوی
اگر چه ات دل گم گشته بی نشان نبود
بہار بابل شیدا بباعبان میگفت
خدنک افکن ما گو بدل کمان نکشد
بپیش دوست چو دعوی کنی بصدق عمل (۱)
قیامتی شد از آن دم که قامتی بفراخت
و گر بکام نگردد جهان چه باید کرد
قبول او نشود گر که جان چه باید کرد
اگر که باز نشد مہربان چه باید کرد
اگر نه سایه سرو روان چه باید کرد
نداد گر که ترا کس نشان چه باید کرد
وزد بباغ چو باد خزان چه باید کرد
اگر که تیر گذشت از کمان چه باید کرد
اگر که خواست کند اہمجان چه باید کرد
دگر به فتنه آخر زمان چه باید کرد

سحر بیاع چو دانش روی بگل چیدن
اگر که دید ترا باغبان چه باید کرد

(۴۰۳)

لب شیرین تو با قند برابر کردند
روی ساقی چو بہ می جلوہ گری داد و فروغ
بر رخس گر رسی از لب مگنر چون بہشت
ہین قیامت بنگر ای ملک عرش مجید
کیمیای عجبی بین نظر پاکدلان
بہ زجان چیست دہی تا کہ بخوبان جهان
خون بدیدم بسی از بال کبوتر بچکید
قد رعنا ی تو سرویست ز بستان بہشت
چونکہ شیرین سخنی بود مکرر کردند
می کشان رقص کنان دست بساغر کردند
انبیا دعوتان بر لب کوثر کردند
واعظان بین کہ چہ بر عرشہ منبر کردند
کہ جهان را بیکی نظرہ توانگر کردند
قیمت بوسہ ز جان ہلکہ گراتر کردند
عاشقان نامہ بر خود چو کبوتر کردند
نسبتش از چہ بہر سرو و صنوبر کردند

ملک دل را کہ بشمشیر نگیرند شہان
تیغ ابرو بکشیدند و مسخر کردند

(۴۰۴)

اگر چه آنچه ترا بنده غرقه در گنهند
بر آبیام چنان ماه نو که منتظران
گل رخت چو بر افروخت عاشقان زخزوش
چه پیچ و تاب بود در کمند زلف بتان
پس از بضاعت مزجاة شرمگین عشاق
ببین بدیر مغان آن بتان ترسا را
همه منازل ده گانه تا که نسیارند
ز فخر فقر سر خویش بر فلک ساینند
پیای خم می آن کاسه سفالین را

نه آدمی نه دد و دام نی ز جسم و جماد
هر آنچه در نظر اجسام آیدت شبهند

(۴۰۵)

آن خرمن گل است که در پرنیان نهاد
تا مشك و گل صبا بهم آمیزد از شمیم
آن خرمنی و تازگی عشق بین که چرخ
آن سر که از غرور بسودی بر آسمان
خوش عاشقی که در ره معشوق جانیش
مجنون بیای محمل لیالی بهر قدم

خوابت ربوده بود بمستی که عاشقت

بوسی گرفت از لب و خالی نشان نهاد

(۴۰۶)

يك نقطه آفرید که نامش دهان نهاد
ببریده ز آن امان دل ما که روزگار
یار آمده تو وعده دیدار کآسمان
دل را خوش آن کمانکش ابرو نشانه کرد
آن ماه سرو قد نگر اندر گه خیرام
پژمرده نی گل رخس از آفتاب روی
شیرین لبان و تنگ دهانش مظنه ایست
شاعر چو خواست وصف کند از میان او
دانی ز فر شاه که نه کرسی فلک

ز آن نقطه جمله اهل یقین در گمان نهاد
تا بر دمد خطش بدل ما امان نهاد
دیدار ما بدوره آخر زمان نهاد
کز غمزه تیر کارگری در کمان نهاد
منت نه بر زمین بسر آسمان نهاد
از چتر زلف چون بسرش سایبان نهاد
کز تنگ شکری شکری در دهان نهاد
از موی او حکایتی اندر میان نهاد
باید بزیر پای قزل ارسلان نهاد

دانش بامتحان روانی شعر خویش
دیوان شعر خویش در آب روان نهاد

(۴۰۷)

رفعت عشق نه با چرخ برابر کردند
ره نبردند حکیمان به حقیقت ز کلام
جلوه دادند رخ یار در آئینه جان
خواندم اندر بر عشاق وفا دار ترا
ایدل افزون مطلب ز آنکه بدیوان ازل
شمع بردند ز مجلس که نبینم رخ یار
بر فکن باد صبا برقع و بر گیر حجاب

یار باین طرز سخن چیست که در چرخ برین
قدسیان گفته دانش همه از بر کردند

(۴۰۸)

حسن تو شعر من آن گرمی بازار ندارد
صبر گویند که تلخ است و دهد میوه شیرین
پای سالک نکند طی چنین سخت مراحل
گر چه در باغ ز مرغان چمن ناله بر آید
دیده اشک آورد از دیدن روی تواز آنرو
از بر چشم خمارین مبر آن طره مشکین
گر تمنای کنارت بود ایدل بمیان نه
در بیان کی ز معانی و ز افکار بدیعش

غیر دانش که بر یار به تسلیم و ارادت
عاشقی نیست که بینی گله از یار ندارد

(۴۰۹)

خزان اگر به چمن زد سمن نخواهد بود
بجای قطره باران بیارد از عاشق
خوشم برهنه بخون در شوم از آنکه شهید
بعشق یافته خسرو که گنج باد آور
فروخت شمع شب افروز من دمی که مرا
ز بس که قافیه تنگ است بهر اهل سخن

دگر چه جای سمن چون چمن نخواهد بود
برای عشق جمالت چو من نخواهد بود
بحکم شرع شریفش کفن نخواهد بود
بجای تیشئه یک کوهکن نخواهد بود
چو شمع صبحگاهی جان بتن نخواهد بود
در انجمن ز دهانت سخن نخواهد بود

دل از ز بستگی موت شانه خالی کرد
 شه حجاز نه بوی حق از یمن شنود
 اگر نه رشته زلفت کنند دست آویز
 بتاب زلف شکن در شکن نخواهد بود
 اگر او یس قرن در یمن نخواهد بود
 بحاقه شعرا انجمن نخواهد بود
 اگر نه شیر به پستان دایه ابر است
 برای طفل شکوفه دهن نخواهد بود

(۴۱۰)

راه بر شانه گر آن زلف دل آلامیکرد
 آنچه بر زلف سیه دست زد و مشک فشاند
 ای عجب عاشقی از یار وفا می طلبید
 بر جهان دیده عبرت بگشا تا نگری
 تیره شد کوکب دارا و سکندر بشهی
 خستگی تن و بیماری دل عمر فزون
 ای بس استاد سخندان که در آن دور زمان
 پشه بی پرو بی بال ضعیفی ز خدای

هر معمای جهان کشف چو میخواست حکیم
 فکر دانش به دمی حل معما میکرد

(۴۱۱)

که کرده شکر اهواز با لبست مانند
 تفاوت اینکه شکر راست قیمتی معلوم
 بخدمت قد سروت چو نی کمر بستم
 نه جای گیر شود هیچگاه نه نقش پذیر
 شکر فروش ز اهواز بار کی بندد
 جفا و مهر دو حال مخالفند و آن
 خلاص ما و تو ایدل زلف جانان نیست

سمند ناز متاز از سرم بر آی ز زین
 سزم ز خاک بر آرا فتم بیای سمند

(۴۱۳)

خوشا به تیشه فرهاد و بازوی فرهاد
 نه این بقوت فرهاد عشق راست هنر
 تو در شهان بانو شیروان عادل بین
 خوشا صبو حی و باغ بهار و باد بهار
 که کوه را زبن و ریشه بر کند بنیاد
 که دل ربود و بفرهاد زور بازو داد
 که نام او همه ملک جهان گرفت بداد
 که نیک رسم نهاد آنکسی که رسم نهاد

بی‌باغ چون بنشینید باده پیمائید
فروختم بگل روی یار باغ بهشت
چنان ملالت خاطر گرفته است مرا
«مراد دست هنرهای خویشتن فریاد»
که صبح بیارید دوستان را یاد
یکی معامله کردیم هر چه بادا باد
که خوش بخاطرم این شعر دانم از استاد
«که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد»

بین همان تل خاکی این جهان دانش
که تخت و ملک سلیمان از آن برفت بباد

(۴۱۳)

میل بر باغ چو آن سرو دلارا میکرد
امشب کام بر آمد دل و آن خام طمع
گفت درویشم و روزیش چو امروز رسید
یار میرفت و رقیبان ز پیش گرم شتاب
پیش روی مه خود شام بدیدم مه نو
گر بجز ساغر ما ساغر لبریز نریخت
قدت ای سرو روان سرو چمن دید و ز اشک
خود در آئینه سرا پای تماشا میکرد
شب وصل دگر از یار تمنا میکرد
سعی اندر طاب روزی فردا میکرد
چون هجومی که مگس بر سر حلوامیکرد
که بخورشید رخش چشم چو حر بامیکرد
ساقی آن جرعه رعایت ز دل ما میکرد
جوی بر پای روان چشم ببالا میکرد

دید دانش بر چشم همه صاحب نظران
ترك چشمش رددل میزد و حاشا میکرد

(۴۱۴)

امروز هنر رونق بازار ندارد
این دوره عکس العمل دوره محمود
در دایره چرخ بماندیم گرفتار
آن مرغ که در نغمه سرائی است بگلزار
خطمیدمد از آن گل رخسار و عجب نیست
مشاطه به پیش آی و تو آن زلف پیرای
مشک سر زلف سیهش نیست بی‌بازار
در خرقة زاهد نگر آن شیشه که صوفی
این نکته از اسرار نهانست و نیابد
منصور انا الحق زن حلاج به تحقیق
هد هد ز سبا سوی سلیمان چمن شد
عبیث مگوئید و به تشنیع میارید
دانش چه بهاری است غم آور که بی‌باغی
گسریوسف مهر است خریدار ندارد
ز آنست هنر رونق بازار ندارد
چون نقطه که راه از خط پرگار ندارد
هر گز خبر از مرغ گرفتار ندارد
باغ رخ خوبان گل بی خار ندارد
کز آنمه دل دوش گرانبار ندارد
ور هست چرا طبله عطبار ندارد
از باده کشی محتسب انکار ندارد
آنکو خبر از عالم اسرار ندارد
بردار نبود و خبر از دار ندارد
از چیست که او نامه بدقتار ندارد
آن سفله که از طعن کسان عار ندارد
شاخی از محبت ز وفا بار ندارد

با سرخ گل و باده سر سبزه لب جوی
دل سخت و سیه بخت کس از یار ندارد

(۴۱۵)

عاشق از بهر خدا جان چو مهیا میکرد
جان شیرین بیکمی تیشه چو فرهاد سپرد
رخنه بر سنگ دلش ناله جانسوز نکرد
ماه از من اگر آن روی چو خورشید بتافت
کاش جان داد می از شوق بغرقاب هلاک
مو بمو از پی دل زلف تو آرم بحساب
در همه شهر نمی مانند یک از مردم شهر
می نشاندیم ز پا فتنه بدان مظهر ذات

دید دانش که حراج گهر لعل تو شد

کاش آن چوب سیم نازده بالا میکرد

(۴۱۶)

از فرقت جانسوز تو آتش بجانم میرود
ای همچو ماه چارده، از دوریت تا صبح که
چون لب گشایم هر سخن، خواهی مرا بندی دهن
دزد دل است اندر سراء اندر پیش ایندل مرا
اشراق جانان از کجا، و این جلوه جان از کجا
ز آن لب بدل یک آرزو، بگشاده آن خود بگو
محمل چهره انید این چنین، لیلی روان مجنون غمین

از این بلای شهرتم، آسوده نی یک ساعت

تا نام بردانشوری، اندر جهانم میرود

(۴۱۷)

باده فروش پای خم چون سبو نداد
خرقه برهن باده بر می فروش بود
هر جامه چون زشتی یک آب پاک نیست
از خانقه بمدرسه رفتن پی نماز
شد شیخ سوی می کده از بهر فحوص حال
رو بوسه زن حریف بدست مقامری

در چشم میکشان دگر آب رو نداد
لیک اعتبار بیش از این یک سبو نداد
صوفی چرا با آب دگر شستشو نداد
از اهل مدرسه یکم آب وضو نداد
فرق شراب خلری از آب جو نداد
کندر ورق کشی ورق زیر و رو نداد

اندر خطب خطیب طلیق اللسان بود ناطق فرو چو در سخن آب گلو نداد
ماه زمین و ماه فلک شام چارده دانش بدید و هیچ تفاوت در او نداد
با میفروش شو ز پی نظم میکده
باید دگر به محتسب وشحنه رو نداد

(۴۱۸)

دلداده گان ز دستت ای دل همه بفریاد تا دامن قیامت لعن ابد ترا باد
نیروی بازوی عشق باید که بر کند کوه مشنوقه بیستون را گویند کند فرهاد
ای همچو ماه رویت ماهی است کز تو دورم سالی گرت نبینم از ما نمیکنی یاد
در قسمت استی نی اختیار ما را قسام از دل ما شادی گرفت و غم داد
گویند گرد و خورشید در کشوری نگنجد این حجتی است روشن مادر چراترا زاد
باد صبا نیاورد این صبحگه شمیمت من نیستم سلیمان حکم روان نه بر باد
جام صبح باید در سبزه بر لب جوی خوش بر نهاد این رسم آنکس که رسم پنهاد
غمهای روز هجران بسیار بر دل ماست بگذار شام وصلت از تو دلی شود شاد
خواهم گلی نبوید یا سبزه ای نروید در این بهار خرم از ما دلی چونگشاد
معمار صنع ایجاد تا طرح نو بر آرد کاش این بنای کج را یکجا بکند بنیاد
بر گیر سرو و شمشاد باقد خود بمقیاس
این است سرو آزاد آنست شاخ شمشاد

(۴۱۹)

غم عشق جانانه دل آب سازد غمبیدلش خوان بخوان سنگ خارا
نه صاحب دلش خوان بخوان سنگ خارا نگیرند تا داد خواهان عنانش
رخ و اسب بر نطع آنسان نشاند چرا خون عاشق نریزند خوبان
بهاران بجان بخش لب دل هواش بعاشق نه جور است رفتار خوبان
خوشا روز دلداده بر روی جانان چو هر بنده را هست رزقی مقدر

از آن شکر دلدار بر گوی دانش
که گر خون کند دل بسی دل نوازده

(۴۲۰)

شنیده ام که دلا ترک یار خواهی کرد چو ترک یار کنی گو چکار خواهی کرد

نشاط بساده و گل در بهار خواهی کرد
 بجای خویش تو دل برقرار خواهی کرد
 از او تمنی بوس و کنار خواهی کرد
 نثار در قدم انتظار خواهی کرد
 برو که صید قوی تر شکار خواهی کرد
 چه سودها که یکی بر هزار خواهی کرد
 اگر سفر کنی از اضطرار خواهی کرد
 از این دو گوی کدام اختیار خواهی کرد
 اگر بکوی محبت گذار خواهی کرد
 تو خود ز شهر نکویان فرار خواهی کرد
 اگر بر حتم امیدوار خواهی کرد

تنم چو کاه و گناهم چو کوه گو یارب
 چه سان معامله با مستشار خواهی کرد

(۴۴۱)

دل را چسان تسکین دهم، چون دلستانم می رود
 این پرسش اندر بوستان، از دوستانم می رود
 حرف از دهانم می جهد تیر از کمانم می رود
 چون در بهاران خوشدل می یابد از خزانم می رود

ز سردی دی و بهمن اگر فسرده دلی
 چو بیقرار سر زلف او قرار گرفت
 کنار جوئی یار از چه بود مسیدانست
 اگر بوعده او جان و دل کنی خشنود
 تن ضعیف منت چیست تیر غمزه مزین
 چه سود آگهی نیست کاندرا بن سودا
 زی کو یار سفر رسم و راه عاشق نیست
 شهنشاهی جهان و گدائی در دوست
 بعاشقان بلاکش سلام ما برسان
 بدین نصیب که جور حبیب و طعن رقیب
 ز شوق رقص کنان میدوم بعرضه حشر

تسام جمع کروییان، هر شب فغانم می رود
 قد تو رعنا تر بود، یا قامت سرو سهی
 هر گز نخواهم در بیان، سر نهان آرم عیان
 مانند شیدا بلبلای، کوه را بود عشق گلی

ماندم بجا رفت او به جی (۱) از دوری رویش زری

یک زنده رود از دیده گان، تا اصفهانم می رود

(۴۴۲)

ز درد دوری خود شهر پر ز غوغا کرد
 که روزی آگهی آرد شبی چه با ما کرد
 که هجر میکشدم مرگ اگر مدارا کرد
 سیاست نظرش کار بر معما کرد
 نه لیلی است که دامان خیمه بالا کرد
 ولی بیافت که بس کار بی محابا کرد
 به پیش آینه شد یار و خود تماشا کرد
 که دل ز لعل لب دوست یک تمنا کرد

چو یار روبه بهاران بسوی صحرا کرد
 حکایت شب هجران بروز حشر رسان
 بهیچ روی مرا روی بر سلامت نیست
 بکشف رمز حقایق چو محرّمیش نبود
 چه خوش بدید حق بین عیان به مجنون شد
 اگر چه عقل بسی در مصاف عشق شتافت
 از آن به پیش که آرد رخسار جلوه گری
 ز شام وصل نگویم همینقدر گسویم

چنان فکند برون رازم اشک غمازم

که عشق یکسر به بدنام و خویش رسوا کرد

(۴۲۳)

بعمر عشق قوی پنجه گر مدارا کرد
خروش از دل و آه از نهاد خلق بخواست
لب تو آب حیات است و برابرم چورسید
تویی که نار خلیلت برخ فروزانست
بروز شادی و غم کاید از پی فردا
ملك نگاشته بر طاق زرنسگار فلک
عنایت ازلی بود و بخت یارا کرد
دگر بگوی که زلفت چه فتنه بر پا کرد
بچشم خویش بدیدم که مرده احیا کرد
عجب نه گر که لب معجز مسیحا کرد
کسی است شاد که امروز کار فردا کرد
نه روی آخرتش آنکه رو بدینا کرد

هزار ها گهر از طبع دانش ار که بر بخت

تو خود بگوی چه نقصان از آب دریا کرد

(۴۲۴)

یار اگر دست بدان طره پر تاب برد
ساقیا جام لب تو پیا پی بدش
تا کهن جامه صد پاره درویش بخاک
در همه جلوه دیدار ندانیم چه سود
با می و جام چه لذت به از آنست بیام
قافل ذات مسبب شد و افسوس حکیم
دارد آشفته چنانم که ز دل تاب برد
کز لبش کام نگیرم مگرش خواب برد
غم نه اوراست بدینا همه را آب برد
چشم حریبا زرخ شمس جهانتاب برد
عاشقی بامه خود لذت مهتاب برد
پی نیارست که بر عالم اسباب برد

شبه بر خلقت ذات تو نیارد بوجود

ره بارحام اگر نطفه اصلا ببرد

(۴۲۵)

چو قبله طاق ابروی تو باشد
بر آرند از بمسجد طاق محراب
بپا عشاق از صد جان فشانند
شب وصلت که جان قربان نکردم
بر اکناف جهان گر ره سپارم
ز خاکت آفرینند از چه بینم
هزاران سرو اگر در بوستانست
هزاران لعل و گوهر گوهری راست
سگانت را بعاشق آشنایی
شمیمی کز صبا در هر صباحم
ترا باشد گر ای دل درد هجران
مرا کی دل بجز سوی تو باشد
ز طرح طاق ابروی تو باشد
بهای يك سر موی تو باشد
هنوزم خجلت از روی تو باشد
ز هر سویم نظر سوی تو باشد
که طبع آتش از خوی تو باشد
نه همچون قد دلجوی تو باشد
نه چون لعل سخنگوی تو باشد
اگر راهیش در کوی تو باشد
نپندارم که جز بوی تو باشد
یقین دان وصل داروی تو باشد

به محراب بار خور دسو گند دانش

قسم بر طاق ابروی تو باشد

(۴۲۶)

چو کشتگان تو روز شمار بر شمردند

چه جلوه ای ز رخت کاین گروه در قدمت

هزارها اگر امواج فتنه برخیزد

بسان کشتی ساحل رسیده بی خطرند

(۴۲۷)

شبى چو من بفراق ار که عاشقان نگرند

کدام باز شکاری ز زلف پر بگشود

مده بباد چنین زاهدان تو خرمن زهد

بنص قول حکیمان مبرهن است و یقین

دل گرفت از این قوم بی حمیت، دون

خوشم بگفته یغما که فرقه ای ز سروش

خوشم بخلوت روحانیان که شب همه شب

به بست حله بموتا بیوش پی نبرند

فکند طره برو تا بروش کم نگرند

(۴۲۸)

من بر شیخ نمازی بقضا خواهم کرد

گر که زاهد همه عمرش به ریاضت شود

روز هجران اگر از هجر تو من جان ببرم

شکوه بردم ز تو در پیش کسان سودنداد

رانیم آنچه ز درگاه ثنا خواهم گفت

یا سر اندر سر خصمی رقیبان ینهم

خرقه بر تن بدرم جامه جان چاک زنم

محتسب بین بنه ای شیخ بدستار تو جام

منکران گو بگریزند چنان پشه زیاد

گر که هوئی زنم این قوم فنا خواهم کرد

(۴۲۹)

ای گل من هر بهاری را خزان آید پدید

رنگ زردی درخزان بر گلستان آید پدید

بر لب جوی چمن چون سرو پایر جای باش
 چون رسد بر گوش یا بشرای جبریل امین
 منتظر بر منتظر شو تا ببینی کسی شود
 از صفای جلوۀ روی بهشتی منظرش
 فاش گویم ذات واجب جل شانۀ در ظهور
 نکته سنجان نکته نگر فتند بر مستی و عشق
 گر سخن بی پرده گویم پرده از کارم مگیر
 خویش دانش خالص آر از بوته های امتحان
 زر خالص یا دغل در امتحان آید پدید

(۴۳۰)

سرو در باغ اقامت بلب جوی تو کرد
 سرخ شد گل عرق خجلتش از رخ بچکید
 آن پریشان کن دلها چه در آن موی تو دید
 ماه نو در نظر خلق شد انگشت نما
 سالها این دل سرگشته که پا بست تو بود
 نکستی خواست صبا تا که زموی تو برد
 رخ نمودند بعاشق همه خوبان جهان
 با من آن انس و مودت زسگانت که شبی
 سر فرازی ببر قامت دلجوی تو کرد
 شرم آورد نظر چون بگل روی تو کرد
 که پریشانی دل تعبیه در موی تو کرد
 شاعر آن دید که تشبیه با بروی تو کرد
 بس مرا این عجب آید که چه باخوی تو کرد
 امتحان در سحر از بوی گل و بوی تو کرد
 اندر آن جمع ترا دید و نظر سوی تو کرد
 کس ندانست که دانش گذر از کوی تو کرد
 گر چه در روز و صالم همه در فکرت از آن
 که دل زار شب هجر چه بی روی تو کرد

(۴۳۱)

روح غریق رحمت و غفرانش شاد باد
 شد فاخته بسرو و بر افراخت سرو قد
 با شیخ گو که توبه و پرهیز کاریم
 مطرب سرود بر کش و ساقی شراب ده
 باد صبا و صبح و صبحی و طرف باغ
 از باد باده نام نهادند و گفته اند
 بلبل خروش بر زد و قمری بناله شد
 دانش چرا که قحط نشاط است در جهان
 ز اول هر آنکه میکده را او بنا نهاد
 بلبل خروش بر زد و گل داد جاوه داد
 تا گل بیباغ و باده بمینا حرام باد
 افکن بدور جام و ز جمشید آریاد
 خوش رسم بر نهاد هر آنکس که بر نهاد
 در صبح باده خور چو وزیدن گرفت باد
 اندر نواست مطرب مارا چه اوفتاد
 یکدل ندیده ایم که اندر زمانه شاد

غم نیست بهر دلق مالمع فقیر را
 بر باد شد چو تخت جم و تاج کیقباد

(۴۳۲)

مدعی بر تو گر امروز زیانی دارد
هر سخن کان شنوی از دل و دلدارمندان
طبع موزون عجب ارقامت موزون نبود
گوی بادوست که از آن بت بیگانه نواز
بار بر گیرش و سر بار منه چون نگری
زین جهان عالم درویش برون است که او
جان و مال و دل و دین در ره اورفت و هنوز
شیخ در وقف نه اندیشه اش از روز جزا
مدعی گو ببیان دل و دلبر منشین
تاب زلفت دل دانش ز توانائی برد

نیم بسمل چو فتادم بر هوش بار دگر

تیری از غمزه زد و گفت که جانی دارد

(۴۳۳)

عشق با هر دل سودا زده دمسازی کرد
پرده پوشی نتواند که کند عاشق یار
بس بدان موی دلاویز دل آویخته ای
چرخ کج و قدمی راست سوی ما نهاد
کام دل خوش نگر فیتیم شب وصل که یار
عشق بلبل بگل و نغمه سرایش مبین
گو بدان سرو خرامان نکشد پای زباغ

مدعی دست بزلفش بخطا برد شبی

مستی آورد بهانه غلط اندازی کرد

(۴۳۴)

بر رخ چون روز کان موی شبه گون آورد
نامه پر خون دل را و جواب یار را
طعنه اغیار و پند ناصح از رگهای جان
دیده گر چشمم بجز روی تو دست انتقام
بر بساط زمردین سبزه از مینای می
باده خم جان میخوران به حکمت زند کرد
اجر صد طوف حرم در نامه اعمال اوست

لشکر زنگی است بر رومی شبیخون آورد
در شگفتم قاصد ما چون بر دچون آورد
نی عجب چون نشتر فساد اگر خون آورد
مردم چشم مرا از دیده بیرون آورد
باده لعلی خورچو لاله جام گلگون آورد
زنده دهقان باد کو از خم فلاطون آورد
یک طواف خیمه لیلی چو مجنون آورد

باز چون جغد سیه ماندیم اندر این خراب
چرخ بو قلمون مگر رنگی دگر گون آورد
دانشادر سایه سرو قد خوبان نشین
قامتی چون سرو موزون طبع موزون آورد

(۴۳۵)

دل بکف بگرفته ام تا صید دلداری شود
بارها بردوش دل دادندم از روز ازل
گر که بر گفتار حق باشد اجازت بایدی
از دو چشمم اشک همچون سیل بردامان بر یخت
گر که اندر چین زلفش نافه چین وختناست
گر قیب آید ز گلزار و گلش بدهد بدست
مو بمو آن زلف گر بشکافی و برهم زنی
تابش رویش بر قص اندر شب مستی بین
قسمت عاشق فراق و وصل جانان از رقیب
ساقی مجلس تو جام اولین در ده به یار

کاسد آمد چون هنر دکان به بندم تا مگر
رایج آید این متاع و روز بازاری شود

(۴۳۶)

گروه مردم عامی که عاری از هنرند
بسایه شان بنشین وز میوه شان بفشان
مجوی صحبت هر بذله گوی و یاوه سرای
ز حسن آنچه ترا و ز عیب آنچه ترا
چو برق و باد تو یاران بین بروز غمت
چو آب رفته بجوی آمدت ز نعمت و مال
مگوی این حیوان راست نطق انسانی
چو ذکر قلب ندارند زاهدان ریا

بخواستم شمرم عاشقان روی ترا
ز روی صفر بدیدم که از شماره درند

(۴۳۷)

برای دیدن رویت بکویت از گذرند
چو دوست رخ بفروزد چو آفتاب فلک
ز چارمین فلکش سر بعرض می ساید
شعاع رخ نگذارد بروت در نگرند
ز جلوه اش همه ذرات کون جلوه گرند
ز بندگان تو خورشید را اگر شمرند

چه عاشقی است که شب گر هزار پروانه
تراست چون خبر و غرق حیرتی ای دل
از آن هزار دو با شمع شب بسر نبرند
خبر میسر دگر ز آن کسان که بیخبرند
چمن بغارت و تاراج شد ز باد خزان
که این چنین همه مرغان باغ در بدرند
ز یاد کس نروی دانشا که اهل نظر
بسان مردم دیده همیشه در نظرند

(۴۳۸)

دلم ز دام سر زلف در عذاب آورد
ز یکطرف غم دوران ز یکطرف خم زلف
فروغ روی تو ای آفتاب زهره جبین
چه باده بود که ساقی بجام مستان ریخت
رهین منت باد صبا شدم که بدوست
بیار گو عطش عاشق از بوصل نشاند
که در شریعت ما اجر صد شهید آنرا
چه شعبده است ز ساقی که از حباب قدح
اگر که شیخ برای حفاظ غمت تو
هزار عشو و طنازی ای بت طناز
بخواستم ز خدا وصل یارو مرگ رقیب
اگر چه بر سر هر کس فرا رسد پیری

چوماهی که بهدامش برون از آب آورد
شبان تیره دلم را به پیچ و تاب آورد
بتافت بر رخ و از دیده گانم آب آورد
که هوش برد زمغزو بدیده خواب آورد
پیام من برساند و مرا جواب آورد
برای اجر عمل بهترین ثواب آورد
که بهر تشنه لبان از شریعه آب آورد
ستاره های درخشان در آفتاب آورد
قرآینی پی ایجاب از حجاب آورد
توان بعشوه گری از پس نقاب آورد
خدا دعای مرا زود مستجاب آورد
ولی بسوی تو دانش بسی شتاب آورد

به بوالبشر همه گوئیم خانه آبادان
که خود بیامد و ما را در این خراب آورد

(۴۳۹)

از باد صبح نکبت موی تو یاد باد
جز غم ز عشق بر دل عاشق نمیرسد
جان برخی شمیم چنین طرفه باد باد
ای عشق از غمت دل عاشق شاد باد
بایار در سعایت من روز و شب رقیب
از یار دور مدعی بد نهاد باد

(۴۴۰)

تبیخ ابروی تو جاننا سرم آخته شد
هر طرف روی مرا نالوک دلندوز بدل
کار جان و دل و دینم همگی ساخته شد
از کمانخانه ابروی تو انداخته شد
بر سرم لشکر غم از همه سو تاخته شد
دست بوسیدن نا دیده و نشناخته شد
زیمین وز یسار از طرف قلب و جناح
شیخ را بوسه بدست از که زدم بود خطا

نه خرامش بود اندر بر تو سرو چمن
اینقدر هست که بینی قدی افراخته شد
چشم بر باغ جنان داشتند و حورو قصور
روی تو دیدم و دل از همه پرداخته شد
سرو جان و تن و هستنیم به یکبار برفت
غیر دل کآن بپر تست همه باخته شد

(۴۴۱)

هزار رنج و عذابش بجان و تن باشد
بسر روز حشرم اگر آورند بهر حساب
بدان که سر درون دل از نیارم فاش
بسر فرازی دل پا بچشم من بگذار
چو بوی یوسفش اندر مشام جان یعقوب
یقین که بوی خدا بشنود ز طرف یمین
بعمر خویش دلم زین دو چیز کامرواست
ز نا توانی ایام پشت من نشکست
به بلبلان چمن رحمت آر ای گلچین
چو یار مست و خراب او فتند بستر خویش
دماغ جان چو معطر کنم ز خرمن گل
نه چشم دل ز پی سوری و سمن باشد

(۴۴۳)

مدعی تا بلای جان باشد
تا که در باغ باغبان باشد
بوسه ای از لب خریدارم
سخنان بس به نکته باریک
غنچه دم ز آن دهان نیارد زد
آوخ آوخ که خوب رویان را
دوری عاشق از رقیب ایکاش
وقت دل داده عاشقی خوش باد
اندک آن چاک پیرهن بگشای
دور ماندم چو من ز یار و دیار
نالهاش بیشتر بود جانسوز
از سفر کرده یار آرم یاد
هر سحرگاه جایگاه مرا
وصل جانان کیم گمان باشد
راه گلچین کجا در آن باشد
گر چه آن قیمتش بجان باشد
از میان تو در میان باشد
غنچه را کی چنین دهان باشد
نه بدل آنچه بر زبان باشد
باختر تا بخاوران باشد
که بر یار دلستان باشد
تا کی آن باغ گل نهان باشد
بس خروشم بر آسمان باشد
بلبلی گر بی آشیان باشد
واشکم از دیده گان روان باشد
بر سر راه کاروان باشد

چه عاشقی است که شب گر هزار پروانه
تراست چون خبر و غرق حیرتی ای دل
از آن هزار دو با شمع شب بشر نبرند
خبر مپرس دگر ز آن کسان که بیخبرند
که این چنین همه مرغان باغ در بدرند
ز یاد کس نروی دانشا که اهل نظر
بسان مردم دیده همیشه در نظرند

(۴۳۸)

دلم ز دام سر زلف در عذاب آورد
ز یکطرف غم دوران ز یکطرف خم زلف
فروغ روی تو ای آفتاب زهره جبین
چه باده بود که ساقی بجام مستان ریخت
رهین منت باد صبا شدم که بدوست
بیار گو عطر عاشق از بوصل نشاند
که در شریعت ما اجر صد شهید آنرا
چه شعبده است ز ساقی که از حباب قدح
اگر که شیخ برای حفاظ عفت تو
هزار عشوه و طنازی ای بت طناز
بخواستم ز خدا وصل یارو مر گز قیب
اگر چه بر سر هر کس فرا رسد پیری

به بوالبشر همه گوئیم خانه آبادان
که خود بیامد و ما را در این خراب آورد

(۴۳۹)

از باد صبح نکم موی تو یاد باد
جز غم ز عشق بر دل عاشق نمیرسد
جان برخی شمیم چنین طرفه باد باد
ای عشق از غمت دل عشاق شاد باد
بایار در سعایت من روز و شب رقیب
از یار دور مدعی بد نهاد باد

(۴۴۰)

تبغ ابروی تو جاننا بسرم آخته شد
هر طرف روی مرا ناوگ داندوز بدل
از کمانخانه ابروی تو انداخته شد
بر سرم لشکر غم از همه سو تاخته شد
دست بوسیدن نا دیده و نشناخته شد
شیخ را بوسه بدست ار که زدم بود خطا

نه خرامش بود اندر بر تو سرو چمن
ایستاد هست که بینی قدی افراخته شد
چشم بر باغ جنان داشت و حورو قصور
روی تو دیدم دل از همه پرداخته شد
سرو جان و تن و هستیم به یکبار برفت
غیر دل کان ببر تست همه باخته شد

(۴۴۱)

هزار رنج و عذابش بجان و تن باشد
هر آنکه ساحت ملک ریش وطن باشد
بروز حشرم اگر آورند بهر حساب
مرا به پیشگاه دوست يك سخن باشد
بدان که سر درون دل از نیارم فاش
از آن بود که نمیخواهم آن علن باشد
بسر فرازی دل پا به چشم من بگذار
بخاک بین که برون دستم از کفن باشد
چو بوی یوسفش اندر مشام جان یعقوب
دگر بشیر چه حاجت به پیرهن باشد
یقین که بوی خدا بشنود ز طرف یمن
نبی به شرب اویس از که در یمن باشد
بعمر خویش دلم زین دو چیز کمر و است
که مدعی نبود یار یار من باشد
ز نا توانی ایام پشت من نشکست
شکست کارم از آن زلف پر شکن باشد
به بلبلان چمن رحمت آر ای گلچین
سحر بین که چه آشوب در چمن باشد
چو یار مست و خراب او افتد بیستر خویش
بسپیش خرمن گل زیر پیرهن باشد

دماغ جان چو معطر کنم ز خرمن گل

نه چشم دل ز پی سوری و سمن باشد

(۴۴۲)

مدعی تا بلای جان باشد
وصل جانان کیم گمان باشد
تا که در باغ باغبان باشد
راه گلچین کجا در آن باشد
بوسه ای از لب خردارم
گر چه آن قیمتش بجان باشد
سخنان بس به نکته باریک
از میان تو در میان باشد
غنچه دم ز آن دهان نیارد زد
غنچه را کی چنین دهان باشد
آوخ آوخ که خوب رویان را
نه بدل آنچه بر زبان باشد
دوری عاشق از رقیب ایکاش
باختر تا بخاوران باشد
وقت دل داده عاشقی خوش باد
که بر یار دلستان باشد
اندک آن چاک پیرهن بگشای
تا کی آن باغ گل نهان باشد
دور ماندم چو من ز یار و دیار
بس خروشم بر آسمان باشد
نالهاش بیشتر بود جانسوز
بلبلی گر بی آشیان باشد
از سفر کرده یار آرم یاد
واشکم از دیده گان روان باشد
هر سحرگاه جایگاه مرا
بر سر راه کاروان باشد

بشنواز دانش این بدیع سخن
که معانیش در بیان باشد

(۴۴۳)

من و جدائی از در گمش خدا نکند	مرا ز در گه جانان خدا جدا نکند
که در اراده خود حکم بر بدا نکند	شدم قبول بقربانیش خدای کند
اگر که پرده دری از رخسار صبا نکند	کجا ز چهره گل شور بلبلان سحر
بسان خیر خدا رفع هر بلا نکند	ز کات حسن مرا بوسه ده که هیچ عمل
که یاد او نکند دل چو یاد ما نکند	ز ما چو دور شود یار خواهم این ز خدای

رقیب رانده یار است و این جفا باماش
اگر که مهر ببیند دگر چها نکند

(۴۴۴)

بر زد شراره و دل عالم کباب کرد	جنگ جهان بنای جهان را خراب کرد
گردون دون بین ستم بی حساب کرد	با بوالبشر بگوی که با زاده بشر

بر تختگاه عالی جمشید و کیقباد
هر گز نه این چنین ستم افراسیاب کرد

(۴۴۵)

که آگهست بهار دگر بخواهد ماند	بهار بر سر سبزه بباغ باید راند
ز باب اول آن درس عشق خواهد خواند	نخست لوح معلم بدست کس چو بداد
در یسد پیرهن تن ز دیده اشک فشانند	اگر نه ماتم پروانه بود شمع چرا
غمین بنزد قدش باغبان چو سرو نشانند	خجل به پیش رخسار ماه آسمان چو دمید
که کار دل سر زلفت بدین دو رشته کشانند	یکی گرفتن دل و آند گرسپردن جان
که هم چو عقرب جراره زهر خود نچشانند	رقیب می نگذشت از برم چو یار برم

صلاح جوی جهان آن خلیل را بشناس
که هم چو آتش نمرود آتشی بنشانند

(۴۴۶)

امید که این غوغا از غیرت دین باشد	دستار بر بندان در مدرسه شان آشوب
گر ز آنکه دومی بینی از چشم دویین باشد	او من شده و من او یک در نگر این هر دو
خورشید ندیدستی در خانه زین باشد	این شاهسوار ایدل در دشت تماشا کن
گر نی بخطا رفتم شاید که زچین باشد	در آن گره زلفش آن مشک ز تبت نیست
از ما چه خطا بردید کو بر سر کین باشد	بر گو بخندنگ افکن کآن تیرمژه بگشاد

آن تابش روی تو یا شمس جهان تابست
آن ساحت کوی تو یا خلد برین باشد

(۴۴۷)

مه نو بسان رویت رخ دلربا ندارد	چو لب توحور جنت لب جانفزا ندارد
به یقین ز نسل حوری صنما بدین لطافت	که بشر بدین نکوئی رخ داربا ندارد
چو جمال و خو بروئی بودت بتا وفا کن	که جمال و خو بروئی بکسی وفا ندارد
نشیده ام ز کویت برود کسی و هر دم	نظری ز روی حسرت بسوی قفا ندارد
صنما ز خانه بخرام و صفای باغ بنگر	که بهشت بی حضورت بنظر صفا ندارد
شب عاشقان سحر شد سر خود بر آرز صبحا	که حدیث درد مندان سر انتها ندارد
بخلاف جمله عشاق ز یار راضیم من	که خلاف جمله خوبان مه من جفا ندارد

چه خوش است حال دانش که بملک آفرینش
بجز آستان یارش سر هیچ جا ندارد

(۴۴۸)

مشاطه داشت گر سرموی تو مشک سود	چون موی تست مشک ز سودن مرا چه سود
اشکم چو زنده رود روانست در بهار	بس خوش بود بمردم چشمم صفای رود
دود دلم از آتش دل بر فلک رسید	و این آتش ارفروخته گوپس چراست دود
گفتی ترا رسید چه سودی بسوق عشق	بهتر ز دیدن رخ جانان کجاست سود
روح ظهیر شاد ز پیشم خبر بداد	زین جنگجو که زلف زرد سانش و دل ز خود
تا اشک همچو رود ز چشمم شود روان	ساقی بیار ساغر و مطرب بساز رود
از تن گسیخته است همه تار و پود دل	نر تار آن بجای بمانده است نی ز پود
عمرم گذشت و یک بدلم مانده آرزو	ای مرگ آرزوی دلم را بر آر زود

شب رابه بزم یار چه خوش بود حال دل
این بد مرا که دیده بروی رقیب بود

(۴۴۹)

می ندهد با رقیب وصل دلا سود	رفت رقیب امشب از بر تو دل آسود
وصل ندیدم که باز جان بتن آید	بار غم هجر تو تنم چو بفرسود
با تو دلم صافی و دل تو بود صاف	همچو دو آئینه ای که آندو بهم سود

از سر بازار این معامله بگذر
عشق چو بازار گانش نکند سود

(۴۵۰)

ای کاش عهد پیشین و آن دور پیشتر بود
کای جان بجان فشانان مهر تو بیشتر بود

آنرا دهان نخوانند کآن حقه شکر بود
دیدم که روی او را آئینه در نظر بود
بر من همه نجوست از این مه صفر بود
ورنه رقیب از این کوی هرگز نیش گذر بود
لب بر گرفتم از لب دریافتم سحر بود
تیر حوادث ای بس او را دعا سپر بود
گر شمع را بسر بود پروانه را پیر بود
چون شیخ را بدیدم از میکده گذر بود
واحسر تا که خواجه از مرگت بیخبر بود

گفتارت از که واعظ در خویشتن اثر داشت

اندر دل کسان هم آن گفته با اثر بود

(۴۵۱)

گفتا دلت خیال محال از چرا کند
گفتا نیاز حاجت عاشق روا کند
گفتا که عشق راز درون بر ملا کند
گفتا که خوب روی همیشه جفا کند
گفتا لبم حکایت از آب بقا کند
گفتا چو هندوئی که بفردوس جا کند
گفتا که نرگس اینهمه افسون کجا کند
گفتا چگونه عشق کسی را رها کند
گفتا مرا ببیند و جان را فدا کند

گفتم ببوسه ای دل دانش بدست آر

گفتا که تا چگونه دلم را رضا کند

(۴۵۲)

چشم امیدش بشاه بهر عطا می‌رود
هر که رود از درت رو بقفا می‌رود
گر تو بیایی بیاب گل بکجا می‌رود
بر در حق دست کس گر بدعا می‌رود
شکر که شر رقیب از سر ما می‌رود
روی تضرع بخاک پیش خدا می‌رود
تن بقضا میدهم دل برضا می‌رود

شکر فروش خوانم با اینچنین دهانت
باغ گلی عیان شد ناگه بچشم جانان
سوی سفر شد آن مه غم کرد بر دلم ره
در فحوص حال جانان هر سو بود شتابان
حی‌علی مؤذن از مأذنه چو بر داد
بر تن دعاست جوشن دورش مدار از تن
آن آتشی که بر جان افروخت عشق جانان
با می فروش گفتم آماده بلا باش
کاخ‌ی چنین ممهد قصری چنین مشید

گفتم دلم بوصل نکویان هوا کند
گفتم روا نباشد از این بیشتر نیاز
گفتم که بر ملا شده راز درون ما
گفتم تو خوب روی جفا پیشه ای چرا
گفتم لب تو عمر ابد داد مرا
گفتم که زلف بر رخ تو بر چه ماندا
گفتم دو چشم مست تو مانند نرگس است
گفتم رها توان شدن از بند زلف تو
گفتم که آرزوی اسیر غم تو چیست

بر در شاهنشهی گر که گدا می‌رود
چشم ز روی تو کس می نتواند که بست
گل بر رویت خجل وز رخ تو منفعل
پایه و بیخ ستم کنده شود پیش و کم
خلوت دل خاص شد و آنچه دلم خواست شد
حال چنان بنده خوش چشم بر الطاف دوست
آنچه مرا بر نوشت کلاک قضا بر نوشت

داد پیشیزیت کس هیچ بجیزت گرفت
 دانش از انصاف بس بر تو جفا می‌رود
 دوره پیشین نگر سبب و ده بدره زر
 بر صلت شاعری زاین علا می‌رود

(۴۵۳)

امشب دل من در سر سودای دگر دارد
 با مدعی این غوغا اندر سر جانان است
 آگاه نبود از حال، آن کس آتش دل بیند
 آن چشم سیه دل بین کش نیست بدل رحمی
 یارب ز چه با عطار پاراست بهمکاری
 از غره برون کن سر ای دل بهوا بنگر
 یکبار چشد ز آن لب گر شکرت اهوازی
 بر عشق مشو نزدیک عاشق همه دوری کن
 باز این دل سودائی آیا چه بسر دارد
 ما دست کشیم از جان او دست چو بر دارد
 آن کس که ز دل دور است ز آتش چه خبر دارد
 ما راز نظر انداخت دیگر چه نظر دارد
 عطار اگر مشکش او سنبل تر دارد
 کاین نامه خونین چیست این مرغ به پر دارد
 دیگر ندهد اعلام کاه و از شکر دارد
 بوئی نرسد از خیر کاین ره همه شر دارد
 رضوان ز جهان آورد گوئی بجهان این حور
 این حور چنانستی کو نام بشر دارد

(۴۵۴)

چو دل به یار شب هجرش اتصال بود
 بروز وصل و شب وصلم اردو بوسه دهی
 بحکم شرع شراب از حرام مفتی گفت
 بشام غره ماه از هلال ابرویت
 چه ات محاسب اعمال را جواب بحشر
 چو پر شکسته بود مرغ کی پرد صیاد
 بخواستم بدگر طره دل بیاوینم
 بری اگر که بازار گوهری سخنم
 چه فرقی یار که معروف یا که مجهول است
 خلوص شرط قبول است نی فصاحت قول
 چنین فراق مگو کمتر از وصال بود
 مرا کفاف ز روزی ماه و سال بود
 نگفته است که خون منت حلال بود
 کسی کجا دگرش چشم بر هلال بود
 ز کشتگان تو از تو گرش سوال بود
 قفس چه لازم مرغ شکسته بال بود
 بگفت یار که تعایق بر محال بود
 فتد بشبهه که از بهترین لال بود
 و یا که قافیه دال است یا که ذال بود
 که به ز اشهد ما اسهد بلال بود

خوش آنکه عاشق اگر رفت از بر معشوق

بدست اشارت معشوق بر تعال بود

(۴۵۵)

چرا که یار جفا جوی ما وفا نکند
 بیای دوست چه قربان کند که قابل اوست
 بگوی تا که وفا هست کس جفا نکند
 ذبیح را چو خلیل خدا فدا نکند

ز یار دور شدی از قضا رقیب و امید
 بآرزوی دل خود که میرسد دانی
 اجل زساحت ری خاک من بفارس کشید
 وفا و جور کن اثبات شیئی مسیدانی
 قضا که رو بشو آورد رو نما نکند
 کسی که راز دل خویش بر ملا نکند
 وفا معرّه نعمان به سوالعلا نکند
 بقول اهل سخن نسفی ما عدا نکند
 چو عارفان همه اکسیر شان ز خدمت خلق
 بحل طلق کسی کار کیمیا نکند

(۴۵۶)

فزل تخلص بنام مبارک شاهنشاه

خوش این بهار مهلتم از آسمان دهد
 مژگان تو کز ابروی هم چون کمان گذشت
 آن چشم دلفریب بهر لحظه نظره اش
 آمد بهار خرم و گلها بباغ و راغ
 بتهای دلفریب ز محمود و سومات
 خوش آنکه زیر سرو چمن در کنار جوی
 شهباز تیز پنجه زلفت گشوده بال
 ناصح در انجمن نفتد هر گز از سخن
 مال جهان بخیل کند کی ز جان جداش
 آورد عشق دل بر یار آنکه بر زبان
 نیکو مثل بود که زبان سر دهد بباد
 شهد لبست بکام من آمد خدای من
 آری قدر چو طالع و بخت جوان دهد
 در عهد عدل تو ملکا دادگر شها
 از سهم وسطوت و سخطت دزد راهزن
 شاهنشها تمام ز کلک حقیقت است
 وز چشم فتنه جوی تو دل را امان دهد
 تبریست جنگی پیش رها از کمان دهد
 یاد آوری ز فتنه آخر زمان دهد
 از گلرخان و لاله عذاران نشان دهد
 یاد آوری غزوه هندوستان دهد
 اندر بهار جای بسرو روان دهد
 تغییر مرغ دل مگر آن آشیان دهد
 ساقی مگر بدو دوسه رطل گران دهد
 گر عالمی خداش کران تا کران دهد
 نی جای شبیه است بجان اوزبان دهد
 ای بس غرامت است که سراز زبان دهد
 بهتر از این نه روزیم از آسمان دهد
 او را خدای ساحت ملک جهان دهد
 آورده گرگ بره بدست شبان دهد
 کالا ز ره گرفته و بر کاروان دهد
 دانش مدیحت آنچه بسلك بیان دهد

نی کرسی فلك بگذارد بزریر پای

تا بوسه بر رکاب الب ارسلان دهد

(۴۵۷)

اگر از زلف اوتابی بر آید
 نداده عشق جز خون دل و اشک
 سبو در خم بر افکن از بعینی
 دل عشاق در تابی بر آید
 که هر کاری با سبایی بر آید
 بر آور تا می نابی بر آید

بهمون میرسد چون تشنه کامی
خوش آن چاهی کز آن آبی بر آید
بشام چارده با ماه خود باش
بر آن ماهی که مهتابی بر آید
بدنیا آدمی چون کاروانی است
زبانی داخل از بابی بر آید
جهان چون طبله عطار گردد
اگر از زلف او تابی بر آید

به نرگس صبحگاهان در چمن بین

چو خواب آلوده کز خوابی بر آید

(۴۵۸)

خورشید چو رخ نهفت هر مرغی
پرواز بسوی آشیان دارد
هر دام و ددی بخوابگاه خویش
بر کوه و دره بشب مکان دارد
عشق است که عاشقان بیدل را
با مرگ بعرصه همعنان دارد
ای خوش دل عاشقی که صبح وصل
با شام فراق توأمان دارد

بیچاره تر است عاشقی کش یار

از بیم رقیب سرگران دارد

(۴۵۹)

بهر چو دیبه چنیش پیرهن افتاد
ز بس لطیف خط از پیرهن به تن افتاد
چو عاشقان به منی جان بکف پی قربان
خوشم که قرعه دولت بنام من افتاد
مضایقت نکنند اشک چشم را عشاق
بشرع عشق چو این بهترین سنن افتاد
نبی ابطحی مکی از حجاز بخاست
اویس را بسر آن شور در یمن افتاد
چو خودز جمع نکویان توفرد منتخبی
ز تو بمجمع عشاق بس سخن افتاد
چو مار گرزه رقیبت بجان گرد ما را
اگر چه کرم چو ایویش از بدن افتاد

حرام باد بدانش صبو حسی از نسکشد

بصبحگاه گذارش چو در چمن افتاد

(۴۶۰)

گره بکارم از آن زاف پر شکن افتاد
گره بجای گشایش بکار من افتاد
کنان ز ماه بکاهد عجب که بس دیدیم
شعاع آن رخ تابان به پیرهن افتاد
سخن همه ز میان تو در میان آمد
شبی که طرح سخن اندر انجمن افتاد
بدادمی بر هوش جان بجای حسن قبول
چه شد که یارز عاشق بسوء ظن افتاد
بزیر پای حوادث چنان شدم پامال
میان عاشق و معشوق خوشتر است نعم
کدامی که حاجتم نه بتابوت نی کفن افتاد
طراق از سم گلگون به بیستون چوبگوش
که کار سخت شود چون به لاولان افتاد
عجب نه تیشمه گراز دست کوهرکن افتاد

بشام سینه‌بدیدم چو روشن آمد صبح
مگر که آینه در پشت پیرهن افتاد

(۴۶۱)

بتاج و تخت شهنشاه پهلوی سو گند
ز مال و خواسته مجموع من بامر قضا
ز بند های مشید چگونگی پای رهد
بروزگار جوانیم پسند سود نداد
که دانش از بد احوال دل زجان بر کند
چو حکم تفرقه صادر تمام بسپرا کند
ز بندی ار که رها او فتند بدیگر بند
چو روز پیریم آمد چه سود دیگر بند
زمان فتنه از آن تن که از فتن عاریست
تو ثوب مجد بر آری و خواری آری چند

(۴۶۲)

آن آینه در پیرهن یا بدنت بود
در آینه سینه تو روی بدیدم
تا قدر وفا داری عشاق شناسی
قند و شکر بود بس از مصر و زاهواز
با سرو روانی بهاران بلب جوی
دانش بتو رو کرد چه خوش دولت و اقبال
شیرین تو مگو کوهکنی کار بس آسان
گر تشنه شمشیر غم عشق نبودی
آن دینه چین است و یا آنکه تنت بود
گر آنکه برون سینه ات از پیرهن بود
ایکاش که یک عاشق شیدا چومنت بود
کی همسر شهد لب شکر شکنت بود
خوش جای که در سایه سرو چمنت بود
گر پیشه قوادیشی امروز فنت بود
بر گوی چرخ رحمت نه بر کوهکن بود
ای عاشق شیدا ز چه خونین کفنت بود

من خواستمش بوسه ز من هیچ ندیدم
آن نقطه موهوم که نامش دهنت بود

۴۶۳

غزل تخلصی بمدیح شاهنشاه

نفس دون در پیش دوان جان گدازی میکند
کی شکو کم در دل و در دل مرا نور یقین
عشق پنهان دار و با جانان مگو اسرار دل
که فشاند مشک چین و گه نشاند چین او
چشم فرهاد است گلگون ز اشک و شیرین سوی شاه
نی عجب بر بندگان هر مشکلی آسان کند
ای فلك این جنگ بین در جرگه این زاد بشر
روز هیجا جان خراشی بر سر گاو زمین
عرض حاجت بر کسان با بی نیازی میکند
بالیقین دان شك امام فخر رازی میکند
بیند ار محمود او ناز ایازی میکند
گوئیم مشاطه با آن زلف بازی میکند
خوش به گلگون بر نشسته اسب نازی میکند
آن خداوندی که بر ما چاره سازی میکند
بلشویک و سوسیال و قوم نازی میکند
سم ره پیمای شاهنشاه غازی میکند
در بر چتر شهنشاه زمین از آسمان
چتر خورشید فلك کی سرفرازی میکند

(۴۶۴)

چه شب است یا رب امشب که زیبایی سحر ندارد
 چه خروس را بدارد که خروس بر ندارد
 بنظر چو روز حشرش برسد شبان هجران
 بفراق یار عاشق شبی ار که بر گذارد
 چو نیش وصال جانان غم عشق ماند و هجران
 بود این علاج عاشق که به هجر جان سپارد
 بردم ز شش جهت ره بردم ز چار سو دل
 اگر او خیال خود را بدلم شبی گمارد
 چو جهان کهنه یکسر به فنا شده مقرر
 نه عجب ز فضل داور که جهان نو بیارد
 دهد از هزار محنت همه منتش بجان بین
 بجهان نیبم آندم که من از تو دور دارد
 بزیارتم ز هر سو بنهند عاشقان رو
 بمزار من ز خونم اگر او خطی نگارد
 چه امیدی از لثیمی که بخوانده خود کریمی
 چو نه حاجتی گذارد نه دلی بدست آرد
 ز سماء مکرمت دان که نیارد ابر رحمت
 همه چون شهاب ثاقب مگر آتشی بیارد

(۴۶۵)

نه سهم طالع ما وصل وعاشقان دانند
 بزندگی چو نبردیم کامی از یاران
 نصیب ماست چو هجران قضا نگردانند
 مگر که فاتحتی بر مزار ما خوانند
 بخلقت از همه خوبان یکی نظیر تو نیست
 مگر در آینه بینی ز خویشان مانند

(۴۶۶)

نژاد مادر ایام چون تو بی مانند
 بدوست غیر در آشتی نکوبم من
 تبارك الله گفتا چو زاد این فرزندی
 به تیغ قهر برندم اگر که بند از بند
 زبان به پیش دهانش سخن نیارد گفت
 دلی که دور شد از تو ره هوا بگرفت
 قسم به رب عظیمم که از تو دل نکنم
 هزار فایده گفتش اندکی بشنو
 مگر دمی که گشاید لبی بشکر خند
 ببند در فکش چاره گر نشد از پند
 من از خدای ندارم عظیم تر سو گند
 که گفته دانشت اندر هزار وسیع و اند

بر فروغ رخت آن ستایش آوردم که نی بر آتش زردشت خوانی اندر زند
بهای بوسه تو خود جان نهاده ای جانا
بقیمتش نتوان چون بگویمت یا چند

(۴۶۷)

ساقی شراب صافی از خم می بر آور مهر و ابان و آذر در گردش آر ساغر
در ساغری بلورین رخشان چو جام جمشید
مستان بخواب نوشین و اندر خمار دوشین
گر آب و آذر از طبع با یکدگر مخالف
آینه می از خم رخشان و مغیچه خواست
آن موی عنبرین بوی افشانده در خم آمد

ای دل فریب عاشق ز آن لعل نکته پرداز
ای جان نواز دانش ز آن خط روح پرور

(۴۶۸)

سر مست می کله را پر تاب کرده از سر بر تافتی چو خورشید ای ماهر ویم از در
بوی بنفشه آمد اندر مشام جانم
از قلم دو چشمم امواج اشک خیزد
رفتی وای جفا جو با ما وفا نکردی

خورشید گر که از شرق ایماه شب همی تافت
فرقت نمی نهادند با آفتاب خاور

(۴۶۹)

شب فراق دل از چشم من نداشت خبر که سیم ناب فشاند و یا که لؤلؤی تر
چه کار آیدم این دل که در چنین شب هجر
ز کاروان بسحر آیدم چو بانگ درای
مشاطه هین سحر آمد گلا بدان بر گیر
نسیم صبح وزیدن گرفت و باد صبا
صبح و جام صبح و بهار و سایه ابر
بباغ نیم شب از قمری است نغمه سرای

سحر بر آر تو دست دعا بدر گه دوست
مگر که یار سفر کرده بر رسد ز سفر

(۴۷۰)

چه خوش میگفت منصور از سر دار که این شد حاصل افشای اسرار

اناالحق سر حق بی پرده سازد
جنون من بکوی زشت نامی
که در بازار این ژولیده حالان
تجرد بی نیاز از جسم و جان است
که هر چندم بزیر پرده دارید
سیه روزم چو زلف دلبر خویش
بموی آن روی بنهفتی که گویند

هر آنکس آن کند اینش سزاوار
بدانجایم کشیده آخر کار
ز سنگ کوچه کنم نیست آزار
در آنجا میکند این نغمه اظهار
پدیدارم پدیدارم پدیدار
نگونسارم نگونسارم نگونسار
چراغ از بهر تاریکی نگهسار

پپای خویش از میخانه آمد
مگر دانش بهوش آمد دگر بار

(۴۷۱)

با علم دوستی کن با جهل دشمنی دار
چون بادبان کشتی باد هوا میپیمای
دانی علو نفست محفوظ از چه ماند
گر در نفوذ قدرت خلق از تو آید ایمن
با جرعه باده نوشی آئین می کشان نیست
عاشق تو چشم و دل دار از روی دوست روشن
خواهی ره رقیبان بر کوی یار بستن
بر گوی با سنائی گرم این چنین نبودی

فارغ ز دشمنان شو و ز دوست خود غنی دار
با موج همچو لنگر سر بر فروتنی دار
پرهیز تا توانی از صحبت دنی دار
با نفس مطمئنه بر خویش ایمنی دار
در پای خم سر و کار بارطل یکمنی دار
بر کوری زمانه عیشی خوش و هنی دار
مانند سد یا جوج دیوار آهنی دار
آتش فروزی دل ز آن مرد گلخنی دار

بر آرز و شهوت نفس دامن فشانند دانش
چون او تونیز خود را در پا کد امنی دار

(۴۷۲)

پند ز ناصح شنو کان بودت یادگار
موجب ذکر جمیل به ز سخا هیچ نیست
صبر بقول حکیم هست کلید فرج
در مثل است اینکه صبر گر چه درختیست تاخ
دور فلک گر که هست بر من و تو پای بست
صیف و شتا در گذر همچو ربیع و خریف

راستی آور به پیش تا که شوی رستگار
گر چه یکت این صفت عیب بپوشد هزار
بس برسی بر مراد صبر کنی گر شعار
باش که زود آورد میوه شیرین بیار
بی من و تو پس چراست چرخ فلک رامدار
آذر و نیشان روان همچو شباط و ایار

عز و قناعت بجوی از پی ذل سؤال
چند بدین ابتدال چند در این افتقار

(۴۷۳)

عاریت است این جهان عاریت باد عار

دور کن از خویشتن جامه گرت مستعار

صحبت آموزگار هیچ نیاموزدت
باش ز کینه بری ورنه ز کینه وری
از پس جنگ ملل از پی رفع علل
یکسره محکم بدار با همه پیوند خویش
گر که نیاموختت تجربت روزگار
تیر تهمت کجا دیده اسفندیار
چاره چنین یافتند صلح به از گیر و دار
بنده بود با خدای عهد تو گر استوار
دانش اگر هست گوش گوش نصیحت نبوش
خود تو در این راه گوش حق نصیحت گذار

(۴۷۴)

تو شاه حسنی و بس ملک دل کنی تسخیر
به پره های حوادث سپهر حادثه خیز
اگر بقعر زمین در شوی و اوج فلک
بهر نظر به خم رنگ صبغته الله بین
به لوح دل صوری در مکاشفت دیدم
ترا به صحبتتم ای یار التفات کجاست
بخواب آتش سوزنده ام بدل افروخت
اگر که دیدن خوبان بدین از کفر است
ترحم آر بدلداده گان بی تقصیر
بگردشیت که هر لمحہ می کند تغییر
به بند دام بلائی اسیر چرخ اثر
که تابرون چه دهد رنگ خامه تقدیر
که عقل خیره بماند از تصور تصویر
که ناگزیر گریزد جوان ز صحبت پیر
معبرم بغم هجر میکنند تعبیر
بشیخ گوی که اول مرا روا تکفیر
جوی خرد خرد از شیخنا زخرمن ما

بدو بعاذله وقت میکنم تسعیر

(۴۷۵)

صبح بخاک درش جبهه طاعت گذار
عاشق یار آنکه او شد بدیار حبیب
آنکه بداند که چیست در پس این پرده کیست
آنکه فلک هم چو گوی در خم چو گان اوست
اشعری و معتزل گو بنهند این جدل
قطع امیدم مکن تا نشوم نا امید
شام بزاری برش دست تضرع بر آر
بوسه زند تا مگر خاک جدار دیار
دل ز تفکر بر آر سر ز تحیر مخار
گوی ز میدان او چون برد اسفندیار
کار چو بردست اوست جبرچه اختیار
وعده وصلت خوشست گر چه کشد انتظار
دشمن دانش جهان گر نبود لطف حق
جور رسد از رقیب گر نبود مهر یار

(۴۷۶)

بهمین و اسفند رفت باز بیاید بهار
ابر چنان اشتران کن پیشان ساربان
باده بفصل ربیع خورد چو فضل ربیع
هین به بنفشه نگر بر سر زانوش سر
شد متلاطم بحار خواست ز دریا بخار
بر بگسسته مهار رفته برون از قطار
گفت بفصلی چنین باده مرا خوشگوار
هست چو شکلا زنی غمزده و سو کوار

بس ورق زر فشاند در قدم مهرگان
دست تهی سائلی راه نشین شد چنار
پرده سرو سپی فاخته بر سرو بست
نغمه گلریز زد پیش رخ گل هزار
باد فرو ریخته لاله بجوی و شمر
ماهیکانند سرخ آمده در جویبار
تکته گیسوی یار گر نرساند صبا
چون رسدم بر مشام بوی عبیر از بهار

(۴۷۷)

رطل و سبو کی کند چاره درد خمار
تا که علاج آوری خیز و شرابی خم آر
گوی تو با نا خدا دور ز ساحل بران
از شط می می نیار کشتی ما بر کنار
با همه درد سرم می چه بری از برم
ساقی مجلس کجاست گوی بیا و بیار
مشک فشان میکنی کوی و در و دشت را
نسافه نریزد چنین آهوی دشت تبار
ابروی چون ماه نو جلوه ده و بین مرا
چرخ چنان صوفیان بر زده دیوانه وار
گر که نبودى بنام دلبر پیمان شکن
عهد محبت مرا با تو بدی استوار
دانشا گر آگهیست بودی از این روزگار
عشق نبودت طریق شعر نکردی شعار

(۴۷۸)

از من ز بهر زلف خود ای یار شانه گیر
و آن شانه را میان من و خود نشانه گیر
زلف آیتی است کآمه نازل بشان تو
کوته مکن بلندی آن تا بشانه گیر
گفتی چرا نظر ز رخت نر نداشتم
کمتر برای کشتن عاشق بهانه گیر
آخر بدام زلف در افتادی این که گفت
ای مرغ دل بچنگل باز آشیانه گیر
ز خار بحر عشق و چنین زلف بی کران
ز این بحر بی کرانه تو عاشق کرانه گیر
جو ستمگران زمانه ز حد گذشت
ای نار پر شرار جهنم زیانه گیر
در هر دمى بلندی و پستی روزگار
دانش بین و عبرت و پند از زمانه گیر
دنیاست آب و دانه که در دامت افکند
ای مرغ نفس دوری از این آب و دانه گیر
بر آستان پیر طریقت جبین بمال
و آمال از عنایت آن آستانه گیر

نازل ز عرش دان همه آیات عشق را

جز آن حدیث عارف و عامی فسانه گیر

(۴۷۹)

بذار جان بحقیقت عزیز و تن را خوار
که در حدیقه ایجاد این گل است آن خار
زاهل صدق و حقیقت بخواهی ارتصديق
مصدقند که این نور هست و آن يك نار
از این دوراه که آن دو صراط جان و تنست
روی به جنت اشراف و دوزخ اشرار
روی بفرق ثریا شوی به تحت ثری
چو اختیار از آن دو يك اختیار بیار

برای نفس بهیمی مدار فکر فککار
 فضایی بر ذایل بسهم سرشته مدار
 که چون بجان بوداویار و هست جان او بار
 لطیف را نه گران بر ثقیل باشد بار
 خروش طبل نیاید ز طبله عطار
 پیوشدیت ز انظار خلق عیب و عوار
 که عیب تست ستیزد خدای تو ستار
 مراست وقت رحیل و رهی شدم ز دیار
 برای راحت تن زی هوس متاز حواس
 تن است چاه فضول تو جانت منبع فضل
 شگفتی به مرسد بر دل از شگفت تننت
 هماره بار ثقیل است بر لطیف گران
 تنی لطیف دلی خالی از بلا باید
 گنه ز خلق پیوشان که تا گنه بخشای
 سطور آیه ببین پس بصحفش این تفسیر
 رسیده گاه خروج و جرس گرفته خروش
 مرا بدیده ببینید حال بی بصری
 چنانچه فاعتبر و امنه یا اولوالبصار

(۴۸۰)

جانا ترا که گفت که نام سفر بیار
 ای نور چشم مردم صاحب نظر گهی
 پیراهن پسر به پدر چون بری بشیر
 مرغ قفس ز ناله جانسوز جان بداد
 ساقی بساغریم چو جان دادی از نخست
 لیکن چو دور در دهی از من مشو بدور
 تا بید فیض غیب بگفتار اثر دهد
 گفتار چون خزف چو بیزار بی بهاست
 با هجر دیده گان ز جدائی خبر بیار
 از اشکهای دیده ما در نظر بیار
 از حالت پدر به پسر هم خبر بیار
 صیاد رو قفس بگشا مشقت پر بیار
 تو جام دیگرم ده و جان دگر بیار
 خود بیشتر بیا و لبست پیشتر بیار
 ای روح قدس جان بکلامم اثر بیار
 در بحر فکر غوطه وری کن گهر بیار
 از شعر دانش ار که باهواز میبری
 گویا شکر فروش که از این شکر بیار

(۴۸۱)

کوری مدعی ای باد بباغ این خبر آر
 بلبلان نغمه سرایان همه بر شاخه گل
 من شبی چنگ بتار سر زلف تو زنم
 در دهان آب حیات و بلبست شیر و شکر
 چون به نخجیر گهت بردت کاور همه سوی
 خاک آلوده سر زلف تو لطفی دگرش
 قید هستی زن و بگشای ز زانوت عقار
 سبز جامه ببرت روی فروزنده چو گل
 عاشقان باز بماندند و بدیدند بهار
 فاخته بر سر سرو آمد و هدهد بچنار
 نغمه ها بر کشم از دل چورسد چنگ بتار
 ای غزالان دو چشم به نگه شیر شکار
 از یسارت به یمین وز یمینت به یسار
 من نخواهم که فشاند ز موی تو غبار
 جام مستی ده و در ریز ز مینات عقار
 راست آمد به عیان فی الشجر الاخضر نار

حکم بر فرد چنانست که احکام به جمع
عاشقان تو هزاران و منم يك ز هزار

(۴۸۲)

اگر چه هر دو از نسل عرب قوم نفع بنگر
چو تقدیر خدا با همت مردم شود تسوأم
ز کاوس و ز نو شروان و قازن یاد تا گیتی
بیان قوم ساسان و حدیث آل سامانش
دلا بشکن بتان آذری نفس را در هم
باستغنا و قدرت خوان تو بر او آیت فاخرج
اگر پرویز بر شب دین نعل زر همی بستی
چنین چامه نیاوردند نه قطران و نه صابر
بخاک عنصری گر خوانم این شیوا سخن روزی
بدین کشی و زیبائی که اندام تو می بسینم
بزیر سرو اندر باغ می خور با بتی گلرو

سنان بن انس شد این يك آن يك مالک اشتر
جهان را بر یقین آباد میدارد جهان داور
ز جمشید و زافریدون و بهمن نام تا محشر
بدوران نقل هر محفل بگیتی زیب هر دفتر
چو اندر کتف پیغمبر بتان کعبه را حیدر
هر آن قدرت نمائی کوشود مشمول فاستکبر
دلا مر کب ترا چرخ و بر آن خورشید نعل زر
چنین گفته نیارستند نه وطواط و نه همگر
بیاد دوره محمود از خاکش بر آرد سر
بتا بتگر مرا بنما که بوسم خامه بتگر
بهار است و نه عاشق را گر یزاسافی و ساغر

دلا پند حکیمان جهان را خود ز جان بشنو
بشادی بگذران عمرار نه شادی از جهان بگذر

(۴۸۳)

صبحگاه و صبح و باغ و بهار
حال چون آیدت که در این حال
نغمه بابل و نسیم سحر
این نه انصاف کز نظر محروم
خار این وادی مخیلان را

غم دل چاره میکند این چار
بخت یاری کند بیاید یسار
خفته آرد ز خواب خوش بیدار
عاشقی کو خوش است با دیدار
ساربانان بین بدار صهار

گو به لیلی ز محمل آی فرود
تا بر آری ز پای مجنون خار

(۴۸۴)

کاروان در رحیل بندد بار
بی خبر ما چو کور مادر زاد
راه پیمای چشم بر بسته
عقل بر نه کشان ز پای عقل
ز آن مئی کز گلو نرفته فرود

خفته آخر ز خواب شو بیدار
از ظلام لیل و ضوء نهار
روز و شب همچو اشتر عصار
باده در ده فشان بجام عقار
نورش از دل عیان کند اسرار

حبذا چونکه باد صبح وزد
چون حجابی میانه من و اوست
کیست از او قصاص من گیرد
سیر سابقین اگر خوانسی
فعل پیشینان اگر خواهی
روح گیرد ز باده باده گسار
می بیار و حجاب را بردار
گو که بر کشتنم کند اقرار
سیر کن در نگارش اعصار
بر نگر در صحایف آثار

تا بدانی که بر خردمندان

چه رسیده ز گردش ادوار

(۴۸۵)

آن نه روی است صفحه گلزار
روی و موی تو بر جهان بنمود
باز بر سرو قامتت نرسد
باز مانند تو سخن نکنند
عاشقان گرد تو چو پرگارند
از ازل جان ما و تست یکی
و این نه موی است طبله عطار
ماه گل ریز و طبله عطار
سرو باغ از که باشدش رفتار
طوطی هند اگر چه اش گفتار
ای دهان تو نقطه پرگار
این دوئی را خود از میان بردار

یک دم از خود جدا مکن ما را

خود هم از ما دمی جدا مگذار

(۴۸۶)

بر آور ز خم آن گلاب معطر
مرا زنده کن ساقی از ساغر خم
ز چرخشت در خم شد از خم بمینا
شرابی که نوز از همه آفرینش
بیای تو خواهم سر اندر گذارم
میثی همچو آذر خورم با بتی کو
شود روی او گلستانی پر از گل
ندانم از این دو چه نامش بنامم
که نامش نهادی شراب مقطر
که کشته بچرخشت آنرا گروگر
زمینا کنون ساقیا کن بساغر
چون نا فریده است یزدان گروگر
بیا خیز و می ده بدست من اندر
رخش همچو نار براهیم آذر
چنان گلستانی که بر شد ز آذر
شراب معطر گلاب مقطر

ننوشد کس اندر جهان آنچنان می

مگر در جهان جنتی ز آب کوثر

(۴۸۷)

داری زمانه آنچه بلا بر سرم بیار
بگذار یک نهال امیدم بیباغ دهر
بار گنه به پشت از این بیش چون کشم
شرمنده آئی از بودت جامه عاریت
ابر بلا هر آنچه بلا بر سرم بیار
شاداب و سبز ماند و روزی رسد بیار
بر رو در اوفتیم چو سنگین کنیم بار
بر عمر دل منه که حیاتی است مستعار

بینی مرا هزار بلا بارد از بسر
 بر گفت شیخ و فتوی پیر مغان ز می
 آشوب شد بمجلس و شاید در این میان
 پا بست اضطرارم و پا بند عاشقی
 بلبل چرا بدشت نیاید رود بباغ
 بی مایه ای که وعده و امش رسیده است
 از سنگ آسیای حوادث چنان شدم
 بر من نسوخته است دل یکتا از هزار
 توبه هزار بارم و بشکستنم هزار
 من بر کنار دوست روم خصم بر کنار
 دانند دلبران ندهم دل به اختیار
 داند که گل زغچه بر آید بشاخسار
 میخواره ای بود بودش ساعت خمار
 کز خاک من بچشم نیارند جز غبار

دانش زشوق وصل تو جان زنده داشتی

چون جان نمیبزد ز فراق ای خوش انتحار

(۴۸۸)

اندر آغوش مرا گیر تو ای شوخ پسر
 از پی خرمی طبع ادیبان جهان
 طبع چون خشک شد و تاز گیش هیچ نماند
 پیش تا بستر و آغوش بیاریم میان
 باشد از عاشق و معشوق بهم مست شوند
 دفتر شعر مرا خواه و بشو با می ناب
 تا که مستانه شبی با خوشی آریم بسر
 خلق در عالم ایجاد شده شوخ پسر
 شعر نتوان بگرفتن چو گل تازه و تر
 ساعتی باده گساری را بندیم کمر
 شادمانی دگر و عیش دگر حال دگر
 شعر با شعر تو پیچیده اگر شد خوشتر

وصل چون قسمت دانش چکند دفتر شعر

چون بغایات رسیدی ز مبادی بگذر

(۴۸۹)

با خویش بخاوت شوی بیک صدق به پیش آور
 مینای پر از باده کش باده فروش آورد
 با موی پریشان خیز با روی پری سان آی
 جانا که بگفتستت رو بار سفر بر بند
 با رگنه یک عمر بر گردن خویش آور
 خالی مکش از می آن بی کم و بیش آور
 یعنی می گلگون را با زلف پریش آور
 سوقات محبین را یک دسته ریش آور

گر ظالم و گر مظلوم خواهی بمثل دانش

یک دسته گریان را در گله میش آور

(۴۹۰)

اگر چه قطره فشانست اشک چشم فقیر
 به نص قول خداوند و عشر امثالا
 بگوشه دلی از خویش را بگنجانی
 بفکر صائب و جهد بلیغ بنمودند
 تو زنده رود ببینش مبین بچشم حقیر
 تو ده برابر آنرا که داده ای برگیر
 چنان بود که جهانی تو کرده ای تسخیر
 مدبران زمانه امور را تدبیر

که دور چرخ فلک ز آن نمیکند تغییر
چرا بگردن قاتل در افکنی تقصیر
بشرع عشق نه‌نهی است بوسه را تبذیر
بسان طفل که مادر بگیردش از شیر
گهی بوصل جوان و گهی بصحبت پیر
بسان یوسف صدیق میکشم تعبیر
خدای را بزرگی ستای با تکبیر
ز مشنری و زحل سعد و نحس را تأثیر
کدام از من و شیخیم در خور تحذیر
متهوری به تصور نیاورد تصویر

من و ترا چه حسب از سکندر و داراست
جز آنکه من ز سخن تو ز حسن عالم گیر

(۴۹۱)

جانا مرا یکی است دل و آرزو هزار
یارب بر آر منتظران را از انتظار
آشوب و هول روز قیامت هزار بار
بر دوشم از ز هجر گذاری هزار بار
امروز به ز دی بود امسال به ز پار

ای کار ساز وصل همه کار دل بساز
ای کامران حسن همه کام دل بر آر

(۴۹۲)

رسید موکب گل بشنو از سفیر بهار
ز جابر آمی دیرینه از قنینه بر آر
بیاد محمل لیلی برون ببر ز قطار
گذار تا که بود بنده ایت شکر گذار
بصید آهوی وحشی چه میروی بشکار
ز چین زلف سیه بر فشانده مشک تبار
بچشم خویش بدیدیم سرو غالیه بار
که حال مرد بیابد بیک مدار قرار

بعرصه گوئی فرماندهی دهد تعلیم
گهی سوار پیاده گهی پیاده سوار

بیبار ساغر می ساقیا بدوره فکن
اگر که مرگ من و تو بدست آجال است
چو بوسه ام بدهی از شماره بیرون ده
برای وصل تو شب دل بهانه میجوید
سعادتست کسی را که عمر بگذارد
شراب ده تو شرابی که خواب خوب ترا
بعرش اعظم دل بنگرو مقام خدای
کجاست شمس حقیقت که تابشش ببرد
شراب و لقمه اوقاف کن مقایسه بین
ز صورت تو بجز نقشبند نقش ازل

دی بر رخت نشسته دو چشمم در انتظار
میخواستم رسی چو ز ره بوسمت دولب
یک شام هجر دیدم و در چشم من نمود
باری ز زیر بار غمت پا نمی کشم
دارم امید حال من اندر وصال تو

صفیر مرغ بهاری بر آمد از گلزار
بدور جام ز مینا نوای بلبله خوش
به نیمشب به شتر خفته ساربان مجنون
شکایت از تو چوای خواجه بندگان دارند
ترا شکار دل خلق شهر بسیار است
در آمد از در گلشن بسان سرو سهی
بگوش بس بشنیدیم سرو بی ثمر است
ندیده‌ای و نه بینی ز بی مدار جهان

گرفته گرد جهان خط کشیده دایره وار
مدام باید سرگشته چون خط پرگار
مدار نیک تو از نه سپهر چشم مدار
برند شیخ چو حلاج اگر که برسر دار
نه قانع است دل من بدان هزار هزار
وگر که تیغ زنی بر سرم نیم آزار
من و فراق تو همدوش تا سحر بیدار
ز نیش پشه چه باک آورد گزیده مار
که دور از نظرت خوار هست در انظار
کشد بدشت مغیلان پیاده از پا خار
کجا مجال که ببند کم است یا بسیار

چو گرگ از پی گله شتافت فکرش نیست

از آنکه بره آن لاغر است یا پروار

سایه سرو قدت از ، سر ما برممدار
چشم چنان آهوان رو بقفا برممدار
آن کله مشک سای پیش صبا برممدار
شیشه ام از پیش رو بهر خدا برممدار
از پس جف القلم چون و چرا برممدار
بر سر تسلیم باش دست دعا برممدار
آنچه گناه است عظیم دل زرجا برممدار
سر مکش اندر ستیز تیغ غزا برممدار
خود تو چون نفس حرون گاه هوا برممدار
کیست کسی کو ترا گفت عصا برممدار
جز سرو جان عاشقا بهر فدا برممدار
عقربت از زیر پا جان ده و پا برممدار
دست تو ای خر قه پوش ز آل عبا برممدار
روی ز ما بر متاب دست زما برممدار
مرغ اسیر قفس شور و نوا برممدار

مهندس فلکی گوئیا یکی پرگار
کنایه ز آنکه هر آن کس درون دایره است
به هفت و چارابو اممنه دل ای فرزند
بمال وقف اناالحق زنت و پنبه بگوش
هزار بوسه اگر از لب تو بر گیرم
اگر که جام زنی با رقیب آزارم
بشامگه همه در خواب رفته دام و ددند
فراق دیدم از طعن خلق باکم نیست
مدار از نظرت دور و می نران از در
غمی بری چو ز غمهای دل بدان مانند
بکاروان شب از راهزن برد غارت

ای چمن آرای حسن، دل ز صفا برممدار
آهوی مشکین من کشته چشم توام
رونق بازار رفت طبله عطار را
خادم میخانه گو تا که نیاری سبو
آنچه خود آن کامن است زد قلم حق رقم
گر چه به ادعواترا خوانده که خوانی و را
مژده لایتاسوا چونکه رسانده است او
آنچه به امر قدر بر سرت آرد قضا
ترك هوا کن دلا نفس حرون زن لجام
موش به انبان جو خواست چو آرد درو
بر ره قربانگش پای چو دانش نهی
حکم مسبب بجا لیک که گوید ترا
خرقه فقرت بدوش چون بفکنند دوش
ای دل آسیمه سر تاب و شکیم مبر
بهر خلاص تو کس نیست چو فریادرس

کشتی ایجاد را چونکه خدا ناخداست
راهنما قطب دان قطب نما برمدار

(۴۹۵)

دل من ار که بود شادمان و یا که فکار
ز فکر تم دل و جان اندر آتش است مدام
فلک گسسته مهراشتری است مست و حرون
بتافت برق حوادث چنان بخرمن عمر
تو ای گل چمنی رخ فروز در گاشن
بهار و سایه ابر است و سبزه و لب جوی
ز نجد بوی خوشم بر مشام جان آید
ز کام جان نرود تلخی رقیب بعمر
بکوی مکه چو همسایه پیمبر شد
خندنگ افکن ما را بگو کمان مگشای

حصار عشق نبندند عاشقان بجهان

مگریکی ز مخالف (۱) برون شود ز حصار (۲)

(۴۹۶)

الا ای روی تو چون مهر رخشان و مه انور
زخم آور بدان رخسار آذر گون می آذر
در اسفند از شراب آذری دیگر اثر باشد
که این تشخیص خوش بر داده در آتشکده آذر
بین با چشم عبرت اختلافات طبیعت را
بگوناگون ز آثار ذوات مختلف بنگر
به معنی هر دورا يك خلقت است از ابیض واسود
بصورت گر چه بس فرق است اندر اصفر و احمر
ثباتی نیست چون دور فلک را پس بدور افکن
تو ساقی ز آن شراب لعلی اندر لعل گون ساغر
چنان چشم خروسان می بیفشان از گلوی بط
ز کوه قاف چون پسر بر زند سیمرخ زرین پر
حباب سیمگون در نیزش می بس پدید آید
در افشان از می یاقوتی آری گر که جام زر

بکنج فقر بنشین عاقبت محمود و قانع شو

نه چون محمود فتح سومنات رزم کالنجر

نه وصل دخت دارا روشنک بین روشن این معنی

سلیمان وار بر باد است دارائی اسکندر

(۴۹۷)

سرمه از گوشه چشم تو عیانست هنوز
جان و دین و دل اگر در سربک بوسه برفت
مصر و فرعون چو موسی بعضا کوفت بهم
باقسم بر سرو جانش که بکس دل ندهم
بازوی صبر مرا عشق قوی دست شکست
بی خرد شیخ ریا از پس یک عمر ریا

با صبا گو ورق گل به بهاران مفشان

تا که بلبل نخورد غم که خزانست هنوز

(۴۹۸)

بر گرد لاله خرمی از مشک تر مریز
آن دسته های سنبل تر را بسر گذار
ساقی هنوز می زده ایم از شراب دوش
از جور و بصره ازرق و بغداد شو فرود
ای مرغ پای بست قفس سر مکن بیال
خاکم بچرخ برده ای ، ای باد حادثات
تغییر نیست حکم قضا را تو آبروی
یوسف بملک مصر عزیز است و پادشاه

دانش ز ما بگو بگهر ریز طبع خویش

دارد خزف رواج تو دیگر گهر مریز

(۴۹۹)

گفته ها بر سر آن تنگ دهانست هنوز
گذر باد صبا صبح بموی تو فتاد
مصر و اهواز چه از قند و شکر نام برند
رشته ها گردش چرخ فلك از هم بگسیخت
تا کمانخانه ابرو و خدنگ مژه است
گاه گلبانگ مؤذن شد و آوای خروس

نکته ای هست کنز امرار نهانست هنوز
شب بی پایان شد واو مشک فشانست هنوز
حرف شیرین دهن تو بزبانست هنوز
سخن از موی میانت بمیانست هنوز
دل خونین شده ما به نشانست هنوز
چنگ در بزم حریفان بفرغانست هنوز

لب جوئی بنشین سرو روانی بنشان
 که چنان آب روان طبع روانست هنوز
 عجب آنست که با کیسه خالی ز زرش
 چشم دانش ز پی سیمبرانست هنوز

(۵۰۰)

ای سر چنگیان چنگ نواز	دل عاشق به نغمه ای بنواز
شور شیرین و عشق کوهکن است	که نکیسا بر آورد آواز
آن چه آهنگ باربد که نداد	مرغ دل را به بیستون پرواز
گهگهی داستان عشق بخوان	که بد انجام هست و خوش آغاز
از چه محمود دل ز جان نبرید	چون بمستی برید زلف ایاز
خانه چون جغد در خراب مکن	جای بر بازوی شہانش باز
جہل در آدمی گران سنگیست	کو حسیض مذلتش دمساز
دائم است از فراز رو به نشیب	از نشیبی نمیشود بفراز
عقل چون طایریست چرخ نورد	همه بر اوج رفعتش پرواز
گر بکنج قفس هم او پر ریخت	پر بر آرد چو پر بیارد باز
ای دہان تو سر پنهانی	خلوتی کن سرائری پر داز

این یقین دان که دانش رازی

با دل خویش هم نگوید راز

(۵۰۱)

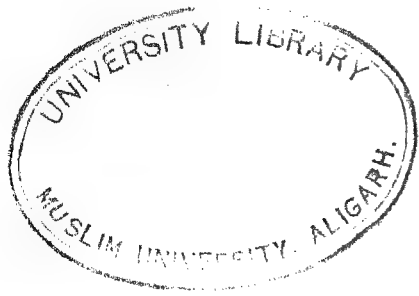
تا که در آن چمن کشد آواز	باز مرغ دل است در پرواز
گر چه باز آدم بخاک وطن	گویم ای آب رکنی شیراز
ای درفش طلایه عشاق	رایت عشق بر فلک افراز

گر هزارت مشعبدی نیرنج

نبری جان ز چرخ شعبده باز

(۵۰۲)

برای دانه خال لبست باز	سحر مرغ دلم آمد به پرواز
مگو مشاطه از زلف بلندش	سخن کم کن بکوتهای سپرداز
بجز غم در همه شبهای هجران	ندیدم محرمی باخویش همراز
بیابان بی کران و ره پر آشوب	عنان بر کش تو ای عشق سبکناز
بشیرینی لب قند دهانت	نیارد کاروان شکر ز اهواز
چنان ماه آن رخ زیبا بر افروز	چنان سرو آن قدر عنا بر افراز
همه ملک سخن را بر گرفتگی	بدین گفتار شیوا ای سخن ساز



باستقبال گو دانش که آید
ز دهلی خسرو و سعدی ز شیراز
(۵۰۳)

بهر حاجت مکن اندر بر کس دست دراز
خواجه گو غره مشو خسته دلاغصه مدار
جان بکاهی چو در افتی به تمنای محال
عمر مصروف در آرز است همه باد هوا
سعی کن تا نگری کیست که در جامه درون
ذنب لا یغفر عشق است تطاول که رسد
باز شام آمد و مکشوف شد این خیمه شب
من باستاند برم پی ز چنین مهره نطیع
سرمه دیده امید تو خاک در اوست
خاک بوس در شه نیست بهر بنده نصیب
حال بیچاره گیم کاش مقیمان حضور
احمد و حیدرو سبطین و بتولت چو شفیع

اندر این دور سپنجی ز جهان دست بشوی
دست بر دانش و بر دامن این پنج بیاز
(۵۰۴)

چو دوست دل سپرد با تودل سپار تو نیز
بسرو ناله قمری بگل نشید هزار
ز غناچه سر بدر آورد گل بگاه سحر
سحر بمیکده غوغای می کشان نشاط
بنفشه زار چو باغ است و سبزه زار چو دشت
چو بیقرار جهان جای خود قرار گرفت
سحر گهان که بر دوست جان و دل ببرند
بهجر چاره صبری است یا سپردن جان

چو خیل قائم بالحق نهند پا بر کاب
امید دار که دانش شوی سوار تو نیز
(۵۰۵)

چنگ بر گیر و دل ما بنوائی (۱) بنواز
بس بشور (۲) آوردش نغمه (۳) باسوز و گداز (۴)

عاشقان را همه بایست دل از جان ببرید
آسمان پرده پیوشیده بر اسرار ازل
شد بمیخانه سحرگاه اگر خم شکنی
ثبت گشته است چنین حکمندیوان ازل
طاق ابرو چو بر افراختی ای قبله جان
ای جهاندار به پستی و بلندی منگر
از سر زلف تو گر خون بدلم شد نه عجب

شب چو محمود بمستی بر د زلف ایاز
آوخ از پرده گیان پرده گشایند ز راز
شیخ را محتسب شهر چرا داده جواز
آنکه معشوق به ناز آید و عاشق به نیاز
عاشقان به که بمحراب تو آرند نماز
کاین بنا آنکه نهاده به نشیب است و فراز
کبهك آغشته بخون میشود از چنگل باز

دست دانش بسر زلف تو دانم نرسد

عمر کوتاه بین ایدل و امید دراز

(۵۰۶)

«بیاو کشتی ما در شط شراب انداز»
به پیچ دفتر و اوراق شصت ساله زهد
تو عندلیب چنانی بنه خراب جهان
رفیق خضر طریق ارشدی بدشت سلوک
اگر ز بوسه به بیداریت تورا آزرم
قرار و طاقتم از زلف بیقرار مبر
اگر که مردنم از انتظار خواهی خواست
تو دانش ار که بدوری عذاب خواهی کرد

سبو بخم بفکن وز شراب ناب انداز
بهر بمیکده و در خم شراب انداز
در آبه جنت و جغد اندر این خراب انداز
بگیر غول بیابان و در سراب انداز
بخوابگاه شو و خویشتن بخواب انداز
به نیمشب دل ما را از اضطراب انداز
بیک دو روز مرا نامه بی جواب انداز
چوماهی است که گویند دور از آب انداز

تو ای ظهور اتم جلوه ظهور بیار

جهان و ملک جهان را از انقلاب انداز

(۵۰۷)

آتش بدلم از نگهی بر زده ای باز
عاشق بدر دوست ندانست از آن راه
این بوی سر زلف تو باشد بمشامم
بر قصد دلم بر زدی ای زلف دلاویز
ای مرغ سلیمان ز سبا مزده رساندی
درویش زحق می نطلب فضل و گشایش

پیدا است ز چشم تو که ماعز زده ای باز
کز دوست بریده در دیگر زده ای باز
یا مشک بر آن سنبیل تر بر زده ای باز
ای باز شکاری بکبوتر زده ای باز
این نامده گر چیست که بر سر زده ای باز
گر دست بدامان توانگر زده ای باز

ای ریخته پر مرغ دل آزاد شدی خوش

بینم ز قفس رسته ای و پر زده ای باز

(۵۰۸)

ما را بخاک در گه تو جبهه نیاز
 آنشب که دست بر سر زلف توام رسد
 مطرب بین تو دست من و تار زلف یار
 مجنون گرفت پرده کعبه دعا نمود
 پاداش آنکه جان و تن اندر سرت نهند
 از دیو فتنه ساز گرت احتراز هست
 محمود را غلام نکو روی بود لیک
 ای باز اوج آز و هوا پر زنان مباحث
 خواهی اگر بملك حقیقت سفر کنی
 در پرده شها تو به رایت گر اقتضاست
 چشم کس از بسقباله ابرویت اوفتند

دانش بعشق سختی و سستی مناط نیست

چون آهن آب میشود چون موم میگداز

(۵۰۹)

دمی که مطرب عشاق (۲) نغمه (۳) سازد ساز
 بدانچه ذکر کروی است در صوامع قدس
 غرض اسیری مجنون و دام محمود است
 اگر از این نفس این مرغ جان رهایی یافت
 گشوده طره چنان چنگل عقاب سیاه
 هوا مگیر تو ای مرغ دل بجای باز آی
 ز خویش تا نشوی چون بخود بپردازی

زبان دراز مشو چون بکارخانه صنع

درازایی که زبان راست می برند از گداز

(۵۱۰)

دلا ز جان بقضا تن ده و برزق بساز
 چنان به بیم زنا محرمان شدم که بدل
 دمی نشاط چه سان آوری و غم نخوری
 بدل زدوری جانان چو آتش افروزیست
 دهان ببند که کوتاه کنی زبان دراز
 اگر چه محرم راز است من نگویم راز
 که غیر همدم غم نیست یکدمت دمساز
 بیا شراره هجران تو جان من بگذار
 که فرق می ندهد بوی میب را ز پیاز

سخن شناس درین شهر همچو من کومی است

بران رقیب و بخوان دانش ای شهنشه حسن
 که خوانمت شه دشمن گداز دوست نواز
 ز حافظیه شیراز پیشواز آید
 اگر که شعر فرستم به حافظ شیراز

(۵۱۱)

دیگر ز حال این دل آسیمه سر می‌رس
 آگه شوی بطعنه دشمن ز جور دوست
 بر من بدابری نظر آن دل‌نواز کرد
 شیرین اگر چه بس لب شیرین بود ولی
 یارم بخلوت آمد و کامم ز بوسه داد
 آن دل که سالها پی خوبان گرفت و رفت
 دانش حکایت شب هجران نگفتنی است

هر قوم را بزیچه سهم السعاده ایست

ز اختر شناس طالع اهل هنر می‌رس

(۵۱۲)

شیشه پنهان کرده شیخ و در گریز از پیش و پس
 يك نفس جز بر رضای دوست هر گز بر مدار
 یارب این امواج سیل اشک اندر چشم من
 می نخوان اغیار و بر عاشق در خلوت میند
 نفس بر باد هوا توسن شمس و بد انجام
 نیم غمزه گر ز ابروی بتان دادم دهد
 دیدن روی حبیب و مژده مرگ رقیب
 بانگ هجران تاب و طاقت از دلم یکبار برد
 گرد روی نو گلان این خط چمن پیراز چیست
 بر شد از میخانه غوغا گیر و دار محتسب
 برو داعم پیش بالین آی و یکبارم ببین

می نیفکن دانش اسرار درون از دل برون

دست بر لب زدن بی مرزید را یعنی که بس

(۵۱۳)

از حکیمان جهان این رایم آمد اقتباس
 بی اراده جز ره پی‌مودن اندر طوف خویش
 پایدار و محکم افتد کار مبنی بر اساس
 بی اراده جز ره پی‌مودن اندر طوف خویش
 گو چه بیند اشتر عصار یا گاو خراس
 چون فنا شد تن چه جامد دیه چه پشمن پلاس

بر کمر بند قضا هر گز مزین دست ستیز
 بشکنند روزیت چرخ از مهر او غره مشو
 در گریز از مردم آنسان که همچون سامری
 يك سگت از لقمه نانی چه سان از پی دود
 خواجه را خوانی ثنا با آن همه عیب و عوار
 ماه نو بین و اختران گوئی که دهقان فلک
 زلفت اندر دود تیره ز آتش رویت مدام
 بی نتیجه ماند هر صغری و هر کبری ما

غسل تعمید آر بر دل همچو یحیی و مسیح
 دانشا گر غسل تن تربیتی است و ارتماس

(۵۱۴)

عاشقانرا شکوه‌ای گر باشد از یار است و بس
 شام هجران غیر دل کس واقف از احوال نیست
 در گذشت از نامه و پیغام کار مسا و دوست
 دل ز غم لبریز ساقی ساغر لب‌ریز کن
 هر گره بگشود از دل عقده‌ای از جان گشود
 خواستن بوس و کنار از یار از نفس و هواست
 جز همان چندین تن از نام آوران عاشقان

آن دمیده خط رخسار بتان باید سترد
 ز آنکه در راه مسلمانان همین خارا است و بس

(۵۱۵)

شام هجران تا سحر گه زاریم کار است و بس
 در چنین شبها ز حال دل خبردار است و بس
 خوب رویان چهره بگشودند با جلوه گری
 روی نیکوی تو بینم اندر انتظار است و بس
 گوی به بیماری نیارد کس ببالی‌نم طبیب
 چون طبیب درد من آن چشم بیمار است و بس
 از رموز فلسفی رودم فرو بند ای حکیم
 سر بسر فکر حکیمان وهم پندار است و بس
 گر که منصور از انا الحق سر حق را فاش کرد
 سر حق فاش آنکه آرد حق او دار است و بس

خواهی اندر خلوتی راز و نیاز آری بدوست
 خاوت بی مدعی اندر شب تار است و بس
 کشتی ایجاد ز امواج از بغر قاپ اوفتند
 ناخدائی گو خدای تو نگهدار است و بس
 خالق فرد صمد ایزد تعالی شأنه
 آنکه ذات او خدائی را سزاوار است و بس
 ز آن جفا جویان که دعوی وفا داری کنند
 مستشار اعظم دانش وفا دار است و بس

(۵۱۶)

عاشق ندارد جز دلی، از بهر او یکدوست بس
 بر یک کس از دل بسته شد، باید نبندد دل بکس
 عشق و هوسناکی کجا، افلاکی و خاکی کجا
 دیده گشا بین فرقها، در بین عشق است و هوس
 این ملک هستی را جز او، گو مالک الملکیش کو
 فریاد رس خواهی اگر، جز او که ات فریاد رس
 با مرغ خسته حال گو، دیگر منال از این سپس
 رحم آمده صیاد را، آزاد گردی از قفس
 خوش باریب تنگدل، اندر تک و تازم بجان
 آرد شتابی بس فره، چون در رهان (۱) آید فرس
 با اطمه و ضرب و طعان، از کوی او اغیار ران
 از باد بیزن میتوان، راندن ز شیرینی مگس
 آخر نفس چون آیدم، دیدار او میبایدم
 شادم که دیده بنگرد، دیدار او آخر نفس
 زلفش چو طراری کند، کی اوفتد بردست کس
 شبگرد طرار از بود، پروا ندارد از عس

(۵۱۷)

چو دل ز وسوسه ام عاجز آورد خناس	اعوذ گفته پناه آورم بربالاناس
جهان اساس ثباتی ندارد ای غافل	ثبات رأی چرا بهر بی ثبات اساس
تو فضل و رحمت رحمان چرا ندانی قدر	تو لطف و روزی رازق چرا نیاری پاس
زیاد آوردت روزی از بیاری شکر	بیاد آوردت روزی از بریش سپاس

دهی بصحبت صاحب‌دلان مجاور باش
 چو پیش بپینی ایام عمر آسانست
 ز تیز بین خردار کس شود حقایق یاب
 هلال یکشبه دهقان چرخ بر کف و گفت
 دلا بمنزل مقصودی و نمی پرسم
 که آید از دم قدسی نصیبه ات انفس
 گذشته بین تو و آینده را بگیر قیاس
 چو حس آن تونداری نداری آن احساس
 که خرمن همه عمر تو بدرود این داس
 که خضر رهبریت کرده است یا الیاس
 اگر مطهر تن آمده است غسل بدن
 چه وسوسه است که بر جان برفت از وسواس

(۵۱۸)

خود دلا عاشق شدی بر یار جور یار کش
 ناز شست نازینا خود تو از یک حرف حق
 تا رقیبان گرد جانان جمع یار از خودمدان
 پای مجنون در ره از خار مغلان خون فشان
 مشک از عطار خواهی تا بر افشانی بموی
 در بیابانش بسی مجروح شد پای طلب
 دوش خود باری تو از بار گران خالی مکن
 با چنان موی میان کز هم توانی بسگسلی
 تا بپوشاند گناهان تو ستار العیوب
 من که بیدل گو که گفتت پای من در کار کش
 صد هزاران همچنان حلاج را بر دار کش
 راه موشان چون به بستی غله بر انبار کش
 لیلی از محمل فرود آی و ز پایش خار کش
 موت مشک افشان که گفتت منت عطار کش
 کیمیاگر گو در این ره زحمت بسیار کش
 خود تو چون حمال عشقی ناتوانی بار کش
 گو که گفت ای جان که با خود گم‌دوار کش
 نیمشب بر در که او بسانگ یا ستار کش
 گفنی ای خواجه ز در که بند در دوری چراست
 این گناه دیگرم را نیز بر سر بار کش

(۵۱۹)

بجز این گو بنماید گل و سرو و سمنش
 منت باغ مبر و آن گل و سوری و سمن
 باغبان ازلی باغ گلی را بصففا
 من بفرق از چه نبویم سرموئی که ببوی
 صور محشر چو بر آید پی‌دیدار رخت
 جام بر ساغر خسرو سلامت چو زند
 باغبان گو بجزر گاه چه کاری بمنش
 بر آن خرمن گل شو بگشا پیرهنش
 خوش بیار است و بر جامه بپوشید تنش
 فرق عطار نداده است ز مشک خبش
 مرده ای نیست که بر تن ندانند کفش
 یادی ایکاش که شیرین ز دل کو هکش
 زلف بشکسته خود بر سر یکدمت بدار
 دست دیگر بر و بشکسته دل آرزش کش

(۵۲۰)

چون حجاب باغ گل پیراهنش
 آنکه از روح مجرد جسم اوست
 از تن ای باد سحر که بر کنش
 پیرهن را زحمتی دان بر تنش

دام مرغان دل اندر زلف تو این گره بگشای و بر هم بر زنش
در شگفتم آنکه روئی چون گلش از چه بایستی دلی چون آهنش
چون خدا جا در دل بشکسته اش گر که نشکسته است این دل بشکش
آیتی بر شأن او چون نازل است زلف مشاطه بشانه افکنش
یار از افسونگریهای رقیب نیست یا رب مهر دیرین با منش

آتشی اندر دلم افروختی
بر مزن ایدوست دیگر دامنش

(۵۴۱)

دوست رفتاری که باشد با منش بار آلهای آن نصیب دشمنش
کی بود در پیشگاه عدل حق روز محشر من بگیرم دامنش
بنانی ایجاد کاخ ظلم بین این چنین بنیان تو از هم برکش
چرخ بر آزار این آزادگان عزم محکم هست ورأی متقنش

خیر از این وارونه هاون هر که خواست
آب سائیدن بود در هاونش

(۵۴۲)

ز رفتن تو مرا شعله زد بجان آتش که مانده بود بمنزل ز کاروان آتش
ز بس در آتش هجران بسوخت جان و تنم چو نام هجر برم گیردم زبان آتش
گل من آتش رخساره بر فروخت بباغ که لاله داغ گرفته است وارغوان آتش
فروغ ماه شب چارده است بر سر کوه و یا بکوه بر افروخته شبان آتش
چه رخنه ها که بدل کرده است آتش عشق چه میکند چو کند رخنه در نهان آتش
جهانیان همه در مجمر آتش افروزند تو بر فروخته ای در میان جان آتش
بر آ از خم آبان تو آب آذرگون چو سرخ گل بفروزد بگلستان آتش

ببین شقایق نعمان چو آتش نمرود
مگر فروخته در باغ باغبان آتش

(۵۴۳)

جان عاشق را چه قیمت یار اگر باشد وفاش کاش هر روزش هزاران جان که تا سازد فداش
وصل شیرینش اگر بر کام و نی خسرو رقیب بیستون را تیشه فرهاد میکشندی ز جاش
از دهان یار صد دشنام آید جان فرا وز زبان مدعی هر گفته باشد دلخراش

هر که را دیدن رقیبش هست و نا دیدن حبیب
 عیش او خراطاقتاد و نوم چون نوم القطاش
 از قفایش بی کشش دلها بخود کی میروند
 میکشد دل گیسوان تاب داده از قفاش
 گر شمیم و نکبت آرد صبحدم باد صبا
 دان ز مویت کان بدادی در کف باد صباش
 مرغ دل پر بر گشود و زلف جانان در رهش
 همچو شاهین شکاری در روده است از هواش
 بر امید رحمتی رفتن بدرگاه لثیم
 دانش آن بهتر که بخشیدن عطایش بر لقا

(۵۲۴)

گوارا عشق بر عاشق چو دلداری کند یارش
 دل عاشق وفا دار است چون بردی نگهدارش
 طبیب آید که جان آید به بیمار ای عجب بنگر
 طبیبی را که خواهد جان دهد در پای بیمارش
 ز نومیدی خود شکوه بر جانان مکن ای دل
 دل عاشق اگر سرد است او گرم است بازارش
 ز دور اختر سیار چرخم ثابت و روشن
 که صبح روشن است از پی اگر بینی شب تارش
 بدل بس کوه غم جان خواهد از تن بار بر بندد
 ز بار هجر خود جانا دگر سنگین مکن بارش
 دل عاشق تو ای شام فراق از هجر کیفر کن
 نگوید آنکه شکر وصل این باشد سزاوارش
 کسی کاندر جهان از جان عزیزت بیشتر دارد
 مکن ایدوست اندر پیش چشم دشمنان خسوارش
 قصور و روضه رضوان عاشق کوی جانان شد
 برو زاهد گوارا مر ترا جنات و انهارش
 ز پای اندرفتم روزی که ام از دست بگذاری
 مکش پا از سرم دل بر مگیر از دست مگذارش
 کفافم کی ز خط جام کاسه گر فرودینه
 بریز ای ساقی از ریزی لبالب ریز و سرشارش

بزیر خرقه می در کش که پرده پوشدت ایزد

گرت پرده پوشیدی نمیخواندند ستارش

بس اسرار است اندر بازی این نطع شطرنجی

که جز آن مهره چین کس واقف نه ز اسرارش

(۵۴۵)

بحیرتم که چرامن فتادم از قلمش
که همچو آهوی وحشی دوباره داد رمش
که یار نیک گوارا بود بجان ستمش
خوشا هوای گلستان و باد صبحدمش
که تا ابد متنعم شوند از نعمش
تفاوتی ننماید وجود با عدمش

قلم گرفت و نوشت اسم خستگان غمش
دگر رقیب ندانم ز من بیار چه گفت
ستم کشیدن از یار را بجان طلبم
برای آنکه کشد در بهار جام صبح
بمیکشان همه فرض است شکر باده فروش
کسی که در غم عشق از عدم نشد بوجود

بکار و بار کسی کار نیست دانش را

از آن بود که بدارند جمله محترمش

(۵۴۶)

که مرخصی بنهم بر جراحت دل خویش
تو سر بر آر ز دریای فکرت ای درویش
پس آنچه امر قدر حکم رفته است از پیش
سلامت ار که بخواهی نه نوش خواه و نه نیش
جز این مها نبود آرزویم از کم و بیش
یکی است طعن بداندیش و نصیح خیراندیش
سیم خدنگ شکار افکنا مکش از کیش
که می نگیرد پیوند دل بسدل ز سریش

به پنجه خون بکشایم ز زخم این دل ریش
گرفت سر بسر امواج حادثات جهان
قضا دگر نشود با هزار سعی و عمل
حلاوت عسابت چیست یا ممرات زهر
تو مهر بیش کن و سایه کم مکن ز سرم
چو عشق پرده گرفت از عفاف عقل مرا
بیک دو ناوک دلدوز کار دل بگذشت
باتصال محبت دو دل بهم پیوند

بجز بفتنوی مفتی عشق خود تو مرا

بگو که کشتن عشاق در چه مذهب و کیش

(۵۴۷)

این شب هجر بود با چه کنی جبرانش
دل بشکسته ما را که دهد تاوانش
گر که بر امر مطاعی برسد فرمانش
آنچه افزوده شد افروخته تر نیرانش
که ز دریا گذرد تر نشود دامانش
دل بدریا چو زند غرقه کند طوفانش

داده ای درد تو ایدوست چه شد درمانش
خواهم از محکمه داد رسی داد گری
کس نیارد که سر از حکم جهانبان بکشد
ظالمی گر که بمظالم فزایدز ستم
ای خوش آن زاهد دامن بفشانده بجهان
طاغی مصر مپندار که دریا گذر است

عاشقی شب چو ز غوغای سگانش برهد
ساقی این دور چو پیمانه سرشار نریخت
بهر هر درد دوائی بنهاده است خدای
جان ذبیح ار که بقریان نهد البته خلیل
بیستون را بجز از تیشه فرهاد نکند

اشک ریزی که من از دیده دانش نگرم
زود باشد که بطوفان بکشد بارانش

(۵۴۸)

در غمزه که بر زیر و بالا شود ابروش
آتش که هم آغوش تو ای یار نباشم
فرهاد بجز کوهکشی بیش نبوده است
اندر دل من آنکه بر افروخته آتش
چون عهد تو بر نیت پیمان شکنی بود
داد طرب و خوشدلی ای دلشده بستان
ستار چنان پوشدت اعمال که گوئی
شیران نیستان چو بغرش بدر آیند
مطلوب بر صیرفیان می نتوان دید
با قید علائق نه ای آزاد که نارد

دانش چو ز جان پند حکیمانه ترا داد
با جان و دل آن پند حکیمانه تو بنیوش

(۵۴۹)

خوش بهاران که در گلستانش
مرگ عاشق رسد کس ار ببرد
تیر بهاران عشق بر دل ما
منهدم ساز ای تو بانی عشق
بر سرم خاک باد گرد ملال
بر اشکی بسان سیل عرم
ز آن مژه یارب آن خدنگ چه بود
طالع ار آورد مدد روزی

نغمه های هزار دستانش
نام هجران و شام هجرانش
نکند فرق کس ز بارانش
مر بنای فراق و ارکانش
بنشیند اگر بدامانش
نام کی زنده رود و کارانش
که بدل بر نشست پیکانش
شب وصلی برم بپایانش

عجب از طالعش نی آنکه بگوش
قصه هفتواد کرمانش

(۵۳۰)

سرمایه دزدی کش، آن شیشه و آن جامش
دیوانه زنجیری، در بند ملامت نیست
کاسد چو متاع عشق سوداگر آن را گوی
گر زهر ز دست دوست در جام محب اوست
باید که پی بوسه، لب را بلبش سودن
ای مرغ دل دمساز، آن کوی مکن پرواز
با آهوی مشکین گوی، بس راه خطا رفتی

ز ابروی تو هر کس راست، توصیفی و تشبیهی

شاعر مه نو خواند، من قبالة الاسلامش

(۵۳۱)

من رند قدح نوشم و تو ترك سلح پوش
يك رابطه در بین دوتن باده گسار نیست
من حلقه بحلقه کنم آنزلف تو امشب
بر بند میان صبحگهان از پی هیجا
من بوسه ز تو گیرم و گویم که شبت خوش
مشاطه گرت موی نه پیراستی ای شوخ
زیبا تر موی صنم ساده چنانست

با هم نبود ما و ترا رابطه و جوش
با ما تو ایا ترك سلح پوش قدح نوش
فردا تو بهیجا شوی ای ماه زره پوش
تا باز شوی شب بگشائی بمن آغوش
تو باده مرا بدهی و گوئی که میت نوش
میتافتی آن موی که تا نگذرد از دوش
نیمیش بدوش افتد و نیمی به بنا گوش

اینسان که دهانت گهر از درج بر آرد

گنجینه شاهان عجم یافته از شوش

(۵۳۲)

در بیابان بنی عامر تحمل کن بخارش
بر دیار لیلی ار افتد گذارت همچو مجنون
آنکه دل دریای خون از اوست در غرقاب ماند
گو تهمتن را منیژه کای مهین سالار ایران
بار ها بشنیده ای از دوست جای اوست بر دل
یار را گرشاد و خرم خواهی اندر بزم عشرت
مزرعی بر داده دلدارت که نامش دل نهاده
گر چه در خون عاشقان را بس دل و دیده بدیده

بین چو مجنون بر دیار لیلی و رسم الدیارش
بر جدارش بوسه زن در اشتیاق ذوالجدارش
بیش از این از پی دگر ای دیده سیل خون مبارش
بیژن اندر چاه ترکان گر که بتوانی بر آرش
چون شنیدستی که جای اوست پس نیکو بدارش
نام هر کس خواهی آور پیش و نام من میارش
پاکش از هر خار و خس کن تخم امید بکارش
نامه گر خواهی که بنگاری بخون دل نگارش

محبتسب مفتنی بمیخانه بیای خیم فتاده

آب بر زن سر بر آرز خاک و بر زانو گذارش

(۵۳۳)

صدره بدیده آمده رخسار انورش
از قند مصری این لب شیرین هزار بار
این هر دو زندگی ابد خوش بیافتند
هر کس که دید روی تو و صنع صانعت
کوه گران تو که بموی میان تست
دریای بی کرانه ژرفیست بحر عشق
عطارد تار موی تودر طبله بر نهاد
غم نیستش ز سیل گر از رود نگذرد
او پادشاه حسن و گر امروز بار عام
آنکو شهید عشق بود کشته اش مخوان
هر آن عمر کان گذرد گوئی آن کجاست

دانش همای همتت از اوج پر گرفت

سیمرغ قاف بال زند زیر شهپرش

(۵۳۴)

ای ماه کله بر سروای سرقیا پوش
ای بی خبر از حال دل عاشق بیدل
دیر بست فراموشیم از یاد برده است
نوش است مرا باده چو از دست تو نوشم
آن زهد ریائی من از پرده برون آر
ای عشق بجوش است دلم ز آتش غیرت
ز آغوش غم دور کن ای مایه شادی
سرگشته عشق از دل و دین چشم پیوشان
ای بس دل عشاق جدا مانده زیاران
واعظ رمضانست بجبران همه عمر

ای دل مبر امید جز از رحمت عامش

هر چند که گفتند تودر سعی و عمل کوش

(۵۳۵)

ببقرارم که بمویش دل سپارم که برویش
از غرور حسن نزدیکش نشاید شد از این پس
باید آخر جان سپردن یا برویش یا بمویش
دور کن مشاطه آن آئینه را از پیش رویش

آدمیزاده است و بسرشته گلش از آب رحمت
خوش بهاران جمع یاران در کنار سبز هزاران
من چو نابینا گدائی ره نیاورده بجائی
گر که غوغای سگانش می نبودی شب بمستی
قصه حلاج و دار عشق نتوانم شنیدن
خرمن زلفش سپارد در ره باد صبا چون
این سحر خواهم خمار ده شبه از سر بر آرم

آنکه زاد از آدم خاکی از آتش از چه خویش
سوسن از اکناف دشتش سنبل از اطراف جویش
او امیری محتشم دست از چهره آرم بسویش
حلقه ها مستانه بر درمیز دم در طوف کویش
پنبه بگذارم بگوش از گفت خواهی گفتگویش
آنکه نتواند گرفتن جان دل از یکتا رمویش
زودتر گوتا بر آردمی فروش از خم سبویش

شیخ را در دل نماند علم و در سینه حدیثی
لقمه اوقاف را گر کس بر آرد از گلویش

(۵۳۶)

تا چند دهی یا رب تو وعده دیدارش
بین عارض نقش و این تنگدهان او
از پیچ و خم زلفش در تاب فکندی دل
گر غلغلۀ عشقش در کوه نمی پیچید
خون دل عاشق را گر یارالستی ریخت
ره گر نهد در باغ آن پیر چمن پیرا
بلبل به بهاران بود در شور و نمیدانست
در پای خم ای مستان دستان بدعا دارید
در کار قضا ای دل خوش تن برضا دادن
راز دل خود گردون از ما چون نهان دارد
بر باد هوا بنشست گر نفس هوا پیما

خون شد دل مشتاقان از غیب پدید آرش
آن دایره پرگار و آن نقطه پرگارش
مشاطه مده تابش از هم مگشا تارش
جز نقش سم شب دین فرهاد چه آثارش
از روز ازل میخواست از بهر همین کارش
باید بگرفتن جا در سایه دیوارش
چون باغ خزان گردد ز اغ است بگلزارش
کز دیده بدبینان یا رب تو نگهدارش
عاشق که بتسلیم است نبود گله از یارش
خواهم شکم در هم گنجینه اسرارش
این باره عنان دارش زین باره فرود آرش

بر چشم دل دانش بس پرده پندار است

بردار تو یا بردر هر پرده پندارش

(۵۳۷)

ای بت چنگیم آهنگ بر آواز چنگ
ساز بر ساز و جگر را زیك آواز گداز
در همان جلوة طاوسیت ای کبک خرام
خسته و می زده شب تا بسحر گرم سرود
چون اسیران که بتازند بتازانه قهر
طارم سبز فلک بنگر و این چرخ کبود

موی چنگ آرتو بر چنگ و منت زلف بچنگ
با چنان تاب کز آن آب نمایی دل سنگ
شب چنان مرغ شباهنگ بر آواز آهنگ
دل عاشق بگشا گر چه ترا سینه تنگ
لمحه ای ز امر قضا نیست در ایام درنگ
کز دورنگت زده نقاش ازل اینهمه رنگ

صلح جوبازو بنه جنگ توای قاید صلح
چون کریمی نتواند که خرد ننگ ز نام
چشم و ابروی تو جان خواست پی عشوه گریش
گرچه يك تنگ دهانست و یکی تنگ شکر
ز حمت فلسفی و مفتی و صوفی چه دهی
تنگ روزی من از قافیه تنگ مدان
هیچ در عمر بدانش نشده قافیه تنگ

(۵۳۸)

شب فراق دراز و حساب عمرم پاك
باعتراض مشو كانكه رانده شد ز فلک
مجو بفکر تو از مجمع حقایق او
شکسته کشتی و دریا بموج و ساحل دور
روسم تا که ببوسیم پای رزبانی
سلیح جنگ تو بگشای و در کنار من آی
عجب نه گرشکند شیشه خون اوریزد
سخن در آتش قهر و در آب رحمت اوست
هزار جامه تقوی به می طهارت یافت
در این دوشهرت و نام آوری بسی فرق است

تو پاك كن دل از آلايش جهان دانش
که راه چشمه ببندد چوپر شود خاشاک

(۵۳۹)

در عرصه من است کمیت ظهیر لنگ
ما را نه با رقیب تو دیگر سر جدال
از بهر ماهی آب گل آلوده میکند
تشبیه سنگ بر دل سخت تو بایدم
در شعر بس ز تنگ دهانت سخن کنند
آن سبز خط زعاشق تو دل فزون برد
تعجیل کن اجل برهان جان من ز تن

باد صبا بر آمد وز لاش هوا گرفت
ای مرغ دل بیاش که شاهین گشوده چنگ

آنکه با بخت به جنگ است چه اشعاید جنگ
پس لئیمی نکشد پرده ای از نام به تنگ
نی نشانی ز کمانش بدل آن تیر خدنگ
نسبتی هست در این هر دو که شان خوانی تنگ
خواندی ار شرح سفر کردن کورو کروننگ

(۵۴۰)

قسم دهم بخداوند كردگار جلیل
 چو پیشکش دهمت جان خود ز من بپذیر
 تو آن خدای عزیز عظیم یکنشایی
 خلیل من ز گلستان روی خویش نمود
 بیاد جم شوم از چشم من فتاد به خم
 که ذات او همه بر ذات پاک اوست دلیل
 که این بضاعت مزاجه هدیه ایست قلیل
 که ما سوا همه بر درگاه تو عبد ذلیل
 هر آنچه ز آتش نمرودیان بدید خلیل
 خوش آنسلاطه جمشید و آن بزرگ سلیل

تو خم شکن مشکن خم ز بهر درك ثواب
 که این نه فکر صوابست بلکه رأی علیل

(۵۴۱)

اولیا را در جهان هر دم دگرسانست حال
 گه حمیرای رخ افروز آفتاب رخ پتاب
 عاشقان خود گم کنند از یک تجلی در ظهور
 گفت احمد باش هم پرواز رفرف ایدلیل
 جان بکف آرم نثارش را ولی آن پرشتاب
 مهر با من بودش اندر خرد سالی بیشتر
 طابق النعل اولیا را تابعیت کن دلا
 چشم دارم در زمانه صحبت صاحب دلی
 ملک خوبان را زوال است ای شه اقلیم حسن
 در رهت زان روی من از دیده آب افشاند می
 گه بخواب دیدمی گه در خیالت بودمی

هر سؤال از روی مسکینی قرین ذلتی است

جز تمنا بوسه زان لب کآن نیش ذل سؤال

(۵۴۲)

صبح نوروز عجم روز نخستین حمل
 ز این شمیمم که از این باده بدین حمل کنم
 انتظار رخ دلجوی ترا داشته می
 آرزو عیب جوانان نبود این مثل است
 نقشبندی نهد گر چون رخ زیبای تو کرد
 صد سنمار که اش طرح خورق نکشد
 قانع از قسمت خویشم بدان کید که هست
 بکجا بوده ای می زده سکران و ثمل
 خم آبان بگشودی بگه صبح حمل
 کاینک از بهر تو بگشود می آغوش و بغل
 دیر گاهی است که بشنیده این طرفه مثل
 خامه صانع صورتگر کل عزو جل
 طرح آن نقشه که در خانه زنبور عسل
 ثبت در دفتر تقسیم ز قسام ازل

شاعری عاشقی و عزلت و این قحط کرم
کس جز از سعی و عمل مزد بمزدور نداد
اونه خورشید رخت دید که خورشید فلک
دانش آزاده و شی دل چه بیندی بجبهان
بار پیلان صلت شعر نبودی زر ناب
جز بر گوهری این شعر چو گوهر نبرم
گوهری کیست خریدار سخن صدر اجل

(۵۴۳)

بقول نادره ای از حلولیان فحول
بمویت آیت و اللیل میکنم تفسیر
دلت نسوخت بحالم عجب تر این سخت
وصال جویم و گر نی قبول مسألت
به پیش هر رهم آید ز چرخ سد امید
دلا چو مژده قالوا بلی ترا شامل
هوای روی تو جان بخشوز آن همی شمرد
به پریم هوس صحبت جوانان است
ز یار بوسه بوصلت مضایقت نرود
رخ چو ماه تو خورشید آسمان خواندم
اگر نه شمس جهانتاب را غروب و افول

(۵۴۴)

دل بر قص از وصف آن چشم است و زلف و خط و خال
گر ز وصف این حال دل پس چیست اندر وصل حال
پر زان گردد دل اندر دیدن خال لب
همچنان مرغان که بهر دانه بکشایند بال
عشق عاشق شاید از وقتی شود بگسستنی
اتصال عشق معشوقان ندارد انفصال
دل ندانست اشتغال این سراسر عمر خویش
اینقدر شد تا شمارد روز و هفته ماه و سال
دردهندیها بس از شبهای هجران میکشد
عاشقی کو می نداند قدر ایام وصال
خاک در گاهش ز جاروب مژه رویم بچشم
غم از آنم گر بسد امانش رسد گرد ملال

آشنا بیگانه و بیگانه چون شد آشنا
می بمانند از جوابش گر ز خوبان این سؤال
پر زنان مرغی ز اوج آمد بیامم بر نشست
طایر دولت بخواندم نیک بگرفتم بفال
از نژاد یعرب آن ماه عرب مهر ار برم
فارسی گویم به ترك چشم او خونم حلال
کاش در بغداد میدیدی جمالش محتشم
تا بکاشان دل ندادی بر رخ شاطر جلال (۱)
در سخن نی عیب گر معروف و مجهول است یاء
معنی ار باشد چه باشد لفظ اگر دال است و ذال

(۵۴۵)

ای چشم فسون ساز ایا جادوی محتال
مستی من است از تو و مستی تو از می
زلفت بهوا روی کند چونکه وزد باد
دامان تو پاك است و بدان پاکی دامان
گویند پی فال نکو حال نکو دان
هر سال به عید است مرا بوسه مقرر
با رأی تو منقادم و در عین اطاعت
در چشمه چشم آب چنان را کدو بر جای
آماده در خواه شو از این دل پر خواه
بر زین سمند آی تو چون آذر بر زین
من دست بذیل تو پی حاجت دیدار

دانش ببری چون غم دل را ببر دوست

حل میکند آن مشکل غمهای تو حلال

(۵۴۶)

پی برهان وجود ای ملك العرش جلیل
صوفی و زاهد و شیخ اشعری و معتزلی
سر فرازان همه بر در گه تو سوده جبین
عاشقانت پی قربان سر و جان بر کف دست
به از این چیست که ذات تو (۲) بذات تو دلیل
آنچه گفتند و بگویند همه رای علیل
ای عزیزان همه اندر بر تو عبد ذلیل
سر بزیر ندرز قربانی مزجاة قلیل

۱ - غالب غزلهای دیوان محتشم بنام شاطر جلال رقاص اصفهانی است

۲ - یامن دل علی ذاته بذاته

من ز قربانی تو باز نگردم چو ذبیح
یا پسر را سلامت نبرم همچو خلیل
گر طلیقم به لسان از پی اوصاف تولال
گر بلیغم بکلام از ره مدح تو کللیل

(۵۴۷)

تا چند بعاشق تو ستمگستری ای دل
رحم آر بجانم تو مگر کافری ای دل
گویند خدا يك بود و یار بود يك
هر روز تو دل باختنه دیگری ای دل
صد ره نگرستم که تو بر اوج زدی بال
با مرغ سر سدره مگر همپری ای دل
با دست تهی در پی خوبان نتوان رفت
بیزار از آنم که چنین بی زری ای دل
امروز که فرمان نبری با تو نیپیچم
تا بینمت آنروز که فرمانبری ای دل
پیراهن صبری ببدن پوشم و کوشم
تا جامه جان برتن خود بر دری ای دل

هرچند شناسم که نیت تباب فراقست

با محنت هجرانش بسر میبری ای دل

(۵۴۸)

رو نه معقول خوان و نی منقول
عاشقی جو که مات کرده عقول
جز بدیع و بیان و منطق و فقه
عاشقی خوان که اوست اصل اصول
گر که جانان طلب کند جان را
عاشق اصغا کند بسمع قبول
من چراشکر دوست نگذارم
که چنینم بعاطفت مضمول
حج اکبر کن از زیارت دل
نی که بر رسم و عادت معمول
تا برانیم سعیکم مشکور
تا بگوئیم حجکم مقبول
بر یار از رقیب شکوه مبر
تا نه غمگین رقیب و یار ملول

شرح حال و شکایت شب هجر

چون گذارم که الحدیث یطول

(۵۴۹)

تا که رسد عشق را پایه به حد کمال
در نظر عارفان هجر به است از وصال
وسوسه عقل بین پای دلم را به بست
عشق مگر بگساید عقل چو بندد عقل
خواجه ترا جاه تو جای چو بر صدر داد
بنده در گاهیت شاد بصف نعال
دل سؤال ارچه هست در همه جانا پسند
ارزد اگر بنگری بوسه بذل سؤال
یاد تو در خاطر من چونکه نماید خطور
نام تو در آن مقام زیب دهد بر مقال
خسته در مانده را گه نظری کن زمهر
عاشق آشفته را گاه پیرش ز حال
از که بدامان ترا بر شده گرد ملال
از غم گرفته بتا خاطرت از غم غبار
روزی اگر بشنود مژده یکشب وصال
از غم يك عمر هجر یاد نیارد دگر

عاشق جانان ز جان محو سرا پای دوست حسن سرا پای اوست بیند و لطف جمال
دل به خیال رخس خواست دمی خوش بود یافت چو فکر مرا برد ز دل آن خیال
باز سر زلف او پر زد و دل بر طپید کبک چو شاهین بدید چون نرند پر و بال
بر زند انگشت رد بر سخن شاعران
آنکه نیارد کند فرق یمین از شمال

(۵۵۰)

بدین سخن نشوم در بر خدا مسئول بگویم اهل ریانی بر حمتش مضمول
بعذر بوسه لب ز ابروان اشارت کرد که نی غریب نوازی بشهر ما معمول
سحر ز شانه مشاطه روی تابانش چو مه به ابر و چنان آفتاب گاه افول
زبان و گوش من از گفتن و شنیدن ماند بیسته اند بهوشم ره خروج و دخول
ز دیر گاه بخاطر من این مثل دارم که خواهی از سخن راست بشنواز بهلول
بنام زاهد اگر شد قباله هشت بهشت کس دگر چکند طاعتش اگر مقبول
بدست کآب حیاتست دل منه بسراب چو عقل خضر طریق است پای کش از غول
اگر بصومعه دانشت گذر افتاد بر آر دست و بر آرش دلا ز کنج خمول

نشان و گرد ملالت فشانش از خاطر

که طبع خاکی از این خاکدان چر است ملول

(۵۵۱)

تو خداوندی و ذات تو بذات تو دلیل اشعری یا معتزل را یش نهجیف است و علیل
جان و مال خویشتن در راه نام دوست داد در بیابان چون رسید آن نام بر گوش خلیل
نقش نیات تودر مرآت حق دارد صور آن صور کان را نباشد جایگیری یا بدیل
آینه زشت آورد گر روی زشتش آوری گر که بر آئینه بنمائی جمیل آرد جمیل
گر که عز من قنع دانی و ذل من طمع خویش را داری عزیزا ولیست تاخواهی ذلیل
مستی از مستی بریزد کاش خون محتسب کز پی خیر کثیر آمد روا شر قلیل
زاد این هفت و چهار از چارمام عنصری در نمو پرورش آنسان که از ناقه فصیل
بی پدر نسل دعی را نیست جز فتنه گری از چنین زاد نبیره کی شود زاده اصیل
دختر ز شد رخ فروز از خم ز نسل پاک تآك مر جهان را تهنیت باید بدین نیکو سلیل
این نه خون خلق کز آن باز پرس آید بحشر

من نیارم فرق دادن خانقاه از مدرسه

اینقدر دانم خموشی بهتر است از قال و قیل

(۵۵۲)

مهار گیر تو مجنون ز ناقه محمل مباد محمل لیلی فرو شود در گل
بجز صبا که بود پیک عاشقان بر گوی پیام ما که رساند بیار مهر گسل

اگر که حال دل از ابرویش بخواهی یافت
به نیمشب وزد از ناخندای باد مراد
شبان تیره چو ره کاروان بدشت برد
حساب عمر بدار از حساب دار فلک
سعادت من و تو از مشیت ازلی است
نکاشتیم چو تخم عمل بمزرع عمر

ز دست گیر و بیایش فکن که بوسم پاش

سر مرا چو ببینی تو در کف قاتل

(۵۵۳)

ره سلوک اگر طی کنی شوی واصل
صبا بدیده مجنون ز محمل لیلی
چراست طبع تو ز آتش ایا سلیل بشر
ز درد هجر و ز دوری یار و محنت جان

شب فراق چو جان نسپری چه سودت از این

بدل شوی تو ملامتگر و ز دوست خجیل

(۵۵۴)

اندر قفای محملش، اشکم روان از سوز دل
گفتی که پای عاشقی، از درگاه جانان بکش
کی سرز تیغش بر کشم، یا خویش یکسو ترکشم
دریابسی طوفان کند، در جذر و مد طغیان کند
طعنه بهل تا مدعی، از عشق بر عاشق زند
دل بر گرفتن از جهان، آتش بر اندازد بجان
اخلاق نیکو آن بود، کاری که در خلوت رود
بر خوان فصول عهد را، و ابواب عهد مهتر را
جان خواهد از عاشق اگر، جانم نماندستی دگر

چون سوی علین رود، دانش شب هجرانت جان

آید بگوش از آسمان، صبحش صدای قد قتل

(۵۵۵)

جانا بما مناز از این مایه جمال
دانی جمال زود پذیرد زوال لیک
پامال بین بدشت فنا همچو خاک راه
ای آفتاب روز توام افتراق نیست

تو شهره جمالی ومن شهره کمال
هر گز کمال را نبود در جهان زوال
هر چند چون رمال فراید ترا ز مال
چون سایه در قفای توام باشد اتصال

ای صبر جایگاه تو در دل هماره سبز
از پیشگاه مرحمتت گز اجازتست
اشراف دل بدل بتو گوید سؤال چیست
ای مصدر امور بفرماندهی مناز
ناز آوری که کار نباشد ترا بدل
دائم کز این دو عهد پیاپیان نمیرسد
از چشم من تو ای شب هجران بدور شو
ای ترک من ز هندوی خال تو یاد باد

مفتی و شیخ صدر گزینان مجلسند

وارون زنند نعل که گه در صف نعال

(۵۵۶)

برفت دل پی دلدار و من شدم پی دل
بگفت عشق که آسان ترم ز هر آسان
بشهر دوست رساندیم کشتی امید
صبا ز محمل لیلی تو پرده بر مفکن
اگر منازل سالک بجان و دل سپری
بدل بسی غم روز فراق دشوار است
ز مشتری و زحل سعد و نحس طالع نیست
گذشت عمر بهفتاد و پنج گوی مرا

که خامه سخط او بدفتر علم

سراسر از خط بطلان کشد همه باطل

(۵۵۷)

در قفس چون شدی ای مرغ شکسته پر وبال
پی تنهایی اندر قفس ای مرغ اسیر
رخ نیفر و خسته خورشید بزن جام صبح
خلق گر محو جلالت ز ملک و ملکوت
خاکبوس در تو جویم و گویم سخنی
چکنی روز قیامت چه بیاری بجواب
آنکه بی روی تو آسایش جان کرده حرام
گر چه دانم نکنی وعده وفا لیک خوشم
تشنه وصل چنانم که گرم کام دهی

ناله کم کن که خلاصیت محال است محال
دل مرغان چمن را بگرفته است ملال
نی بدانگاه که خورشید نهید رو بزوال
عارفانند ز دیدار رخت محو جمال
گر چه دانم که بدامن رسد گرد ملال
گر که از یکشب هجران تو آرند سؤال
خونش از چیست که بر رأی تو گشته است حلال
که کنی خوشدلم از وعده وصلت بخیمال
در بیابان بلب تشنه رسد آب زلال

دانش از بهر تمنا بدر کس نشست
آنکه را عز قناعت نکشد ذل سؤال

(۵۵۸)

در کاروان نواخت جرس کوس ارتحال
قارون ز زر ندید جز از ضر خویشتن
در ذکرحق بگفته مکوش و خلوص خواه
سلطان عشق راست مقامی که هیچکس
نزدیک خواهی ار که بازاده گان شوی
با یوسف چه فرق بر چشم مصریان
عین الکمال از رخ خوب تو دور باد
آسوده گی دهر محال است این که گفت
در حشر اگر ز کشتن عاشق سؤال من
آن دانه ای که رهن آدم شد از بهشت

چون حال این سفر چوپر سند از تو حال
بعد از هلاک یافت که نی مال را مال
کنز اشهد اذان تو به اسهد بلال
نشناسدش جلال بجز ذات ذوالجلال
آزاده شو ز خاطر خود دور کن ملال
با او گرت مسابقه میبود در جمال
ای عشق را مؤسس و ای حسن را کمال
هرگز نیافریده خدا در جهان محال
دانم که بی جواب گذارند این سؤال
تعبیر کرده اند همه عارفان به خال

صد سال بر سرم اگر آبی و بگذری

پرسی تو کی ز حال دلم چون تراست حال

(۵۵۹)

از شیخ شرح و محتسب شهر کن سؤال
هر فرقه را بجایگاهی جای داده اند
آتش فروزیم بسویدای دل بود
گفتی که از لب مگرم بوسه آرزوست
فرقی نمیکند که جفا یا وفا کنی
من چون بانتظار نهم دیده بر رخت

می شد حرام از چه و خون کسان حلال
مفتی بصدور و خاک نشینان صف فعال
گر بگذرد فراق تو یکشام در خیال
با تشنه کس نگفت مگر نوشی از زلال
من دوست دارم ز دل و جان بای حال
وعده بعمر میکشد از هفته ماه و سال

دانش زری بجوئی و سعدی ز ملک فارس

الماس بی نظیر ز خاک ترانسوال

(۵۶۰)

و آن یکاد ببايد بر آن جلال و جمال
نخوانی ار که برانی کسی تعالی الله
ز دیده آب فشاندم بخاک در گه تو
از آن عتاب پیاپی چگونه نخروشم
بچشم دل نگریم با هزار پرده رخت
هزار مسئلت بود تیر غمزه بدل
گاهی بخواب شوم گه خیال روت کنم

که دور داردش ایزد ز رنج عین کمال
هنوز کس نشنیده در اذ هب تو تعال
تو نیز بر بفشان دامن ز گرد ملال
خروش آورد ار بر زنی بطبل دوال
هزار پرده ببندی اگر بچشم خیال
چو بر گشاد مرا بسته شد زبان سؤال
که تا جمال تو بینم بخواب یا به خیال

مرا خطاب فرست از عتاب یا که سلام
عطش بر دچه گل آلوده آب یا که زلال
وصال دوست ندانم محال از آنکه مهان
بدین عقیده که ایند نیافریده محال
(۵۶۱)

مطلب بسی است غامض و بس رأی ما علیل
ای دوست آتشم که بدل بر فروختی
بر حکم عز من قنع و ذل من طمع
گویم اگر ز آب و گلت بر سرشته اند
درد فراق و آب دو چشم آتش درون
دل داده جمال تو ام خوب داند این
راهی بدوست ز آب دو چشم آور و مرو
جان داشت به عید بقربانگه آورد
بر حسن خلقتت بفزوده جلال حسن
بر عجز اعتراف بود بهترین دلیل
این آتش تو برد و سلام است بر خلیل
هم میتوان عزیز شدن هم شدن ذلیل
خود ای بشر ز بوالبشری بهترین سلیل
حال دلم اگر که پرسی از این قبیل
آنکس که دوستدار جمال است و خود جمیل
ز این بحر بر کرانه که رائی است بس علیل
باشد شود قبول تو قربانی قلیل
بر همان نه حاجت اقسام بوالخالق الجلیل
مجنون نشان مرقد لیلی کسش نداد
طیب تراب قبر بدان قبر شد دلیل

(۵۶۲)

اگر چه فوق جمالش بچشم عقل محال
گشوده زلف سیه را چو پنجه شاهین
ز رشك مشك سر زلفش او به چین برسد
سحر به بستم اندر فتاد مست و خراب
ز بوسه های شب وصل حال دل تو می پرس
چه خوش ختامه شبی بود و نیک پی سحری
علی الصباح بگوشن صبوح زن دانش

سپهر بر سر من خاک غم چرا ریزد

بدانم نرسیده بعمر گردد ملال

(۵۶۳)

بس رنجهای که دیدم از این بی قرار دل
جز سنگدل ندیده ام از دلبران شهر
ای بس بیاد سبز خط یار دیده ام
از باغ حسن یار گلی خواهد از نصیب
پیغام آتشین فراق از زبان یار
صد کشتنم برابر یک انتظار نیست
گر این دل من است نیاید بکار دل
من امتحان نموده ام اندر هزار دل
از دیده اشکبار چو ابر بهار دل
عاشق چو لاله به بودش داغدار دل
نزدیک دل میار که گیرد شرار دل
خون دلم بریز مده انتظار دل

روزی کناره کردی و جای میان جان باز آ شبی که گیدت اندر کنار دل
بی مدعیت از پس يك عمر خلوتی است کاری به پیش نامده کامی بر آر دل
منصور وار سر بسر دار بر سپار سر نهانت از که کند آشکار دل
در بزم یار بسکه تقاضا زدل رود
دانش تورحمی آرو بهمره میار دل

(۵۶۴)

از در گه جانان ز چه آواره ای دل چاره نکنم حال تو بیچاره ای دل
دیر یست بیارد بدلم ناوک مژگان زود است ببینند که صد پاره ای دل
اینسان که قصاص از تو کشیده است زمانه این است گمانم که ستمکاره ای دل
آتش تو بجان داری و ز آن سر بهوائی
دل می نتوان گفت که طیاره ای دل

(۵۶۵)

عید نوروز همی آمد و شد ماه حمل با تو ام يك سخن ای یار بود قل و دل
بوسه در عید یکی سنت از احفاد قدیم خاصه نوروز که آن روز نخستین حمل
ایخوش آن بوسه و از باده شدن مست و خراب خرم آن باده که با بوسه توسکران و ثمل
باده و بوسه ام از گفته میسر نشود در عمل کوش خوش آن گفته مقرون بعمل
ذوالفقاری بکش و پی زن این نفس ظلوم همچنان اشتر عسگر بگه رزم جمل
قافیه دال و یا ذال سخن نادره گوی
شعر پیوسته نکو بحر چه مجتث چهر مل

(۵۶۶)

بشیر باد بهاری است اردی و خرداد گشاده دار تو ابواب عشرت بفضول
چو رهبرت نبود کآن تراست شیخ طریق کیجاست در حرم کبریات عز و وصول
یقین نه قیس طوافش به واد عامریان
اگر که قیس ندانست بالوصول

(۵۶۷)

نی اردشیر بابک و دارای اکبرم ملک جهان بفر سخن شد مستخرم
سوداگران مشرق و مغرب خبر دهند در شرق و غرب نیک بنام است گوهرم
آب حیات می چکد از نوک خامه ام محروم از آن نداشت فلک چون سکندرم
هفتاد سال خامه ز دستم نیوفتاد هشتاد سال باشد و پنجاه دفترم
صندوقهای پر گهرم چون فتند بچشم ناید چو گنج یافتگان هیچ باورم
گر با سخنوران جهان نسبتم کنی در گفته اشعرستم و در نام اشهرم
صف النعال یاد نیارم بعمر خویش ز آن ره که گر بدر بنشینم مصدوم

گه جایگاهم از که ببینی به پایگاه
صد بحر اعظم از که بامواج حادثات
با چشم دل چو در نگری بر سران سرم
همچون نهنگ نیل در آنان شناورم
بر من سپهر با عظمت بنگرد از آنک
مدحتگر پیمبر و آل پیمبرم

(۵۶۸)

ز تیر غمزه که در شعر شاعران بشنیدم
شکار افکن دل چون گشاده داد کمان را
عجب مرا که بگلچینم اشتباه نمودی
فکند دوست گرا از چشم دل چنان بگرفتم
در آفتاب بیابان نجد و وادی عاهر
ولیک اشتر ابن سلام بسکه شتابان
بگفت کبک مرا گر خبر ز چنگل شاهین
خندنگ چون که رها شد بچشم خویش بدیدم
جز این بچشم ندیدم بخون خویش طپیدم
بباغ چون شدم ای باغبان گلی که نچیدم
که طعن دشمن جانرا بجان خود بخریدم
بگفت قیس بنی عامر ای بسا بدویدم
بگرد محمل لیلی و سایه اش نرسیدم
برای طعمه خود هم از آشیان نپسیدم

عدو نیاردم از پایگاه چشم بپوشد
که همچو شمس چهارم فلک بچشم بدیدم

(۵۶۹)

شب فراق بهم دیده تا سحر نزنم
مرا برشوه بسی بوسه آن پسر بدهد
ببام میکده باهای و هوی باده کشان
بمستی از که بگوشت لب آورم بسخن
مرا ز شهید لبث کام جان چو شیرین است
چو ز آتش تو چو پروانه بایدم پرسوخت
چو ترک و اجبم از عمر خویش سر نزده است
بدست چینی هر شاخه بر نیلویزم
خیال خود بگمارد که دیده بر نزنم
از آنکه حرفی از او در بر پدر نزنم
درم برخ که گشاید اگر که در نزنم
بهوش باش که من بوسه بی خبر نزنم
دو دست شوق چرا چون مگس بسر نزنم
بگرد شمع عذار تو از چه پر نزنم
چه سان به بند گیت سر بسجده بر نزنم
چو طفل سنگ بهر شاخ بارور نزنم

بجلوه ایست رخسار کو چو شد بجلوه گری
و ان یکاد بخوانم که اش نظر نزنم

(۵۷۰)

بسا بجلوه در آمد مظاهری ز حقم
صحیفه ازلم جا بیاب عشق بداد
بخون دل بنشینم چو شام تیره رسد
بهر فریق موافق مخالف آنسانم
بمظهریست تعلق ز کل ما خاتم
خدا کند که نگرداند از بدا و رقم
فروبرفته چو خورشید شام در شفق
که دوستدار ببینی بکل آن فرقم
فیضیلتی نه مرا ز آنکه عطف ماسبقم
یقین بدار که بر آن عوام کالانعام

شبی که هست مرا دل جدا زجان عزیز من القسق ز دو چشم اشکبار الی الفلقم
تراست ذکر صباح و مراست فکر صبح تو بر رویت خود باش من بدین نسقم
پس از شراب ببوسه ببرد دانش لب
چو رخ بتافت ز خجالت هنوز در عرقم
(۵۷۱)

چو پایگاه جهان را خراب می بینم وجود خویش چو نقشی بر آب می بینم
بدیدم آنکه شبی باتو مست باده شدم بهوش آمده دیدم که خواب می بینم
رقیب و محتسب و شیخ شهر و مفتی شرع در این بساط پر از انقلاب می بینم
اگر چه بزم بهشت است چون جحیم در آن موکلین عذاب و عقاب می بینم
در انتظار براه تو نیستم قاصد از آنکه نامه خود بی جواب می بینم
امید بخشی بوسه بشامگاه وصال گشایشی است که در فتح باب می بینم
هنوز اگر که در اتمام وصل نقصانی است تمامیش بدو ساغر شراب می بینم
پس از وصال دل خویش از عذاب فراق چو ماهیشی که در افتد از آب می بینم
مگر که آگهیست از خطر سالک که در سلوک بست با شتاب می بینم
بجشن اعظم میلاد حجة بن حسن سرور و هلهله در شیخ و شاب می بینم
بدان ظهور بتاویل یا بنصر صریح
مبشرات در ام الکتاب می بینم
(۵۷۲)

صورتگری کو نقش بست از چین زلفت تا قدم
گفتا به نقاشان چین صورتگران جفا القلم
تشبیه نتوان روی تو و آن قامت دلجوی تو
جز آنکه خنسا گفته است النار فی راس العالم
گوئی که غمهای جهان گم کرده راه از هر کران
ور نه شبیخون بر دلم هر شب چرا از خیل غم
خواهم کز آن شیرین دهن گه پرسشی آرد ز من
و آن غنچه گل بشگفتد چون گل ز باد صبحدم
بهر فنون دلبری این دل پسند از دلبران
آن جنگ و صلح پی ز پی و آن قهر و ناز دمدم
از دیدن و ناپدیدنش در خود حیات و مرگ بین
وصل و فراق یار را فرق وجود است و عدم
از لعل یار دلستان بیدار شو کمی ستان
خفته است چشم مدعی عاشق بدار این مغتنم

در زیر و بالای جهان منگر صبحی را بران
 گو چنگ بر گیرد فغان این صبحدم در زیر و بزم
 گر کام جوئی از لبش یا بوسه از غبغبش
 مستیست بر سر امشبش حاجت نه بر لاو نعم
 عاشق تو راه خویش بین راهی عجب در پیش بین
 بر عشق اگر تن میدهی جان باز یست اول قدم
 بر دست زاهد بوسه زن دانش از این بوسه زدن
 بر گو چه افزاید بدو وز تو چه خواهد گشت کم

(۵۷۳)

جانا بسر و جانت هر چند می آشامم
 برخاک درت سجده هر صبح مرا خوشتر
 گو ساقی مجلس را لیریز کند ساغر
 اختر شمر از آغاز گر طالع من بیند
 ای بس که بناکمی ایام جوانی شد
 باید که بسر بردن یک عمر بناکمی
 تا بوسه مراندهی من باده نیاشامم
 تا زیر نگین باشد مصر و حلب و شامم
 جور از چه نصیب آمد از هفت خط جامم
 از شرم نیارد گفت چونست سرانجامم
 در مرحله پیری چون بگذرد ایامم
 باشد که فلك یکدم از عمر دهد کامم
 صیاد چو پر بستیم جان از تو نخواهم برد
 جفا در قفسم داری بگشائی اگر دامم

(۵۷۴)

تو گر نه ساقی من کی بتا شراب خورم
 شراب خون دل است و کباب لخت جگر
 از آنکه دخت رزام الخبائث است بشرع
 مراست خضر رفیق و نه آنکس که بدشت
 بشام چار دهی گر که ماه چار دهی
 چو از عبور مداین بدیدم ایوانش
 بسنگ بر زدم آن ساغر بلورین را
 ببانگ جغد چه سان می خورم در ایوانی
 حرام باد مرا بی تو گر که آب خورم
 از آن شراب خورم یا از آن کباب خورم
 بگفت شیخ که خوش پی ثواب خورم
 فریب غول بیابانی از سراب خورم
 برم به بام می اندر دو ماهتاب خورم
 شدم که جام می اندر آن خراب خورم
 که خون دیده بجای شراب ناب خورم
 که بایدم بنوای نی و رباب خورم

شب است و محتسب از پی مرا رسد دانش

رواست یک دو سه پیمانه باشتاب خورم

(۵۷۵)

چون محرم راز دل کس را نه گمان دارم
 چون آذر بر زین گاه بر زین چو نشست آن ماه
 من از دل خود هم راز البته نهان دارم
 دستی بر کاب او دستی بعنان دارم

ای ذوالکرم باری باری تو اگر داری
گفتی که توانی جان اندر قدمم آری
صبح از نهد ره شیخ اندر بر محرابم
عمریست بر او سر از شرم نیارم بر
بلبل بسحر گاهان با ناله بگلچین گفت
آماده جهانم داشت در عمر همه اسباب
مگذار بسر بارم من بار گران دارم
آری دهمت جان را تا آنکه توان دارم
داند که بشب راهی در دیر مغان دارم
یار آمدومن در خواب این خجلت از آن دارم
این حال بهار انیم آیا چه خزان دارم
ز این عمر باسایش منت ز جهان دارم
آرم به غزل دانش در دام غزالان را
تا طبع روان دارم من سرو روان دارم

(۵۷۶)

چونست دل بگسستیم گر با تو شد پیوستیم
در هر قدم بر پای جان بستند پابندی گران
در بر زدم بگشود در بر بست در بر تافت سر
بنشینم او با دیگران ننشینم از من دل گران
با دوست عهدی بسته ام دانش سپس بشکسته ام
عذری بهم پیوسته ام ز آن بستن و بشکستنم

(۵۷۷)

هر چند که از دشمن واز دوست بریدم
بس طعنه کنر اغیار شنیدم ز پی یار
بینند که زلفی است دلی را بکشاند
هر ناوک دلدوز که از شست قضا جست
دل رفت ومن اندر پی دلزار چو طفلان
هر پرده پندار که اندر نظر آمد
امید مبارک گذرد بر من و یاران
پیوند نگیرد دل عاشق چو بجز دوست
آن سرو روان چونکه برون رفت ز گلزار
از بند تو دل خویش رها کرده و گوید
انگار که مرغی بقفس بوده پریدم

(۵۷۸)

دراز آور سخن ز آن زلف مشکین جعد پرچینم
نه از هندونه از سندونه از روم و نه از چینم
چه خوش از من بریدی و بیار خویش پیوستی
دلا این آخرین دیدار این بارت که می بینم

گرفتم آنکه ام از هر دیاری در رسد یاری
 چه سان دل از تو بر گیرم که یاری جز تو بگزینم
 بجای یار سروی گر بجوی باغ بنشانم
 بخون دیده چون من بر لب آن جوی بنشینم
 بشام چارده بر بام گر ماه رخت بپینم
 کجا باشد نظر در آسمان بر ماه و پروینم
 دعای دولت آن حسن روز افزون چو میگویم
 رسد بر گوش از خیل ملایک بانگ آمینم
 بگو شمع خوش نمسی آید بچشم اندر نظر نارم
 چو عشق خویش را با روی دلجوی تو می بینم
 نه لیلا و نه قیس عامری ذوالرمله و میه
 حدیث ویس و رامین قصه نرهداد و شیرینم
 نبرم دست خود از دامن عشقش اگر روزی
 قضای چرخ بر سر سر از هم شرایینم
 نه شمعون نه یهو دا خواستی یعقوب و میگفتی
 اگر یوسف نباشد دل خوش است از ابن یامینم
 رقیبش از در آید یا پدر یکسان بر دانش
 چه فرق آرد ز نار هاویه ز قیوم و غسلینم
 کسی گر چه ندیده هر گز از خوبان وفاداری
 امیدستی فراموش نیاید عهد دیرینم
 رقیبش راز من بر گوچو دورم کردی از جانان
 ز جان و تن ربودی راحت و عقل و دل و دینم
 ترا نفرین کنم هر شب خروس صبح ناخوانده
 امید است آنکه اندر راه باشد مرغ آمینم
 بریزد تخم ابلیس از بدریا هاو صحرا ها
 هزاران چند اواز دست نتواند برد دینم

(۵۷۹)

ما ز کس یاری ندیدستیم و یاری می کنیم	گر جهان دشمن شود ما دوستداری میکنیم
باغبانا تو از آب چشمه من از آب چشم	باغ را امروز و امشب آب یاری میکنیم
خواجه اندر بندگان از چشم رحمت گردید	تا سحر گاه اندر آن درگاه زاری میکنیم
گر که اندر گنج شاهان بارها سیم و زراست	ما گدایان تکیه بر الطاف باری میکنیم

بر لجام نفس دست و بر رکاب فقر پای
گر به عریانی نسازیم از سر شکر و رضا
چون گدای گنج جسته جان زخشنودی مبار
خانه ای از خشت و گل هم در جهان ننهاده ایم
ساقی ار بر داد جام و ما اگر دادیم جان
بیشتر از نیشترمان کارگر طعن عدوست
یار را جام می گنگون بکف با مدعی
گر بدست ما بیفتد زلف عنبر فام دوست

بر شמוש ابلق گردون سواری میکنیم
خویشتن را از لباس فقر عاری میکنیم
یار ما با ماست از چه بسی قرار می کنیم
چون تاسی ما بعیسی و حواری میکنیم
بهر شکر موهبت این حق گذاری میکنیم
دانش این فریادها ز آن زخم کاری میکنیم
ما بیادش جوی خون از دیده جاری میکنیم
بزم مشک افشان از آن مشک تناری میکنیم

بر بساط سبزه و فرش زمرد فام باغ
جای اندر سایه ابر بهاری میکنیم

(۵۸۰)

بوسه شیرین زبس در نیمشب دادی بخوابم
جام چون ساقی بدستم می دهد مهر باده نوشی
ای رخت سر سوره حسن از وصال گونه هجران
سرو من آهسته تر ای عارضت همچون گل تر
نرم تر تا ای سوار عرصه ناز و عنان کش
دیدن رویت خوش است از چند اندر خواب باشد
بر گشای آن پیچ و تاب از زلف خم در خم خدا را
بشنو از من صومعه زاهد بمیخانه بدل کن
دانش این را اگر نداند کس تو میدانی بدانش
اخترا مختار سان از این خروج شامگاهان
از چه جوئی موطن من نی حصین بن نمیرم
مجتبی سان زهر در کام ز جام کید دوران

می چکید اندر سحر گه گوئی از لب شهد نام
مست چشم ساقیم داند نه سر مست شرابم
فالم از آیات رحمت زن نه ز آیات عذابم
اینقدر باشد که باشد یک سؤال و یک جوابم
تا بدست افتد عنانم تا رسد لب بر رکابم
این مگر در خواب می بینم که می آئی بخوابم
بیش از این میسند ای مشاطه دل در پیچ و تابم
گفتم این راه ثوابت کاین بود رای صوابم
از جهان گر انتخاب آرند فرد انتخابم
کینه ها داری بدل من فی سزاوار عتابم
از چه خواهی مسکنم من نی یزید بن رکابم
ز آن سبب چون جعد جعد دایم اندر پیچ و تابم

چون حسین بن علی مقهورم اندر چنگ دشمن
تشنه آبم نه بل کز سر بسی بگذشته آبم

(۵۸۱)

ز دستش جام نگرفته ز لعش کام بگرفتم
بخود شب تا سحر همچون گزیده مار پیچیدم
نشد روزی که همپرواز مرغان چمن باشم
ندارد سود سودائی بعالم جز نکو کاری
برو صیاد دل صید تو نبود من سحر گاهان

لبش بوسیدم اول پس ز دستش جام بگرفتم
صبا آورد بوی زلف او آرام بگرفتم
از آن روزی که بهر دانه راه دام بگرفتم
من این را تجربت از حاصل ایام بگرفتم
شکسته بال مرغی دیدم و از بام بگرفتم

بزلفش دست بردم از پی دیدار رخسارش
 شرابار میخوری بر خاک بفشان جرعه جامت
 از آنروزی که در پای خم می سر نهادستم
 ره کعبه در این بار از طریق شام بگرفتم
 من این تعلیم از رندان درد آشام بگرفتم
 فکندم هستی و یکباره ترك نام بگرفتم

به میل خاطر او دانش نخواهد داد کام دل
 گرفتم از لبش يك بوسه با ابرام بگرفتم

(۵۸۲)

ساقی امشب بمرت نشاء دیگر بینم
 در چمن هم بخیال رخ او گل نگرم
 خال بر کنج لب بینم و گوئی بخیال
 چه فروغی است در آن چهر فروزنده که بزم
 اندر این قلزم مواج پی گوهر اشک
 از دل خون شده عاشقم آید بنظر
 فرق با روی توندهم چو روم شام بیام
 این چه مهریست بدل یا که چه عشقی است بر
 یارم آمد بوداع سفر و دارم امید
 عشق خو نخواستد گر پنجه خونین بگشود
 جایم از صف نعال است خدایا چه شود
 همچو بوط مردم دیده چو زاشکم بشنا
 تا پایان شبت دست بساغر بینم
 هم بیاد قد او سرو و صنوبر بینم
 هندوئی را باب چشمه کوثر بینم
 روشن از تابش آن ماه منور بینم
 چندی ای مردمک دیده شناور بینم
 خون چکان نامه چو بر بال کبوتر بینم
 با مه چارده روی تو برابر بینم
 کانه اش جور فزون مهر فزون تر بینم
 کاین چنین روز نه من نوبت دیگر بینم
 چکنم خویش چو در کام غضنفر بینم
 خویش چون شیخ یکی روز مصدر بینم
 اندر آتش دل خود همچو سمندر بینم

عشق پروانه يك حال دهد کیفر ما

کآنچه اندر دل داش بتو در پر بینم

(۵۸۳)

ز حال عشق بسی سرگذشتها که شنیدم
 نوای زاغ وزغن درخزانم از چه بهاران
 هر آنچه در طلب دل شدم بعمر بدیدم
 بخواب دوش بدیدم که در هوای گلستان
 هنر نه رایج بازار عصر ما و دریغا
 چه خوش بگفت سخنگوی ما که شادروانش
 دهان بدار ز شیرینی وصال تو شیرین
 کسی کجاست بمجنون لیلی این برساند
 چو پا براه نهادم بچشم خویش بدیدم
 بگلشنی نشدم بانك بلبلای نشیندم
 چو کودکان پی گنجشک پر گرفته دویدم
 شدم چو مرغی و اندر فضای قدس پریدم
 متاع کاسد بازار را من از چه خریدم
 بجان دوست که دشمن تری زد دوست ندیدم
 بجای آنکه بسی تاختی فراق چشیدم
 چو از جان بگذشتم بکام دل نرسیدم

بجای جامه تن در شب فراق دریدم

سزد که جامه جان بر درم چرا ندریدم

(۵۸۴)

از گردش دور چرخ سرگشته شده جانم
آخر نه منم بنده باری تو بمن رحم آر
ای عشق چه پیوندی با دل ز ازل بستی
از حادثه نتوانم يك مرحله جان بردن
یادر خورِ فطلم دان آنگونه که میدانی
فرمان دهی ای داور کای بنده تو شکر آور
هر روز بیای شوق در کوی تو می آیم
اینگونه که دل ویران بیم است که نتوانی
آهین سخن گفتن ما را بدگرسانست
تا سرو چمن یکبار بالای ترا ببینند

در باغ جهان برگل کاراسته گل پیرا

بدهی تو و نستانی این گل ز گلستانم

(۵۸۵)

تمثال رخ یار ببازار بدیدم
دامم به بها جان و زسوداگر بازار
در بوسه یارم ز بس ابرام تو گفتی
با دشمن من عهد مودت چو به بستی
تا صبحگاهان يك شب هجر ایدل پر خون
دستیم چو بر گردن جانان زچه از شوق
یکبار بمقدار زدن بر نمک انگشت
ای دزد دل این خانه در بسته گشودی
باریکتر از مسوی میانی نشنیدم
گوئی ز برش نامه بمن داشت کبوتر
دستور عجم داشت بشه نغز بیانی

با سهلترین قیمتی آن را بخریدم
بس طعنه ز کم مایگی خویش شنیدم
از ارث خوران ارث پدر می طلبیدم
من عقد محبت ز تو ایدوست بیدم
دانم چه کشیدی تو و دانی چه کشیدم
با دست دگر جامه جان را ندریدم
ای کان ملاحات نمکت را نچشیدم
جای پی تو دیدم و از پی بدویدم
چون موی شکافی شده با چشم بدیدم
کآواز پرش آمد و از خواب پریدم
گفتند بصد قرن از این پیش و شنیدم

بر چشمه نوشی که خود آبشخور من بود

نقش پی شیری چو بدیدم بر میدم (۱)

۱ - یزدجرد با زن بجیر جان وزیرش در نهان راه یافت وزیر بازن دگر نزدیک نمی شد روزی شاه وزیر را گفت شنیده ام چشمه گوارا داری و از آن نمی نوشی وزیر گفت پی شیر در چشمه دیدم یزدجرد را خوش آمده گنجی وافر بدو داد و آن گنج در زیر زمین بود در جنگ بدست سپاه عرب افتاد

(۵۸۶)

گر چنین بیندمان گویند ما دیوانه ایم
تا بگویم هر کجا شمع نیست ما پروانه ایم
از من و مجنون که دست آویز هر افسانه ایم
پس نگویند عاقلی هر گز که ما دیوانه ایم
کز چهره‌های ما و مجنون در جهان بیخانه ایم
دام می بینیم و باز اندر هوای دانه ایم
ما پریشان دل هم از مشاطه هم از شانه ایم
در چنین حال آرزو مند رخ جانانه ایم
آشنا یارا نپنداری که ما بیگانه ایم
سربزیر بال چون جغدی که در ویرانه ایم

ساغر و مینا بسی در دور مستان میگذشت

هین خراب ایساقی از یک گردش پیمانه ایم

(۵۸۷)

کز پی وصلت در آرزوی محالیم
بلکه برای خود و زمانه و بالیم
تا ابدش ما هنوز محو جمالیم
تشنه لب اندر کنار آب زلالیم
خواجه چه دانست ما بصف نه عالیم
چیست چنین پای بست طول مقالیم
بیش در امواج بحر و هم و خیالیم
در شمر روز و هفته و مه و سالیم

گر که تو صیاد از قفس برهانی

پر نتوانیم زد که بی پر و بالیم

(۵۸۸)

بخوان حکایت مسعود و بو نعیم ندیم
رقیب گوی فزون پای خود مکش ز گلیم
اگر چه هست ز بهتر خصال فیض عمیم
بطور گو ارنی گفتن تو چیست کلیم
مگر صبا برساند بصبحگاه شمیم
ز ریسمان سیاه و سفید خوف سالییم (۱)
ز انتظار دلش از چه میکنی بدو نیم

کس نبیند کاش در میخانه ما مستانه ایم
بهر شمع خویشتن سوزم نیم پروانه وار
در جنون و عاشقی یارب چه نامی مانده است
پرده پوشی کرده ایم از عشق نی پرده دری
از بیابانهای بی پایان عشق آور سؤال
پای دل در بند زلفش چشم بر خال لبش
زلف را مشاطه چون بر شانه اش از شانه ریخت
نیم شب مستانه از میخانه با رقص آمده
در گشا بر روی و از دیدار رویت دل گشا
بلبل دستنرسای خلد بودستیم و حال

در غم هجرت از آن قرین ملالیم
هیچکس از ما نیش امید سعادت
یک نظرش بیش در ازل ننمودیم
بال بنوشش که چشمه ایست روان بخش
جایگزین گشت چون بصدر جلالت
عشق چو دل دادن و سپردن جانی است
بیش مزین دست و پا که آنچه بکوشیم
عمر شمار نیست دانش اینکه به بینی

نظر مدار بساقی ز نامه های قدیم
گذاشت پای بمستی برون ز شرط ادب
ز رشک جان بدهم گر بدیگران نظرت
بذات عادت یار ار که رخ نمائی نیست
امید دسترس نمی دگر بدان سر زلف
گراز رقیب تو دارم هر اسنی عجب است
ز وعده ای که بعاشق بداده ای شب وصل

دیون خویش ادا کرده است هر مدیون
 دلیل گفته من الکربیم اذا وعد است
 هزار بار فزون خون عاشقان ریزی
 اگر چه سرو قدت را بیاب نیست عدیل
 ز بعد روی تو نتوان بدید روی رقیب
 عجب که عزه (۱) نپیرداخته است دین غریم (۲)
 وفا بوعده خود بایدش کرد کریم
 از آنچه بختنصر ریخت خون به اورشلیم
 بسبزه همچو گل عارض تو هست عدیم
 من از بهشت رخت چون روم بنار جحیم

گذشت رتبت نثرت ز نثره چون دانش

عجب نه قیمت نظمت اگر چو در نظیم

(۵۸۹)

گر نه خطاب آوریش در کلام
 گر که نبوسیش بمحراب دست
 آیت تکفیر تو نازل کند
 ساقی ما دست تو بر ساغر آر
 با تو حلال است اگر می خورم
 در خم مویت نگرم روی تو
 دانه و دامت بره مرغ دل
 مرغ قفس چون ز قفس رسته ای
 ای چو مه چارده، چهره فروز
 قدوة الاسلام و ملاذالنام
 ور بقعودش ننمائی قیام
 شیخ ریائی عاییه السلام
 دست مکش از می و مینا و جام
 آب اگر بی تو بنوشم حرام
 کعبه توانم روم از راه شام
 خال تو و موی تو دانه است و دام
 بال گشائی کن و پر زن بیام
 ماه چرا نام تو نهاده مام

جان و دل و دینم اگر وام تست

بوسه ترا چند زلب هست وام

(۵۹۰)

بدوش بار غم عشق سهیل انگارم
 از آن زمان که نهادم در آفرینش پای
 بخوامم ار که بجایان رسانم این جانرا
 بخواب دیدمش آمد برم به بیداری
 چه مظهری که بر آری اگر بجلوه رخت
 بمرگ می مکن ای نفس مرا تهدید
 بچشمه های پل از آب چشم من طغیان
 بخار های مغیلان سرود مجنون بود
 به بند گیم که ای خواجه جز تو نشناسم
 اگر فلک نگذارد غمی بسر بارم
 همیشه با غم عشق آمده سرو کارم
 کنم دلیری و خود از میانه بردارم
 ز بخت خفته خود هرگز این نه پندارم
 نه چشم پوشیم از تو نه تاب دیدارم
 که تا ابد بجهان زنده است آثارم
 سرشک دیده چو بر زنده رود میبارم
 دلم خوشست که لیای ز پاکشد خارم
 مرا امید که بر رحمتت سزاوارم

بهیچ در بسحر که بجز بدر که دوست

دلم رضا ندهد روی عجز بگذارم

۱- از معشوقه های معروف عرب که بعاشق خود کثیر مدت یکسال وعده بوسدای داد و بعدش وفانکرد . ۲- طلب کار

(۵۹۱)

رویش بشب عید بناگاه بدیدم
 حوران بهشتم همه در چشم نمودند
 من سود جهان رامی و معشوق بگفتم
 چون خواست در آب افکند آن خرمن گلرا
 ز آن دل بز نخدان بتان می نسپردم
 بس شیخ بدیدم که چو بسطامی عارف
 در پیش رهم هر شبه آن رهبر جانم
 من عاقبت خویش بجان جستم و آخر

يك عمر بحجاب و حجب راه مرا بود

بگذشتم از آنان همه تا شاه بدیدم

(۵۹۲)

بجای آنکه ز جانش عزیز تر دارم
 براهش ار که بینم بچشم خود خاریست
 بشوق آنکه سرم را ز خاک بردارد
 متاع فضل و هنر را کساد بازار است
 سرائری که مرا بر نهفته است بدل
 تو رخ نهفته و بر دل هزار ها پندار
 تو رخ چوماه بر افروز و در نگر همه شب
 بزاریم همه همسایگان بی آرامند
 ز شوق ماه رخت شب ستاره ریز چشم
 همیشه از پی تکمیل در ریاضت عشق
 نگفته ام بجز از حق نگویم جز حق
 ز دیده پرده پندارت ار که بر نداری
 بحفظ او دل از آزار ها مصون دارم

صبا شمیمی از آن زلف مشکبیز آور

نه مشک هست که از طبله داده عطارم

(۵۹۳)

دمی ز عمر نخواهم که بی تو بنشینم
 دعای دولت حسن تو چون کنم بسحر
 چه دوست شاد من گردد از چه خصم غمین
 خیال در دلم آمد ز عشق پیچم سر

چو روی تو نبود من نه روی کس بینم
 ز روح قدس و ملایک بر آید آمینم
 که رفته است اثر از دعا و سفرینم
 چه رأی تا که دهد فکر مصلحت بینم

بزلف یار، پریشان دل بسی بودم
ز مونس شب هجران چو نام پرسیدم
خلاوت لب شیرین او بکام من است
ز ابروی چو کمان وزه گان چو تیر
مراسم شرط که آیین شرع خود نهم
مرا فصاحت سحبان بلاغت حسان

بلال گفت چو اسهد ادا کنم بخلوص

بسی است تحسین از ترك نقطه شینم

(۵۹۴)

درد رقیب مشکل و، دوری یار مشکلم
مشکل دل بر کسان بردم و حل نشد مرا
مجلس بی فروغ بس، تیره گی آورد بدل
بین برضا نداده تن، پای طلب ز کار شد
کوزه گری بمیکده، خاک من ارسبو کند
گو بخدا و ناخدا، کشتی ما تلاطمش
خضر چو رهنما بود، رهروی است بی خطر
مرگ چو ناگزیر شد، زود بیا که دیر شد

گر که سر مرا ز کف، در فکند بیای خود

میدهم از سر شرف، بوسه بپسای قاتلم

(۵۹۵)

باز سر و کار شد با دل دیوانه ام
ساقی مجلس از آن پر نکند ساغرم
نغمه چنگ و رباب گرنسیدت بگوش
خرقه صد پاره ام کس نستاند برهن
بر رهی افتاده مست محتسبم بر سراسر است
ای مه مجلس فروز شمع رخت بر فروز
شانه مشاطه ات موی بشانه بر ریخت
تا که مرا آنچنان گوهر یکدانه ایست

باز بهر انجمن بشنوی افسانه ام
کز کف ساقی دهر پر شده پیمانه ام
نالۀ جعدان شنو شام ز ویرانه ام
ره ندهد می فروش کاش به میخانه ام
گوی بزدان کشد یا که برد خانه ام
بین که بجان سوختن کم نه ز پروانه ام
کاش بچنگ اوفتد تازی از آن شانده ام
چیست بکف زاهد سبحة صد دانه ام

در ره جان جهان جان و جهان داده ام

دانش از انصاف بین همت مردانه ام

مده هر روز امید وصالم
 چنانم با سر و جانم فدائی
 سخن کم گوی از آن شبهای مستی
 جوابم دوست در محشر چه گوید
 چو رودی متصل بودم بدریا
 برم بنشین دمی چون غمگساران
 ز ناز و دلفریبی کم نمیشد
 دگر صیاد دام و دانه ات چیست
 همه غمهای دل هر روزم آیکاش
 به معنی سوی من جلوه گری کن
 غزل بر لعل جانان می سرایم
 که اندر دل نگنجد این محالم
 که گر تیغم زنی بر سر نالم
 میفزایش از این بر انفعالم
 از آن کز اوست درد دل يك سؤالم
 چرا از خود بریدی اتصالم
 که بزدائی ز دل زنگ ملالم
 بپرسیدی اگر يك روز حالم
 که من آن طایر بشکسته بالم
 نبودی شام هجران در خیالم
 که بس به جلوه آرد از جمالم
 که طبعی صاف چون آب زلالم

سحر گاه ورد جان دانش این است

خداوندا نگهدار از زوالم

یکدم از دیدن روی تو نظر باز ندارم
 بوفا داریت ار دست کشم از همه عالم
 دفتر عمر مرا گر ملک آید بحسابش
 بسکه خونست درون به که برون افکنم ایندل
 بسکه در پا خلدم از همه سو خار ملامت
 خون من چشم تو ریزد بگواهی دوا برو
 سالکان را بود این آخر منزل که بروزی
 محتسب مست و هیاهوی زمستان همه بر پا
 جلوه بدهند بر چشم اگر حسن هزارم
 هر چه آن شرط وفا آمده از کف نگذارم
 هر چه آن بی تو بسر رفته ز عمرم بشمارم
 پس برم دست وز سینه جگر ریش بر آرم
 بفرغت نتوانم که سر خویش بخارم
 به از این حجت قاطع چه توانم که بیارم
 روی تو دیده و در پای تو من جان بسپارم
 از در میکده ای شیخ برو با تو چه کارم

حال دانش شنو از سعدی شیراز که گوید

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم

شب مهتاب در بامی مه ار خواهم عیان بینم
 بروی ماه تو یا روی ماه آسمان بینم
 مده پیرایه از این بیش موی خویش را جانا
 که آن زلف سیه بر روی چون مه سایبان بینم

بهر لحظه که بر آن چشم و ابرو چشم من افتد
نه آن مژگان و ابرو بلکه تیر اندر کمان بینم
بهار است و گل افشانی کند باغ ای چمن آرا
چرا در جامه ات آن خرمن گل را نهان بینم
تو نیز ای گل بدست آور سحر گاهان دل بلبل
که زود آید چمن آشفته از باد خزان بینم
دلی کان سالها زاین پیش بیرون رفته از دستم
کنون بینم که در آن طره عنبر فشان بینم
چه خوش بشناختم دل را در آن زلف پریشان
سراغش گیرم آنجا کز پریشانی نشان بینم
فشانند گر که چین زلف ریزد نافه چین را
چو پیراهن گشاید خویش را در گلستان بینم
الا ای منتظر ای صاحب عصر و زمان زود آ
که ای بس فتنه ها در دوره آخر زمان بینم
تو پای اندر رکاب آور جهان رخس جهان پیما
که سرکش تو سنان را جمله بگسسته عنان بینم
بشرق و غرب عالم تیغ خون افشان حواله کن
که خونریزی بس اندر شرق و غرب این جهان بینم

(۵۹۹)

بینم که عنان دل بیرون شده از دستم
این با که توان گفتن یا کیست کند باور
بگذشت ز بخت بدشب محتسبم از بر
آن عمر گران قدم از شصت چو بر بگذشت
بگرفته یکی بوسه جان را به بهما دادم
تحت الحنك شیخم میخواست بدام آرد
ز آن روز که با مویت دل داده ودل بستم
کز جان بگسستم دل باموی تو پیوستم
مستی ز سرم میبرد دانستی اگر مستم
آن عمر میخوان تیری است بیرون شده از شستم
غبنم نه از این سودا بگرفتم و دادستم
بس شکر خدا کردم ز این دام بلا رستم
من عاشق کوتاه دست تو سرو سهی بالا
بر شاخ بلند تو هر گز نرسد دستم

(۶۰۰)

ناصرم پند دهد کام دل از صبر بر آرم
نرسم در پی عارف به غبار سم اسبش
رود کاران و ارس در نظر آور که ببینی
صبر خوبست ولیکن چکنم چونکه ندارم
چون پیاده که دوان از پی تازنده سوارم
از دودیده شب هجران تو چون اشک بیارم

رفتن دل پی دلدار و من اندر پی آندو
 بار عشقت بکشم گر چه گرانست بدوشم
 بادو صد محتسب و شیخ مکن منع من از می
 گر پذیره شوی از عاشق خود این قدرم بس
 سرگذشتی است که باخون دل خویش نگارم
 نگذارد فلک از بار دگر بر سر بارم
 گویدین عرصه نتازند که من مرد هزارم
 بساده بنهی بمیان و بنشین بکنارم
 حاصل کشته مهرم همه خشکید و تبه شد
 هیچ در مزرع دل دیگر از این تخم نگارم

(۶۰۱)

از بتان دل برند با زر و سیم
 ای خوش آن عاشقی که سیم و زرش
 ای همال رخت ز حسن محال
 گفت زلفت بخال هندویت
 چنان راست این رویه قدیم
 بی نوا عاشقان بی زر و سیم
 ای عدیل لبث ز لطف عدیم
 چون برهنه به رأی دابشلیم
 چکند عاشق از نیش تسلیم
 قبله یا کعبه یا که اورشلیم
 من مقابل بطاق ابرویت

دل من شیفته بیاد صباست

که رساند صبا حم از تو شمیم

(۶۰۲)

ای فراق تو همچو نار جحیم
 پای بر خاک عاشقان بگذار
 یک نظر دیدنت بر عاشق
 میتوان نام آن دهان تو کرد
 زهر هجران تو چو ماء حمیم
 تا کنی زنده آن عظام رمیم
 به بود از هزار خلد نعیم
 نقطه را گر که کس کند بدونیم
 نقطه جیم در میانه جیم
 که شبیه آورم بحلقه میم
 زود حاجت روا شود ز کریم
 سلسبیل است و کوثر و تسنیم
 گر بهشتی لبث چشد داند

دانش از آن دهد بیای تو جان

کو فدا آردت بذبح عظیم

(۶۰۳)

آگه نه کسی جز اوست از مسلک پنهانم
 هر بار گران دوست بردوش کشم کز اوست
 گفتم قدمی با عقل در عشق بپیمایم
 شب کانش هجرانش با دل بهم آغوشی
 رمزی که مرا با اوست اوداند و من دانم
 جز بار فراقش را کان یکدمه نتوانم
 ترسم برهی رفتن کو ماند و من مانم
 با باد سحر گاهی من دست بدانم

غمهای دلم از اوست دشمن نه مرا جز دوست
آن رمز که بامعشوق عاشق نتواند گفت
ای لعبت انسی خوی ای چون پریانت موی
دانش بسخن گیرم من ملک جهان گرچه
دردم ز طبیبم هست جویم ز که در مانم
من گفتم وز آن گفته در عمر پیشیمانم
از من چه بتابی روی نر جان بنی الجانم
نی تخمه اشکانی نی زاده ساسانم
چون قوم سراییلی باشد که نجات آرم
بر هاند از این وادی گر موسی عمرانم

(۶۰۴)

آمد بفال نیک که بخت است یا اورم
آن نسر طایرم که نشیمن گهم بچرخ
سلطان ملک فقرم و بین افسرم بسر
غواص بحر فکرم و از قعر خاطر م
بینی اگر به مجمع این خاکیان مرا
ای نفس دیو مظهر اهریمنی لقا
تر دست اختران مشعبد بچشم بند
کز اطلس قبابی فلک گر که دسترس
از بخت بد هنوز نگشته است باورم
بشکسته شد ز بازی طفلان اگر برم
و آن (عز من قنع) که نگارش بر افسرم
هر لحظه این لالی عالی بر آورم
با من سخن مگوی که در جمع دیگر م
بگذار تا که آینه پیشت بییاورم
چندان کله ز چرخ ربودند از سرم
سر تا پیا ز جیب بدامانش بر درم
دانش چه دست و پا زنی اندر محیط عشق
ای غرقه می نگوی که اول شناورم

(۶۰۵)

ندانم در رهت یارا چه آرم
صبوری گر چه رسم عاشقان نیست
پس از مرگ اربخاکم پا گذاری
نه اشکست این ز چشمم زنده رود است
چوپاک از خار و خس شده زرع دل
شب هجران گراز طوفان نشرسم
چرا ای مرگ تأخیری گذاری
جز این جان جان دیگر من ندارم
صبوری خواهم و یارا نیارم
بفرق آسمان منت گذارم
شب هجر از ز دیده اشک بارم
در آن تخم محبت چون نگارم
ز دیده تا سحر گه اشک بارم
بیا تا شکر احسانت گذارم

زمر گم سخت تر چون انتظار است

مده ز این پیش بر مرگ انتظارم

(۶۰۶)

عشق رویت برد ازل یکسره تاب و توانم
قحط مردی شد بعالم بشنوا من این سخن را
گر بشیخم اقتدائی در صلواتی شد بمسجد
سوخت دل جانا چه آتش بود کافکندی بیجانم
لیک آنسان گوی کآن نشنیده باشی از زبانم
ره نخواهد داد در دیر مغان پیر مغانم

مرد میدانست اگر خوانند در میدان مردی
عشق گلرویان مرا داده است با گل آشنائی
یار آید از قفای کاروان بهر وداعم
عمر سرتاسر بخدمت صرف کردم من بدر گه
رتبتم اندر قلم بر لوح گر آید نگارش
ای دلاور گوی اینک گوی و اینک صولجانم
من نه گلچین گوی ره بدهد بباغش باغبانم
گو مهار ناقه را لختی بدارد ساربانم
کس نراند بنده دیرین ز در خواه مرا نم
می به بینندی ملایک با عطاردهم معنائم

من نگفتم این سخن شاه صفی فرموده بامن

در نگارش کن رقم من سعدی آخر زمانم

(۶۰۷)

یار از برم برفته و دل مانده در برم
در وادی سلوک مرا گام اولین
درباغش ارنه میوه نصیب است سرفراز
بالم شکسته بازی طفلان و پسر نماند
هر شام رخ فروز رواق من اختر است
بر سر کلاه گوشه فقرم نگر ببین
خواهم که جان نثار بفرهنگ شه کنم
فخر الادب سروش سپهر سخن سرود
دلدار چون مرا نبود دل کجا برم
امید آنکه گم نکند راه رهبرم
باقداو ز سایه سرو و صنوبرم
تا سر برم چو مرغ غمین گاه در برم
روز از سیاه کرده چنین چرخ اخضرم
ز آن تاج مکرمت بفلک میرسد سرم
در این خیالم ار که بود بخت یاورم
کز جان و دل همیشه مر اورا ثنا گرم

دریای هفت گانه فضل آنکه بسپرد

در بحر هفت گانه شنا شد شناورم

(۶۰۸)

اندر این ره خضر راهی رهنمائی گر بیابم
کی فریبید در بیابان غولی از لمع سراپم
بی کران دریای عشق و موج خیز این بحر اخضر
کشتی طوفانیم وز این دو دریا انقلابم
از زمانه بس ملولم با دل ویرانم الفت
همچو ویرانه نشین جغدم که جای اندر خرابم
من از آن روزی که پا در خاک میخانه نهادم
یافتم ز آن آب آذر گون ز سر بگذشت آبم
کاش رضوان گر بیستی بر رخسار ابواب جنت
ره ندادی نیز مالک در جحیم از هیچ بابم
با دو دست خویش روزی چاک بدهم سینه خود
گر نه شام هجر بر چاک گریبان دست یابم

دل شکن یارا برنجانی اگر دل در حضورم

شادم از آن رو که حفظ الغیب داری در غیابم

هیچ نامه بر ز سوی دوست مویم باز ناید

ز آنکه گر صد نامه بنویسم یکی ندهد جوابم

(۶۰۹)

بر جای گوهر آن همه اختر بیاورم

چون تنگ روزیم شده این نکته باورم

سر تا بسر کشد خط ترقین بدفترم

بر دست حجتی بگرفته بیاورم

ای خواه من نه در خور عنوان دیگرم

بیند چو خون چکان همه بال کبوترم

یک منت بزرگ نهادی تو بر سرم

دریا نورد های محیطند بر کنار

بینند چون بقلزم اعظم شناورم

(۶۱۰)

بر حال بسی سوخت دل خلق جهانم

من سوختم و کس نرسیده است بجانم

از علم خود اندر دلم آن درد نهانم

دل سخت ملول آمده از طول زمانم

ز این بیش بهی تو صبوری نتوانم

نا بخردی آنست ندانم که ندانم

در بزم تو چون شمع بریدند زبانم

فکرم شده بس جامد از اندیشه ایام

دانش چه دهد خاصیت این طبع روانم

(۶۱۱)

تا جیب و دامن از گل و نسرين بیاکنم

پتکم بسر بکوفت که پنداشت آهnm

پیلان صوب هندم و شیران ارژنم

یک جامه پاره قسمت غسل بر تنم

در وادی عدم بفکن با فلاخنم

بر باد میدهند چنان گاه خرمنم

با دود آه راه خلاصی ز روزنم

غواصی اردهند در این بحر اخترم

گفتی دهان تنگ تو کام دلم دهد

گر دفترم محاسب اعمال بنگرد

دارم امید آنکه ز توحید خود بحشر

عبدی بخوان بنه بسرم تاج مکرمت

ناخوانده نامه دوست ز حال دل آگهست

ز آنرو که کوه غم بدلم بر گذاشتی

ز آن آتش عشقی که جگر سوز بجانم

بر جان من این سوختنم سخت تر آمد

ای عالم اسرار و خفیات تو دانی

با خسته دلان چونکه زمان نیست مساعد

ای دوست مرا بسته شده صبر بموئی

دانستن نادانی خود بی خردی نیست

تا دود ز سر بر نشود شعله ام از تن

تکمه گشا ز جیب و تن افکن بدامنم

آهنگر فلک چو در آتش تنم نهاد

با ضعف تن بقوت قلبی که همدلند

بس پیرهن ز هجر دریدم بتن نماند

ای بازوی قوی تو بر آراین تن ضعیف

روزی دهند خرمن اعمال چون بیاد

آن لاغری مرا که بزندان میسراست

انسان نحیف پیکر من شد که پیش چشم
 ز این زشت روی مردم بدخودارمید
 نشناسیم اگر که بگویم ترا منم
 وجه حسن کجاست علی وجه احسنم
 من باز دست شامم و بندند چشم من
 شادم که باز دست شه آید نشیمنم
 ساقی شتاب و از خم آبان شراب آر
 کی میرسد اگر نرسد ماه بهمنم

(۶۱۲)

ای ساقی میخواران، لبریز کن آن جامم
 گر بوسه شیرینم، نی ز آن لب چون شکر
 تا بینم از آغازم، پیش آمد انجامم
 ز آن تلخ وش ای ساقی، شیرین نشود کامم
 آن چشم مرا منمای، ای تازه جوان هر دم
 من پیر کهن نی طفل، مفرب ببادامم
 کن تجربه ای صیاد، کز دام تو نگریم
 برسته خود رحم آر، اندک بگشادامم
 گرم رغ دلم پر زد، یکباره بر اوج چرخ
 اینک بنواخوانی بنشسته لب بامم
 ای عشق ازل مانا داری چه بقا کز تو
 تا ملک ابد باقیست پاینده بود نامم
 بر دفتر اعمالم یارب بنگر در حشر
 بین بر شمر اختر صفر است در اقامم

(۶۱۳)

من از روز ازل دیوانه بودم
 بر آتش بر زدم بال و پر خویش
 ز عقل و دین و دل بیگانه بودم
 بدور شمع ها پروانه بودم
 ببین شانه بزلفش چون زندچنگ
 چه بودی من بجای شانه بودم
 مرا گفتند اندر بزم یاری
 ندانستم که بودم یا نبودم
 مرا مستی ز دور چشم ساقی
 نه مست از گردش پیمانه بودم

(۶۱۴)

تو مرا گفته ای دوست که من دوست نوازم
 مر مرا نیز بیاد است ز عهدی که نمودم
 دوستانرا بنوازم نگدازم نگدازم
 بشکنم عهد ترا زانکه تو عهدم بشکستی
 عشق بر طلعت زیبا صنی جز تو نیازم
 هجر افزا که بسی هست به هجر تو شکیم
 ز این سپس باغم عشقت نه بسوزم نه بسازم
 ناز میکن که بسا هست به ناز تو نیازم
 آمد افسانه بخاطر سخن دعد و ربابم
 رفت از یاد دگر قصه محمود و ایازم
 مگر ای یار دگر یار بسو گندم مؤ کد
 عهد بندی و بخوانی بهر خویش تو بازم

(۶۱۵)

ترا دیدم پس از تو در همه آفاق گردیدم
 بجای حق پرستم بتی همچون تو گردیدم

نگفتم شکر وصلت را به هجران مبتلا گشتم

شنیدم طعن دشمن را چو پند دوست نشیدم

چو نافه خون بدل کردم ز مویت بوئی ار بردم

چو غنچه خون دل خوردم ز رویت گر گلی چیدم

کشیدی خنجر مژگان کشیدی جان و دل در خون

من این سودای قاطع را بجان و دل پسندیدم

(۶۱۶)

آن سرو نه چون قد دلارام تو دیدم

هر سکه رایج شده بر نام تو دیدم

یکباره نظر کردم و در دام تو دیدم

در صبحگاهانش بلب بام تو دیدم

در جمله خط جور من از جام تو دیدم

آهوی بیابان همه را رام تو دیدم

ای پیر کهن حاصل ایام تو دیدم

هم کوفه تودیدم و هم شام تو دیدم

میگفت کز آغاز تو انجام تودیدم

ای پیر طریقت بیکی گام تودیدم

ای محتسب آن رقص بهنگام تودیدم

یک بوسه گرم داد بابرام تو دیدم

با سرو لب جوی چو اندام تو دیدم

در مملکت حسن بهر شهر رسیدم

آهوی چراگاه ختن بودم و خود را

شب مرغ دلم گر ز قفس یافت رهایی

ز آن هفت خط جام که جم تعبیه فرمود

ای ترک شکاری چو شدی جانب نخبیر

بشکستگیم یار همی دید و همی گفت

دلها باسیری مبر ای موی چو ز نخبیر

نومید چو از طالع من بود منجم

پیمودن ده منزل سالک به حقیقت

مینای می از خرقة زاهد چو برون شد

نومیدیم از یار دلا در همه عمر است

دانش مطلب بوسه پس از بوسه کناری

مهجوری تو از طمع خام تو دیدم

(۶۱۷)

از درت می نروم گر بروم باز بیایم

باب رحمت چو برویم نگشائی بگشایم

شستشوئی کنم و شرک ریا را بزدایم

آنچه بر قیمت خوبان بفزائی بفزایم

تا چو بلبل بسحر بر گل رویت بسرایم

دل قوی دار که اندیشه فردا ننمایم

از یکی تابش دیدار چو پروانه نیایم

دل ز آهن اگر هست من آهن بر بایم

آنچه گفتیم و بگوئی که من از عهد بر آیم

دانش امروز چو خود پیر به پیری نگرایم

زلف یکسو فکن این سلسله بر گیر زپایم

جوی خون از مژه چشم چنان سیل دمام

گو کجا آب خرابات که تا جامه جان را

مدعی تا که حراج است بی بازار نکویان

راه ده شب بچمن زار گل و باغ وصلت

منکه امروز سراپا همه مستغرق لطفم

روی معشوق من از شمع فروزاتر روز آنرو

شیخ در خانقهم گفت بس این سنگدلیها

بس تو مستوجب شکری اگر از عهد بر آئی

در جوانی به بسی صحبت پیران بر رسیدم

آنکه ده منزل سالک همه پیمود بگامی تازه ز آغاز بگوید بدر توبه گزایم
 دانم آن خواجه غلامی چو من از خاک بر آرد
 باز بر خاک درش جبهه طاعت چو بسایم

(۶۱۸)

ما نه آنیم که عادت بگناهی گیریم
 خطو خال سیه چشم سیاهان نگذاشت
 از هجومی که ز عشاق به پیرامن اوست
 بسحر گاه در دوست زدم کز چه طریق
 هاتقم گفت بهر راه که پیش است بیا
 بسکه بار غم عشق تو بدل راحت ماست
 منتها ساغر می گاه بگاهی گیریم
 یکدم آسوده پی روز سیاهی گیریم
 راه ندهند تمتع ز نگاهی گیریم
 میتوانیم که ما عفو گناهی گیریم
 ما نه آنیم که بر کس سر راهی گیریم
 بنظر کوه گران را پر کاهی گیریم

دانشا زاهد سالوس نه ای صومعه چیست

خیز تا بر در میخانه پناهی گیریم

(۶۱۹)

ای یار ز بس طعنه کز اغیار شنیدم
 خواهم ز تو سر پیچم و روی از تو بنبایم
 یکباره ز دیدار شود قطع امیدم
 خود گوش فرا درده و بشنو تو زذرات
 از خواب گهم دور بدارید قفس را
 یوسف بکلافیش به مصر است خریدار
 بز مقصد و منزل سپس از طی مراحل
 فیاض ازل فیض بود واجب ذاتش
 ز آن سخت تر آن گفته که از یار شنیدم
 ای عشق ز بس طعنه کز اینکار شنیدم
 از یار اگر وعده دیدار شنیدم
 حرفی که ز منصور سر دار شنیدم
 بس ناله کز این مرغ گرفتار شنیدم
 در مصر من این گفته بیازار شنیدم
 ره یافته و واصل بسیار شنیدم
 خوش نکته ای از عالم اسرار شنیدم

امروز سحر بلبل شیدا زغم دل

با گل بفرغان بود و بگلزار شنیدم

(۶۲۰)

کروبیان همه از ذکر باز میدارم
 شب فراق تو چشمم چو اشکریز شود
 بود بطالع من ماه من گر این اثرش
 ز عشق ورنج فراقم چه بارهاست بدوش
 ز دست جور بگفتم که پا کشم ز درش
 ز چشمها شده ام دور از دیار و خوشم
 بدلنوازیست ای دوست دلخوشم تو مدار
 سحر خروش چو با بلبلان اسحارم
 نه اشک چشم بود زنده رود میبارم
 چه شکوه ای ز دگر اختران سیارم
 فلک دگر چه نهد بار غم بسر بارم
 ولی مطابق گفتار نیست کردارم
 بگوش می نرسد بانگ هیچ دیارم
 که من ز بخت بدخویش این نه پندارم

بهای من نبود بیش از آن کلاف عجوز
 اگر چو یوسف مصری بری ببازارم
 تو دست و پنجه بخونم چرا نیالائی
 شتاب آر بکشتن که بس سزاوارم
 (۶۲۱)

بخانه‌گاه در این نیمشب چو راه بریم
 زبانگهی‌هی و هی‌های خود ز چرخ و سماع
 چو مرغ از قفس آزاده در هوای چمن
 پی سلوک منازل ده است سالک را
 شب و تراکم امواج و کشتی و گردآب
 دلا بنواز به محمل نشست یار عزیز
 زدل برون مرو ای غم جدا مشو از من
 بگو نسیم صبا صبح غنچه بگشاید
 بهار شد من و بلبل بباغ روی کنیم
 ز انتظار بر آور دل جهان یا رب
 سراب غول بیابان فسانه دان دانش
 تو جیب باز مکن سینه‌را چنین مگشای
 بفر دولت شه نرخی شهر ارزانست
 که بوسه ای بفروشی و ما بجان بخریم

(۶۲۲)

بیار خویشتن اسرار دل که من گویم
 چه بوسه‌ها که بدزدیدم از بنا گوشش
 برنگ عارض او چون گل چمن گردد
 بباغ چون شدی ای نو گل سمن سیمما
 تمام راز درون با تو گفته ام ای دوست
 دمی عنان بکش ای خسرو شکر دهنان
 بشب خوشم که چو پروانه پیش شمع رخس
 گره فکند بکارم فلک که در همه عمر
 شبی بر آن شدم از اشتیاق دیدارش
 گشود برقع و گهتا من آن نیم‌ای دوست
 صبا ببر بمر ذوالریاستین ز من
 اگر مدارج اصحاب حق ز من پرسند
 چرا نگویمش از سر و درعان گویم
 بدین بهانه که در گوش او سخن گویم
 اگر که عارض او را گل چمن گویم
 بباش تهنیتی بر گل و سمن گویم
 بمانده‌ای سخن آن نیز در کفن گویم
 که تا حکایت شیرین ز کوه کن گویم
 بجان بسوزم و از حال خویشتن گویم
 ز جعد پر گره و زلف پر شکن گویم
 که آنچه موسی عمران بگفت من گویم
 که پاسخ ازنی گفتن تولد گویم
 هر آن غزل که بمدحش در انجمن گویم
 قرین حضرت او را من این دو تن گویم

به همسریش ز بسطام بایزید آرم
عدیلش از خرقان شیخ ابوالحسن گویم

(۶۴۳)

جز با ولای اهل ولا دم نمیزنم
تا آنکه چار بالش فقرم مقرر است
گر چه به مال مالک دینار نیستم
بادست خویش ز آب و گل دیگرم سرشت
روز و شبم نمیگذرد بی بلا ولی
من در صفا فرید و جهان سربسرنفاق
با چرخ چون کنم بدر ماست چرخ پیر
یک سوزن از علاقه دنیا بدل مرا
خون میچکد چو مرهم زخم دلم کشی
سرتاسر هوای جهان گرچه خرمی است

گوئی دم زمانه قرین است با نشاط

دانش چرا که من دم بی غم نمیزنم

(۶۴۴)

شمیم کوی تو ما را چوبه ز خلد نعیم
برحمت و کرمت چون امید واری من
خزانۀ است بمهر تو و نشانۀ تو
عنایت تو بتعمیم آفرینش راست
تأثیری چه ز غمها مراست با غم عشق
تو بر خدای بپر دست نی بخلق خدای
چه جذبه ایست اثر بخش خاک کوی ترا
نشانۀ کرم این نکته از کریمان دان
ز موی روح فزای تو بوی جان شنوم

مگر که روی خود و اشک دیده بنمایم

و گر نه در بر خوبان چه آورم زر و سیم

(۶۴۵)

جز در نشاط بادۀ درغم نمیزنم
در این چنین بهار فرح بخش آنچنان
ز آن ابروان بدل رسد از تیر غمزه ام
می بهر شادی آمده در غم نمیزنم
درغم شدم که باده در غم (۲) نمیزنم
از آن کمان بابروی خود خم نمیزنم

بیداریم تو در شب هجران عجب مدار
ای کم عیار سکه باطل بنام خویش
روز و شب ارگرسنه قدم ای گرسنه چشم
از بهر طعمه‌ای و شکاری بر کسان
یک جرعه‌ام ز جام الستی کفاف داد
دانش اگر ز تفرش و از قریه فمم

من دم ز فم میزنم از فم نمیزنم

(۶۴۶)

از ناوک قضا مژه بر هم نمیزنم
روزم اگر چو شام سیه حال دل پریش
ایدل بدان سرم که مکافات تو دهم
پر باده تا که کاسه سفالین من بدست
یکباره باده ریز کنم هفت خط جام
بر زلف یار دست نیارم که مرغ دل
پایم بسبزه دست به می لب به لعل یار
روی تو هست شمع شب افروز عاشقان
یکشب گراو فتد که زن می چو محتسب
گریار لب بیارد و چشمش بمن رقیب
بر بام عرش گر تو بر فعت شوی رقیب
بشناخته بجنگ شوم با تو چون عرب

ای مستشار اعظم دانش من گدا

دم از مقام اکرم و اعظم نمیزنم

(۶۴۷)

ز بس بهار بسبزه نشسته جام کشیدم
چه خار های جگر دوز از فراق تو بردل
هلال ابروی یار آنچه دور گشت ز چشمم
فلک تو دیده صیاد ز انتظار بر آور
سمند ناز از آن شهسوار حسن بجولان
بیات جان بفشاندم اگر که چشم عنایت
چو نقش ناز نگارم برده بود ز خاطر

نداشت فرق بکامم ز جام ساقی دوران

اگر که شهید بخودم و یا که زهر چشیدم

(۶۲۸)

چنان ز آدمیزاده من میگریزم که از سایه خویشتن میگریزم
از این دیو ساران اهریمنی خو کسی گر که نگریخت من میگریزم
مکن عییم ار میگریزم ز دیوان که یزدانیم ز اهرمن میگریزم
چو شکر فشان طوطی باغ خلدن از این جنس زاغ و زغن میگریزم
شد از راستی پشت بختم چنان خم که از قد سرو چمن میگریزم
از این جامه پر ز زهد ریائی اجل گر رسد در کفن میگریزم

چو عیسی که بگریخت بر کوه زاحمق
چه پنهان من از خویشتن میگریزم

(۶۲۹)

ای باد سحر گاهی حال دگرت بینم وز یار ترا امشب من با خبرت بینم
گویا ز سر زلفش با ما خبری داری کامشب ز همه شبها آشفته ترت بینم
میرفت و بزیر لب، لب خند زنان میگفت ای عاشق شیدائی خونین جگرت بینم
دستی که مهر اهر روز بر چاک گریبانست شاید که شبی جاناندر کمرت بینم

آوخ پسرا با ما روزیت پدر نگذاشت
باشد پسرا روزی من بی پدرت بینم

(۶۳۰)

اگر که پرده پندار خویش را ندریدم چو رهروان طریقت بمنزلی نرسیدم
شب فراق چه فرقم ز جیب جامه دریدن بجان چو دسترسی از چه جیب جان ندریدم
بین علاقه بصیاد تا چه مایه دلم را که بارها قفسم بر گشود و من نپردم
بکس بدی ننمودم بعمر و خوش دل از آنم که يك نصیحت ناصح بروز گار شنیدم
ز من وفای تو پرسند عاشقان جفا کش نه شرط شرع گواهی دهم بدانچه ندیدم
دریغ و درد که سوداگران حشر بدنیا متاع آخرت آورده اند و من نخریدم
چو باب علم بود باز چون ز جهل نرستم در قفس چو گشودند من چرا نپردم
چو یار دیدی از او حرفی از وفا چه شنیدی اگر که گفت کسی گو ندیدم و نشنیدم
کمان ابروی یارار کشم گمان کنم ای دل کمان رستم دستان بکارزار کشیدم

قفس گشا بخلاصی جانم از تن و بنگر
که هم چو طایر عرشی بشاخ سدره پردم

(۶۳۱)

ای دریغ اندر جهان رسم وفا داری ندیدم
یار هر کس بودم و از هیچکس یاری ندیدم

فضل و ستاری و الطاف حق اندر حق من بین
 کانچه دید از من گنه ز او غیر ستاری ندیدم
 شصت سال از عمر رفت و شصت بار آمد بهاران
 يك بهار عمر من خود را به هشیاری ندیدم
 وغم چرخ آبنوسی هیچگاه از دست ساقی
 جز بجام لعلی آن گلرنگ گلناری ندیدم
 در جهان بسیار جستم راه بهر رستگاری
 رستگاری جهان جز در کم آزاری ندیدم
 هر متاع عاشقی بردم ببازار محبت
 اندر آن سوداگری غیر از زیانکاری ندیدم
 باشد از غم بر دلم کوه احد وینم عجب تر
 در تمام عمر بر دل این سبکباری ندیدم
 من نبردم سودی از سودای عشق خوبرویان
 بردم آوخ عزت نفس و بجز خواری ندیدم
 زخمها بسیار در میدان عشقت بر دل آمد
 همچنان طعن رقیبان ضربتی کاری ندیدم
 چشم مست دیدم و خونریز دژخیمان شه را
 ز آنهمه ترکان چنین ترکی بخونخواری ندیدم
 در جهان باری فلک بگذاشت بر دوشم که آخر
 ز آن خلاصی جز بدست قدرت باری ندیدم
 محاسب گو شیخ شهر ما چنین ساده نبیند
 کانچه از او دیدم از آن رند بازاری ندیدم
 چرخ زن راهی پییموده بکوری چشم بسته
 غیر از این صوفی و شان و گاو عساری ندیدم

(۶۴۳)

از پی بوسه از او خواش دیگر کردم	سخنی گفته دل یار مکدر کردم
عذر بد تر ز گنه بود مکرر کردم	عذر مستی که از او خواستم از چه بریار
عجب این است که تو گفתי و باور کردم	عجب از بستن و بشکستن عهد تو نبود
گل باغ و گل روی تو برابر کردم	آن طراوت که برویت نه بروی گل باغ
بخروش آمدم و ناله ز دل سر کردم	شب بدان سرو قدت فاخته سان تا بسحر
بیمم از خرقه فقر است که در بر کردم	جامه زهد ریاحز دوسه عامی نفریفت

ساقی از گردش پیمانه فکندیم ز دور
دست از هر دوجهان شستم و برپای زدم
بس بیاد گل رویت سحر م ناله بباغ
نامیدم مکن ای خواجه که بینی زدرت
دار معذور اگر دست بساغر کردم
کار بر مسلك رندان قلندر کردم
بلبلان را همه بیچاره و مضطر کردم
رفتم و بندگی خواجه دیگر کردم
دانش این سودمن از اشك که چون دجله ورود
مردم دیده در این آب شناور کردم

(۶۳۳)

بس دیده خوببارم خون ریخت بدامانم
حالی است مراد دوست هر جا که ببینم اوست
با ما بوفاداری عهدی ز ازل بستی
با عشق قوی پنجه من پنجه نیارم زد
جان بخش لب جانان جان زنده کند جانان
نقدی نبود بر کف از بهر خریداریت
آن کس که غلامی کرد از بهر عزیزمصر
من جان گرامی را بس دوست همی دارم
خورشید پرستان صبح بر سجده نهاده سر
در بادیه عشقش بس خسار بدل بنشست
لیلی وشی از خیمه ز آنروز که سر بر کرد
بنیاد بسی بیداد از بن بسکند آخر

از یکدگر این اسرار از چیست نهان داریم
دانش چو رموز عشق تو دانی و من دانم

(۶۳۴)

حلقه حلقه مکن آن زلف که از مار نترسم
چونکه از مار نترسم مکش آن گیسوی پرچین
عاشقی کردم و خون خوردم و جان دادم و هستی
چشمم آنسان که بترسد ز یک ابروی کمانکش
گفت زلفت که من آن رهزن طرار شبستم
عشق بردوش من آن بار نهاده است که دیگر
چه اثر بخشدم این فتنه و غوغای رقیبان

بسخن قبضه کنم ملک جهان مشرق و مغرب (۱)

اگر از قهر شهنشا جهاندار نترسم

۱ - بدل دانشا من بسخن قبضه کنم ملک جهان را

(۶۳۵)

در مرحله پیمائی من باد صبا بودم
 پر بسته چنان مرغی در دست یکی طغام
 این آتش دل یکشب گر راه فلک گیرد
 اول ز نگاهی شد سرمایه دین و دل
 من بی خبر از هستی اواز اثر مستی
 شیرینی و تلخی را کس گر چه نیامیزد
 یک عمر براه عشق یک مرحله پیمودم
 در عین هوسبازی دانم بکشد زودم
 از نو فلکی بینی پیدا شده از دودم
 پیداست در این سودا آخر چه بود سودم
 بامن گله هامیداشت پنداشت که من بودم
 یک بوسه روا باشد ز آن لعل می آلودم

گفتند که دانش بود میگفت که نادیدم

گفتند که زاری کردم میگفت که نشنودم

در باره دو محبوب سلیمان و محمود

(۶۳۶)

اندر بر شبنم شهر هر چند که مردودم
 اسکندر ظلماتی تو راه بقا بر گیر
 از سوز درون دانش بوی خوش گفتارم
 هر چند به معشوقی مشهور ایاز آمد
 اندر بر هر عابد من مظهر محبودم
 من از لب جان بخشی حاصل شده مقصودم
 در آتش سوزانم خوش بوی چنان عودم
 بر ضد جهانی من دیوانه محمودم

شب زلف سلیمانم در دست پی بازی

در کار زره سازی هم پیشه داودم

(۶۳۷)

بسکه مهر تو بود جانا باین و آن یقینم
 این نشد روزی بکویت آیم و ناید رقیبت
 چون دعای دولت آن حسن روز افزون بگویم
 باد و مستی این چنین هشیاری از من کی بر آید
 چون شکسته می نگردم از چه بیماری نبینم
 مه جبین ماه منا آناه رخ از من میوشان
 زاهدان را عشرت حور و قصور باغ جنت
 ای فلک گر ز این سپس از بنده جرانم رهائی

گفته بودی یا بیای یا که دانش را بخوانی

نی مقدر گشت آنم نی مقرر آمد اینم

(۶۳۸)

گاه می پرستم گاه می فروشم
 من هنوز سرخوش از شراب دوشم
 او غنای صرف است بسکه سخت گوشم
 گه قدح بدستم گه سبو بدوشم
 مجلس حریفان در پی صبحی
 من نیاز محضم بسکه سست مهر است

دام گیسوی او دام راه صبرم
ماه حیرت آرد هر شب از فغانم
در ره وصالش جان و سر بیاید
دانشا زبانه است در سخن مرالیک

(۶۳۹)

بند طره او بند پای هوشم
چرخ خسته گردد هر دم از خروشم
چون بسر نیویم چون بجان نکوشم
لعل نکته گویش دارد ا خموشم

در این جهان همه در ها بروی خود بستیم
ز انقلاب جهانم همه فزاموشی است
برای طرح نوی در جهان بر افکندن
دمی گذار من و شانه شد بگیسوی تو
ببام شام بمهتاب باده اندر پیش
سحر بصومعه دانش بسجده شد به نیاز
بر غم محتسب روسیه سپیده بباغ
اذان چار نماز از فراز مأذنه خواست
بیادلا پس از این با خدای پیوندیم

ز کاینات بریدیم و با تو پیوستیم
بیادم آرز عهدهی که در ازل بستیم
تو عشق پیش قدم شو که با تو همدستیم
گذشت عمر و بموئی هنوز پا بستیم
رسید محتسب و ما ز بام بر جستیم
بشکر آنکه ز آسیب آن بلا رستیم
بدست باده گلگون بسپزه بنشستیم
فتاده ایم لب جوی و همچنان مستیم
کنون که رشته الفت ز خلق بگستیم

گذشته عمر ز باز و نیاوری بکمند

ز شصت عمر چو شد تیر رفته از شستیم

(۶۴۰)

اسیر حلقه زنجیر زلف پر شکنم
روم ز هجر هلاکم بیایم از خجلت
حدیث وصل بحکم تفالوا تجدوه
خبر رسان به سلیمان حشمت اللهم
بعشق باد روان او یس شاد که گفت
هزار بار پیرسد اگر که یار که ای
مرا تمنی دیدار لیک از آن ترسم

بیار سلسله را تا بگردنم فکنم
نه رای رفتن از آن در، نه روی آمدنم
از آن کنم بوصالت تفالی بزسم
که من به ممکن دیوان بچنگ اهر منم
منم به پیش تو ای دوست گر چه در منم
نه عاشق است کسی کو دهد جواب منم
جواب موسی عمران دهی به لاولنم

به بینوائیم و چون نه بینواست کسی

که اعتراف کند عشق و شاعر یست فتم

(۶۴۱)

دیدم بخواب دوش بمیخانه رفته ام
دردی کشان سرخوش مستند باده نوش
اندر نشان عارف حق جسته خانقاه
مشاطه از چه آمدی آشفته گی طلب

اندر خمار آمده مستانه رفته ام
از حال خویش من بدو پیمان رفته ام
گنجی سراغ کرده بویرانه رفته ام
اندر عجب ز کار تو و شانه رفته ام

گفتم دلا گناه چه بودت که جان بسوخت
مرغی ترا نه ساز و نوا جسوی در چمن
سیر آمده ز گفت حقایق گذار عشق
در جستجو ست عقل بدیدار عاقلی

همدرد با تو ای دل و از فرقت حبیب
در ناله همچو استن حنانه (۱) رفته ام

(۶۴۲)

ببین ز رنج حوادث چنان ضعیف تنم
بمرگ دیدن رویت اگر که دست دهد
گذار یار مرا از مزار من بدهید
همه زبانه دوزخ بجای بنشانند
نه حال وجد و سماعی است صوفیانه مرا
هر آنکه بر سر من بارد او بلادانش
بس است فخر ز فردوسی و من اندر شعر

بعکس نیز سزد دعویم ولی نسزد

که اعتراض کند حاسدی در انجمنم

(۶۴۳)

چو باغ رخت گداستانی ندیدم
ز غارتگریهای باد خزانسی
بوصف جمال بدیع تو قاصر
شب از سیر افلاک تابنده اختر
زمن خواست جان آندمی یار جانی
بسی سرو بنشانده بر جوی دیدم
مرا صبر فرمود یار ار توانم
سراغ دل از هر که جویم بگوید
بگوشم رسید ار که بانگ درائی
بعمری پی سیر آفاق و انفس
مرا بار غمها نهادند بر دل
زمانی نیارم نشستن بخلوت
در احوال عشاق از حال دانش

ز بوسه نمای امتحان محبت

کز این خوبتر امتحانی ندیدم

۱- مستون مسجد مدینه که از فراق پیغمبر ناله میکرد چون منبر ایجاد شد و رسول اکرم دیگر بدان

تکیه نمی فرمودند

(۶۴۴)

با اهل نظر ای عشق منظور تو میدانم با تو زنم پنجه من زور تو میدانم
 تو سام نریمانی تو رستم دستانی در عرصه دلیران را مقهور تو میدانم
 ای نور حقیقت را تو شمع جهان افروز آفاق جهان روشن از نور تو میدانم
 محروم چرا عاشق وز دست دهد یارش ای یار الست آنرا دستور تو میدانم
 ای یار بنزدیکت جمعی ز رقیبباندند در دوری از یاران محظور تو میدانم
 گر محتسبم باده بر خاک مذلت ریخت ای شیخ من این آتش از گورتو میدانم

در تلخی کامستی بی شکر لب دانش

شیرین لبی اریایی من شور تو میدانم

(۶۴۵)

من ای سرو چمن چون قد دلجوی تو می بینم
 بجای آب اشک خویش در جوی تو می بینم
 هجوم عاشقانت نیست گر از شوق دیدارت
 سحر گاهان چه غوغائی است در کوی تو می بینم
 بنزدیکت ز اطفام گر بخوانی کی کنم باور
 که من عاشق نوازی دور از خوی تو می بینم
 شمیم مشک چنین از نکبت موی تو می بویم
 بآب و رنگ نقش چین گل روی تو می بینم
 بدنیا در سیه کاری بعقبی در سیه روئی
 سوادالوجه فی الدارین در موی تو می بینم
 بر آراز هفتخوان غم دلم ای عشق پر نیرو
 که من این رستمی قوت ز بازوی تو می بینم
 حقایق می برد از یاد در شرح اشاراتم
 اشارتها که من از چشم و ابروی تو می بینم
 عجب در اتصال دل چه پیوندی است جانها را
 که هر جاگم کنم دل را به پهلوی تو می بینم
 مگر خود قبله الاسلامی ای ابروی محرابی
 که از هر سو رخ اسلامیان سوی تو می بینم
 بگوشم آنچه از جادویی هاروت جادوگر
 هزاران بیشتر در چشم جادوی تو می بینم

کجا جای سخن شیرینی گفتار دانش را
ز لطف لعل شیرین سخنگوی تو می بینم

(۶۴۶)

برون نیامدم ایکاش من ز کتم عدم
عدم چرا نسزد بر وجود بی اثری
بدعوی من و نفس دغل محاکمتی است
اگر نه از پی ثبت سعادت بشر است
بدیده نور تجلی تو پرتو افکن کن
بر محاسب دوران مبر حساب عمل
تو حال دل منما رنج تن مگو که فلک
ز مایه عمل و نقد طاعت آر و بخیر

تو خود پرست شدی وز خدا پرستی دور
صمد پرست و مپرداز دانشا بصرم

(۶۴۷)

ز جای خیز صباح و صبح ریز بجام
بقرن و سال و مه و هفته اعتمادی نیست
کجا جمال یقین رخ فروز در نظری
عنان نفس بدشت هوا بدست بدار
مراست طعن عدو همچونشتر فساد
چو دل ز مهر بتان بر گرفته آسودم
فضای جو "فلک عرصه گاه جولانش
مریز خون دلم با پی گرفتن رأی
ببام میکده سنگی که محتسب افکند

هزار بار نکو تر اگر نه نام نکو

که ترک نام کند آدمی شود گمنام

(۶۴۸)

بعشق روی تو ام بر گذشته عمر مدام
بخواوب روی تو دیدم بعشق بیداری
اگر بباغ گسالت میل در بهاراتست
بجام لعل می ناب ارغوانی نوش
ادیب عشق بیا نیش آنچنان که بفکر
ز عشق مشغله ای خوبتر به عمر کدام
ولی چه سود که اضغاث بود یا احلام
چرا نیلوری از پیرهن برون اندام
بزیر گنبد پیروزه گسون ازرق فام
ز درك کنه معانیش قاصر است افهام

تجای دگری کن برخ فروزی عشق
 تو ابرها پیراکن ز بادها که بود
 ز چشم عقل برانداز پرده های ظلام
 حجاب چهره خورشید تیره گی غمام
 مرام مشکل و گفتار بس در آن دانش
 بسهل گیر ز ترك مبادی اصل مرام

(۶۴۹)

بر سر کوی تو همچون سگ کهفیم مقیم
 راه زاهد چه بگیریم که راهی است بعید
 مستحق گر به جنانم رخ تو جنت خلد
 این چه نقشی است که در خامه صورتگر تست
 صورت دایره سان از خط پرگار کشد
 فتوی عشق شنو بوسه ثوابی است بزرگ
 من همال تو نجویم که همال تو محال
 عنبر اشهب و مشک ار که نه در جامه تست
 نه سگ کوی تو کم از سگ اصحاب رقیم
 نصیح ناصح چه پذیریم که رائی است سقیم
 دانی از دوزخیم فرقت تو نثار جحیم
 در یکی حقه سیمین سی و دو در نظیم
 بدهانت چو رسد نقطه ای آرد بدو نیم
 این که گفته است که در بوسه گناهی است عظیم
 من عدیل تو نیابم که عدیل تو عدیم
 پس ز مویت بمشام آیدم این طرفه شمیم
 که رخ افروز ز مشکوی و تودر کوی خرام
 آفتابی همه ذرات جهان از تو سهیم

(۶۵۰)

ای بهشتی رخ چون حور بفر دوس مقیم
 زلف در فرق تو بی فرق بدو نیم کنیم
 بجز از در که حق کش همه بیم است و امید
 بس ز عنقا بشنیدی و ندیدی بجهان
 غم دشمن چو فزائی نشود کم غم دوست
 نزهت کوی تو کمتر نه ز جنات نعیم
 نیم بر شانه نهم نیم گذارم به نسیم
 در که خلق جهان را نه امید است و نه بیم
 ز این سپس تالی عنقا شنوی نام کریم
 سرمار از که بکوبی نرود رنج سلیم (۱)
 چرخ در پره تغییر و حوادث همه دم
 دانش این عالم حادث نتوان خواند قدیم

(۶۵۱)

تا کمر بندد دل اندر صومعه گردد مقیم
 بس سبکباران سحر در کاروان بستند بار
 ظن و تردید از سرای سود ازده دل دوردار
 این جهان چون گرز همار بر سلامت ز آن گریز
 طره جانانه چون بوئی مسد امش بوسه زن
 باده خوشبوی خور با بوی گل در گلستان
 چون نتابد رخ گلی در جلوه چون باغ بهشت
 دلنوازی آر و اندر عشق راهی تازه آر
 بر زبانم بگذرد استغفر الله العظیم
 خواب ما سنگین بود چون خواب اصحاب الرقیم
 در نتیجه فکر پر تردید میماند عقیم
 تاز زهر جانگزایش می نیچی چون سایم
 گر چه مشک است آن نه دل قانع شود ز آن بر شمیم
 خاصه چون بر گل وزد اندر سحر گاهان نسیم
 از دلی افروخته در شعله چون نار جحیم
 ورنه جانا دانی این عاشق کشی رسم قدیم

همچنان احمدمیان رو باش نی درسلم وخشم
صوفی است آنکو ز فرش و عرش میراند سخن
هیچکه دانش برون نگذاشته پا از گلیم

(۶۵۲)

خوشدلم یکعمر بنمودی به جنات النعیم
گر بوحیت بس وعید آمد از آیات عذاب
گوچسان مأیوس از رحمت شوم کز کودکی
چون ز کلك عفو بر عصیان خط تر قین کشی
جز بر راه عشق راهم می نگفت آموزگار
من بسی کوچکترم از آنکه آری در شمار
با همه سر گشتگی ره گم نکردستی دلا
میرسد از ماسوا بر گوش هوشم این ندا

دانشا گوهر بر گوهر فروشان عرضه دار

لعل منشور است نثر نظم تودر النظم

(۶۵۳)

بجنگ و قهر باخوبان بمستی اندر آویزم
بود این عادت دیرین و آئین همه عمرم
به نهی حق کنم توبه ز می نز گفته واعظ
پی فرهاد بر گلگون نشستن بیستون رفتن
بدست خویش یار خود بدست مدعی دادن
دیار و شهر دشمن را اگر خواهم بر آشوبم
بدان شوری (۱) که در عشاق (۲) از خط دخت ایگد
بهار است و لب جوی و لب جام و لب جانان
سمرقند و بخارا را بخال ترك شیرازی
بقصر خویش شیرین نعل در آتش که شاپورش

که اندر آشتی و صلح با آنان در آمیزم
چو بشینم بر خوبان نمیخواهم که برخیزم
اگر از حق نپر هیزم از این ناحق چه برهیزم
عجب ناید ز شیرین آنچنان کز کار پرویزم
بحال غیرت آمیزی خجل زاین حیرت انگیزم
ز چشم و ابروی خوبان هزاران فتنه انگیزم
نوی (۳) خار کن (۴) باید مگود یگر ز گلریزم (۵)
تو ساقی باده گر ریزی بساغر ریز لبریزم
نمی بخشید حافظ دیده و دار ترك تبریزم
بگفت اینك بگوش آید طراق نعل شبدریزم

چو خضر آب حیاتی هست و ظلماتی مرادانش

زلعلش چون شوم سیراب در زلفش در آویزم

(۶۵۴)

همچو نی شورش مستی بجهان اندازم
چون پسندیده ذاتی تو بدین حسن و صفات
باز دست تو ام ای دوست زمن چشم میپوش

که تو چون جام کنی بالب خود دمسازم
عشق با روی نکوی تو از آن میببازم
پای بگشای که بر دست ببینی بازم

گر ره‌انسی بسر سدره بود پروازم
تا که عشاق (۳) بشور (۴) آورم از آوازم
چون نیاز آرمت ایدوست مکش از نازم
تا که این بار ببینی چو نبینی بازم
حاصل هر دو جهان در قدمش اندازم
آنچه نائی زنی از نای چرا ننوازم
ندهد آن جلوه بجائی که بخود پردازم
تا که پای فرحی کویم و دستی یازم

کاروان شکر از گفته دانش چو مراست

قند مصری تو میارو شکر اهوازم

(۶۵۵)

کجاست مطرب و ساقی کجاست شیشه و جام
که تن نمیدهدت گر ز سر گرفت لجام
حوادثی است ذخیره نهاده در ایام
که از سپهر برین خوش دمی گرفتن کام
ز زلف یار بتابم که بر نتابدم
چو نام نیک نباشد به ار بود گمنام
بدست عشق از اول چو داده اند زمام
چو جانور ایمیش شامگه بود بکنام
ترا که صدر جهان خوانده اند و فخر انام
که چون رساند بمجنون سلام ابن سلام
بیک غلام شود بنده در هزار غلام

چو من سلام تو گویم ز من مگردان روی

که واجب است بشرع نبی جواب سلام

(۶۵۶)

چنان شدم که از آغاز یافتم انجام
که دام دیده نیفتد دگر بحلقه دام
که رهسپار زمیخانه شب به بی هنگام

به شامگه ز پیش گیر و دار محتسب است

چو در شکنجه در افتادهای و هوی عوام

گرچه آن طایر پر ریخته ام من بقفس
عندلیم که ز گلریزی (۱) باغم بنوا (۲)
ترك ناز آر تو با این دل و نازار دلم
گاه جان دادم ایدوست بیالین من آی
گر که دلدار رخ افروخت نه تنها سروجان
درد بسیار بدل غصه گلو گیر مرا
بسکه مستغرق دیدارم و حیران جمال
شاهد بزم برقص آمده ساقی قدحی

دلم رمیده شد از روزگار بد فرجام
عنان توسن این نفس بدلجام بگیر
بلمح هر نظر آنچ آیدت ز حکم قضا
بکام شیر عرین در شدن بس آسان تر
ز بس فتاده بدام زمانه پای دلم
اگر چه ناموری بهترین ذخیره عمر
عقال عقل ببندد بهر کجا خواهد
شبی بخوابگیم دل چرا براحت نیست
چه سود رفته بدان زیر دست مردم تو
ز شرم عارض لیلی من این عجب دارم
چه جلوه حسن ایاز آورد که چون محمود

بیک کرشمه ساقی بدور اول جام

برای صید دلم حلقه های زلف مریز

چومی خورم همه یاد آورم زیاده کشی

(۶۵۷)

مرو بخانقه شیخ از هجوم عوام
دلا تو دیگک هوس بر منه در آتش فکر
ترا به نیل مرام جهان دوام خوش است
جهان و ملک جهان گر طلب کند صباح (۱)
قام کشد خط ترقین ترا بنام چو دید
کلام حکمت دانش بدوق خاصانست
چو منطقیش به حکمت قرین بنحو اتم
نه شبهه ناک بود لقمه چون خورد درویش

گناه من بحساب آوری و ارقامش

اگر نجوم سماوات صفر آن ارقام

(۶۵۸)

بس ز هجرش گهر از دیده بدامان کردم
مشتتری گو که نیاید پی لعل لب یار
جای بوسه همه را تاب سحر در شب وصل
گفت پروانه ز بس سوخته ام ز آتش شمع
دوش با سر زده زلفش به معما گفتم
آن سیه روی سرافکنده پریشان شد و گفت
بوسه بر قیمت جان میدهد و بلعجب این
هر جگر خسته اگر قطع امیدش زدل است

ناله بردم بدر دوست ز بس شام و سحر

خجالت آوردم و دی شرم ز دربان کردم

(۶۵۹)

آن کهن کاخ ادب را همه ویران کردم
شاعران راهمه ز این پایه و این دست سخن
در دل دوست نیاری به دوصد ناله رهی
دوست خود دوست که باخیل ملائک میگفت
به بر خواجه چه تقصیر غلامیم جز این
روی او بین و میرس اشک من از چیست بروی
گفت فرهاد بشیرین که در این کوه کنی

از نوش طرح نو انداخته بنیان کردم
مات و انگشت بلب واله و حیران کردم
چند گوئی بسحر ناله و افغان کردم
یوسف از چاه بر آورده بزندان کردم
کانچه فرمود مرا گوش بفرمان کردم
آبیاری گلسی را بگلستان کردم
جان شیرین خود ایدوست بقربان کردم

پنجه عشق هر آن دست که بر تافت سزد
 آنچه جز حرف وفا خوانده ام از مکتب عشق
 دعوی آرد هنر سام نریمان کردم
 دانش از خاطر خود محو ز نسیان کردم
 گفت مجنون ز پی محمل لیلی همه شب
 در حدی خویش هم آهنگ شتر بان کردم
 و آنچنان ناله جانسوز کشیدم که ز راه
 اشتران را همگان سر به بیابان کردم

(۶۶۰)

در عاشقی کمان صبوری چو بر کشم
 دزدیده ام وظیفه تقوی ز عمر خویش
 بین بر کمان کشیم که همدوش آرشم (۱)
 ز آن در هر اس جان و چو دزدان مشوشم
 هفتاد و پنج سال گذشته مرا ز عمر
 یکدم نشد که يك نفس شاد بر کشم
 این کالبد ضعیف و خطیئات من گران
 بر گوی باز نفس حرون را چه سان کشم
 سوزم چو شمع و بزم منور ز نور من
 بوی خوشم چو عود اگر خود در آتشم
 دانش جهانیان همه عاشق بگفته ام
 حسن قبول دارم از آن روی سرخوشم
 آغشته دل ز خبث درونم چو بنگری
 چون گور کافر ارچه زیبرون منقشم

(۶۶۱)

با همه ناله و آه سحری من چکنم
 توبه کردم ز نظر بازی و شاهد طلبی
 آسمانانو گراز گوش کری من چکنم
 ایدل از خود تو بفکرد گری من چکنم
 یار یا کیسه پر سیم و زرش کار بود
 خالی ای کیسه چو از سیم وزری من چکنم
 روی بر ابروی او کن تو ز محراب نماز
 زاهد اگر تونه زاهل نظری من چکنم
 مهر جانان به نهفتم همه در پرده دل
 گر تو ابعشق چنین پرده دری من چکنم
 زرو سیم و سرو جان ای پسر آماده بود
 تو گرفتار بدست پدری من چکنم
 راه پرواز گشوده است و گشاده است قفس
 مرغ دل گر که تویی بال و پری من چکنم
 ترک یغما بیکی غمزه دل و دین بردت
 دانشاگر تو ز خود بی خبری من چکنم

(۶۶۲)

خزان اگر که بیاید بغارت چمنم
 قنیل عشق نه در زیر تیغ آه کشد
 میان آنهمه مرغان بی آشیانه منم
 بر آر تیغ و بز بر سرم که دم نزنم
 بخاک من بگذر تا بپوت زنده شوم
 بشوق روی تو آرم برون سراز کفنم
 بر آن سرم دهمت جان بیای بار دگر
 هزار بار بر آید اگر که جان ز تنم
 اگر ز کوه قضا سبیل حادثات رسد
 بجان خریده ز کوی تو خیمه برنکنم

۱- آرش کمان کش معروف که در مصالحه افراسیاب از امل بمرویک تیر انداخت

به پیش روی تو چشمم چون بگرد که توئی
و فانیاری و ز آن دلخوشم که دلخواه است
بصید دل اگر دام زلف بر فکندی
به بیستون چو بگوئی ز مرگ شیرینم
نفس ز دل نتوانم بر آورم که منم
من این جناغ محبت که با تو می شکم
بدست خویش کمندت بگردنم فکندم
خجل ز کوهکنم تیشه گر بسر نزنم
گل رخت که بود چون شقایق نعمان (۱)
چرا نگویدت ابرو که سیف ذی یزنم (۲)

(۶۶۳)

چند گویم این چنین یا آنچنان میخواستم
بر بلا هرگز ننهد دل بجز اهل ولا
تابش خورشید روی یار چون میسوخست جان
آن شکفته گل بر من بود هر صبح ای شگفت
عشق ما و یار را جز این نشان دیگر نبود
آنچه آمد بر سرم از دست دل شد آب چشم
این بدان ماند که دزد رهزنم کالا ببرد
مر مرا از شعب طمع افزون که با این حادثات
مرگ با این زندگی بس دوستر بود از حیات
نکته سر بسته ای بود و زبان یار انداشت
سرو قدم دانشا شد بر سرم سایه فکن

در جهان چون قسمتم میبود کایم در وجود
گوشه ای را دور از این خلق جهان میخواستم

(۶۶۴)

دوش شدم بمیکده یک دوسه جام بر کشم
مست ز پای خم شوم بر سر بام میکده
فتنه تازه خفته را پای زنم بخواب خوش
فاتح و خوش رسم ز راه پی خاکبوس شه
موهبت گرام دان تا به ابد حرام من
بر سر خوان ناکسان لقمه ای ار که قسمتم
لیلی اگر جفا کند گوی به قیس عامری
خامه صنع از ازل گفت بمه روی تو

گو به رقیب دانشا رم مده آهوی مرا
کز غزل آن غزال را زود بدام بر کشم

(۶۶۵)

اگر یکشب بدیدی در سحر آن چشم خونبارم
 غریق بحر حیرت میشدی کاین سیل چون بارم
 کمال رهروی نیافته خود را مخوان کامل
 من این اندرز پیرانه ز پیر رهبری دارم
 ز روح الله شنو گوید مرا کس گر بیازارد
 نیازم من آنکس را و بر آن کس نیاز آرم
 دوی خود پرستی را بعالم گر سراغ آری
 فروشد از بجان و دل بجان و دل خریدارم
 به تشریح تن هر ذره شرح وافی از حکمت
 حکیمان را بگو حاجت نه بر تجرید و اسفارم
 من و پای خم و میخانه و رطل گران دانش
 فلاتون گر ز خم آید خلیل ندهد در افکارم
 نه اندر جام جم تنها ز هر جامی جهان پیدا
 قدح سرشار کن از باده بنگر طبع سرشارم

(۶۶۶)

در این بازار امروزی نیاید گر خریدارم
 بفردا از ثری تا بر ثریا مشتری دارم
 ز کمالک صنّاع و طرح خامه ام مانی فرو ماند
 بپین در پیش نقش روی تو چون نقش دیوارم
 چه دشت است این بدین پهناوری چون عرصه گیتی
 که اندر گوش ناید ز ان بیابان بانگ دیارم
 بود بیداء عشق و اندر آن ده منزل سالک
 بگام اولین ماندم قدم دیگر چه بردارم
 ندیده دزدی بوسه ز من هان دیده انگاری
 بدیدم بردن دله از تو نادیده انگارم
 چو یوسف را ز شش درهم بهای خویش یاد آمد
 بشاهی گفت حمداً له کز او گرم است بازارم
 چو عاشق به ز جان خویشتن معشوق را خواهد
 نخواهد گر چو جان معشوق عاشق را نه پندارم

به نهی منکر آمد شیخ و در میخانه غوغا شد
 بدان هنگامه در زاری که دست آرید دستارم
 بسان اشتران بادیه در دامن صحرا
 بدوشم بار سنگین است و نشخوار است از خارم
 به پیش کوه عشقی کان بدوش عاشقان آمد
 اگر کوه گران بنهند بر دوشم سبکبارم
 ز دیدار نکویان منع دانش میکند جانان
 که دادی دل تو بردستم بدست غیر نسپارم

(۶۶۷)

وفا جستم وز آن نشانی ندیدم	بگشتم جهان در جهانی ندیدم
ببازار عشق آنچه سودا نمودم	همه سود دیدم زیانی ندیدم
بسا مو شکافی که در عمر کردم	چو موی میانست میانی ندیدم
چه سازم بغارتگریهای گنجین	که در باغ گل باغبانی ندیدم
چگونه سخن گفت باما تو خواهی	که این تنگی اندر دهانی ندیدم
براه تو میخواستستم جان فشانم	دریغا که در خویش جانی ندیدم
از آن دم که در عاشقی دل نهادم	بخود راحت روح آنی ندیدم
بگفتند دنیا بود جای شادی	بدنیا دل شادمانی ندیدم

بگشتم سراغ دل از هر که جستم
 ز گم کرده خود نشانی ندیدم

(۶۶۸)

ترا چون روان گشتی آنی ندیدم	چنان شد که در خود روانی ندیدم
به بلبل بگو گل بتاراج رفته	شکفته گل گلستانی ندیدم
خزان داشت هر ساله غارتگریها	چنین غارت اندر خزانی ندیدم
بدریای غم بایدم غوطه خوردن	که دریای غم را کرانی ندیدم
گنه خواستم تا نهان دارم از تو	من از دیده تو نهانی ندیدم
بشیراز گشتم بسی باغ و بستن	چو باغ رخت گلستانی ندیدم

سخن گوی دانش که از نغز گویان
 بلاغت چنین در بیانی ندیدم

(۶۶۹)

گوبعطار که من مشک چو مویش خواهم	باغبان از تو گلی چون گل رویش خواهم
باغ را گلرخی و سروقدی گر نبود	نه گل باغ نه سرو لب جویش خواهم
رخ یار است چنان کعبه که از هر طرفش	گر بدارند مرا روی بسویش خواهم

با سگان سر کویش گرم الفت نبود
چون توانم گذری بر سر کویش خواهم
بسحر گه چو امیدم همه بر باد صباست
بگلستان گذرم صبح چو بویش خواهم
(۶۷۰)

ناله ها بس در شب هجر از زمین بر آسمانم
بس بـخاک آستانت چـبـه طاعت بسایم
همچو طوطی کز شکر خائی نصیب اوقفس شد
گفت مجنون بوی لیلی بر مشام جان در آید
روز هجرانم زمانه منتی بر سر نهادی
از سگ کویش نبردم نیم شب جان گر نبودی
رفت قارون بر زمین از مال و من از بینوایی
مبتلا کردن به هجران و ببردن جان ز هجران
سایه مویت بداد از تابش رو سایبانی
قدسیان عرش رحمان ناله آرند از فغانم
تا که بر خاک مزار از هم بریزد استخوانم
دشمن جان من آمد از چه این حسن بیانم
در سحر بر گوش آید چون درای کاروانم
خوش شب وصل از گذاری منت دیگر بجانم
آشنایهای دیرین سالها با پاسبانم
تا چه پیش آید از این پس از مدار آسمانم
بر توام بودی گمان بر خود نبودی این گمانم
آفتابا بر مدار از سر دگر این سایبانم
در جهانم طوف اگر بدهند رو سوی تو آرم
ره دگر جز بر سر کویت نفرستستم ندانم

(۶۷۱)

اگر یار را در دل خود نجویم
مرا نیک بوی بنفشه خوش آید
اگر بر بنا گوش تو لب رسانم
اگر پای بر خاک من بر گذاری
سراغ تو از هر که پرسم نگوید
بسر منزل هند و اسما چه پیویم
سر زلف بگشای تا من ببـویم
بگوش تو آهسته حرفی بگویم
پایات چو گل در گلستان برویم
روم تا سراغ تو از دل بجـویم
بخونم کشیدی و رفتی دریغ
نماندی که تادستت از خون بشویم

(۶۷۲)

یک گفته بدل دارم وز آن گفته مرا بیم
زلف تو اگر چند چو کاف آمده سرکش
در حلقه زلفت برخ آن خال سیاهت
با صانع چهر تو که او نادره استاد
از زرگر صنع رخت اینم عجب آمد
تو خسرو خوبانی و از مشک ترا تاج
آن روز ببوسم دو لبـت را که بر ویا
ای سیمتن آیا بدهی کام دل از سیم
تنگ است دهان تو چنان تنگ دهان میم
چون نقطه جیم است که در دایره جیم
نتوان بگشایم لبی از گفته من از بیم
یا قوت لبانت ز چه کرده است بدو نیم
آن تارک شاه است ز گوهر زده دبیم
در شام بنوشم ز لبـت کوثر و تسنیم

در خواستت ای جان چو ز دانش زروسیم است

هین چهر من و اشک من این زر بود آن سیم

(۶۷۳)

میرویم اما دمی کز دار دنیا میرویم
این سیه چشمان بشهر و مابصره میرویم
هست عمری بهر حل آن معما میرویم
در شکسته زورقی بر زیر و بالا میرویم
باز بهر سود دریا سوی دریا میرویم
شصت سال است از پی امر و زور فردا میرویم
ورنه نگذشته ز شب پاسی به یغما میرویم
ور محب ماست با او بر معادا میرویم
عذر خواهاندر برش با جام صبا میرویم
ور بخواند از ثری تا بر ثریا میرویم
ما بهر بیگاه و گه در طور سینا میرویم

می نپنداری رقیب از کوی او مامیرویم
ز آهوان دل فریب از هر طرف نخجیر گاه
یک معما از ازل گفتند و پیر ما شنید
بر شده امواج دریا ما بغرقاب بلا
بس ز مادر یانوردان غرقه گشت وای عجب
حاصل ایام را با آنکه کس روزی ندید
از ره دزدان بدیگر سوی بر کالای ما
آنکه خصم جان ما و را ز جان خدمتگریم
گر خمار آلوده ای از خم می دورا افتد
گر براند جایگاهمان اندر اطباق جحیم
گر بوقتی خاص شد بر وادی ایمن کلیم

عارفان را حشر و نشر و پریشی در کار نیست

ما به حشر ساعتی بهر تماشا میرویم

(۶۷۴)

مستی آریم و دل خویش بدریا بزنیم
پای بر کنگره منظر اعلا بزنیم
دمی از دوستی عالم بالا بزنیم
بانگ قدوس در آن حلقه هم آوا بزنیم
نشود گوش کران گر همه کرنا بزنیم
گوچه سان حدس به پیش آمدن در بزنیم
دست و پا چونکه گواهند چه حاشا بزنیم

ناخدا کشتی می آر که صبا بزنیم
دست شوئیم بدین آب از آن توده خاک
خاکیان عهد مودت بیریدند ز ما
با کروی بصوامع شده اندر ملکوت
ننگر دیده کور ار همه خورشید دمد
ما که امروز زاوضاع جهان بی خبریم
دست و پائی نتوانیم زدن در صف حشر

نزدیم ار که در توبه بیک عمر بیا

چون کنون وقت رحیل آمده حالا بزنیم

(۶۷۵)

احوال دلم میپرس از دیده خونبارم
ز آن روز که افتاده است با عشق سروکارم
خواری تو میخواهی دوست ز این بیش در انظارم
ز این بیش صبوری رادر خویش نپندارم
حاجت نبود دیگر بر طبله عطارم

از آب دو چشمم بین آتش که بجان دارم
با دوست پیوستم وز هر دو جهان رستم
از دوست بریدی دل با میل دل دشمن
ز آن یار سفر کرده نه نامه نه پیغامی
بویم چو شمیم مشک از چین سر زلفش

خود وصل ز کف دادم خود هجر خریدستم
 در خار مغیلان گفت مجنون به بیابانها
 پس این گله‌ها باید از دل نه ز دلدارم
 لیلی بکجا اکنون کز پای کشد خارم

سجنم بود و سجن وز هر دوفزونست این
 رحم آوردم دشمن وز دوست در آزارم (۱)

(۶۷۶)

خوش از افق بدر آورد سر سپیده بام
 هلال در شفق از تیغ کوه سر بکشید
 در آی در دل و بتهای آزی بشکن
 مه صیام به منبر ز واعظان سخنی است
 بحکم عقل دلا از ریائیان بگریز
 خوش آن صلوٰه که با آن حضور قلب بود
 تو عشق اگر طلبی نه پپای عقل عقال
 ببین ز طره او روی او چه جلوه گر است
 مؤذنان همه بانگ اذان کشیده بام
 چو خنجرى که به نطع سپهر خون آشام
 چو دست حق که بکعبه شکست آن اصنام
 که فهم گفته نه مأموم میکند نه امام
 طبیب گفت که بس مسری است درد جذام
 همش ر کوخ و سجود و همش قعود و قیام
 بعشق ره نبری تا بدست عقل زمام
 بکعبه بایدم این بار رفت از ره شام

ز عشق و عاشقیم سرد کرد دور فلک
 ببرد گرمی دل طول مدت ایام

(۶۷۷)

نوبهار است اگر ساغر صهبا بز نیم
 سایه ابرو بهار و لب جوی و لب جام
 ایدل امروز بازار شود حسن حراج
 صید يك صعوه کسی کو نتوانست بعمر
 تاج فقر است که داریم بمرتبی عجب است
 تیشه آه جهان گر چه بیک دم بکند
 اهل حق تیر و سنان نشان زدعای سحر است
 بهتر آنست که در سبزه صحرا بز نیم
 محتسب گر که صبحی نزند ما بز نیم
 رو که تا چوب سیم نازده بالا بز نیم
 دیدمش قاف همی جست که عنقا بز نیم
 گردم از همسری افسر دارا بز نیم
 لیک ما ریشه دشمن بمدارا بز نیم
 مابدان تیر و سنان بر صفا عدا بز نیم

گوش بر گفته چنانست رقیبش که بخواب
 رمز با غمزه جانانه به ایما بز نیم

(۶۷۸)

در تمام عمر خود من راحت دنیا ندیدم
 پانزده سالم بشادی رفت و اندر شصت دیگر
 از طلب ننشستم از پایکدم و راهی نبردم
 داغ سجده بود اندر جبهه شیخ ریائی
 یا که راحت اندر این دنیا نبوده یا ندیدم
 خویشتن را هیچ شب بی غصه فردا ندیدم
 از پی دانا بدینا گشتم و دانا ندیدم
 لیک نور حق پرستی اندر آن سیم ندیدم

قاف تا قاف جهان را شهر تست از نام عنقا
 رهنمائی خواستم باشد مگر راهم نماید
 (ثم وجه الله) چون خواندم بفرقان دردعائی
 خواستم جائی که جامی گر بنوشم او بیند
 چشم احوال لیلی و مجنون دو بیند من بچشم
 خواستم تا آن دو بینم لیک جز لایلا ندیدم

(۶۷۹)

من از سر کوی تو روزی که سفر کردم
 شبها به بیابانها از دوری ابرویت
 در باغ که بنشستم گل دیده زدم بر روی
 بر شاخ گلی بلبل هر جا بخروش گل
 هر سرو که در بستان چون قد تو بردیدم
 ای داور دادارم توبه ز سفر دارم
 مهلت مده از عمرم گر باز سفر کردم

(۶۸۰)

بامدادان چو رسد بانگ اذان بر بامم
 پس پی نام حق انصاف که حق داشت خلیل
 خوش شمیمی زدر اهل صفا داشت صبا
 روزم ای خالق ایام و لیالی بنگر
 می صافی ندهد صوفیم و درد کشان
 از پی ماریه و شرب و بطحا و غری
 دستگیری بخمارم کند از باده فروش
 پنجه با پنجه روئین تن گردون نزنم
 لرزه از شوق در افتد بهمه اندامم
 گفت گوینده بگو بار دگر آن نامم
 بوی جان میرسد از تربت شیخ جامم
 کز لیالی چه رسید و چه گذشت ایامم
 شصت سال است شناسند که درد آشامم
 فیض قدس از خرقان میرسد و بسطامم
 اندر این گاه سحر مستحق یک جامم
 خود نه من رستم دستان و نه زال سامم

خواست دل تا که ز ده منزل سالک گذرد

دانشا پای فرو مانده در اول گامم

(۶۸۱)

با غمزه ابرو گفت این دل به نشان آرم
 از طره طرارت دل شد به پریشانی
 از سرو و مه افزونی تشبیه تو بر آن دو
 جان بازیم ای خواهه بر در که خوددانی
 گفتی که مکر رقت چون شهد لبم خواندی
 از شصت هزارم بیش اشعار بدیوانهاست
 دل داده بجا بنشین تا تیر و کمان آرم
 ای دزد دل این آشوب من از تو گمان آرم
 از علت گفتاریست کز سهو لسان آرم
 از در زچه ام رانی خدمت چو بجان آرم
 از آن لب شیرینت من کی بزبان آرم
 شیرین سخنت ایدوست نتوان به بیان آرم

گر معتكف مسجد شب تا بسحر گشتم
گر ملك جهان گيرم بر قيمت يك مويت
ز آنجا بسحر كه روى بر دير مغان آرم
من از خط سبز تو اين خط امان آرم
سبزه نتوانم خواند بر چشمه نوشينت
آشوب سحر گاهى از چيست بهارانت
چونستى اگر بلبل يادت ز خزان آرم

(۶۸۲)

من خريدم از ازل مهر تو با بيع سلم
گاه گاهى در شب وصل ارتمنا بوسه اى
ايكه روى انورت خورشيد و ماه آسمان
اى حريم كعبه قدست مطاف عاشقان
نفى و اثبات ارچه اندر جاى خود آمد بجا
بس چنان ذوالرمله و همچون كثير عاشقان
مايه هستنى آنان عشق بوده است از ازل
كاش خنساء تماضر بود و رويت ديده بود
سايه سرو و لب جوى و بهار و باغ گل
دانشا جز اينت آيا آرزوى ديگر است
كامت از دل چون بر آرى چون ندارى مغتنم

(۶۸۳)

من غم دل يكي از صد بير يار نگفتم
يار نامحرم خلو تگه انسم ز چه داند
گفت منصور در آخر نفس اين گفته حق را
محتسب در پس خيم مى زده در ميكده خفته
از رقيبانش سخن چين چه سخنها كه شنيدم
از پى بوسه نگفتم كه شبي پيش من آئى
گر بگفتم كه بيائى پى اين كار نگفتم

(۶۸۴)

گر چه مرغ سحرى برد ز دل آرامم
دام زلفش دل بى تاب مرا پاي به بست
قاصد از خون دلم همراه خود بر قدحى
شهرت نام من آفاق سراسر بگرفت
خبر از من برسان شيخ مسلمانان را
نامى از دوست مؤذن تو ببر بر بامم
با صبا گوى كه اين تاب گشا از دالم
بفشان بر قدمش پس برسان پيغامم
در شكفتم ببر دوست چرا گمنامم
كفر زلف بت ترسا ببرد اسلامم

خون سیال دل آید همه چون سیل عرم بند بند ار بکشایند همه اندامم
 باده روشن کند اسرار جهان در نظرم از خط جام شناسم چه بود فرجامم
 توسن چرخ بدست کسی ار رام نشد اگر ای دل تو شوی رام شود اورامم
 دانشا اهل دلی نیست که با صحبت او
 پرده ها را بدرد از نظیر اوهامم

(۶۸۵)

از نظر بازی اگر چه بجهان بد نامم کس ندانست بعمری چه گذشت ایامم
 از فراق لب لعل تو نصیب آمده است اشک یاقوتی از این چرخ زمرد فامم
 از خط بصره و بغداد تو ساقی بگذر از فرودینه بجور آر لبالب جامم
 لایق دوستیت نیستم ایدوست گهی بعنایت نظری گو که يك از خدامم
 میوه باغ حیاتم توئی ای نخل امید گر نباشی چه نصیب از ثمر ایامم
 سعی در کعبه کویت بصفا خواهم کرد جان بقربانیت آرم ز پی احرامم
 بودم امید دهی کام و شب تا بسحر شود از بوسه شیرین تو شیرین کامم
 ای فسوس از من و آوخ ز تو کز سنگدلیت جز یکی بوسه نشد حاصل آن ابرامم
 نی همان خسرو ملك سخنستم بعراق
 خطبه بر نام بخوانند بمصر و شامم

(۶۸۶)

امشب از دست تو ای ساقی اگر باده بنوشم تا قیامت نتوانند که آرند بهوشم
 خم تهی گشت وز خمخانه بر فتنند حریفان من چنین مست بیفتاده هنوز از می دوشم
 مهر غفران زده دیوان جزا بر همه عصیان بسحر بود که این مژده رسانید سروشم
 گوی بآباده فروش از سر خم خشت بیفکن من پیاپی خم می چون خم می چند بجوشم
 دفتر شعرم اگر رهن بخواهی ندهم من رهن دیگر دهمت خرقة ببنداز زدوشم
 گر جهان پر کم از گوهر گنجینه خاطر اعتباری نبود پیش مرغ باده فروشم
 جام زرین فلک تا بود و ساغر مینا
 خواهم ار باده لعلی تو بریزی و بنوشم

(۶۸۷)

شب زاین دو کدامت فزون خط نگاهم يك چشم بروی تو و يك چشم بمالام
 در خون نشستند مرا مردم دیده دیده نفتاد ار که بدان چشم سیاعم
 خونابه رود از مژه ام در شب هجران باور اگر ت نمانده دو دیده گواهم
 از دشمن اگر ایمنیم نیست تو در ده در سایه الطاف خود ایدوست پناهام

شاهین و شم اردیده به بندى و گشائی
 عمرى ز درت رو بدگر جای نکردم
 خواهم چو دمی در بر روی تو بر آرم
 بگشوده ره مسجدم این ماه صیام است
 خود مینگرم باز که بر ساعد شاهم
 در بندگی ای خواجه همین بود گناهم
 گویم که مگر تار شود آینه ز آهم
 بسته است اگر محتسب از میکده را هم

از مدرسه کس بوی خدا را نشینده است

الحمد شمیمی رسد از میکده گاهم

(۶۸۸)

مژده خرقه فقری بسحر داد سروشم
 آنچه طاعات به چل سال بطامات نمودم
 دلت آزار نخواهد مکن آزار دل کس
 شیخ ما گفت نپوشم بجز این دلق مرقع
 من بشیرین سخنی شهر دام ای خسرو خوبان
 کوه بردوش من از بود نمیکرد گرانی
 دل بباید که دهد عشق در آن جوش و خروشی
 دستی از غیب برون آمد و افکند بدوشم
 بخزند از بیکی جام صبوحی بفروشم
 سالها رفت که این پند حکیمانه بگویم
 که در این خرقه پشمینه بسی عیب پیوشم
 این چنین لعل شکر ریز تو کرده است خموشم
 طعن اغیار چه باری که گرانست بدوشم
 من که دل داده ام از دست چه جو شمشیر خروشم

کوشش و سعی عمل از پی سودیست بعالم

من که آن سود نخواهم چه بخواهم چه بکوشم

(۶۸۹)

تو اگر سرو روانی و اگر ماه تمام
 گیرم اندر غم هجرت رسد شام بصبح
 قاصدا نامه کجا لذت دیدار کجا
 برد نتوان سلامی شر از آتش دل
 طعن دشمن کشدم یا که غم دوست کشد
 گو بصیاد دمی حلقه دامن بگشای
 مستی دانش از این کاسه سفالین و سبوست
 شیخ را گوی بدست آر مریدی ز خواص
 دست ز این دشت تو برکش ز غزالان حرم
 دل بریدم ز تو من قل و دل خیر کلام
 گیرم اندر ره وصلت بپریم صبح بشام
 یار چون نیست بر دل چکنم خوش به پیام
 بوسه باشد که کند آتش دل برد و سلام
 کنز حبیبم بمال و زرقیبم بمالام
 بند بردار ز صیدی که بدام است مدام
 مستی جم اگر از آن می وهفتم خط جام
 که به از دست ببوسیدن يك شهر عوام
 ای شکار افکن اگر صید حرم بر تو حرام

ای خوش آن عشق حقیقی که دوامیش بود

عاشق ار عشق مجازی است بسش نیست دوام

(۶۹۰)

بصنع حسن بیان گر چه ساحری دارم
 بهر شماره که باران ابر نوروزی
 صفات حسن تو اندر بیان نمی آرم
 شب فراق من از دیده اشک میبارم

نه صبر باشدم از تو صبور بشینم
اگر بخاک من آئی بیوت زنده شوم
گره بکار من آنسان که مشکلات جهان
دلم بعمربیازرد و ای عجب میگفت
به جنتم ز دری آور و ببر ز دری
بهایم از که بخواهی بمصر جان دانی

مرا تو وعده دیدار دادی از پس مرگ

که دل بمرگ نهم تن بخاک بسپارم

(۶۹۱)

چه بایدم برت ایدوست حال دل آرم
بسینه شعله و راست از تویی از اسرار
اگر ز سر تو بردارم از لب خود مهر
چو نیست مهر میجان ترا بدل ایدوست
بمصر قند و باهواز چون شکر بجشید
هزار جام جم از هفت خط کنی سرشار
ز جور دوست چو باری گران بدوش منست
شنیده ام که بحالم به پرسشی آئی
ستاره سحری مانده ام در این هامون
چنین که گاه سحر بر دعای مشغولم
در آب دیده خود غرقه ام ز مردم چشم
ز رنج دشمن وطن حسود و جور رقیب

سعادت ز خداوند اختران خواهم

نه دیده دوخته بر اختران سیارم

(۶۹۲)

بنا بکشی وطنازی این چه طرز خرام
سپاس حق که دل از آن کمند زلف بجست
بنا تو وعده مستی زیاد می نبری
شب فراق چو خواند خروس صبح بگاه
هزار بر دل عاشق گر از حبیب ملال
مریز خون دل عاشقان بماه حرام
ز دام جسته کم افتد که اوفتد در دام
وفا بوعده يك از سنت کبار کرام
شب وصال چرا داشت بانگ بی هنگام
نه چون شنیدن یکبارش از رقیب ملام

در آفتاب بیابان سپرده ره مجنون
به خیمه در بر لیلی نشسته ابن سلام
سلام عاشق خود را تو بی جواب مدار
بحکم شرع نبی واجب است رد سلام
میان ما و تو جز يك سخن نخواهد بود
از آنکه قل و دل گفته اند خیر کلام

(۶۹۳)

از موی بموی سر زلفت گله دارم
با رشته الفت که بدین سلسله دارم
يك مطلع شیرین شکر ریز فشاندم
کز شهد لب حق هزاران صله دارم
این بت پرستیدم اگر یکدله میبود
اما چکنم من که بتی ده دله دارم

(۶۹۴)

من که با مردم با فرهی و نام نشینم
تا که در صومعه ام راه بر عابد زاهد
همچو من عاشق دل داده یقین است نگیرد
زیر سرو چمنی همچو منی با چمن آرا
مرغ دل گفت دگر بار بدامش اگر افتم
چرخ تادور زندگستم آن نیست که یکدم
صبح در بزم حبیبم چو شود جای رقیبم
بر ترسا بچه در دیر مغان تا که مقامم
چه نهم دیگک هوس اینهمه در مطبخ هر کس
جیب و دامن همه بر خرمن گل گر بگلستان
گفت مجنون شب مهتاب چو در محمل لیلی

شیخ گوید نسرذ جای چو در صف نعالم

خود بمجلس شده در صدر بابرام نشینم

(۶۹۵)

خواب در چشم از آنرو بسحرگاه نیارم
ساز و بنیان جهان را بنهم پایه ای از نو
یار میگفت نگهدار دل عاشق خویشم
سر بسر رفت همه عمر گر انما به بهجران
یادم از پیر طریق است که میگفت طریقت
در پی آرزوی دل نشوم و آنچه نیابم
سعیش این بود معلم همه در مکتب عشقم
که بدر روی تضرع سر طاعت بگذارم
بر در دوست شبی دست دعا گر که بر آرم
آنچه با من بسپردی بدگر کس نسپارم
کم کن این جور که من طاقت از این بیش ندارم
آنکه از کس بکشم منت و منت نگذارم
بهتر آنست کز آن پا کشم و دست بدارم
تا که بر لوح دلم حرف وفائی بنگارم

من یکی پیر کهن مانده در این عرصه پیاده
بین نه گودرز و نه زال زر و نه سام سوarm

(۶۹۶)

قسم خورم برت از چه قسم نداده قسم
نه یار جز تو مرا هست باورت گر نیست
ز جای خیز که افتم بیات بوسه زنم
درخت قامت یار از چه هست بار و ریت
شبی که یار سفر کرده میرسد از راه
مرا بنوش لب یار خود فراغت نیست
شبهانه شیشه می بر گرفته شیخ بدست
خود این قسم بی اثبات مدعاست بسم
بتاج و تخت شهنشاه تاجدار قسم
جز این نباشدی ای جان دگر بدل هوسم
ولی بشاخ بلند تو نیست دسترسم
خوش است اذان سحرگاه و ناله جرسم
چو شهید هست نه فارغ ز زحمت مگسم
دوان ز میکده کاینک ز پی رسد عسسم

بگو بمردم شیراز شهره ام بجهان
ولی به مصلح الدین، سعدی شمانرسم

(۶۹۷)

من چشمه نوش لب ای یار بدیدم
بی سعی و عمل راه بمقصود مرا بود
از گوش بدر می نرود تا که بتن جان
هر جور که بر جان برسید از توام ای یار
خوبان جهان از پی دست آمدن دل
صیاد تو بگشا قفسم تا که ببینی
بس زهر فشانده است مرا چرخ ستمکار
ای آهوی وحشی به بیابان چه نهی سر
بس زود تر از خضر بدان چشمه رسیدم
هامون نه به پیمودم و ظلمات ندیدم
پند پدرانه که ز استاد شنیدم
از تو نکشیدم من و از دل بکشیدم
دادند بجان بوسه چرا من نخریدم
پرواز بر آوردم و بر سدره پریدم
مانده این زهر فراق نشنیدم
از پای در افتاده بس از پی بدویدم

در هجر که عشاق همه جامه درانند

افسوس که من جامه جان را ندیدم

(۶۹۸)

من غریب شهر و در شهر شما مأوا ندارم
طوعه را گوهم چنان مسلم بکوفه جا ندارم
اشک را و عشق را غماز و پرده در شناسم
اشک من دیدی و خواندی عاشقم حاشا ندارم
پیش آن شمع شب افروزی که شد روشن بمجلس
گر چنان پروانه سوزد بال من پروا ندارم

پرسش اعمال چون روز حساب آرند از من
 از عمل بس سر بیزم هیچ سر بالا ندارم
 خوش سکندر گفت چون از روشك شد چشم روشن
 چشم دیگر در پی دارائی دارا ندارم
 بوالبشر را علم اسما از خداوند علیمش

من چرا میراث از آن علم الاسما ندارم
 من که چون کشتی همیشه باشدم دریا نوردی
 گر هزاران موج خیزد بیمی از دریا ندارم

(۶۹۹)

هین بهاران در رسید و ساغر صہبا ندارم
 شرح قیس عامری و قصه لیلی چه گویم
 گفت مجنون چون ز لیلی دور از مردم بدورم
 عارف صاحب دلی عین حقیقت خواست از من
 طالع سعدی مرا کاندز پناه لطف حقم
 سرخمی چون نیست میل سبز صحرای ندارم
 تاب بشنیدن ز حال وامق و عذرا ندارم
 من آنیسی جز همین دام و دد صحرای ندارم
 راه اندر قاف بر سر منزل عنقها ندارم
 حافظی جز سبح اسم ربك الاعلی ندارم
 بر رقیبان روی بنمائی ز عاشق رخ پیوشی
 یار را گو جور کمتر کن دگر یارا ندارم

(۷۰۰)

صبح و گه صبحی چون باشدم سر انجام
 ای پیش سرو قدت شرمنده سرو بستان
 مجنون عامری باش در وادی جنون شو
 نقاش صنع هر دم نقشی بر آورد نو
 گر بوالحسن بجوئی یا بایزید خواهی
 در عشق جان خسته باید دل شکسته
 در خواب شب بدیدم اندر کنار یارم
 نومید باش صیاد دیگر قفس نبیند
 چون برق در گذر عمر چون باد ره سپر روز
 لیلی اگر سوادى در چهره داشت مجنون
 آن مادران که زایند خوابان ماه رخسار
 مینای می بیک دست بردست دیگرم جام
 در سبزه زار بشین در زیر سرو بخرام
 از ننگ و نام بگذرکت شهره در جهان نام
 بسیار چون تو دیده است این کهنه دورایام
 بر گیر راه خرقان بسپار خط بسطام
 نی بر ز بهمن و گیو یا گرز رستم و سام
 گفتا سحر معبر اضغاث بود و احلام
 مرغی که بر گرفته است پرواز بر لبام
 چون برق و باد بینی بگذشته عمر و ایام
 گفتا سواد مشک است لیلی اگر سیه فام
 ز اصلاص شامخه بین بگرفته جا در احرام

این دام و دانه را خوش در پیش دل نهادی
 ای خال تو چو دانه وی زلف تو چنان دام

(۷۰۱)

بدل تخم توحید را کاشتم
چرا هر دم آرزویی رسد
اگر بود میدانی اندر سخن
چه خوش کاین جهان فرومایه را
خوش از موت من اختیاری بدی
چنانم جهان در ستایشگری
بشامم بود فکر صبح عیال

درون از حقیقت بینباشتم
که در مزرع دل نه این کاشتم
در این عرصه رایت برافراشتم
بخلق فرومایه بگذاشتم
که من خویش را مرده انگاشتم
که خود نابغه عصر پنداشتم
صبح است دل در پی چاشتم

چه بردی غم از دل ای غمگسار
که من یادگار از تو این داشتم

(۷۰۲)

روی بر راه تو آوردم و روی تو ندیدم
چون به مینا برسد ساغر و ساغر باب تو
من ندانم بچه عضوت بزخم بوسه که خوشتر
زیر سرو چمن ای سرو چمن چون بخرامی
ز این گل روی تو کار بسته دست چمن آرا
نرسد دست گر آن جعد سمن سای تو بویم
خود تو ای مظهر آیات خدائی چه ظهوری
گذرم بارد گر گر که بشیر از بیفتد
قوت عشق چه زوریت بسر پنجه قدرت

جای تو خالی وای جان جهان جای تو بوسم
ده اجازت که لب ساغر و مینای تو بوسم
بهتر آنست که ای جان ز سر پای تو بوسم
پای تا سر چه شود گر قدو بالای تو بوسم
این سزاوار که دست چمن آرای تو بوسم
لب میگون تو و روی دلارای تو بوسم
که فلک دست مرا بوسد و من پای تو بوسم
ای مبارک وطنم خاک مصلائی تو بوسم
دست شیر افکن و بازوی توانای تو بوسم

دست ندهد که دهم بوسه بدان روی دلارا
اندر آئینه مگر صورت زیبای تو بوسم

(۷۰۳)

روز و شب کار من این روی تو یا موی تو بوسم
که بسوی تو زخم بوسه و گه روی تو بوسم
چون مصلی که بمحراب برد سجده یزدان
این چه سجده است که پیوسته من ابروی تو بوسم
ز این گهر ها که از آن درج در بر بفشانی
جای آنست من آن لعل سخنگوی تو بوسم
گوشه گیر است یکی هندوی مرتاض اجازت
تا من آن خال که در گوشه ابروی تو بوسم

تاب داده سر گیسوی تو بر پای در افتد
 پا چو بوسم به یقین است که گیسوی تو بوسم
 سجده آرند بدان در چو به پیشانی طاعت
 سر ز فخرم بفلک خاک کف کوی تو بوسم

(۷۰۴)

شهد لب تو بسم نه پرویزم
 سر رشته کار تا شد از دستم
 گر چرخ پی ستیزه ام بر خاست
 هر نغمه (۱) چو بلبل غم انگیز (۲) است
 در هر سحرم چو زحمت گلچین
 تا فتنه نخیزد از رقیبانم
 از موش اگر که تازی از کفر رفت
 از سلسله ای چو دست شد کوتاه
 چون چشم توفتنه گر نه در دوران
 تا پر نشده هنوز پیمانه
 شیرین و شکر بهم نیامیزم
 بر رشته زلف تو در آویزم
 هر گز به ستیزه اش نه بر خیزم
 هر صبح که در نوای (۳) گلریزم (۴)
 ز آن است که در نوا غم انگیزم
 نشست به بزم یار بر خیزم
 از تار دگر وسیله انگیزم
 بر سلسله دگر در آویزم
 آگاه ز فتنه های چنگیزم
 ساقی قدحی بیار لبریزم

معشوق و بهار و گل می و مطرب

محبوب جهان شده زهر چیزم

(۷۰۵)

مانی نقاش نارد نقش رویت با قلم
 خواست بنگار دقلم بر لوح و صف عارضت
 دیده ام بس چشم مست امانه چشم مست تست
 از ازل جان داده و مهرت خریدم بجان
 باد و گندم بو البشر چون جنت المأوی فروخت
 پیش بحر طبع من نی در شمر جوی و شمر
 نور چهر انورت النار فی رأس العلم
 از ازل در آرزو هم لوح ماند و هم قلم
 کی چنان شیر نیستان حمله ور شیر علم
 سود در سودا بیازار ای بس از بیع سام
 گر بیک جو من فروشم من یشابه ماظلم
 کی کند در یانوردی همچنان کشتی بلم

مدعی را بیهوده جهدی به نفی عام من

نفی نتوان کرد هر گز نی به لاونی به لم

(۷۰۶)

من شکوه ای از یار دل آزار ندارم
 صد بار چو منصور بدارم چو بدارند
 سرشاری طبع است ز سرشاری ساغر
 دل چون بقفس مرغ شکسته پروالی است
 از خود گله دارم گله از یار ندارم
 جز گفت انا الحق بسر دار ندارم
 ساقی ز چه من ساغر سرشار ندارم
 آگاهی از آن مرغ گرفتار ندارم

کاسد چو هنر هست و خداوند هنر من
از بهر یکی بوسه دو صد بار بگفتم
ز این بیش تو میسند که در مجمع عشاق
ز آنست که بس گرمی بازار ندارم
ز این بیشتر ای یار من اصرار ندارم
گویند که من یار وفادار ندارم

در های جهان بسته و امید پس از حق
جز در گه آن شاه جهاندار ندارم

(۷۰۷)

باد صبا چون گشود، از سر زلف تو چین
گوی بگلچین باغ، از گل رخسار یار
سبزه زمرد طراز باده عقیقین گداز
ای بسر از مشک تاج، بسته بخوبان خراج
چونکه بدین دلبریت، آن تن و جان آفرید
حادث دور قران، دورت از آن جسم و جان
گشت ز فرمان بدشت، نامیه رهسپار
سبزه زمی سرخ روی، باده ز گل مشکبوی
ای که سراق ز حسن، بر ترت از آسمان
رو تو بدامان خویش، پای قناعت بکش
ناله مستانه وار، در سحر از هجر یار
آنکه بدانش سپرد، تار سر زلف خویش

ایک نه تاوان مراست، هان سحر است و صباست
شاید از این چین زلف، برده صبا سوی چین

(۷۰۸)

دگر چیست تا دل ببندم بر آن
مرا پتک کوید بسر حادثات
چنان بار غمها کشیدم بدل
بهر گوشه از مالک دنیا خوشم
بخوبی ترا مثل و مانند نیست
بدل رمز محشوق با عاشق است
بلفظ و معانی بیانم بدیع
دل و دین ربودند سیمین بران
چو آهن که کوید آهنگران
که کوهی بدوشم نیامد گران
چه بغداد باشد چه هاماوران
جهان را بگشتم کران تا کران
چه دانسته رمز دل اشتر چران
که بس نکته هاضم است اندر آن

بگفتار من دیگران پیروند
نه دانش بود پیرو دیگران

(۷۰۹)

با شور بلبان سحر در اذان من از چرخ میگذشت سحر که فغان من
ز آن دم که پای دل سوی میخانه باز شد مستی ز ذکر دوست نبسته زبان من
خوش مدعی بموی شکافی بیافته است سری که در میان تو بود و میان من
افروخت جان ز تابش خورشید روی تو آن زلف را بسر بفکن سایبان من
رانندن حبیب را و بخواندن رقیب را هر گز نبود نیست بیار این گمان من
کی تن دهم بسیل بلا خیز حادثات سنگ حوادث ارشکند استخوان من
بر هجر خو گرفته و از وصل بی نصیب ای دوست بس تراست همین امتحان من

رویت چو آفتاب جهانتاب خوانده ام

خورشید می سزد که ببوسد دهان من

(۷۱۰)

رفت بهار و کی شود باد صبا دگر وزان رفت بهار و کی شود باد صبا دگر وزان
سوری و سنبل و سمن بین تنو بغارت خزان سوری و سنبل و سمن بین تنو بغارت خزان
دختر رز اگر چه اش برگ و نواست در خزان دختر رز اگر چه اش برگ و نواست در خزان
گوی بیابان رز برگ نمانده در رزان گوی بیابان رز برگ نمانده در رزان
صف بکشیده سروها یکسره چون مصلیان صف بکشیده سروها یکسره چون مصلیان
فاخته همچو مودنی بر سر سرو در اذان فاخته همچو مودنی بر سر سرو در اذان
باده مشکبوی زن صبح بدشت خاوران باده مشکبوی زن صبح بدشت خاوران
گاه بطرف گلستان گاه برود عنبران گاه بطرف گلستان گاه برود عنبران
گر چه بسوخته دلان حصن غم است این جهان گر چه بسوخته دلان حصن غم است این جهان
از سر خندق جهان خنگ نشاط بر جهان از سر خندق جهان خنگ نشاط بر جهان
بندگی و صفای دل گر بودش کلیم سان بندگی و صفای دل گر بودش کلیم سان
با حق اگر سخن کنند نی عجب است یک شبان با حق اگر سخن کنند نی عجب است یک شبان
گوی بشیخ شهر ما با عملش که در جهان گوی بشیخ شهر ما با عملش که در جهان
صرف جنون بود اگر وعده بخود دهد جنان صرف جنون بود اگر وعده بخود دهد جنان
دانش از این بلاغت چونکه طلاق زبان دانش از این بلاغت چونکه طلاق زبان
صیت تو بر زمین رسد گر اجلت دهد زمان صیت تو بر زمین رسد گر اجلت دهد زمان

(۷۱۱)

شب وصال سحر شد دلا درنگ مکن بکار خویش شو و کار ماتولنگ مکن
دهان ز گفته میندوچو غنچه لب بگشای چنین به تنگدلان کار را تو تنگ مکن
بهای بوسه تو ای جان چر ابحان بستی بقول کهنه فروشان تو مال سنگ مکن

کمان ابرو و تیر مژه مکش بر دل
 بیمبر سخنم دان باعتقاد امم
 خدای را تو بدین دو سلاح جنگ مکن
 هزار بار بدانش نوید وصل مسده
 نظیر عنصری و سیف اسفرنگ مکن
 مرا بقول صفاهانیان تو رنگ مکن

بیاو نامه بر از انتظار دل برهان
 جواب چون بگرفتی دگر درنگ مکن

(۷۱۳)

آوخ که روزگار بفرسود جان من
 گر گویمت که چرخ بسی سفله پروراست
 بر ملک جی گذر کن و بر گو به زنده رود
 سیلی که بگذرد همه ز آن رود جان فرا
 کی نرم میشدش دل سنگین بسیم و زر
 بازی زاوج بال زنانت بر حنیض
 شاهی ترا سزاو غلامی مرا سزد
 چونانکه خسته آمده از تن روان من
 بشنو سخن ولیک مگو از زبان من
 کی یادگار مانده ز طبع روان من
 اشکیست روز و شب رود از دیده گان من
 در کار اگر نبود ز لطف بیان من
 یارب مصون بدار از او آشیان من
 ای طغرل و تکین و الب ارسلان من

ساقی ز جام خویش لبالب بدانش آر
 نگرفت جام گر ز کفت گوبجان من

(۷۱۴)

زلف تو مرغزار پر از سنبل و سمن
 دامن زمشک ادم نشان من نیا کنم
 ای موی عنبرین بخطا رفت آنکه گفت
 هم رنگ طره سیه و سرخ لعل تو
 خواهی زنافه ناحیه صحرای چین کنی
 عاشق همیشه سر بکمند است و پای بند
 چشمانت آهوان چرا رفته در چمن
 یکباره میروند چرا آهوان ز من
 بهتر ز چین زلف تو مشک است درختن
 نی مشک درختن نه عقیق است دریمن
 دستی بزلف بر بفشان موی در دهن
 آنکس که دل بموی تو بندد شود چو من

دانش ز بنده گی خودای خواجه می نران
 بر درگاه تو من نه اگر بنده ام فسن

(۷۱۵)

با سر زلفش صبا اینهمه بازی مکن
 گر که تو با بندگان بر سر رحمت شوی
 حق وفا دار پاس دوست ز دشمن شناس
 عشق که همتاز تست تاخت بعرض برین
 عشق مجاز آخرت سوی حقیقت کشد
 عیسی و یحیی نه ای غسل به تعمید چیست
 پای مکش از گلیم دست درازی مکن
 خواجه که گوید ترا بنده نوازی مکن
 ای شاه دشمن نواز دوست گدازی مکن
 از پیشای فکر لنگ بیهوده تازی مکن
 تا به حقیقی رسی ترک مجازی مکن
 زاهد از این شستشوی جامه نمازی مکن

گرمی بازار نیست گر که خریدار نیست
دوره محمود رفت ناز ایازی مکن
دانش اگر شاعریست چیست دگر سحریت
گفته شیوا تر است سحر طرازی مکن
گفته بیاید بلند معنی آن دل پسند
قافیه گر تنگ شد قافیه سازی مکن

(۷۱۵)

چون عطار دخواست تا صادر کند فرمان من
شد به حیرت تا چه بنگارد قلم عنوان من
در مثل هست آنکه از پل بگذرد خندان بود
بگذرد از پل خرم کج نیست چون پالان من
جمله ذرات وجود ما یک آید ز اتصال
روزی آمیزد قضا گر جان تو با جان من
عقل گوید باید از بی مهر یاران دل برید
عشق گوید چون کنم چون دل نه بر فرمان من
پایه شکرم تزلزل یافت گو دست قضا
بر کند بنیاد من یا نو کند بنیان من
ای دل آن دور جوانی و هوسناکی گذشت
روز پسیری در رسید و نی بود دوران من
گو بجانان دارمت از جان خود بس دوست تر
دوستی پریدن از جان بهترین برهان من
برف پسری بر سرم بنشست در پایان عمر
روز و شب از چشم بارد اشک چون باران من
غم خور بشکسته دلهای جهانم گوئیا
هر دل بشکسته را کرده فلک تاوان من
خشک مغزیهای ظاهر باطنش تر دامنی است
شکر چون دامان زاهد تر نشد دامان من
عشق پنهان آورم تا ناز کمتر آوری
آشکارا میکنی از یک نظر پنهان من
بی تفاوت حال من چون حال کاشی و قمی است
آنچه گردون بشکند دل میکند تاوان من
هر دم ددی دهد تشخیص و درمانی کند
کی طبیبم آگهست از درد بی درمان من

دانشا کم نیستم ز آنانکه شهره در سخن
 ناصر خسرو منستم ملک ری یمکان من
 خوان فضل ار بر نهم بس نعمت الله کاندراوست
 خوان گذاران فضایل ریزه خوار خوان من
 از آلو پایه ام بر چشمه خورشید چرخ
 خرگهی آسمان زد میخ شادروان من

(۷۱۶)

شد فصل بهاران باز سر سبز شده بستان
 با نقد کنم سودا کز نسبه زیان دیدم
 خواهی که شراب و گل در جام بیامیزی
 تا دود دلم ساقی نگرفته ره افلاک
 دریای دل درویش گر رو بتلاطم کرد
 از این کره خاکی بس دود که افلاکی
 بس درد که از درمان سرگشته طبیب آمد
 آن آتشم اندر دل کز رسم و ره انصاف
 گوئی که بلا مطلق از حکم قضای حق
 ای مزده رسان جان بر حال دلم رحم آر
 گفتم که مگر آبی بر آتش دل ریزی

بشنو شغب بلبل بنگر طرب بستان
 یارا طالبی گرجان بوسی ده و جان بستان
 بر طره مشک افشان دست آر و عرق بفشان
 از باده تو آب افشان و این آتش دل بنشان
 امواج بلا خیز است پیش آمد آن طوفان
 از ابر کرم سالی گزر قطع شود باران
 یارب مده آن دردی کنرا نبود درمان
 ای دوست نمیخواهم دشمن رسدش بر جان
 بر عاشق مهجور است از روز ازل تاوان
 از مرگت رسان مزده نامی مبر از هجران
 نشانی اگر آتش ز این بیش مزندامان

ای یار پناهم نیست در سایه دیواری
 گر خانه صبرم را یکباره کنی ویران

(۷۱۷)

ای خسته بیماری بیماریت از هجران
 با نو بتیان شاه هر صبح سوی درگاه
 ای محرم خاص الخاص یکروز بشکر قرب
 مهجوری ما یاد آر در پیشگاه سلطان

درد تو پدیدار است از وصل وجود درمان
 چون می ندهندم راه خجالت برم از دربان

(۷۱۸)

از بتان آنکه بود سنگدل و عهد شکن
 آنچنان جذبۀ مقنطی خاک در اوست
 بوئی از حق چو رسیده به اویس قرنی
 زلف جانانه مپیرای تو مشاطه حسن

کرده قسام ازل از ازلش قسمت من
 که غریبی بدرش یاد نیارد ز وطن
 بوی رحمان بشنیده است پیمبر ز یمن
 سایبانی است بود بر سر ما سایه فکن

گر بخاکم گذری تا که زخم بوسه‌پیات
سبزه و سایه ابر است و بهار و لب جوی
همچنان سرو تو ای گل بچمن زار خرام
بی نصیب آنکه مگرد ز جهان ز این سه نصیب
جنبشی آورم و سر بدر آرم ز کفن
ماء و خضراء مهیاست کجا وجه حسن
روی نیکو بنما و ببر از قلب حزن
یار تا در بر و باده بخم و گل بچمن
کج مدار است جهان چشم تو میپوش از او
بی ثباتست زمان گفته تو بنیوش ز من

(۷۱۹)

این کراتی که معلق همه بر هم زن
تا ننازد ز فروغی بدروغ آن جرم
آن ساحشور زحل جنگی خونخواره
درسش خود همی بر شکن و بر گیر
همگان ثابت و سیار بهم بشکن
طشت زرین خور از بام فلک بفکن
خم هفتم فلک از خون گلوش آکن
بر تنش درع همی پاره کن و بفکن
بارئ الخلق عنایت کن و بپراکن
زی فنای ابد اجساد بپر و اهلک
در قبور و لحد اجسام بنه واد فن

(۷۲۰)

ای عشق بدین میدان رو آور و جولان کن
تو سام نریمانی تو رستم دستانی
عاشق بگه و بیگه در کوی بتان رفتی
ای باد سحر گاهی رحمی چو بدل خواهی
بر خاست جم از اورنگ بر گوی که برگشت
جز جان و تنی دردست عاشق دگرت کی هست
ز این اشک چنان باران سیل عرمی خیزد
از بیت حزن یعقوب بر مصر زدی اورنگ
بر عاشق خود رحم آر گو این سلامت چه
بر سپر گلستان رفتن به بهاران چیست

حال دل اگر پر سی من جایگش گویم
عاشق تو سراغش را در طره جانان کن

(۷۲۱)

ای فرا تر برفته از حیوان
بهر اثبات حق انسانیت
مستند گر که مر ترا نطقی است
نام خود را چه بز نهی انسان
غیر نطقی چه آوری برهان
طوطی از تو طلیق تر بلسان

زندگی خوش بود اگر که خدای
عمر فانی به ارزنی بخری
آنچه باقی است از تو آن عمل است
عملت ثبت خاطر دهر است
دست فرسود هیچ حادثه نیست
همچنان سایه ات عمل از پی
گفت نتوانی این بسایه خویش
تا ابد آنچه را بقا باشد
گر که آزادگی خود خواهی
یعنی از آن دو دیو آزو هوا
روی آور بکعبه مقصود
لیک بی استطاعتی نروی

مستطیع بدانگهی که ترا

جان و دل هر دو بنده فرمان

(۷۲۲)

ساقی میخوارگان جام صبوحی چشان
خادم میخانه را گو سر خم برگشای
نوش از آن راح روح در گه شرب الصبوح
از می دوشینه صبح سخت گرانست سر
ای قد دلجوی تو غیرت سرو چمن
روی بپوش از چمن کز گل رخسار تو
غمزه خونریز تو کارگر آمد بدل
گر تو به بستان روی میبرد از هر نظر
پیش سخن گفتنت غنچه بر آمد ز شوق
ز ابروی خونریز تو یکدو اشارت بس است

در قدح زر نشان ز آن می لعلی فشان
بس بخمار اندرند صبحگاه آن میکشان
تا که برد نشاء دل تا که شود زنده جان
دفع خمار گران ساز ز رطل گران
ای رخ نیکوی تو رشک مه آسمان
خوار شود گل بهار در نظر باغبان
حاجت تیر دگر نیست نهی در کمان
سرو لب جوی را دیدن سرو روان
خواست بیوسد لب دید کجاش آن دهان
گر پی جانبازیم باز کسی امتحان

دست چو دانش نیافت مرتبت پای بوس

تا که ببوسم رکاب گاه تو برکش عنان

(۷۲۳)

ای جان پدر، جان سخن گوش کن از من
بر خرقة و بر سبحة و سجاده گمان آر
محرم مشمار از بودت پیرهن تن
هان محتسبا بر می و مینا نبری ظن

یاران وفا پیشه اگر مستحق جور
در دشت چو رانی و غزالان چو برانی
دل‌های نکویان پی آزار دل ماست
فرتوت جهان‌ت بفسون چون بفریب
پر خاش‌چه جوئی و ستیزه‌گری ای چرخ
آموخت فنونی چو بشاگرد خود استاد
مشک است که در هاون طبع است و بسایم
ای دوست مران از خود و مسپار بدشمن
مگذار گذر شان فتداز بیشه ارژن
خوبان سزد این سنگ بریزند ز دامن
گویند چه مردی است که کمتر بود از زن
با بازوی پر نیروی ما پنجه می‌فکن
از بهر خود البته نگهداشته یک فن
دانش دگران آب بسایند به هاون
صوفی چو بزد رطل و سبو بر سر خم تاخت
چون خر بسر آخور و چون گاو بخرمن

(۷۲۴)

ای شیخ بمیخانه شب باده گساران بین
آزادی مطلق داد سر تا سر گیتی را
ز آن باده یاقوتی در ساغر اعلی نوش
بر سبزه زمرد قام کز ابر در افشا نیش
بر باغ سحر گاهان آور به بهاران روی
گر بر وطن افتد وقتی گزرت دانش
بر چسبته حباب از آب چون ساغر وارونست
اندر شب هجر امواج در پای دو چشمم راست
در پای خم افتاده در شهر هزاران بین
رندان جهان یکسر از شکر گذاران بین
بر سبزه در افشانی از ابر بهاران بین
یاران بنشسته خوش در صحبت یاران بین
از فاخته گان بر سر و بر گل هزاران بین
خوبان عدیم‌المثل در مرز طراران بین
در جوی و شمر در ها از ریزش باران بین
یک چشم چنان چیه چون یک دیده چو کاران بین
روزی که ندا آرد جبریل ظهور الحق
در دشت ز خیل الله غوغای سواران بین

(۷۲۵)

در تن آتش بود و در سر عاشقی در دیده خون
کس چه داند حال دل بی روی او چو نیست چون
قصه شب بود و یک زنجیر و دیوانه کشید
رشته صحبت بزلفش الحدیث دوشجون
ای صبا آن طره را بر هم می‌فشان تا مگر
گیرد این دیوانه زنجیری آرام و سکون
ای دل از من ده خبر سوداگران عشق را
هست بازاری که سودایش ندارد چند و چون
نرم کردی با فسون عاشقی آخر دلش
ای دل شیدائی اندر عشق بازی ذو فنون

غازۀ رویش بر ابرویش خطی چون خون کشید
 چون کند دل با چنین شمشیر آغشته بخون
 يك تمنا روز وصلش از زبان من گذشت
 تا قیامت من زبانم ز آن سخن گفتن زبون
 هر کسی را دوست آید رهنمون در کارها
 دشمن جان و تن من دل مرا شد رهنمون
 در قمار عشق غیر از باختن سودم نبود
 من در آن بسیار بخت خویش کردم آزمون
 ای خوش آن دل کو برون نهاده پاز شهر خویش
 رو بدشت عشق کرده دست در دست جنون
 دانش اسرار حقیقت را میسر از عارفان
 در برو نشان سر نیاری سر نیابی از درون

(۷۲۶)

ای دل بملک تجرید شوریده سر قدم زن
 گر در حرم نجستی رو سوی دیر میکن
 جمله جریده ها را از نیستی قلم زن
 در دیر اگر ندیدی گامی سوی حرم زن
 در هر دو گر ندیدی بردار شو چو منصور
 آنجا اگر نجستی بالا ترک قدم زن

(۷۲۷)

افشان سر زلف ای صنم غالیه مو کن
 ای غمزۀ تو بر دل صد پاره رفوگر
 چون طرۀ خود میجاس ما غالیه بو کن
 خود این دل صد پاره بیک غمزۀ رفو کن
 در قبلة ابروی خود ای جان بنماز آی
 از جام تو ساقی عطش دل نشینند
 ای خازن جنت اگر گم شده حوریست
 ای ماه فلک تا نگری ماه زمین را
 یا نام خود از دفتر عشاق فرو شوی
 آنکس که جفا کرد وز ما یار جدا کرد
 ای یار عدو، وی عدوی یار که گفتت
 این پند که بردادت و این ره که نمودت
 چون طرۀ خود میجاس ما غالیه بو کن
 خود این دل صد پاره بیک غمزۀ رفو کن
 وز خون دل خون شده ام آب وضو کن
 با خادم میخانه بگو فکر سبو کن
 در خانه ما از پی آن گم شده رو کن
 امشب بزمین آی و نظر بر رخ او کن
 یا با غم عشق ای دل سودا زده خو کن
 از بهر فناش ای دل خونین شده هو کن
 با یار عدویی کن و یاری به عدو کن
 کز عاشق خود دست بشو روی بشو کن

ای یار خداوند جهان یار جهاندار

هر جا که بود نصرت من نصرت او کن

(۷۲۸)

از زمین پا بر رکاب آوربر آ بر پشت زین
تا بگیری مت رکاب و تا ببوسیمت زمین
زلف مشکینت بود جانا مگر دشت ختن
یا به چین زلف داری نافه ها از مشک چین
من زمینت بوسم و خاکی که بر آن بگذری
چون بود کحل البصر بر چشم آن خاک زمین
نالۀ مستانه رندی بشب اندر خلوص
به سحر از زاهدان آن نستجیر و نستعین
گفته های عذب شیرینم تو بنیوش آن چنان
کان بهشتی نوشد از تسنیم آن ماء معین
ای خدای آفرینش ز آفریدنهای تو
هم بتازی هم دری گویم تبارک و آفرین
خود گل عاشق بدست خویشتن پسرشته ای
و آب و خاکی از محبت کرده ای با هم عجین
با کمانداری چنین و ترك مستی چون کنم
ابروانش را کمان و ترك چشمش را کمین
يك نظر بر عاشقان کردی و جان بخشیده ای
ای هزارانت چو دانش ز آن نظر منت رهین
شعر همچون گوهرم دزدند و این نبود عجب
از سلیمانی اگر اهریمنی دزدد نگین

(۷۲۹)

چو بینم بر رخس آن زلف پر چین
بزنارش بت ترسا دلم بست
نه باغ و نه چمن خواهم نه سنبل
ببوسیدن بس آن یاقوت لب را
شبستان و فغان مطرب و چنگ
سرود باربد لحن نکبسا
بیان دلسواز قیس و لیلی
ز رویش آذر برزین نماید
بروزی گر یکام دل نشینسی
نه از روم حکایت کن نه از چین
نه جای طعن لا اکراه فی الدین
نه سرو و نه سمن جویم نه نسرین
می چون لعل و جام گوهر آگین
کهن می در یکی بزم نو آیین
نواي خسروی گلابانگ شیرین
حدیث جانگداز ویس و رامین
بت من بر نشیند چونکه بر زین
تو خود دانش شگفتی نایدت ز این

عجب نبود که اندر نطع گردون
پیاده بس بدیدی کشته فرزین

(۷۳۰)

پای تابوتم چو ره گیری پی تشییع من
از یمن خوش می شنیدی بوی رحمان رانی
با گل روی گل اندامی بگلشن می خوش است
گر نباشد در چمن سرو چمانی گلرخی
هیچگاه ای جان من از من جدائی می نجوی
پای تا سر هست اندامت گلستان ارم
از کمند عنبرین بر دوش خود طره فکن
همچنان موسی بن عمران عمری اندر در گهش
هیچ یک از سر گذشت عمر در خاطر نماند
بشنو از من در بهاران این سه چیز از کف منه

شاعری دانش تو خود از فن عشق آموختی

گونیاکان ترا کی شاعری میبود فن

(۷۳۱)

محبت تو سرشته خدای با گل من
بغیر خرمن عمرم که سوخت ز آتش دل
هوای زلف تو کردم فتادم اندر دام
زدست گیر و بپایش فکن که بوسم پاش
تو بر گشاگره از زلف و متنی بدل آر
کز آن خدا بگشایدگره ز مشکل من

(۷۳۲)

گر سرخ می ندارند بر دست میگساران
آن داغها که بر دل ماراست گر شماری
از صف شکن دلیران ای بس بعرضه عشق
آشفته آوری موی بر چشم خود زهر سوی
خیزد ز آب چشمم رودی چو رود جیحون
چشمانم از فراق چون سیل اشکبارند
طبع لطیف از چه دامن نیاورد تساب
بر نیم غمزه دادند صلحم بخونبهایم
آشوب بلبلان را در گل اثر نباشد

گوسیزه می نروید بردشت در بهاران
ای گل نه می شماری لاله ز داغداران
با تیر غمزه کشتند طفلان نی سواران
چون آهوئی که گیرند اطراف آن سواران
گراشک سیل خیزم ریزان شود چو باران
چشم مانند این دو یازنده رود و کاران
باری ز حال هجران بشنو یک از هزاران
قاضی شرع عشق است سرخیل حق گذاران
دزهر سحر گهانشان زاین ناله ها هزاران

عمرم چو تاختن کرد خاکم بسر بیفشاند
چون گردم مَر کب بر تارک سواران
رخسار گل‌گذاران چون گل‌مگوی دانش
تشبیه بایدت داشت گل را به گل‌گذاران

(۷۳۳)

ترارسم شد عشوه آموختن
دل عاشقان را زغم سوختن
پی مدعی گام بر داشتن
دو صد دلبری در خود انداختن
چراغی که در خانه باشد روا
حرام است در مسجد افروختن

(۷۳۴)

خوش آن گل‌بیزی باد بهاران
می‌کش در جام لاله آتشین می
ز ما تا منزل سلمی چه مانده است
بمستی یار یار عاشقان به
سیه زلفان چو بر دوشم در افکند
ز زلفت پرس حال دل که پرسند
چرا بر گریه ام چون گل نخندی
مگر اینزد قیامت را بر آرد
بیا قاتل تو حق خویش بگذار
هلال ابرویت در چشم مشتاق
ایا باد صبا ای پیک عشاق
بگو دردی بدل ماراست یارا

غزل خوانی دانش مستی آرد
چو اندر گلستان صوت هزاران

(۷۳۵)

ز آن زلف حکایت چه کنی در شب هجران
بین رود دو چشمم که دو صد دجله و نیل است
بنشین بر چشمم و بین سیل دمادم
از قیس بنی عامری این پرس چه دیدی
ای بر زده موی تو بروی تو شبیخون
راضی مشو ایدوست که نا خوانده ییائیم
هر گز نرسد این شب و این قصه به پایان
آمویه چه سیحون چه وجیحون چه و کاران
هم سیر بهاران خوش و هم سیل بهاران
مجنون شدی و سر بنهادی به بیابان
ما را بر سرخوان محبت توشبی خوان
نا خوانده نیش قدر چنان خوانده مهمان

چل بوسه ترا وام زلب باشد و خواهم
یا قوت لبث ده که بجای همه باشد
اندر پی هر وام تو چیزی بگروکان
گوئی که نثار آورمت این سرو این تن
پر قدر تری چون بنظر نایدم از آن
بایست که قربان کنمت این دل و این جان

پیرانه سرت عشق جوانان بسر افتاد
دانش خود از این ورطه برون آورو برهان

(۷۳۶)

حال دل زار مکن جور تو بریار مکن
یا بدیدار دل منتظر از غم برهان
یار خود خوار چنین در بر اغیار مکن
درد داده است جهانم تو دگر درد مده
یا که با منتظران وعده دیدار مکن
گر چه رشک پریئی لیک نه زاد پریئی
خوار کرده است زمانم تو دگر خوار مکن
خون عاشق که پیرسند بدیوان جزا
رخ نهان از نظر خلق پریوار مکن
ناصحا پند مده دل نکشد پای ز دوست
خونبها چونکه نخواهند توانکار مکن
دست بر دار ز دل این همه اصرار مکن
پنبه از گوش کش از عرش انا الحق بشنو
گوش بر گفته حلاج سردار مکن
عاشقی سخت بلائی است پیر هیز دلا
تن مده جان خود اندر سر این کار مکن

گوهر عشق نهان دار بگنجینه دل
همچنان سکه زر رایج بازار مکن

(۷۳۷)

ساقی خورشید روی ای مه تابان
چار مَهه ماه چارده ببر آورد
آر به اسفند ماه از می آبان
باده که بوی عبیر دارد و عنبر
در برم آور که برفکنده بناب آن
گوئی در خلد ز آب کوثر و تسنیم

چونکه تو خورشید و ماه در نظر آری

و الشمس و القمر بخوان و بحسبان

(۷۳۸)

در مرحله عشق با خلاص قدم زن
بر رزق مقرر ز کم و بیش رضاده
یا نام خود از دفتر عشاق قلم زن
امید گشایش نه ز درگاه لئیمان
در امر مقدر نه دم از لا و نعم زن
ای دل ز وجودت بجهان نیست چو حاصل
رودست تو بر دامن ارباب کرم زن
خواهی که بدانی بچه سرعت گذر عمر
هستی فکن و خیمه بصرای عدم زن
بادیده عبرت نگر و چشم بهم زن
دانش که بگفته است حکیمان خوری می
تا هفت خط جام بدستوری جم زن

دانند خداوند سخن گر که جهان
بر بند زبان لاف از این بیهوده کم زن

(۷۳۹)

شیری آلوده پنجه بینم در خون
عشق قوی پنجه است رو بمن آورد
یا که چو عنقا پر آورم بسر قاف
تن تو ز البرز می برافکن و الوند
عشق امین است راز خویش بد و گوی
هر که بدنی و آخرت بخرد عشق
سلطنت ملک صبحگاه چو خواهی
باش تسو در کاخ بر تملات قرآن
با دل عاشق هوای شهر نسازد
ای چو قمر بر نموده طی منازل
رخ بعلا آرو سر بر آرم ما فوق
بوسه زدی بر مقام و رکن و حطیمش (۲)

عشق بود عشق گوید و چکنم چون
شیر قوی پنجه ای که بینم در خون
یا که چو ذوالنون درون شوم بدل نون
جان تو به آمویه غرقه آورو جیحون
نفس خنونس از او مباحش تو مأمون
نیست خریدار از این معامله مغبون
در سحر آور یخیل خواب شبیخون
مرغ چو بر شاخ در قرائت قالون (۱)
عاشق و سر بر گذاشتن سوی هامون
باز بگشته پس از سلوک چو عرجون
پست مکن نفس دون بالفت مادیون
اشک فرو ریختی چولو لئو مکنون

حب جدار دیار لیلی اگر این
گوچه کند حب ذوالجدار بمجنون

(۷۴۰)

ای زرو خورشید تابان وی بمو مشک ختن
باغ عنبر بوی شد باد صبا عنبر فروش
عاشق از در گه مران و نام از هجران میار
ای بلبل لعل بدخشان وی بقدر و چمن
بر گل عارض فکن آن طره عنبر شکن
بیخ الفت را مبر شاخ محبت را مزین

مستشارت بنده خاص است اندر پیش آر
پند او را گوش دار المستشار مؤتمن

(۷۴۱)

بر در دل نیمشب آمد بیت رعنا من
شد بخلو تخانه دل آتشی از رخ فروخت
گفت یاد دل بر کن از جانان و یا از جان گذر
سرفکندم پیش و سر بالا نکردم پیش او

گفت بیرون کن همه اغیار را از جای من
کز فلک بر شد زدودش آه دود آسای من
ز این دو یک را کار بند این گفت من و این رای من
تا نیفتد چشم او بر چشم خون پالای من

گفت گر مه خواهی ای عاشق نگر بر روی من
همچو مصروع از مه نو از مه رخسار او
یادگارم می نداد آن یادگار جان و دل
گفت بر سروت کشد گردل بین بالای من
بر فلک مصروع سان شده هی و هی های من
جزه بین زنجیر کو از زلف زد بر پای من

هر که ز آن آرام جان دارد نشان آرد نشان

مژده گانی جان و دل دین من و دنیای من

(۷۴۲)

يك لحظه عنان را بکش ای بر شده بر زین
يك بوسه تراوام بمن گاه وداع است
تب جان و تنم سوخت که ات سیر ندیدم
تا مین نیم از عمر که بینم دگرت باز
آمال دلم بین و نگر از سر رحمت
ای یار امیدی بوصول تو مراده
بر ساکن کشتی در افتاده در امواج
بر زلف تو گر قافله چین گذر آرد
گر لحن بلفظت بود و عجمه بگفتار
مانند بلال ار که تو اشهد نتوانی
ای روی توافر وخته چون آذر بر زین
در شرع ادا کردن دین آمده از دین
تفسیر در این گفته نمی باید و تبیین
چون عمر گذشته است بر آینده چه تأمین
سوی عمل می نگشا چشم عمل بین
کامید بسا شاد نماید دل غمگین
دلداریشی از ناو خدا موجب تسکین
از مشک سر زلف تو یاد آورد از چین
نی و هن ترا دانش و نی غصه مرا ز این
در عین خلوص آی که سین تو به از سین

آنی تو که از لطف بیان علم بدیعت

بر دفتر اشعار جهانی خط ترقین

(۷۴۳)

دل گفت بجانا نه، من از تو تو ز آن من
يك دان تو من و ذوالمن من اوشده ام او من
من قطره و تو دریا چون بسا تو به پیوستم
چون قطره ز دریا بود پیوست بدریا زود
چون قطره بدریا ریخت و آن هر دو بهم آمیخت
یا گوش کسان کن باز تا بر شنوند این راز
ای شیخ مسلمانان پنبه منه اندر گوش
این کوه و کمر پرسنگ و این راه و دره بس تنگ
هین وحدت مطلق یافت جان تو و جان من
از چشم دو بین احوال بسته است زبان من
بر گوی که خواهد داداند رتو نشان من
ز آنست که میگویم من از تو، تو ز آن من
رو تجزیه کن از هم ای تجزیه دان من
یا از سر مهرت نه مهری بدهان من
این مذهب حلاج است نی کفر بیان من
این توسنی شبرنگ گیرید عنان من

از خود نه خبر بودم کز خویش بدر بودم

دانش بخطا جسته است تیری ز کمان من

(۷۴۴)

گر پرده برافکندی آن جان جهان من
گو ساقی مستان را این آتش دل بنگر
خونم زمره جار است ای پیر چمن پیرا
روزی بپر عشاق پیمان شکنت خواندم
ای مشتری جانم زاین بیش مرنجانم
عاشق کشی از خونش سر پنجه کنی رنگین
محمودی و مسعودی تو فرخ و مسود و دم
آوای ترک ^۱ الخلق بشنود حقم ز این خلق

هر شام کرویین در صومعه افلاک
از ذکر فروه مانند دانش ز فغان من

(۷۴۵)

بیا شیخ ریا امشب صفا کن باده بامازن
چو غوکان در کنار بحر هستی چند در غوغا
تسوی انسان که اول علت غائی ایجاد
بر آری چون دلادستی بکوبی پای چون مستی
تو ای فرزند عرش از هفت آباء فلک بگذر
بعشق آنکه یکروز دگر روی ترا بیند
نهان چون خواستی رخ از جهان پرده برافکندی
بشیخ شهر بر گو عارفان را ذکر اسما خوش
نه عاجز چون عجایز چرخ و دوکود کدان از چه
اگر دشمن به بینی در زبان او زیان تو
اگر عاشق نوازی میکنی خون دل ما را
حق از جان دوست گرداری ز جان شو بنده مولا

سحر گه محتسب را گر خبر کردند حاشا زن
اگر دریا نوردی چون نهنگان دل بد یازن
کهن رخت از ثری بر گیر و خیمه بر ثریازن
بهستی جهان دستی فشان بر عالمی پازن
سبیل خود بتاب و خنده ها بر ریش آبا زن
بسه تیر غمزه عاشق را مزین امروز و فردا زن
کنون خواهی که بنمایی رخ خود پرده بالا زن
تو پنجه همچو شیر غاب بر قاب مسما زن
نه ای گر زن بکش تیغ و چو اسکندر بدار زن
چو حق گوید ندای مر جبالا و سهلا زن
بجام ما کن و خود با رقیبان جام صها زن
نه هم چون نر قلندر های حق دوست مولا زن

ببازار محبت گر خریداری کنی دانش
حراجی نازده آن چوب سیم را تو بالا زن

(۷۴۶)

گر نابغه بشعرند این هر دو تن سخن دان

فرق سخن پدیدار جعدی کجا و ذبیان (۱)

عاشق گرت هزار است دل داده بی شمار است
 مـاء ولا کسعداء مرعی ولا کسعدان
 چشم ترا چه خوانم بر آن چه نام رانم
 آشوب دین و ایمان غاتگردل و جان
 از جیب دست موسی بیضا اگر بر آمد
 نبود عجب بر آید گرماهت از گریبان
 پیراهن از کتانت هر شاخه اندر اندام
 ای ماه پیکر آمد افسانه ماه و کتان
 اشکم بشام هجران دریای موج خیز است
 چونان که روز باران سیلاب رود باران
 در محضر آلستم با دوست عهد بستم
 یا بگذرد زمن یار یا بگذرم من از جان
 با مشک چین زلفش دکان بیند عطیار
 هر مشک چین که داری در طبله دار پنهان
 نعمان اگر بدیدی رخسار چون گلت را
 از شرم سرخ گشتی چون لاله روی نعمان
 بهرام گوبه پرویز با تیغ در نیاویز
 شیرین به تیغ ابرو بگرفت ملک ساسان
 سوی تو چون کنم چشم چون دیده رود جیحون
 یا کعبه چون سپارم بر پای دل مغیلان

(۷۴۷)

بدیدم همه میگساران خروشان
 اگر باده نوشان نباشند باشد
 دلالت مرا داد پیر دلیلی
 چو درویش را وقف عام است هستی
 که بستند میخانه را می فروشان
 نه این شهر برگوی شهر خموشان
 که می هست در خرقة خرقة پوشان
 از آنان ستان و بنوش و بنوشان
 ولی سر درویش دانش نهان به
 زنامحرمان این حقایق پیوشان

(۷۴۸)

الها تو رحمی بر این نا توان کن
 دل یار نا مهربان مهربان کن

چو در مانده گیهای در مانده دانی
 الا ای گل گلستان نکوئی
 لب جوی بفراز قامت به بستان
 مرا بر گل روت چون می سرایم
 سبک خیز از جای و جامی مراده
 اگر باغبانت نه رضوان جنت
 اگر پند ناصح نه خیر تو بگذر
 نه ارزان بود بوسه بر قیمت جان
 سرگیسوی عنبرین را سحر گه
 توای سیمتن گوی سیمین تنت را
 ز دیبا بر آور بر همچو دیبا
 بصد دلبری دلربائی نگویم

نگویم چه کن آنچه دانی چنان کن
 بیاغ گل خود مرا میهمان کن
 ز سرو قدت بر سرم سایبان کن
 تو بابلبل باغ هم آشیان کن
 علاج خمارم بر طل گران کن
 بگفتم مرا برگلت باغبان کن
 و گر خیردانی عمل پس بر آن کن
 که گفتت بیفزای و قیمت گران کن
 به بستر بر افشان و عنبر فشان کن
 که گفته است در ثوب زرین نهان کن
 تن آسا خود از زحمت پرنیان کن
 که دل داده دل خون ایا دستان کن

تو شاعر نه ساحر که گفته است دانش

بسحر بیان شهره خود در جهان کن

(۷۴۹)

داری ای گل تو چنان غنچه بشگفته دهن
 چون مغولان زپی لشکر خوار ز مشهوری
 عارفان آنچه نهفتند بدل سر درون
 سرو بستان و گل باغی و ماه فلکی
 آهوان را به بیابان همه نخجیر کنند
 مشکبیزانه بسر بر شکنی طرف کلاه
 سی و سه لولوی تابان تو در درج گهر
 عاشقان بین ز جراحات دل اندر صف حشر
 ارنی گفت چو موسی به چنین شوق جمال
 عاشقی را که بوصل است تقاضای دلش
 خویش دانش ز تو هر گز چو جدائی ندهد
 یک نشان گر چه زایمان تو حب وطن است

چون دهان نیست ترا باتو نداریم سخن
 بین خزان فتنه باغ آمده آشوب چمن
 بر سر دار ز منصور بر آمد به علن
 خوشدلم از همه نامت بجز از عهدشکن
 آهوی چشم تو دیدیم که نخجیر فکن
 عنبر آموده ز گوهر فکنی عقد پرن
 خوش نمایش دهد از درج گهر در عدن
 هر یکی با تن خونین بدر آید ز کفن
 انتظاریش نبودی زپی پاسخ لن
 چون ز هجران بتوان در بر او راند سخن
 من و تو کی بود ایدوست میان تو و من
 چون خرابست وطن کس نکند یاد وطن

گر خرابی وطن را تو سبب خواهی پرس

از ابوالمله جواد و زبقی زاده حسن

(۷۵۰)

از پی قتل عاشقان سنگدلا قیام کن
تا که سرافکند برت سرو و صنوبر و سمن
زلف بر ابروان فکن گه ز برای مصاحت
غمزه جانشکار را بهر دلم بکار بر
از خم تیره موی او راه بری بروی او
بین بصفای روی او گاه طواف کوی او
صبح و بنطع زمردین جام زر سپهر بین
بهر خلاص جان ز تن بیشتر اضطراب جو
بهر بقای خویشتن زود تر اهتمام کن

(۷۵۱)

باد بهار میوزد سرو قد ا قیام کن
گرچه بهار و باغ و گل گرچه بجوش می زخم
در بر می فروش شو، فکر همیشه کن دلا
زهدز چیست دانشا خود ز خواص عالمی
نفس شمو سی آورد رام نگردد این حرون
خواهی اگر شوی چو من شهره بتدیرت سخن
سود نمیدهد بمن فرقه و حزب و انجمن
تن بر ریاضتی بده حاصل عمر خود بر
دست گشای بردم بهر عطیت و کرم

زر بفشان و بنده خر نعل در آتش است زر

گاه عمل بکار بر آنچه دل است رام کن

(۷۵۲)

ای قد دلکش تو سر و چمن
من نه مجنون که کنم نوحه گری
من نه فرهاد که آن کوهکنی
عشق بر صورت نا دیده مراست
مصطفی بود به یثرب که زجان
بوی نسرين تن تو به ز سمن
گذر آرم چو بر اتلال و دمن
عمل کوهکنی هست نه من
که شدم شهره ایام و زمن
عشق میباخت اویش به یمن

شبهه در بنده گیم از چه کنی

دانش اربنده تو نیست فمن

(۷۵۳)

ای داد گسترای شه عالم پناه من
چرخ است جامه نیلی از آن تا که بی قرار
دودی که بر فلک بنظر آیدت بخار
مجروح رخ زخون دو چشمم کد ناورند
دشمن تری زد دوست مرا نیست در جهان
ناید بچشم غیر حرور و فامرا
تاجز بدر گهش نکنم روبدر گهی
از تریتیم شمیم محبت ترا وزد
از خاک قبر من چو بیوئی گیاه من

(۷۵۴)

پید است بر فلک چو رود دود آه من
با تهمتین بگو بخلاصی ما نخست
نقش ازل ز کلاک الستی باسوح دل
با ماه آسمان بشب چارده بگوی
سر را پیا نهادم و زر را بدامنش
نی ره بر آشیانه مرا نی بشاخسار
دیگر چه عذر بهر گنه دانش آورد
چون رحمت تو خواسته عذر گناه من

(۷۵۵)

دوست دشمن شد و بس جهد بلیغیش در آن
همچنان کمره توسن که زما در شده دور
چون جهان در گذراست ای گذراننده عمر
ز اهل دل پرس کز اسرار نهان باخبرند
مشک چین سر زلف تو به از مشک ختاست
خرمن زلف چه بر دوش تو بر باد دهی
تجربت کردن پیران چو جوانان نگرند
شب بدریای فلک زورق سیمین بنگر
کلاک معمار ازل نقشه کش کاخ وجود
رهروان کهن آگاه زهر راه و خطر

چشم امید چه داریم دگر از دگران
دل بهر کوی و بهر سوی چو آسیمه سران
روز عمری بجهان گذران میگذران
از سرایر چه پیرسی خبر از بی خبران
بخطا می نرود دیده صا حبنظران
بر سیمین تو و طاقت این بارگران
یاد آرند از این پس پسران از پدران
ز اختران در گذرستند کران تابکران
ابرو با دومه و خورشید و فلک کارگران
راه و بیراه شناسند کجا نو سفران

سنجر ارتیغ شهنشاه جهان را نگری

تونه برقبضه شمشیر نشانی دبران (۱)

(۷۵۶)

براین گله گسگان چون شیر عربین برزن

از بهر جهاد نفس خود بر صف لشکر زن

خواهی که جهانی را ازیک نفس آشویی

آهسته سرپائی برپای قلندر زن

در نیمشب ای مست گراه بدان در هست

مستانه رسان عشقی یک حلقه بدان در زن

ای کالبد خاکسی بر منظر اعلی شو

یک خیمه افلاکی برپام فلک برزن

ای طایر عرشی بال ای مرغ همایون فال

بشکن قفس تن را بر سدره جان پر زن

ای بار بدی آهنگ چنگی نکیسا چنگ

این پرده عشاق است ز این نغمه مکرر زن

آن کوثر و آن تسنیم چون با تو شود تسلیم

گه باده کش از تسنیم گه جام ز کوثر زن

موسی چه شدی درخوی تسلیم ز عیسی جوی

گر کس زنت بر روی گو نوبت دیگر زن

منصور صفت از یار خود فاش مکن اسرار

بر دار قدم بر دار وز چرخ فراتر زن

ای بت که رخ افروزی اندر همه بنخانه

ز آن روی نکو آذر اندر دل آذر زن

(۷۵۷)

گر محتسب آزد با او در دیگر زن

سنگی چو بجامت زد سنگی بسرش بر زن

کفاره بس شبها با شیخ بسر بردن

در دیر مغان هر صبح با مغیچه ساغر زن

با یار زمن برگو دل تافته از من رو

شمشیر بکش زابرو بر این دل کافر زن

گر نامه هجرانست اندر پر عنقايند
 و ر مژ ده دیدار است بر سال کبوتر زن
 چونانکه چمن آرا گل نيك به پيراید
 ای گل چو خطت سرزد تو نیز از آن سرزن
 ای باد صبا از آن موی بر گیر سحر گه بوی
 بر نوافه مشک افشان بر طبله عنبر زن
 پیرانه سرت دانش بردند جوانان دل
 دل چون که برفت از دست زاری کن و بر سر زن

(۷۵۸)

دل شد ملول از زندگی هان ای اجل تعجیل کن
 از این سرایم بر برون بر آن سرا تحویل کن
 شبهای هجران سر بسر بر ماچه آمد تا سحر
 شرح ای دل از این مختصر بر موجب تفصیل کن
 آن دل اگر من داشتم با مهرمی انباشتم
 جانا برای امتحان گاه این دو دل تبدیل کن
 خونریزی چشمت عیان در پیش چشم يك جهان
 عاشق اگر باید سرا عاشق کشی تقلیل کن
 بی رهبری ممکن مدان درك حقایق ای جوان
 دو خدمت پیری بجان يك چند خود تکمیل کن
 میگفت یار اندر علن من جان گدازی دل شکن
 گسر دل بریدستی زمن یار دگر تحصیل کن
 اشرافی است اسرار حق دانش تو کمتر زن ورق
 چون دل بدل گوید سخن روترك قال و قیل کن

(۷۵۹)

گو بدانش شرف خویش بدانائی دان
 هان که گفتت که تن از بهر تن آسائی دان
 بپس از بهر بیان نکته شیرین بزبان
 همه خوشگوئی طوطی ز شکر خائی دان
 چوب خشکی است نی افتاده نیز از برون
 سوزش عارف و عامی همه از نائی دان
 فکرت آور به بیان بهر معانی بدیع
 نغز گو قافیه چه واوی و چه یائی دان
 دردت افزوده کند صحبت اینای زمان
 تو سلامت همه در گوشه تنهایی دان
 ده بود منزل سالک بپس اهل سلوک
 صبر يك منزل از آن مرحله پیمائی دان
 دوش از زیر گر انبار غم عشق بکش
 حمل این بار تو با شرط توانائی دان

گفت واغط عملت حق بترازو بکشد

ز این سبك و زن سخن مایه دانائی دان

(۷۶۰)

دل چه بیچاره بود وای بدل وای به من
 مهریش آرو به بیداد مشو دل مشکن
 شرع گوید بقضا یا نتوان حکم بظن
 آتش اندر دل سودا زده ام بر مفکن
 پای تا ساق بگل بر شده بین سرو چمن
 بشکفتد چونکه گل و سنبل و سوری و سمن
 جای درباغ بر از یاد مبر حب وطن
 دامن آلوده مشو دین چه نهی بر سردن (۱)
 سخنانی است مرالیک کجا جای سخن
 مشکت ای جان به ختن هست و عقیقت به یمن

یار اگر مهر گسل باشد و گر عهد شکن
 ناز زاندازه مبر جور مکن جان مگداز
 تو گمان برده ای، ای دوست که دل از تو بُرم
 آب از دیده دریا شده ام بر مفشان
 جوی از دیده روان کرده ام ای سرو روان
 گل رویت بسحر چهره فروز است یباغ
 موطن اصلی موروث اگر باغ بهشت
 شیخ را گوچه دهی سر تو چو مادره می
 با دهانش که یکم وعده دهد بوسه بعمر
 چنین زلفت دل من خواهد و اعل لب تو

رخ متاب از من و از در گهم ای خواجه مران

دانشت گر نبود بنده درگاه فمن

(۷۶۱)

کار ما را همه از عشق بر سوائی دان
 مردم دیده ما مردم دریائی دان
 صف شکن ترک منا رسم صف آرائی دان
 لیک شیرین بمذاق همه خرمائی دان
 ورنه او را یکی از مردم صحرائی دان
 دل بعشقتش مده و دلبر هرجائی دان
 شومی از طالع برگشته دارائی دان

یار ما را تو همان دلبر هرجائی دان
 بسکه از دیده روان از همه سوموج سر شک
 خیز از خواب و بیار اصف مژگان به نظام
 گرچه نخل قدت از مشک سیه بارور است
 روی لیلی سر مجنون بیچنان شور فکند
 آن دلا رام که یکدم ز بر دل برود
 ملک ایران همه اقبال سکندر نگرفت

آدمی راست بدارائی خود گر که شرف

گو بدانش شرف خویش بدانائی دان

(۷۶۲)

خم را توای شرابی همچون دلم مجوشان
 دانش تواز صبحی بوی دهان بیوشان
 آرد خدای رحمان رحمی به باده نوشان
 انبار خود نگهدار از دستبرد موشان
 از دل نوا بر آید چنک اربود خروشان
 با آن گهر شناسان با آن سخن نبوشان

از خم پلاس بر گیر رویش چنین میوشان
 صبح است و سبحة بر دست شیخ را بمسجد
 گر محتسب خبر شده میخانه پر ز غوغاست
 بر شکر توای یار شوری بود از اغیار
 بلبل سحر بنالد چون گل شود رخ افروز
 ندهم بیانم از دست روی سخن مرا هست

امروز گو بزاری دردل هر آنچه داری
فردا سخن چه آری در وادی خموشان

(۷۶۳)

قبول هجر تو بر عاشقانت سخت شاق است آن
از آن تکلیفهای دان که بس ملایطاق است آن
بدان عاشق تو قدر روز وصل یار را از جان
که چون بینیش جبرانی زشبهای فراقست آن
چو مطرب نغمه‌ای (۱) برزد نه از راه مخالف (۲) دان
که خود از شور (۳) عشاق (۴) و از آهنگ عراقست (۵) آن

(۷۶۴)

بنفشه زار و گل و سنبل و سمن دیدن	باغ حسن تو خوش صبحگاه گردیدن
که منع او نتوانی کنی ز گل چیدن	بگلستان رخت ره مده تو عاشق را
سخن نگفته بیاید نخست سنجیدن	بجست چون ز کمان تیر باز نتوان داشت
بیایدیت یسکی گفتن و دو بشنیدن	حکیم داده با داب صحبت این دستور
ترا سزاست ز زلف ایاز ببریدن	شاه غزنوی این گوی قطع رشته عمر
مبارکست بروی تو ماه را دیدن	هلال ماه مبارک بود چو ابروی تو
ز نامهای خداوند يك چو غفار است	
ز بندگان گنه است و از اوست بخشیدن	

(۷۶۵)

بر گو رخ تو چراست آذرگون	گر چون رخ تو نباشد آذریون
چون برقدتست جامه اکسون	گر نی رخ تست لاله حمرا
گسترده بصفحه فرش بوقلمون	شد صفحه باغ چون پرطوطی
هنگام طلایعه عاد کالعر چون	ببریده قمر بسی منازل شب
زرین شده فرش باغ بیرون ریخت	
گوئی ز زمین دفیئه قارون	

(۷۶۶)

گو جوابش لشاعر مجنون	حال من از تو هر که پرسد چون
چون قمر باز گشته کالعر چون	ای به پیموده بس منازل صعب
بثلاثون رساندی از عشرون	گوچه سودت بدست چون عمرت

می بیندار خود زمان حیات بمانه در رساندی از ستون
از چنان واردی که مرکش نام هیچکس را زمان نداشت مصون
دارویی کت پزشکی عشق دهد نی بدار الشقای افلاطون
آنکه تریاق این شفا خانه است از محبت سرشته و معجون
جای ذوالنون به بطن نون آرد جای ذوالنون کجا و شکم نون

تا ظلمنا نگفت وانفسنا

می نرسته ز بطن نون ذوالنون

(۷۶۷)

ملك ایران روز شاهی شهنشاه جهان بین فر و اقبال خداوند زمین ای آسمان بین
روزشادی و نشاط و می کشان راساز عشرت ساقی امشب بزم مارا درخور رطل گران بین
فرخ و فرخنده و فیروز بر اورنگ شاهی زاد شاه پهلوی شاه جوانبخت جوان بین
در هزار و سیصد و شصت است و فرخ سال هجری شوکت و اقبال با عز و سعادت تو امان بین

در یمین و در شمال و در امام و در و رایش

اختران سعد را بر آسمان در اختران بین

(۷۶۸)

ای بدوشت آن کمند پر ز تاب پرز چین

نافه افکنده بچین زلف تو آهوی چین

طره همچون شاهباز بال بگشوده بچرخ

غره همچون آفتاب روی تابان بر زمین

سیب سیمین غبغب چون گوی عاج و این عجب

نوشداروی لب باشد ناب آمد عجب

خال هندوی ترا جا بر کنار کو تراست

نی عجب در آن مکان مرتاضی ارگردمکین

هم میان را همی از زر نا بستی کمر

هم قفایت را همه از سیم خامستی سرین

تا همی ماند مصون از هر حرامی و فسون

فرض رای بیخردانستی انسانیت را امین

مهر آور چهر آور نه تو بر مهر لبم

حقه لعل خوشاب و درج آن در ثمین

از رقیبت ذکر من والله خیر حافظاً

دیدن شام فراقت نستجیر و نستعین

(۷۶۹)

تـو بچاه طـبیعتی مسجون
گاه خسف زمین که موسی را
برد قارون تضرعی به کلیم
جای آن استغاثه بر موسی
سود دادی تضرعش فی الحال
چون مکافات چرخ سفله دهد
همچو آن کاشی مخالف دزد
چشم یعقوب یوسف ار میدید
چون زمان در رسید و تاخت اجل

گو از این چاه می بر آئی چون
نه ز قارونش رحم نـز هارون
که از آن ناله سنک را دل خون
گـربـحق استغاثه قـسارون
زود بی چند و چون بر بیچون
عاجزی همچومن ذلیل وزبون
پای خود مینهم درون و برون
کی در او میل دیدن شمعون
نکند فرق فجاه با طاعون

تن چو در زیر جامه سیمین نیست
چسه پلاسین ثیاب و چسه اکسون

(۷۷۰)

غزل لزوم مالایلزم در قافیه

یکدوسه روزه عمر را چون بکف آورم زمان
عمر فنا پذیر دان مرگ تو ناگزیر دان
برق بدین شتاب بین در فلک این شهاب بین
ما لك خیر و شر من ضامن نفع و ضرر من
بندگی آر بر ولی باش بدر گه نبی
راه بدین بود ترا راه به دین بود ترا
نفس حرامی ار بود کی ز حلال بر خورد
با مه آفتاب روسایه ابرو طرف جو

خاك زمین ببوسمت مهلتم از آسمان
بین تو ز گردش فلک شمس و زوال تو امان
برق و شهاب بگذرد همسر تیر از کمان
هر نفسم بهر زمان هر علم مرا ضمان
تالی اشتر نخع شبه حذیفه یمان
گر نه یقین بود ترا بر چه بود ترا گمان
باش امین و باش تواز خطرات در امان
سرو چمان چه خوش بود سروی اگر ترا چمان

دانش از این سپس بهل محنت و اشتغال دل

دار فراغت از غمان در غم دل دگر ممان

(۷۷۱)

(غزل بصنعت لزوم مالایلزم در قوافی)

در بهاران رو بصحرا کن که در دشت و دمن

بنگری روئیده طرفی سنبل و طرفی سمن

مشك چین زلفت اندر چین فشاند گر صبا

یا برد سوداگر از لعلت عقیق اندر یمان

بالیقین بی شبهه با تدقیق آن مشک وعقیق
بر لب جوی و کنار سبزه و دامان دشت
من کمین بنده ز عالی در گهت باشم شما
گر نباشم من کمین بنده زدر گاهت فمن
دور افتد از بها نزدیک نباید بر ثمن
خوش بود سروی چمان در سایه سرو چمن
در سماواتست ذکر قدسیان در هر صباح
باد پاینده زمان آن شهنشاه ز من

(۷۷۲)

ای گل از عشق رخت بلبل بگلشن در فغان بین
ریخت گرانگور در چرخشت و از چرخشت در خم
طبله عطار بگشوده است مشاطه ز مویت
این درای کاروان باشد که بانگ آن بگوشت
بگذرد باغ بهاران در پیش باد خزان بین
لاجرم بر گردن دهقان دلاخون رزان بین
بسترو بالین بتا از موی خود عنبر فشان بین
محمل لیلی تو مجنون در ورای کاروان بین
یا ولی العصر قائم فتنه آخر زمان بین
مشرق و مغرب شمال است و جنوب اندر خرابی
ای خداوند جهان امروز آشوب جهان بین

(۷۷۳)

عالم همگان بی خبرند از نیت من
جز تنگ نمودن بجهان جای ندیده است
در مکتب عشق آدمم استاد که استاد
به یار دمی بر سر بیمار خود آید
گر خون مرا ریزی از آن ابروی خونریز
با خلق خدا چونکه باخلاص بکوشم
در عرصه گیتی همه شد فتح نصیبم
دزدان سخن زاده طبعم همه بردند
دانند کجا کمیت و کیفیت من
در عالم ایجاد کسی خاصیت من
بس رنج کشیده است پی تربیت من
دیدار چو گردد سبب عافیت من
آن کیست که از تو بستاندیت من
امید تلافی شود از ذریت من
با آنکه نکرده است کسی تقویت من
یک یار نبود که دهد تسلیت من
دانش چو گسسته است زمام از چه بکوشند

یاران وفا پیشه پی تمشیت من

(۷۷۴)

بر خاک پات بوسه زنم یا بیای تو
در حشرمان به جنت فردوس چشم نیست
بر دادیک کسم خبر مردن رقیب
دزد دلم توفی و بیام سرای دل
ساقی زمن بدرد کش باده نوش گوی
مستان زمیکده همه مستانه میرسند
مشک تنار را بفشاندی بچین زلف
ز این هر دو بوی جان شنوم چیست رای تو
جان را بکف گرفته بشوق لقای تو
پاینده باد عمر تو بادا بقای تو
اینک عیان بدیده بود نقش پای تو
رطل و خم و سبو پر و خالی است جای تو
ای محتسب بگوی که بر چیست رای تو
یا گل بزیر پیرهن است و قبای تو

ای چنگزن تو بر نشان این خروش چنگ
گلریز کرد باد بهاران فضای باغ
بر حکم نافذت در میخانه بسته شد
از فضل ای علی ولی نیست این عجب
ای کاش جان دهم من و روی تو بینمی
عالم بشور در شده است از نوای تو
این از صفای باغ بود یا صفای تو
ای شیخ نازل آمده بر ما بلای تو
عالم تمام رسته شود از ولای تو
خوشدل شوم بمرگ ز شوق لقای تو

یا غافر الذنوب گرت عفو کائنات

باور کنم ز رحمت بسی منتهای تو

(۷۷۵)

از چه رو آمده چون روی و چو آهن دل تو
صوفی از بعد چهل سال بجائی نرسید
گره از گیسوی خود باز کن و دل بگشا
قدسیان را بفلك ناله ام از ذکر بداشت
آدمی وحش و دد و دام بشب جایگهیش
از توای موج بلاخیز دل ما بگسیخت
کیمیا گرشدی ای شیخ ریا در عملت
بت چینی سلب ای آنکه برت دیبه چین
مهر خوبان همه گرشامل عشاق شود
در پی قافله مجنون به حدی لب نگشود
دست غیبش ز بهشت این چه خوش آورد بدست
مگر از آهن و روی است سرشته گل تو
عمر بی عاید ما چله بی حاصل تو
تا خدا باز گشاید گره از مشکل تو
برهن ای ماه زمین رحم نیارد دل تو
گو بعاشق چو شب آید بکجا منزل تو
دگر ای بحر کجا کشتی ما ساحل تو
شد ترا عمر و دریغ از عمل باطل تو
از چه روی آمده چون روی و چو آهن دل تو
ای دل از آن همگان يك نشود شامل تو
تا که لیلی شتر آهسته برد محمل تو
آب و خاک کی که از آن گشت سرشته گل تو

روح قدسش دهد از عرش برین بانك ظهور

آوخ آوخ ز دل بسی خبر غافل تو

(۷۷۶)

بس نکبت گل می شنوم از بدن تو
از غالیه خوشبوی تری کس نشنیده است
یعقوب بکنعان شده از مصر بشیری
از عشق دلاخواری بسیار کشیدی
واعظ بدل خود سخنت را چواثر نیست
مجنون بسراغ تو پدر زار بپیمود
بر دشت بنی عامر اگر باد صبا شد
ای گل بجز از ناله مرغان نوا ساز
گلزار بهشت است مگر پیرهن تو
فرقی ندهم غالیه از بوی تن تو
راهش بنمودیم به بیت الحزن تو
روشغل دگر گیر که این نیست فن تو
ز آن نیست بدلها اثری از سخن تو
هر دشت و دیاری که بر بع و دمن تو
باشد که رساند خبری بر وطن تو
يك صبح بگو شم نرسید از چمن تو

بر گوی بشیرین ز همه کوهکنیا
 بشکستن پیمان و سیه روزی عاشق
 بر ملک جهان بوسه تو میخرم ای جان
 دانش تو ز جان باختگان ره عشقی
 یک تیشه بسریش نزد کوهکن تو
 میدیدم از آن زلف شکن در شکن تو
 باشد که دگر بخش نباشد ثمن تو
 از حله جنت سزد آید کفن تو

بر حال خود ایدل تو دگر پرده چه پوشی
 آگاه بود دوست ز سر و علن تو

(۷۷۷)

از ازل بستند چون پیمان تو
 قسمتی آریم ای شام فراق
 چون شدی ای عشق خود مشکل گشا
 جز حکیم مطلق ای دل عاجز است
 بس شبان بر درگاه تو جبهه سا
 هر سحر که همچنان سیل عرم
 خوب بود ای چرخ معمار ازل
 می نیرزد ملک عالم را دهند
 چاک آرد در چمن گل پیرهن
 گوئیا بسرشته اند ای دلنواز
 جان من پیوسته شد با جان تو
 روز هجران ز آن من یاز آن تو
 کاین چنین هر مشکلت آسان تو
 از دوی درد بی درمان تو
 شرمسارم از رخ دربان تو
 سیل خیزد ز اشک چون باران تو
 نونهادی طرح بد بنیان تو
 ای دل بشکسته گر تاوان تو
 هر سحر ای بلبل از افغان تو
 جان دانش از ازل با جان تو

این دو چشم اشکرین سیل خیز

زننده رو دستند یا کاران تو

(۷۷۸)

در ره فقر و فنا جز غم دل توشه مبر
 که بود راحت سالک بسکباری او
 دل ز من خواستی و دادم و بردی ز کفم
 بردنش آسان سخت است نگهداری او

(۷۷۹)

میروی از برم برو باد خدای یار تو
 قلزم عشق آنچنان موج زنی که ناخدا
 باد صبا چو میوزد خود بنگر چه میکند
 بسکه خدنگ افکنان کرده از ابروان کمان
 درد کشی بیای خم بر تو چه آورد زیان
 آن شه سبز جامه را گوی جهان سیاه بین
 رو که دلا گذاشتم من بخدای کار تو
 نیست مجال راندنش زورقی از کنار تو
 بادل بیقرار ما طره بیقرار تو
 ترک خدنگ افکنم دل نشودشکار تو
 محتسب از چه رو بود این همه گیر و دار تو
 چشم جهان سپید شد در ره انتظار تو

بارقه دوسربکش تیغ خود از کمر بکش
تا کجی جهان شود راست بذوالفقار تو
روی بکوفیان نما تا که سواد کوفه را
سرخ کنند زخونشان یکنه یک سوار تو
قدرت خود به ماسواشمه ای آشکار کن
ای که تمام ما سوا در کف اقتدار تو
جلوه غیبت چنین دیده به بندد از نظر
گوچه کند به چشم ما جلوه آشکار تو
دست چوبر رکاب تومی نرسد اجازتی
تا که ببوسم از شرف پای رکابدار تو

(۷۸۰)

تا چند نهان میکنی صنمارو
آن مهر قدیمی که بما داشته ای کو
در عشق تو آنگونه ضعیفیم که دیگر
با درد فراقت نبود طاقت نیرو
صد دل شده گر داشته باشی نتوانی
دلدار ی یک دل تو بدان عادت و آن خو
سیم وزر ما در طلب سیمبرانست
برسنت الجنس مع الجنس یمیل

در حضور شاهنشاه بدیهه سروده شد

پشت شاهان گر که در هیچا بلشکر محکم است
پشتبانی خدا بهتر پناه و پشت تو
از سلیمان گر که اندر دست خود خاتم کنی
فرق ندهد خاتم از انگشت او انگشت تو

(۷۸۱)

ای همه دلها زهر سو سوی تو
شو برون از پرده بینم روی تو
ز اشک خود بنشانمت اندر کنار
سروجوی است آن قد دلجوی تو
کار دل از مویت آشفته تر است
گر نیت باور بتار موی تو
عاشقانت تا سحر اندر خروش
این چه غوغائی است شب در کوی تو
با صف مژگان بقصد جان متاز
یک اشارت بس بود ز ابروی تو
نافه گردد روسیاه از مشک چین
گر که اندر چین بیفتد موی تو
بوی گل با بویت آرد چون صبا
چین
زلف مشکین ز آن بچشم افکنده ای
بوی گل سرخ است و یا روی تو
خلق شد هر عنصری از جوهری

خود دلا با عشق پنجه میزنی

آفرین بر قوت بازوی تو

(۷۸۲)

این گل سرخ است و یا روی تو
مشک سیاه است و یا موی تو

ای گل من سرو لب جو کجا همسزیش با قد دلجوی تو
 گر که دل از شش جهنم برکشند باز مرادل بکشد سوی تو
 آتش نمرود خلیلا کجا شعله وریه اش چنان خوی تو
 خازن جنت به چنان گومخوان سر نتوان تافتن از کوی تو
 جان دهم اندر ره باد صبا گسر بسحر آوردم بوی تو

جان به تنم آوری از يك سخن

بشنوم از لعل سخنگوی تو

(۷۸۳)

بر گو رقیب یار را نی دیگرم پروای تو
 از کوی جانان می برم هم پای خود هم پای تو
 از یکدگر هر دو بری چون معتزل از اشعری
 این آب يك جو کی رود یا جای من یا جای تو
 آن زلف جانانت چه شد شام غریبانت چه شد
 ای دل چو رفتی از برم گو در کجا ماوای تو
 گر نسام از مثلت برم نام تو باید آورم
 جز تو نمی بینم دگر اندر جهان همتای تو
 چون سایه تو بر سرم از سایبانها بگذرم
 کی همسر سرو چمن سرو سبزی بالای تو
 کی می شناسی کیستم ایدوست من خود نیستم
 دانی که فانی میشود این قطره در دریای تو
 چون آذر بر زین رخت افروخت چون بر زین شدی
 ای بوسه گاه عالمی سم جهان پیمای تو
 بس عاشق پیمان گسل از یار ببریده است دل
 فکری چنین از سر بهل کی باشد این یارای تو
 از مصرو اهواز دگر حاجت نه بر قند و شکر
 شیرین شود تا کام جان از لعل شکر خای تو
 گو آنکه خوانی در برم یا آنکه رانی از درم
 خود بر چه تصمیم آورد رای جهان آرای تو
 آمد بهار دلنشین آن خم می و آن ساتکین
 ای مفتی شرع مبین بر چیست گو فتوای تو

گفتی که جانان را بهل و امشب از او بردار دل
ای مدعی عاشق نیم برنگس شهلای تو

(۷۸۴)

ما گرفتار سر زلف خم اندر خم تو
تویی از دوست جدا ای دل و ما از تو جدا
یار جانی است زما نعمت جاوید ترا
دل پر از خون شده ای چنک خروشی زدل آر
بیکمی لطف بجان زنده شدیم از نفست
زخم دل کاری و صبرش نه علاج است طیب
چه سرافراختی ای سربلک رایت عشق
من ندارم گله از دفتر دیوان ازل

دانش آشفته آن زلف پریشان کندت

این سخنهای پریشیده اندر هم تو

(۷۸۵)

تیر کش و کمان تو چشم تو و ابروان تو
ناوک خن خون فشان ترا غمزه دلستان ترا
جان جهانیان تویی حاصلم از جهان تویی
از همه بشگران چین من بشنیدم این چنین
وعدۀ وصل چون بمن میدهی ای شکردهن
تیغ بدست شد زدر نازده آفتاب سر
باد صبا تو با چمن گو بسحر پیام من
غنچه ز حسرت لب ت گرچه گشوده است لب
شانه مشاطه ز آن زند زلف بشانه افکند
هاله گرفته گرد مه دور رخت خط سیه
شاهسوار ناز گو تند متاز از سرم
باغ گل رخ ترا آب کس از نمیدهد

باز دلا رقیب بین پنجه بزلف یار زد

سخت عقاب میبرد حمله بر آشیان تو

(۷۸۶)

بگردانم ز راه مردمان من خط راه تو
 از آنروزی کز آن چشم سیه روزم سیه کردی
 ز بس سرها بیای تو بدامان دست مسکینان
 چرا ایدوست دشمن دوست دانی دوست را دشمن
 لب ساقی نبوسیدی و دست شیخ بوسیدی
 به پیری در جوانی ره نبردی تا که ره یابی
 مرا غیرت کُشد گریب کسی افتد نگاه تو
 سیه روزی خود میدیدم از چشم سپاه تو
 رسد مشکل بدامان تو دست داد خواه تو
 ترا گراشتباهی رفته این است اشتباه تو
 بود در نامه اعمال این بدتر گناه تو
 تو آن کوری که نمودند راه تو ز چاه تو
 تودر میخانه دانش خرقة رهن آری ولی هرگز
 بمسجد ره نیاری گرفتند آنجا کلاه تو

(۷۸۷)

ناید ز کوی تو بسحرگاه بوی تو
 دشمن نواز و دوست گدازی تو در سرشت
 شاعر بماء روی تو تشبیه میکند
 آشفته گی حال و پریشانی دلم
 از من صبا سبوحش میخانه را بگوی
 از سوی تو چگونه توانم که روی تافت
 ارث یتیم میخوری ای شیخ و مال وقف
 نی شیشه نخست که اش محتسب شکست
 پای صبا بریده مگر شد ز کوی تو
 با خوی تو چه چاره که این است خوی تو
 تشبیه ماه از چه نیارد بروی تو
 باور اگر نباشد از من بموی تو
 در خم فکن که ناب بر آید سبوی تو
 از هر طرف که روی کنم هست سوی تو
 روزی رسد برون بکشند از گلوی تو
 بس ریخت آبروی من و آبروی تو
 دانش بجو یبار چه حاجت ترا سحر
 کز چشم خون فشان بود آب وضوی تو

(۷۸۸)

بنیان عشق را گوی اول که بانی تو
 ای در جمال یکتا چونت بیا فریده
 دانم که عهد یاری بسادل بسر نیاری
 در هجرگاه مردن جان خوش بگفت باتن
 ای لعل نوش جانان گر نرخ بوسه بر جان
 دانش بروز پیری جبران کن از به بینی
 طبع روان مارا مقیاس گیر و بر گوی
 کاین سان رفیع و عالی است یکسر مبنای تو
 کز کل آفرینش کس نیست ثانی تو
 شادم بگاہگاهی لطف زبانی تو
 این بیقراری من آن ناتوانی تو
 خوش قیمتی است ارزان نی این گرانی تو
 بر باد رفته یکسر عمر و جوانی تو
 کی زنده رود باشد بر این روانی تو
 با بوالفرج بگوئید نشر بیان ما بین
 کآمد اغانی ما نسخ اغانی تو

(۷۸۹)

ای عشق عالی مرتبت بس محکم است ارکان تو
برخاست ماو تو زما آن دو شدند یکنما
ای ابر رحمت رحمتی بر کشته امید من
چون دیدی بسفر را پدر یعقوب پرسید از پسر
از شانه آن زلف سیه گر ریخته برگردمه

عشق علم افراخته بر عرصه دل تاخته

این ساحت میدان تو جان بنده فرمان تو

(۷۹۰)

خود نه این بود بتا رسموره یاری تو
گل شکفته است برت صبح و ترا یار ببر
باده با مدعیان خورده شب و صبح قسم
آفرینها بتوای چشم سیه مست بود
روی با مدعیان کرده و روی از تو بنافت
دانشا خود توئی از مردم روی وین عجب است

زنده رودیست که از دشت صفاهان گذرد

اشک چون سیل فروریخته جاری تو

(۷۹۱)

ز این پس دو چشم من بره انتظار تو
مجنون چو بوسه زد بجدار دیار دوست
رفتم من از پی دل و دل آمد از پیت
اشکی نمانده است که در پافشانمت
ای زلف یار امشبم اندر پناه گیر
با لاله چمن بیک آتش بسوختیم
ای دل تو مات چون شه شطرنج مانده ای
من مفلسم که نیست مرا غیر اشک چشم
ای دشت پر ز خار مغیلان عشق کس
گفتی که دل به جبر سپردم نه اختیار
خود پاس دار از خطرات عظیم عشق
دانش فضل و حکمت و علم و ادب چه سود

خوش میروی برو که خدا باد یار تو
من بوسه میزنم بجدار دیار تو
من بی قرار دل شدم او بی قرار تو
ای نور دیده دیده بود شرمسار تو
شب دیرگاه آمده دل در جوار تو
او داغدار باغ و منم داغدار تو
بسته ز شش جهت همه راه فرار تو
گر این گهر نبود چه کردم نثار تو
هرگز ز پای دل نکشیده است خار تو
بس بدتر از گناه تو این اعتذار تو
هان تا نرفته است ز کف اختیار تو
کاری به پیش گیر که آید بکار تو

با کیسه تهی چو بمیخانه میروی
در پیش می فروش چه هست اعتبار تو

(۷۹۳)

دشت مغیلان هر دمم بر پا خلد از خار تو
گر جمله سنگ کوه را فرهاد باتیشه بُرد
شکر ترا اندر دهان در بیستون شیرین روان
دانست حق گفتار تو کز چه انا الحق میزنی
این بار عشق است و گران بردوش نه یکسر بران
دل جایگاه دوست دان خلو تسرای اوست دان
ای چرخ طاعنی غوی مبنای تو بر کجروی
یک شیفته دل هم چو من باید بود دور از چمن
ای نور پاک سرمدی خوش از افق سر بر زدی
ای روت خورشید فلک بفر و ز روی الملک لك
ای صاحب عصر و زمان در ساحت ملك جهان

میزان حب و بغض تو تشخیص میدارد پدر
آنکاره باشد مادرش هر کس کند آنکار تو

(۷۹۴)

چشمیت سیاه و خال سیاه است و موسیاه
آن زاهد سیه دل جامه سپید بین
خالت بگوشه ای بنشسته سیاه روز
ای دوستدارهای وطن جنبشی کنید
از بسکه دود آه بسینه شده است جمع
دل آرزو کند که شود شسته ز آب فیض
زلفت سیاه روزی ما خواست تا ابد
گفتند گفتگوی ز من کرده با رقیب
حیران که با دلم چکنند این سهر و سیاه
بیرون خود سپید نموده است و تو سیاه
همچون زنی که اوشده است از هو و سیاه
تا آنکه روزمان نشود از عدو سیاه
خوناب دل برون شوم از گلو سیاه
غیر از سپیدیش چه بود آرزو سیاه
ز این بیشتر خدای کند روی او سیاه
آوخ که کرد روز من آن گفتگو سیاه
دانش ز آب دیده بده شستشوی دل

شاید شود سپید از آن شستشو سیاه

(۷۹۵)

چشم بگشای و پیش پا بین راه
در پناه مقربان ز چه روی
بایدت گر شناخت راه از چاه
چون ترا در پناه دارد شاه

گاه آوای طفل خفته به مهد
مأم بیدارتر بود از داه (۱)
اگر این سان بود که من گویم
از چه بر اولیا بریم پناه
موشکافی چنین کند عارف
که خطی مستقیم و بهتر راه
هم بدرگاه بوسه زن به نیاز
هم بپای مقرب درگاه

(۷۹۵)

دو چشم مست ترا ای نگار خواب گرفته
و یاز مستی می آن دو را شراب گرفته
چه خواهی از دلم ای پادشاه حسن که دیده
خراج پادشهی هرگز از خراب گرفته
خوش آنده می که به بینم رسیده قاصد خود را
رسانده نامه به یار و از او جواب گرفته
نیامدی تو بخواب ار که دوش صبح چو بویم
چرا که بستر من نکبت گلاب گرفته
به نغمه خوش دل دانش ولی زمانه اثر را
ز چنگ و بریط وعودونی و رباب گرفته

بجلوه دایر مارخ فروز عالم و زاهد
هنوز شاهد خود آیه حجاب گرفته

(۷۹۶)

به تپه حیرتم آواره و ندانم راه
اگر که خضر طریقم نه رهبر آید آه
همه مدار جهان بر بلندی و پستی است
که گاه آیدت اقبال و می نیاید گاه
بسوی مصر بشاهی شد و یهودا گفت
زما گریخته است این غلام رفته بچاه
سراز اطاعت فرمان نمیتوان بر تافت
اگر چه بنده درگاه را بدل اکراه
ایاز نیمشب آن زلف عنبر افشانرا
بدست خود ببرید از پی اطاعت شاه
مه صیام به میخواره گان محرم شد
از آن چو خنجر خونین بچرخ بینی ماه
عجب نه پیکر مجنون بلاغری مثل است
که زیر بار غم عشق کوه گردد گاه
چو با رقیب ز پیشم گذر کنی جانبا
بخاک شد همه آن گنجهای قارونی
اگر نه زاده طبعی دگر ترا دانش
هزار بار که بینم نه بینمت دلخواه
بیاد رفت ز پرویز مال و حشمت و جاه
چه شکوه پیر کهن را بود ز سستی باه

خدا پرست چو هستم مکش به هجرانم

اقبول اشهدان لا اله الا الله

(۷۹۷)

داغ عجب یار ما بر جگر ما زده
راه دل و دین ما او همه یکجا زده
قیمت بوسه بجان نرخ قدیم جهان
یار بیبازار عشق رفته و بالا زده
صحبت نامحرمان چون نه پسندم بدوست
چون کنم از بشنوم دزد بکالا زده

برد ز مادین و دل آن بت پیمان گسل
 یار چو یکدم جدا نیست ز نزد رقیب
 بهر طلب هر دری بر زدم و نا امید
 مست که داند شبب محتسبش در پی است
 گو که سکندر دگر خون بکجایا دوست
 بهر دل این بس شرف حبل متینش بکف
 چونکه بدامان دوست دست تولا زده

(۷۹۸)

موی سپاه افشاندنای و آن روی پنهان کرده
 گراز تو دوری باشم گو چون صبوری باشم
 جانا بر اندامت مگر مشک تر افشاندی سحر
 والشمس خوانی روی را و اللیل دانی موی را
 تنها نه بر جانها فتد از تاب زلفت تابها
 در مستیت شب بوسه ها از کنج لب برداشتم
 ای بازوی عشق قوی هر لحظه پنجه بامنت
 ای دل بخون خویشتن آغشته کردستی تو تن
 آموز گارش را بگودل نرم کردستی از او
 معجون لیلی گرد حی ای بس بیابان کرد طی
 آری سرا پایت اگر در آفرینش جلوه گر
 از در گمش راهی ترا دانش بخلوت نیمشب

بازر زبان بندی مگر در کار دربان کرده

(۷۹۹)

گویند مردمان دلم ای یار برده
 از دلبری و عشوه فروشیت آنچه بود
 ز آن دام و دانه ای که فکندی زلف و خال
 با آنکه روی خوب تو هرگز ندیده کس
 ای روح قدس جان نکتم گر غلط توئی
 آنی تو خود که احمد مکی ابطحی
 یقطین چراش سایه کنی چونکه خود بقر
 مسمار کم تو اینهمه غارتگری دل

یکبار رمی نبرده که صدبار برده
 در کار این دلم همه در کار برده
 هر دم هزار صید گرفتار برده
 هر روز دل به وعده دیدار برده
 عیسی ناصری به سردار برده
 از کعبه دور کرده و در غار برده
 ذوالنون به بطن حوت تن اوبار برده
 بر دی ز عاشقان دل و بسیار برده

آزی تو آن کسی سربچی بطشت زر
از بهر عیش آن بست عیار برده
بر خون عاشقان چه کمر بسته تو تنگ

دانش نبود پرده دری حد چون توئی
بوئی مگر ز عالم اسرار برده

(۸۰۰)

من مست ز پیمانه دیوانه و مستانه
بر من تو هما بگذرای مرغ هما یون فر
دیدم دل دانش را در طره جانانه
من موی کنان از سر دل مویه کنان از جان
پر وانه اگر از عشق سوز دهنه عجب باشد
نی رسم وره یار یست نی شرط و فادار یست
گفتم که نشیند دل باتو شبی آسوده
بر گشته زمیخانه گم کرده ره خانه
کاین جغد شکسته پرافتاده بویرانه
در کشمکش شانه دندانه بدن دانه
کایا چکند با دل دندانه آن شانه
این طرفه که دیدم جمع میسخت چو پروانه
بگسستنت از یاران پیوند به بیگانه
صدف تنه گری بر خاست ز آن غمزه فتانه

ای آب حیات لب من کشته مستسقی

از آن لب جان بخشم سیر آب کنی یانه

(۸۰۱)

بفکنده ای ز شانه چه کمند ها بشانه
بشبان تیره ایدون چه زنی همه شبیخون
لب و خال لب بیاری که بهر دو بوسه آرم
پی و جد و حال دوشم بسروش بود گوشم
بصوامع سماوی به مجامع کربوبی
بگذار بحر اعظم همه جا کرانه بینی
چو رسید جان بجانان دو آمبین که خود یک است آن
شده وحدتی که دانش تـو نـه بینی آن میانه

(۸۰۲)

باز ای بلبل شیدا بفغان آمده
تاری از طره یار ار نبود با تو صبا
ز آنکه سر سبزیت ای سرو چمن در همه حال
کیست آن کس که دل از دست بپایت ندهد
از غم هجر چه جان داده چه کوشی به هلاک
جنگ از محتسب و باده کشانست پبای
گل بدیدی به چمن نعره زنان آمده
از چه هر صبح چنین مشک فشان آمده
در چمن فارغ از آسیب خزان آمده
با چنین حسن که ای جان جهان آمده
مگر از دست خود ایدل تو بجان آمده
شیخ را گوی تو از چه بمیان آمده

سایه سروچمن دیدی و گلزار بهار
قوس ابرو و خدنگ مژه بادل چکند
بسوی باغ توای سرو روان آمده
چون شدای ترک که باتیرو کمان آمده
دانشا فرق بسی آمده در سحر و بیان
ای سخنگوی تو با سحر بیان آمده
ای بس آشوب که در ملک سخن کرده پیای
از چه ای فتنه در این دور زمان آمده

(۸۰۳)

ای فلک خود بر سیه روزان بسی گردیده
ای شب هجران تو باشی مونس تنهائیم
روزگار از روز عاشق تو سیه تر دیده
درد و چشمم خواب یک ساعت میسر دیده
چون رخ دلدار من ماه منور دیده
راستی همچون قدش سروی بکشمردیده
ای سمن از بوستان تاسر زدی چون نو گلم
مشکبیز چین زهر جانب خرداران تراست
مرغ دل در آتش عشقت بزد پرتا بسوخت
دانشا لاف جهانگردی چرا بیجا زنی
جز سر کوی بتان گوجای دیگر دیده

(۸۰۴)

بدور عارض سیمین تست زلف سیاه
بملک حسن توشاهی و من گدای درت
بمان ز ناله چو نای و تنم ز غصه چو نال
بآستانه قربت بمر بقربانیم
هزار دل بشکستی یکی بدست آور
همیشه در بر چشمی و من ز دل خجلم
هر آنکه میکرده بگذاشت رو بمومعه رفت
من آن نگاه غزالان بطبع دارم دوست
بدان طراز که بر گرد ماه خرم من ماه
مراسم دست تضرع بدامنت ای شاه
چو شاه عرصه شطرنج بسته آمد راه
غم جدائی تو کوه میکند چون کاه
چو گوسفند باضحی ببری بقربانگاه
که یک ثواب پیوشد رخ هزار گناه
که می ندیده بعمرت بیک نظر دلخواه
بود چو کور که نشناخته است راه از چاه
از آنکه همچو غزالان تراست طرز نگاه
برو بساحت لطفش پناه جو دانش

که جز خدای نداری ز حادثات پناه

(۸۰۵)

بر قتل عاشقان تو روا داده ای که چه
ساقی اگر نه باده نیاورده ای مرا
آئین شرع تازه تو پنهاده ای که چه
بسی جام باده در برم استاده ای که چه

گرنی برای بوس و کنار آمدی برم
 بامادرش بگو پسراز تو پدر بخواست
 دانش بشیخ گوی پی خون دخت رز
 فتوی بخون باده کشان داده‌ای که چه
 بسته کمر بخنده تو بگشاده‌ای که چه
 توماه پاره جای پسر زاده‌ای که چه
 ستم فقیر و ابن سبیل و یتیم ده
 بر روی مال وقف در افتاده‌ای که چه

(۸۰۶)

خلوت دل تو ز اغیار پیرداخته
 گو بصاد که این صید شکار دگریست
 عاشقان دانی اگر کشته عشق از از لند
 گو بشطرنجی ما اسب بمیدان تو ممتاز
 خون ما چون نگذاری که بریزند کسان
 گر چه از ما گذرد خود تو بیا یار بگوی
 مدعی گر بتو نزدیک و منت دور شدم
 ما چه دانیم ترا باد گران کار چه شد
 شب چه بر سرو قدش تا بسحر ناله کنی
 عاشق دلشده با یار چه خوش ساخته
 پی این دل تو چرا بیهوده در تاخته
 قد پی کشتن آنان چه بر افراخته
 جانگهدار که از يك حرکت باخته
 خود چرا تیغ جفا بر سر ما آخته
 چونکه از ما بگذشتی بکه پرداخته
 ز آن بود دشمنت از دوست تو نشناخته
 اینقدر هست که کاردل ما ساخته
 ای دل نوحه سرا خود تو مگر فاخته
 در شب هجر تو با دیده چه خوش گفت دلم
 چیست چون اشک مرا از نظر انداخته

(۸۰۷)

ای زلف سمن ساییت از سنبل سردسته
 پیوسته دلم يك موی ز آشفته گی ایمن نیست
 پیوند ازل گوئی در کار گسه تقدیر
 سرباز کشی از من بر بوسه گمان آری
 با نقطه موهمم کاری نبود ای دل
 تا چشم رقیب افتاد ز آن لب بگرفتم لب
 خواهم که رخس بینم نا آمده او رفته
 در بادیه مجنون را گر کوه احد بر دوش
 پابند علایق تن صد سلسله بر گردن
 در دست ریا کاران چون سبحة زهم بگسیخت
 دودی کش خم را گوی این نکته پنهانی
 چون هاله بگرد ماه يك دائره بر بسته
 تا موی تو آشفته و ابروی تو پیوسته
 سر رشته عمرم را بر موی تو بر بسته
 هر که سخنی دارم در گوش تو آهسته
 ز آن تنگ دهان پرسم يك نکته سر بسته
 حال دل اگر پرسی دزدی ز عسس جسته
 هر که که برم آید برخاسته ننشته
 چون خیمه لیلی دید هر گز نشود خسته
 چون این دل زندانی خواهی که شود رسته
 دیگر نشود بسته آن رشته بگسسته
 با باده فروش از من گوید بسی آهسته

يك جرعه بمفتی ده میخانه کن آبادان
چون سرگله جست از جوی بینی گله برجسته
باشد چو وفا در یار دانش چه غم از اغیار
شیرین اگر ت میوه گو تلخ بود هسته

(۸۰۸)

سر حق گنج است و من دیوانه دل ویرانه
حفظ اسرار درون آشفته گان را مشکست
ساقی ما داده جامی از پی عهد است
آنکه هر دم پیش من آید چو یاری پیش یار
بر فراز خال مشکین زلف مشکین را مریز
مو بمو خواهم پریشانی دل را بنگرم
انس و وحش و دام و دانه در جهان نشان نه ایست
آنکه از جان سوختن پرواندارد عاشق است

در سحر بانك هزاران نستغیث و نستجیر

چون ندارد سوزش يك ناله مستانه

(۸۰۹)

بر سر مشاطه گیسوش در مشک تر گرفته
پروانه و مرا هست شب آتش فروزان
آن ماه بین دو هفته از پیش ما برفته
مرغ از نه دست آموز دایم بود هوا جوی
ساغر بر است و لبریز چشم تو مست و خونریز
اندر صوامع قدس بینند دود آهم
چون در وطن بمانم کاسایش از دل و جان
گلچین مبر تو از باغ گل را چنین به دامان
از آن زمان که عاشق از شهادت براندى
با عامیان ز حکمت گوید اگر حکیمی
پایان شام هجران صبح قیامت آمد

دانش بفضل و دانش تو جان بشین نداری

کمتر پسر به بینی جای پدر گرفته

(۸۱۰)

در کوی جانان داری صبا راه
از حال دل ساز او را تو آگاه

شبهای مهتاب تاصبح چشم
رحمی زلیخا هرگز روا نیست
از آتش دل سوزم جهانی
مارابرون کرد تقدیر از آن کوی
گه برخ اوست گه برخ ماه
یوسف به بیند زندان پس از چاه
افسوس بستند راه دل از آه
جز این چه گویم الملك الله
دانش‌بنه پای در صومعه‌ای
باشد اگر جای بدهند اگر راه

(۸۱۱)

پامی گذاری لیکن باجبار
از چه ندانم ای آیت لطف
دستی که آرم بر دامن تو
نام رقیب است تا در زمانه
دستی بیوسی اما باکراه
بالطف دائم این قهر ناگاه
دست گذاری است بر دامن شاه
عاشق نه بیند يك روز دلخواه
زلفت خمیده در پیش ابرو
همچون غلامی کاید بدرگاه

(۸۱۲)

در هر اگر جفا تو دلارام کرده
ای آب دیده خشک شوی دیده مرا
ای زلف تیره ز آن رخ انور تو دور شو
از من رقیب نادره صیاد را بگشوی
دیک هوس در آتش سودا اگر نهی
ز آن روی همچو صبح بر افکن حجاب موی
شعرم همه ز درد فراق است و اشک و آه
شد شیخ سوی میکده و محتسب برقص
ای شیخ سبیه نیست بدستار مینهی
بر چشم عاشقان خود ای چون هلال عید
ساقی ز جور (۱) بگذر و لبریز کن قدح
يك بوسه قرص دار لبم هست چون لب
با وعده وصال دل آرام کرده
در پیش نیل و دجله تو بد نام کرده
ای کفر از چه رخنه در اسلام کرده
این آهوی رمیده چه سان رام کرده
نا پخته ای و بس طمع خام کرده
ای زلف تیره روز مرا شام کرده
بر طبعم این رویه تو الزام کرده
ای محتسب چه رقص بهنگام کرده
آن دانه هاست تعبیه در دام کرده
يك خود نمایی بلب بسام کرده
چشم از چه رو بهفت خط جام کرده
گر بوسه ام دهی دو يك انعام کرده

دانش تو در مقابل هشتاد ساله عمر
سودی چه از عواید ایام کرده

(۸۱۳)

از تاب زلف پر زچین دوش گرانبار آمده
روی تو و موی ترا من وصف نتوانم کنم
بس دل که از دل داده گان بسته بهر تار آمده
والشمس واللیل آیتی از نزد دادار آمده

بنگر بشاه اختران سیاره‌اش از پی روان

چون خاتم پیغمبران بسا قوم انصار آمده
 زلفت نگون است و ستان بس حیرتم باشد در آن
 چون رایت کفر است آن خوش کان نکونسار آمده
 هر کس چنین پنداشته در جامه مشک انباشته
 مشککی نه با خود داشته نر پیش عطار آمده
 ای رخ فروز جان من بینی چه سان خاموش من
 خاموشی از بلبل مجو چون گل بگلزار آمده
 گل مطرب و معشوق و می بی آن نشاط آری تو کی
 اندر بهاران از تو دور اریک از این چار آمده
 در جام یا قوتی فشان هر گه که بینی در نشان
 لعلی شراب آذری از خم پدیدار آمده
 از خود مشو غافل دمی ترک علائق کن همی
 از پل بزودی بگذرد آنکو سبکبار آمده
 هرگز نباشد پرده در البته ستاری کنند
 آنکو یک از اسماء او گویند ستار آمده
 شاعر بسی اندر جهان دانش یک اندر آن میان
 جعفر هزاران یک از آن در خلد طیار آمده

(۸۱۴)

ما را تو بسا رقیب برابر گرفته	در تنگنای قافیه خور خر گرفته
تزریق ناز آمده در خونت ای پسر	از آن دمی که شیر ز مادر گرفته
خوش سایه ای تابش خورشید روی تست	آن چتر مشکفام که بر سر گرفته
بر چهر مهر عنبر اشتهب فشانده	بر روی ماه زلف معنبر گرفته
نقاش نقش صورتش از کلك مانى است	یا طرح آن تو از بت آزر گرفته
گفتم رسیده گاه ز کویت سفر کنم	تهدید عاشقانه تو باور گرفته
پرویز را جز آمده شیرین از او دهان	شیرین چه عیبها که ز شکر گرفته
آب حیات خوردی و خفتی بکام دل	ای خضر پیشی از زسکندر گرفته
چون سامری بدیدی و گوساله موسیا	با خشم از چه ریش برادر گرفته
دانش کشیده بر ریاضت عنان نفس	پیلای فکنده یا که تو از در گرفته

بس کام دل بدادی از آن شکرین دهان
ز آن قند لب تو بوسه مکرر گرفته

(۸۱۵)

قلب ما را زچه جولانگه خود داشته
یار مای که بما اقرب من جبل ورید
چشم امید جهانی که رسانی به ابد
حاصل کشته خود جان پدر میدروی
من زیك بوسه نه ناهار بدان می شکنم
که یکم بوسه صبحانه بود چاشتنه

دانشا عشق از آنروز که دیدی بجهان
دل تهی کرده ای و عشق بینباشته

(۸۱۶)

خود ساخته از خانه برون تاخته
شمشیر جفا بر سرما آخته
از تیر نگاه کار ما ساخته
قدی پی قتل ما برافراخته

(۸۱۷)

بسته زهرسوی زمین برف راه
دامنه پر برف و بدامان کوه
بسته پلنگان همه صف درکنام
آهو و کبک آنچه بدشت و بکوه
قله البرز همه کسب نور
خورچه شود رخ فروزد زکوه
از پی سرکوبی سرکوفته
دامن دشت ار که همه سبزه زار
تیغ بود تکیه گسه خسروان
جنگی تو غوطه ور بحر رزم
خضم تو بر خصمی تو سود او
پیش که بر ساحت سامان خصم
باش که ساینده همه خسروان

بر دشت از مشرق و مغرب جباه

(۸۱۸)

بنگر بشب چارده بر شد ز فلک ماه
انسدر پی آن ماه عیان لشکر انجم
در دل غم آنسان متراکم که زغمها
صوفی بصفای رمز حقایق بشناسد
در چنبر عشق است دل و حال پدیدار

چون یوسف یعقوب که بیرون شود از چاه
چونان که پی شاه روان کو کبه شاه
در سینه من آه نمانده که کشم آه
کورار بعضا فرق دهد راه خود از چاه
اندر گذر باد وزان چونکه فتد کاه

از من نه وفا دار تر ای یار رقیبت

با مهر تر از مام بکودک نبود داه (۱)

(۸۱۹)

گو محتسب این از چیست هر شب بفون سازی
می ده ز فرودینه تا بصره و بغدادم
شاهانی قزوینی صافی نبود ساقی
برعاشق دل داده دیگر نگذارد دل
سوداگر بازارت کس نیست بجز یارت
روحان معانی را در جسم بیان آور

میخانه روی مستان در شور و شر اندازی
با بوسه شیرین تر از شکر اهوازی
جلفائی جی بر ریز خلاری شیرازی
بایکدگر آرد جمع گرمستی و طنازی
و آن نیز خریدار است دل دادن و جان بازی
از نکته سرانی فرق تا قافیه پردازی

دانش تو نکو گوئی در نظم دری دانی

همچون حسن هانی (۲) اندر سخن تازی

(۸۲۰)

خود دستخوش محنت بسیار نکردی
از وعده بس ای یار دلم شاد نمودی
نقاش نه جان بخش زدی طرح رخ یار
صیاد قفس بین تهی از دانه و آبست
از بهر دونان عزت از نفس ندادی
بر دینت اگر سقف وستون صوم و صلوة است
دیوار پیا داشتی ای صاحب خانه
گر خر نه ای، ای ناصبی بسته بر آخور
از بغض علی قول نبی رد نمودی

گر راز درون با کسی اظهار نکردی
افسوس که برگفته تو رفتار نکردی
در خدمت استاد اگر کار نکردی
رحم از چه بمرغان گرفتار نکردی
گر خود بر دونان جهان خوار نکردی
گو پایۀ آن را ز چه ستوار نکردی
فکری بشکست پی دیوار نکردی
خر بنده ترا دهنه و افسار نکردی
و آن ظلم تو بر عثرت اظهار نکردی

بر نص خبر یافتی از نسل زنائی

مردانه در استادی و انکار نکردی

(۸۴۱)

بجوای دل از ماسوا بی نیازی که از آفریننده ات سر فرازی
 سرو جامه جان خود شستشو کن وز این جامه تن بجو بی نیازی
 مگر غسل تعمید یحیی و عیسی کند زاهدان مرا ترا چاره سازی
 چه خوش مولوی گفته این نغز گفته که این جامه نبود زمرد نمازی
 چه شاه و چه درویش باید خدا جو که ای اهل حق نیست دین کار بازی
 ز راه یقین رد مکن پیشوائی بشکاکیان همچنان فخر رازی
 مبیناد چشم من آن دشمن دین که بردین تازی کند ترک تازی
 خوشا عهد آن شاه شاعر نوازا شهنشاہ غزنین و سلطان غازی
 که بشکست آن سومنات و بتانش بترویج این شرع حق دین تازی
 در این دور کس کی کشد ناز خوبان
 خوش آن دور محمود و ناز ایازی

(۸۴۲)

هجر جانم سوخت باشد رحمی ای جانان کنی
 زنده ام از وصل داری رحمت بر جان کنی
 دست دست تست ای عشق قوی پنجه بتاز
 بر صف دلها که کار رستم دستان کنی
 کس ندیده در رخت یکدل که بنیانش بجای
 پادشاه حسن خواهم عدل نوشروان کنی
 کشته امیدم ای ابر گهر بار است خشک
 خوش بود سیرابم از یک رشحه باران کنی
 ز اشک هردو دیده ام آری تو موجی در نظر
 اتصال رود جیحون گر که با کاران کنی
 دست گر در چاک پیراهن بری و آری برون
 در ید بیضا تو کار موسی عمران کنی
 از لب جانبخش تا کار مسیحا میکنی
 کشتگان را جان دهی و کارها آسان کنی
 بوقیست گر بسر آرند بس ز آن سخت تر
 ساعتی گر گوش دل بر صحبت نادان کنی

ای دل این هجران يك عمرت نه اندر وسع تست

کسار را باید بقدر قوه و امکان کنی

یار را بر قیمت بخش از تو خرید

این چنین خسران بعمرت کی دگر جبران کنی

جز بگهگاهی تو یاد آری ز مروان الحمار

چون نظر در حال و تاریخ بنی المروان کنی

(۸۴۳)

بستی از گفته زبان را بسر دار نبودی

بر درمیکده مست می سرشار نبودی

خواب آلوده گر آن نرگس بیمار نبودی

ای دل خون شده ناز این همه در کار نبودی

چشم از بود و تودر پرده پندار نبودی

واندر این دور سپنجی بجز این چار نبودی

احتیاج از که نمیبود چنین خوار نبودی

غم هجران تو یککاش که سر بار نبودی

گر تو حلاج چنین کاشف اسرار نبودی

محتسب مفتی اگر با تو ز دل یار نمی شد

صبحگاهان بچمن چشم سوی ما بگشودی

آگه از یار ز حسن خود و عشق تو نمی شد

از رخ آن جان جهان پرده بر افکنده بیک سو

کاش بودی چمنی گل بدنی بامی و مطرب

در غنا عزت نفس است و بجا جت همه خواری

بار عشق تو کشم گرچه بود کوه گرانی

نالۀ مرغ قفس را توشب و روز چه دانی

که تو ای مرغ چمن هیچ گرفتار نبودی

(۸۴۴)

گر در آزار از آن یار دل آزار نبودی

راندنش از پس يك عمر سزاوار نبودی

قدحی دیگر آرد که هشیار نبودی

گفت من آمدم ای خفته تو بیدار نبودی

هیچ يك نقطه برون از خط پرگار نبودی

از دل و جان خود ای دلشده بیزار نبودی

بنده کن پیش درت خواه نرفته است بعمری

گله ای دل تو ز ساقی چکنی کنز پس مستی

دوست سرمست ببالین من آمد بسحر گه

زد چو نقاش ازل طرح سرا پای وجودت

تو سیه روز و سرافکنده نبودی و پریشان

گر که دانش پی آن زلف نگو نثار نبودی

(۸۴۵)

راه بری بمنزلت عشق چو راهبر کنی

مهر چو بیشتر شود جور تو بیشتر کنی

لب چو بجام مینهی جام پر از شکر کنی

آه که از بر دل گاه اگر سفر کنی

جان بر همت صبا دهم گر که سرا خبر کنی

سالک اگر ز شهر دل کشتد سفر کنی

جاوۀ حسن هر دم مهر فزون کند بدل

گر همه روز می خوری باده تلخ کی خوری

پیش دلی و جان همی مشتعل است هر دمی

شانه مشاطه چون زند بر سر زلف یار من

ترك بدست خنجرش مستی باده در سرش
مفتی شرع را بگو جرعه کشان چو حدزنی
در خط مستقیم رو ایدل اگر که رهروی
علم گرت نصیب شد سجده گسه ملایکی

جان نبری زدست او دل نه اگر حذر کنی
من که سبو کشم یقین خون مرا هدر کنی
گمراهی ار که يك قدم روبره دگر کنی
پیروی ای پسر سزد گر که تو از پدر کنی

طی منازل سلوك ارچه بجاست دانشا
این نه ره وصول تو فکرد گر مگر کنی

(۸۴۶)

ساقی بصباحم تسو چرا جام ندادی
ای مرغ سیه روز مگر دام ندیدی
با میل دل خویش بجوئی دل عاشق
بوسه زپی جام می البته نکوتر
درویش خوشا وقت تو در کنج قناعت
ای روز تو بهروز قلندر که ز باطل
ای مرغ بدان ناله جانسوز که داری
دانش تو بیدار قناعت کنی از یار
دل بیهده اندر طمع خام ندادی

(۸۴۷)

جز قبله خسود روی بجائی تو نداری
براهل چنان گرن بود جنت دیدار
یکروز چو مجمع شود از حلقه عشاق
تا یار سفر کرده ات از در بدر آید
چون درد تو بشناخت طیب از غم هجران
بربام سرای دل اگر دزد دل آمد
دانم که بجز چنگل باز سر زلفش
عاشق بمنایش چه بیاری پی قربان

چون ابروی او قبله نمائی تو نداری
ای جنت فردوس صفائی تو نداری
ای گنبد افلاك فضائی تو نداری
بر گوش سحر بانگ درائی تو نداری
دانست که جز وصل دوائی تو نداری
شب بود و نشان کف پائی تو نداری
ای مرغ دل امروز هوای تو نداری
جان بر کفت از نیست فدائی تو نداری

دانش چو جهانی همه موهوم پرستان
خوش باش سوی الله خدائی تو نداری

(۸۴۸)

ای سرو ناز بستان روئی چو ماه داری
از مشک چینی ای ماه بر سر کلاه داری

در راه انتظار چشم سفید گشته
از هر طرف رقیبان بستند راه جانان
منصور دارماو آش چون کرد سر حق فاش
اندر بهای بوسه در حیرتم چه خواهی
گوئی خدای عارف از معرفت شناسی
ای عاشق بلاکش دایم در آب و آتش
مغنی عشق حالت ز آن اشک و آه داند
آئی خمیده قامت در پیشگاه محشر

من چون کنم که جانا چشم سیاه داری
تا کی در انتظارش دیده براه داری
پس سرنگاه داری گر سرنگاه داری
جان چون طمع ز عاشق از یک نگاه داری
با معرفت در آن ذات بس اشتباه داری
از دیده اشک باری در سینه آه داری
در محضرش چو حاضر آن دو گواه داری
از بس بدوش دانش بار گناه داری

دو رود از دو چشم بر روت گشته جاری
ای سیل دیده زاین راه مجری المیاه داری

(۸۲۹)

دو قافیه مردف

سوی من شکسته دل گر ز وفا نظر کنی
یمن و سعادت جهان آنهمه راز خویش دان
دوست هر آنچه باشدش در ره دوست میدهد
دین و دل از که داده ای سر برش نهاده ای
نفس کم انتظار کش نیستی از حال خوش
حادثه خیز این جهان تیر قضاست در کمان
شانه بزلف یار بین طره مشکبار بین
قرب و ریا جدا زهم کرده جدا خدا زهم
مرگ نه میدهد امان باش که گیردت عنان
دانش و دوش پر گنه روی وی از عمل سیه

من چه بجای آن کنم بهر خدا مگر کنی
مهر نماید آسمان روی بما اگر کنی
ای تو خلیل حق سزدگر که فدا پسر کنی
سودشناس و نفع خود آنچه بجای پسر کنی
چاره نباشدت مگر کار قضا دگر کنی
نیست رخت جز آنکه جان پیش بلا سپر کنی
بایدت از سحر گهان باد صبا خبر کنی
طاعت تو قبول حق گر ز ریا حذر کنی
گر بزمین فروشوی یا بسما گذر کنی
بسر در کبر یا پیش کی تو دعا اثر کنی

(۸۳۰)

بدوستی که بسفر گرگان رفته بود نگارش یافته

دلا چو دیده حق بین زما سوا پوشی
ز رهبری طلبیدم ره سلامت خویش
ز دار رفتن حلاج عارفان دانند
بمحشر آتش دلها چنان بر افرورد
شراب را جم از آن اختیار کرده و جام
شبی بیارهم آغوش عاشقی نشود

محقق است بدیدار حق بجان کوشی
بلب نهاد سر انگشت خود که خاموشی
که بس ز پرده دری بهتر است سر پوشی
که از حرارت دوزخ دهد فراموشی
که هوش بر سر ما آورد نه بیهوشی
چنانچه شب من و غم را بودهم آغوشی

چوشیر ارژنه غرنده در نیستان باش
مروبودی گریان بخواب خرگوشی

(۸۳۱)

در این دل خستگی جان را اگر میبود جانانی
سراسر جمله معمور و خراب این جهان دیدم
ندانستم که معمارش چه ریزد در بن و پایه
ندیدستیم جانان هیچگاه خواهد ز عاشق جان
بروز می نشان بر در گه و کارم کس ار پرسد
بشامم اندر آغوش آرو حالم گر کسی جوید

بصدا مید تخمی کاشت دانش مزرع دل را
ببار ای ابر رحمت بر سر این کشته بارانی

(۸۳۲)

بکمان ابروانت سر قتل عام داری
بجز انقلاب خونین چو بقا حرام دانی
چو فشانده ابر گوهر شده سبز چون زمرد
فتن دار بدستم امشب ز تو ای نگار غیغ
همه نعره های مستان بشنوز طرف بستان
بفشان ز چین زلفت همه مشک تبت و چین
گناه ها بمانده بر دل شب وصل شد پیا بیان
بگرفت جام بر کف پی بوسه داد لب را
بفکن سیاه گیسو ز عذار خود بیک سو
مفروش تاج فقرت ببهای افسر کی
ز کفاف روزی افزون چو رسد ذخیره های نه
فلک امانت بخوان به خویشم مگذار خوان به پیشم

همه مشکبیز بینم نفخات صبحگاهی
مگر ای صبا ز زلفش سوی ما پیام داری

(۸۳۳)

بر روی ماه زلف سیه فام میزنی
دانی که طشت ما ز لب بام او افتاد
چون مه گرفت طشت سر بام میزنی
این طشت مه گرفته با علام میزنی

خود را تو پاسدار که بر دام میزنی
در آتشی بدین همه ابرام میزنی
گمنامیت چنین و دم از نام میزنی
بیهوده در طریق چنین گام میزنی
فال از پی سلامت اغنام میزنی
بر بام قصر سلطنت شام میزنی
انسدر رواق قبة الاسلام میزنی
بر تخت جم نشسته‌ای و جام میزنی

گوبا خروس صبحکه از من که گاه نیست

امشب نه این خروش به هنگام میزنی

(۸۳۴)

ای آهوی رمیده زهر سو کشیده دام
پروانه وصل دوست معین چرا که تن
نشناختت تنی بوطن و این غریب تر
در هر قدم هزار قدم راه کج کنی
خود گله را بناحیت گرگ برده حال
شاهان نوید صبح سعادت که رایتت
و آن مهچاهای پرچم را یات فتح را
جم رفت و جام رفت و تو بینی هزار سال

چنان بود که چو عیسی بمرده جان آری
چه خوش بود ز لبش اندر امتحان آری
در آن دهان که همیشه زمانه جان آری
چو موسیثیت بیاید اگر شبان آری
چو شکوه‌ای که بدل هست بر زبان آری
چو دست بهردعا سوی آسمان آری
که گویمت من از آن خواهم و از آن آری
هزار دسته گل گری تو باغبان آری
که بر جهان دگر روی از این جهان آری
چو لقمه‌ای که بگیری و بر دهان آری

صبا اگر بسحر بوی دلستان آری
شنیده‌ایم ز آب حیات و عمر ابد
چه نکته ایست نهانی و سر پنهانی
نه هر که گله براند چو موسی است شعیب
توره بعرم بر منزل رضا نبری
بگو بسوخته دل مژده اجابت ده
مرا چو آن گل رعنا چه جلوه از گل باغ
برنگ و بوی گل باغ بوی او نرسد
چه فتنه خیز زمانی است این زمانت خلاص
چو زر بدست بود وصل یار آسانست

بدیده در حق منصوره نام و نهی

نافه مشک ختن بی آب و بگذاشتی
دعوی انی انا الحق را بدو بگذاشتی
جز همین کو جانب عاشق فرو بگذاشتی
گر دیدی آن میان فرقه زمو بگذاشتی
چونکه نای عنده لب اندر گلو بگذاشتی
درد و جرحه کار صدر طل و سبو بگذاشتی
گفت باید حق دل الحق نکو بگذاشتی

مشک چین موی خود را تا برو بگذاشتی
گر رخ منصوره را منصور میدیدی بدار
ناپسندی خلقت اندر خصلتش نگذاشته است
من نپندارم که دل باموشکافیهای خویش
چنگ بگرفتی به چنگ و خوش بر آوردی نوا
ساغر چشمه به پیمودی بمستان گرشاب
بادلارامی که پاداش دل از هجران بداد

یافتی دانش روانی‌ها که اندر شعر تست

گر کسی دیوانت اندر آب جو بگذاشتی

(۸۳۵)

ز بهر روزی اگر روسوی جهان آری
از این تلاطم دریا بگو بازار گان
شبی تو دست بدو در کمر نخواهی کرد
چو موی دی گسلاند کمند مهر ترا
مگو بعاشق هجران کشیده از شب هجر
مجال کی دهد ای مرغ دل ترا صیاد

حکایت توجو مجنون عامری دانش
فسانه ایست که روزی بداستان آری

(۸۳۶)

ایکه هر روز و شب مرا بیری
هیچ رازی ز کس پیرده نماند
نظری کت بدشمنت ای دوست
ندهم سر بخواجگی جهان
من چه دل بر حیات خویش نهم
آرزویم بدل بود روزی
با جهان در غم از مسابقه است
هر دم میرسد ندای رحیل

نام هجران چرا برم بیری
بس توای عشق پرده ها بدری
باهمان چشم سوی ما نگری
گریکم بنده ای ز خود شمری
کز برم همچه عمر میگذری
نام دانش تو بر زبان بیری
ای دل از کاینات پیشتری
راه دور از چه خفته بی خبری

ای رفیق غم ای تو همسفرم
مگذارم که نیک همسفری

(۸۳۷)

در صباح است صبا را بچمن مشک فشانی
جور از یار نبیند دل اگر عشق پیوشد
آنکه پیرانه سر از ضعف بکنجی بنشیند
گوسفندان شعیب آنکه باخلاص چراند
هر یکی را دوئی ایجاد کند صانع خلقت
پشت طاقت ز گرانباری هجرانت خمیده
خانه عشق چودل بود و بنایافت ملایک
ای رخ خوب تو سر سورة آیات آلهی

خوش بود باد بهاری بود و باد خزان
اشک غماز بود پرده در از راز نهانی
یاد از روز جوانی کند وزور جوانی
قصر فرعون بهم بشکند از چوب شبانی
توئی آن اول یکتا که ترا نامده ثانی
چون فراقت نکند بر دل ماکوه گرانی
همه گفتند که رحمت به بناباشد وبانی
حرز جان سورة توحید کن و سبع مثانی

نا توانی خیال از هنرت باز ندارد
تا توانی به هنر کوش و مکن هیچ توانی (۱)
نه بستی چون تو کز آن طرح زند چهر تو آزر
بمثالی تو نمایی که کند نقش تو مانی
واجب آید چو جدا میشوی ایندم ز کنارم
در میان لب من بالب تو یکدو نشانی

(۸۳۸)

(این غزل در زمان استبداد سروده شده)

بخورد آب حیاتی خضر تا او را بود جانی
نشانده‌سیم بس تخم امید این مزرع دل را
چه خوش گر قابض ارواح آرد مژده مرگم
ببزم شادی و شاهی ندارد وصلش آن لذت
برقص و مستیش بین گوی غبغب در خم زلفش
ز راه عشق باز آو نصیب خود سلامت بین
اگر بینند ز نار بت ترسا مسلمانان
پریشان قصه‌ها می‌گفت شب مشاطه از زلفش
بیابار کن زین یارب تو این بنیان هستی را
رکاب مرتضی را اشتری شایست و عماری
هماره بود بر دست (۲) وزارت خواه این فخرش
گرایدون شاعری در مجمعی دانند رانندش
نبردی جان اگر یکشعب بدیدی داغ هجرانی
نیارای ابر رحمت بر سر این کشته بارانی
طبییم را بدردم گر نماند امید درمانی
که عاشق سر گذارد از فراقش در بیابانی
بیای دل که هین گوئی و چو گانی و میدانی
کدامین به که آید مشکلی در پیش و آسانی
از آن ترسم نبینی سبجه در دست مسلمانی
شدم در تاب چون دیدم ندارد قصه پایانی
بمعماری عشق از نو بر افکن طرح بنیانی
صحا به مصطفی را بو ذری بایست و سلمانی
که در گوش است شعر شاعری مدح ثنا خوانی
چنان کز مسجد جامع سگی رازیر بارانی
دریغ از آنهمه حکمت که اندر خاطر دانش

چنان لعلی بکمه‌ساری چنان گنجی بویرانی

(۸۳۹)

خوش باش که ای مرغ هوادام ندیدی
درگاه سحر بلبل بیدل ز قفس رست
ای آینه افسوس که در جلوه جانان
بر پیکر چون اطلس رو میش نظر کن
آشوب دلارام زبس جان و تنت خست
ای دل مه‌گلو بطلب نی می گلابوی
ای شیخ ریائی تو چه نام آور شرعی
با خلق جهان حشر تو بسیار شدای جان
کنج قفس و محنت ایام ندیدی
صیاد مگر مرغ لب بام ندیدی
پیراهن او دیسیدی و اندام ندیدی
کاین دیبه چین در حلب و شام ندیدی
در خود تو ایا خسته دل آرام ندیدی
جز رنج خمصار از می گلفام ندیدی
یک عمر بجز ننگ از این نام ندیدی
یک جرزه در جمله افهام ندیدی

دانش چو بتان را بود از بوسه بسامساك
این بود که خود چاره جز ابرام ندیدی
ای عمر ستمدیده وای جان بلاکش
يك روز خوش از دوره ایام ندیدی

(۸۴۰)

چه خوش باشد شبی از در در آئی
به مستی پای کوبان در بر آئی
بینم روی تسو بگشایم آغوش
دوان آئی در آغوشم در آئی
شب وصلت از آن در تاب هجرم
که امید نداری دیگر آئی
شب هجران ز تو عمرم سرآمد
شود آیا تو چون عمرم سر آئی
سحر گاهم شمیم جانفزائی است
مرا آن شب که اندر بستر آئی
الا ای زلف جانان در مشامم
تو خوشبو تر ز مشک و عنبر آئی
بخوبان جهان کسائی برابر
ز خوبان جهان بس بهتر آئی
بروزی همچنان خورشید تابان
بچشم شب چوماه انور آئی
نه حاجت دیگرم شکر ز اهواز
تو شیرین آب چو با این شکر آئی

به بستر گوئیم مهتاب تابد

مراد بر گرایمه پیکر آئی

(۸۴۱)

ای اجل در مردنم تساکی مدارا میکنی
چندان در کار من امروز و فردا میکنی
آنچه در دنیا مرا مهلت دهی بر عمر خویش
از گناهم بیشتر در حشر رسوا میکنی
می ندیده جز همان کس کافریده است او مرا
زاشک خون هر شب ای دیده چه باما میکنی
نالاهات بلبل ندارد در دل گلچین اثر
هر سحر که از چه اندر باغ غوغا میکنی
مشکلی افتاده است اندر میان ما و یار
آنچه گویم از وصال و آشنا رانم سخن
بوسه آیا کی توحل این معما میکنی
روی با ماداری و از موی رویت را حجاب
جای بر چشمم گزین موج سرشکم را به بین
آینه بگرفته ای بر آفتاب ای ماهروی
مشک مویش گر خریداری خریداری نما

دانش این از تو یقین دارم چو قیس عامری

بینی از لیلی و شی را رو بصحرا میکنی

(۸۴۲)

ایسن آرزوی دل که شبی بی خبر آئی
در کوبی و بگشایم واز در بدر آئی

پس خلوتش آنگاه که پیش از سحر آئی
تاشام ابد بایدت از عهده بر آئی
دارم هوس ای عمر بسد انجام سر آئی
هر روز بشکلی بت عیار در آئی
از بار نخستین بنظر خوبتر آئی
گر در تو در آیم تو مرا تا کمر آئی
ای صبر بشمشیر حوادث سپر آئی
مهمان من ای دوست بدین ماحضر آئی
روزی خبر آرند مرا کز سفر آئی
یعقوب بخوانی و تو سوی پدر آئی
منظور دل مردم صاحب نظر آئی

دانش برهت اهل هنر خاک ببوسند

یکروز چو در مجمع اهل هنر آئی

(۸۴۳)

میان ماو تو بس گفته ها زهر بایی
فتاده هست و در آغوش یکدیگر خوابی
محول است بذوق لطیفه در یایی
مده بزلف پراز تاب بیش از این تایی
که باو فاتراز اصحاب من نه اصحابی
که عاشقی بجز اینش نباشد اسبابی
فرو برم سر خود چون بطی بمر دایی
چو غرقه ای که در افتاده شد بگر دایی

فسرده گیش بتن کسی چو عور راه نشین

تنی که جامه اش از قاقمی و سنجابی

(۸۴۴)

بخواب خویش بدیدم مرا برد آبی
بدزد شب بدهد راه هر گران خوابی
نه چون عزیزی هر نادری و کمیابی
چنان بسود که رسانند تشنه را آبی
نه خفته ای که بقافم در است و سنجابی

در گاه سحر بین که بدر گاه چه غوغاست
از صبح ازل عهد الستی که به بستی
ز آغاز دل از زحمت ایام سر آمد
هر جلوه تو جلوه دیگر که بگفتند
در دیده صاحب نظران آئی و هر بار
ای بحر محیط از سر آفاق گذشتی
سرتاسر گیتی اگر م تیغ بلارک
خون دل و لخت جگر هست چه باشد
ای جان جهان جان کشت پیش بقر بان
یوسف چه بجا بود ز کنعان بسوی مصر
آن روی نپوشی اگر از مردم چشمم

شبی و چارده ماهی و بام مهنابی
میثی و رود و سماعی و بوسه گهگاهی
دگر نگویم از آن حال کان لطیف مقال
پی گشایش دل تار موز هم بگشای
بکشته کشتن در راه عشق آنکس گفت
تو اشک دیده و خون جگر فشان دانش
بسپیل اشک گر افتم شناوری دانم
مدام طوف زنان جان من بگرد هلاک

ز بس گریستم آمد بچشم من خوابی
شدم بخواب و خیالت در آمد از در دل
توئی عزیز که باشد نظیر چون تو عدیم
مرا اگر که بیارند مرده ای ز وصال
بدشت سردی دی کاروان شب داند

چو تیر از هدف افتاده تن بڅاک کشم اگر میان من و دوست تیر پرتابی
 به بحر غم دل خود را بتاب می بینم چو ماهیثی که ز در یافتند بقلابی
 چو کرم پیله حسودت بخود تند دانش
 چه تابشش بر خورشید کرم شب تابی

(۸۴۵)

بزیر زلف دانه از چه روان رو نهان داری
 ز چتر زلف مشکین بر رخ خود سایبان داری
 شنیدن میتوانی عرض حال دادخواهانرا
 الا ای شهسوار حسن گسر لختی عنان داری
 در آید تا که یارت از درای دل هر سحر گاهان
 تو گوش خود بآهنک درای کاروان داری
 مسوزان عاشق خود را توای شمع و مشو غافل
 که گر پروانه میسوزد تو نیز آتش بجان داری
 به پیش و ادیثی بس هولناک و رهنان از پی
 بر فتنه کاروان ای خفته بس خوابی گران داری
 بیا می ای نکوتر یادگار دور جمشیدی
 بدآور افکن تو امشب جام را کز جم نشان داری
 بنص گفته رحمان صریح آیت فقران
 تو خود گر در زمینی رزق اندر آسمان داری
 توای زاد عدم با نفی قدرت کآن یقین تو
 با ثبات خودی از خود و جودی را گمان داری
 صبا گلشن معطر از شمیمت هر سحر بینم
 مگر از بوی مویش بهر عاشق ارمغان داری
 کشیدی آن کمان ز ابرو زدی بس تیر مژگانم
 چه نیت ها بدل دیگر از این تیر و کمان داری
 چه با پروانه ات سود است ای شمع شب افروزم
 زینش آتش بجان با آنکه خود آتش بجان داری

(۸۴۶)

دلا خود دلبری دلداری چون جان جهان داری
 اگر جان جهان داری چه نو میدی ز جان داری

ز شیخ و واعظ شهرت چه پیش آمد مگرای دل

کسه از مسجد بریدی روسوی دیر مغان داری
منه ایدوست غمهای دگر را بر دل عاشق
کسه درد دوریت بس گر خیال امتحان داری
سسر افسانه های عاشقی افسانه من دان
حکایت کن عجب ترگر زحالم داستان داری
ببندم دست و بگذارم بسیر و گشت باغ گل
ز گل چیدن اگر اندیشه ای باغبان داری
حساب دفتر عمر آر اندر پیش تسا دانی
ز سودائی نه سودت بلکه سرتاسر زیان داری
کجا از در گهت پا می کشد تا جان بتن دارد
چو دانش بنده ای خواجه سر بر آستان داری

(۸۴۷)

<p>پنداشتنت ای عشق بس سهلی و آسانی در تاب نه ای زلف از چیست که بیتابی این سان که بهر روزت از یار شکایتهاست با صومعه زاهد گفتم که شوی آباد ای زلف سیاه ایندل سر گشته و بی منزل لیلی بهم آغوشی بر این سلامش روی تازدمگرت از پی در دشت شکار افکن ز آسیب فلک یکدم امید خلاصت نیست در دست قضا دانش گویا بگروکانی</p>	<p>دیدم که توام آفت برجسمی و برجانی ما از تو پریشانیم تو از که پریشانی از مسلك عشق ای دل گو یا که پشیمانی چون خانه صبر من از چیست که ویرانی بنواز غریبان را چون شام غریبانی مجنون زپی محمل در خار مغیلانی ای آهوی مشکین چیست تو سربه بیابانی</p>
---	--

(۸۴۸)

<p>ای دلشده می بینم سر گشته و حیرانی بر مزرع دل از فیض یک ریزش رحمت خواه در دامن آوینم چون جز تو نیم درد دست دایم ببر عاشق محبوب و عزیزستی چون جغد شکسته پردر زیر پرستت سر با عشق بیابان گرد چون همسفر آید عقل</p>	<p>ای خانه دل از چیست بر گشته و ویرانی ای کشته امیدم گسرتنه بارانی گر جمله جهان درد است ای صبر نودرمانی از چشم چو می افتی ای اشک بدامانی ای سرخ قفس بینم بس سر بگریبانی گو عقل تن آسا را ترسم که فرومانی</p>
--	--

دندان و لبش را گوی کاین کوهریت خواهان
 گر لؤلؤی عمانی و رلعل بد خشانی
 ای عشق قوی پنجه این قوت بازو چیست
 تو رستم دستانی یا سام نریمانی

(۸۴۹)

کاش بودی بی رقیبان با من اندر سبزه زاری
 جز سحاب و جز صبا آنجا نبود رهگذاری
 بر سحابم دل کشاند ز آنکه چون باران فشانند
 ریزشی دارد بسان اشک چشم اشکباری
 از صبا خرم دل عاشق کسه کاری نیست او را
 جز پیامی در سحرگاهی زیاری بهر یاری
 ماه رویا رخ فروزان همچو مه یکشب بخاکم
 کز خلاق بانگ خیزد نور باران شد مزاری
 کاش آن چشم خمار آلوده امشب خواب گیرد
 بخت بیدار ار شود جز این ندارم انتظاری
 آنچه صوفی را سماع جمله وجد و حالت آرد
 ناله جانسوز عشاق است یا صوت هزاری
 گوش از واعظ ببند و چشم بر مینای می کن
 فعل شایخ و حرف واعظ را نباشد اعتباری
 از فلک کاسیمه تر از ماست شکوه از چه رانی
 چرخ هم چون خاکیان از خود ندارد اختیاری
 سخت جان بودم که با آن دلبرها دل ندادم
 زخم کاری لیک صیادم نبرد از پیش کاری
 تیر غمزه کار بردی دام گیسو بر گشودی
 گوچه افتادای شکار افکن نیفتادت شکاری
 گوی باساقی به پیش آور کمیت (۱) زر نشانم
 زر فشان تا زد زمشرق چون بگردون شهسواری
 در قفای محمل لیلی حدی خوانان چو مجنون
 ناقه محمل بر قص آنسان که رقص آرد قطاری

(۸۵۰)

در حشر که بردست تو بدهند کتابی
عیش دوجهان خوش بود ارلذت طاعت
از شرم چه سان سر ببر دوست بر آری
گیرم نه عتابی نه عقابی نه عذابی

در رفتن جان از بدن تشنه بهامون

تاخیر نه گرننگر داو چشمه آبی

(۸۵۱)

بگفتی پس از آنهمه دلربائی
بدیدی و پرسیدی این کیست جانا
همه عمر روز وصالش ندانم
مرا راند دوران ز درگاه جانان
بسرینجه تار زلفت دل من
برافکن ز چشمان خود زلف مشکین
زر آماده کن وصل سیمین تنان را
عیان از رگ و خون مجنون و لیلی
بشاهی رضا شاه پاینده بسادا

مرا با توای دل کجا آشنائی
منم يك تن از بنده گان فدائی
برابر بیک شامگاه جدائی
چنان رانده در گه کبریائی
چو مرغی که در چنك بازهوائی
از این دام ده آهوان را رهائی
که خوبان سازند با بینوائی
که لیلی زمجنون ندارد جدائی
چنان ذات پاک خدا در خدائی

گدائی است ننگ جهان لیک دانش

ز درگاه شه فخر باشد گدائی

(۸۵۲)

آنگه از حال دل اریکشب هجران بودی
بستی ار عهد بروزی پی پیمان درست
حلقه های سر زلف تو اگر داشت بدست
در همه عمر اگر روز وصالش امید
از سرشوق نثار قدمت داشت می
ای دل از راه شوی پیروی نفس مکن
قعر نیلش نشدی جایگه آن طاغی مصر
گر نه محکوم فنا سلسله نوع بشر
بر زلیخا بزبان طعنه زنان گرچه زنان
پهلوی گر نزدی دست بآبادی ملک
شرق و غرب را که به پیوست و شمال و جنوب

فلک از کجروی خویش پشیمان بودی
از همان روز به بشکستن پیمان بودی
بهر داود زره ساختن آسان بودی
دل شب هجر نه اینگونه هراسان بودی
گر که چیزی بجهان بهترم از جان بودی
کآنهمه نعمت فرعون ز هامان بودی
گر بموسای کلیم اللش ایمان بودی
بهر هر درد یقین بود که درمان بودی
چشم دلشان برخ یوسف کنعان بودی
ملک ایران بسرائر همه ویران بودی
این یکی از همم شاه جهانان بودی

عاشقی چیست در آفاق چنین نام گرفت
دانشا محنت ایام فراوان بودی

(۸۵۳)

خوش آن زمان که دلی بود و بود دلداری
چنان بدشت فنا میشدم بگمنامی
متاع عشق به پیش فلک تو عرضه مدار
بصبر کوش که او حل مشکلات کند
نشسته ام بی‌ریار در امید علاج
سراز خجالت خود بر نمیتوانم داشت
دگر ز طره جانان ره خلاصت نیست
ز دیدن رخ خوبان به حسرتست دلم
بزیر خرقه مکش می قلند رانه بزن
به تن پیاردم ارسد هزار تیر بلا
زپند ناصح و طعن رقیب بستم گوش

که زهر حس نکند هرگز از حرارت عشق
اگر به جامه عاشق در اوفتند ماری

(۸۵۴)

بحق عهد دیرین مهر یاری
چو رحم دشمن رویی رحمی دوست
پس از مردن بخاکم پای بگذار
دلم در چنگ زلفت همچو مرغی است
هزاران بار دل بر دوشم ار هست
نهفتن عاشقی را آنچنانست
تمنائی از آن لب دارد ایندل
مرا هست آرزو قاتل زخونم

مرا چشم تو خواب از چشم بگرفت

ز بیماری بتر بیمار داری

(۸۵۵)

خوش آیدم ز حضور و خلوتی آری
ز بار یار دلم آنچنان خمیده شده است
بیاغ سرخی گل بین و آن شکفتگیش
اگر که دست هداین دو در شب تاری
که بهر طعن عدو نیست جای سرباری
چو سرخ روئی یاری ز دیدن یاری

مصاف عشق چه دانی و تیربارانش
اگر نه جلوه رخ بود و آن تجلی ذات
چه دارها که بر افراشتند در همه شهر
بفقر مالک دینار (۱) چون توانی شد
پپای محمل لیلی بمیرد از معجون
چه جای نه فلک و این بناش بودی کاش

خموش باش و مشو پرده در تو چون حلاج
که زیر پرده نهفته است دانش اسرار

(۸۵۶)

در کار خویش چه خوش ایدل تو بینایی
در عمر خویش بسی بسپرده دریاها
در خور بساط مرا برهم بریخته
تو زاد بوالبشری ز اسماء با خبری
هرجا نظاره کنم بینم که در نظری
در وادایم طور دیدم که موسائی

سر بردمیت به پیش دیدم به نظره خویش
آن واحد احد معبود یکتائی

(۸۵۷)

باچنین رخسار و قدای شاه حسن ارتاختی
آفت جان و تنم آخر دلم را سوختی
اندر این سودای سرتاسر زیان سودت چه بود
ای بسافر سنگها عشق از هوسناکی جداست
خود زما ای نور دیده بر گزفتی تا نظر
گر که خالص خویش را میداشتی در هر عیار
آخر ای ابروی چون شمشیر خو نیز از کمین

دانشای سر حلقه و سرخیل ارباب سخن
نی در آخر رقافیه از روز اول ساختی

(۸۵۸)

بر رخت زلف پریشان می گشائی
عالمی را پای دل بندی بموئی
عقده های مشکل آسان می گشائی
موی را تا بر رخ این سان می گشائی

عقده دل می گشائی از پیامی
زنده دل ز آنم کز آن لب بر لب من
میدری پیراهن صبرم نگارا
ز آن لبودندان مگر گوهر فروشی
ای فلک درها بشبها بسته گردد
عشق بنیان کن در محنت زهر سو

ور بیسائی عقدۀ جان می گشائی
چشمه ها از آب حیوان می گشائی
تا که آن چاک گریبان می گشائی
حقۀ لعل بدخشان می گشائی
از چه بر ما باب هجران می گشائی
از چه رو بروی یاران می گشائی

گوچه سیلاب غمی کز چشم عاشق
زنده رود و رود کاران می گشائی

(۸۵۹)

ای دل خسوف شده بس محنت ایام کشیدی
آخر ای خار مغیلان بیابان محبت
خود ده انصاف ایا پشت گرا نبار خمیده
رخ متاب از من و آواره مسازم ز غلامی
نرمیدی ز دو صد تیر و کمانهای گشاده
روی خورشید زمین را چو بیک بار بدیدی
پی خوبان چود گریای نهی نایمت از پی
پیرهن چاک نمیدید کسی در همه عمرم

جام لبریز بلا بود و از آن جام چشیدی
سر بر آوردی و بر پای دل خسته خلیدی
گر چه بار تو گران بود ولی زود خمیدی
که در آن روز تو ای خواه بدیدی و خریدی
ما نه صیاد تو ای طرفه غزال از چه رمیدی
خود تو خورشید فلک گو به چه رو باز دیدی
باری ای دل سخن این بود که گفتیم و شنیدی
این قبائی است تو بر قامت ای دوست بریدی

دانشا فرق ز پیراهن عشاق و تو این شد
همه در هجر دریدند و تو در وصل دریدی

(۸۶۰)

مرحوم عارف قزوینی از این غزل استقبال کرده و آن تصنیف

معروف را ساخته

دوری ز ما گرای پسر کردی نکردی
جام می اربا مدعی خوردی نخوردی
ای آفتاب اندر برم روزی که آئی
بر گویم آسمان چون شب بر آئی
ای دل بر خونریز چشمش جان سپر کن
خسرو ترا چون هست شیرین و مدائن
از بت پرستی دل کشد بر حق پرستی
تا صبح بلبل شب هم آغوشی تو با گل

گر گوش بر حرف پدر کردی نکردی
خون بر دل عاشق اگر کردی نکردی
گر سایه ات راهم خبر کردی نکردی
ماه زمین را گر نظر کردی نکردی
ز آن تیر و مژگان گر حذر کردی نکردی
یاد از صفاهان و شکر کردی نکردی
عشق بتان از سر بدر کردی نکردی
ناله اگر اندر سحر کردی نکردی

ای فاخته بر سرو آن نوحه گریها
 گر چون زنان نوحه گر کردی نکردی
 ای دل بصد خواری بکوش کن اقامت
 از کوی جانان گر سفر کردی نکردی

(۸۶۱)

دمی ز سر سویدای دل خبر یابی
 قدم بوادی ایمن بصدق موسی زن
 مرو به بیت حزن ناله سر مکن یعقوب
 بیک دو گندم روزی دل اردهی یک جو
 برون ز چشم من ای مردمک بیا امشب
 نبی مدینه علم و علی بود در او
 که نکته ایت بگویم ز عشق دریایی
 که تا فروغ تجلی بهر شجر یابی
 که درد هجر چو آید بسر پسر یابی
 توای پسر همه بدروزی پدر یابی
 برای خواب مگر منزل دگر یابی
 لطیفه ایست نکوسعی کن که دریایی

پی دقایق سر حقایق از دانش

مجاهدت تو کنی بیش بیشتر یابی

(۸۶۲)

از نظر جهانیان گـرچه نهان توئی توئی
 دلبر دنواز من جهان توئی توئی
 در پس پرده رفته ای طلعت خود نهفته ای
 پرده ز رخ چو افکنی باز همان توئی توئی
 بنگرم از کناره ای محفل خوش نظاره ای
 چون نگرم در آن میان شمع میان توئی توئی
 دل چو ببا ختم ترا خوب شناختم ترا
 رهزن دل توئی توئی آفت جان توئی توئی
 چون بکلیسیا شوم بانك صلیبیان ز تو
 رخ چو بمسجد آورم ذکر اذان توئی توئی
 من بتمام آسمان پسر زده ام بطرفه ای
 در ملکوت آسمان ورد زبان توئی توئی
 به چه از این دلیل من کاشتم از خلیل من
 گویدل آتشم مزن ز آنکه در آن توئی توئی
 عقل حکیم مات شد شك زده در صفات شد
 منکر اصل ذات شد بس که نهان توئی توئی
 عشق بر آمد از کمین رهبر عقل گشت و دین
 ره بنمود و گفت این بس که عیان توئی توئی

صبح ازل توئی توئی شام ابد توئی توئی
 هر طرفی که بنگرم جلوه کنان توئی توئی
 کعبه و دیر کفر دان ثانی و غیر کفر دان
 صورت اگر هزارها معنی آن توئی توئی
 قاتل من تو خود بده فتوی خونبهای من
 مفتی شرع عشق تو مسئله دان توئی توئی
 ای همه جامکان ز توره نبرم مکان تو
 دایر لامکان من در چه مکان توئی توئی
 اشعریست نبرده ره داده بعرش جایگاه
 عرش کجا و جای تو در دل و جان توئی توئی
 ذات قدیم لم یزل اصل وجود در ازل
 آنچه بوهوم در رسد برتر از آن توئی توئی
 جان و تنم ترا فدا از در تو من گدا
 گویکه آرم التجا شاه زمان توئی توئی
 دانش اگر بخون کشی زاین عجبش همی کشی
 کرچه پی جنازه اش مرثیه خوان توئی توئی

(۸۶۳)

هردمی افشان بماه مشک تتر میکنی	پرده رخسار گل سنبل ترمیکنی
صید فتاده بسدام گشته بصیاد رام	کشته تیر نظر از چه نظر میکنی
تا که بیک غمزات شد دل من آشنا	رسم وره غمزه را طور دگر میکنی
باهمه تلخی می لب چو بسا غرنهی	ساغرمی را زلب تنگ شکر میکنی
نالۀ شبگیر من هین شب و عالم بخواب	ره بدل دوست کن گر که اثر میکنی
شعری شامی دمید قافله سالار خیز	قافله را بر رحیل گر که خبر میکنی
در بر رویت خجل گشته مه آسمان	ماه زمین گو چر انام قمر میکنی
نقطه موهوم را اسم دهان مینهی	موی میان را چرا نام کمر میکنی
در همه دلها دلم تا که بجوئی ز لطف	طره مشکین مدام زیروز بر میکنی
گوشه چشمی که گاهمی فکنی در نظر	یکسر هجیران خویش اهل نظر میکنی
در بر سیمین بران چیست سخن دانشا	باز اگر میکنی کار بزر میکنی
وصف نکویان مگوی مهر ز خوبان مجوی	عمر گرا نمایه را از چه هدر میکنی

دست تهی گر روی شب بر خوبان شهر
بر درشان تا بصبح خاک بسر میکنی

(۸۶۴)

در همه پرسش عاشق چو دهد یار جوابی
یار چون ز آن لب شیرین همه تلخ است عتابش
یغفر الله جمیعاً چو رسد ز آیت رحمت
گفتمت خواب به بینم شبی و این نه میسر
غول دشتی همه اندر رخت از بهر فریبت
کشت امید جهان منتظرانند بر رحمت
بسوی دشت فنایت کشد و تیه هلاکت
دیدن روی رقیب تو و نا دیدن رویت
چه بهار است که بلبل بگلستان نسراید
من نه از یار جدا یار نه دور است زدانش
نبود رأی صواب آنکه کشی عاشق خود را

یار را گو بیکمی بوسه نواز د دل عاشق
تا که سیراب کند او لب یک تشنه بآبی

(۸۶۵)

ای زلف تو یک قافله از مشک تناری
خواهم که از آن مشک و از آن عود قماریت
ای آهوی مشکین ختن نافه مینداز
ای باد صبا نکبت زلفش بمن آور
تا کی بامیدی که دلا وصل به بینی
عاشق اگرش جان برود در ره معشوق
یک عمر پیاده سوی لیلی شده مجنون
یاران و فایده نشاید دهی از دست
بردند دوزلفش دل من گو که چه سازد

خاری که خاد از گلت اندر جگر ریش

دانش بدل و جان بخر اما نه بخواری

(۸۶۶)

نکته ای گویمت ای سالک و دانم که ندانی
و آن نه ر مز نیست که از لوح دل خویش بخوانی

هست مفتاح چنین رمز بگنجینه عارف
نکته دریاب که در ساحت پهناور گیتی
نیکوئی کن که رسد نیکوئیست در مثل است این
نیروی حق چو بازو و بکف چوب شعیبیت

قفل آنرا بگشاگر که گشودن بتوانی
سالها اهل طلب را ز پی خود بدوانی
از همان دست که بدهی ز همان دست ستانی
موسیا سبطی و قبطی بیکی چوب برانی

ای فنا یافته در عالم ایجاد بصورت
تو بمعنی نه فنا یابی و جاوید بمانی

(۸۶۷)

علم معشوقی و عاشق طلبی هیچ ندانی
یوسف اورنگ شهی را سوی مصر آروپیا را
نشوی تا که تو پایست و بسوئی نکشندت
زنده رودیست که از چشم تو چون سیل روانه
بر سر سدره جان هم پر جبریل امینی
فرق لا اعلم و اعلم ندهند اهل زمانه
چه دهی پاسخ اگر از تو پیرسند گناهم

مگر از باب وفایک دوسه فصلی تو بخوانی
کاروانی رسد از راه و تو در چاه نمایی
نتوانی زدلی پسای بپندی بکشانی
دانشا در نظر آری که مگر اشک فشانی
جانت از دام علایق اگر ای دل برهانی
شیخ بر صدر مکان کن چه بدانی چه ندانی
خواجه این بنده دیرینه ز در گه ز چه رانی

ای دل این باقلم صنع چو بر لوح مشیت
رو که در چهل مرکب ابدالدهر بمانی

(۸۶۸)

ای روت رشک بهشت حوری و در ارمی
خیزی چو بهر خرام یک باغ سروسهی

ای موت سنبیل ترسروی و در چمنی
گیری بجای مقام یک تل یاسمنی

(۸۶۹)

(در موقع نغمه و سرودی بدیهه ساخته شده)

دل ببند زلفت دستگیر کردی
از غم جدائیت ای جوان شدم پیر
وقت جان سپاریست بر سرم قدم نه
گه به تیغ ابرو گه به تیرمژگان
بهر قتل یک دل دستی از چه قاتل
تن نهان نمودی در قباب اطلس
عهدهای محکم با وزیر بستی
مستشار اعظم بس زبند جستی

بی گنه بزنجیر چون اسیر کردی
دید ای جوانم زود پیر کردی
کآنچه زود آئی باز دیر کردی
بسا دل فکارم دارو گیر کردی
گه به تیغ بردی گه به تیر کردی
پر نیان نهفته در حریر کردی
وعده های بسیار با امیر کردی
عاقبت بشیر از خوب گیر کردی

(و نیز در همان مایه تصنیف بعد از آن)

بحال زارم نظر نداری	چرا که از دل خبر نداری
توای جفاکار چو من وفادار	بخیل عشاق دگر نداری
اگر نهم سر بخاک راهت	سرمن از خاک تو بر نداری
بنال یعقوب به بیت احزان	دگر چو یوسف پسر نداری
ز روح قدسی بدین لطافت	که همچو عیسی پدر نداری
ز باغ وصلت چه میوه چینم	که نون بهالی ثمر نداری
چه دیر ماندی توای شب هجر	مگر که از پی سحر نداری
شرار آهـم ز چرخ سرزد	چرا تو ناله اثر نداری
بگو به قناد بجش لب یار	بدین حلاوت شکر نداری
مگو تو عطار ز مشک تاتار	ز زلف یارم خبر نداری
بآسمان گوبه بین رخ او	بدین صباحت قمر نداری
بدام زلفش بمرغ دل گوی	ز دام صیاد مفر نداری

شکسته بالت ز سنگ طفلان

چه پری ای مرغ که پر نداری

جان چیست که آنرا بنهم نام فدائی	جان از تو وما از تو نداریم جدائی
همراه نبود ار که شمیم سر زلفت	کی باد صبا بود بدین روح فزائی
دل باز پسمده که شکایت برم ایدوست	در محکمۀ عالی دیوان قضائی
من دانم و دل کز شب هجرت چه کشیدم	صد روز فراق نه چو یک شام جدائی
از گردش گردنده فلک چیست سرانجام	هر گز نه رهایی است از این دور رحائی
در پنجه زلفش بچه ماند دل خونین	مرغی است که در چنگل شاهین هوائی

از بعد بلی جام بلا قسمت ما بود

در روز است این شده فرمان خدائی

با زلف تو هر گز نتوانست رهایی	مرغ دلم از چنگل شاهین هوائی
عطار ز تار سر زلفت بخطا رفت	چون خواست که از طبله دهد مشک ختائی
این نغمه سرا بلبل عاشق به بهاران	خون کرد دل عاشق از این نغمه سرائی
باز اهدو شیخ این سخن از گفته ما گوی	جنت نفروشد بدین زهد ریائی
ثبت است بدیوان ازل قسمت عاشق	از هجر خلاصش نه واز مرگ رهایی

بین قافیه سازیم چه معروف و چه مجهول در حسن بیان کوش چه واوی و چه یایی

باگر سنگی شام بسر بردن و خفتن

به تا که ز درگاه لئیمان بگدائی

(۸۷۳)

تا خود چکند باماباز این دل سودائی	مسا و دل سرگشته رفتیم بشیدائی
از آب چه آسبیدی است بر مردم دریائی	گر مردم چشمم را در اشک بود غوطه
ای عشق جهان آشوب سرمایه رسوائی	آشوب دلم کردی رسوای همه عالم
مانند گرسنه سگ از دکه گیبائی	با سنگ رقیبش راز آن کوی نیازم راند
واندر پی او رفتند یک شهر تماشائی	تا یار بصحرا رفت با او همه دلها رفت
بر خاست فغان هر سوی از مردم صحرائی	چون کرد بصحرا روی وز باد پریشان موی

مستانه تمنایم مستان می مینایم

هر دور که خواهی زن ای گنبد مینائی

(۸۷۴)

من سوی ندیدستم اینسان بدلارائی	ای زلف دلاویزت سرمایه شیدائی
دیباچه طنازی سر لوحه زیبائی	نقش است ز کلك صنع بر لوح قدر نامت
من زلف ترا بسویم از بهر شناسائی	در باغ سحر خواهم چون سنبل ترچینم
کس کی گذرد بر من در گوشه تنهائی	شب گر نه وصال او جز نقش خیال او
بگرفته رهی دلکش در نغمه نی نائی	با یار به عیشی خوش در دست می بی غش
چونان مگسی کافتند در کاسه حلوائی	ناگاه رقیب از در در تاخت به بزم اندر
اندر پی محمل چیست این بادیه پیمائی	لیلی است بخواب ناز در محمل خود مچنون

دارای جهان خود دان دانش چونماند آن

گو شوکت اسکندر یا ملک دارائی

(۸۷۵)

چون ماهی در خاک بر افتاده از آبی	در هجر پس از وصل مرا طرفه عذابی
ای چاره گران بهر خدای صوابی	دریای غم از پیشم وسیل خطر از پی
کنجی و کتابی و شرابی و ربابی	من عافیت عمر در این چار بدیدم
لسب تشنه بمیرند پی امع سرابی	گو صوفی و گو عارف و گو مفتی و گو شیخ
تشنه به بیابان برسد بر لب آبی	کام دلم از آن لب جان بخش چنان دان
اندر صف حشرش چه سئوالی چه جوابی	دیوانه عشقت که سر از قبر بر آرد
از محتسب اورا چه خطابی چه عتابی	آن مست که مستیش ز چشم تو نه از می

بر نص کلامت چو بود رحمت عامت
از کرده چه پرسی چه گناهی چه ثوابی
پیرانه سرت دانش اگر یاد جوانی
بیدار شدی دیده‌ای انگار که خوابی

(۸۷۶)

زمانه در گذرد بگذریم ما باری
خوشا سعادت هشتاد ساله عمر ترا
دگر متاع هنر را بریم در بازار
دیار یار چنان خالی است کز هر سوی
اگر که خواست کس از دوش من بگیرد بار
اگر بدشت مغیلان بپا خلد صد خار
به بین بگردش نه گنبدی که تو در توست
بباغ رنج قفس را نه بلبلان دانند
نظیر مشک سر زلف یاری می جستم

هزار بار فروزم ز شیخ شهر بفضل
علی الخصوص بدست آورم چو دستاری

(۸۷۷)

اگر بودی مرا جانی گرم آماده ماوائی
برای نوشدا روی دل مجروح و غمهایش
دام ملک تو شد آباد کن ای خسرو خوبان
روم در باغ تا بالای سرو بوستان بینم
ز غمهای جهان با عشق خو کردم بنا چاری
چه بیدایی است یارب کز پی گمگشتگان خود
دلا ملک جهانست سر بسر ندهد چنان لذت
در این دنیایم حاجت روا هر گز مگر آرد

ببازار جهان صدق و صفا با خود مبر دانش
که بی قیمت تر از این دونه بینی هیچ کالائی

(۸۷۸)

نمی جوئی چرا از بهر خود ایدوست مأوائی
نمی جویم چو میجویم سراغت را بهر جانی
ندانم از کدامین سو بسویت دست بگشایم
چو نایبنا که دست حاجت آرد پیش بینائی

بسان رود چشم من بخشکی اندر افتادی
 اگر از زنده رود این آبها میبرد سقائی
 رقیبم گردد حد حلاوا بکام من چنان زهری
 رسد از دوست گر زهرم خورم آنسان که حلوائی
 گرم باشد هزاران جان کنم هر لحظه ات قربان
 اگر قربان کنند اندر منی در عید اضحائی
 بمی بنشینم و بر سفره اوقاف بنشینم
 چنان کرکس بمرداری بسان سگ بگیبائی
 چه حکمت عیش نادان را چه علت رنج دانایان
 ز بس مشکل بود رمزش بچشم آید معنائی
 جز این بالاویست این جهان دانش ندانستم
 بیالاسایه سروی به پیشم سرو بالائی

(۸۷۹)

زمام عظم از کف شد رسانیدم بدانائی
 پناه آرم مگر بر پر تو رأی نکورائی
 دلا از شهر و از این عاقلان شهر دوری کن
 که چون مجنون دد و دامت انیس آید بصحرائی
 بکوهی با پلنگی در کسنا می شب بسر بردن
 به از رنج حسود کینه تو ز بی مهابائی
 ز چرخ این محنت ار آمد نصیب عمر من یارب
 سرایشیم ز کوهی کن و یا افکن بدریائی
 تو گر گوهر شناسی ای فلک گو از چه بشکستی
 بسنگ حساسدان با دست خود لؤلؤی لالائی
 صفتهای خدائی را بسا کاندرا تو می بینم
 یکت از آن صفات این يك که بهرت نیست همتائی
 مرا از آن لب شیرین بدل ماند آرزومندی
 چو عرقوبم بدادی وعده ها عمری بخرمائی
 میاشوب از غم دشمن مجو از دوست نومیدی
 نگهبانست دایم نساتوانان را توانائی

نسیم صبحدم آمد ز غنچه سر بر آرای گل
 که یکدم بلبلان آرند بر روی تو غوغائی
 دلم از علم الاسما بر اسمائت رود ور نه
 چه لیلا و چه سلمائی چه هندی و چه اسمائی
 نخواهد یافت دانش ابلهی جای خردمندی
 که آن خر مهره جانی دارد و دارد گهر جانی
 ز كلك از دری بر زن شر در قوم فرعونى
 که بهر قبطیان مصر باید چوب موسائی
 وطن چون جنت المأوی شده است از فر شاهنشاه
 خوش آن مقبل که اندر جنت المأواش مأوانی
 (۸۸۰)

این غزل در سن دوازده سالگی در حضور جمعی از
 استادان فی البدیهه سروده شده و با سرودن این غزل استاد
 را تخلص (دانش) داده اند

دلی نیست کز غم نفرسوده باشی	جفائی نباشد که ننموده باشی
حنا نیست بر آن دودست نگارین	نگارا بخون که آلوده باشی
تو اندر همه راه عاشق کشی ها	رهی نیست جانا نه پیموده باشی
بچشمه دگر سر گرانی است امشب	ندانم به حسنت چه افزوده باشی
عجب نیست بس پیرهن چاک بینی	چو بند قبا را تو بگشوده باشی
نظر دانش از خوب رویان بیوشان	زمخت اگر خواهی آسوده باشی

ز خوبان کسی با وفائی ندیده
 چرا در پی رنج بیهوده باشی

(۸۸۱)

ای طبله عطار چرا مشک نداری	ای مشک فروش از چه دگر مشک نیاری
مشک سر زلف بت من دیدی و دانم	شرمت بود از طبله دگر مشک بر آری
منت برم ای جان جهان بر سر چشمم	گر پا بگذاری تو و منت بگذاری
مستی شمر بوسه ز کف برده و خواهم	از نو بدهی بوسه و از نو بشماری
دانم که پس از کشتن دانش تو ز رحمت	گیری تنش از خاک و بخاکش بشپاری

خواهم بوفاتم ز وفایم تو کنی یاد
 بر قبر من از خون من آن را بنگاری

(۸۸۲)

از گل خود مگر ای بلبیل شوریده جدائی
شکر آن دار که بر آرزویت کامروائی
به به ای صبح بهاران تو عجب روح فرائی
گوئی ای دوست تو آن عهد ببستی که نیائی
گرچه پر عقد ای زلف عجب عقده گشائی
گفتم آن بانگ درائی است مگر خود تو در آئی
در برویت ز چه بندم که تو خود خانه خدائی
دانم ای دل که بر سر منتظر باد صبائی
رو بمزدوری عطار که خوش غالیه سائی
که چنان آهوی وحشی و چنان مرغ هوائی
دیده بی بصران دیده که از من تو جدائی

عرضه دارید زمن در بر آن شاه جهانیان

از سرم سایه مگیر ای که تو خود ظل خدائی

(۸۸۳)

دل پیش تو باشد تو خود از یکدله داری
دل خون شده مائیم و تو از ما گله داری
در راه محبت تو عجب حوصله داری
عشقا بصبوری تو بسی فاصله داری

دانش پی هر نکته از تنگ دهانش

از آن لب جان بخش تو حق صله داری

(۸۸۴)

تا سحر گاه بدان جامه جان بافتمی
سر قدم ساخته صد مرحله بشتافتمی

تاری از گیسوی تو گر که شبی یافتمی
اندر این وادی اگر خضر رهی در پی او

گریکی جلوه بدادی به قیامت رخ خویش

رخ ز جنات و نعیمش همه بر تافتمی

(۸۸۵)

گذار جان بسرش تا که جان بتن داری
بهار اگر می و معشوق در چمن داری
تو نفس ترك علایق اگر چومن داری
تو خسروی چه رقابت بکوهکن داری

دلا اگر که زجان عشق بسروطن داری
دلا چومن بستان داد خوشدلی از عمر
ز خویشتن ببری دل بدوست پیوندی
بگو بخسرو پرویز شهریار عجم

بسینه‌ات ز صفا روی خویش می بینم
چنین که گل بفشانی مگر گلستانی
بین زلف خود و دل ز عاشقان مشکین
تو از شکفتن ای غنچه صبح پیش لبش

روان چو شعر تو دانش چه سان معماوار

هزار نکته سر بسته در سخن داری

(۸۸۶)

گل اندر پیرهن جانا تو داری
مگر در چین زلفت بر فشاندی
گل اندر باغ بر گردش شقایق
می یا قوتی اندر جام لعلی
زهجر یار جانی اشک چشمم
گل رویت از آن دارد طراوت
بر آیم بوسمت همچون زمین پای
چو چشم مست تو بر کشتنم تاخت
بعالم دیگر امیدم نمانده

ویا در دامنست عود قماری
سراسر نافه مشک تناری
چنان عیسی که بر دورش حواری
چه خوش چون درفش ابر بهاری
بسان زنده رود از چشم جاری
کز اشک دیده کردم آبیاری
بمردن چون بخاکم پا گذاری
بسان بلشویکان بر تزاری
مگر بر رحمت خلاق باری

ز دانش شعر شیوا به شنیدن

که از منجیک و مسعود و غضاری

(۸۸۷)

خواهم که در اندازم من خویش بدریائی
امواج براندازد در شهر خموشانم
بر گیر می گلبوی ای سرو قد دلجوی
از زهد ریا یک عمر پروا نکند زاهد
همتای تودر خوبی اندر همه عالم نیست
در عشق چه انگیزند کاین گونه برا نگیزند
دل را چو بسویش روست بر هر چه ببیند دوست
در عاشق و معشوقی ذرات و ندانستیم
ترسا بچه را بر گوی بر رغم مسلمانی
بیچاره چو عاشق کیست گرزازی عاشق نیست

و ز ساحل آن دریا سر بر کنم از جایی
کز مردم و دیو و دم می نشنوم آوایی
چون سبز دمید از جوی صهبائی و صحرائی
از رندی و قلاشی یکروز چه پروائی
آئینه مگر آرد از بهر تو همتائی
بر یوسف کنعانی از مصر زلیخائی
پس خواهش وصل از دوست بیهوده تمنائی
جز لیلی و مجنونی جز وامق و عذرائی
بر گردنم افکندی از زلف چلیپائی
هر صبح که آن از چیست در کوی تو غوغائی

خورشید رخی باید کسآئینه بیاراید روشن نکندی دل را بی روی دلارائی
دانش ز سر انصاف با عمر برابر کن
یک روز بسر بردن در صحبت دانائی

(۸۸۸)

با اهل صفا شیخ ریا از چه به کینی
از آب ورع آتش شهوت بنشانی
چون بلبل عاشق بنوا آی که بی عشق
بر کنگره کاخ دل از سال بر آری
برهان فسون سازیت ای شوخ فسون ساز
رویت همه جاجلوه گرو اشعری آید و ست
گفتم که ره زهد و عمل پیش بگیرم
من آفت جان خواندمت ای رهن دلها
گر پرده زرخسار فکندی چه فغان بود

دانش زدو پیمان به پیمودنت امشب

بر منت ساقی ابدالدهر رهینی

(۸۸۹)

نظرا گر چه بروی من از وفا کردی
نشسته بودی و فتنه نشسته بود بجای
بعمر خود بدل اسرار عشق و راز درون
هوای روی تو ام بود در صفای چمن
بر آرخنجر مژگان و تیغ ابر و را
زدل نیایدم ای جان بر آورم بزبان
سحر نباشدت از پی که ای شب هجران

ز دوست می نرسد نکستی سحر دانش

مگر شکایت زلفش تو با صبا کردی

(۸۹۰)

تا کی بخراب دای ای آنکه توانی
حق لازم و ملزوم غنا گفته چو طغیان
درویش کلاه گوشه فقر تو مبارک
آیا که چه ها میگنند بر دل بلبل
ای دل شکن این بشنو و مشکن دل عاشق
سقف است خراب ار که خرابست مبنای
ای نفس تو خود کن ز بیان درک معانی
فرخنده بشه تخت جم و تاج کیانی
در باغ بهاران چو وزد باد خزان
در حقه دل هست بس اسرار نهانی

گریار سفر کرده ز دوریش مخور غم
همین سایه ابراست و بهار است و لب جوی
تیرمژه بین بردل از ابروی کمانکش
گرچه نه بکارم روش عجل و شتابست
نزدیک دلان را چه غم از بُعد مکانی
بلبل شده از مقدم گل گرم تنهانی
آیا چه کشد این دل از آن سخت کمائی
در باده و بوسه خوشم از عاجل و آنی

بین طبع من ورود ارس را به بهاران
کز آن دو کدامین بودش بیش روانی

(۸۹۱)

ای ترک کمانکش که ز ابروت کمائی
ای شبرو طرار ایا زلف شب آسا
جان دادن و بوسه ز لب یار خریدن
سر پیش من آور که بگوشت بنهم لب
سرمه نتوان گفت به چشم تو که بگذاشت
حاصل ز جهانم توئی ای جان بهمه عمر
با باده و گل عیش مهیاست چو باشد
خوبان جهان بوسه بجان گر بفروشدند
دل گم شد و امید که ما را خبر آرد

خامه دو زبانست و عجب دارممت ای چرخ

باور نکنی خامه ما را است زبانی

(۸۹۲)

صبا بدین دل بی تاب دان جفا کردی
غمم زدل نرود گر رود از او پرسم
تو جان بخواستی و دل بجای جان بوسه
ز کسات حسن چو بر مستحق آن بدهی
قسم خورم بخدا ز اهدا که خم شکنی
پسی گشایش دلها گهی بیفشان موی
ز تاب طره او موئی از جدا کردی
جدائی از چه توای یار با وفا کردی
ز مدعای دلم ترک مدعا کردی
بدان زخیر خدا دفع صد بلا کردی
نه از برای رضا جوئی خدا کردی
که رحمتی با سیران مبتلا کردی

چو جان خویش بجانان فدا کنی دانش

چنان بدان که تو جان جهان فدا کردی

(۸۹۳)

گرچه ندهند نشان از تو دل آزار تری
ملک خوبی بتوای پادشه حسن سزد
من بر آنم نبود از تو وفا دار تری
که نه بوده است و نه هست از تو سزاوار تری

ساقی مجلس ما ساغر سرشار تری
لیک دل طالب زنده دل بیدار تری
گو گمارند بر آن مردم هشیار تری
دارد از گله طمع بره پروار تری
ای گرفتار بین حال گرفتار تری
گرچه در چشم تو از ما نبود خوار تری
نیست ای جلوه ذات از تو پدیدار تری
کی ز درد دلشان از تو خبر دار تری

طبع سرشار دگر چون خم می بر زده جوش
عارفان گرچه نه در خواب که بیدار حقند
محاسب مست و به میخانه شهابانک و خروش
گرگ خونین دهنی گرد شبان طوف زنان
هیچکه راحت آن مردم آسوده مبین
در دل ماست ترا جای چنان جان عزیز
دیده اند اهل نظر در همه ملک و ملکوت
ساربان محمل لیلی سوی مجنون بکشان

دانش این گوهر خود بر ثمن بخش مده

شاید آید بسراغ تو خریدار تری

(۸۹۴)

ای مؤذن توهم از بام برون آر سری
تا نبندیم بخود در نگشایند دری
سالکان را که چنان خضر بود همسفری
تا نگویند پس پرده نباشد خبری
تا بدوری کند عارف صاحب نظری
حسن رخساره چه تشخیص دهد بی بصری
که در آن از اثر ذات نباشد اثری
هرگز از کبر نسودند بر افلاک سری
پرده پوشی نکند از من و تو پرده دری

بر گشوده است خروس سحری بال و پری
در صلاح من و تو کار گشایان قدر
در ره بادیه از طی منازل چه غم است
منکران را بگشادیده و یا پرده بدر
روی باید که بود منظر صاحب نظران
کور تاریک دل و روشنی طلعت ماه
ذره ای نیست در این علوی و سفلی وجود
شاه مردان طریقت که محیط فلکند
دانش البته شود راز درون فاش ز عشق

شهره کردند از این رومن و مجنون بجهان

که نجستند ز ما عاشق دیوانه تری

(۸۹۵)

از رخ خوب تو نامد بنظر خوبتری
تو بهر صبحگاه از جیب بر آری قمری
باورت نیست گواهی بطلب از دگری
همچو یعقوب هم انصاف نیامد پدری
چوب خشکست درختی که نیارد ثمری
نیست جز نغمه داود که در گوش کری

ای بس افتاده مرا بر صف خوبان گذری
ید بیضا است اگر معجز موسای کلیم
کشته چشم تو ام و آن صف مش گانت گواه
همچو یوسف سری گر که نیاید بوجود
ای درخت بشریت ثمر علم بیار
دانشا نغم سخنهای تو در مغز عوام

شهر کوران چکنی چشم تو بگشای و بیر
گوهر خود بیر مردم صاحب نظری

(۸۹۶)

بر سبزه فشاند ابرسیه فسام لالی
در بزم تو برپا همه اسباب نشاط است
غره رسد و ماه بروی تو بینیم
هر شام که دیدار رخت می ندهد دست
هر چیز که در ملک جهان ثانی و تالیش
بی روی چو شمس و قمرت روز و شب بین
گر موج زند بحر فضایل ندهد سود
در صدق چنان باش تو دانش که بگویند

از یاریک بوسه قناعت نتوان کرد

باده متواتر خوش و بوسه متوالی

(۸۹۷)

ای دل از یار از این بیش جدائی نتوانی
کاروان رفت و بگوشت نرسد بانگ درایش
با فلک چند کشاکش کنی و پافشاری
ساربان تند برد محمل لیلی ز چه مجنون
قامت افراخته سرو قد این چه قیامت
آوخ ای طفل که نگذاشته استاد بمکتب
بینی ارپیر خرابات و پپایش ندهی سر
لعن بر شیر تو پرویز که این فهم نکردی

گامی از خود بگذر گامد گر نه بر جانان

دانش این راه دراز است توانی (۱) نتوانی

(۸۹۸)

چو ناچار بینیم هر روز روئی
خوشا حال عاشق که در پای جانان
بنه جام و ساقی دل از جوش بنشان
بمحرش گذارم من این داوری را

چه بهتر که بینیم روی نکوئی
سرافکن زمینان بدر برد گوئی
ز جوش سرخم بر آور سبوئی
اگر با تو زاهد مرا گفتگوئی

زکویش شنو ناله عاشقان را سحر گه اگر بشنوی های و هوئی
بر آور ز تن جامه شرک و آن را بآب خرابات ده شستشوئی
سپهر و ست آنکس که از زلف جانان بعالم برابر کند تار موئی

برقص آمدی ای دل اندر بهاران

شنیدی زمیخانه گویا که بوئی

(۱۸۹۹)

باسر زلفش چومن یکشب اگر سر کنی عود ببالین نهی مشک به بستر کنی
ترسم اگر زلف یار بوئی و بوسیش لب طعن به عنبر زنی عیب زشکر کنی
میزنم ای سیل اشک خویش بدریای عشق مردم چشم مرا گرت و شناور کنی
طی نشود شام هجر نیست شبت را سحر ای دل عاشق مگر چاره دیگر کنی
یار جفا جو دلا دم چوزند از وفا در عجبستم چرا گوید و باور کنی
گردو جهانانت دهند قیمت یکموی اوست گر بسر موی دوست آن دو برابر کنی
داد من از دلستان ای صنم دلستان کآنچه کند با تو مهر جور فزونتر کنی
به که در این نوبهار پای بگلشن نهی گوش بمطرب دهی دست بساغر کنی
مرد صناعت طلب راه قناعت طلب زود از این کیمیا خویش توانگر کنی

آه مکش دانشا از غم دل می نگوی

آینه خضاطرش از چه مکدر کنی

(۹۰۰)

شنیدم لبیب خرد پروری خوش این نکته بنگاشت در دفتری
بیک در تو بردار دست طلب منه پای در یوزه بر هر دری
سوی داور آسمان روی کن اگر در زمین نیستت داوری
میهن صانعی کآسمان و زمین پرداخت چون صنع صنعتگری
جهان آب وهر آفریده در آن بدان سان که ملاح شناوری
درون میبرد چون یکی سردر آب برون می بر آید سر دیگری
به از آنکه یادت به زشتی کنند اگر نام نیکت بهر کشوری
تو هر خلقت از خویش برتر شناس نه از خود نبینی دگر برتری
تو درزی خود باش کی می سزد که درزی بود جای پالانگری

چو بر حکم تقدیر تدویر چرخ

نگردد بهیلاج کس اختری

(۹۰۱)

هست خورشید رخت روبزوال از دانی
همچو پرگار که در نقطه بسرگردانی
خانه را ریزش باران بدهد ویرانی
با سگ کوی تو همدوش کنم در بانی
قصر فردوس برین بردگران ارزانی
باید ای دوست کز او آتش دل بنشانی
گر که درمان نپذیری تو بجان درمانی

ماه من کی تو بدین حسن ولطافت مانی
گرد شیرین دهنش دایره سان مشک خط
برف پیبری بسر و خانه چشم آب فشان
گر رهم بدهد و انس آرد و همراه شود
مشتی از خاک در میکده از آن من است
بر تن عاشق خود آتش دوزخ مفروز
داروی درد بدست آر بدستور حکیم

دانش آن آهوی مشکین که زدام تورمید
هشکل افتد که شود رام بدین آسانی

(۹۰۲)

گرنه وفا می کنی جفا نکنی
شکوۀ زلفش تو با صبا نکنی
رو بطیبیان پی دوا نکنی
راز خود و یار بر ملا نکنی
گر بدل اندیشه بلا نکنی
پیرهن صبر خود قبا نکنی
شرم چرا واعظ از خدا نکنی
کار بدستور اولیا نکنی
گسر عمل عمر بر ریا نکنی
به که قبول از خدا فدا نکنی
پیش کسی پشت خود دوتا نکنی

عهد کن ای دوست جز وفانکنی
ای دل آشفته نیز دم نرنی
درد گذشت از علاج و چاره گری
گر که چو منصور پا بدار نهی
نوش و گوارات باد جام ولا
گوی به یعقوب پیرهن چو رسید
اینهمه تهمت بشرع از چه نهی
گوش بفرمان انبیا ندهی
پی بحقیقت بری سراسر عمر
گر تو بقربانگش روی چو ذبیح
جز بر یکتا خدای بنده سزد

رنج تو دانش بدان سراسر است و سرای

روی مگر بر دگر سرا نکنی

(۹۰۳)

يك لحظه از خروش نه خاموش بلبل
ناله مرا روا که ندارم بجز گلی
دارم عجب که حکم ازل را تبدلی
از یار اگر جفاست ز عاشق تحملی
سر مایه امید نیش جز تو کلی
بگشوده دیده نرگس و بشکفته سنبل

گلچین اگر بباغ بچینند سحر گلی
بلبل چرا بناله بود با هزار گل
فسخ عزایم از چه ز مشکل کلام اوست
این آخر الدوای شفای محبت است
با خیل حادثات دل از روبرو شود
پیک بهار باد صبا شد مگر بباغ

خنك مراد را به جهانیم از جهان روزی که ماخری گذرانیم از پلی
 بشنو سحر که دست دعا چون بر آوریم اندر صوامع ملکوت است غلغلی
 دانش چه خوشدلی که کلامت جهان گرفت
 بر داریوش فخر نه از فتح بابلی

(۹۰۴)

چونان که رخ فروز بدین حسن منظری
 فرقی نباشدم ز حضور و غیاب تو
 بس شد نه در خیال بچشم مکاشفت
 ای مهر روی ماهرخان از صمیم جان
 بابوسه پرس از آن لب جانبخش کز چد روی
 عاشق همیشه بنگرمت اندر آب چشم
 شب گریه بام خانه بر آئی بمها تبار
 نی قدر همسری قدت سرو باغ راست
 ای مرغ پر شکسته دل دور از آشیان
 نتوانمت قیاس بخوبان شهر کرد
 ای زلف بر رخس تو چو ابری که بر مهبی
 گر بگذری تو از بر هر کس گمان برد

دیر یست گفته اند رود دانش از درت

باور نداشتم که چنین زود باوری

(۹۰۵)

چرا بادل بر رحمت بر نیایی
 مرا بینی و روی از من بتابی
 رخت ای ماه چون سالی نبینم
 سر زلف تو با باد صبا بود
 هوا بگرفت مرغ دل ندانست
 کمند سخت بین کز پیچ و تابش
 ز بار چرخ بشکست استخوانم
 بخیمه لیلی آتش شب فروزد

که دلدار یست شرط دلربایی
 تو گوئی خود نبوده است آشنایی
 که روزی نیست صبرم بر جدایی
 چو شاهین هر دمش پنجه گشایی
 فتد در چنك شاهین هوایی
 نه من دارم نه دل دارد رهائی
 رسان بر این شکسته مومیایی
 که باشد رهروان را رهنمایی

بدشت تیره روشن حال مجنون

که من از دور بینم روشنائی

صبا اندر سحر در جان فزائی	چه دلها در هـوای او هوائی
تو نیز ای دل سحر بادوست گوراز	چو بلبل بر گلش نغمه سرائی
بشیرین گو بکلك و تیشه باید	من و فرهاد را عشق آزمائی
بعهد خویشتن ثابت قدم باش	وفا کن تا نبینی بی وفائی
بروز بینوایان رحمت آور	نخواهی گر که روز بینوائی
نه کس از بندگی معذور دارد	خدا تا آنگهی کارد خدائی
بگفتار دری من شهره شهر	چو در تازی ابو تمام طائی

جهان گر جان بقربان تو آرند

نداری همچنان دانش فدائی

شنیدم در بنی عامر زمانی بوده غوغائی
 ز يك عاشق زيك معشوق مجنونى وليلائی
 چه سودی برده اند آنان از این سودا در آن دوران
 متاعی چون بود کاسد چه بازاری چه سودائی
 از این پیچیده گیهای جهان رمزش نمی یابم
 کمیت فکرتم لنگ است در حل معمائی
 ز ابواب و فصول عشق بس بر جمع برخواندم
 هنوز از مجمعی نشنیده ام اهلاً و سهلائی
 درون جان و دل عارف چو می بیند نمی بیند
 صفا و مروه ای و کعبه ای دیری کلیسایی
 میان بسته بر روی تو آن زلف سیه گوئی
 که هندوئی بر خورشید و بنده نزد مولائی
 چو در امواج عشق افتی بشوق دل سپاری جان
 نخواهی زد بدریا دل نیفتی تا بدریائی
 علی العرش استوی بر خوان نظر بر عرش رحمان ران
 یقین میدان که بر بالای این نه توست بالائی
 ازل یاد آر چون اندر ابد جولانگهی داری
 چو بر حکم ضرورت منتها راهست مبدائی
 زمن یاد آر ادیبان چون سخن رانند از دانش
 که دارد در همه ایجاد هر اسمی مسمائی

رخبت بنمای تا در آتش رویت بسوزم جان
 فروزی شمع گو پروانه راز آتش چه پروایی
 سرو کارم بمکتب اندر افتاده است باطفلی
 که استادش نفرموده هنوز او را الف بایی

(۹۰۸)

ای عمر من از حاصل ایام چه داری
 بر آتش دل دیگ هوس بر بنهادی
 مرغ چمن آماده بود دانه و آب
 بوسه ز یک افزون ندهد یار بمستی
 مردان جهان بین همگان نامور اند
 صیاد کمین دارد و کنج قفست جای
 ای محتسب از جان من وباده چه خواهی
 رفتند کریمان و بمانند لثیمان
 آغاز نبودت تو در انجام چه داری
 ناپخته چرائی طمع خام چه داری
 خود چشم بدین دانه و این دام چه داری
 در این هوس بیهوده ابرام چه داری
 ای شاعر گمنام تو خود نام چه داری
 ای مرغ سرودی بلب بام چه داری
 خصمی تو بدین شیشه و این جام چه داری
 ز انعام چنین چشم با نعام چه داری
 خاصان جهانت همگان سر به ارادت
 دانش حذر از بی خرد عام چه داری

(۹۰۹)

ای روی دلا رایست آئینه حق بینی
 خواهم که بهم ریزی آن کثرت و وحدت را
 گیرم ز درت حجاب ای شاه مرا رانند
 ای عشق جهان آشوب بر عقل شدی سر کوب
 جان بر نهمت در پیش آن دور کنی از خویش
 ای بس ز شمیم مشک پر کرد مشام جان
 ای زهد غلط فرما بس راه غلط پیما
 خواهم که بروی خویش ای آینه حق بینی
 در عاشق و معشوقی این غائله بر چینی
 بر جای چومن بنده بر گوی که بگزینی
 ز آن در خور تکریمی ز آن لایق تحسینی
 مانا به چه دینستی جانا به چه آئینی
 با چین سر زلفش گفتم مگر از چینی
 با عشق پی کینی با نفس بتمکینی
 دانش تو بدین پایه و این باد و غرور سر
 فرمانده سقلابی یا داور سقینی

(۹۱۰)

بمهد غنچه گل در خواب و بلبل راست شیدایی
 چه حکمت یک تن اندر غم دگر تن در تن آسایی
 جوانا در جوانی بر کمر زن دامن همت
 که زشت آید جوانان را توانی (۱) در توانایی

رقیبان را ز کوی یار نتوانی جدا کردن
 سگان را چون توانی راندن از دکان گپایی
 مگر ای ترک جنگی از امیرالجیش شاهنشه
 چنین آموخته مژگان خونریز صف آرائی
 من از گفتار شیوائی یکی شیرین سخن آرم
 که شیرین آیدت اندر مذاق جان بشیوائی
 بحمدالله من از خوبان نگاری سرخ مو دارم
 که بر نخل قدش شیرین نماید زلف خرمائی
 به پشت خیمه ابن سلام و حبله لیلی
 رهی گر داشتی مجنون نکردی دشت پیمائی
 ز لیلی و ز وصل او شود نومید چون مجنون
 چه سازد گر نگیرد انس با آهوی صحرائی
 مکن با نام عشق ای دل تو خود را آشنا روزی
 که کار عشق عاشق میکشد آخر بر سوائی
 متاعت را بجان و دل بیاید مشتری دانش
 خریداران دانش را اگر در دیده بینائی

(۹۱۱)

گر این قفس شکنی شاهباز سدره نشینی	بطوف عرش پرواز جبرئیل امینی
چو یار ساقی و گل در چمن شمیم بهاران	ز کوثر از چه ننوشی که در بهشت برینی
رخ تو بارخ خوبان مقایست نتوانم	که خود بروی تو با آفتاب و ماه قرینی
بر آسمان چومه و آفتاب چهره فروزان	تو نیز رخ بنما کافتاب و ماه زمینی
سرایی که به جبریل می نیارمش افشا	بدار گوش کز اسرار دل مرا تو امینی
بسی به جسته ام ای صبر چون تو یار نه جستم	که در شداید من خیر ناصر و معینی
چو هستیت همه از اوست سرفرازیت از او	دلا بمسنت الطاف کردگار رهینی
سرسشت تست ز خاک بهشت و این به یقینم	ز آب کوثر و تسنیم و سلسبیل عجینی

بصد هزار حجاب از نهان کنی رخ زیبا

فروغ روی تو آرد عیان که حق مبینی

(۹۱۲)

دلا تو در خم چو گان زلف یار چو گوئی	نه اختیار بدستت که ترک عشق بگوئی
بهر اراده که چو گان بلطمه ایت نوازد	چه برفلک چه بخاکی بدست قدرت اوئی

هزار خوبی و حسن یکایک از بشمارم
 بکاسه نوشی و دردی کشت چه آرزوی دل
 بهردم که بخوانی به پیش باز برانی
 در آن بهار دلا کام جوئی از می و ساغر
 توشانه بر سرمویش دمی بدست مشاطه
 بچشم بینی اگر دوست پا نهاد براهی
 مبارزان همه زنجیر بگسلند و تو ای دل
 چو خاک کوزه گران محتسب شویم من و تو
 زمرد طاعت و حور و قصور یکسره زاهد

نکو تر از همه آن دانمت بخلق نکوئی
 قدح گسار به میخانه چون زرطل و سبوی
 نگر که هر دم وساعت بچندشیمه و خوئی
 که بر فتاده چو مینا بسبزه بر لب جوئی
 سحر که پنجه گشودی هنوز غالیه بوئی
 سزد که با مژه چشم خاک راه بروئی
 بزلف یار در آویختی و بسته بموئی
 تو سنگدل ز چه با جام و شیشه سنک و سبوی
 من ار که چشم پیوشم چرا تو دست نشوئی

تو راز دار جهان میشوی بشرط که دانش

بعمر بادل خود نیز راز خویش نگوئی

(۹۹۳)

بدیع گفته و شیرین سخن فصیح زبانی
 اگر نه سوزش پروانه آتشیت بجان زد
 چه جلوه تو خود ای بی زوال حسن دلارا
 ز اشک و خون دلم دل ترا بمهر نیاید
 چو امتحان نکنی هیچگاه عهد و وفا را
 بگو تو ماه زمین را مشابیهت بچه رانم

زدل نه ای بمحبت تمام لطف بیانی
 تو شمع مجلس یاران چرا که اشک فشانی
 که رخ فروز دلستی ولی ز دیده نهانی
 بیازمودمت ای ماه سالها تو همانی
 تو خواه عهده وفا داری غلام چه دانی
 بر آفتاب فلک نسبت اردهم به از آنی

ز گفته پرده بگیرم بگویمت بصراحت

ولی منتظر قائم و امام زمانی

(۹۹۴)

دمی که توسن نفس حرون بعرضه دوانی
 عنان فکر رها کن بکار دینی و عقبی
 ترا نصیحت پیران بگوش هوش نیاید
 ترا فریفته پیوسته چشم و ابروی خوبان
 در این فضای بلاخیز آوخوا، نه تو آن کس
 زیان سراسر سوداگری ملک جهانرا
 جهان چنانکه کشد سست آری ار سر رشته
 همین بست به نشان جمال و حسن شمایل

رکاب زن ببردش تا از این جهان بجوانی
 تو عادتش به توانی (۱) مده اگر بتوانی
 از آنکه تجربه ناکرده هنوز و جوانی
 نه جنگ جوئی و ایدل بشوق تیر و کمانی
 که از بلا برهی یا کس از بلا برهانی
 عجب که خواهی سودا و فکر سودوزیانی
 یقین که سست کشد رشته را اگر بکشانی
 پسند دانش اگر آمدی پسند جهانی

گمان نقطه موهوم برده‌ای بسدهانش
که بوسه می‌زننی یا که دریقین و گمانی

(۹۱۵)

در روز رستاخیز چون خواهی بمحشر پازنی
در پیشگاه حق سزد يك حرف پابر جا زنی
آن سر نگویم در علن بهتر تو میدانی زمن
چون می‌بگوئی این سخن چون کرد در حاشا زنی
دریای فیض است آن ولی فیض رساند گو بلی
گوهر بر آری از صدف گردل تو بر دریا زنی
گر خود ز نسل آدمی آموز علم ای آدمی
دم همچو آدم می سزد از علم الاسما زنی
در لای نفی ارایستی هرگز موحد نیستی
در نفی مطلق چون دمی بی حرف استشنا زنی
تا پرده افکندی برو عالم پر است از گفتگو
آیا چه آشوب اوفتد گر پرده را بالا زنی
آن ماه خرگاهی اگر کرد از سرای دل گذر
خورشید وش اورنك زر بر طارم اعلا زنی
مستانه با بس عربده باز آمدی از میکده
پر پیچ ره در راه چه گامی علی العمیازنی
با شیخ شهر از ما بگودوری چنین از ما مجو
آگه نیاید محتسب جامی اگر با مازنی
پرسبزه بین دشت و دره پوشیده صحرا یکسره
دارد نشاطی بس فره صهبا چو در صحرا زنی
در بزم عشاق ای پسر چون چند دور آری بسر
بر خواب مستی دیده‌ام بس خویش را عمدا زنی
در رهن میخانه نهی گر دفتر اشعار من
بر جای جام می دمی رطل و سبو یکجا زنی
يك موی یار نازنین دانش بعالم کن قرین
آری بدست از یکشبش بر ملك عالم پازنی

(۹۱۶)

خریدار محبت را زیانها باشد از دانی
 پس از طوفان عهد نوح همچون چشم این مردم
 شب است و در سیه زلفت بزنجیر و بزندان دل
 چو شکر نعمت افزون میکنند نعمای حق اینسان
 خلاص از قبطی و فرعون و مصر و نیل موسی را
 بپای خم زدست ساقیان بوسم لب ساغر
 ندیدندی چو آن شنعت گران شهر لیلی را
 بمر تا صان ناقص خود توای انسان کامل گو
 چو طاق ابروی دیدم بسان طاق محرابی
 فناء فی الله واصل بقاء بالله حاصل
 فکن بر خاک خشت خم مکن بنیاد و بنیانم

دلا بگذر از این سودای سر تا سر پشیمانی
 تلاطم خیز دریایی ندیدستند طوفانی
 در این شب رحمتی آور بزنجیری زندانی
 بکفران سلب نعمت را کند چون از خود انسانی
 ز کفران قوم در ماندند اندر تیه حیرانی
 بود آن دست بوسیهها بشیخ شهر ارزانی
 بقیس عامری گفتند همچون بیابانی
 که ترک خود بگوخواهی کنی گر ترک حیوانی
 بسجده در شدم بنهادمی بر خاک پیشانی
 بماند باقی آن جانی که در جانان شود فانی
 خراب ساز و آبادم کن از آن آب آبانی

ز طبعت موشکافیها بزلل دلبران دانش
 چه سان مجموع داری خاطر خود در پریشانی

(۹۱۷)

بیاد آری ای ترک شوخ حصاری
 امید است گر شب گذاریم با تو
 نشینیم بر می گساری بروزی
 چو مشاطه مویت بدامان فشانند
 تو انم بتا چند بی تاب باشم
 ز بس مویه آرم شب از تاب زلفت
 بعاشق بگو ناله کم کن که ترسم
 بصحرای دل خار بنها مرویان
 بگوید مرا یار زر خواهم از تو
 من از عاشقی توبه خواهم نمودن
 نه من عاشقی خواهم و شاعری را
 به پیرایه شاعری دل نبندم

که با ما نظر بودت از غمگساری
 تو خوش باشی آن شب که باما گذاری
 که در بزم بنشینم و می گساری
 تو دامن بیاکن ز عود قماری
 که موی تو باشد بدان تاب داری
 بموی تو مانده ام از نزاری
 جهان را تو از بن بر آری بزاری
 چو آن خار بنها که اندر صحرای
 چه کارم بود داری آن یا نداری
 بتوفیق یزدان بتائید باری
 نه قیس بنی عامرم نی غضاری
 که صد عزتش می نیرزد بخواری

نه بر سبزه زاران نه بر جو بیاران

نه بر سایه پید و ابر بهاری

(۹۱۸)

به پیش چشمم اگر گاه میکنی گذری

مرو ز پیش نظر تا به بینمت نظری

بسا سفر که گذرشد بمصر و اهوازم
بدان فضای چمن پرزده است مرغ دلم
عجب ز عشق که پوشیده است راز دلم
دمی شمیم محبت شنو ز تربت من
اثر بناله شبگیر درد مندان بسود
اگر چه جای توای جان مرا همیشه بدل
دهان نیافت بشیرینی لب شگری
کز او بطایر اندیشه نایدم خبری
پرده پوشی من آمده است پرده دری
اگر بخاک من افتاد یکدمت گذری
نداشتی تو هم ای ناله دردش اثری
مرو ز پیش نظر تا به بینمت نظری

بباغ حسن بتان کم نشان نهال امید

کز این درخت بعمری نچیده ام ثمری

(۹۱۹)

سحر که مرا خوش بود کامرانی
نهد بر زمین پای یک مه ز محمل
ز روز و شبم و آب چشم آتش دل
نیایی اگر مسند خواجگی را
وگر سرفرازی خود را توانی
بکف نه توجان و در افکن بپایش
کاله گوشه فقر درویش مسارا
بدست آر دستان سرافی دانش
سخن گو که در پیش شیرین زیانت
من از شش جهت دل بسوی تو دارم
دل من چو موم و دل تو چو آهن
دگر دل نبندم بمهر جوانان

جهان را نه بینم چو در پایداری

چه دل بر نهیم بر نعیم جهان

(۹۲۰)

ختم رسل آن خاتم مبعوث الهی
چون زلف تو بینم بشب تار و نترسم
از رنج دل و محنت احوال تومی پرس
انصاف توان داد غلامی در دوست
پرسی اگر از زحمت احباب عذابم
خوناب شب هجر گراز دیده روانست
گفتا که بشب بیم مبادت ز سیاهی
با آنکه مرا اعظم من کل دواهی
کاندر بر تو عرضه دهم حال کمای
صد مرتبه آزادتر از زحمت شاهی
چون دور از آبم بنگر حال چوماهی
من خواهم دل خواهد و ایدوست تو خواهی

گر سوخته دل خواهی و گر غرقه بخونم
در عشق لغاتی به توان گفت که هرگز
ظلمت بدهم عرضه بیدیوان عدالت
بـر کـنه کمالش نبرم راه بفکرت
مفتی چونک منع تو از باده و بوسه
از شورش عالم که بهر روز فزونست
جز در گه رحمت بدی راه نداریم
مائیم و امید کرم نا منتناهی

(۹۴۱)

نشانی ار که هزاران نهال تازه تری
بر آمده است مه نخشب از زچاه سیام
شده ز رقص بتان باغ پای کوب نشاط
دلم چو قیس بنی عامراز پی لیلی
مبند دام پی مرغ دل دگر صیاد
گهر تو دانش از این طبع همچو دریا آرز
گهربری بر گوهر شناس نفع بری
وز این معامله هرگز نیاوری ضرری

(۹۴۲)

ز این ابرویی که همچو کمان داری
ای ترک ز این کمر که بیستی تنگ
گردن زبند زلف رهان ای دل
ای بر شکسته پشت زبار عشق
بر گو سراغت از که بگیرد دل
از رو شکفته نوگل تر آری
سوده چسان نگردد و فرسوده
خوانم نماز آیت و کوبم طشت
آن روی چون بموی نهان داری

(۹۴۳)

چون بروی چو ماه زلف شب آسایی
ابروی شمشیر وار از پی عاشق کشی
غارت دین و دلم بردی وز آن خوشدلم
گفته دیروز را کار به امروز چیست
لذت مهتاب را در شب یلدا بری
گاه بنزیر آوری گاه بیالا بری
کآنچه بجا مانده است باز به یغما بری
و عده امروز را از چه بفردا بری

چیره شدی آسمان با تو نیم همعنان
جان و تن رفته‌اش بساز بیاری بتن
ابرو نسیم بهار سبزه لب جویدار
ای ببر شاعران دزد سخن آوران
تعمیه راندم سخن ای سرارباب فن
روی تضرع بخاک پیش کریمان چه باك
زهر نهی گر بجام جرعه کاس الکرام

ساده و باده ببرگاه بچم در چمن

تا دوسه روزی چو من لذت دنیابری

(۹۴۴)

ای دل که عشق گل تو بجان داری
چون میروی بسایه سرو جوی
ای شیخ سود برده بس از اوقاف
ای گرگ دیده گله پرواری
زنهار مطمئنه مخوان آن نفس
فارغ چرا اجل نکند جانت

جبران عمر رفته بطاعت کن

يك چند روزه تا که زمان داری

(۹۴۵)

با آنکه بروز و شب بوسه هوسم بودی
با مرغ شباويزم شب هم نفسی تا صبح
بر هجر نه تاب آرم ایکاش که از یارم
بردار توای منصور نی دست کش از منظور
اندر شب هجرانش يك چشم مرا جیجیون
ایکاش رقیبش را دیدم بسپارد جان
پیراهن جان بر تن از شوق دریدم من
از بانگ در اشادان شاید که در آید باز

در سال و مه هجران کز شوق سپارم جان

جز يك دمه دیدارش کی ملتسمم بودی

(۹۴۶)

حق داند و من دانم وای دوست تو دانی
هجرا تو بیخ و بنم از جای بر آورد
بس تجربه کردیم و بدیدیم همانی
امید شب هجر تو بر جای نمایی

از درد فراق ار خیرت بود چه بودی
ای چرخ تو بر گله ایجاد شبانیت
ای مرغ پریده ز قفس رو بقفس آر
در مکتب عشق ای پسر آموز تو حرفی
از تیر مژه چون دل عاشق به نشانه است
مشاطه تواز شانه مگو مشک فشاندی
جانا بلبم لب چو نهی از پی بوسه

بر طره تو نصب نه گر جرثقیل است

چون موبفشانی تو و دلها بکشانی

(۹۳۷)

گوشه ای خواستم و جایگه تنهایی
از صفای دل عارف ببر دیده او
نیک پیداست بر همر که بمقصود رسید
سپیل با هیمنه آن کوه بر سنگ فشان
تن عشاق بس آغشته بخون در ره عشق
شام چون شمع شب افروز رخ افروز شود

فیض جان گر که تواز بهره دانش طلبی

دانشا جای گزین در کنف دانائی

(۹۳۸)

در کنار ای جان چو آئی درد دل درمان کنی
ای که از زلفت بکار دل گره اندر گره
روز و شب چون بدامان نی گهر بهر نثار
روی او دیده دل و از دیده بارم اشکها
چون خطر از برق و باران دور از ساحل مران
پیش چشم نام از سیحون و جیحون میبری
پرده کعبه بگیر و دامنی آور بکف
ای خداوند زمین و آسمان دانا توئی
خلقت شش روزه را فرصت نشد بهتر بنا
از خریداران خود دانش بی بازار ادب

نکبت گفتار تو از هر مشامی بر گذشت

بوی مشکست این و نتوانی ز کس پنهان کنی

دل میان بندد بخدمت آنچه را فرمان کنی
مشکل این بینم که مشکلهای دل آسان کنی
گوهر اشک آن شب هجران تو بر دامان کنی
باید ای چشم آنچه دل کرده است تو جبران کنی
ناخدا باید حذر از موج و از طوفان کنی
بگذری از زنده رود و یاد از کاران کنی
تا که سرتاسر جهان را دست بر دامان کنی
چشم دارم گوش بر این بنده نادان کنی
به جهان از هم بریزی و ز نو بنیان کنی
یاد از بازار مصر و یوسف کنعان کنی

پند گوش است مرا گفته روشن رایی
مرغ کاند در طمع دانه شد و دام ندید
بر چون دیبه چین حسن فزاید به بتان
وعده‌های لب شیرین تو با من بمثل
خوش بود سایه ابر و لب جوی و لب کشت
قامت ای سرو خرامان من افرازیباغ
آنچه در بادیه میگفت جهان پیمایی
غیر کنج قفس خویش ندارد جایی
بُت من گو که نباشد به برش دیبایی
همچنان وعده عرقوب که بر خرمایی
جام صها زده در دامنه صحرایی
سرو را گو که میفرز دگر بالایی

این نه کفر است که عارف بشناسد بصفات

همچنان ذات خدا نیست ترا همتایی

زلف مشکین ترک من بردوش لرزان میکنی
مشک چین و تبت اندر فارس از زان میکنی
برگرفتنی تا کله شد موی مشک افشان مگر
نفاقه تاتار را در زلف پنهان میکنی
پادشاه حسن را از این گدا برگو شها
ملک دل را چون گرفتی از چه ویران میکنی
بر صفوف عاشقان چون بگذری با این نگاه
نی نگاه است این که عاشق تیر باران میکنی
روزگارا آنچه خواهی بادل عشاق کرد
بر دل بشکسته ما از چه تاوان میکنی
پر نیان و دیبه دادی منعمان را خوابگاه
در بیابان سهم ما خار مغیلان میکنی
با طیب ما بگوای از تو دلها را علاج
درد بی درمان دل را از چه درمان میکنی
گر تو ای معمار دل بینی خرابیهای دل
میکنی بنیانش از نو باز بنیان میکنی
او طیب درد پنهان است ای بیمار عشق
از طیب درد خود درد از چه پنهان میکنی
شام هجران و جدا دست تو از دامان دوست
هان و هان وقت است گر اشکی بدامان میکنی
خون روان از چشم و دل در تاب و تن در اضطراب
جان شدت بی تاب گو دانش چه با جان میکنی

(۹۳۱)

هر چند که اندر دل پیدا و عیانستی
عاشق کشی از هجران تابوت به پیش آری
بردار انا الحق را تعلیم ده منصور
او صاف بدیع تو از حد معانی بیش
امشب شب هجران نیست بر وصل بود یا باش
با سرو چمن قدت نی همسرو مانند است
در انجمن عشاق با فکر دقیق ای دل
بس نافه مشک چین در چین سر زلفت

با آنکه بود هر دم عاشق کشیت پیشه

بر گو تو چه کردستی محبوب جهانستی

(۹۳۲)

سرگشته ای بجهان وز خویش بی خبری
دل سرخویش نهفت جز با تو را ز نگفت
عمر از نداشت فنا غم بود بر سر غم
ای مرغ دل نه ترا حاجت بدانه و دام
از یکدو گام نخست سالک تو غره مشو
باتست انس دلم از من مباش جدا
ای حصن و باره عشق بس محکمی ورزین
موی میان چه کشد آزار بارگران
گوتل یاسمنی یا آنکه خرمن گل

شیرین کلام منا اهوازی از چشمت

انصاف میدهدت شیرین تراز شکری

(۹۳۳)

نرسد چون که بگو شم زدهان تو کلامی
در ترنم بسحر نغمه سرا مرغ بهاری
می فروشا زدهم دردسرت دردسرم بین
بند بر پای دلم سلسله زلف سیه را

۱ - بزرگترین قلعه های خیبر

۲ - از قلعه های عجیب فارس که فرهاد میرزا معتمد الدوله آنرا فتح کرد

میخرامی تو خود از پیش ورقیت دودازی
سی شدم گوش نه بر مطرب و چشم نه بساقي
خرقه زهد تو و پیرهن رندی ما را
مال اوقاف خورد شیخومی صاف خورم من
تیز پر باز به پرواز پی کبک خرامی
در همه عمر ندیدیم چنین ماه صیامی
آتش قهرش اگر سوخت چه ننگی و چه نامی
خود بانصاف بده فرق حلالی و حرامی
گری مرغ دلم خانه خدا تیغ برآرد
اونه مرغی که گریز آرد از این بام بامی
(۹۳۴)

ناصرح ار دل نپذیرد چو زبند تو کلامی
درد ناگفتنی دل بشناسی بفراقی
مهر مهر وی بتان حسن بتان است که بینی
ز آن شکر ریز دهان نبی دل من کام نگیرد
یکشب از خیمه برون نامده لیلی بر مجنون
ای بت این مسجد اسلام نه این میکده باشد
نبود در صف محراب بمأموم و امامش
به هراگرگ صفت شیخ بین از پی طعمه
همچو شیری به نیستان و پلنگی بکنامی
(۹۳۵)

چو ای مه رخ وزلف بر ما نمودی
چو بر معجزا نبیا رخنه خواهی
بیک دم چه کردی که جان زنده کردی
همان بوسه ای کنز پی وعده آن
از آن تا که زخم دلم ریش سازی
اگر ناله تأثیر کردی بدان دل
مگر خواب رفته است چشم زمانه
دلا دین و دنیا بیک غمزه دادی
دلا طی ده منزل سالکان را
چو رستم تو از هفتخوان چون گذشتی
دگر دانشا از چه پروا نمودی

(۹۳۶)

مرغ زیرک اگرش حرص بدل خانه نکردی
دام دیدی و نظر جانب آن دانه نکردی

گو تو مشاطه پریشانی زلفش زچه خواهی
سوختی تا سحرای شمع شب افروز به مجلس
روز قربان که جهان جان بسیارند پیاش
آشنائی در دوست ندادند نصیبت
چونکه دانی چه بود فاصله عشق و صبری
عاشقا از چه علاج دل دیوانه نکردی

فال مشعوم و ترا طالع مشعوم و گرنه

جغد ویرانه نشین جای بوی رانه نکردی

(۹۳۷)

خورشید فلک داده زحسن تونشانی
خوانم بچه نامیت بجز یوسف ثانی
طرح رخ و اندام تو با خامه و نامه
در قوت آذر نه و در قدرت مانی

(۹۳۸)

چون ماه رخت بدر نباشد بتمامی
اسرار جهان قابل ادراک خواص است
کنعان بکجا مصر کجا گوی چه نسبت
بابو الحکم و بولهبش حال چه بودی
دانش ز ادب شعر تو برتر چو بگویند
فضل از متقدم بود از چند که شعرت
نامی زسخن نیست دراین عصر ولیکن
طاوس ندیدیم بدین کبک خرامی
نی در خور درک و خرد مردم عامی
پیغمبری و پادشهی را بغلامی
احمد بنی امی مکی تهامی
گویند که شیواست چو گفتار نظامی
بالا ترو والاتر از استاد گرامی
ز این پیش بسی بوده سخن آورنامی

روی سخن از چند که با سعدی و خسرو

در یاد بیاریم هم از مجدد و امامی

(۹۳۹)

شیمه نفس دون بدل کرده عجب سرایتی
عشق بود چو ذات هو بوده و هست و باشد او
مست چو میر کاروان هست چو خفته ساربان
بار سفر به بسته من خود بفراق داده تن
هان سحر است و بار جا بر در تو بالتجا
در دم مرگم آرزو با تو بسی است گفتگو
آنکه بسوی دوست شد چون بدرون پوست شد
بیر طریق گونگر از نظر هدایتی
نیست بدو بدایتی نیست در اونهایتی
دزد چو کاروان زند نیست بر او جنایتی
شکوه مر از خویشتن از تو چه ام شکایتی
جانب عاشقان نگر از نظر عنایتی
لیک چه عذر گویمت در سخن از کنایتی
قصه عشق عاشقان هست عجب حکایتی

واعظ شهر را زسان همچو روایت کسان
از پس مرگ ما ز مانقل مکن روایتی
من که زپا افتاده ام تن بهلاک داده ام
بهر چنین افتاده ای فرض بود رعایتی

(۹۴۰)

تا شرح غم خود ببریار نکردی
آگاه نمی بود کس از سر درونت
ای کاش تو منصور بر حق نشناسان
ما آنچه بود شرط نصیحت همه آیدل
ساقی چو مرا طبع تو سرشار ندیدی
بگرفتن از سر کله، ای شوخ بازار
خون دل من ریخته ای پیش دو چشمم
بیدار مرا باد صبا داشت زبویت
بر گوبه مؤذن که تو بیدار نکردی

(۹۴۱)

هرگز بدل آزاریم اقرار نکردی
بال و پردل را بشکستی زچه صیاد
یک عمر جفا کردی و بار حمت عامش
آن سبزه اگر بر لب نوشت ندیده است
دانش به جفا بردن و صبر تو بنام
پشتت ز گرانی گنه خم شد و هرگز
بس راه زنان در ره و این قافله در راه
از چه حذر ای قافله سالار نکردی

(۹۴۲)

تو خواهی خوش روش بنده پروری دانی
بسافنون که نهفته بکار طنازیست
بموی او تو عزایم بخوان بجان آویز
اگر چه لجه پنهانوریست قلزم عشق
تو اوستاد کمانگر بطرح ابروی دوست
سری براه محبت ده و سری بفراز
بطبع موی سر زلف یار مشکین است
اگر که مهر ندانی ستمگری دانی
جفا تو ز آن همه آئین دلبری دانی
چو آفت دل آشفته ز آن پری دانی
سلامت است در آن گر شناوری دانی
بکش کمان من از آن کمانگری دانی
بشرط آنکه کلامم نه سرسری دانی
عجب که نکهتش از مشک اذفری دانی

تو بر عیادت بیمار خود قدم بگذار
چو این مریض در افتاده بستری دانی
زمن جدا نتوانی کنی با فسون یار
هزار مایه رقیب از فسونگری دانی
بعهد پهلوی این فخر بس ترا دانش
کز این نمونه سخن گفتن دری دانی
(۹۴۳)

تو مشك تناری بموی از چه داری
بمویت برویت فکندی تو گفتی
ترا بوی مشك است کآید ز دامان
بمچمر فکندند عود قمار
پی بوسه جانا چنین دوست دارم
بدامن تو از مشك ادمن چه داری
یکی بوسه وز پی یکی ساغرمی
که من لب نیاورده تولب بیاری
بر آورد شاهین صفت بال زلفت
ز بودن چنین صید هرگز ندیدم
بم گه بلب گه بساغر گذاری
تو بر مردم چشمم ای گل نظر کن
ز باز شکاری بدین آشکاری
که بر باغ حسنت کنند آبیاری
(۹۴۴)

چه نزهت ز باغ وز باد بهاری
بمویت برویت فکندی تو گفتی
چوبی یار باشد مرا نوبهاران
ترا بوی مشك است کآید ز دامان
بخونم بتنا زد مهبی دست یازد
بمچمر فکندند عود قمار
نه این سنگدل دلبر از آن بتان دان
پی بوسه جانا چنین دوست دارم
پس از تیرمژگان ز طعن رقیبان
بدامن تو از مشك ادمن چه داری
ز خونم نویسی خط سرخ و روزی
که من لب نیاورده تولب بیاری
نه عقل است گردل دهد کس بخوبان
بم گه بلب گه بساغر گذاری
شکیم نباشد ز دیدار جانان
تو بر مردم چشمم ای گل نظر کن
کلامی است حق راستی رستگاری
(۹۴۵)

چه خوش پیر طریقت گفته عبدالله انصاری
گل جنت پپای عارفان خوار است پنداری
گروهی مردم دنیا فریقی در پی عقبی
هوای کوی تو داده مرا ز این هر دو بیزاری
گل رویت اگر در باغ گردد جلوه گر گل را
بدیده خار می بینند و سوزندش بصد خواری
نظر ای ماه سوی عاشقان با گوشه چشمی
که جبران میکنند يك مهرت از عمری دل آزاری
جهان را چشم بر او چون پیوشی رخ ز اغیارش
نه خاص تست آن شاهد که هر جائی و بازاری

بعاشق بارخت در جلوه ناید جنت المأوی
 بجویند از زایزد خلق دنیا را و عقبی را
 نوید عاشقان را برده از جنات دیداری
 ندا از ساق عرش آید سبکباری سبکباری

بشاه حسن وشاهان جهان این هر دو فرض آمد

ترا عاشق نوازی پادشاهان را جهاننداری

(۹۴۶)

گرفتم آنکه تو صیاد دل شکار کنی
 بهای بوسه دلایار نقد جان طلبد
 طراز جامه مگردان شناسمت ای دوست
 همه امید سلامت ز جان و دل ببری
 بباغ حسن که شاداب خواهی و سیر آب
 نشانده ای سر زلفت براه باد صبا
 چو یار پرده نشین بار ندهد از اغیار
 بر آ تو ابروی یار از نیام زلف سیاه
 بوعده هات امیدم چنان که خشنودم
 شنیده ام دل هر مبتلا بدست آری
 به نیم غمزه ستانند دین و دل دانش
 هلاک منتظر خود به چشم خود نگری
 برابری نکند صد نشاط بهمن و دی

ز دوست دست بکش یاز جان تو دست بدار

یکی از این دو بیاید که اختیار کنی

(۹۴۷)

بر مادری ز رحمت ای کردگار بگشای
 ای ساربان بیابان تا چند در نوردی
 تا بزم می کشان را عنبرفشان نمایی
 ای ابروی کمانکش دل سوی تست راهش
 از جیب تا بر آید تابان چو موسیت دست
 خواهی که در بهاران طغیان سیل بینی
 در زلف تا بدارت پیچ و گره هزاران
 من خوشدلم بدیدن ز آن چاک پیرهن تن
 چون گل دمید خود روی با سبزه بر لب جوی

بس عقده هاست در کار عقده ز کار بگشای
 اینک دیار سلمی زاشت تو بار بگشای
 گیسوی عنبرین را دستی بر آ بگشای
 تیری اگر گشائی بر این شکار بگشای
 از تکه گریبان جانا سه چار بگشای
 راهی ز چشم دانش بر رود بار بگشای
 بهر گشایش دل یک از هزار بگشای
 نسی عاشقی که گویم بند ازار بگشای
 مینا اگر گشائی در سبزه زار بگشای

از دست شیخ و زاهد کس جان بدر نبرده است
 رشته ز سجه شیخ پیگانه وار بگسل
 تا جان بری از این دو پای فرار بگشای
 دستار زاهد از سردیوانه وار بگشای
 در نطع چرخ و بازیش این بی نظامی از چیست
 شو ای پیاده یک سوی ره بر سوار بگشای

(۹۴۸)

طره مشکین بهوا میدهی
 بوسه شیرین نه بتلخی دهی
 مشک فشانی بصبا میدهی
 یا ندهی یا بصفای میدهی
 باد گران باده و بوس و کنار
 جان بره یار وفا دار ده
 همره باد سحری کن پیام
 باده چو آری ز پیش بوسه
 از رخ و زلفت دل و دین میبری
 در سر تو جان به بلا میدهم
 تاکه تو کی تن بقضا میدهی

دانش اگر دامنش آری بدست

دامنش از کف نه رها میدهی

(۹۴۹)

به پیری مرا تلخ شد زندگانی
 توانائی جان و دل رفت از تن
 خوشا آن جوانی و عیش جوانی
 ندانم بمرگ از چه دارم توانی
 بپام سرم برف پیری نشسته
 طبیب از علاجم برنج است اندر
 رخ از محنت قلب و از سوزش تب
 برخسار زردم نگر اشک سیمین
 بهردم امیدم ز هم بگسلد غم
 چو لؤلؤی بحری که بر زر کانی
 بدان سان که رگها ز تن بگسلانی
 بتن خون فسرده چنانم که گوئی
 نوای درای رحیل سحر گه
 شنیدی یک از صد غم این جهانم
 ز بانم چو در حشر تفیده دانش
 من و دست و دامن آنکس که او شد
 بمعراج از خانه امهانی (۱)

همان کس که دیباچه دفترش را
بیاراست ز آیات سبع المثانی

(۹۵۰)

گوی که بر شاعری از چه پرداختی دانش از آغاز عمر قافیه را باختی
نیمشب از سراتنگ به بسته قبا آمدی ای دلربا کار دلم ساختی
من چو گدایان کوی واله و آشفته موی آمدت روبری دیدی و نشناختی
از همه بمریده دل تاب تو پرداختم خود تو بریدی ز ما گوی که پرداختی
ای صنم دل گداز شهره بعاشق نواز عاشق دل داده را پس ز چه نتواختی

عشق قماری عجب گردو جهان مایه ات
تا نگری مایه را از نگهی باختی

(۹۵۱)

هوایم است زلفش مرغ دل بگشوده پرداری
گرفته شاهبازی اوج از این راه خطر داری
شب مستی و مهتاب چمن با بوسه شیرین
یکی شیرین سخن گفتی اگر اندر نظر داری
رقیبا جان و دل در بدرقه آرم ترا همراه
شنیدستم ز کسوی یار آهنگ سفر داری
جهان و ملک هستی را همه از خویش پنداری
حجاب خود پرستی را اگر از پیش برداری
چو شیرین عاشقی چون کوهکن گیرد بجای تو
چه سان چشم وفا داری تو پرویز از شکر داری
چو عالم انقلاب آمیز و دنیا فتنه زا دانی
دلا ز امروز شکر آور کزین روزی بشتر داری
چنین کاین حقه های اختران امشب بچشم آرم
مشعبد چرخ نیرنگی چه نیرنگی دگر داری
نه کفر از بود از این پیش بینی هات میگفتم
که از پیش آمد امر قضا ای دل خیر داری
اساس مهر بر چیدی بساط کینه گسترده
در این کینه وری آیا چه آشوبی بشتر داری
بشهری هنرها بی هنر مشهور شو دانش
که از این خوار تر آئی بدانند هنر داری

(۹۵۲)

ای بت عهد شکن عهد شکستی چکنی می شکستی تو اگر عهد به بستی چکنی

یار از راه دگر رفت ورقیب از پی او منتظر بر سر این راه نشستی چکنی

کردی آن موی پریشان و فشاندیش بروی
رشته الفت يك جمع گسستی چکنی

(۹۵۳)

یاد داری صنما با همه عهدی که نهادی به نهانی تو یکی بوسه بگفتی و ندادی

سالها بر شد و ایام که ای مادر دوران
این چنین نادره فرزند بگفتی و نرادی

(۹۵۴)

عقل آن به که دمی روی به میخانه کنی عقل را برده به میخانه و دیوانه کنی
هفت اقلیم جهان هشت چمن زار چنان نقد سازی و بهای دوسه پیمانه کنی
عقل و دین و دل و جان و سروتن را به تار پای مزد قدم حضرت جانانه کنی
گراز این زلف رهی پات بزنجیر دگر اول آن به که علاج دل دیوانه کنی
شروری ز آن برسد بر پرو بالت که مگر گه گه ای سوخته یاد از پر پروانه کنی
گله از زلف چه داری به پریشانی دل ای دل آشفته تو باید گله از شانه کنی
با من و محتسب ای شیخ بیا بساده بتوش چند تلبیس خوش آن کار که رندانه کنی
بی اثر دان تو بگوشست سخن واعظ شهر کآنچه ز اومی شنوی حمل بر افسانه کنی
آشنائی ندهد یار بخلوتگه دل مگر آنگاه که خویش از همه بیگانه کنی

دانش از راه طریقت دمی از فکر به است

ز آن دوصد ذکن که با سبحة صد دانه کنی

(۹۵۵)

توانی آنکه سر زلف یار شانه کنی تو بوسه از سر زلفش بسدین بهانه کنی
رهایت نبود مرغ دل از آن سر زلف ترا که گفت که در دام آشیانه کنی
برای آنکه بهردم کنی پریشان موی تو موشکافی مشاطه را بهانه کنی
شراب خورده میان بسته خاسته پی رقص سزد تو کار خود ای دل در این میانه کنی
یقین کنند گشوده است طبله را عطار گمان نمی بردت کس که موی شانه کنی
محیط عشق بسی موج خیز و حادثه زای مگر کناره از آن بحریبی کرانه کنی
بهار و سایه ابرومی و گل و لب جوی غنیمت از شمری عیش جاودانه کنی
برای دزدی دل زلف یار طراری بروز دست نیاری مگر شبانه کنی
مده تو جام ز کف تارسد بهار دگر که اعتماد نشاید تسو بر زمانه کنی
خمود یافتی آتش که در درون منی چه شعله ورشوی امشب اگر زبانه کنی
نیامده است دلی کونشانه تونشد از این سپس دل دانش مگر نشانه کنی

بباغ و گل زمی و مطربت نشاط و سماع
بچنگ و عود اگر شعر من ترانه کنی

(۹۵۶)

بدرد هجر یارا از چه ما را مبتلا کردی
چه گویم من چه کردی خود تو میدانی چها کردی
صفای باغ چون بتوان بدیدن بسی صفای گل
تو اندر باغ ما خوش آمدی ای گل صفا کردی
ندانم موی تو یا مشک از فر کاین سحر گاهان
ز چین آورده و همراه با باد صبا کردی
بجان بوسه خریدی عاشق از لعل لب جانان
در این سوداگری خود تو بوسه کم بها کردی
بخلوت چون شدی با یار ای دل در شب مستی
ندادی ره رقیبش را و بس کاری بجا کردی
ز سینه ناله ام دیگر برون ناید سحر گاهان
تو هم از سینه ما ناله رفتی ترك ما کردی
بجمع مشکباری این چنین مشک ختا ریزی
قسم بر چین زلف او که مشاطه خطا کردی
بمطرب گوی گردر پرده عشاق ره گیری
چرا در شور عشق او تو آهنگنوا کردی
تو موسی قبطی و فرعون را در نیل جا دادی
ز جا بر کنده قصر و مصر را با يك عصا کردی
نبودی امر حق بودی ذبیح اللهت از قربان
خلیلا خوشترت تا گوسفندی را فدا کردی
ز عشق یار بگذشتم ز بس رنج رقیبان
ز طعن مدعی دانش تو ترك مدعا کردی

(۹۵۷)

بیم مگرداری از پدر نستانی	زر دهمت از چه ای پسر نستانی
ساغر گلگون ز ساقی ار نستانی	سرخ کند همچو می عذار ز خجلت
پیشتر آمد که بیشتر بستانی	از لب یارت دو بوسه رفت تمنا
جان من از بانك تا سحر نستانی	هین شب وصل است ای خروس سحر گاه

دست بیک در بر آر تا چو گدایان
گوی بقاضی محاکم است پر آشوب
چشم جهانگیرداری از چه تو جانا
ای گل من در سحر ز دامن گلچین
صبر بس ای دل که بر خلاف حکیمان
بشکندت بال اگر که بهر من از یار
جان خود از دست خود بر آورم از تن
در شب وصلم بگفت یار بشوخی

دور کریمان گذشت دانش از امروز

کام دلی دیگر از هنر نستانی

(۹۵۸)

هر چند مرا ای یار تو مونس جانستی
در مجلس می خواران در محفل هشیاران
از جام تو ای ساقی ما مست و عجب داریم
دانم عجبی دیگر عاشق کشی ای دلبر
در جامه میپوشان تن خود را تو میپوش از من
هم نائی و هم نائی هم باده و هم ساقی
دانستم از آن تیری کز غمزه زدی بر دل
ای جان جهان هر دم جان بخشی و جان گیری
از غنچه بر آری رخ همچون گل بستانی
ای سرو روان قامت در باغ بر افرازی

در بتکده و کعبه در مسجد و میخانه

دانش چو برد نامت با نام و نشانستی

(۹۵۹)

ای گمشده دل راه بجائی که نداری
از بهر نوایت بقفس جای بدادند
ای غنچه لب از تنگدلی از چه بیستی
از چیست جهانی همگی مهر تو ورزند
در عهد و وفا با تو بسی محکم ای یار

دانش به چه نیرو تو بری حمله بدشمن

ای دل شده با دوست صفائی که نداری

(۹۶۰)

ای عمر دریغا که دوامی تو نداری
نامه برو باد سحری عازم آن کوی
چون نام مؤذن برد از دوست سحرگاه
لیلی شبی از خیمه برون شوسوی مجنون
احزاب جهان را اگر ت حال بگویم
بر بنده گیم خواهی بسی قدر تو بشناس

گفته است رقیب ار گذاری در بر جانان

دانش بجز از حق سلامی تو نداری

(۹۶۱)

در خانقهای گر که مقامی تو نداری
ای مرغ دل آشوب فغان در قفست چیست
مشاطه بخم در خم چین سر زلفش
همین بانك خروس سحر آوای مؤذن
ای دل زبس از واعظ و شیخ همه غوغاست
انگار که در عمر دوامی تو نداری
کنز کنج قفس راه بیامی تو نداری
بس مشک فشانده است و مشامی تو نداری
دانم که شب وصل دوامی تو نداری
آسوده گی مساه صیامی تو نداری

دانش سخت قل و دل است و گران قدر

خوش باش اگر طول کلامی تو نداری

(۹۶۲)

از چه خو نابه شب هجر ز چشمان تو نیاری
شب هجری خواب ربودن ز دو چشمم
دائماً دست برم تا که زخم چاک گریبان
ای شمارنده روز و شب و سال و مهر کس
یا داز روز وصالش ز چه ای دل تو نیاری
گوئی از مردم چشم تو کسی را بگماری
دانا هست چو تسکین دل آنهم نگذاری
عاشقم روز و شب هجر ز عمرم نشماری

چاره ای نیست به تسکین دل اندر شب هجران

دانشا جز که بگری و بنالی و بزاری

(۹۶۳)

چون شهیدان کفن از جامه کنند آرزویم این
بوسه خواهد دل و اندر پی آن بوسه دیگر
خلقتی نیست بعالم که بود مجمع خوبی
حاصل از کشته خود خوش دروی گاه درودن
بی رخ دوست گل و بی خطا و سبزه نخواهم
گوی با باد صبا خواهم از این کوی نیایی
با همان جامه خونین تو بخاکم بسپاری
گفتم این خواهش دل را اگر ای دوست بر آری
در سراپای تو خوبی است بدل مهر نداری
شرط آنست که جز تخم وفا هیچ نکاری
خواهم ای ابر بهاری بهاران تو نیاری
بوئی از گیسوی او گر که بیایی و نیاری

دست بردل مزن و تازه مکن ریش درونم
زخم مجروح چرا با سر انگشت بخاری

(۹۶۴)

ای دوست ز حال دل گویا که خبر داری	آئین جفا گویند خواهی که تو برداری
کامروز بر خساره يك لطف دگر داری	ای سرخ رخت چون گل شب می زده ای تا کی
حال دل من دانی یار از سفر داری	ای مرغ مخوان بیگاه چشمم بنگر بر راه
این نامه خون آلود از کیست پیر داری	ای مرغ همایون فال نامم مبر از پرسند
این دور بسر میبری يك ساغر اگر داری	ساقی بخمارم بین و این دور که اندر سر
سرتاسر عالم را گر زیر و زبر داری	ای تیغ و لی الحق از عدل بود الحق
من بوسه ز تو خواهم تو تنگ شکر داری	شیرین دهن است ای جان یاد که قنادان
ای معترض این ایراد بر امر قدر داری	نا راضی از احکامی تغییر قضا خواهی

برخوان ز فصول عشق و ابواب هزارانش

جز قافیه پردازی دانش چه هنر داری

(۹۶۵)

از چیست بشا ز ماحذر داری	گرو عده خویش در نظر داری
ای ناله جان گداز شبگیری	گاه سحر است اگر اثر داری
من جان دهمت خود ای شب هجران	
از جانم اگر که دست برداری	

(۹۶۶)

بتنگ آمد دلم ز این زندگانی	خوشا آن عمر و ایام جوانی
چه پرسی حال مرغان چمن را	چو زد بر بوستان باد خزان
ببالین آمدی پرسی ز حال	طبیحا حال بیماران تو دانی
خدا را ای سوار آخر عنان کش	بتندی از برم مرکب چه رانی
نداری نامه گراز یار قاصد	دلم خوش کن به پیغام زبانی
چه روی است آنکه از نقشش زحیرت	بماند خامه اندر دست مانی
بشاخ گل سحر گلبانگ بلبل	چو آهنگ مغان در زند خوانی
چو اندر پی بود وصل صفو را	گسوا را باد بر موسی شبانی
مرا قسمت ده از عقبای باقی	ندیدم راحت از دنیای فانی

آلها من ترا میخوام از تو

نه جنات النعیم و کامرانی.

(۹۶۷)

جز یاد تو هرگز بدلم نیست خیالی
از روح مجرد گلت ای جان بسرشتند
من خاک درت بوسم و این باشدم امید
خالی دلم از مهر همه ماهرخان کرد
در خون پروبالم مکش از دام چو گیری
ای شیخ چه داری بجواب ار که ز اوقاف
صد مرحله جبران ملالت کند از دل
ز آن زلف در این صبحدم آن شانه تو بر گیر

واعظ اگرت پایه شناسند چه سازی

از صدر برانند چو بر صف نعالی

(۹۶۸)

ای لعل لب لعل یمنی
ای نور رخت نور قمری
با ناخن غم سینه مخراش
سخت است کمان از بازوی عشق
دارد همه کس عشقی به نهان
شیرین دهنا آموخته است
شیرین لب خود بگشا بسخن
دنسان تو در در عدنی
وی سر وقت سرو چمنی
فرهاد چه دید از کوهکنی
رستم نکشد با تهمتنی
دانش برخت عشق علانی
طوطی ز لب شکر شکنی
ای خاص لب شیرین سخنی

روی تو چو ماه ماه فالکی

موی تو چو مشک مشک ختنی

(۹۶۹)

دلت گرهست باید دلستانی
ز خورشید رخت جان می فروزد
رسد کی ناله میجنون به لیلی
بشنیدی محمل لیلی برانند
تو آن جان جهانستی که سویت
چو زلفت آشیان مرغ دلم راست
مخوان چون سیل اشکم را با غراق
میر گلچین ز گلشن گل بدامن
نباشد گر که جانانی چه جانی
ز سویت بر سرم کن سایبانی
چو از هر سو درای کاروانی
نه رحم آرد به میجنون ساربان
برابر می نیارم با جبهانی
مزن برهم ز مرغی آشیانی
که بارانی است ریزد ناو دانی
که پرورده بعمری باغبانی

گرم سروچمن در سایه آن خرام آرد برم سروروانی
 بعهده پهلوی خوش باش دانش
 که دورش خوشتر است از هر زمانی
 (۹۷۰)

سیمین بدنی زرین کمری	دیدم پسری در رهگذری
شیرین دهنش تنگ شکری	سیمین بدنش باغ سمنی
با چشم سیه فتنه نظری	از طرزنگه عاشق فکنی
یا قوت لبش درج گهری	طوبای قدش نخل رطبی
دل جان سپرش در هر گذری	جان خاک رهش در هر قدمی
بر جان چو من جادو اثری	در کشت چمن آهو نگهی
پُر بادسری آتش شری	از آب رخش دل خاک رهش

دانش نتوان وصفش که بود

سروی سمنی شمسی قمری

(۹۷۱)

صورتی آراستی و دین و دل را خواستی	ای بهشتی روی روئی چون بهشت آراستی
صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی	رویت ای ماه زمین چون آفتاب آسمان
ای بهشتی روی کویت جنت الماواستی	از چه دل در جنت کویت ز جان مأوی گرفت
در بر اهل نظر چون کور مادر زاستی	آنکه بر خورشید رویت دیده نگشوده ز مهر
عشق قیس عامری بر طره لیلاستی	عشق من بر هر سرمویت بهر مویت قسم
بر فزودی رتبه اغیار و از ما کاستی	عاشقان را راندی و خواندی رقیبان را ببر

کیفر بیداد روزی روزگارت بین که داد

آری ای عاشق گداز امروز را فرداستی

(۹۷۳)

آن نه دل هم سنگ بین با منخره صماستی	یار را در کشتن عاشق کجا پرواستی
گر نکردستم غلط روی سخن با ماستی	یار ما میگفت کز اغیار رخ خواهم نهفت
من ندانم خود تو ای دیده چه سان در یاستی	دجله و نیل و فرات اندر برت هم چون غدیر
همچو ابراهیم هذا ربی الا علاستی	نار نمرود تنه گر رخ از چه بر خورشید روت
سنبیل است آن موی و مشاطه چمن پیراستی	شانه مشاطه با زلفت چه سودا میکند
گر چه نی تصریح لیکن اذن بر فحواستی	شیخ اندر پای خیم مستانه نفع باده گفت
رهروی گریبی نظر سیرش علی العمیاستی	سالکان را دیده باید فرق ره از چه دهند



دانش اندر عشق جان داد و کسی نامش نبرد
تا جهان باقیست نام از وامق و عذراستی

(۹۷۳)

پنجه عشق را نکو (۱) پنجه شیر اوژنی
غم بدلم چو رستمی حمله و راست هر دمی
صبح وز ابر بهمنی دل سوی بادهام کشد
دست مشاطه هر دم جلوه بجامه ای دهد
مشتریان نازنین بر در دیر مجتمع
زلف تو او فتد چرا در بر خال هندویت
حلقه پیای بر دهش بر سر دست من نهش
صوفی مابه های وهو تا که شود خدای جو

من بتو متصل شدم قطره من و محیط تو

قطره چو در محیط شد نیست دگر تو و منی

(۹۷۴)

بدست اندر شب مستی سر زلف دلا رامی
ز پیچ و تاب زلف او کجا گیرد دل آرامی
بزلفش ای صبا بر گو زرو یکسو بدارد سو
که خوش باشد بروی او سحر کردن چنین شامی
بسبزه می کشان یاران بیاغ و من بخون دل
بهار است و مهیا کرده هر عاشق سر انجامی
ریاضت ها مرا تاجان نجات از قید تن دادم
نیاید در قفس مرغی که پرزد بر لب بامی
رسد جانان تو ای جان بهر قربانی مهیا شو
مرا وقت سحر از غیب بر دل آمد الهامی
صبا از بوی جانان زنده کن اندر سحر جانم
نه نامه آید از یار سفر کرده نه پیغامی
خوشا شیراز و خوش عمری که با شادی بسر بردم
نه بوده است و نخواهد بود از آنم خوشتر ایامی
تو گفתי بر نشاندستند اندر تخت جمشیدم
کنار آب رکن آباد هر گه میزدم جامی

مشامم از شمیم جنت المأوی معطر شد
چو بر ماوای سعدی هر سحر بنهادمی گامی
سخن گوئی که در تعظیمش از لوح قدر جوئی
ز کلاک منع حق اندر سطورش بینی ارقامی

(۹۷۵)

بیاغ اندر بهار از یار عاشق را دهد جامی
توان گفتن که دارد این چنین عاشق سر انجامی
نیارم يك نفس از دل با آزادی بر آوردن
چنان مرغ قفس یا آهوئی افتاده در دامی
رفیق را هم اندر تیه حیرانی اگر دل شد
چنان آواره دارم خود که از من نشنوی نامی
کلام واعظ از گوش شنو ز آن گوش بیرون کنی
چه سودی خاص خواهد بُرد از پر گوئی عامی
بماه روزه طاعت آرو می اندر بهاران خور
که هنگامی خوش آید زهد و باده خوش به هنگامی
بهای بوسه خوبان گرچه جان دانند و میدانم
ولی در نزد دانش مایه بوسه است ابرامی
کمان عشق عاشق چون کشد باید در این میدان
نریمانی شغادی اشکبوسی رستمی سامی

(۹۷۶)

گر کوه گران بودی از غم پیرا کندی
پُر تاب نمودستی آنزلف کمند آسا
باید چو در آئینه بردید ترا ای ماه
با چارده مه رویت در بام نظر کردم
ای عشق نه البرزی ای صبر نه الوندی
ای ترک کمند افکن بر گردنم افکندی
خواهم که گریبان را بگشائی و بر بندی
تو قدر دگر داری با بدر نه مانند
يك ناحیه مشک چین در موی بیا کندی
در طبله عطاران مشک از نبود شاید

سیم وزرو جان و دل دادم به بهای تو

ای بوسه تو خود بر گوی بی چون و چرا چندی

(۹۷۷)

از روی خود پیرس مگر ماه انوری
در رویت این چه حسن فزائی که بینمت
با موی خود بگوی مگر مشک اذفری
هر ساعتی ز ساعت پیشین نکوتری

ای گل مگر باغ تو شب صبح کرده‌ای
بر آه خویش نیز بیندم ره نفس
پیش من آی و زخم دلم را علاج کن
گفتی که گفته اند مرا یار دیگری است
گهگاه رحمتی بفقیران تو توان نمود
با ماهت از عدیل نهم چارده مهی
اینگ رخ تو در نظر و ماه چارده
ای خسته حال مرغ دل از آرمش رها
دامن بکش فراز و سبکبار آر دوش

کامروز با طراوت و بالطف دیگری
گر همچو آینه تنو ز آهم مکدری
ای یار اگر چه صاحب زلف معنبری
ای دوست ناشناس عجب نیک باوری
چون ما گدای کوی تو تو توانگری
با سرواگر قرین کنمت سرو کشمی
گر بهت نگویم با او برابری
با مرغ سدره با پر بشکسته همپری
کز سیلگاه حادثه فردا تو بگذری

زود آ که یأس حاصلت از این امیدگاه

دانش که در امید از این چرخ اختری

(۹۷۸)

ای شمس فلک کی بود از شرق بر آئی
بار دگر ای باد سحر خیز مبادا
دل منی طپدم در برو آگاهیم آرد
جان و تنم آرند پیایت پی قسربان
دل سینه بریان و کباب جگرش هست
گر ضامن جان آمدی ای دل بر جانان
ای قاصد جانانه وای پیک دلارام
ای شیخ بپر قید از آن دلق ملمع

امید مرا کای شب هجران بر آئی
بی نکبت زلفش تو از این رهگذر آئی
هر چند بخواهی ز سفر بی خبر آئی
آنکه که در ا بانک بر آرد که در آئی
مهمان اگر ای دوست بدین ما حاضر آئی
این شرط ضمانست که از عهده بر آئی
پاسخ ندهم نامه که بار دگر آئی
خوشت که پی شید از این ساده تر آئی

دانش همه مرغان چمن با تو خروشدند

همناله چو با مرغ سحر در سحر آئی

(۹۷۹)

من از لب خود دارم با لعل تو پیغامی
گو صید تو ای صیاد در دام دگر افتاد
تا چند پی لیلی در دشت بنی عامر
از دست چه دادستی یکباره شکیبائی
از دور بدیدارت در وجد و نشاطستم
گر بر در میخانه ای شیخ مرادیدی

پیغام نخواهم گفت تا در نکشم جامی
اندر ره مرغ دل هر روز منه دامی
از بهر خودای مجنون کن فکر سرانجامی
آخر دل سودائی یک چشم زد آرامی
چون طفل که در شادیست از مرغ لب بامی
از باده فروشم بود یکچند درم وامی

بس واعظ مسجد را دیشب سر پر گوئی

بینم سر خود امروز آماده سر سامی

هر چند حلقه گهری دام و چنبری
 تو عنبری و غالیه مشک اذفری
 شهیدی و ساسیابی و تسنیم و کوثری
 روح مجسمی و بهشت مصوری
 نجم یمانی قمری مهر انوری
 گرچه بتی ولی نه ز آثار بتگری
 نه سروی و نه ماه تو خود چیز دیگری
 از هر چه برتر است بعالم تو برتری
 شیرنیش در آن که زاب روح پروری
 گیرد دلم قرار چو بینم که بر دری

سر نه بتاج فقر که گریای بر نهی

بر تخت نه سپهر چنان تاج بر سری

در سر خوشی از عمر بر آوردن کامی
 افسوس ندارد به جهان عمر دوامی
 ای دوست چو مارا هم از این سود سهامی
 دیگر چه صلواتی چه قعودی چه قیامی
 انگار که نشناخته ای ابن سلامی
 در خواست بخشایشی از خواجه غلامی
 جز آنکه بگوئیم سگی جسته بیامی
 با آنکه نبوده است مرا حزب و مرامی
 کی نغمه سرا مرغ در افتاده بدامی

آسایش از این بعد چو بینید بعالم

یاران همه از ما برسانید سلامی

خوب بشناسیم از لطف اگر دیده گشائی
 که بزمی تو در آئی وز کس دل بر بائی
 چه بود کآنچه کنی جور محبت بفرائی
 چه شود گر که برویم در رحمت بگشائی

ای زلف یار پرده رخسار دلبری
 نی جعد نی کلالة ونی طره خوانمت
 ای نوش لعل یار بسر چشمه حیات
 ای جان اهل دل که تو با جان برابری
 غلمان جنتی ملکی روح قدسی
 مصنوع دست صنع حقی نی ز صنع کس
 با سرو و ماه خواستمت نسبتی کنم
 نتوان نمود و وصف تو جز آنکه گویمت
 آب حیات و لعل توشیرین حکایتی است
 در بر چو نیستی بر هت چشم بردر است

در باغ می و مطربی و ساقی و جامی
 گر عمر دوامیش از آن کام مرا بود
 نو مید نه از آتش دل و آب دو چشمم
 از سجده برابروی تو سر بر نتوان داشت
 لیلی نظری کن سوی مجنون به بیابان
 بخشای گناهیم که عجب نیست گر آرد
 با مدعیم نیست مرا خویشی و پیوند
 من متفق الرأی همه حزب و مرامم
 شیرین سخنی از چومنی چون دگر آید

خواهی ای خواجه به بشناختنم گر که بر آئی
 این چه مغناط که در طبع تو پنهاده طبیعت
 جور خوبان همه دل سرد کند عاشق و جانا
 هست چون در کف مفتاح تو مفتاح جهانی

بر جزای عمل این عبرت خود بین که بشبها
 کاروان آمد و بر گوش رسد بانك درایم
 ای شب هجر چو پایان بودت روز قیامت
 چشم نیکی تواز این هاون و ارون زچه داری
 دانشا بر گل رویش چه خموشی به بهاران
 بلبیل نغمه سرائی زچه بر گل سرائی

قسمی خورده ای دل که بُری مهر زخوبان

باید از عهدۀ کفاره سوگند بر آئی

(۹۸۳)

طره یار تو مشك نوافه چینی
 رخ ببر ماه چارده تو بر افروز
 کار همه عاشقان ز پرده بر افتاد
 بال گشائی بسدره پرزنی ایدل
 ای ز پس هجر بر وصال رسیده
 راز من از پرده بس بر افکنی ایدل
 خوب شناسم که پر جفائی و کم مهر
 نام تو دانش گرفت ملك جهان را

چامه ات از صد چو عنبری و غضاری

قطعه سرا چون هزار ابن یمینی

(۹۸۴)

طبیعیان درد عاشق را نمیجویند دره سانی
 مرا خواجه خرید ارزان و از عیم بود غافل
 براه کعبه مقصود خساری گریبای دل
 چه داند حال مجنون در قفای محمل لیلی
 چه سان دین در برد از کفر زلفت يك بنی آدم
 قیاس موج خون دل ز اشك دیده بایستی
 چو شاهنشاه باشد پهلوی و اینسان ولیعهدی

نه هر شاهی سزای تختگاه ملك مصر آمد

هزاران قرن باید یوسفی آید ز کنعانی

(۹۸۵)

جان خوش بود چو در بر جانان بسربری
 بی او چنان بود که تو بی جان بسربری

عمر ابد نه ارزش آنش که يك نفس
ميجروح پای دل اگر از نیش ناکسان
پیمان بی اساس و بقارا ثبات نیست
عشق ارفزودو جور فزون گشت و مهر کم
درویش آنکه باد و جهان از جهان غنی است
ندر هذاب صحبت ندادان بسربری
چونان بود بخار مغیلان بسربری
با دوست عهد کن که تو پیمان بسربری
شبهای هجر را تو فراوان بسربری
نی آنکه خود بلقمه ای از نان بسربری

دانش به از ریاضت هفتاد ساله است

یکشب اگر بمحنت هجران بسربری

(۹۸۶)

ز حال دلشده گان از چه روی بسی خبری
تویی که ماه شب افروز کاروان دلی
رسان بشارت و گو بایدر به بیت حزن
پیرده میروی و روی در حجاب بری
بشام غم چو دلی سوخت ناله را اثر است
کجا خیال رسد دست من بدامن تو
حضور و غیبت جان را بسی است فرق و لیک
چه شهرتی بغلط ای نهال صبر تراست
لثیم گوی مخور نان و برفزای بمال
توای کریم بشادایت بر آید عمر
بسوخت خرمن جان و تنم از آتش عشق
بتان آزر اگر جان هم آورند هنوز
ز عاشقان رخت نام بر زبان نبری
چه زود در گذری نی ستاره سحری
رسد بشیر چرا نا امید از پسری
حجاب چیست که خود پرده پوش و پرده دری
چرا که در شب هجران تو ناله بی اثری
که چون نسیم صبا صبح و شام در گذری
تو در حضور منی گرچه غایب از نظری
بدل بسیت نشاندم درخت بی ثمری
بعاقبت نگرم مرد عاقبت نگری
که خود بیباغ فتوت درخت باروری
توای حرارت جانسوز دل چه پرشرری
بگویمت که بتان دیگرند و تو دگری

مکش عنان سخن گرم تاز شودانش

که در مسابقه از کاینات پیشتری

(۹۸۷)

بتو گویم از غم دل چه سان، چو نه گفتن و نه شنیدنی
تو ندیده هجر و شنیده ای ، نه شنیدنی است چو دیدنی
ز تن این پریدن مرغ جان ، تو بچشم دل بنگر عیان
که دهد نشاط به بلبلان ، ز قفس بیباغ پریدنی
چه بدید آهوی دشت ما ، چو بطوف او همه گشت ما
که ز دامنم سوی دامنه ، برمید و سخت رمیدنی

چو بنایار به محملش، سوی عاشق است کجا دلش
 که بخون پای بخارها، پی محملش دویدنی
 به نشان زایچه اخترم، خبر از فراق تو میدهد
 که بیافتند ز طالعسم، بهر اد دل نرسیدنی
 بدمی چو عاشق گل همی، گل خود بباد خزان دهد
 چکنیش منع تو باغبان، ز گل مراد بچیدنی
 من از آن بملک جهان خوشم، که فراق یار نمی کشم
 چو نیرزدم همه جهان، بفراق یار کشیدنی
 بو مال کام دلم بده، که نه اکتفاست به صحبتی
 بکفاف شه دلیم رسان، که نه قانعم به چشیدنی
 چو نمودخواجه ام امتحان، که نیرزش بدو قرص نان
 به یقین بدان نرسد زیان، دگرش زبنده خریدنی

(۹۸۸)

مکن بیش اضطراب ای دل بیاسای از پریشانی
 بنائی چون تزلزل یافت روی آرد بویرانی
 گرت آن نفس خیره چیره گردد تیره روز آئی
 بظلمات شب آسایت کشد آن دیو ظلمانی
 بیابانی است فقر و سهمگین مشحون بدیو و دد
 فریید بسا سرابی سرتر اغول بیابانی
 نه آبی در غدیر سستش نه جوئی اندر آن جاری
 یکی وادی است آن هامون که نامش تیه حیرانی
 حسیض طبع بگذار و بر اوج اعتلا بگذر
 که در اسرار خلقت فرقهها درعالی ودانی
 گر این دو در رکاب مرتضی اندر صف صفین
 ولی نی اشعث بن قیس کندی حار حمدانی
 جنید و ادهم و معروف و کرخی بشر حافی را
 قرین گسریایدی باید ز بسطانی و خرقانی
 يك از حجاب قدس آور نشان بر در گه قدسی
 بدل حاجب ملک باید مخواه از دیو در بانی
 دل است آن اسم اعظم کو جهان زیر نکین دارد
 به نقش خاتمی نایند ز عفریتی سلیمانی

نیارد قُربت اندر قاب قوسین دنی واجب
 نیاری گـر علو نفس تا سر حد امکانی
 برزم هشتخوان چون تهمتن اکوان کشی باید
 نه گیو اصفهانی همچو نیو زابلستانی
 چو در کعبه شود نازل فصیح آیات فرقانی
 چه خنساوچه بوسلمی چه جعدی و چه ذیبانی
 نه چون مسعود جرجانی و یا قطران تبریزی
 ائیسر الدین احسینک ائیرالدین ادمانی
 تقدم راست فضل و برتری ورنه کجا دانش
 بدامانت رسد دست جمال الدین و خاقانی

(۹۸۹)

شکوه از گردش ایام بسی داشت می
 بهترین شاهد من خالق معبود من است
 سوز مرغان چمن آتشم افروخت بجان
 جای دادند بیای ختم ار درد کشان
 سبزه و گل لب جوی و لب جام و لب یار
 خادم از گفته من گوی تو با باده فروش
 یار اگر در بر من داد رسی داشت می
 که نه امید جز از او به کسی داشت می
 کاشکی راه بکنج قفسی داشت می
 باده از خم زد می تا نفسی داشت می
 در همه عمر جز این نی هوسی داشت می
 گر به میخانه شدم ملتسمی داشت می
 ای خوش آن روز که دلدار در آید ز درم
 تا سحر گوش ببانگ جرسی داشت می

(۹۹۰)

سر نزده آفتاب پای بهحرا ز نی
 سایه ابر بهار سبزه لب جویبار
 عقل و دل و دین من بردی و باز آمدی
 از فن عاشق کشی طاقت عاشق مبر
 ابر بلا سیل ریز بحر جهان موج خیز
 بفکنی اندر هلاک خسته دل داده را
 ز این سپس ای پاکباز خرقة پشمینه باز
 روزی امروز تو چون بر سید ای فقیر
 لقمه اوقاف سخت گشته گلو گیر شیخ
 ای که تو نام آوری از همه نام آوران
 روی نشسته ز خواب دست بیهبازنی
 باده بسی خوشگوار حیف که بی مازنی
 از همه اینم کشد دزدی و حاشازنی
 راء دل از میزنی به بمدارازنی
 همچو نهنگان نیل دل چه بدریازنی
 دامن آن خیمه را گر که تو بالازنی
 نقد نماندت مگر بر سر کالازنی
 پرسه بهر در چرا از پی فردازنی
 گونه عجب کاین چنین عارق بی چازنی
 با من گمنام چیست دم ز معادازنی

دانش مایه شناس مایه فقرت شناس
خیمه عز و علا گر به ثریا زنی

(۹۹۱)

باز غم موج زد و کشتی دل طوفانی
در دم از حد بشد و هیچکس چاره نیافت
اگر ت شبه تراشند و نگارند مثال
گرچه آن ذات قدیم است که همتاش عدیم
چون بایوان مدائن گذرم گاه بگاه
بر نه از صدق و صفا پایه تو برخانه دل
بوصالم مده امید از این بیش رقیب
ره مرگم بنمودی نه امید از تو دلا
خواب دیدم که شهنشاه بر اورنگ عظیم

پهلوی را همه شاهان جهان میگفتند

ای شهنشاه ترا ملک جهان ارزانی

(۹۹۲)

خواهم لب شیرین را در پیش لبم آری
تو پادشه مصری بر تخت شهری بنشین
اه شب شب هجرانست تا صبح گهان از اشك
با وعده غفرانش امید بر رحمت آر
چونش ننمایم یاد دل یاد به خیرش باد
از دوست چو آرم یاد بر روم بیمارم اشك (۱)
در خواب گمش دانش تاخر من گل بینی
گر تافته از مار و ست بی شایبه حق با اوست

عاشق شب هجران باخویش چه خوش میگفت

باید که بخواری مُرد امانه باین خواری

(۹۹۳)

گو محتسب این از چیست هر شب بفسون سازی
می ده ز فرودینه تا بصره و بغدادم
شاهانی قزوینی صافی نبود ساقی
میخانه روی مستان در شور و شر اندازی
با بوسه شیرین تر از شکر اهوازی
جلفائی جی بر ریز خلایق شیرازی

۱ - بدل از روت چو یاد آرم از دیده گهر بارم

بر عاشق دل داده دیگسر نگذارد دل
سوداگر بازارت کس نیست بجز یارت
رو جان معانی را در جسم بیان آور
دانش تو نکو گوئی در نظم دری دانی
همچون حسن هانی (۱) اندر سخن تازی

(۹۹۴)

ای باد صبا خوش بگلستان تو وزانی
رزبان تو چو انگور خزانی بخم آری
دهقان چو به پرورده ترا در خم آبان
در پای خم ار باده کشان بنگری ای شیخ
غافل چو ز غارتگری باد خزانی
ز آن منتظر ریختن برگ رزانی
ای باده فرح زای و روان بخش از آنی
از چه به تعجب سرانگشت گزانی
ای شاعر ماهر که به معنی متشاعر
گر آنکه هلیمی نه ای از کله پزانی

(۹۹۵)

بمینوئی سحر سرمست خفتن با دلارائی
بکنجی آرمیدن حظ آرامش بخود دیدن
رخ از بیگانگان بر تافتن با آشنا بودن
بدیع لذت انگیزی بیان حکمت آمیزی
ز ساقی باده بیغش ز مطرب نغمه دلکش
پس از طی سلوک دل غریقی ماند آن واصل
خمار آلوده رطل و سبو و خم به میخانه
مگو هر گز بهجرانش بود مرگ فجایکسان
معمای فلک بگشا که بگشاینده هر گز
به پستی و بلندی جهان ناخوش مشو یا خوش
به ترک پارسی دانش دهد دل چند بر گوید
که بوده در بیابان عرب هندی و اسمائی

(۹۹۶)

علم و خرد را اگر یکام بیابی
خانه علم و خرد خراب چو خواهی
لقمه از مال شبهه ناک نخوردی
کامروا میشوی و نام بیابی
جغد خرابه نشین بسام بیابی
هان زچه سعی آوری حرام بیابی

ترك هوس چون كنى و ترك هوا را در كف خود نفس را ز مام بیایی

هین بر سیده سنین عمر بهشتاد

این شود ای عمر اختتام بیایی

(۹۹۷)

نه برای دل شکیبی نه برای تن توانی	چه توان تن امیدم که نمانده است جانی
بجهان ترا برابر نتوان گرفت هرگز	ندهم ز تار موبت به برابر جهانی
خبر پدر بیوسف نرسد زیت احزان	مگر آیدش ز کنعان سوی مصر کاروانی
در باغ را برویم بگشای باغبانان	که ز بلبلان بگویم بسحر رسد فغانی
بستان زمیفروشم دو قرابه می شبانه	و گرت نشان بخواند بیرش زمن نشانی
تو بهار زندگانی بشناس قدرو قیمت	به یقین که هر بهاری ز پی آیدش خزان
بکشم چو بار هجران بیچه قوت تن و جان	بدنی چو نای گشته که نیشد گرتوانی

ره ورسم عاشقی را تو بعاشقان نشان ده

فلک از دور همچون نگذشته بس زمانی

(۹۹۸)

شه غزنه داد دل را به محبت غلامی	بمیرام عشق باشد که نباشدش ملامی
اگرم که قبله باشد نه ز طاق ابروانست	چهر کودی و سجودی چه قعودی و قیامی
بسحر فغان بر آور ز نهاده بلبلان را	رخ هم چو گل که داری تو بیای تو بیای
گل باغ بین بهاران بمثل چو حسن خوبان	بچمن نیش بقای بجهان کیش دوامی
چو وفا و مردمی ها همه قحط شد بعالم	تو وفا اگر بدیدی برسان زما سلامی
چو عنایتی ز جانان شب وصل خوان نه عجران	دل عاشق از نوازد سلامی و پیامی
چه طاسم پُر زبندی که گشایش نباشد	بتو عشق نام آور چه بداده اند نامی
بمذاق اهل عالم توئی ای حیات شیرین	ز تو غیر تلخ کامی نگرفته ایم کامی

چو بخال زلفت افشان نفشانده دام گستر

نه بزیر دام دانه که بزیر دانه دامی

(۹۹۹)

مستانه بهر ساعتی از خانه در آئی	هوش از سرو صبر از دل خلقی بزدائی
یکروز نظرداری و یکروز تغافل	هر روز بشکلی دل مردم بر بائی
روئی که ترا هست بپوشان ز همه خلق	حیف است چنین رخ بهمه کس بنمائی
ز آن زلف یقین بود که برگردن دلها	بندی بگذاری تو که هرگز نگشائی

این عادت دیرین تو و رسم قدیم است
 هر چند کنی جور محبت نفزائی
 مآرا بجز از تو سر پیوند نباشد
 هر چند به بگستن پیوند بر آئی
 حسن تو که چون عهد تو بس دیر نیاید
 از چیست بتا عهد به بندی و نیایی
 سخت است شب تیره بدانش بجز آن شب
 کز پرده تو چون صبح درخشان بدر آئی

نوروز چه خواهیم و به بستان چه خرامیم

نوروز چه باشد چو به بستان تو بیایی

(۱۰۰۰)

واعظ شهر را بگو طعن چرا بمازنی
 گه سخن از زمین کنی گه مثل از سمازنی
 ای سخن آور آن بگو کانت پسند هر کسی
 هیچ خجل نمیشوی حرف اگر بجازنی
 عرضه بدار حال من در بر او بصبیحگاه
 بوسه ای از بجای من بردار و صبا زنی
 بسته کنند راه ما از همه سوی بردرت
 بردر خویش عاشقان بس بسحر صلازنی

شیخ ز پیش مقتدا محتسب از قفای من

این شده فخر رازیم و آن شده نصر ما زنی

(۱۰۰۱)

گل است و سبزه و باغ و بهار و مطرب و می
 کتون چو باده ننوشی دگر بنوشی کی
 بسیلگاه ری اربارم اشک چون باران
 بزنده رود جی اشکم روان شود از ری
 قباد و خسرو و کائوس را زمان بگذشت
 دگر بدوره آخر زمان کی آید کی
 چنین که ناله نی جانگداز و جانشوز است
 مگر ز مرقد عشاق رسته آمدنی
 ز نجد و خیمه لیلی نشان او بدهند
 سراغ قیس بنی عامر ار کنی از جی
 بهر کجای که معشوق پای خویش نهد
 کرم مجو ز بزرگان عهد خود دانش
 چون فسخ صورت مدهست این جهان دان نیست
 چه قرنهاست که طی گشته دور حاتم طی
 باصطلاح دگر گوی شیشی آن لاشیشی

برهنه عاشقت ار دیدو از تو خواست وصال

همان تمنی ذوالرمله بود و پاسخ می

(۱۰۰۲)

به نزد مردم ظاهر نگر تو عار نداری
 چو دلق خویش تو درویش مستعار نداری
 بر رفت رخ ز پیش اسب و فیل رفت و پیاده
 دگر پیاده نمانده دگر سوار نداری
 یقین که سایه پیورده ماندت تن و جانی
 ز شوق دل تن و جان را اگر بکار نداری
 چو یار راندت از در در آئی از در دیگر
 نه گر خلاف ادب عاشقا تو عار نداری

شبانه مستی باده حساب بوسه چه دانی بدین حساب یقین بوسه را شمار نداری
 گذار یار زهر ره بود نه عاشقی ایدل اگر که بوسه گه آن خاک رهگذار نداری
 چنان سپاه غم از چارسوی بسته ره ایدل که خواهی از بگریزی ره فرار نداری
 فتد چوقیس بنی عامر ار به نجد گذارت
 تو رو بدشت بنی عمرو دیار نداری

(۱۰۰۳)

خوشدلم ز آنرو که بررویم در هجران گشودی
 جور بی حد نازی عید بیش از اندازه نمودی
 فرق من باتست اندر عاشق و معشوقی ای جان
 من همانستم که بودم تو نه آنستی که بودی
 موج زن شد اشک و چون دریا مدام اندر تلاطم
 رود جیحونی مگرای دیده یا زاینده رودی
 آسمان تیره از تو تیره روزیهای هر کس
 آتشم بر جان زدی با اینکه بینم مشت دودی
 من ز چشم خویش بدیدم ز مهر تو ندیدم
 گو بسودای محبت بازیانها باز سودی
 گر چه باغ است و بهار و سبزه و باد سحر گه
 ای صبو حی مانده چون اندک بگاه صبح زودی
 خود نگفتی خلق کردم خلق تا خود را نمایم
 جلوه در ذرات هستی کردی و خود را نمودی

(۱۰۰۴)

شد نیلگون پرند یمانی پرنقش همچو صفحه مانی
 آیات منزلات سماوی نازل بسان سبع مثانی
 کو کب چو گوی های معاق
 قندیل های نور و زبانی

(۱۰۰۵)

ای زلف تو همچون شب یلدا بدرازی با زلف دراز تو برم دست ببازی
 ای پاک نژاد عرب از یعرب قحطان ای ترک عراقی من ای لعبت تازی
 ابروی تواز قوم عراقی همه خون ریخت چون صارم حجاج از اقوام حجازی
 تاب دل من بردی از آن طره پرتاب بی تابی محمود کجاست از ایزی

این گفته جهانی بشنودند و بگفتند
 در شام فراقت نه مرا تاب فراقست
 این شعر طرازی نه که این سحر طرازی
 راضی مشو این هجر کشد دانش رازی
 ز این پس مکن این جور که آن عرضه بدارم
 در پیشگاه معدلت خسرو غازی

(۱۰۰۶)

تو حور جنتی ملکی ماه انوری
 گفتند گفته ام که ز کویت سفر کنم
 هر روز گویمت که زبر رانمت رقیب
 در صد نظر اگر گذر آری بچشم من
 ابروی یار بر تو چو ماء السماء عرق
 تشبیه شاعران نه سزاوار حسن تست
 جان مجسمی تو و روح مجردی
 از چین زلف او گذرت یا ز ملک چین

خود را بچشم از چه نیاری چنان بها
 با اینکه دانشا تو ز خورشید اشهری

(۱۰۰۷)

تو دیده برره امر مشیت و قدری
 دلا من از تو ز آفاق چون خبر پرسم
 مگر که بال توسنک رقیب خونین کرد
 برفت یارو دلا از توام چو بی خبری است
 ندیم خاص بدستور شهر یار بگوی
 که نیست دوره سامانیان و غزنویان

مده بسبجه و کشکول و خرقة دانش دل
 تو اهل دل بشناس ار که صاحب نظری

(۱۰۰۸)

قدت بقامت سرو است و سرو کاشمری
 بکشتنم چه کمر بستی ای میان چو موی
 بجانت پرده دری حق چون تو جانان نیست
 بدست آنچه مرا هست جز برای تو نیست
 تو چونکه با صف مژگان جهان بیارایی
 هلال و بدر بگویم ترا ویا قمری
 چه ات بنام بخوانم تو موی یا کمری
 چرا به پرده برفتی که پرده ها بدری
 با اختصاص توای جان دلم چرا نبری
 چرا بعرضه نرانی چرا که صف نداری

ز اینیاء عظام و زاویاء گرام
چو بر گذشت تو بهتر سلاله بشری

(۱۰۰۹)

رقیب از بر ما یار را جدا کردی	خدای با تو کند آنچه خود بما کردی
بیاد با شدت از ماجرای شام فراق	تو اشك دیده بدیدی که خود چها کردی
خلیل را بمنی آرزو ذبیح این بود	فدا نیامده توجان خود فدا کردی
بهار و باغ و می و مطرب و نسیم بهار	ز در در آمدی ای گل عجب صفا کردی
در این صبح بهاران تو محتسب چه شدت	که عیش باده کشا ترا همه عزا کردی
صبح مشک ز زلفش مشاطه افشانی	خوش افتا که در این کار صبا کردی

خبر نداشت ز عاشق کسی ز سر درون

تو دیده را ز دل از اشك بر ملا کردی

(۱۰۱۰)

آخر دهنی بگشای با ما سخنی بر گوی	بر گیر خدا را مهر ز این سر معمائی
در محمل اگر لیلی با ابن سلامش جای	در بادیه با مجنون دام و دد صحرائی
گر برد زمن چیزی بر جای عوض بنهاد	بنهاد بدل داغش گر برد شکیمائی
در طوف زمین جویمت یا عالم بالائی	پرسم ز کد نامت را ای دلبر هر جائی
در انجمنش بینم دل بسته لب از صحبت	ز آن روز که عاشق شد خو کرده به تنهائی
در بزم نشاط یار نی را به نوا دیدم	آن نغمه مدان از نی کآن نغمه سرانائی
گر یار بما بدخوست انصاف که حق با اوست	معشوق چه اش بهره از عاشق شیدائی
از مردم چشم نیست اندیشه در این غرقاب	غرقه نشود از آب چون مردم دریائی
شب تا بسحر بینم از دیده روانت آب	ای دیده مبارک باد این منصب سقائی
گر روشنك اسکن در بگرفتوز ایران برد	روشن بود این برده است دارائی دارائی
ای یار به هجرانت ز این بیش نیم طاقت	گر در تو توان باشد ما راست نه یارائی
هر شب ز رقیبان چشم بر بزم من و یار است	چون چشم سگان هر صبح برد که گپیائی
سالک به بیابانها نی پیر طریق ارشد	سودش نه از این سودا جز بادیه پیمائی

خورشید رخ افروز است ز این طارم مینارنگ

مانند می صافی در ساغر مینائی

(۱۰۱۱)

بر جیس با سعادت بر جیسی	بر منبر فلك بسخن رانی
سیاره و ثوابت افلاکی	اندر حذر ز شومی کیوانی

ناهید گرم ساز نکیسائی	با چنگ باربد بغزلخوانی
جانم براه عشق شده پایست	کشته براه مسلم شدهانی
شاهای بسی فزون تو ز شروانشاه	واشعر بسی است بنده ز شروانی
اندر منیع گفته پیوسته	دانم مقام و رتبت من دانی
ماند سخن مرا بمدیح تو	چون بر نبی مدایح حسانی
مسعود سعد سلمان گر از خاک	خیزد نهد بخاکم پیشانی
ز اعدایم از شماره اعدایم	دانند واحدی که نیم ثانی
خورشید چون یکی طبق زرین	در پیش شاه بهر زر افشانی
خود ثانی سلیمان در قدری	وین طرفه تر که نیست ترا ثانی
از اولیاء حق رسدت یاری	آن رهبران عارف ربانی

چون بایزید رهبر بسطامی

چون بوالحسن که عارف خرقانی

(۱۰۱۴)

ای آنکه تو مشکین موی از سنبل ترداری	با عنبر سارا مشک افشاند به سرداری
از نور رخت مجلس یکباره منو رشد	مانا توجه هم چشمی باشمس و قمر داری
بار شکر اهواز هرگز نگشاید باز	ببند اگر اهوازی زاین تنگ شکر داری
این بوی نه از مویت کاین نافه چینستی	از طبله عطاران چون مشک تو بر داری
ای لعبت مشکین مو بر پای فشان گیسو	تا کی بدل آشوبی این فتنه به سرداری
گراز طرف عاشق نبود بسوی جانان	این نامه خونین چیست ای مرغ به پرداری
گوباد فروش امروز از خم شکن این پرسد	کای شیخ بمیخانه امشب چه نظر داری

بر تختگاه مصری بنشسته بشاهی خوش

از بیت حزن یوسف آیا چه خبر داری

(۱۰۱۴)

گر زمن درهمه احزاب نشان خواهی و نامی
 من از آن حزب که جز عشق مرا نیست مرا می
 ساقیا ساغر اگر دور فکندی بحر یفان
 دور سر کن نه دوار فالکی راست دوامی
 هند و سند آنکه بشمشیر جهانگیر نگیرد
 بین بخون در کشدش عشق ز ابروی غلامی

در هوسناکی عشاق بقا هیچ نبینی
اینقدر می‌سزد ای جان بدهیش آرزوی دل
نفس سرکش تو بکش تو سنیست هست و حرونی
بهر ز خمار کرامت چه شود موج بر آرد
سزد از خلق زمان طعنه زنان عامریان را
من که در عمر نخواهم نگرم روی رقیبت
نیست کسری و فرو ریخته ایوان مدائن
طاق ابروی ترا گر که بمحراب ببیند
عشق محمود و یاز است که بینش دوامی
که دل عاشق مسکین بنوازی به پیامی
رایضی گر نکشد تو سن خود را به لگامی
تا فرویز دمان بر سر از آن رحمت عامی
که نه کم قیس بنی عامری از این سلامی
چه سئوالی چه مقالی چه سلامی چه کلامی
تخت جمشید بجاهست نه جمشید و نه جامی
دیگر از بهر مصلی چه قعودی چه قیامی

غایة القصوی دانش می و معشوق چو آمد

نه مرابسط مقالی نه مرا طول کلامی

(۱۰۱۴)

چه خوش است حال عاشق گذرد بر او بهاری
بنشسته زیر سروی بنشاند سرو قدی
دل عاشقی چنان من بکمند زلف افکن
بکشان به وجد ناقه برسان به نجد لیلی
خبرش کجاست جانان چه کشم ز شام هجران
به سپیده چونکه روشن ز دم صبا بگلشن
بسحر بخواب دیدم بفضای ارض بطحا
گذرد بر او بهاری همه در وصال یاری
بصبح با صبحی بکنار مرغزاری
بکمند تو نیفتد به از این دگر شکاری
مگر او ز پای مجنون بکشد ز مهر خاری
که چو هول روز محشر شبی از بانتظاری
چه خوش است بهر یاری برسد پیام یاری
بسمند باد پایی بنشسته شمسواری

به عذار اونقایی بمیانش ذوالفقاری

ملکش چنبیه کش شد فلکش رکابداری

(۱۰۱۵)

بیهشانه در سحرای خفته غافل چون بخوابی
چون بگوش آید لدو الموت و ابنو للخراب
پیری و عشق جوانان سخت دور است از تصور
یادگاری عشق خوبان در دل از دور شبابی
صبحگاه است و بهار و یار اندر خواب نوشین
منتظرای پیک عاشق گر که از بهر جوابی
ای سیه روز پریشان روز گار ای زلف جانان
خود دل عاشق نه ای بر گو چرا در پیچ و تاب

شب بمیخانه ز شیخ و محتسب غوغا برآمد
 ساقیا ساغر بدور افکن که خود فصل الخطابی
 چون قد افرازی بخانه خوانمت شمع شبستان
 چون رخ افروزی بیام خنانه گویم آفتابی
 دور از آن آب حیات لب برد دل تشنه کامی
 در عذابی همچنان ماهی مگر خود دور از آبی
 دانشادر سایه شاه جوان بخت جوانی
 بنده ای از بندگان خسرو مالکرقابی
 عمرو تخت و تخت شه درهر سحرخواهم زیزدان
 ای دعای صبحگاهان شد یقینم مستجابی

از غزل ۳۴۸ افتاده است

بر مستی چشمت چو فزون مستی می شد	دیگر خبر از مردم هشیار ندارد
از غزل ۳۷۰	
انتظار دل غارت زده ز این بیش مکش	مشکل است آنکه بر دل ز تو آسان بدهد
از غزل ۴۲۸	
دانم از آنکه نیاری خبر از یار مرا	ای دل گم شده من با تو چها خواهم کرد
از غزل ۴۲۹	
باده گلرنک اندوساغر گلرنک نوش	کز گل رویت شقایق وادغوان آید پدید

دیوان مقطعات

از

تقی دانش مستشار اعظم

بسمه تعالی

چون موسم باد فرودین شد	پیش آر تو آب آذری را
مرغان چمن سرود خوانان	گرد آمده لاله طری را
خوانند همه بنام نعمان	اشعار ز هیروشنفری را
چو نان که بلاله مشکدانه	بین ساغر مشک اذفری را
در سایه بید چون وزد باد	بین معنی روح پروری را
کشتی نکند کفاف خواهیم	در لجه می شناوری را
از چار فلک بهفت خط آر	مهر و مه وزهره مشتری را
فراش صبا بسبزه از گل	گسترده پرند ششتری را
با سروقدی بسایه بید	شاد آر دل صنوبری را
طوطی سخن از کجا پیاموخت	وین رسم و ره سخنوری را
اعشی و ظهیر سبوح آموز	بر فاخته تازی و دری را
کز بعد تغزل معزی	بر خواند مدیح عنصری را
چون نار خلیل بین به بستان	افروخته لاله طری را
طاوس بباغ بر گشوده	آن صفحه نقش آزی را
براین همه گوهران که در باغ	تقویم چه رفته گوهری را
ای تعبیه بسته چشم جادوت	سحر صفت فسونگری را
تا باده خوری توای پریری	از شیشه بر آر آن پری را

تا باغ کنی تو عنبر افشان

بگشای دو زلف عنبری را

صبا بافتنه شیرازیان و آشوب ری برگو

که تاکی میدهی از عشق خود سرگشتگی ما را

بهاکم کن که حافظ نیستم ای ترک شیرازی

بخال هندویت بخشم سمرقند و بخارا را

بسته است قهر تو همه راه دسیسه را

ای قاهری که بر همه حیلنگران چرخ

تا کان چرابه خصم تو بگشوده گنج رز
 حکمت نداد دهره و شنی (۱) رابه هیکل (۲)
 در مطبخ فلک پی صبحانه ات بشب
 این شعر بر تراز گهر آرم برت نثار
 سهمت بود عطیه کبری که بر بعمر
 سسی بار دیده باشی سال کیبسه را

یک بند بر گشا و دو صد بند بر گشا

ای بنده ات جهان بگشا بند کیسه را

گراهل نظر مشتری را نسه بینی
 تمیزی ندارد که فرقی گذارد
 بدکان مسده راه آن مشتری را
 پلاس خرو دیسه ششتری را

مدور چو دید آسیا سنک داند

بدستش نهی گر که انگشتری را

اندر هزار و سیصد و سی و شش از هجرت نگر
 اوضاع عالم را دگر خلقی به محنت مبتلا
 اندر مصائب عالمی هر کس گرفتار غمی
 هر دم رسد مان ماتمی چون واقعات کر بلا
 در غصه و درد و بلا چون سالمان آخر شود
 تاریخ جوی این سال را از غصه و درد و بلا

(۱۳۳۶)

ای کلک تو به نسخ اساطیر اولین
 چون دایه قضا پی عین الکمال (۴) دهر
 از مجمع کرو بی و قدسی بیاحفیظ
 فخر و مقام مرضعه (۶) بود از قضا (۷) تو
 یاری بدشت ماریه گراز تو بر حسین
 ملزم به بیعت تو کند با عهود شرع
 ترقین کشیده خط سطور قدیمه را
 بر تو علاقه خواست نماید تمیمه (۵) را
 بستند بر تمیمه نکوتر ضمیمه را
 چونانکه از قضا محمد حلیمه (۸) را
 از ذوالجناح کس نشینند الظلیمه (۹) را
 بر بند گیت دهر چنین مشیمه را

۱ - بت پرست	۲ - عبادتگاه بت پرستان	۳ - عبادتگاه نساوا
۴ - چشم زخم	۵ - بازو بند کودکان	۶ - شیر دهنده
۷ - قندهاقه	۸ - دایه حضرت رسول	۹ - فریاد ذوالجناح در عاشو را

مدحتگرا نست را نه کفاف از ثعالبی
گواز چه خلقت آن ملکوتی خصال تست
گوئی که داده اند کریمان روزگار
دارم امید آنکه صفات کریمه ات
خوی جهانیان ز تو دور است کاختلاط
آن نسبت است با توجّهان را که از ازل
احضار این رهی پی خدمت نه شفقتست
سیصد هزار بار نگارد یتیمه (۱) را
کاندر بشر ندیده کس آن دأب و شیمه را
برذات اقدس تو صفات کریمه را
زایل کند ز دهر صفات ذمیمه را
باجان عارفان نه نفوس بهیمه را
با مردم کریم طباع لثیمه را
کاندر عرو سیند خران آب و هیمه را

از حادثات حال حضوری نمانده است

این خسته حال خون جگر دل دو نیمه را

آنکه ندیده فروغ زاده دن را
گو که ندیده فروغ در عدن را
عارف اگر نور جان و پاکی دل خواست
گو که زمی دل بشو نه ز آب بدن را

روزی که امر قادر ذی القدره
از هم فرو بریزد و بر توفد
پی برد امر راییض (۲) سبحانی
از فرق گنده پیر جهان گیرد
درد به پیکر سه موالیدش (۴)
تا بگسلد عروق همه هستی
در خم می گسار بخیوشانند
در بحر اخضری نگرد خورشید
زا کلیل و قلب و شوله (۷) نشان ننهند
بر کون با شهود کنند اثبات
اندر مشاهدت نگر آن ذرات
خجالت فزاید از سطوات حق
بر کوبد این کرات معلق را
سقف و رواق کاخ مطبق را
چرخ شمس توسن ابلق را
این هفت لای معجر (۲) ازرق را
آن چارتای (۵) کهنه یلمق را
جلاد امر برزده مرفق را
آن خم نهفته ناب مروق (۶) را
غرقه شکسته پاره زورق را
جز جرمهای بر شده منشق را
آیات منزلات مصدق را
آن بعث و حشر و نشر محقق را
انکارها که رفته بُد احمق را

۱ - تذکره ابو منصور ثعالبی

۲ - کنایه از هفت آسمان

۳ - کنایه از چهار عنصر

۴ - از بیست و چهار منازل قمر

۵ - تعلیم دهنده ستوران سرکش

۶ - جمادات حیوان

۷ - شراب خالص صاف

نویت زنده صور سرا فیلی
بر قصر وحدت لمن الملکی
کوبند بر بتارک سنمازش
از دیده حق به بینی و خود باگوش
ایندست از کلام نیامد دست
این لطف از بیان نه میسر گشت
از سابقین بفضل من افزونم
من خوشه چین خرمن آنانم

من ریزه خوار خوان سخنگویان

بر مبداء است رابطه ملحق را

غسل بنعمید کن چو عیسی و یحیی
با بدنی پاک رو بگور که در حشر
ورنه بردبط باب بس سروتن را
پاک برون آوری ز گور بدن را
آتش دوزخ ز شعله بر بنشانی
گر بفشانی بدوزخ آب کفن را

کسب هنر کن که مردمان هنر دوست
قدر گهر گر که ناشناس ندانست
بی ثمر افکنده سر بود نه سر افراز
گر نه پی علم و دین چه بود پیمبر
علم و ادب پیش گیر نی سفه و جهل
پای بدشت هوس چو آمده مجروح
علم و حقایق گرت بگوش نیاید
کوری و بی علمی از تو گر که بیرسند
جهل بدان دل که رخ ز علم بتابد
کی دهدش تابش آفتاب سعادت
شعر سرودن بطرز من بچه ماند

دوست بدارند مردم هنری را
کس نه گهر خوار داشت نی گهری را
سرو مبین خرمیش و بی ثمری را
اینهمه در رنج بود غزو (۱) و سری (۲) را
فضل و هنر پیشه کن نه هزل و مری (۳) را
ز آبله بر پا مخواه رهسپری را
بس ز شنفتن تو به شناس گری را
بس تو مرجح بدار بی بصری را
دیده ببندد مجال چاره گری را
طی کند ارشفت دوره قمری را
زاغ که خواهد خرام کیک دری را

همپر سیمرغ باش و فرهما خواه

نی که چو طاوس باغ جلوه گری را

* * *

خدای را بکلامش ز چارده معصوم اشارتی است که فرموده است باطه
غرض ز گفته طه شماره چارده است
که نه بود بعدد طاوینج باشد ها

* * *

صبح چو در بارگه بدست وزارت در نگری بر نشسته صدر اجل را
دست دعاسوی حق بر آور و بر خوان
بهر بقایش خدای عز و جل را

* * *

تو ای احمق بدردی مبتلائی که بهبودی نییابد از مسداوا
از آن کرار صفدر شاه مردان بگفت الحق داه لاید اوا

* * *

جود آنچنان اثرش بود کو پرده هاست به عیبها
ز آنروست گفته مرتضی غطوا لمعایب بالسخا

* * *

امشب شب فراق و دیشب از لبش این گاه من گرفته بودم بوسها
البس لکل حالة لبوسها
اما نعیمها و اما بوسها

* * *

بمدح این سه مخنت که قلیتبان بلد علی الاصول بیاید قصیده فرا
بدین سه دزد دونه نگر که هر نفسی ز بوقییس دوانند تاکه حرا
دویدنش نه کم این يك از آندو این براق
نه کم ز شنفری است و تباط شرا

* * *

ایالئیم که نامت کریم آنکه نهاد درست ترجمه کرد اسم بی مسما را
جز آنکه بادل سنگت مشابعت بدهم بگو کنم به چه تشبیه صخر صما را
بو صف توهمه گویند حاتمی اما تو خود بگو به چه تفسیر سازم اما را
مگر برادر حاتم (۱) بخوانمت ورنه
رهی دگر نبود حل این معما را

۱ - گویند آنچه خواست مثل حاتم مشهور شود نشد درجهای زمزم بول کرد تا معروف گردد .

* * *

ای که مستم خوانده ای در پیش خلق برندارم هرگز از تو دست را
 نیم عشر مست بر حلقه کتم تا بگیرم از توناز شست را
 ورنخواهی میزنم بر ریش تو
 خمس مست و خمس خمس مست را

* * *

در باغ ارم بار درم گر که بیارد نه باغ ارم خواهم و نه بار درم را
 از انوریم گفته بیاد است که گوید
 جز جغد زیارت نکند باغ ارم را

* * *

عاشقان از جنای معشوقان گرچه هستند در پی بلوی
 عارفان باغذای روح خوشند
 قوم موسی یمن و السلوی
 در شبی که برای اولین بار استاد به انجمن فرهنگ دعوت شد این قطعه را

بدیده بسرود

هدایت ار که به فرهنگ انجمن آراش علو مرتبتی را بعمر شد دارا
 چو دیدم انجمن آرای توای فرهنگ
 ترا بخواندم فرهنگ انجمن آرا

* * *

در باغ چرا خزان فشانده	آن سوده زر جعفری (۱) را
بین سونش زر سبیکه سیم	سیم سره زر شش سری (۲) را
مانا ز کدام از اوستادان	آموخته صنع زرگری را
بس ریخت ز لاله مشکدانه	خشکاند چو لاله طری را
پسرواز صفوف آن غرابان	ماننده صفوف لشکری را
یا همچو غزان که حمله آور	مرغارت ملک سنجری را
گر بود سپهر و نعب زاغان	افزوده دمام آن کبری را
گرنی که آب آتشین شد	طوفان ز چه باد آذری را
در باغ فسرده شد چو مینا	از لاله منخواه ساغری را

۱ - طلای خالص منسوب به جعفر برمکی

۲ - طلای خالص از بتی بدست آمده بود که شش سرداشت

یا قوتی اگر که جام می به
سر باده لعل عسگری را

☆☆☆

فغان دختر طبعم بسی بسوک سخن چو بهر صخر (۱) فغان تماضر خنسا (۲)
سخن بمرد و دگرزنده می نخواهد شد
بگفتمت سخنی گوش دار لاتنسی (۳)

☆☆☆

سلطانی کو نین کند گر غنی الطبع برد ز قناعت گلوی آز و هوا را
آوخ که طبیبان فرومایه دوران درد همه دیدند و نجستند دوا را
حاجت ز در خلق بر آورده نگردد
از درگاه حق جوی تو حاجات روا را

☆☆☆

بشکن این آغشیج (۴) درهم را ره سپر اوج سبز طارم را
پیراکن خطوط این طومار وین حساب فزونی و کم را
حلقه از هم فکن اگر که شهی است مقتدی باش زاد اد هم (۵) را
سر بکوب آن گزنده نفس شریع یعنی آن گرز (۶) مار ارقم (۷) را
بسر عرش جان برآی و بگوی بکناری نهند مسلم (۸) را
همه تصدیق دانسلم را همه انکار لایسلم را
بین چنان قوم موسی اندر تیه دانش مستشار اعظم را
غم زدای دل تو جانانست
کز دل تو جدا کند غم را

☆☆☆

اصناف امم چون گله بردست شبانان ز آن بر رسل آموخته حق طبع شبان را
بر داده شبانی بالوا لعزم و به مرسل و آگاهی از عادت اغنام چران را
بر مرتع و آبشخورشان برده بدارند آنسان که نه ره بر رمه گرگان دمان را
پس ای بره گان از خط خود دور نمانید ترقین نکشد تا که شبان خط امان را
گسرك توهمان دیو جحیمی رجیم است کز سجده ابا کرد و بهم ریخت جهان را

۱ - برادر خنسا ۲ - شاعره معروف عرب ۳ - فراموش مکن
۴ - چهار عنصر ۵ - ابراهیم که پادشاهی را ترک کرده در بیابان به زهد پرداخت
۶ - مار قوی ۷ - مار متش ۸ - انزلیان

وردیو بود نفس تو کآن مذهب عارف
ز آن تو من سر سخت بکش سخت عنان را

دست قوی است غالب و قدرت لمن غلب من جان نمی برم ز دو فعال مایشاء
از من بگو به روحی و آگاه کن بیات
کشکول حاضر آمده با شرط من تشاء

باستشفا یکی تب دار سوی بایزید آمد که درده پاره از پوستینت تب شود رفعا
بگفت از بایزید ار پوست هم گیری کشی بر تن
عمل چون بایزید ار نیست لاضرراً ولا نفعاً

ابلهی را اگر بپوشانند جامه ها از دیبقی و دیبا
بنظر ناورند اهل نظر
معنی زشت و صورت زیبا

قطعه تاریخ پل آهن چیان در قم که
بدیده سروده شده

برو بقم پل آهن چیان به بین دانش که بهترین اثرات است از طریق هدا
پی بناش سبب جستمی و تاریخش
یکی بیامد و گفتا (ثواب راه خدا)

۱۳۲۰

بر کیفر ما دینی ما دوزخ اصلست قهرش همه جان سوخته بگداخته تن را
ماننده حیات و افاعی جهنم
بینیم یکایک همه ابناء وطن را

بکاری ار چه هیچ گاه در نیم بکاری ارشدم برم به انتها
چه خوش بیان عمرو عاص از این مثل
اذا حَكَّكَتْ قُرْحَةً اَدْمِیْتَهَا (۱)

۱- چون زخمی را بجارایم ادامه میدهم تا خون بيفتد



رفتند جمله اغیار من ماندم و توای یار	مفقود گشت مانع موجود گشت اسباب
دستم بگردنی شد لب بر لبی نهادم	در حیرتم که یارب بیدار یست یا خواب
خواهم در افکنم شب خود را باستان	بر بسته است ابواب بنشسته است ابواب
در کاروان رحیل است برخفتگان ندائی	این عمر در شتابست ای نفس خفته دریاب
یا قیل و قال مجلس یا وجه و حال محفل	یا صحبتی با صاحب یا الفتی با حباب

دیدن رقیب در بزم جان را بلرزه آرد
چون گرز مار در غار چون شرزه شیر در غاب



شیخ ریائی دگر دام ریا برگشود	هذاشیعی عجب هذا امر عجیب
مرحله پیمای آذ بدکر هل من مزید	سلسله جنبان شید به ختم امن یجیب

بر نکند شیخ مارا س تفکر ز جیب
بر نبرد تا مرید دست ارادت به جیب



بنگر بگل سرخ بر افروخته عارض	معشوقه مستی است که برخاسته از خواب
------------------------------	------------------------------------

بر روی گل زرد بین چون رخ عاشق
کز عشق فتناده است هم از رنگ و هم از آب



ای بعلم و عدل ملک و ملت از تو امن و راحت
نه عمل نه شغل خواهم نه وظیفه نه مواجب
تا مبارک خاطر را آگه از اسرار دارم

نکته سر بسته میگویم که آن عرضی است واجب
هر که شد در حضرتت پس شد سوی نایب منابت
چاق و لاغر میشود چون گوسفند ابن حاجب



بیگفت روزی انوشیروان بدستورش	که شب ز زحمت بی خوابیم بسی در تاب
	مگر که فکر دستور چاره سازد
	بزرگ مهر بگفتا که پادشاهی و خواب؟

* * *

ای بسفره حمله آور ، وی بخوان در نوشخوار
 همچو در خرمن عوامل همچو بر آخور دواب
 آنکه اطعام تو کرد و سیر آوردت شکم
 شصت مسکین گوئیا اطعام کرده بر ثواب
 راست گویم بایدت هم آخور پیلان شدن
 همچو پیلان کج مرو مگذر از این رأی صواب
 کی کفافش آنکه باعد رأس لقمان بن عاد
 من قدور راسیات من جفان کالجواب

* * *

چه سان به امر حکیم و بحکم نهی خرد ز جان و دل بتوانم نمود سلب شراب
 همیشه قلب مرا از شراب خرمی است چنانچه خرمی بوستان ز قلب شراب (۱)
 اگر بخوشه پروین چرخ دست رسد
 بدلو در فکنم جای خم بجلب شراب

* * *

باغ را آراستن بایستی و پیراستن هم بخاکش اهتمامی می بیاید هم بآب
 بسکه گل خشکیده زاین باغ است و بس روئیدنی
 باغ نتوان گفت قلب باغ باید گفت غاب

* * *

مخلوق خود از تنف آتش مسوز چون خالق الخلقی و مالک رقاب
 نامت چو ضد گوچه کنم با دوضد
 یا غافر الذنب شدید العقاب

* * *

بنگاشتم دو نامه و آن هردو با خلوص ننگاشتی تو نامه و آن هردو بی جواب
 گر دوستم شناختی این نی ره عطا
 و دشمنم بیافتی این نی ره عتاب

* * *

بشنودمی که راه بیابان گرفته ای و افتاده بپادیه در راه ناصواب
 گم گشته ای و ز آن سبب از شرع مصطفی
 نام تو ضاله بود ای لقطه دواب

هین وقت آن شده که منادی ندادهد
 یلخر که جسته است و کسی ندهدش جواب

عجب آنست که اندر تیرو مرداد
 ز گردون ابرو خورشید جهاتتاب
 یکی آتش فشاند دیگری آب

قطعه در لغز سیمرغ

گوچه خلقت که آن ز فرط خفا
 ثالث کیمیا و غیلان (۱) است
 در جهان نیست یا جهان گسل است
 یا نه موجود یا که معتزل است
 نه چنان جنیان بود ز آتش
 نه چنان انسیان از آب و گل است
 رهنمائی زال زر کرده است
 گرچه نی جنگی و نه شیر دل است

باشد صد مکان و از عظمت

سی هزار و دویست و چهل است

آن چه حیوان که در آحاد مراورا نام است (۲)
 و آن چه حیوان که بود نام وی اندر عشرات (۳)
 و آن دو حیوان دگر گوی کدامند کدام
 نام آنسان بشمار است در اعداد مسآت (۴)

معما

پنجه بداد دینار شصتم حساب فرمود (۵)

دیده است قوم دیندار کس پنجهی که شصت است

شکر کآمد خواجه ملت پرست
 شه پدر وین مردمان فرزندان او
 روئق از تنو ملت بیضا گرفت
 خواجه را از بهر شان لالا گرفت
 مهربان لالای ماهر پند داد
 بایش شاهانه بین وین انتخاب
 کز جهانی تای بسی همتا گرفت
 کز جهانی تای بسی همتا گرفت
 همچو موسی سینه سینا گرفت
 چندی روزی از پی میقات رب

۴ - شتروخر

۳ - فیل

۲ - بز

۱ - غولها

۵ - پ ن ج • معروف ابجد شصت میشود .

تاز عجل سامری بر شد خوار بانك انى ربك الاعلا گرفت
خواجه بر مسند شدو تساربخ شد
باز دیگر حق بمر کتر جا گرفت

✱ ✱ ✱

بیهوده روزگار بسر بردم ای دریغ سرتاسرم جهان بهوا و هبا گذشت
از صد هزار شعر بدیوان مرا فزون
افسوس عمر من همه بر مرحبا گذشت

✱ ✱ ✱

در رحلت مرحوم آیه الله آقامیرزا ابراهیم محلاتی در شیراز

ز غیرت آیه الله از جهان رفت	چو دانست او که اسلام از میان رفت
زبان پر شکوه و دل غرقه در خون	بر پیغمبر آخر زمان رفت
اگر گویند غم اندر جهان نیست	چرا با يك جهان غم در جهان رفت
تزلزلها در افتاد اندر اسلام	چو رکن اعظم اسلامیان رفت
قفس چون تنگ دید آن مرغ عرشی	قفس بشکست و رو بر آشیان رفت
پس ابراهیم می شاید که گوئیم	چنان عیسی بسوی آسمان رفت

مکان در لامکان بگرفت و فریاد
ز هجرش از مکان تا لامکان رفت

✱ ✱ ✱

ماده تاریخ مرحوم دکتر علیرضا هوشی

یافت دکتر هوشی از دنیا نجات	زحمت دنیا بیارانش بهشت
در هزار و سیصد و ده دوفزون	فیلسوفی را چنین شد سر نوشت
چرخ وارون آه از آن رفتار کج	دور گردون داد از این هنجار زشت
از مکارم سر بگردون می فراشت	آنکه اش سر بر لحد اینک به خشت
آنکه گشت امروز فردا بدرود	بدرود فردا کسی کامروز گشت
بهر سال شمسبیش تاریخ خواست	عارفی زنده دلی نیکو سرشت

مستشار اعظم دانش سرود

(جایگاه هوشی آمد در بهشت)



پای را جایگزین تا بسر صدر بر آیی بفروتر بنشین تا بفرا تر ببرندت
خوش بر ابا همه تا بر تو بر آیند همه خوش بهمان دست که بدهی بهمان دست دهندت
این مثلها زپی فهم من و تو شده سایر
بچه دیده نگری خود بهمان می نگرندت



فروتن باش تا اهل تواضع می بدانندت فروتر چون نشینی بر فرا تر می نشانندت
هوا بر باد ده آبی فشان بر آتش شهوت
که ای خاکی بفرق عرش اعظم می کشانندت



سر خدا بعارف کامل سپرده اند قولم بگوش جان بشنو کز سر ایر است
ز آندم که کالبد بسرشتند ز آدمی این سر سربه بسته بگننه ضمیر است
يك جبر قائل است و دیگر گفته اختیار پس اشعری به معتزلی پس مغایر است
زرقاء (۱) دیده بان یمامه چو بنگرد آن چشم تیز بینش در این راه حایر (۲) است
این دشت را مپوی و میجو مقصدی در آن تا حشر گر روی به بیابان بایر است
هر يك از این دو گر شمری اعتقاد خویش کفرت عقیده و عمل ام الکبایر است
خود باز گرد چونکه بگردش نمیرسی این خوش مثل شنو که از امثال سایر است
دین العجایز است بست کاری اعتقاد

دایر کننده ایست که این چرخ دایر است

تاریخ رحلت وفا

بشاخسار درختان جنت المـأوی بخواب دیدم مرغی سپیدبال افراشت
چو فر طایر قدسی زیر او بنمود پرید دل سوی آن مرغ کاشنا انگاشت
درست دیدم دیدم که مرغ روح وفاست بگفتم ای سعادت چنانچه دل پنداشت
بشاخسار جهان زی جنان زدی پرواز چه پیش آمدت ای جان که بر تو این بگماشت
بگفت مرد هشیوار دل نمی بندد بدان سرای که باید گذشت و می بگذاشت
بگفتمش بچه سان حاصل از عمل گیریم بگفت اینجا باید درود و آنجا کاشت
بگفتمش بسوفات وفا پی تاریخ چه گوئی آنچه تو گوئی بخواهم آن بگاشت
بگفت چو نکه جهان را سروفا نبود (۳)
بگو که چشم وفا از جهان نباید داشت

۱ - زنی کبود چشم در یمامه که از سه منزلی شتر سوار را میدید ۲ - حیرت زده

۳ - سروفا واواست آنرا باید برداشت

* * *

از بخارا سخنان خواهم گفت قصه صدر جهان خواهم گفت
 آنچه حادث شود از عالم کون در همه کون و مکان خواهم گفت
 فاش بی پرده فلان سر نهان با فلان بن فلان خواهم گفت
 همه رازی که نهفتند کسان همه روزی بعیان خواهم گفت
 ماجرای غم دل فاخته سان بر آن سرو روان خواهم گفت
 آن نشانهای تجلی و ظهور يك بیک را به نشان خواهم گفت

تا ترا شایبه و شک برود

سال و تاریخ و زمان خواهم گفت

* * *

حضرت والی والا شان بکار نظم ملک گر که هر دعوی کند مر یخ پیشش بنده است
 لیک اگر طبعش شود مایل که اندر نظم شعر خویش را داخل کند انصاف جای خنده است

* * *

مفتی و قاضی نه ای محتسب و شرطه‌نی خم شکنی منع می‌خم شکنان بر تو نیست
 ای که گواهی دهی باده خوری مرا از همه شرط گواه شرط ششم (۱) در تو نیست

* * *

خوانندت اگر که خر به تشبیه تهمت نه شعار اهل تقوی است
 اقوی باید مشبه به اینجاز چه رومشبه اقوی است

* * *

ایکه در حصن طبیعت به تنگ پرورش است مرگ بر جان ز همه جانب اندر یرش است
 دل بد دنیا مسده و عشوه گریهای سپهر مرد از خانه رمد با نو اگر بدروش است
 میبرد دین ترا دیو و خورد عمر تو چرخ چرخ را مغز سر کبک نکوتر خورش است

ای گدا باش تو برجای تن آساکه به نطع
 شاه شطرنج زهر سوی گرفتار کش است
 دیو مسجود و سلیمان شده از ملک جدا
 روح در کاهش و در کالبدت پرورش است
 جامه شرک پر از چرک فکن کاین شبها
 در عذاب تن هر کس چو بجامه شپش است
 گرنه پیوند حقیقت نشوی بسته عشق
 کاتصال دل و دلبر نه بچسب سرش است
 یار مایی خبرماست در این پرده نهان
 گرنه این است چرا قلب من اندر طپش است

دانشا فضل بدان پایه رسانید ترا که در اقطار جهان مشتهر آمد سخت
 در همه مشرق و مغرب نبود انجمنی که نباشد ز سخن نام در آن انجمن
 آیه الله زمان حجة الاسلام جهان ذخیر دورانست نمیخواند و فخر ز منت
 نسج بو شهرت اگر می نفرستاد عبا
 میدهد بُرد یمانی ز برای گفت

در این سراچه ترکیب بند پر تقیید مؤسس ازلی غیر فرد مطلق نیست
 از آن زمان که دل از ماسوا بُر یدستم بحق حق که امیدی مرا جز از حق نیست
 خدا طلب که خدا را بجشم دل بیند بعشق سمع چو ما اهل سمع احمق نیست
 زبان حکمت اگر باشدت پی اثبات بدانی آنکه بما اهل نفی را دق نیست
 کلام حکمت اگر جوئی از سنائی جوی که کار نابغه واعشی و فرزدق نیست
 حدیث ما همه سوز درون عشاق است
 کلام ماست مبین کلام ملحق نیست

گرنی جهان دو رنگ همی باید روز سپید و شام سیاه از چیست
 گرنی چو آهن است دل ظالم مظلوم را برآمده آه از چیست
 گرنی ستمگر است و ستمکاریش کیفر نهاده بهر گناه از چیست
 اجرای عدل گرنه بشمشیر است شمشیر بر کشیدن شاه از چیست
 یک ره اگر حق است و دگر باطل بر درگاه حق اینهمه راه از چیست

دنيا اگر كه بود وفا داريش اندر فناش حكم آله از چيست
 ايزد نه گر محافظ جان ماست از اخترانش خيل و سپاه از چيست
 ورنه عليق آن همه خر بدهد
 در كهكهاش اين همه كاه از چيست

تاريخ رحلت حبيب الله خان قوام الملوك

اين دور چرخ دغا كارش هميشه جفاست
 كارش هميشه جفا اين دور چرخ دغاست
 راحت ز عالم مخواه شادي ز دنيا مجوي
 دنيا همه انقلاب عالم همه ابتلاست
 ايران مدار آن امير كز لطف صافي ضمير
 ايران سراسر تمام از ماتمش در بكاست
 اندر عزاي قوام اين شور و غوغاي عام
 گويي شيبهي تمام از وقعه كربلاست
 فرقي كه اين خواجه را با خواجگان دگر
 چون فرق ماه و سهيل چون فرق مهر و سهاست
 پيش مقام درش مقدار هر ذوالمقام
 معيار جوي و محيط مقدار ارض و سماست
 از خازن باغ خلد رضوان نمودم سؤال
 از جايايگاه حبيب گفتا بر مصطفی است
 يكتن ز غلمان باغ چون ديد پرسم سراغ
 گفتا مقام قوام در خدمت مرتضى است
 حوري بر آمد ز قصر خويش بي حد و حصر
 گفتا كه هر صبح و عصر در حضرت مجتبي است
 ناگاه روح الامين از عرش شد بر زمين
 گفتا بتاريخ اين (او در پناه خداست)

۱۳۳۴

بنامت سنت عاشق كشي ماند چنان حكمت كز افلاطون و بقرات
 بخون عاشقان افراط كردي
 چو اندر خون شيعه بسر ارطاة

* * *

خوش آنکسی که غیر خدا از خدا نخواست
 خواهیم از خدا چه که آن بهتر از خداست
 از بهر مال و جاه بدرگاه حق شدن
 درویش عاشقی است که در عشق کیمیاست

* * *

من نه بینم یارب آن روزی که بینم یارب من
 از شرار تب ز مشکین گیسوان معجز گرفت
 من نه بینم یارب آن روزی که بینم ز التهاب
 گه بیالین سر نهاد و گه ز بالین سر گرفت
 من بینم یارب آن روزی که بینم از عطش
 آن لب همچون گل او رنگ نیلوفر گرفت
 تب کجا و جان او ای جان من قربان او
 جای او در جان من جای از چه در بستر گرفت
 ای چراغ عمر من این سوزش جانم نگر
 کز غمت چسبون شمع آتشها بجانم در گرفت
 در چه محضر من به تب از خود و کالت داده ام
 کو بجای من پیامد مر ترا در بر گرفت

* * *

قلیانی از کدو که بمن وعده شد چه شد
 این بنده گوئیا بعثت دل بدو به بست
 بر کاسه کدوی تو باد آن کنیز
 اندر غیاب بی بی خود در کدو به بست

* * *

نگاهی

در خواب بدید میهمان است	بشنیده ام احتشام دیوان
دستی ز پی ترید نان است	بر کاسه مستشار ملکش
گفتا که نه قصه و نه خوان است	این قصه بخواند بر معبر

این واقعه چون خروج دجال
 در دوره آخر الزمانست

* * *

فکاهی

ای بقدت نارسا جامه اجلال و فیس جامه ابره پلاس حاشیه لازم نداشت
غاشیه ماری بزرگ که درجهنم بود
ضابطی اردکان غاشیه لازم نداشت

* * *

هزار ساله عمرت برابری نکند بدان دقیقه عمری که دانش آموزیت
ذخیره چونخواهی برای خویش اندوخت مدار تن بفرغت ز دانش اندوزیت
اگر که مرد غنائی فضیلت مردیت
و گر بدرد و غنائی وسیلت روزیت

* * *

نام خداو چارده را چون بیاوری آن نام دست حق بود وفوق دستهاست
نام خداو چارده نام علی بود (۱)
وین بهترین عقیده آن حق پرستهاست

* * *

خطاب بدکتر هوشی مرحوم

ای بوعلی شفا وفلاطون طبیعیات کز درد پای من خبری در بر تو نیست
گفتم مگر عیادت بیمار خود کنی کوراشفا جز از لب جان پرور تو نیست
باز آمدم بخویش و بخود باز گفتمی
کاین درد پای قابل درد سر تو نیست

* * *

مال بیندوز آنقدر که بدریوز درگه حاجت بدرگهی نبری دست
آنچه از این بیش گرد آری و داری
نیست تور اگنج رنج جان و تنست هست

* * *

این قطعه مرثیلا در طلب سگی پاسبان به مرحوم میرزا ابراهیم خان (۲) نوشته شده
خلیل مجمع اصحاب خلعت ابراهیم که تابحشر مقامت مطاف ابرار است

۱- بد چهارده، الله نام خدا پس بعد الله نام علی ۲- یکی از دوستان دانش بوده است که نام فامیلش بعست نیامد

بحکم رتبت خلعت بامز برد و سلام
تبارك الله از آن بت تراش خمامه تو
چو باد لم نکند قلب کس وفا داری
نبیره که ذراعیه بالوصید او را
از آن نژاد وفا پیشه کز پس صد قرن
از این سه بیت تمنای بنده هوش تو یافت
مرا بخانه خود پاسبان سگی باید
سگی اگر بفرستی ز دودمان اصیل

میان ما و سگ یار فرق بسیار است

چرا که ماسک او نیم واوسک یار است

☆☆☆

از صفات همه حسن تو توان گفت سخن

اثری نیست پدیدار مگر گاه کلام

که تکلم کنی آنگاه بدانم دهن است

☆☆☆

بروز شورش دشمن خدای باید خوانند

کسی که قوت او حق بود ظفر منداست

سنان خطی (۱) و تیغ مهندش (۲) نه کفاف

اگر که نصرت و فتیحی است از خداوند است

مثنوی

گنج مستغنی نماید ز آن نکوست

چون قناعت آن کند پس گنج اوست

☆☆☆

پشت دادن مشقت خوردن ابلهی است

که مرا پاکی فطرت مقتضی است

نیک نفسی چنین بد فعلی است

چون بلا آمد جهیدن اولی است

☆☆☆

ای بساگاه غضب چاره از دست رود

که بصد قرن و بصد محنت ناید بر دست

شیشه را چون شکنی روز در ستیش مجوی
چون درست است توانیش بهر وقت شکست

☆☆☆

گهی بر ماه مینازی ز رخسار گهی بر سرو میبالی ز قامت
قیامت را کسی گر راست پرسد
بدان قامت عیان بیند قیامت

☆☆☆

هر آن نظر که بدنبال دلبر است روان هر آن قدم که پی شاهدی شتابانست
هنوز بسته آن زلفکان مرغول است
هنوز خسته آن چشمکان فتابانست

☆☆☆

در جهان آنکه رانه فرزند است
با جهانش دگر چه پیوند است

تقارب

بهر چیز عشق آنقدر بایدت که گر شد ز کف تیره ننمایدت
بدان حد بپاید بکس داد دل
که گر رفت ناید بفریاد دل

☆☆☆

اگر بفرض محال و خلاف عادت دهر	بنای هستی تا آخر الزمان بودت
و گر بصرح ممرّد کنی سلیمان وار	تو جای و حکم بمجموع انس و جان بودت
و گر چو جبریل اندر فراز سدره شوی	و گر چو عنقا در قاف آشیان بودت
و گر بهفت فلک جای هفت سیاره	سفند یار صفت سیر هفتخوان بودت
و گر بحسن سماوات بر شوی و ملک	بیاب حصن نشیند که پاسبان بودت
چو دور عمر بسر بر رسید دست قضا	نمیگذارد يك چشمزد امان بودت

به پشت باد بر آئی اگر بقصد گریز
بروز مرگ اجل دست در عنان بودت

☆☆☆

غیر از خدا کسی نشناسد در این میان
در مانده کیست عاقبت و رستگار کیست

* * *

در رهگذر سیل مکش رخت از آغاز چون سیل برآید نهد راه سلامت
 آنان که بخواهند حیات تن خود را بر ثقبه حیات نسازند اقامت
 باری تواز آن پیش که رنجیت برآید
 در چاره برآتا نکشی رنج ندامت

* * *

سختی کشی و باز خوشی در جهان از آنک
 داری امید روز نوی کآیدت نکوست
 هر سال و ماه و هفته که بر تو گذر کند
 بینی که آنچه پیش گذشته است به از اوست

* * *

درویشی از کریمی احسان و لطف دید درویش از کریم همین مدعای اوست
 گفتند بر دعای وی آخر برآر دست
 گفتا که نیکی عمل او دعای اوست

* * *

چشم نگرانی ز پی مرگ ندارد اما ز پی مال بحسرت نگرانست
 ز این غصه بمیرم ز اجل گر که نمیرم
 میمیرم و اندوخته ام با دگرانست
 تقارب
 مکافات دوران نباشد شگفت
 ز دستی که بدهی تو خواهی گرفت
 قطعه

ز غیر خود ببینند آنچه را نیست ز سیر خود ببینند آنچه راهست
 یقین مستی زهشیاران نیاید
 چنانچه ناید اهشیاری از مست

* * *

ما را بهمه حال رسد بی طلب و رنج از کار که رزق اگر قسمت مانست
 آن لقمه که ما را نرسد رنج چه حاصل
 باید بشناسیم که آن روزی ما نیست

* * *

بنقد ساغر خود پر شراب باید خواست
 که واقفت که انجام کارها بکجاست
 من آنچه دیده‌ام از زاهدان همه زرقست
 خلاف باده‌کشان کآنچه میکنند صفاست
 تقارب

رعیت بساطان چو فرزند اوست مسلم بفرزند احسان نکوست
 بامیدواری چنانچه پسر دود وقت حاجت به نزد پدر
 رعیت که هست از کسی داد خواه
 بدان چشم آید بدرگاه شاه
 قطعه

خواجه را دیدم از افراط بخل بر غلام خویش فرمان کرده است
 گر که مهمانی رسد گوخواجه را
 دوستی امروز مهمان کرده است

* * *

سحر او آمد و رفتیم که دهم جانش برون شد
 که هر آنجا که دویت نبود جای اقامت
 اگر از یار بجویی به از اینش چه نشانه
 وگر از دوست بخواهی به از اینم چه علامت

* * *

کسی ز سر درون کسی خبر ندهد ره نفاق جداور و فاق جداست
 شود مشاهده آنکه که پرده بر گیرند
 کدام محض ریا و کدام محض خداست

* * *

مگر صاحب‌دلی یکروز بشنفت که مجنونی به مجنونی همی گفت
 که این دیوانگی تا چند و تا کی بر سوائی چرا عمرت شود طی
 بگفتا گر جنون را عیب دانی چرا این نقش را در خود نخوانی
 بلی دیوانگان را بپند بدهند ولی مردان دانشمند بدهند

ز عیب خلق آنکه کدن تحاشی که تو خود عاری از آن عیب باشی
نداند عیب کس جز عالم عیب
که ذات او منزله باشد از عیب

این امتحان خدای کند تا شود پدید صبر تو در تحمل محنت چگونه است
گر صبر در تو نیست بزرگی نشایدت
صبر از صفات نیک بزرگان نمونه است

چون به پیران بررسی رای جوانی بگذار
که بهر حال به پیری همه حال افزونست
آنچه خود در پی آموختنستی اکنون
سالهاست که ما را بنظر مکنونست

شعر

مال اگر در پی حال تو نشد مال تو نیست
آنچه مال است که در مصرف آمال تو نیست

قطعه

نداند محنت درمانده گانرا هر آنکو خود بمحنت مبتلا نیست
بزیر پای پیلی گفت موری
که معذوری ندانی حال ما چیست

شعر

گرچه يك گوشه چشمی بمنست وليك
چشم بد دور از آن چشم که چشمم پی اوست

قطعه

در غم روی نکویت همه حیران منند من بدانکس که بدان روی نکو حیران نیست
هیچ امکان فراهم نبود از رخ تو
ز آنکه مانند جمالت بحد امکان نیست

قطعه

در چنین حال چسان دیده گشائی سویم با چنین کار چسان دیده گشایم سویت

بباری ایگاش که چشم من و تو کسور بدی
که نه تو روی مرا دیدی و نه من رویت

از چه علت مرا بداندیش است این علامت در او ز من بیش است
گر تو علم قیافه میدانی
در وی آویز آنچه بتوانی

بر تن مفرا مکاه جان را آن کس که به تن فرود جان کاست
جان را که بکاست تن که پرورد
آنکس که هلاک خویشتن خواست

دل چه بپندی بد آنکه آفت جانست	جانست عزیز و ز جان عزیزتری نیست
عشق رهاکن که مایه یرقان است	گفت حکیمی ز زرد روئی عاشق
عادت خوبان روزگار چنانست	نیست وفا در هزار وعده خوبان
عاشقی دختر شه پریان است	دل بهوس بر مده که عشق هوسناک
کآنچه زیان میرسد تراهم از آنست	نفس کند تو سنی عنانش نگهدار
نعل در آتش ز قضا ضعی همدانست	دل تو مبارز و به نعل بند پسر گوی

زخم درون بین که گفته چاره مجروح
طهره مشکین و زلف مشک فشانست

بوصل او که بکام رقیب می بینم نه جای دم زدنت و نه جای گفتار است
چو سیب سرخ بود خوش بود بدست چلاق
چو گشت خربزه شیرین نصیب گفتار است

تو آفتابی و من هستم آفتاب پرست	ز اهل شرع نترسم که کافر خوانند
که هوشیار به زمی که هست ساقی مست؟	چو چشم مست تو مارا شراب پیماید
بعشق آنکه سری بر نهیم بر کف پات	
براه عشق تو مارا سری است بر کف دست	

* * *

آن نه‌ونه چيست کاندريارسى هشت است وهشت (۱)

از بر شاهى بشاهى رانده شيرين سرگذشت
شاه را از غيببتش تهديد ها رفته بدو
چونکه باز آمد از او بگذشت و از جر مش گذشت

خدمتى بسيار شايان کرد با مخدوم خویش

مزد خدمت نام بر قواديش معروف گشت

* * *

يارب از آفریدن مسعود فارسى (۲)

گر مصلحت ز خلقت او پرسم از خرد

ناب (۳) و قوائم (۴) است و حوافر (۵) همه بجای

گو مصلحت چه بود که این نکته مبهم است

اندر زبان ناطقه والله اعلم است

در خلقت او تمام همان شاخ و دم کم است

از بوالبشر چه نشان دارد این بشر

این زاده خراست مگو تخم آدم است

* * *

این شش صفت فرازد خرگاه رفعتت

بر چرخ هفتمین برساند سرادقت

عهد درست و نفس قوی عزم راست

طبع کریم و فعل متین قول صادق

* * *

در زمان استبداد سروده شده

گفتم مگر که داد دل خود بر شاه

راهم ز دادخواه بدرگاه شاه نیست

هر روز حاجبى کند ایما بحاجبم

کاندر بساط قرب شاه امرو ز راه نیست

معما

نام یاران جفا پیشه اگر می نبرم

تو مپندار که از رنجش ذات البین است

نامت از کشف نیارم به معما گویم

تا چو بر قاف نهی نام تو ذوالقافین است

۱- فارسى همداد بوبواست همداد نه ونه است بوبوهاست وهشت ۲- مسعودنامى از شیراز

۳- دندان شتر ۴- چهار دست و پا ۵- سم چاربايان

گویند که بار بیه حاجب منصور دوانقی شبی گفت
بیدار مکن تو خفته‌ای کو
در عهد خلیفه در امان خفت

* * *

در کرم هر کسی بدیعی گفت در معانی در بیانی سفت
این چنین گفت شیر یزدانی مظهر الحق عالی عمرانی
که کرم هست بذل بر موجود
دگر ایجاز و وعده موعود

* * *

نصیحت کس از بر ملا گویدت نه ناصح که او عیب می جویدت
بگفت آن دلی کش جهان درولا
که تقریب دان نصح بین الملا

* * *

یارم سحری بر در دل آمد و در زد گفتم بدرون آی ای صاحب خانه
گفتم بدرون آی ای صاحب خانه گفتم که در این خانه کسی راه ندارد
گفتم تو که ای گفت که آن دلبر سرمست گفتم که نیایم چو به بینم که کسی هست
کز روز ازل آمده از بهر تو در بست در را بگشود و بدرون آمد و در بست
مستانه بوجد آمد و با حال ترنم

من بی خبر از خویش ندانستم از این پیش
یار آمد و جان رفت و بجانانه به پیوست

* * *

در ترقیات فرهنگ کشور بعهد همایون پهلوی

در قرون آخرین بی علمی مامردمان شاهان پهلوی جبران یکصد ساله را
توده را ضرب المثل در کل دنیا کرده است بر سرافرازی ایران دست بالا کرده است
در زمان اندک این قدرت نماینها که کرد میتوان گفتن نه اسکندر نه دارا کرده است
این چنین فیروزی و بهروزی از تافیددان نیمشبهها عهدها با حق تعالی کرده است
آنچنان از نظمش ایمن مملکت از فتنه شد کز بقا و هستی خود فتنه حاشا کرده است
قهر او از عدل چون سر پنجه ظالم شکست گر گدا بر میش سرخیل احبا کرده است
در ترقی معارف در صنایع در علوم هفت ساله کار صد سال اروپا کرده است

در معارف حیرت آور کارها دستور او
مردۀ صد ساله را احیانموده است این وزیر
این وزیر پهلوی یحیی به ری از همش
بر بدستور قضا جریان اعلی کرده است
بر نگر یحیی (۱) چگونه کار عیسی کرده است
شره گین یحیی بن خالد را (۲) بدزور (۳) کرده است

خط ترقین بر کشید ایران بیونان در علوم
ز این مدارس کز علوم امروز بر پا کرده است

در شیراز سروده شده

خانه ای در اجاره من بود
وہ چہ خانہ نعوذ باللہ داشت
بر بود آنچه بنده دانش داشت
الغرض پشم من بسداد بباد
آنچه ام دسترنج سالی شش
خانه دیگرم بدست آمد
ذخر اسلام و کھف دین کہ فلک
یکہنزار است و سیصد و چل و پنج
دہم است اینک از ربیع دویم

بسرودم برای تاریخش

ز جہنم فتادہ ام بہ بہشت

نصیحتم بشنو ز این ستیزہ دست بکش
کہ رای اغلب والبتہ حکم اغلب راست
اگر کہ سال چہل بر شدہ ز خون کلیب
و گر چہ غافلہ قوم بکرو تغلب (۴) راست

من مرادی را سؤالی آن مرید خاص کرد

گفت فردا گویمت این گفت فردا در کجاست

ہر دمی وعدہ دہی ہر ساعتی فرمان کنی

ہمین بہ پنداری دم وساعت بفردمان شماست

قطعہ فکاهی باقای بیات

دلا ز صحبت بد عہد مردمان بگریز
کہ نیست صحبت آنان بجز فنای حیات

۱ - مرحوم اعتماد الدولہ قراگوزلو وزیر فرہنگ ۲ - یحیی برمکی وزیر ہارون

۳ - بغداد ۴ - دو طایفہ از عرب کہ چہل سال با ہم می جنگیدند

رفیق تازه بجو دست از بیات بشو

چو تازه دست بیاید چه حاجت به بیات

لغز

گو کد امند آن دو حرف حروف (۱) که یکی ز آن دو که یکیش رِمه است
 خالی از بر جبین خود ننهد يك از آن باقرینش مشتبه است
 عشر يك خمس يك اگر نبود کار عالم تمام در گره است
 ای عجب اصل يك از آن دو حروف نام آن اصل مستغاث به است
 رستمی کاین زه کمان بکشد
 حق بازوی او هزار زه است

قطعه

صبا بخاک جم این مزده بر در این نوروز که شاد باش ز نوملکت انتظام گرفت
 گراز نظام (۲) همه رشته نظام گسیخت نظام بخش رسید و دگر نظام گرفت
 بعدل خواجه نگر کاهوی رمیده بدشت به پیش شیر عرین جای در کنام گرفت
 ببأس خواجه به بین کاشیانه شاهین چه مأمونی است که کبک دری مقام گرفت
 سپه کش سپه پنجمین فلک مریخ برزم دشمن او تیغ از نیام گرفت
 خطابه خوان ششم چرخ نیلگون برجیس برای خطبه او جای در سلام گرفت
 بیمار گاه بدیدم به عید گاه قعود فلک برای تواضع برش قیام گرفت
 بشاد کامی خواجه بیایدم ساقی به عید جم زمی جم نشانده جام گرفت
 بوقت باده و بوسه تو دست و لب بمن آر
 مرا بگوی که میبایدم کدام گرفت

ایسن شنیدستم ز گفتار حکیمان جهان

تشنگی زایل شود چون در دهان گیری نبات

ز آن نبات لب من عطشان هر آنکس دور کرد

تشنگان کربلا را دور کرده است از فرات

ای بهیله سرای که بر ضد جانور دفع فضول تو همه از مجرى فم است

۱ - ع و غ که یکی هفتاد باشد یکی هزار اگر نقطه غ نباشد باع شبیه است عشر هفتاد هفت است یعنی

(ز) خمس هزار دویست باشد یعنی (و) پس این دو حروف زو میشود و اصل یکی از آن دو حروف همین

است که آن نیز در عربی یعنی زو ۲ - مقصود نظام السلطنه مافی والی فارس است

کرمی که از حسد بدرون تو می خلد نتوانش کرم گفت که آن مار ارقم است
 از کشتنت چه باك مرا ز آنکه خونبهاست من خوانده‌ام بشرع نبی چند درهم است
 از بیست تاجه‌ل درم از پاسبان باغ وز پاسبان گله و کلب معلم است
 لئون دواب درتو ایا کمتر از دواب بر چارپائی تو دلیلی مسلم است
 جامه سپید بودی و گفتند اشهبی جامه سیاه گشتی و گویند ادهم است

قواد زال چرخ که استاد این فنست

قوادی بنات و بنین ترا کم است

در مذهب من شرك و ریا چونکه قرینست

ز آن در سخنم شایبه هیچ ریا نیست

امروز کس از علم و عمل عدل و سیاست

هم مرتبه با بوالحسن پیر نیا نیست

از علم و ادب گر که کسی بهره نگیرد هم در بر خود هم بیر خلق ملوم است
 من برتر از این گویم و تو برتر از این دان بی علم و ادب در شمر قوم ظلوم است

ز آنستکه گفتم پی تاریخ کتابش

علم ادب آموز که مفتاح علوم است (۱)

ایضاً قطعه تاریخ کتاب علم الادب

ز یمن السلطنه رب الادب منقح راد کتاب علم ادب از نظر مرا بگذشت

بشامگاه سراندر کتاب در بردم بجستجو پی تاریخ شب گذشت از هشت

سر از کتاب سحر بر گرفتم و گفتم

ز یمن سلطنه علم ادب منقح گشت

بنص آیه وافی هدایه فرقان شرافتی که در آدم ز علم الاسماست

سخن ز مبحث علم است ای بنی آدم

دهید گوش که روی سخن بجانب ماست

فرزند را بصحبت آموزگار دار تا بهر او شباب و فراغت میسر است

بی تربیت نهال اگر ت باغبان نصیب
خشك ار شود به است که آن شاخ بی بر است

✽ ✽ ✽

برهنمائی عزّ و سعادت ابدی تراست راهنمائی که نام او شرفست
چو طشت نام فتادت زیام نام شرف
بطاق نسیان جایش و یا بکنج رفته

✽ ✽ ✽

همه حمایت بی جا ز نفس خویش مکن ز حق نمیگذرد نفس را اگر شرفست
بیکطرف نه به افراط باش و نی تقریط
سلامت دو جهان با کسی که بی طرفست

✽ ✽ ✽

هر آنکه سست بر آمد بروزگار شهاب بروز پیری او روزگار سختی اوست
سپید بخت کسی کوندیده سختی مُرد
چوزنده ماند بختی سیاه بختی اوست

✽ ✽ ✽

مرا چو خرج کثیر و مرا چو دخل قلیل کفایتیم بمعاش این قلیل عایده نیست
فوایدی است کسان را و از شرافت نفس
هزار شکر مرا ز آن قبیل فایده نیست

✽ ✽ ✽

ز باغ زاغ پرید و بسور (۱) شهر نشست کمانکشی برسید و گشاد تیر از شست
قضا گذشت و نشد تیر کارگر بر مرغ قدر دو چشم اجل را عصابه ای بر بست
پرید طایر و گفتا ز ده بنالیدم
خبر مرانه که در شهر نیز احمق هست

✽ ✽ ✽

در دوره استبداد سروده شده

در مملکتی این همه بطوء جریان چیست
آن کس که بود علت بطوء جریان کیست

جز بی اثریهای مدیران دوایر در حکمت این مسئله چیزی بنظر نیست
فکرش همه آنستکه یا رشوه بگیرد یا ماه باآخر رسد امضا بکند ایست
روگرسوی افرنج و یا زنج گذاری
بگذار که در ملک ایران نتوان زیست

هست جهان چون پل بشکسته ای از پل بشکسته نباید گذشت
لاشه مردار بود در مثل از سر مردار نشاید گذشت
لمعه برقی است جهان تیزرو در بر چشم چو بیاید گذشت
خواستنی نعمت پاینده دان
بایدت از آنچه نباید گذشت

باید از خلقت تبارك خوانمی بر خالقت ز آنکه در صنعت بجان گذاشته يك ناخن است
پیکر سیمینت گوئی جنت عدنست از آنك
در برش ماتشتنهی الانفس تلذالاعین است

عجوز جهان آنچنان دختری است که هرگز نه دل بسته بر شوهری است
بسر ناورد عهد با هیچکس عجب آنکه باهر کس او را سری است
چو دوشیزگان گاه و گاه چون عجوز
گهی نوعروسی و گاه مادری است

عجوز جهان همچنان دختر است تو گوئی نه دل بسته بر شوهر است
سرا و راهزاران هزاران جهیز فریبده شوهر از این در است
ولی حسرت دانگی از هستیش بدنیا همیشه بدل اندر است
اگر گنج دارا نماید ترا به پیشش دو صد سد اسکندر است
همه آن متاع و زرو خواسته بیک جای بر جای تا محشر است
چه جانها در آن راه گردد تباه چه سرها جدا گشته از پیکر است
نه زاری بر رحم آردش نی نیاز دلش سخت تر از دل کافر است
دلا دست شو ز این عجوز کهن اگر چند گویند او مادر است

اگر زاده دهر این مادرش

مسلم بداند که مادر غراست

پرسی از توای حکیم مراست	فوق این نه رواق ازرق چیست
صد هزاران کرات چون قندیل	شعشعانی رخ و معلق چیست
نه طبق آسمان تسوی بتو	در پی هم چنین مطبق چیست
باز اگر صانعیتش مشکوک	گوی بر منکرین او دق (۱) چیست
ور بود مـوجبات اثباتش	نفی از منکرین احمق چیست

چون به بینی که حق پدیدار است

از سفه انحراف از حق چیست

گرسنه گرگی بدرد سل بدشت	میش گله ز آن نواحی میگذشت
بانگ برزد گرگ و گفت ای خواهرم	خواهم آنسی مادرانه بر سرم
بر عیادت در برم خواهی نشست	در دعای تو شفای عاجل است
میش گفتا در حضور کس دعا	گرچه خالص آن مشوب است از ریا

بی ضرورت این ذهاب و این ایاب

من دعاگوی توام اندر غیاب

گر عدل نیست شیمه ترا نام نماند	با سلطنت و حشمت اسکندر و دارات
از چرخ مدار ایمنی و شیوه دستانش	کساین زال سیه کار فریبدهدارات
سهرابی و چرخت پدر پیر چو رستم	
با بازوی پر نیروی او پنجه نه یارات	

علوم تصوف

همه علوم تصوف طریقت است و حقیقت

مرا صد است و از آن پس خطوط هست و فتوت (۲)

به جهد و سعی خود این پنج علم گر که نیایی

تو صوفی از بنهی نام خود نه شرط مروت

بچشم دل از بنگری دانیا سراسر جهان هزل و بازیچه است

همه زشتی او ز پرده برون
بسان عجوزی که بی بیچه است

فلک پست تر ز آنکه دانی و را بقدر رفیع تو استیزه ایست
به نطع سپهر آن دو قرص منیر زخوان نوال تونان ریزه ایست
دو شعرای شامی یمانی چرخ
بدو گوش خنگ تو آویزه ایست

خوش است خواجه بدین بنده خود از آن روی
که این غلام قسویم و سطر بنیاد است
بیک کنایه بگفتم تو خود سخن دریاب
بر مز گویم اگر فابدان فرح زاد است

تو مپندار بی سروپائی است شیخ عصفور نیست عنقائی است
نرم و شیرین سخنش چون رطب است
شیخ رب القریض والخطب است

مرمر را گفت ابلهی افسوس داریم ای دریغ
بی سعادت ما و از توفیق حرمان سهم هاست
گفتم اهلا لک (۱) که بر طبق حدیث مصطفی
بی شک از اهل بهشتی و اکثریت با شماست
بدیهه در رحلت مرحوم عبرت شاعر معروف
بین که عبرت رفت دانش دیده عبرت گشای
در جهان چیزی نه بینی جز شکفت اندر شکفت
جای عبرت دان جهان را و این عجب باید که ما
از جهان عبرت بگیریم او ز ما عبرت گرفت

پرده پوش عمل تا عمل نهان ماند که محرمان سرا کارشان نه پرده در است

هزارها بنوشتند سر نوشت بشر ترا ز جمله خبرها هنوز بی خبریست
 شبان تیره بخلوت بر آر دست دعا دعا ریا چو پذیرد نشان بی اثری است
 ندای عبدی از آن در گهت بگوش رسد اگر که گوش ترا بر منادی سحری است
 سفر گزیدی و پندار هر شبی از عمر اقامتت بپسکی از منازل سفری است
 دگر بعبادت ناسازگار مشی بکن
 که کار سازیمان از مشیت دگری است

نگذاشتی فریضه ایزد ز خواب صبح و زیاد حق بداشت ترا روز فکر چاشت
 بهر سعادت ملکش ایزد آفرید شیطان ماردی شد و حرمان نصیب داشت
 روئین تن است و در صف محشر تهنیتی عاصی بزیر بار گنه قامت افراشت
 گاه حصاد موقف عقبی و بدرد
 تخم عمل بمزرع دنیا هر آنکه کاشت

داد شیرین سخنی را ز چنین گفت بدیع در مقامات بدیع همدانی داده است
 گوید این سان که زمان دشمن اهل ادب است
 گوئیا آنکه ادب مادر او را . . . است

هزار پتک حوادث گرت بسر برسد غمین مشو دل درویش سخت سندانست
 درندگر که ترا پوست و استخوان شکنند
 قلندر آنکه بگوید به . . . رندانست

صبا بر پیر صدر این سخن ز صبا (۱) که تابدا نند شاعر بس آهین مشت است
 شنیده ام که عرب صد رسینه را خواند
 رسیده ام بدیاری که صدرشان پشت است

ز صحن خانه خسرو سی بسطیح بام پرید دوان عجوز ز پی سنک و چویش اندر دست
 ز بانک کش کش و آشوب پیر زال خروس رمیده تر شد و بر فوق بام دیگر جست
 بسوز و آه درون گفت زن زمن رستی
 ولی ز کارد همسایه چون توانی رست

قطعه فکاهی در طلب ذغال

ز حال خود نتوانم که نامه بنگارم که اوفتاده ز سرما مر از کار انگشت
 نشانیشی ببر ای باد دی بخواجه فلان بگو بخط و نشانم تو برگذار انگشت
 بگو چنان شده ابهام من فسرده بدست که اتصال پذیرفته بر چهار انگشت
 چنان ز سردیم از دست رفته انگشتان که میبزم بدهان همچو شیر خوار انگشت

اگر مرا نفرستی سه چار بار انگشت (۱)

به ۰۰۰ بیت کنم از هجو شصت بار انگشت

اگر مالدارى بمیرد در ایران مصیبت بزرگست از بهر وارث

بچنگ و کیلان عدلیه طفلان

چو طفلان مسلم بچنگال حارث

بیک دو نان جوین و بیک دو دلق کهن

قناعت آردو روزی درین سرای سپنج

اگر چه گنج بود در خراب لیک جهان

خرابه ایست که هر گز در آن نه بینی گنج

دوروزیش و کمی بیشتر نمانده ز عمر که پا برون بنهد تن از این سرای سپنج

هزار عیش جهان بادمی برابر نیست که از مؤانست نا کسان کشد دل رنج

بجو رضای خدا را ز دلنوازی خلق

در این خراب جهان این بود حقیقت گنج

باغبان تازه و تر شاخ گلی بهر امید از گاستان مالک چید و برش برد بکاخ

شاه گفت ار که بهشتیش ترو تازه بباغ

به که در کاخ بخشکید و فرو ریخت ز شاخ

به بحر محیط خدای نظر کن که پیوسته هم جزر در اوست هم مد

بفلك ولايت بفلك نبوت یکی را علی ناخدا دیگر احمد

مخوانش خدا آنکه خود گفته صدره

که عیدی منم از عید محمد

سعادت دوجهان روزیش نموده خدای زنی عقیقه و خوشخوی گر که همسر مرد
 ز صالحات سرافراز نیمکردانند چو پا برون بنهد زن بیغکند سر مرد
 زنی که باد گرانش نشاط ایش نشان
 که تلخ گوی و ترش روی هست در بر مرد

قومی که شان امید بدین خواجگان عهد سوء ادب نکرده نگویم که احمقند
 لیک آنکسان که در پی مطلوبی این چنین
 معلوم باد طالب مجهول مطلقند

زاد مر جانہ پی قتل حسین بن علی وعده ملکوتی بر پسر سعد بداد
 بهر این ری که به بینی پسر سعد لعین
 تیر هرگز به حسین بن علی بر نگشاد

یکی بگفت بگوای فلان که رهبر عقل ترا چه گفت که راه قناعت بنمود
 چه به بود زمعانی این بیان بدیع
 که عز من قنع و ذل من طمع فرمود

هیچ سرگشتگی نخواهی دید خردت گر که رهنمون باشد
 خرد از رهبر است خضره است
 خضر گم کرده راه چون باشد
 تاریخ ولادت

ز مولود مولودی آمد بدید تو گفتی که شمس و قمر او بزاد
 ز خشتش بر آورد چون قابله بگفتا که کان گهر او بزاد
 پدر چون که آن اشک غلطان بدید بگفتا که درج در او بزاد

ز دانش بجو سال میلاد او

که گوید (خجسته پسر او بزاد)

۱۳۵۱

نیست اندر شهر جز کذب و فریب و زرق و شید
 ای عجب توصیف خود از راستگویی می کنند

دیپلو ماتان که تکمیل سیاسی فنشان
از کلاس اولین مشق دو روئی می کنند
این لثامت کآمده است امروز رایج در عموم
در تجدد معنیش را صرفه جوئی میکنند

* * *

گو جهان از چه نام گیتی شد تسمیه ز آن بود جهنده بود
او عجوی عروس مانند است که بر شوهران رونده بود
فی المثل دی چود فراش تو خفت
امشب اندر فراش بنده بود

* * *

با ما سزد امروز کنی قطع روابط گرمی ببری به که ببری زسربند
پیوند بریدیم زبس از تو کشیدیم
از ماتوبکش پس بد گر جای به پیوند

* * *

بر اشتران بادیه مانند اهل حرص پیوسته اند باربر و خار میخورند
رزق حرص کم کند ایزد بجرم حرص و آنان بدین خوشند که بسیار میخورند
هر کز حرص سیر نگشته است و مال او
آن وارثان گرسنه هار میخورند

* * *

ز بهر زرع زمین هم چور شوه میخواهد دلیل دان عملی جز بارتشا نشود
بمشت قاضی اگر پنجهی صدی نهی
یقین بدار که دستش گره گشا نشود

لغز

چیست آن جانور که در تضعیف جنسی از خود بزرگ تر گردد
باز ضعفش کن و باصل فنزای
که همان جنس جانور گردد (۱)

قطعه

لغنی که آن بخولی و شمر و سنان کنند لغنی که آن بیجدل و بر ساربان کنند

۱ - پلنک صد و دو باشد در برابر کنی درست و چهار میشود که پیراست صد و دو را مضاعف کنی باصل
آن هر دو افزائی بانصد و ده میشود که شیراست

لعنی که آن بطایفه کوفیان سزااست لعنی که آن بقاطبه شامیان کنند
 بر آن کسان که رزق کسان قطع میکنند
 وین لعن را ملایک هفت آسمان کنند
 معما

در میخانه را که بر بستند دارم امید فتح باب شود
 ای شرابی غم شراب مخور
 تو بز ماست را شراب شود (۱)

☆☆☆

سر خرو کمر گاو را بهم کن ضرب
 بدان فزای دم خر که باز خر گردد (۲)
 لغز

آن عدد چیست دو چارش چو کنی بدر شود بیست و چار دگر لاش نهی صدر شود
 قطعه

نصرة الدولة چورفت از فارس دل شادی نجوید
 بلبل شوریده در گاشن سرودی خوش نگوید
 نی همان بلبل نگوید بلکه گل هم می نرود
 نی همان گل می نرود بلکه سنبل هم نبوید
 گوی با باد صبا با باغ گسود کاین بهاران
 صحن و طرف خود نیاراید که کس سوبش نبوید
 ابر آزاری به بستان لولوی ترمی نریزد

ز آب نیسان نو عروسان چمن را رخ نبوید
 گویان و فکر دانش زین سپس درهم بخشکد
 تا دگر نطقی نراند تا دگر شعری نگوید

☆☆☆

هر آنکه صحبت آزادگان بدوست نصیب کجا ز صحبت امثال من ثمر بیند
 کسی که چهره پر نور مصطفی دیده است
 نخواهد او که دگر صورت عمر بیند

۱ - ماست با نصد و یک چون بر آن ب زنی با نصد و سه شود که شراب باشد

۲ - (خ) خرو (الف) کاو در ضرب ششصد شود که خر باشد (د) خروا هم که اضافه کنی یعنی (خ) و (د)

در حق بامداد رئیس فرهنگ فارس

ز شوق صبح وصال که بگذرد شب هجر
بیاد روی توام گفته ای بیاد رسید
هزار جان بدهد مبتلای شام فراق
بمژده ای که بگویند با مداد رسید

سعد معاذ قرب و مقامش بدان رسید
کز مرگ او بعرض برین لرزه افتاد
با اینهمه پیمبر گفت از فشار قبر
ایمن نشد که تندی خو داشت در نهاد

ای خلیل الله ذوالمرتبت ذوالقدری
گوهر کان در بحر ابر بهار آب حیات
ما سوای قلم صنع روا بودی اگر
بهر اجرای قضا کار گذاران سپهر
اخترانند و عطارد بتماشای خطت
صاحب و صابی و آن عبدحمید ابن عمید
خط نویسان جهان پیش الفهای خطت
که و کیلان قضا با قلمت همدستند
از سر کلاک گهر زا بخطت پیوستند
با وجود قلمت هر قلمی بشکستند
با سر خامه تو عقد اخوت بستند
که بدین طاق مقرنس همه شب بنشستند
با همه رفعتشان در سر کلکت بستند
عاشقاند که بر سروقدان پا بستند
گر که خوبان جهان در بر من عرضه دهند
با وجودت نکتم یاد که آنان هستند

حضرت اقدس فرمانفرما
ای بمیدان جهان یگشته مرد

نعمت آنقدر مرا بخش که من

شکر نعماء تو بتوانم کرد

بکسب روزی يك روزه روزی از خانه
بچشم خویش بدیدم بیای خویش برفت
از این قضیه پر شور خاست یوم نشور
دلا تو در طلب رزق خود مشو نسومید
گرفت کور عصای خود و براه افتاد
رسید تابسر چاهی و بچاه افتاد
که سر بر همه دل در فغان و آه افتاد
که اتفاق چنین حال گاهگاه افتاد

چه جامه‌ها که بر آرند گزازان از خم يك از میان همه رنگها سیاه افتاد
باشتباه در امر قضا مشوزنهار
که گوئیا مگر این يك باشتباه افتاد

صبحگاه‌سی می صبح زده خور برخ نیم بر شده زالوند
بسوی باغ گفتمی پویم تا شمیمی ز باغ بوییم چند
بهر پیوند باغبان دیدم شاخ بر کند و برگ پیرا کند
گفتمش کز چراست ای سره مرد تاك پیوند می نگیرد و بند
گفت پیوند ماه و خور زده است آنکه او خود بتاك زد پیوند

هین فروغ می آن نشان دهدت

بی نشان نیست از پدر فرزند

همه متاع جهان عرضه گر دهی به جهان خرد شناس چو آید بجز خرد نبرد
ترا همیشه خرد پرده پوش و با خرد است کسیکه پرده خود را بدست خود نبرد
چو دل باوج معالی بر آورد پرو بال محقق است که جز با پر خرد نبرد

هر آنکه دید جهان سوئی و خرد سوئی

بغین فاحش اگر قسمت خرد نبرد

شعر

آن غلام من که هر خواجه خرید

ز آن خریداری پشیمانی ندید

قطعه

شنیده‌ام که سلام بن عمر و خاسر را از آن لقب شد خاسر که این مبادله کرد
بداد مصحف خود را گرفت طنپوری بلی است خاسر آنکو چنین معامله کرد

ز عزل خواجه ونصب دگر کسان شه ما

همین زیان ز تدابیر غیر کامله کرد

ادخال و اخراج

نصیر السلطنه با شوکت و اجلال جمشیدی

بملك فارس با اعز از و فرو طنطنه آمد

مرا تاریخ این فرمانروایی گفته شیوا
 ز افکار بدیع عالی مستحسنه آمد
 به تخت و مسندجم بین و آن ادخال و اخراجش
 و شوق السلطنه رفت و نصیر السلطنه آمد

گذشت آنکه بگویند پسر روید بیکسو
 نتیجه الامرء العظام ابوالحسن آمد
 خبر دهید بابن الامیر بوالحسن ما
 امیرزاده جواد ابوالحسن شکن آمد

سیرت پیشینیان بنگر در اخبار جهان
 تا بدانی آنکه بر راه کرم چون میشدند
 مفلسان گر راه بر درگاهشان می یافتند
 صبح بودند ی گدا و شام قارون میشدند
 کاش میرفتند در قبر این بخیلان لثیم
 و آن بزرگان کریم از قبر بیرون میشدند

یهود بر سر رحمان پی طلب بغضب
 فسانه های کهن را همه زبر میخواند
 بگوش آن بقره بس سخن که رحمان گفت
 ولی دریغ که یاسین بگوش خر میخواند

هیچ سودم نبودی از والد
 نیز سودی نباشدم ز ولد
 کاش همچون خدای فرد احد
 بودمی لم یلد ولم یولد

غیب گورا زمن ای حضرت توفیق بگوی (۱)
 لوطیانه ز ره کاش و طمع باز شود
 این نه شیراز قدیم است که چنگیز امروز
 نبرد صرفه اگر حاکم شیراز شود
 نه اضافات و نه عاید نه رسوم و نه حقوق
 تو مپندار دگر اردک کس قاذ شود

۱ - از طرف شاهزاده نصره الدوله فرمانروای فارس در جواب شعر توفیق مهدیر جریده اصفهان
 بهمان وزن و قافیت سروده شده

آن شکار افکن دیروز گر امروز بود نکند صید اگر همپیر شهباز شود
 ناقد و شاعر و هوچی همگان بی خبرند
 یاوه گویند که تا ۰۰۰ ایشان باز شود

فکاهی

بی محضر تو مدارا راحت نبود هرگز تا رفتی از بر ماهجرت بتن بلا شد
 گر آمدی تو امروز نبود عجب سنان هم
 در هفتم محرم وارد بکر بلا شد

بگل و سبزه آهوان بچرند راهشان ز آن بمرغزار کنند
 اشتران را ز بادیه ببرند
 تا که نشخوارشان زخار کنند

در موقع حمله و آشوب عثمانی در ارومی و بی حالی دولت وقت

این امیران و این وزیران را	راست گویم نه عار هست و نه درد
روزشان کار با مظالم و جور	شامشان حال با صراحی و نرد
و این دل آهینشان سرد است	بعثت بر مسکوب آهن سرد
خاک ایران بباد شد نشست	بر بدامان کبریاشان گرد
مرد باید بدار و گیر مصاف	چکند جوشن تهی از مرد
ز این وزیران مجوی رای صواب	ز این امیران مخواه کار نبرد
با چنین ظالمان چه باید گفت	با چنین جابران چه باید کرد
روی این گفته یاسه چار تن است	گرچه رنجه شوند فردا فرد

خوب گفت آن سنائی استاد

با چنین ۰۰ هلیله نتوان خورد

فکر کم کن که عاقبت بینان	زود از فکرها فکار شوند
یار بر جمله جهان میباز	تا جهانیت جمله یار شوند
خاک آزاد مردمی که بطبع	خیر خواهند و رستگار شوند

پی نیکی بعمر اگر نشوند

عمر را از پی چه کار شوند

در فرستادن نشان درجه اول علمی که چند روز تأخیر شده بطور فکاهی خدمت
وزیر معارف وقت مرحوم قره‌گوزلو عرض شده بود

ای خداوندی که بهر شکرت از لوح و قلم
بهر دستم خامه شکر فشان آورده‌اند
کی به بینم بنده‌ات را قدسیان عرش تو
ز آن سماء مکرمت آیت بشان آورده‌اند
هر سحر خورشید چون از آسمان سر برزند
گویم از آن آستان بهرم نشان آورده‌اند

ز آدمیت مر ترا چه آمد خسران آدمی ای آدمی چرائی چون دد
بدچه بدیدی زخوب در همه عمرت تا که نفورت زخوب و خواسته بد
راهنمایت ز باستانی نامه بر تو همی داستان بیارم سیصد
خوانم از آیات جمله کتب سماوی در گفته قیس و شرح مفتی و مؤید
تا بشناسی که نفس‌الد خصام است
عاقبت این خصم چیره راه ترا زد

ای که دل از طاعت خدای گسسته شرک و ضلال و نفاق برده‌ای از حد
می بریدی امید فضل ز یزدان دست بشیطان بپرده‌ای زپی‌کد
باش چو مسجودت از کریمه فاخرج دستت بر سینه بر زنند پی‌رد
آزو ولع هم بمکتسب کنی اندوز هم پی میراث بردی از پدر وجد
از سر خجالت بر یخته شودت خوی وز ره غیرت فروخته شودت خد
بررخ آمال حایل آید اعمال بُعد دل از قرب جان براه شود سد
قد بفراز وبه بندگیش کمر بند پیشتر از آنکه ات خمیده شود قد

جای خداد در دل است و دل بکف اوست

اولی اندر تصرف آید ذوالید

تخلص بنام بامداد رئیس فرهنگ شیراز

بگشای چشم و درنگر آن لطف بامداد مردان حق باسی ز پی صبح‌انورند
از لطف بامداد سحر گه بیباغ بین گاهای بسا ممداد چگونگی معطرند
مژده ز بامداد رساند صبا بیباغ تا از نشاط غنچه و گل جامه بردند

عباد و مؤبدان و کشیشان و هیرید
 در بامداد رزق خلائق مقرر است
 گر بامداد وصل نه امید عاشقان
 عشاق با نگار سمن بو بیباغ گل
 گربوسه شبانه نه کافی بیامداد
 روح معارف آمده خرم ز بامداد
 در بامداد حجله زرین مهر را
 ای آفتاب علم تو اشراق بر مگیر
 حاجت بسی معارفیان را بفضل تو
 شیواست نظم تو چو معزی و انوری
 نثرت بدیع و پر زمعانی بیان تو
 طفلان وصل و ردف و روی خوان مکتب
 در با مداد سوی خداوند داورند
 بر آن کسان که واسط رزق مقررند
 با شام هجر چون بتوانند سر برند
 در با مداد جام صبحی بیاورند
 از لعل یار بوسه صبحانه بشمرند
 با آنکه خود معارفیان روح پرورند
 سیمین طراز دیبه رومی بگسترند
 کاشراقیان تو ز فروغت منورند
 تو آفتاب فضایی و آنان چو گوهرند
 وین شاعران برت چو امامی و همگرند
 بر گو کجا بدیع و حریری که بشگرند
 از طوسی اشهرند و زیور دی اشعرند

تاخود شدی رئیس معارف کرو بیان

در آسمان به تهنیت سعد اکبرند

دی سحر گه با ترنم خواندم این اشعار را
 تا که جبریل امین شعر مرا از بر کند
 اینک امروزش همیخوانم بیزم خسروی
 تا که خسرو شعر من در گوش چون گوهر کند
 ز این سپس بر هر سخندان نیز خواهم خواندش
 تا که این گفتار شیوا زینت دفتر کند
 ای که اندر حیرتی کز چیست این فتح و ظفر
 کش نصیب ملک یکتا ایزد داور کند
 نکته‌نی بی پرده میگویم که از روی خرد
 هر خرد مندی که آنرا بشنود باور کند
 چون خدیو فارس والاحضرت آن لشکر کشد
 چون قوام الملك سالاری آن لشکر کند
 چون ضیاء لشکر دانش بکف گیرد قلم
 دست تائید آلهی کار را یکسر کند

در پنجه شیر آنچه نیروست از دست ضیاء لشکر آید

ز آنرو بحساب بین که بینی
با شیر تقی برابر آید

☆ ☆ ☆

الا بحسن عمل تا که ممکن است بکوش
که از نهال مکارم ثمر توانی چید
نوشته دیدم بر تربت يك از صلحا
که از نکومی هر گز بدی نخواهی دید

☆ ☆ ☆

ایکه در غبطه ای که من ز هنر
رتبتم در بر خداوند
بهره ز این آستان چه خواهم برد
همه دانند چه بزرگ و چه خرد
گر خبر آورد امیر آخور
که بدست کرناک (۱) میخی خورد
بیش از آن برداش اثر بخشد
که بگوید ضیاء لشکر مرد

☆ ☆ ☆

زهی یگانه نگاری که حسن طلعت تو
صفات عارصت از درچمن بلاله برند
ز طرح چهرت و صنع اینزد بیچون
مراز شخص تو يك پرسش است و ملتسم
ترا چه حاصل از این کاین رقیب نا کس را
که با کسبش موأنس شدن نمی شاید
بهر کجا که روی مهرت روان سازی
که عاشقان را از عمر سیر بنماید

☆ ☆ ☆

شدم به بحکه عید در رواق امیری
بگفت خادم خواه به خواب رفته بگفتم
بدان رواق که شیطان بدق باب در آید
حجاب چیست بگو تا که از حجاب در آید
من آفتاب کمال که طالع بر واقش
کسی نخسبد آنکه که آفتاب در آید

از زبان درویش سروده شده که نفعی از مدوح برد

تو آفتاب زمانی بحق حق هو حق
برودر این سفر بحر و بر که خضر طریق
که دور ملک تو تا صاحب الزمان برسد
برای راه نمائیت همعنان برسد
برو که صاحب تیغ دوسر بفرق عدوت
چنان براند تیغی که تا میان برسد

برو که پیر فقیران نگاهدار تو باد
 برو که خواجه قنبر ترا بجان برسد
 بدیک جوش فقیران عنایتی فرما
 که کار تا نکشیده بجان بنان برسد
 کنون بعشق آفر راه چشم در راهم
 که تا بعشق علی روز ارمغان برسد
 قطعه

ای دو خواهر زاده نو باوہام
 ای دو خواهر زاده نو باوہام
 برشدم تا بر بینمستان بکاخ
 دل بدین مقصود ره پیمای بود
 آنچه بایستی ندیدم بر بجای
 و آنچه نابایستی اندر جای بود

همچو شمرم بهر خواهر زادگان

نعره این بنو اختای بود

به بحر مثنوی

نزد شاگردان معلم بر گذشت
 بره دید و بد آنجا ایستاد
 کاین بره از کیست گفتند آن برد
 کسو دورغی بس عظیم اندر نهاد
 گفت یا الله در ایام عمر
 یک دروغ از خویش من نارم بیاد
 متفق آن بره آوردند پیش
 که گروتو میبری ای اوستاد
 قطعه

بهر کس با زبان او سخن گوی
 سخن گویان سخن اینسان سرایند
 عرب رومی و زنگی ترک و تاجیک
 سخن را با زبان خویش شایند
 چه فهمد ترک در قبرار نکیرین
 سؤال از وی بمن ربك نمایند

تسو را ز خویش نه تنها مگو بدشمن خویش
 که زیر کان ببر دوست هم زبان بستند
 بدوست را ز تو گوئی و دوست باد گری
 که دوستان ترا نیز دوستان هستند

چو گوئی آنچه نباید نشایدش دل بست
 مبد پس بجهان دل جهان نمی پاید

عجوزه ایست جهان زشت و دلخراش ولی بزیب و زینت و پیرایه حور بنماید
عجب کنم که شبی در جهان نیاسایم که در رباط شبی کاروان بیاساید
چو روز مان همه چون شب سیه نمود سپهر قضا رخ مه و خور را به قیر انداید
شراب ساقی دوران نه نوشداروی تست بجام زر منگر بر تو زهر پیماید

هزار عقدۀ دیگر نهاد بر دل ما
بخواست از دل ما آنکه عقدۀ بگشاید

حکیم هر اثر از حکم طبع میداند چو عاجز است طبیعت در این چه فرماید
سپهر کیفر خود گر به چشم خود ببند بخون بی گنهان دست می نیالاید
ز نامهایش یکی غافر الذنوب بود اگر امید به بخشایش آوری شاید
قضای ماضی و فکر زمان مستقبل صلاح بینی دارین زاین دوهیاماید

عروس دهن که بینیش خوب و خوش هنجار
عجوزه ایست که با غازه چهره آراید

بخواجه شه لقب صاحب اختیاری داد چو دید شاه وزیری چنین بکار بود
لقب به مورد خود چون فتاد و معنی یافت برای صاحب خود بهترین فخر بود
تبارك الله از آن پادشاه قدر شناس که حق گذاری و حق گویش شعار بود

ز روح قدس چو تاریخ آن لقب جست
ز چرخ داد ندا (صاحب اختیار بود)

آن بندگی که در بر فخر امم رسول در سالها بصدق و صفا بوبرید کرد
در آستان قطب ولایت شه صفا تاج الکرام حضرت سلطان جنید کرد (۱)
فخر بنی الملوک که در وادی سلوک باقید خواجگی جهان ترک قید کرد
او بالوراثه نام نیاکان خویش یافت بسیار خصم اگر چه در این کار کید کرد
صید زدست رفته نیاید دگر بدست این صید رفته بود و گریه صید کرد
این بار اول است که دیدم سپهر دون با بخردان معامله بی زرق و شید کرد

از آستان شاه صفا یافت این شرف
این کار نر معاونت عمرو وزید کرد

سر صدور جهان حضرت
 به پیش در گه تو هر سحر قضا چو غلام
 در آن مقام که جاهت بصدور جای دهند
 کسی که آرزوی همسری جاه تو کرد
 تبارك الله از آن تند پویه اشتهب تو
 جهان بعجز ز معجز نمای خامه تو
 در آن مصاف که همچون جراد منتشره
 غریو کوس و صهیل ستور و برق حسام
 سر گوان تو چنان آوری بخم کمند
 هنوز نامده از لشکرت مقدم جیش
 محبت چوره مستقیم مردانست
 بروز بار تو شاعر ز طبع گوهر بار
 کسی که از تو بدیگر کسان رود طفلی است
 قدر بیا مدو با قدر تو مصارع (۱) راند
 فلك زمسه نوانگشت ز دبه جبهه خویش
 ز قلع و قمع عدو مر ترا فخاری نیست
 بروز رز مگهت ناید از محاسب و هم
 هنر و راهنری دوست چون تو کیست بدهر
 ز شاعران سخن دلکش نشاط فزای
 بطیبتم سخن خوش بخاطر آمده است
 جلال خازن در گاهت از عشور برات
 به جبر عشریه هر فقیر بستاند
 همه مصارف اهل و عیال را خواهد
 بشوق و عشق بگیرد زنان گرسنگان
 بفال گیر بد و نیک کس چه کار که او
 باخذ ده يك كل حوالجات جری
 بگو ستیزه شاعر به قیل و قال رسد
 از اوستان و بمن بر مده حلال باد
 مثل زنند که باید به مشتاق برود

که دست جود تو راه سوال را گیرد
 که بهر حکم مشیت مثال را گیرد
 فلك بیاید وصف نعال را گیرد
 بحکم عقل طریق محال را گیرد
 که در مسابقه با دشمال را گیرد
 که کار بندی سحر حلال را گیرد
 خیول خصم و هاد و قلال را گیرد
 حصنیز وادی و اوج جبال را گیرد
 که باز طایر بشکسته بال را گیرد
 که خیل خصم ره ارتحال را گیرد
 چرا که خصم تو راه ضلال را گیرد
 گهر بریزد و عقد لال را گیرد
 که او گهر نستاند سفال را گیرد
 که چون همال بکشتی همال را گیرد
 که تا ز رخ عرق انفعال را گیرد
 چه افتخار که شیری شغال را گیرد
 شمار کشته یوم القتال را گیرد
 که چون تو جانب اهل کمال را گیرد
 مسرتی است که جای ملال را گیرد
 که تاذکاء تو مقیاس حال را گیرد
 ره مخالفت ذوالجلال را گیرد
 بزجر ده يك هر پیر زال را گیرد
 همه مخارج ایام سال را گیرد
 چنانکه تشنه ای آب زلال را گیرد
 درم بصفحه بخواد که فال را گیرد
 چنانکه ده يك و هم و خیال را گیرد
 چه لازم است ره قیل و قال را گیرد
 که هر کسی پی رزق حلال را گیرد
 ز دزد مال هر آنکس که مال را گیرد

دعا کنم که خدایت همه جلال دهد
 بجای آنهمه این يك جلال را گیرد
 دگر نباشدم از حضرتت تمنائی
 ولیك قافیه خواهد که شال را گیرد

بر معزی صلت ملکشه راد	اشهیبی باستانم زرین داد
شاه غزنین بجای يك چامه	صله عنصری به پیل نهاد
به قزل ارسلان نظامی شد	ده حمدونیان صلت بستاد
رودکی نیز ز آل سامان یافت	چارصد بنده چون بت نوشاد
به ید صنع صانعی که از او	نه سپهر برین پیا استاد
بنده دانش بعلم و دانش نیز	اوستادم بر اینهمه استاد
ای جهانی رهین احسانت	که جهان چون تویی ندارد یاد
بهر سائل حواله کرمتم	نکنند فرق هفت با هفتاد
رشحه ای از یمین خامه تو	گرچکد هشت را کند هشتاد
من در این شهرخانه بر دوشم	همچنان کدخدای سهل آباد
حال خسته چو عور راه نشین	چشم بسته چو کور مادر زاد
چون مرا نیست خانه ای در شهر	که توانم در آن نشست آزاد

چون تو ممدوح و چون منی ماح
 خود تو بر گو مرا چه باید داد

کاوس که این چرخ چو او یاد نمیداد	در دخمه بخفته است و کس از وی نکند یاد
من شاد ندیدم بجهان ليك شنیدم	شهریست ز خوبان که بنام آمده نوشاد
این مادر فرتوت ترا سیرت و سانی است	ز آن سیرت و سان کشت هزاران و تر ازاد
در خاک نهان کرد تن شصت هزاران	ز آن شصت هزاران نه گمان کام یکی داد
با فرقه احرار دل آزاد ، دل آزار	با جوقه مکار و ستمکاره روان راد

آن کالبد شینقه حرص بمیراد
 ای مردنکو نام جهان کام تر اباد

دلادمی ز گناهان خویشتن یاد آر	بخوان ز گفت نبی انك لبالمز صاد
شبان تیره بخلو تگهان بر آی و ببین	چه ناله ها که بر آرند از جگر او تاد
یکی گذر بنما در کنایس رهبان	یکی نظر بفکن بر صوامع زهاد
تو نیز روی تهجد بخاک در گه نه	اگر بخواب سحر گاه نیستی معتاد

مولا کلان سقر آن گروه تسعه عشر (۱) ببین بیاب جهنم همه غلاظ و شداد
ملائکند و نه از آن قبیل در بانان که بر شوند بفرمان عاصیان منقاد
زنغز گفته ببویکرین قحافه شنو
که الملائکة لایقاس بالحداد (۲)

* * *

معشوق چو شد بکام اغیار عاشق بعثت بجان بکوشد
یک طرفه مثل بیاد دارم گوئی که سروش می سروشد
خواهم که سک اندر آن کند سر
دیگی که برای ما نجوشد

* * *

هزارها غم دوران که هست در دل ما ترا در آن دل سنگین اثر چه می آید
چو در نیست کسی را چه درد کس داند که سیر را زگر سینه خبر چه می آید
مثل بود که شبی جو مخور بر آخور خویش
ببین که بر سر بیچاره خرچه می آید

* * *

علوم شرع نبی قاضی القضاة نبیل بطیلسان و بدستار و ریش میداند
رسوم نظم بلد والی الولاة بلید
باخذ وعایده و سود خویش میدادند

* * *

ظلمی که یزید بن معاویه ملعون بر عترت پیغمبر و بر آل عبا کرد
ظلمی که بعاشور محرم عمر سعد بر فاطمه در واقعه کرب و بلا کرد
ظلمی که ز کین زاده مر جانیه بی دین در کوفه ز شتم و غضبش با اسرا کرد
بی سابقه و جرم در این بلده اسلام
والی مسلمانان در باره ما کرد (۳)

* * *

شنیده ایم که چنگیز شهریار مغول بگاه نزع چو دل از حیات خود بر کند
بخواست انجمنی از همه سران سپاه بخواست آنچش فرزند و زاده فرزند
ز کار کشور و کشورستانی از همه در زبان گشود باندرز و گفته زاندا زپند

۱ - اشاره بآیه کریمه علیها تسعة عشر یعنی موکلین و حجاب جهنم نو زده تنند
۲ - چون این آیه نازل شد یکی از منافقین بطعنه گفت هیچده نفر در آن کفایت میکنم تمام شما از عهدہ یکی بر آید
۳ - دوباره یکی از حکام ستمگر فارس سروده شده

گزید چوبه تیری شکست در برشان برید تیر گزین را تمام بنداز بند
ز تیر کش بدر آورد چند تیر دگر سپس بجای نشین داد کآن بهم بر بند
چو بر به پیوست آنرا بگفت هان شکنید شکسته می نشد آن تیرها به نیروی چند
بگفت این مثل کارتان که تا دانید چو دست تنها ماند مخالفان شکنند

چو تیرها همه گردسته بسته پیوندید
سپهر می نتواند گسستن آن پیوند

☆ ☆ ☆

چار نفر از چهار غصه بمیرند (۱) بر گذرانده سنین عمر ز هفتاد
حاجی زارع برای آب شود خاک لیست کشد اعتبار دفتر ناشاد

فضلعلی از برای نظمیه میرد
پور کچل بك زغصه کچل آباد

☆ ☆ ☆

شیخ صدرا لشریعه باتو فقیه من عمل با رساله خواهم کرد
گر درافتی تو در نمک زاری حکم بر استحاله خواهم کرد

☆ ☆ ☆

بعهد والی مشغوم مستبد در فارس دو باره چیده شد از نویسط استبداد
با ستغائه هل من مغیث شد قانون ز کس نیافت مدد با هزار استمداد
بقهقرا بسر جای اولین رفتیم
تبارك الله از این پشت کارو استعداد

☆ ☆ ☆

گوهر دخت پری جانب بوشهر آمد پری آن گوهر خود را طلب از ما میگرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میگرد

☆ ☆ ☆

اعیان فارس از ضرر خرج روز عید يك يك ز شهر جانب صحرا گریختند
قومی بسوی سیدون قومی بسوی فسا قومی دگر بجانب بیضا گریختند
ما شاعران بجای مدایح هجایریم
ز این پس بدان گروه که از ما گریختند

* * *

تا وزیر مرسته (۱) در کارها بلی بود
 مات و حیران عقل صد علامه حلّی بود
 یارب از افراد خوبان این چه فرد کاملی است
 کز پی شیرین لبش صد شورش ملی بود

* * *

مهرمرا نیست بازناکاری که پسند است یا ذمیم بود
 مادر و خواهر ترا دانم که فیوضاتشان عمیم بود
 آن یکی همچوهند بوسفیان (۲)
 و این سجّاح بنی تمیم (۳) بود
 قطعه فکاهی در باره یکی از دوستان
 گوسفندی برفدا حق بهر اسمیعل داد تا ابد اندر منی^۱ اورسم قربان بر نهاد
 صد رمه ز آن گوسفندان گریبارد جبرئیل
 مستشار الملك آن یخنی نخواهد پخت و داد

* * *

یاقوت خرده هاست که در خم مذاپ شد در کوزه از منافذ آن رفت و ناب شد
 تا در بهار مستی عاشق فزون کند از خم بساغر آمد و نامش شراب شد
 بر روی عاشق ار که در وصل بسته بود شرم از میان ببرد می و فتح باب شد
 دیگر نه کارنامه و پیغام در میان
 دیگر نه حاجتی بسؤال و جواب شد

* * *

دو صد صنف مردم بصد خون دل شب و روز جان کنده نان میخورند
 عجب تر ز فرماندهان جهان
 که روزی^۲ فرمانبران میخورند

* * *

بباید ترا آنکه همدم بود ز دست و دل و دیده محرم بود

۱ - زنی معروفه دو شیراز ۲ - مادر معاویه ۳ - زنی که دعوی پینه‌بری میکرد
 و بسیار در جماع حریص بوده

نه منظور چشمش چو شد می گسار
گهی چشم ساقی گهی زلف یار

گفته حاسدان بمن چکنند	پیلپایی (۱) به پیلتن چکنند
منکه عنقای مغربم شاید	کز پیم خر بطلی بدی لاید
من که ز آب سربچه (۲) سیرا بم	همچو مستسقی از چه در تا بم
چند باید بدیدن از حاجب	غمض عین و اشارت حاجب
این دو روزیکه تن بلای من است	و آغشیجی سرای جای من است

یارب از لطف خود فنایم ده

بی نیازی ز ما سوایم ده

خسرو ملک فقر شاه جنید	آن خداوند رستگی از قید
گفت لا اعتبار بالخرقه	انما الاعتبار بالخرقه
سوزجان بایدت نه جامه تن	
درد پنهان کجا و نقش علن	

چشم پوشان زنا روا که ترا	کار بر ناروا نینجامد
ز آن بگفتت علی عمرانی	
غض طرف افضل الورع آمد	

هر آنکس که عیبت بخاطر سپرد	ز خاطر هنرها همه محو کرد
علی گفت با این چنین کس مباش	
علی گفت گرد چنین کس مگرد	

مرتضی گفت بخل در موجود	سوء ظن است از تو بر معبود
یعنی ارتکیه بر خدا داری	
بخل در مال کی روا داری	

* * *

گفت علی با گروه خلق که ای خلق با دلستان کبر در مقاتله آید
کبر بجائتان کند مقاتله را
کآن بجگر از سموم قاتله آید

* * *

چه نام خود بیرم از ریا بگفته شعرم تخلصی نکنم تا کسم سراغ ندارد
بچامه یا بغزل نغز دلکش دانش
اگر چه لاله حمر است لیک داغ (۱) ندارد

* * *

از شیخ ریا باده فروشان همه جستند چون خم شکن آمد در خمخانه به بستند
آن راهزن راهروانست و بغامه (۲) در چشم گه اشتر شود و گاه نعامه (۳)
آن غول بیابان و از آنست ترا هول
از نام خدا نام بر او بند و زلاحول

* * *

شاهها ز فیض ریزه خوان نوال تو روزی خور تمام جهان مستفیض باد
بر نام نامیت خطب از مشتری مدام بر مدح سامیت ز عطارد قریض (۴) باد
چون دامن امید قبای بقای تو بر قد آرزوت طویل و عریض باد
مأم ار به حمل خصم تو سقط چنین کند خود نیز جان سپرده در دمخیض (۵) باد
در ماهها مقام تو چون اشهر حرم
در روزها بهات چو ایام بیض باد

* * *

آنچه بر حکم طبع گفته حکیم نتوانم مخالفت ز آن کرد
باده را بوسه مژه بنهادند
باده بی بوسه چون توانم خورد

* * *

نیک بین شو که مردم بد بین همه در نزد خلق منفورند

۱ - نام شاعر یا تخلص او که دوغزل یا قصیده در بیت آخر برده شود
۲ - غول بیابانی ۳ - شتر مرغ ۴ - شعر ۵ - درد زائیدن

از در خلق نیز دور شوند
آنچنان کز در خدا دورند

عجز ده ز قفای شغال ناله گرفت که جز چهار خر و سم دگر بلانه نماند

شغال گفت که سهو حساب رفته ترا

دو دانه اش بگرفتم بجز دودانه نماند

شنیدم صعوۀ در دلم افتاد خروش و عجز و زاری کرد بنیاد

که صیادا تو دام ودانه داری وقوف صید استادانه داری

بخون من چرا رنگین کنی دست ترا صید ز من لایق تری هست

بگفتش مرطمع را نیست حدی به چیزی من ندارم دست ردی

اگر قسمت شود صیدم عقابست

و گر نبوده اغماض از ذبابست

شتاب بردن مال و هجوم وارث را ز بعد مردن و رفتن پدر چه میدانند

قبول محنت و ورز نفوس و زحمت را

بوقت بردن و خوردن پسر چه میدانند

شعر

اگر دانی که با هر کس چه باید

همه کس آن کند با تو که شاید

قطعه

توانگری به یمن مال بی نهایت داشت نه جود کرد و نه داد و نه بهره برد و نه خورد

بگناه نزع یکی اهل دل مرا و را دید فکندۀ اند برویش نسیجه از بُرد

بگفتش ای عرقت برجبین ز کسد یمین

تو ای بزرك یمین جز کفن چه خواهی برد

بیک کرشمه ندانی چه ها بر این دل من دو چشم جادوی عابد فریب جانان کرد

هر آن بنا که بسی ساله زهد بنهادم اساس عشق ز بنیاد کند و ویران کرد

تویی ز زهد من اندر فسوس و غافل از این
که کفر زلف بتی رخنه‌ام در ایمان کرد

پیاده همه شب رفت تا سحر گاهان نه کس بسوخت دلش نی کسی سوارش کرد
سحر گهان خرننگی که داشت خر بنده بداد چونکه بدید اوالم فکارش کرد
پیاده رفت و بگفتا پیاده رفتن به
از آن خری که نشاید زضعف بارش کرد

همله و رود پس از مرگ چه حاصل که رواست
تشنه را تا که بلب جان نرسد آب رسد
برغم و داغ تهمتن ندهد فائده ای
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب رسد

بهر جنس خاصیتی داده‌اند برای همان خاصیت زاده‌اند
ز عقرب توقع بود زهرنیش
اگر نوش خواهی عجب از تو بیش
شعر
تیغ جلاد چونکه بر سرتست
نکنی صبر گوچه خواهی کرد
قطعه

بمانده بود یکی لقمه در گلوی کسی ز این و آن باشارات آب می طلبید
در آن بلیه جانکاه هر کسی ز کسانش از او تمنی خود باشتاب می طلبید
پسر دراعه برادر عمامه دختر کفش
کنیز مقنعه بی بی نقاب می طلبید
شعر
در همه روز ازل جز سخنی یار نگفت
لیک اسرار ابد را بشنید آنکه شنید
قطعه

گر خری را بدین صفت ببرند در طویله خران از او برمند

ور که يك لاشه‌ای چنین افتد لاشه خواران بگرد او بچمند

مردمان ز اشتیاق میخوانند

روح خود را بجسم او بدمند

تو مغروری بطاعت ای بساهست همان مغروریت از در براند

مرا مأیوس از رحمت مگردان که شاید روزی از رحمت بخواند

چو بحر فیض او مواج گردد

مسلمانی و گبری را نداند

شعر

گر بدوشیزه گان بود عیبی

دیده خواستار می بیند

قطعه

اگر که حافظ هر کس خدای رادانی باین و آن چه سپاری کسان و خویشاوند

همان کسی که ترا در حمایت خود داشت

بعهده خود او دان کفالت فرزند

ملك مشورت چونکه پیش آورد وزیرى بنزد يك خویش آورد

سخن را چو گفت و بدادش جواب

وزیر دگر آورد در خطاب

شعر

شهی اعداد لشکر می فرمود بدان رزمی که با خصمانش میبود

بگفتندش علاجی کرد باید که پیکار عدو را مرد باید

ملك فرمود این خصمی که ما راست برابر گشتنش با مانه یاراست

بخوی زشت خود مقهور ماند که خوی زشت لشکر را براند

هزاران تیر بر جان دلیران به از يك تند خوئی امیران

زبان نرم لشکر را کند مست که می شویند در هیجا زجان دست

چو او بایک زبان سر می سپارد

نشاید کس دریغ از وی بدارد

قطعه

از مکافات بی خبر تا آنک وقت جبراً نشان هدر گذرد

سرشان بر بسنك مسی آید
آن زمان کآیشان ز سر گذرد

قصه مهستی و مآدر او در همه موردی عیان آید
دست شوید همه کس از فرزند
پای جان چونکه در میان آید

باشد عمل تو هم چو حبلی در حمل وی آنچه هست آید
نیکی و بدی دوزاده تست
کز آندو نتیجه ای بسزاید

شعر

مؤمنان را در فراست برستود مصطفی آن قوم را بر تو نمود
یعنی اندر دل نهان مرآت صاف
مظهر عکس تجلی بی خلاف

قطعه

بوقت کار در ورزو و بالند بگاه عزل در فکر و خیالند
بنصب اندر پی جر تنعم
بعزل اندر پی رفع تظلم

پسری را که ز خانه بنهد بیرون پای مردی ار هست بپاید که پدر ره ندهد
ماکیان بیضه ای از زیر پرش گربکشند
غیرتش آید و در سایه پرره ندهد

چو حق نعمت سلطان کسی ندارد پاس اگر به نعمتی اندر فتاد نیست بعید
خدای کاین همه نعمت از اوست میگوید
و ان کفرتم ان عذابنا لشدید

شعر

همه کس در همه حالت بداند
کجا زور تهور میتواند

قطعه

ز جاه و بزرگی همین یافتند که مشتی بمغز گدایی زنند
چو از دست ناید که گیرند دست
در افتاده را نیز پائی زنند

☆☆☆

لثیم چندان بر خویشتن بگیرد سخت که بس شود شب خود را گرسنه روز آرد
کند بجان و تن خود مضایقت از بخل
عجب که اینهمه عقل معاش پندارد

☆☆☆

وجود کامل و ناقص بقدر مایه خویش ز فیض نا متناهی بهر میباید
چو آفتاب فلک برزند ز مشرق سر
بکاخ سلطنت و فقر هر دو میتابد

☆☆☆

شنیدم آنکه خدنگ افکنان لشکر روم در آن مصاف که ذات السلاسل خوانند
پسای سلسله بستند و متحد گشتند که داد کینه دیرینه از عرب جویند
پسای سلسله ز آن داشتند تاهمگان باتفاق ره رزم دشمنان پویند
بلی اگر نبود اتفاق نتوانند
که زنگ ننگ ز رخسار مملکت شویند

شعر

آنکه آغاز حقایق کرده بود
خوش نوائی زدولی در پرده بود

قطعه

با آنکه بدی ز تو همیگفت خوش گوی که صالح در خور آید
نی آنکه تو نیز زشت گوئی
تا باز بزشتی او بر آید

☆☆☆

هنوز بر سر تابوت مرده مردم جمع که بر بدوش کشند و بخاک درسپرنند
میان وارث و مفتی و قیم این غوغاست
که ارث و ثلث و حقوق الوصایه چون بخورند

شعر

مستی افتاده براهی بی خرد
 شهنه‌اش بگرفت تا زندان برد
 گفت گز زندان بدی جای نکو
 خود بسر می آمدم بی گفتگو

قطعه

کس لطمه موج را نیابد
 در بحر چو کشتی بی نراند
 تا بادیه را کسی نبوید
 حال دل خستگان نداند
 آن کس ز گرسنه حال پرسد
 کو خود بشبی گرسنه ماند

* * *

مهری بدلی چو جای بگرفت
 از حرف کسان بدر نیاید
 خاطر چو ز دوست جمع داری
 تفریق ز خصم بر نیاید

* * *

پی یك خدمت چون شاه دوصد لطف کند
 بهر یك جرم هم البته دوصد خشم آرد
 هر گناهی که بعمری ز کسی سرزده است
 همه را روز عقوبت بهر چشم آرد

شعر

صد گنه گر که سرزند ز کسی
 بیکی صدق میتوان بخشید

قطعه

پاسبان گریه آستان نبود
 مفلسان فرش حجره بر چینند
 منع نبود اگر گدایان را
 ز بر تخت شاه بنشینند
 عزت کعبه بیشتر ز آنست
 که بوقتی معینش بینند

* * *

نگفته ده گرمی گر کنی فقیران را
 ز دیده اشک مذلت چرا فرو ریزند

کمال دونی طبع است اگر رضا بدهی
که بهر لقمه نان پیش آبرو ریزند

در مدح مرحوم شعاع المملک شاعر شیراز و تاریخ بنای هفت تن
زمین فارس باشد خاک پاک اولیای حق
سخن از احمد مرسل اگر مرسل (۱) اگر مسند (۲)
بهر دین و هر آئینی ز خاک فارس تبیینی
نصارا راست از قیس و ترسا راست از مؤید
تعالی الله از آن وادی سقاك الله یا مربع
بجسم اصفیا مضجع بخاک اولیا مرقد
مقام هفت تن چون هشت جنت از علا تابان
چنان کاندرزمین کعبه چنان کاندز فلك فرقده (۳)
پس از هدم بنای آن دگر ره بر شد آبادان
بنائی بر بقا اقرب بنائی از فنا ابعاد
ز فضل فاضلی دانا زخیر خیری والا
بخرم موقعی اسنی (۴) به نیکو طالعی اسعد
شعاع فارسی منطق دبیر شاعر مفلک (۵)
که در پیشش ادیبان جهانستند صفر الید (۶)
به نثره (۷) ناز می آرد بشعرا (۸) فخر میراند
ز نثرش صاحب دیوان (۹) ز شعرش صابر ترمد (۱۰)
هر آنکو منکر فضالش بود از فضل بی بهره
چنان محروم از دانش که از ارث پدر مرتد
عروش چون خلیل آمد بدیعی همچو بن معتز
بصرفش مازنی خوانم به نحوش چون ابوالاسود
بحسن شاهد طبعش اگر یوسف نظر آرد
نخواهد بود جز شاهد نخواهد گفت جز شاهد
دلی سنگین که از لطف بیانش بی نصیب آمد
نخواهی یافت جز صخره (۱۱) نخواهی دید جز جامد (۱۲)

-
- ۱ - ۲ دونوع از احادیث نبوی ۳ - فرقدین دو ستاره نزدیک قطب که بدان راه شناسند
۴ - با شرافت تر ۵ - شاعر اعلی و تبه ۶ - دست تهی ۷ - یکی از منازل قمر
۸ - دو ستاره شرای شامی شرای یمانی ۹ - وزیر جوینی صاحب جهانگشا
۱۰ - نام شهری از خراسان ۱۱ - ۱۲ سنک بزرگ

جَمَلِ جمله پی تلفیق نظم و نثر و آمد
همه گر حطی و کلّمن همه گر هوز و ابجد

بجای شاعران باستان او را نشاندایزد
که بر جای پدر باید نشیند زاده ارشد

ز شروان افضل الدین را ز کرمان اوحد الدین را
بر طبعش قرین کردم نه افضل ماندونه اوحد

کریم و نیک خوی و نیک روی و آدمی خصلت
عشیره در عشیره پشت در پشت و ابأ عنجد

ز جمله فاضلان افضل بسان را مح (۱) از اعزل (۲)
چنان ذی حجه از اشهر چنان آدینه از شنبد (۳)

کند هر پیر طفلی پیش طبع پیر استادش
چه خوش گفتند شئیان عجیبان هما ابرد

ز دیگر شاعرانش گر فزون دانم عجب نبود
فضیلتها که سر راهست بینی از ید (۴) است از ید

بسا شاعر که نارد فرق او تشبیه از تبیین (۵)
بسا قاضی که ندهد فرق او تعزیر (۶) را از حد

هزاران رد بدیوان فحول شاعران بینی
همه دیوان او بنگر که یک مصرع ندارد رد

بیان بس بدیع او سراسر منطق و حکمت
ز هر نحوی کلام شعر صرف کلش دان یا کد

کلامش از روانی چونکه خضر آب حیات آرد
بگاه محکمی چونان که اسکندر بر آرد سد

برای اجری و نامی زر افشاند او با یامی
ز ما نها بر شده ممتد زیما نها بر شده معتد

غرض آر است بی ظنت یکی باغ آنچنان جنت
گلستانش فروزان رخ در ختانش فرازان قد

همه سرسبز اشجارش بسدره سرزده خرم
همه سرشار انهارش به بستان در شده ممتد

ز الحان هزار از شاخسار باغ پنداری
نشسته در گلهوی او نکیسا باربد معبد (۷)

۱ - صورت فلکی بشکلی که گویی نیزه دارد ۲ - برخلاف رامج است ۳ - روز شنبه
۴ - زیاده تر ۵ - دو صنعت از علم بدیع ۶ - تأدیب سبکتراوحد ۷ - یکی از خوانندگان
معروف عرب منوچهری گوید : مرغ چنان بو کلک دهانش بتکی در گلهوی او چگونه کنجد معبد

صفای باغ در مرثا خروش مرغ در مسمع

شمیم لاله در مشام صفای سبزه در مشهد
خروش قمری از سرو و فغان بلبل از گلبن
رهاب راهب دیر و نوای عابد معبد
در آن قومی ز درویشان جز از حق بی خبر ایشان
بیاب مسئلتشان رخ بخاک مسکنتشان خد
چو تاریخ بنا جستم یکی شد ز آن میان گفتا
هزار و سیصد و سی و چهار هجرت احمد (۱)
بدال و ذال معبد گر بشنید قافیت کردم
چه غم دانی که دامن بنده صد از سد و بدازید
بشعر من به معنی بین نه بر الفاظ جان پرور
چه نقصان در اذان باشد اگر گوید بلال اسهد
ضیاء لشکر دانش منم کآرد سر کلکم
سیاستهای عالم را چنان دریاب جزر و مد

در موقهیکه نشانهای مرحوم پرنس ارفع الدوله در شیراز بسرقت رفته بود و آقای قوام سارقین را سرکوب نموده نشانها را پس گرفت

<p>با یکی اردوی جنگی سفر بیضا کرد سفر بیضا او کسرد و ید بیضا کرد دشت پر غلغله شد رعب بدلهاجا کرد قهـر یز دانش فنا در رحم حوا کرد کوه چون دشت نمود و دره چون دریا کرد پای کوب سم آن رخس جهان پیما کرد استغاثه بسروش ملاء اعالی کرد که گرفتش فلک و منطقه (۲) جوزا کرد این چنین کار نه اسکندرونه دارا کرد اثر عزم به یمن ره بدل خارا کرد فاش کرد و نتوانست یکی حاشا کرد نازم آن دست که ترکان چنین یغما کرد ترک ترک همه رخت و کله و کالا کرد</p>	<p>خواجه اعظم فرخنده سیر خواجه قوام نتوان گفت به بیضا شد و از بیضا شد با چنین عزم متین از خبر موکب او صلب آدم اگر آورد یکی دشمن او خیل هامون گذرش یکسره از سم ستور تارک گاو زمین تا که بر آورد چنین از گرانباری خیلش ملک حامل ارض پرچم رایت فیروزیش آنسان بفراخت راه یا جوج بصد سد سکندر بگرفت از دل سنگ همه لعل و گهر باز گرفت آنهمه لعل و گهر دزد ز بیم سخطش ترک و بر داشتن دست ز یغماهیها سارق از سارق (۲) مسروقه خود دست کشید</p>
--	---

۱ - این مصرع را بحساب ابجد هم که گیری مطابقت ۲ - کمر بند

۳ - بچه مانند که در آن لباس بندند

روی در خدمت او تفرقه وایل نهاد
عهد در حضرت او خان و بك و كیخا کرد
يك سفر کرد و سر افزای ایران آورد
ار مغانی چه به از آنچه عطا با ما کرد
جان بقریان چنین رفتن و باز آمدنی
كه بیک حسن عمل مملکتی احیا کرد
قطعه در تاریخ بنای فرهنگستان

بر امر قضا نفاذ اعلی	آراسته چون جنان وطن شد
از نشو و نمای علم ایران	يك باغ پراز گل و سمن شد
گلهای علوم شد شکفته	خرم همه طرف این چمن شد
شاهنشاه پهلوی كه تیغش	از پیکر خصم سرفکن شد
اندر گه بزم زر فشان گشت	در عرصه رزم صف شکن شد
در بندگیش از این مساعی	هر بنده رهین جان و تن شد
از شور و نوای شوق و شادی	بر چرخ خروش مرد وزن شد
مهرش بهمه عروق ساری	ماننده روح در بدن شد
يكباره چنین ترقی ملك	از لطف خدای ذوالمنن شد
دستور خرد پژوه حکمت (۱)	بنیاد گذار این سنن شد
دانشكده‌ها كه یافت تاسیس	مطبوع طبایع ز من شد
علم و عماش بخلق عالم	پوشیده نمانده بر علان شد
فرهنگستان چو داشت تاسیس	هر اهل سخن پی سخن شد
اندر همه شاعران نامی	تاریخ بنا بنام من شد

دانش بسرود بهر تاریخ

فرهنگستان انجمن شد

(۱۳۱۴)

پاره نانی چو کند اختلاس
يكسره چون فاره به ثقبه بود
بندگر از سفره او كس گشود
اجسر من قاتل عقیبه بود

من بسبك کسی سخن نكنم
آنكسان را بسبك من باید
دیگری نیز نیست خدمتش
ز آنكه هر کاری از کسی آید

* * *

چونفس تست ز خصمان توالدِ خصام مباح غافل از این پرستیز خصم عنود
زنا سپاسی نعماء حق تو خویش بدار
بعادیات نظر کن برّ به لکنود

* * *

ظلم شوم است بد آنسان که روانیست بظالم
چه رسد آنکه کس از ظلم بمظلوم ستیزد
گرچه نی معتقدی لیک نظر کن زچه باید
خون عثمان بِسِیْکَفِیکَهُمُ اللّٰه بر یزد

* * *

سفله را مرد مخوان نام بمردیش مبر مرد باید که بگیتی ثمر نام برد
آن گر انبار که اشتر بکشد صد فرسنگ
خرباری نتواند که بده گام برد

* * *

ترا شناعت نو آورم هجای کهن اگر که پیشکشی باید از طریف وتلید
من از تو گر گذرم دیگران نمیگذرند که عاقلند حدید و نه باقلند بلید
نه سهم تست اگر طعن مالک نخعی
فصیه میبری از ضرب خال دین ولید

* * *

خر در کناسه کر بز باله کشی برند چونان برای اوست که اسفار می کشد
او را از آن نه ننگ و از اینش نه افتخار
خر بنده اش گرفته و افسار می کشد

* * *

بر رحم می نیاری کرد آنچنان کو ترا نیارد دید
در قرابت غرابت از این است
کز چه خصمیست باید این سنجید

* * *

مناظریست فر از رواق هفت سپهر که جاگزینش مهین داوران ذی شرفند

بنص فرقان قوم ستمگران ظلم
نه در منازل بیت الشرف که بی شرفند

گفته است تن شناس که در پیری تنها ضعیف بنیه ز دو چیزند
گر قوه جوانی خود خواهند
از سر که و جماع پیرهنند

ماده تاریخ مرحوم صبوری

نفعات صبح خواهم که بتن روان بیاید	شهود آن سراسر همه از نهان بیاید
ز نسیم صبحگاهی ز شمیم جانفزایش	اثری بمغز عارف که بمرده جان بیاید
بسحر گهان به رؤیا چو شدم بیاب جنت	نگریستم که رضوان ز درجنان بیاید
به بهشت دیدم آذین به قیاس یافتم ز این	که یک از عباد صالح زسوی جهان بیاید
صف هور و جرك غلمان ز تصور رخ فروزان	که ز نور سیده مهمان خبر و نشان بیاید
من از آن کرانه سائل که کدام عبد صالح	که بدین شکوه و تمکین بجلال و شان بیاید
بحساب سال و تاریخ همش بفکرت اندر	چو بپادشاه شاعر که ز عهده آن بیاید

یک از آن میان بسویم شد و با ادب بگفتا
ملك الادب صبوری سرشاعران بیاید

۱۳۵۳

از مہی خواهی اگر محکم بنائی بر نهی
ز این مشید پای بست آن خوش بنا بنیاد آر
گر که احسان با کسی بنمودی از خاطر ببر
ور کسی احسان کند با تو همیشه یسار آر

معما

چو پلنگی به پلنگی برسد ببر شود
همچنان ببر که بایر و پلنگ آید شیر (۱)

لغز

آن عدد چیست که با نام خوش آید بشمر

گر که تضعیف کنی عشر گذاریش بسر

۱ - پلنگ صد و دو با پلنگ دیگر دوست و چهار شود که ببر باشد و ببر با ببر و پلنگ با نصد و ده شود که شیر است

بعد تضعیفش و عشری که بر آن افزائی
می نیایش بجز چاردر ائنا و عشر (۱)

قطعه

در صحبت دانا بنشین فیض ابدیاب کلام دل از آموختن علم بر آور
از صحبت نادان بگریز آنچه توانی پند پدری بشنو ای جان برادر

انواع عذاب درك اسفل نیران
با صحبت نادان نتوان داشت برابر

بر دست راست یازده را خال بر گذار کاندل دوازده تو نمینیش جز چهار
يك رتبه بر فرا ییکی کم کن از یکی کاندل دوازده یکی آری تو در شمار

گرره بری بدین دو معمای فکر من
نام علی رضا بشود بر تو آشکار (۲)

شعر

الله یقدر والعبد یشکر

بیدار علی باش آقای مدبر

در وصف شهاب و بر آمدن ماه جهانتاب

در جو فلك شهاب ثاقب بین بر شکل خدنگ و گونه اختر
از کوره آسمان کشیدستی يك آهن تفته گوئی آهنگر
با پتك بگو بدیش بر سندان ز آن بجهد از آن شراره اخگر
سیاره (۳) صفت بشامگه سیار در دشت سپهر گشته راه اسپر
سیاره رسید و مالك بن دعد (۴) از چاه برون کشید یوسف بر
انجم چو زنان مصر بر یوسف هر سو بگشوده دیده ها یکسر
بودی گر شان ترنج و سکینی (۵) بودی همه دستشان بخون احمر
و آن چرخ خمیده خود زلیخاوار فر توت شده ز عشق آن دلبر

این یوسف چرخ در محاق افتد

گر یوسف مصر شد بسجن (۶) اندر

۱ - عدد پنجاه چون دو برابر کنی صد شود و چون عشر فرائی صدوده گردد که نام علی است در دوازده
امام جز چهار علی نام نیست ۲ - بر یازده صفر گذاری صدوده میشود که نام هلی است بر صد و
يك صفر بیفزای هزار میشود و از ده يك صفر کم کن يك خواهد بود این هزار و يك نام رضا است پس مجموعاً
نام علیرضا میشود ۳ - قافله ۴ - رئیس قافله ای بود که یوسف را از چاه در آورد ۵ - کارد



خدا دید چون ملتی را اسیر بسجده همه رادمردان ز بیم نیایش کنان داد خواهان بعجز در عدل بسته ره ظلم باز به یغما بلاد و باشوب ملک بهر مسندی ظالمی مستبد مر این ظلم بر بندگان می نخواست دگر کرده حال و دگر کرد کار چنان پهلوی پادشاهی بزرگ به پیشینیان بین و بیدادشان بظالم به بین و مکافات ظلم	بسر پنجه ظالمان دستگیر بهر صبح در آستان وزیر بهر شام در بارگاه امیر ستمگر قوی و ستمکش حقیر ممالک خراب و رعیت فقیر فرا برده دم همچو کلبا کبیر خداوند فرد علیم خبیر قدیم علی کل شیئی قدیر بر او رنگ بنشانند بی داروگیر که کشتند ز احرار جم فقیر اگر باشد چشم عبرت پذیر
---	--

نه تنها مکافات دنیا بر اوست

جزاه جهنم و بیس المصیر



سعادت ز گشت ستاره مخواه تو هر سعدنر گردش چرخ دان ستاره است محکوم حکم قضا بریزد چو نه طاق چرخ اثیر برای جزا پادشاه جزا بهیلاج و حکم ستاره شمر تو هر نحس را نز ستاره شمر سپهر است مأمور امر قدر بدو نیک اعمال بخشداثر بهعامل دهد عائد خیر و شر	سعادتی چون ملتی را اسیر بسجده همه رادمردان ز بیم نیایش کنان داد خواهان بعجز در عدل بسته ره ظلم باز به یغما بلاد و باشوب ملک بهر مسندی ظالمی مستبد مر این ظلم بر بندگان می نخواست دگر کرده حال و دگر کرد کار چنان پهلوی پادشاهی بزرگ به پیشینیان بین و بیدادشان بظالم به بین و مکافات ظلم
---	--

ثمانیه ابواب خلد نعیم

ز بانیه بواب تسعه عشر

شعر

بمن ختم شد خط پس از مرگ میر

جز این هر که دعوی کند گو بمیر

معما

همه فعال زبردست عمل چار شریک ششصد و بیست و یک سهم شریکی شده بود (۱)	اصل سرمایه بیکسان بنهادند چهار آن دگر هفتصد و یک بر سیدش بشمار
--	---

۱ - عناصر اولیه خاک ششصد و بیست و یک آتش هفتصد و یک باد هفت آب سه

دو شريك دگرش هفت وسه بردند بسهم
 این چه عدل و چه مساوات چه قول و چه قرار
 بطور مطایبه در موقع تعیین حقوق باز نشستگی

سروده شده

ای شهنشاهی که اندر حل و عقد کار ملک
 داورت نعم المعین و ایزدت نعم النصیر
 در همایون عهد عدل شاه شاهان پهلوی
 مسکنم ویران حصار و مسندم پاره حصیر
 از سمیعی آمدم بر در گه تو دادخواه
 یا خبیر یا علیم یا سمیع یا بصیر

☆☆☆

بر لب آب در بر مرغان خوش بدهد بگفت بو تیمار
 که سلیمان بمزد قوادیت گوچه پا داش کرد آخر کار
 گفت بگذر از این زمان کآن دور
 را نبود آن مقدار

☆☆☆

بحال عز و غنا و بشرح حالت فقر چه خوش نمود عرب حال خویش را تفسیر
 بگاه مستی رب خور نقیم و سدیر بهوشیاری رب شو بیه ایم و بعیر (۱)
 بس است دانش دست از مدار چرخ بدار که هر دمش بدگرسان همی کنی تعبیر
 بحکم ذالک تقدیر آیت فرقان
 بر فتمان ز عزیز العلیم این تقدیر

☆☆☆

ذوالقدر چار هندوانه بداد که مزیدش همیشه عز و قدر
 در شمر آغشیج (۲) در نظرش یا که یاران (۳) خاص پیغمبر
 و نه نه کوتاه نظر شاید خواند
 بجهان مردم بلند نظر

۱ - اشاره بشعر عرب : و اذا سكرت فانتی رب الخور نق والسدر : فاذا صهوت فانتی رب الشوبهته
 والبعیر یعنی چون مست شوم پادشاه خور نق و سدیرم چون هشیار کردم صاحب همان بره و شتر خود باشم
 ۲ - چهار عنصر ۳ - چهار یار پیغمبر ص

چیست آن چرخ سبز پرا نجم
همچنان قسمت دوازده برج
چون دل عاشق است غرقه خون
نشو عمرش بسعی دهقانست
حیدر آسابه تیغ بشکافیش
پنج از پیش و پنجش از دنبال
نه طبر زد ولی طبر زد طعم
ناشکسته چو گوی سبز فلک
خون او را خورند محروران

کرده برنام خویش کشور خاص (۲)

گرچه نام آور او بهر کشور

علم آرو دانش در بر اهل نظر
دانشور از بینی بخاکش بوسه زن
عهدی که با سفله بسر آری هبا
طوطی کجا با زاغ آرد همپری
از زحمت ناچس کت گفتم کنون
تیین آن را حجتی آرم دگر

آن قصه را از موش دشتی ووزغ

اندر حکایات کلילה در نگر

شانزده سال تمام است که در فارس منم
صاحب عزم متین شخص مهام الدوله
ظفر السلطنه شهزاده آزاده راد
رمجوجنگی پر قوت دلخواجه نظام (۳)
مخبر السلطنه دریای صفا کان وفا
آن خداوند عمل حضرت فرمانفر ما

یازده والی در فارس بدیدم در کار
که بفعالی او هیچ نشاید انکار
که بدورانش کسی ظلم ندید و آزار
که نکوتر بر او از همه کاری پیکار
نیک خو نیک روش نیک سخن نیک شعار
که همان اوست شنیدستی اگر مرد هزار

۱ - اول نام هندوانه و آخرش (۵) است که بعد پنج باشد و باقی حروف هندوانه یکصد و یازده

۲ - مقصود کشور هند است که اول نام هندوانه است ۳ - نظام السلطنه مافی

صاوم الدولة بافهم وخرده هوش و ذکا
 نصره الدولة خداوند هنر مندی و علم
 که بعد دفتر از او شرح بیاید بسیار
 که بعد قرن نیایش قرین در اقطار
 آورد نام سه والی دگر را بشمار
 دانشا در نظر اهل نظر باز گذار
 ز آن سه تن ننگ جهان نام میاور بزبان
 ز آن سخن ای سرارباب سخن شرم بدار

* * *

گر هلاکو آید وبغداد را آتش زند
 حمیتی بغدادیانرا نیست زاین خواجه نصیر
 گر پدر زن گشت فانی و برادر زاده مرد
 گفتارک (۱) خواهم نخواهم مستشار و مستشیر

* * *

ای با بصر صاحب نظر باید شوی
 تسلیم در حکم قضا و امر قدر
 آن با بصر کور اقصا در حکم شد
 گفتا اذ اجاء القدر عمی البصر

* * *

تو آدم زاده ای وز جنت آئی
 جحیمی سان چرا هستی و منکر
 چو خر کز بهر جو تو بهر لقمه
 خروشت از همه اصوات انکر
 بگاه گفتن گفتار حق لال
 پی بشنودن احکام حق کر

* * *

مسلمین را زغنایم همگان بهره نهاد
 زوجات نبی از دیدن آن مال گران
 زینبش بُرد یمن خواست و ام سلمه
 حفصه پیش از همه بر حدت و شدت بفزود
 حفصه گفتا به نبی هین حکمت گفته بران
 از غضب مشیت عمر بر سر حفصه که رسول
 باری ایلاء (۲) مؤکد زنبی رفت بر آن
 بسوی غرغه مسجد شد و در حجره خاص
 هست قولی که باشهر (۳) بر سیده ایلاء

مصطفی را چو غنیمت بر سید از خیبر
 هر یکی را بدل افتاد تقاضای دگر
 طاقه مصری و میمونه حلی سوده کمر
 تا بدانجا که حکم شد بمیانجای عمر
 لیک حق آورو حق بشنو و از حق مگذر
 دست در برد که از حامنه پای بدر
 که بیک ماه بدانان نشود هم بستر
 معتزل گشت بماهی بخلاف اشعر
 لیک قولی که بیک ماه کشیده اشهر

ای رسولِ مدنی جز دوسه دینار نبود
سوی مسجد شدی و غره گزیدی و زنان
نظر پاک خود ای پاک پیمبر بفکن
پودر و ماتیک و کرم سیما پوتین بلند
لاک ناخن سر آل گارسن و پولک لب
روز فردوس و خیابان و سه راه قلعه
آن تقاضای زنان سر بسر از جامه وزر
ز آن تقاضای زنانه بفکندی ز نظر
قدری جانب این امت مرحومه نگر
چادر فاق و یل قهوه و چتر فتر
چادری دامنه تاران تنکه زیر کمر
شام میدان و سینما و خلاصه بدر
قلنبان مرد که زن خطبه کند از پی قر
ناگزیر است گرفتار شود بازن غر (۱)

* * *

ای خداوند شناسائی هر علم و عمل
ضابطی بنده و کاسبینه داری کسان
بنده را فروش و دیگر کس بجای من مخر
گاه در پیش سک است و استخوان در پیش خر

* * *

سردار معتقد چو مرا نا امید کرد
پروردگار کرد ز رحمت امیدوار
بر گوش جان ز هاتف غییم ندار سید
بریک نسق نماند اوضاع روزگار

* * *

نیکنامی و فتوت عدل و انصاف و مروت
هست آیاتی بشان حضرت سردار ناصر
از کلامش صدق پیدا از رخس غیرت هویدا
بر صفاتش خلق شیدا در کمالش عقل قاصر

* * *

قسمت ما چون خدا کرد از ازل خر بندگی
سر کجا بر تافت بتوان از قضای کردگار
قد طاعت می بایستی دو تا کردن مدام
پیش این خر خواجگان در بندگیها بنده وار
کاش گیرد حق قطار این خران بارنه
جای آنان از خران بارکش بدهد قطار

* * *

بقرن چاردهم بعد هجرت نبوی
که در پناه خداوند چشم بدز آن دور

بعهد شاه جهان پهلوی که دولت او هماره باد بشاهی مؤید و منصور
 خدایگان سخن گستران سه تن بودیم من و ادیب ممالک ادیب پیشاور
 دواوستاد برفتند و نك من از ایشان که بیشتر ز دو گامم نمانده تا لب گور

ضرورتی بسخن بعد ما کس ار بدهد

سلام ماش رسان و بگو سخن چه ضرور

از مشیرم مهر بی اندازه رفت هر دم از او عنایت تازه رفت

شیر را بچه همی ماند بشیر

ای مشیری تو چه مانی بر مشیر

بگذشت عمر و معنی یکجو نکشت حاصل

چیزی که بر فزودیم این هیكل است و این قطار

از خمر و قمر ما را غیر از زیان چه آمد

تا چند فکر بطری تا چند در غم بطر (۱)

ای موسیو به تحقیق ایشك تراز روی سن

یعنی که خر تراز من انصاف اگر دهی وتر (۲)

بعهد نمرود از بتکده خلیل الله شکست آنهمه بت‌های صنعت آزر
 چو باز پرس از او رفت گفت در پاسخ بت بزرگ شکسته است آن بتان دگر
 بگفت نمرود این گفته گفته عجیبی است از آن عظیم چه سان سر زده است این منکر
 خلیل گفت به خشم است از آنکه در بر او دگر بتان را از چه توئی نیا یشگر
 در این بیان بدیع خلیل رحمان است بقول اهل معانی اشارتی مضمهر
 که با خدای غنی قوی حی قدیم تو شرم کن به بتان ضعیف سجده مهر
 به پرده دار وزیر و امیر صبح و مسا جزع مدار و حجاب عفاف خویش مدر
 بوهم خود تو خدایان خود کنی ایجاد بدان صفت که بتان را ب صنع خود بتگر
 از آن خدایان کائنات بیافریده تو

نه نفعشان را در انتظار باش و نه ضر

* * *

آنکه خوشخوست ز دستش بستان سم نفع
و آنکه بدخوست اگر مرد تو حلواش مخور
ای سرافیلی اگر با تو کند خشم و غضب
من موسی مکش از منش و ساواش مخور

* * *

از حکیمان دور دیلمیان گفته این گفته خوش بکالنجار (۱)
ماند اسکندریه ز اسکندر خاك شد سنجر و بجا سنجار (۲)
پیش بین باش بهر باز پسین
که نگرده جهان بیک هنجار

* * *

دستور مالك اشتر در حکومت مصر

چو اشتر سوی مصر شده سپر	بفرمان گذاری آن بوم و بر
یکی نامه نغز گوهر نگار	بخوبی و کشی چو گل در بهار
نبشتش خداوند فرمان و رای	بگفتش هماره بفرمان گرای
بدستور آبادی مرز و بوم	که ناید چو ویرانه بنگاه بوم
ز کار سلاح و ز ساز سپاه	همان کش بیاید در آوردگاه
سلحشور ترکان پر خاش جوی	که با مرگ گردند چون روبروی
ز آرامش مردم فرهمند	هم از باژ و (۳) از سادواز بیش و اند
ز پیمودن کشت هر مرز جای	در و گر چه اش بهره چه دهخدای
ز دستور کان بهر هر مرز بود	ز کشته که بهر کشاورز بود
از آسایش مردم بی نوا	ز رنج و ز چاره ز درد و دوا
ز راه و ز هنجار در مهر و کین	ز بسپردن دل بجان آفرین
ز آسیب دشمن ز پیمان دوست	بهر رای کان مرخرد را نکوست
ز فرما نگذاری و هر گونه رای	نبشت از نبشت آنچه باید بجای
سرنامه بر نام یزدان پاک	خداوند آب آتش و باد و خاك
بر آورنده نه رواق سپهر	فروزنده چهره ماه و مهر

۱ - پادشاه دیلمی ۲ - قلعه ایست در نواحی موصل و دیار بکر گویند سنجر در آنجا متولد شده
۳ - خراج مملکت

نخستین مکش سر ز مرخدای
فرايض بجا آرز امر کتاب
بشو بنده وار از پی آن سنن
سعید آنکه بر حکم داد از رفت
بدست و زبان و دلت با خدای
بیاران حق هر که دمساز شد
بجان و دلت دوستی کن بدوست
دگر از هوانفس درهم شکن
به بدبر تو نفس است فرمان روای
بدانند ره تا بروز قیام
هر آن خسروی کوبدان کار کرد
پس از وحی آن مصحف تابناک
پایان نیاورد می شرح آن
ز دور زمان طبع در مانده است
چو از چاه دل تیره آمد سخن
مگر روزی آید به بهروزیم

برم بر بنامه دگر باره دست

پایان رسانم سخنهای که هست

قطعه فکاهی

تار شیشه‌های و جام می و گلبانک قمر
گر که این هر سه نباشد ندهد عمر ثمر

یابوی مردن خود دست بر آور بدعا

یا بدست آر قمر دست بدو کن بکمر

سرور هیچ نباشد مرا بدار غرور
مگر اجل برساند مرا بدار سرور

هر آن دمی که بر آورد می در آخر عمر

تنفس الصعدا بود و نفثه المصدور

ژنده پوشی را بدیدم جامه خلقان ببر

یک سخن گفتا که نشنیدم من از آن راست تر

گفتم این ثوب مطرز را چه در کار است گفت
الظهاره ابره دان و البطانه آستر

☆ ☆ ☆

اگر چه تیغ بکار است در سیاست ملک و لیک بس بود از تیغ به بودند پیر
اگر چه ملک ستانی شها به بخت جوان ولی به بخت جوان توأم است دانش پیر
چه قرننها سپری شد که اردشیر بگفت
جهان به رأی و به شمشیر میکنم تسخیر

☆ ☆ ☆

شبی مال بازار گانی بقهر سحر شهنه با چند مرد عسس
بدان خانه بشتافت فریا درس برآمد بیک دم در اطراف کوی
هیاهوی غوغاگر از چار سوی رساندند اندر همان صبحگاه
جواسیس شهر این خبر را بشاه بسود اگر این گفت آن شاه راد
چرا خفتی و مال دادی بیاد چه خوش پاسخ آورد آن تیره بخت
که ای سرفراز از تو دیهیم و تخت براحتم مرا خواب از آن داد دست
که پنداشتم شاه بیدار هست ز گفتار بازار گان شه گریست
بگفت آنکه بدهد جواب تو کیست بسا دیده ام مردم حق نیوش
ز گفتار حق می نبستند گوش و زبان ز حق می نبستند گوش و زبان

پیمبر بفرموده است از نخست

که حق گو اگر چه بخسرا ن تست

☆ ☆ ☆

شراب صافی و روی نگار و فصل بهار همین تمتع عمر است معتنم بشمار

بیک کرشمه ساقی است نقد جان بر کف

نه لازم است تانی بگو بیاو بیار

☆ ☆ ☆

چه خوش میگفت منصور از سردار که این شد حاصل افشای اسرار

انا الحق سر حق بی پرده سازد

هر آن کس آن کند اینش سزاوار

* * *

نافه را گرید و صد طبله نمی نوافه بود می نشاید که ز کس داشت نهان بوی عبیر
 بر بذرات وجود آنچه بود مشهود است دوزخی را نکند کس به بهشتی تعبیر
 گسر خطائی برود علت اصل است دلیل
 اصل محکم بسبب کی پذیرد تغییر

* * *

امیران چون بمستی شب گذارند سپه چون دست بر هیجا بر آرند
 به پیکاری که دشمن در کمین هست چه خوابی از سحر تا چاشت که مست
 به مستی پاشبان تا چاشت خفتن نباید ترک جان و سر بگفتن
 چو سلطانی بمستی شب سر آرد فقیر خسته دود دل بر آرد
 عس گر شب براحات بگذراند بصر افان دگر سیمی نماند
 شبان و از گله دور اوفتادن بمیرگ گوسفندان دل نهاند

تو از خود بی خبر دشمن خبر دار
 در این حال از سلامت دست بردار

* * *

گر که خیری بایدت اندر حیات بر بدست خویش انفاقی بدار
 یکدم از دست خود گر بر دهی
 به که بعد از مرگ دادن صدهزار

* * *

گر سینه خفتن و بردن صد اجر بر اصحاب خرد به که بزجر
 دست در سفره دونان بردن
 لقمه چون زهر هلاهل خوردن

شعر

دل من انس به پیران نگرفته است بعمر
 از کجای تاب بیارد که شود دور از یار

قطعه

پسری را پدر نصیحت کرد که ز تحصیل علم دست مدار
 گر که مفلس شدی وسیله رزق
 گر که منعّم شدی نمایش کار

* * *

گل چو بر دست در افتادت از دست منه
 خار بر پا چو فرو رفتت از پای در آر
 عادت و رسم طبیعت همه بر این جاریست
 که ز خوبی به قبول و زبندی در انکار

شعر

گنه کاری که از کردار بیزار
 به از عابد که بر طاعات مغرور

* * *

مبعوث بخلق شد پیمبر	در دوره شاه عدل پرور
ای حامی و فخر دولت و دین	ای آیت اقتدار و تمکین
ای نیر اعظم آلهی	رونق ده تاج و تخت شاهی
از مبحث عدل چون برم نام	نام تو بکلك گردد الهام
فرموده نبی چو رخت بر بست	بهتر ز عهد و عهد عدل است
نامی که ببرده از عدالت	بر عهد تو می کند دلالت
امنیت و عدل بر نهادی	انصاف که داد هر دو دادی
مدح تو در این خجسته نامه	باید زبدایه تا ختامه
و صف تو چو در بیان نیاید	جبرانش دعای تو بیاید
ملکت همه ساله بر فزون باد	از چشمزد زمان مصون باد

چندان مانی که چرخ انجم

تعداد قرون تو کند گم

* * *

تو چشم گشایش ز کاری مدار
 که بر صبر آن را نباشد قرار
 رسول امم پیشوای یقین
 نماینده راه دنیا و دین
 ز صبر آیت نصر بنموده است
 که النصر فی الصبر فرموده است

* * *

دست نیاز از به تقاضا ببری
 نزد کریمان نبود هیچ عار

واهب روزی همه کس خداست
لیک بر اسباب نهاده است کار
قطعه

ایسا خویش شمعون وزاد یهودا
بر این داد خواه ستمدیده بنگر
من از حاصل کشت خود باز ماندم
چنان کسان یهودان ز خرمای خیبر

بعام راحت یک عمر میکنی تأمین
ز علم نام بر آرو ز مال کام بر آر
بعلم قسمتی از عمر کوش و خوش بنشین
تو آرزوی خود از عیش بر دوام بر آر

مال دست آید اگر بی رنج بی قدر و بهاست
گر برنج تن بدست آری بماند بر قرار
روزی آماده خوردن از اساس کاهلیست
کار گرانماد بر آری بهتر از میراث خوار

بزرگان ری را نژادی چو نیست
ندارند از مردمی هیچ بهر
عجب آنکه در همت افزون بوند
گدایان کوی از بزرگان شهر

بر خویش مگیر کار را تنگ
تا تنگ نگیردت فلك کار
دشوار بهمت آر آسان
کسان شودت هزار دشوار
آن گفت که با عمل قرین است
آن گفته محکم است و پادار
سر رشته عمر از آن بکف گیر
بنیاد حیات از آن پادار
آن گفته که با عمل قرین نیست
دل بر کن از آن و دست بردار
ز آن رشته اعتماد بگسل
بر آن سخن اعتبار مگذار

بلسوعی بسفره بحلقوم واسع
که امعاش با اشتهايش فراخور

بكار اندرش فك اعلی و اسفل
چنان گاو بر خرمن و خر بر آخور

عجب آید زیبی قرار دلم که بزل تو بر گرفته قرار
زلف مشکن که نشکند دل من
ورنه ز آنجا هم او رود بفرار

مرغی ز دام جست بنگمه در از شادیش نهاد بهامون سر
باز از فراز بال زنان بر شیب از اوج بر حضيض گشاده پر
در ناله مرغ زار بسوز دل کای دهر بسته ایم ز هر سو در
برهاند ز چنگ اگر صیاد
باز آورد به چنگل باز اندر

بروزگار چو مشکل گشامشیت اوست هر آنچه مشکلات آید به پیش سهل انگار
اراده تو چو مقهور دراراده اوست
نه گرمشیت حق علم خویش جهل انگار

مرد باید که بگیتی ثمر نام برد سفله را مردم خوان نام بمردیش مبر
ننگت از لقمه ارباب کرم نیست و لیک
دست بر خوان لئیمان بکم ویش مبر

صبا رساند سحر که بگل پیام بهار چنانچه از برشاهی بنزد شاه سفیر
بمی کشان صبح اندر این صبح به بین هلا به هله شادیند جم غفیر
شمیم نو گلستان خروش بلبل مست هر ای شورش مستان ترا بخواب نفیر

ز خواب خوش نشوی صد چو حافظ ار گویند

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر

این مثل یاد دارم از ترکان معیشتی نیک دارد اندر بر

گرگ گردیدنش مبارك هست
هست نادیدنش مبارك تر

در جواب بلفضولی گفت شاه غزنوی آنکه او را اعتراضی رفت بر قدا باز
سرور از کوتاهی هرگز کسی نسنوده است حاشا لله سرو میباید که باشد سر فراز
چشم کوتاه بین چه بیند لطف بالای باند
او بود عمر و همه کس طالب عمر دراز

گفت خراسانی بیك ز مغولان خواب بدیدم بقصر جنت چنگیز
داد دو بدره زرم حوالت بر تو غیر همین گفته می نگفتد گرچیز
گفت ندانست خان زبان خراسان
تو ز زبان مغول بی خبری نیز

پسته را بین چو نوشکفته گلی نیم بسته دهان و نیم باز
یا چو باده کشی خمار زده
که بمی لب بعنف کرده فراز

ای کله کلان کرده همی نارون آسا باقطر چناران شده وقامت چون ناژ (۱)
در باغ جهان سر بفلک چشم بهرسوی با نعب غراب آمده با بانك غلیواژ (۲)
شادابی و سرسبزی از سبزی این باغ در حال توام حایر و در کار توام هاژ (۳)
بس روز که خود آژ ده دست بد نیسی دستی بشبی بر عمل عقبی خود آژ (۴)
گوئی که رسولان همه از نزد خدایند پس اینهمه و خوشور (۵) نگفتند تراژاژ (۶)

حق از دل ویران تو حاصل چه بر آرد

از ملکت ویران نستانند شهان باژ (۷)

محنت و آزار کفار قریش ای بس بدید دل غمین پیغمبر ما کرده جرت از حجاز

روز فتح مکه باز آمد پیمبر شادمان دید دینش را بسامان یافت ملکش را بساز
این پیمبر زاده نیز اکنون پیمبر سان رسید
از پس هجرت بسوی کعبه مقصود باز

☆ ☆ ☆

بکنج خانقه از وصل دلبری طناز گمان مدار که صوفی نظر بگیرد باز
بتی برابر چشم و خیال او در سر
چگونه جمع کند دل کسی بعقد نماز
مثنوی

گر که از دو نان تراهست احتریز
نفس تو دون است از خود میگریز

شعر

شنیدم عمر ابن عبد العزیز بسی داشت از ظلم و جور احتریز
بیک عامل خویش این بر نبشت چو بشنید از او ظلم و کردار زشت
ترا شاکی افزون و شا کر قلیل
سوی العزل والعدل لیس السبیل

قطعه

بر نشسته شیخ را بنگر علی راس الحمار مکفهر (۱) وخشم آغنده علی وجه عبوس

هودجی بشکسته کرده تعبیه بر پشت خر
همچنان خاقان چین برپیل تخت آبنوس

☆ ☆ ☆

پنج چیز است که بر داشته شد از همه کس

غیرت و مردمی و رحمت و حس و ناموس
جای آن پنج نهادند بجا پنج دگر
کبر و خود خواهی و قوادی و کذب و سالوس

☆ ☆ ☆

یک اهل طریقت بضیق نفس بپیمود راهی بدشت ارس
دیدیم سحرگاه با درد جفت بدرگاه سبحان بنالید و گفت

ز یک راه از دیده ام خون رود
مرا راههای دگر چون رود

* * *

جهان آفرینمان جهاندار بس	جهانرا خدای جهان دادرس
همین است نامی که باید نهاد	بنه نام در دهر از عدل و داد
که ترسم در آخر خجالت ببری	مکن آنچه حق از تو گردد ببری
بگوش خرد پند آموز گار	تمتع همین است در روز گار
نشاید بکس آن سخن نیز گفت	سخن آنچه از کس نیاری شنف
در آخر تهی دست باید روی	بصد ثروت و مکنت خسروی

قناعت نمودن بترك خوشی

به از آنکه منت ز دو نان کشی

می نداند که بود شهید هلاک تن او بر سر طاس عسل چونکه کند جای مگس
مرغ هرگز بسوی دانه نگیرد پرواز
گر بداند که برد دانه اش آخر بقفس

* * *

کسری مدام میگفت این بابزرگ مهر شب گرسنه مباد بخسبد بملك کس
هر پادشه که او بزند کوس خسروی
تا نفع صور گفته نوشیروانش بس

* * *

محتاج وغنی را نبود فرق در این حکم گو کار بیندند اعالی و ادانیش
بر سفره کس می نشین گر نتوانی
روزی بسر سفره خود می بنشانیش

* * *

میگون لبش پیاده گساری بود کآمد مرا اشارتی از ابروش
یعنی که بر سلامت تو نوشم
تو نیز بر سلامت من مینوش

* * *

گفت مردی با حکیمی گوچه کسب آرم بدست تا معیشت سهل افتد گفت روحمال باش
گفت خواهم تا برم هم بهره از سود سفر هم سیاحت کرده باشم گفت روحمال باش

گفت خواهم صنعت بی زحمت بی مایه ای
گفت بعد از جا . . . رو شاعر و رمال باش
بدیقه برای طفل پینه دوزی سروده شده
مراست دلبر کی پینه میزند بر کفش
حکایت من و عشقش حدیث مشیت و درفش
قطعه

در پیش تو زدست زبان تو عاجزیم
ای ناطقه توالال شوی ای زبان خموش
باشیم در قفای تو خود با کدام امن
ای گاو . . . زننده وای استر چموش
مثنوی

ابتدای بعثت آن نور خدا کی سخن میراند ز اسرار هدا
بیش از آن ظاهر نکرد از نیتش که کنید اقرار وحدانیتش
چون ز توحیدش گل خاطر شکفت ز آن سپس انی رسول الله گفت
همچنین از بعد این اعلام حق يك بیک تبلیغ کرد احکام حق
موسم حج حج و گاه صوم صوم
مقتضی وقت می گفت او بقوم

ای بار کردگار خداوند داورم يك مسئلت بعجز بدر گاهت آورم
در آن جهان مرا بحسین و حسن ببخش
در این جهان حسین و حسن را بمن ببخش

چيست فوق سرت این گنبد مینائی و آندگر گنبد بر هشته ببالایش
دگر آن بر تر و آن بر تر از آن بر تر تا بدانجا که خبر مان نه ز اعلايش
آن فضائی که در آن اینهمه جاب گرفت آگهی ده تو مرا وسعت و پهنایش
گنبد اعظم در وسعت آن عالم
گرد کانی دان طفلی بزند پایش

بشرط بند گیت مصر بخشد ار فرعون مشو تو بنده او مصر را بسر بز نش
چو بی او یس قرن مر ترا یمن بدهند
بذونواس گذار (۱) و بسیف ذی یز نش (۲)

* * *

دل بجهان و بعطایش میند خون دل است آنچه تو بینی عطاش
 نیک مثل گفت هر آنکس که گفت به که ببخشند عطا برلقاش
 روزی اگر شهد بکامست کند روز دگر زهر دهد در قفاش
 بر تنی از پیرهنی پوشد او چاک زند دامن و سازد قباش
 آنکه بدارا بمدارا نرفت
 کی بود آسوده بلاش (۱) از بلاش

* * *

آن نظر سفسطه باستان دیده در این گنبد خاکی بقاش
 چون ز فنا گشت مصون خاکیی کز بر آبست نهاده بناش
 نیست سزاوار ثنا این جهان
 سب نکنی نطق بیند از شناس

* * *

تخت سبا چون سلیمان برد ظرقه عین است چو دیوسباش
 درد بایوب نبی چون دهد خلق نیابند علاج و دواش
 پس تو خدا خواه و جزاز ذات او
 دست کش و دل بیر از ماسواش

* * *

عید میلاد تاج ماه عزیز شمرم بهترین اعیادش
 شرف امهات و آبا باد رحمت حق بود بر اجدادش
 درسیم روز از ربیع دویم بجهان شد بحکم میعادش
 نام او را سه بار اگر خوانی
 آگه آئی ز سال میلادش

* * *

اینکه تو بینیش رخ آراسته زال عجوزیست چو خوش بنگریش
 خون جوانانش ز شریان مکد شیفته او مشو و مادریش
 غازه رخساره از آن خون کند زان شده گلگونه رخ احمریش
 حبله بیاراید و چون نو عروس شوی فربنده بعشوه گریش

مردۀ يك شوی نكرده حنوط
خشت نهد بر لحد دیگریش

☆☆☆

و آن ناسخ و منسوخ و معانی و مبانیش	آن صحف آلهی همه آیات کماهی
مانند کنیفیست که سنبل بنشایش	در کلاه بی مغز و سربی خرد خلق
چه نامه مرقوم و چه پیغام زبانیش	باداست بگوش کر این مردم خاکسی
وز آتش قهرش بفشانند زبانیش	بسا آب حمیمش ز جحیمش بپشانند
کز غم برهاند اگر از غم برهانش	پس بهر خدایک دل بشکسته بدست آر
لیکن بشتابند گیش نی بتوانیش (۱)	دست آر شکسته دلی ار می بتوانی

در کفۀ میزان حق و جنبش شاهین
چشم آر همیشه سبکی بین و گرانش

☆☆☆

شاه از خدایند ترا خلق و دایع	چهد آر که بی نقص و دایع برسانیش
احشام حقستند در این مرتع خرم	کو در کف کافی تو بنهاد شبانش
شرط است در احشام حقت چونکه شبانیت	
کش حفظ ز گرگان کنی و خوب چرانیش	

☆☆☆

این گفته از علی شه عمرانی است در خاطر ای علیم نگهدارش
حکمت درخت با روری باشد
کز دل بروید و بزبان بارش

☆☆☆

خوره استخر بین و خوره داراب	خوره شاپور واردشیر و قبادش
خورد خورد این سیاه دیو جهان خوار	فارس چه و آن پنج خوره (۲) مسکن دادش
دیو فنا طعمه چون بخواست جهانرا	دست قضا آنچه بود یکسره دادش

و آنچه نداده است زود دید ازیراک
ملک فنا هست و حق بقانهادش

☆☆☆

از صد هزار گفته یکی نشنویش با صد هزار بعثت پیغمزش

۱- سستی ۲- اسامی نواحی فارس که سابق هر محل را خوره نام بود و هر خوره را نامی مخصوص

از صد هزار یکندل خالص مجوی با که بگویم این که شود باورش
یوم الجزا جزا بعمل درخور است تا چون عمل برد ببر داورش
یونان هر آنچه دید ز کی از خراب استخر هم رسید ز اسکندرش
ضحاک آنچه کرد به جمشید جسم از پوست پاره کیفر آهنگرش
نقش فراسیاب زمانه سترد بیژن اگر که ماند بچاه اندرش
کیفر برد ظالم چو حق منتقم فرقان بدین گواه عبث مشمرش
نامه که بر رسید ز ختم رسل پرویز را که گفت که هان بر درش
صد گوه بوقییس برش خردلی عزم ولی است آن توسبک منگرش

کعبه کند طواف سرهرولی

رکن و خطایم مروه صفا مشعرش

قطعه در مدیح شاهنشاه

خسروا در پیشگاهت يك كلام حق مراست
چشم دارم کز سخنهای ریائی نشمریش
در تواریخ کهن در باستان نامه بسی
خوانده‌ام اقبال هر شاهنشاه و نیک اختریش
چون سلیمان مرترا تائید حق عز علاست
با دراهم روزی از خواهی فرمان آورش
پادشاهی از ملوک ارض در عرض تو نیست
جز سلیمان نبی آن نیز از پیغمبریش
تا فلک بر پا و طرح گنبد نیلوفریش
تا زمین بر جاو نقش این تل خاکستریش
مالک الملک از فلک بر هر ملک فخر آورد
کای ملک بر پهلوی بین وعدالت گستریش
پیشدادی و کیان اشکانیان ساسانیان
پهلوی از جمع اینان واضح آمد بر تریش

آن کسی را که راز خود گفتی چه توقع کنی بکنتمانش
تو نگهبان سر خود نشوی دیگری کی شود نگهبانش

تا که بگوشت نرسد نکته‌ای می نتوانی بزبان گفتنش

گفتن مطلب چوز بشنفتن است
سعی نما در پی بشنفتنش

پسر میپسند اندر تلخ کامی و کندورتها
نهایی خشك اگر گردد اسف بر بوستان بانس
شعر

یار که جان بمن دهد اینهمه ناز نیستش
آنکه ستاندش ز من اینهمه ناز چیستش

قطعه

آن گدائی که همی لقمه سر لقمه نهد نبود از طعمه مطبخ سلطان خبرش
صعوه از منزل عنقا چه خبردار بود گر پرد تا بسر شاخ پرد سپر پرش
کرم شب تاب کجا و فلکیات کجا
او چه داند فلک زهره چه باشد اثرش

فضل معنی و عمل می طلب از حاصل علم که اگر نیست مساویست وجود و عدمش
زر نهفته است در اکسیر که رنجش ببری
ورنه ندهد بتو جز درد سری دود و دمش

سر بدشمن فرو نیارد کس بنقضای وهم دور اندیش
رو بهان گس هزار جمع شوند
ندهد شیر شرزه طعمه خویش

یکی بند در دست تلبیس باشد که محصور را بر کشد از حصارش
چو آن بند در گردن احمق افتد
چنانش کشاند که خرا فسارش
شعر

اگر عنوان مقرر بود بر دیباچه خوبی
باستحقاق روی او مسلم بود عنوانش

* * *

ای رأس خسان ننگ کسان عار زمانه
 اخلاق کریمانت گران آید در چشم
 ای ناسره چون دهر دنی این سره بنیوش
 انساب بزرگانت ثقیل آید در گوش
 ز انساب سخن چونکه بیا غازد نساب
 تو گوش بهم برکش و تودیده فرو پوش

تاریخ مولود

زاد شمس الضحی چنان ماهی
 که برش آفتاب برد رکوع
 پس بدرگاه ایزدی بردیم
 بهر شکرانه بس خضوع و خشوع
 گشت تاریخ سال میلادش
 (ماه کرده است از آفتاب طلوع)

قطعه

ایکه صرف تو کند مادح تو آنچه مدیح
 بجز از مدحت تو آنچه در اقوال قبیح
 همسر پایه قدرت نبود رفعت چرخ
 حاجت را قدر ایوان زحل داد نشان
 دسته سنبله بسته است دو پیکر که مدام
 دیر باز است که خورشید بکاین توشد
 اتفاقاش اگر خط تقابل برسد
 بر تمیمه بنگارند اگر نام ترا
 بغضب گرسوی هارون تو بزوراء شدی
 متمرد ز تو خذلان ابد قسمت اوست
 قابض دفتر آجال بیارد بر جوع
 شهد قایق همه در کام وگی تو بود
 واجب این رتبه واجب بتو بردید و بداد
 گنج قارونت اگر باز خدا خواهد داد
 بمحاسب چو حساب تو دهد خازن تو

بهمه نوحو معانی و بیانست و بدیع
 بجز از خدمت تو آنچه از اعمال شنیع
 که فلک پست و مقام تو مقامی است منبع
 بهر درگاه تو چون منظره خواست وسیع
 چار دسته بکشد جاروی آن کاخ رفیع
 گسر تقابل بمه آرد رودش نهی سریع
 مشتری گوید یا الله از این خطب فطیع
 از پی سجده ز گهواره فتند طفل رضیع
 از تو مأمون نه امین بودی و نه فضل ربیع
 که نیش واسطه در دهر و نه در حشر شفیع
 گرفت جانش نه مقدر رسدش درد فجع
 آنچنانی که بجام عدویت سم نفع
 که خبیر است و علیم است و بصیر است و سمیع
 بس عطیات که صادر کنی و فضل صنیع
 فرد من ذالک جمع است با طلاق جمیع

شمس از بند گیت ذلت تأیث نیافت
 ز آن نبالت تو همی گویش الشمس طلیع

* * *

پسی روز سیاه خود بدست آر
 از آن لون سر صفراء فاقع

از این دو يك ترا ناچار باید
نه گر صفراء فاقع سمّ ناقع

برون شد بگلگشت فضل ربیع	شنیدم که در دشت فصل ربیع
دمان سوی نخچیر گه یوز و باز	وشاقانش از پیش در تك و تناز
سبو بر نیارست برسد از هزال	بجوئی نشسته یگی پیر زال
کهن زال بی دست و پای کوب	شد از آن چنان یورش دست روب
امینی خبیر را بمأمون رساند	کسی وقعه برزاد هارون رساند
ز حالی که بگذشت آگاه شد	جهاندار بر دشت از گاه شد
وزیر خردمند تشنّیع کرد	تن پیر با ناله تشنّیع کرد
باصلاح ملک و رعیت برآی	که ای پاک دستور پاکیزه رای
بعمری خجل ماندم از کرد گار	من از بهر روزیت دشت و شکار
که دستور را جای باید بدست	نه دستور را باز باید بدست
بر اقطاع میراث خسواران او	بفرمود آن قطعه دشت نکو
چنین مرزبان مرز آباد کرد	دروگر کشاورز را شاد کرد

تو خود نیز ای شاه با رای و داد

بداد این چنین بایستد رای داد

شعر

گره زارت راست باشد يك دروغ

آن دروغت باز دارد از فروغ

قطعه

مبند دل بمتاع جهان تلید و طریف	مخواه لذت دنیای دون قلیل و کثیر
گهی ز صیف و شتا گاه از ربیع و خریف	بی هوای تو مردم کند هوای دگر
نشان داو گذارد بر تو کهنه حریف	بششدرت برد از شش جهت ببندد راه
بس این شنیدی از آزاد مردمان ظریف	ترا که خواب برد گو جهانی آب برد

جهان و هر چه در آن هست بس وضع بود

بیاو جان خود ای آدمی بدار شریف

بکف بگرفت چون جام مرّوق

بدستش راندو با ابرو مرا خواند

بکشتن برشوم العود احمد
برابر و دل دهم السیف اصدق

مست شو گفته عارفانه بگوی
گر بجامت مرق است و ر حیق
نی که چون می بتارک اندر تاخت
گسه ذفیر آوری و گاه شهیق

زبده العصر قدوة الآفاق	یابلیخ الادب رشیق الفضل
منبع الفسق اشهر الفساق	بزبان دگر ثنات کنم
بطعان سخن ضراب چماق	ای گرفته ز خلق آبونه
کرده ای بهر ملک فارس یراق	پی آبونه عراق چرا
بنوا آمدی ز شور عراق	از صفاهان بفارس چندین راه
از عراق آورند تا تریاق	مار بگزیده مرده خواهد بود
وز مدارات این بلند رواق	بی خبر مانده ای ز گردش چرخ
سیم کو تا کسی دهد انفاق	زر کجا تا کسی کند ایشار
هر کجاست بد اخلاق	بی زری آورد بد اخلاقی
ز آن بر ما نمی کند اطراق	پول غول است و ماچو بسم الله
بس بسوء بیان و قبح سیاق	گله ها کردی از فلان الماک
رادمردی است آن یگانه طاق	نیک شخصی است آن نمونه خلق
با خلوص و داد و مهر و وفاق	با صفات صفا و عشق و وفا
کرم او بمکرمت مشتاق	بس بخلاق کریم و طبع کریم
چه جواب آوری در استنطاق	گربه تنقید و گشائی نطق
چون توئی ناخلف پسر راعاق	به یقین مادر وطن سازد
تسمر عدلیه میکنند الصاق	سند بی بصارتی ترا
گرچه این نیست خالی از اغراق	گفته ای فارس در قبالة ماست
هر که آرد قبالة با بنچاق	لیک پشت قبالة اندازیم
یک حواله بنامه شد الحاق	الغرض از من و فلان الملك

دهن سک بلقمه دوخته به

تا که سک اندر افتد از وقواق

* * *

این گفت نغز طرفه معماست گوش کن آماده هست گوشت اگر بر کلام حق
 اندر عدد الف احد فرد مطلق است
 ملصق از آن بنام علی گشته نام حق (۱)

* * *

تا چند چور بات حبال از پس پرده ای موجب هر تسخره وی مورث هر دق
 این کندی و این بی برشی تا کی و تا چند
 ای سیف ابی رغوان در دست فرز دق

* * *

مرا نیست تاملین و آرام تن ز بس میرسد شرم از ما خلق
 گریزم مگر در پناه خدا
 بگویم اعوذ برب الفلق

* * *

چنان شوند بیحر مکاشفات غریق که باز سر نشناسند سالکان طریق
 ز آب و آتشش اندیشه نیست آنکه بود
 بآب دیده غریق و ز سوز سینه حریق

* * *

صاحبان رای دارند اتفاق که پریشانی هر قوم از نفاق
 این نشان روز سخت و کار سست
 کاتحاد رأی بر خیزد نخست

* * *

نوری و جرمی و گردشی متقاعد از اثر دور نه رواق مطبق
 راز حقایق پیورده هاست نهفته
 ما به قیاس خود اندریم معلق

* * *

ز ظلم ظالمین از مال و از جان ندانم خویش را بر هیچ مالک
 امید بنده بر فضل آلهیست
 لعل الله یحدث بعد ذالک

۱ - الف نام واحد است و نام حق و در عدد صد و یازده است علی صد و ده است پس صد و یازده صد و ده

از لقمه جوینی خوش ویک قرصه لواشك
 وز جامه کسائی خوش ویک خرقة فراشك
 به ز آنكه چو قابوس بدان خواسته و چاه
 جان تو منوچهر بگیدد بخاباشك (۱)
 فرزند چو این است وجهان این و وفا این
 آن قلیه ماشك خوش و آن کاسه آشك
 گر رو به قناعت روی و راه سلامت
 این راه تویی شبهه و بی شایبه لاشك

ای انتصار دولت اگر من بدوستیت
 يك چند عاشقانه همی کرده ام سلوك
 معذور دار كنز نظرم مسحو گشته بود
 ترك وحدیث دوستی و اترك التروك
 در موقعیکه ملاکین شاید شیر از برای خوردن مالیات هر روز اجتماعی داشتند
 دانی به این دوشهر مالیه را متذکر ساخت
 هر روز اجتماعی است در کمسیون املاك
 از جامه دارو استنا از آبگیر و دلاک
 حمام گرم و دایم حمامیان بکارند
 تا مالیات دیوان سر کیسه میشود پاك

حماسه

شاعران پور پشنکند و منستم پور زال
 چون زید با پور زال اندر و غاپور پشنک
 هست طوطی را سخن لیکن سخنور دیگر است
 هست مردم سار (۲) و از مردم نباشد استرنک
 هر دو را گرچه مدیح است و نسیب است و غزل
 با سخنهای معزی کیست سیف اسفرنک
 گوهری فرق آورد یاقوت با بیجاده را
 ورنه هم یاقوت باشد سنگ و هم بیجاده سنگ
 پیسه و پشت پلنک از کوه یکسان در نظر
 حمله باید تا شناسی پیسه از پشت پلنک

۱ - قلعه که در آن منوچهر پدر خود قابوس را کشت
 ۲ - گیاهی است بشکل مردم در هند که آنرا مردم گیاه میگویند

عیش از بهر احمق آماده است تا توانی بحمق ساز سلوک

حمق بر خویش بند و خوش بنشین

عش بجد و لن یضرك نوك (۱)

دوش اندر رهگذاری ساقی گفتا مرا کی ترادر نزد والی اعتبار و آب و رنگ

پرسشی فرمای و خوانسا لار را از من بگوی

نان والی را چه طعم است و چه بوی است و چه رنگ

اجل چو گیرد گوسیل باش یا که پلنک قضا چو آید گوسیف باش یا که خدنک

بکوه و دریا هر جا اجل رسد بکشد

بکوه چنک پلنگ و به بحر کام نهنک

هر گز نشنیدیم کسی کعبه به بیند بی بادیه پیمائی و بی طی مسالک

جسینده اگر در طلب خویش بجد است

هم درد مکاره خوش و هم درک مهالک

با نغمه نای عندلیبان چون لاف زند دم شباهنگ

با معجزه کلام عرشی چونست بیان کنز و فرهنگ

هر چند که زلف ماهرویان بساروی عصاة هست همرنگ

هر چند تفاوتی نه از رنگ در لعل بدخش و سنگ کوهنگ

لیکن بمیان اصل و فرع است

فرقی بمثل هزار فرسنگ

از ادخلوا لیوت من الابواب داخل شدن زباب بخواهد دل

خود گوی باب وصل کدامین است

تا من بتا زباب شوم داخل

گردون فرا در آمد و شد بعد چند سال بردر که تو حال من آمد از این قبیل

۱ - تا توانی زندگی کن بخوشی که حمق ترا ضرر نمیرساند

حال من است حالت آن کس که برده بود
او مادیان خویش بمشکین اردبیل (۱)

☆☆☆

اگر شوی تو بروزی روزخود قانع مخاطرات نبینی زجمع کردن مال
اگر که مور نبودی بحرص دانه کشی
بزییر پای نمیبود دائماً پای مال

این قطعه بطور مطایبه برای یک از بزرگان که دوست شاعر بوده است

سروده شده

بزرگ دادگرا داورا خداوند	که داده است بزرگیت حق بحد کمال
تویی که ذات ترا همچو ذات اقدس خویش	بیا فریده خداوند بی شبیه و مثال
برای خدمت دولت برای خدمت شاه	تو بی مثالی و نتوانت فرض کرد امثال
هزار قرن نیاید کسی کسه فطرت او	چو فطرت تو کند حل صد هزار اشکال
خدا پرست بود آنکسی که از همه کس	نظر بیند و چشمش بقادر متعال
خدا یگانا از حال خود چه عرضه دهم	که حال زشت مالم شود مزید ملال
شماز و عده اولاد من رسیده به ده	اگر بمانم یکصد شود بیک دو سه سال
بکاخ هشت مرا کرسی است و سرد چنان	که فرق کس ندهد کرسی است یا یخچال
هوای کلبه فقر مرا تواند یافت	هر آنکه رفته و دیده است سردی تو چال
ز سقفهای شکسته ز آب باراناش	بسان مردم آبی در آب این اطفال
بساط مردن این خاندان همه جمع است	بانتظار کسه حفر آید و غسل
بدین کلاه و بدین جامه هیچ نشناسند	ضیاء لشکر دانش منم و یار مال
بغیر من که چنان خرس میزنم عو عو	بزوزه آمده طفلان من بسان شغال
در این زمستان کز برف و یخ شکافت زهم	بنای شهر و نواحی فضای دشت و جبال
چنانکه باد خزانی بر یخت برگ کهن	بر یخت جامه کهنه ز دوش اهل و عیال
بجای پالتو و کت خوشم پیالانی	اگر چه عاریه آرند از خر دجال
معاشر همه ساعات من رجب قصاب	مجاور همه اوقات من ابل بقال
چه شد دعای ابو حمزه ثمالی من	که هر شب رمضان داشتم بدان اقبال
روا بدی که به سی روزه مه رمضان	به بیست روزه شعبانش آیم استقبال
جهانیان همه دانند در جهان سخن	نیامد از پی طوسی چو من به نهصد سال
کنون به لکنتم آسان زبان که گاه اذان	بجای اشهد اشهد بگویمی چو بلال
خوشم بفقر و قناعت چنانکه سعدی گفت	که ای پسر همه بطلال و ماهمان بطلال

همانده شعر ز گفتار من دویست هزار
مؤلفات و دو اوین من بدان شمر است
مرا در انجمن فضل صدر جای بود
بشخصت سال چو دید این نگارشم بشگفت
مرا یک از زوجات مطهرات بگفت
بدانم آنکه بود در سؤال ذلت نفس
بشاعران تو قیاسم مکن به ذل طمع
بلند ناله من از گرانی عرق است
عرق گران و گرانتر ذغال و افوری
مدام از پی دی تا که در رسد بهمین

همه چو گوهر تابان همه چو عقد لال
که حمل آن نتواند نمود ده حمل
همال عنصری و رود کی بصف نعال
عطاردم زدویم چرخ گفت کیف الحال
خجالت آر بگفتم به رو کشم غریبال
ولی بنزد کریمان نه ذلتست سؤال
نه باغ خواهم و خانه نه اسب خواهم و شال
چنانچه ناله و افوریان برای ذغال
که ذکرشان همگان یا محول الاحوال
چو از پی رمضان در رسیدن شوال

همیشه فخر تواز دودمان فخر و شرف
هماره جای تو بر جایگاه جاه و جلال

بر سال گوسفند چو تبدیل گشت سال
یعنی چو گوسفند بمسلخ کشندمان
پیداست فال واز پس فال آشکار حال
بر سال گوسفند چو تبدیل گشت سال
قصاب گوشت خواهد وزه تاب روده را
گیپاشکنه مان شود و پشیمان جوال

دست و پائی کن که سازی این معما نیک حل
گو کدامند آن دو عضو تن ایامیر اجل
هر دو اندر یک شمر در خلقت اما در جمل
آن یکستش حداکثر وین یکش حداقل (۱)

شعر

شیرازیان مراست هوای لب جلال
شیراز و آب رکنیتان بر شما حلال

ای بتوقع ازل بر لوح حق نامت مسجل
یا امیرالمؤمنین یا قائد الغر المحجل

۱ - حداکثر اعضاء بدن در عدد (دست) باشد که چهار صد و شصت و چهار است و حداقل (پا) که سه باشد

قطعه

بخفتیم ای بس بشبها گرسنه من و این زغالیل حمر الحواصل (۱)
 بدین تیرگی چون مرا زندگانی از این زندگانیم یارب چه حاصل
 نصیبم اگر نیز جنت ندادی
 بزودی مرا بر درك ساز واصل

از چه مغموری ز مخروریت در بحر هوا
 چند نازی بهر جاه و چند بالای بهر مال
 دیده صاحب نظر يك بنگرد فقر و غنا
 در بر آزادگان یکسان بود مال و رمال
 همچنان عمر جهان اندر جهان پاینده نیست
 کامجویان را جلال و خوب رویان را جمال
 آهنین پنجه جهان ر هر دمی با آدمی
 تیز دندان پنجه افکن چون همالی باهمال
 هر خطر را لاجرم روزی خطر باشد زپی
 هر کمال ایمن نباشد ز آفت عین الکمال (۲)

از جنس علم آنچه توانی بسینه دار باری اگر کثیر میسر نشد قلیل
 هر جنس بایسیت چو عطار روستا
 نی دکه تهیت چو بقال خرزویل (۳)

* * *

در شبستان و گلستان با شرابت خور کباب
 تا که از می سرگران آئی و سکران و شمل
 در زمستان ماهی و اندر بهاران بره خور
 حوت اندر حوت میباید حمل اندر حمل

* * *

خر من از طویله بیرون کرد حاج غفار زاده از قل

۱ - جوجه های تازه از بیضه در آمده ۲ - چشم دخم
 ۳ - ناصر خسرو در سفر نامه گوید از بقال خرزویل که از محال قزوین است آنچه خواستیم نداشت از آن
 بس هر تهی از علم و دانش را میگفتیم بقال خرز ویل است

غافل آمد از آنکه در همه عمر
من بملك جهان نه بستم دل
کیفرش را از آن نخواهم داد
که بکیفر ندانمش قابل

☆☆☆

بر سر شیخ ریا عمامه پر حجم
لیحه انبوه او ز غایت ثقل است
صدر طلب آنچنانکه گر نبود جای
گر شکم از سوز یا عزا نکند سیر
گر که کسی مشیت بسته پیش وی آید
خویش مقدم به مفتیان همه داند
گاه دعای سفر در آن دم تودیع
گاه دعای سفر در آن دم تودیع
گنبد قابوس بر مناره ایفل
گر بکشاند اعالیش به اسافل
رو به رف آرد پس از ورود محافل
بر سروسینه زند که ای دل غافل
بر طمع آید بمشت بسته که مافی ال
همچو فرایض تقدمش ز نوافل
جیب برد از مسافرین قوافل
محضر او خواهی نه بینم و بینم
آن در کسی را که نام اسفل سافل

☆☆☆

سنگ ببارد فلك بمردم طاغی
زاده آدم چگونگی اش بشماری
همچو بر اصحاب فیل طیر ابابیل
آنکه برادر همی بکشت چو قابیل
نام ستم باقی است و تا که جهانست
قصه قابیل هست و کشتن هابیل

☆☆☆

ز ذرع و نخیل از بارض و سما
ضیاع و عقار لثیم و بخیل
نه بدهد دو حبه جو از سنبله
نه بخشد دو دانه رطب از نخیل

☆☆☆

این مقاله در مقامه رانده بسوالفضل بدیع
بنده در وصف قمر آن گفته آرم در مقال
همچو بلقیس است در عرش و چنان بوران بفرش
چون زبیده او بمال و همچو شیرین در جمال

☆☆☆

باضطرار مرا باتو حشر افتاده است
چو حشر مردم انسی بیادیه باغول

من از صواب نکردم بمکرو داغولی (۱)
 زره بدر نروم بر فسونت ای داغول

☆ ☆ ☆

اگر فضل مروان و فضل ربیع و گهر فضل یحیائی و فضل سهیل
 چو علمت نباشد بجهل اندری ترا علم بایست درمان جهل
 به نا اهل گفتار من می نیر
 اگراهل یابی رسانش باهل

در مدح ایشك آقاسی باشی

بسا گفتار در جای خود افتاد باستحکام همچون وحی منزل
 ترابی جانۀ ایشك نام دادند
 بدان بی شك که الاسماء تنزل

☆ ☆ ☆

آن بلبله (۲) قنینه (۳) در گوش خوشتر ز هزار صوت بلبل
 و آن یار سمنبرت در آغوش بهر ز هزار خرمن گل
 چون باده و بوسه‌ات شود نوش
 در عیش ترا چه منقصت قل

☆ ☆ ☆

اشرّ ناس دو کس را بگفته است رسول کز آن دو خیر نیابد برای نفس حصول
 یکی که بنده خد متگرش از اوست بجان دگر که ماسده در پیش هشته بی مهمان
 چو بدترین خلاق بود از او بگسل
 کسی که بددل خلق است و خلق از او بددل

☆ ☆ ☆

بخیلی سائلی را داد نانی گرفت و شکر کرد و رفت سائل
 بخواند و گفتش ای درویش محتاج بجود و همت ما باش قائل
 بشکر افزود و رفت و باز خواندش که ما هستیم روزی را وسائل
 بچندین نوبتش منت بسرزد چنان کآن خسته را خون شد از اودل
 فکندش لقمه و میرفت و میگفت کزین نان به مرا زهر هلاهل
 مراجان دادن از محنت چه آسان
 ولی نان خوردن از منت چه مشکل

☆ ☆ ☆

ز شکر است بیان و مقال شیرینت اگر زشکر ممکن شدی بیان و مقال
اگر که فضل و کمال است افتخار کسان
بشخص کامل تست افتخار فضل و کمال

☆ ☆ ☆

برای منزل دلدار هر کس دلی داد و نبست او بر یکی دل
دل بشکسته ز آن خواهم که یارم
نگیرد جز دل بشکسته منزل

شعر

بی سبب نیست که فرمود رسول کلم الناس علی قدر عقول
یعنی آنرا که نیارید ربود می نشاید که بدو راه نمود
باهمه رطل دمامد مزینید
تا نبینید کسی دم مزینید

قطعه

بلب رود یکی قافله را آب گرفت جو کیخی گفت که الحال برانم از پل
رفت و بگذشت و بگفتا غم کس نیست مرا
مرد باشم خر خود را گذرانم از پل

☆ ☆ ☆

در تقاضا ذلت نفس آنکه یافت کی کند اندیشه مال و منال
راست خواهی مرگ صدره خوشتر است
تا که گردن کیج نمودن در سئوال

☆ ☆ ☆

راحت که بود در عقبش رنج نه راحت عیشی که فراهم شود از وام چه حاصل
گیرم که تو این وام کنی در طلب نام
نامیت که ننگ آورد آن نام چه حاصل

شعر

بِراستی که بیک راستی هزار گناه
چنان رود که به کذبی هزار حسن عمل

قطعه

دو وقت بر دو کس الحق سزا است رحم آرید
 که رحم باید بر این دو در چنین احوال
 یکی چو مظلوم افتد به پنجه ظالم
 یکی چو عاقل ماند بزحمت جهال

* * *

موش صحرائی لب مرداب در وجد و سماع
 صوت با ترجیع غو کانش ز دل برده ملال
 عقد الفت بست با غو کی از آن آواز خوش
 گفت یارا در فراق چو کنم بهر وصال
 گفت غوک این رشته بر بندیم بر پا هر دوان
 کاتصالی خیزدش آنگه که افتد انفصال
 رشته جنبانی بصحرا و مرا گوئی بیا
 تن برون آرم ز مرداب و ترا گویم تعال
 اتفاقا موش خواری بر حنیض آمد ز اوج
 چون قضای آسمانی بر زمین بگشود بال
 در ز میان بر بود موش و پر زنان شد بر هوا
 غوک را در جو معلق داشت حبل اتصال
 خلق اندر خنده دست از زن حکیمی می سرود
 صحبت ناچنس را ای مردمان اینست حال

شعر

کلید رزق خلاق بدست میکائیل
 نشسته منتظر صور حشر اسرافیل
 بخلق قابض ارواح هست عزرائیل
 پس از پیمبر بیکار مانده جبرائیل

قطعه

ز تیر خود پر مرغی شیخود صیادی
 ز سوز و حسرت دل در قفاز تیر افکن
 ز تیر من تو بجستی ولی نه آن مرغی
 که در میانه مرغان بر آوری پر و بال

* * *

کردم همه عمر موشکافی
 یک موی از آن زیان ندیدم

ز آن موی میان کمر گشودم
يك موی در آن میان ندیدم

سنین عمر بر هشتاد می آید ز هفتادم ز شور و شوق و شعر و شاعری یکبار هفتادم
خداوند جهان بنیاد غم از بن بر اندازد که غمهای جهان یکجا ز جابر کند بنیادم
جوانانی که از دیدار تان يك دم نیاسودم
در این هنگامه پیری رسید آخر بفریادم

شنیده اند که جغد از نشست بر دیوار خراب میشود آن خانمان ز بومی شوم
بگو بصاحب خانه خرابی خانه
بین ز شومی ظلم است باز شومی بوم

بگفت ناصح مشفق که دست حاجت خویش بپر بنزد کریم و میر به پیش لئیم
همه لئیم شناسم کریم نشناسم
تو ناصح از شناسی بگو که کیست کریم

شب وصل است و چنین خواهد دل عیش خود نیک سر انجام دهم
از لب جام نهم لب بلبت
از لب لب جام نهم

حیرت آرم فلکبا با تو چه رفتار کنم نشنوی چون سخنم با تو چه گفتار کنم
تو چنان رستم و سهراب منم زاده تو
با تو گوی پدر پیر چه پیکار کنم

چه سحر است در چشم جادوی تو که بگرفته از عاشقان خواب چشم
خوشا باغبان تو گل باشمی
کنم آبیاریت از آب چشم

گفته نغز فرستادمت ایخواجه فلان بهتر آن گفته دوصد بار ز قطران گفتم

چامه قطران بمدیح شه مملان بسرود
چامه من به زمدیح شه مملان گفتم
همه گفتند چو دیدند ادیبان جهان
بهتر از افضل دین شاعر شروان گفتم
آن یکی گفت سخن را چو غضاری راندم
و آندگر گفت چنان ناصر یمکان گفتم

بعزلت و به قناعت بشکر و صبر و رضا
بسی منازل اهل سلوک پیمائیم
بکهنه چامه و نان جوین ما منگر
که ما بفقر طریق ملوک پیمائیم

اندر پس پرده بس خبر هاست
گفتند بسی و من شنیدم
ایکاش که پرده بر فتادی
تامن پس پرده را بدیدم

تا که آن گوهر شناسان زنده از دریای طبع
لؤلؤی منصودشان می بردم و در النظیم
نک بخر مهره خریداران گوهر ناشناس
عقد گوهر آورم استغفر الله العظیم

خواجه از من سخن نغز همی خواهد و من
شعر خواهم که برش عرضه دهم گاه بفارس
من که در ملک سلیمانم و یک مور ضعیف
بهر طبع سخن سنج خداوند سخن
آبر آن نغز بیانها و معانی بدیع
پیش گنج حکم و قول حکیمانه او
نزد دست کرم و طبع کریمانه او
با چنین بازو و نیروی خدا داده او
چون سدیر است و خورنق در عالیش مرا
من نه آن شاعر تبریزی قطران نامم
من نه شروانی و آن افضل دین خاقانی
من نه از رودک و آن رود کی چنگ زنم

نهمم گر که سراندر خط فرمان چکنم
خجلم با مثل زیره و کرمان چکنم
نبرم ران ملخ نزد سلیمان چکنم
سخن از رود کی و عمیق و قطران چکنم
گفته نابغه واعشی و حسان چکنم
قول سقراط و ارسطاس و لقمان چکنم
معن بن زائده و حاتم و قاتا آن چکنم
نوذر و زال زر و سام نریمان چکنم
یاد از مملکت حیره و نعمان چکنم
آرزو مندی مدح شه مملان چکنم
رخ پی شعر سوی در گه خاقان چکنم
شغل مدحتگری دولت سامان چکنم

راهر خضر طریق است ز راهم چه هراس
تا که در فارس مرارایت مه‌دست (۱) بدوش
شاعران راست تقاضا بسخن داد گرا
قطع مرسوم من از جدی همی شد تا حوت
این بدان بحروردیغت که فرموده تست

نا خدا نوح نجی بیم ز طوفان چکنم
حذر از فتنه دجال صفاهان چکنم
گر تاسی نکنم بنده بدانان چکنم
حمل و ثور الی آخر میزان چکنم
«من در این دایره با گردش دوران چکنم»

هم از آن گفته شیوای فصیح الملك است
«من که يك گوی زبونم بدو چو گان چکنم»

که ای ای ساخته این خانه پیچاپیچ
جای داده صوری مختلف الالوان
همه را بی خبر از سر درون هشته
قفلی اندر زده‌ای بر در آن خانه
از برون نامده دزدی بدرون هرگز
در کمندی فکند مرد کمند افکن
دزد پس خانگی ای صاحب این خانه
تو که خود شحنه این شهری ورب البیت
اینکه گویی ز برون دزد بخانه شد
اینچنین دزد که ره داده در این خانه

راه بر بسته زهر سو بدرون محکم
دو دام و سبع و انس همه درهم
گمره وادی لادری و لاعلم
کاسم اعظم بگشاید مگر آن اعظم
ز آنکه بر فوق جدارش نرسد سلم (۲)
کسی رسائی بودش گرچه بود صدخم
ز این براهین که همه منطقی آوردم
دزد کالا نظر آرو بنما دردم
راست گویم بخرد می نبود توام
با جسداری فلکی بام ودری معظم

گوئی آنست همان طاغی شیطان نام
که فکندیش تو بر جان بنی آدم

در زمان استبداد سروده شده

ما مملکتی خراب داریم	بنیاد بقابر آب داریم
از کرده شیخ و گفته باب	هنگامه شیخ و باب داریم
در نغمه شیخ و شورش شاپ	افسانه شیخ و شاب داریم
در هر بلدی بانتخابی	غوغا پی انتخاب داریم
در هر گذری هزار مشدی	دانش و وزن و غراب داریم
لوطی سبیل چاخماقی	بأحر به و پیشتاب داریم
قلاده‌ای از فکل به تقلید	بر گردن خود طناب داریم

۱- مقصود مرحوم حاج مه‌دقلی خان مخبر السلطنه والی فارس

۲- نردبان

در خوردن مال وقف و ایتم
 در سورچو شیرغاب هر دم
 در کوی و گذر بیک دوباران
 وز خاک مضاف چون وزد باد
 باشوخ پسر به بزمها شب
 تا ظهر از آن شراب دوشین
 افیون چون نشد چنانچه بینی
 از لرز خمار شیر دایم
 یکدسته طبیب طب نخوانده
 هفتاد دوجین پرنس والتس
 در محکمه ها هزار مسند
 یک گله مدیر خالی از علم
 سردار و امیر اگر بخواهی
 نظمیه مثل ماه تابان
 از طرفه محاسبین طرار
 صدبار برات صرف و تحویل
 صد مسئله عذر نا موجه
 از بهردی دو دیو کردار
 از بهردی دوزشت کردار
 ماسگ منشان ز شیر و خورشید
 خواهند که ماشویم بیدار
 آف باد بر این وطن پرستی
 شه در پی رفع این خرابی است
 از حضرت مالک الرقابش

چون عمر سرشتاب داریم
 صدحمله بروی قاب داریم
 دریاچه و منجلاب داریم
 بر لیحه خود خضاب داریم
 تا صبح بسر شراب داریم
 در دیده خمار و خواب داریم
 در دیده و بینی آب داریم
 چرتی بر آفتاب داریم
 همچون ملک عذاب داریم
 یک شهر پر از جناب داریم
 از حضرت مستطاب داریم
 بد طینت و بد لعاب داریم
 یک فوج سیل تاب داریم
 سرباز گل گلاب داریم
 فاضل همه در حساب داریم
 صادر شده در رکاب داریم
 حاضر شده در جواب داریم
 ارقام فلک جناب داریم
 عنوان قمر نقاب داریم
 گویا هوس عقاب داریم
 بالله که هنوز خواب داریم
 کی نزد خدا جواب داریم
 گر مملکتی خراب داریم
 منت همه بر رقاب داریم

یابد شه ما بقا و امید

بر دعوت مستجاب داریم

من بدرگاه . . . اندر ملک فارس
 پیش از آن کآید بگاه خسروی جمشید چرخ
 در گهی عالی سپهر آسا که از فرط علو
 گر کسم برسید خواه بایرات توجه کرد
 کاشکی دادی مرا وجه برات اندر دو سال

سالی افزون هر سحر گه شاد و خرم میشدم
 در حضور جانشین مسندم میشدم
 بر سماوات علا گوئی بسلم میشدم
 ناگزیر از گفته والله اعلم میشدم
 با که گفتی گت جهنم من جهنم میشدم

بند گیهای که کردم با خدا گر کردمی
همچنان معروف کرخی و جنید و بایزید
بر سپهر چارمین از نور جان وز همتن
کردم این کوشش اگر در فقه و تفسیر و حدیث
گر کمان و گر کمندم با چنین نیرویدی
من که در کندی چنان سیف ابی رغوان شدم
در خط مشدیگری گری بودم با این خلوص
این خرافاتست و اغراق و غلو شاعری
راستی این است گر بردر گه هر پادشاه
خدمت اینسان مینمودم صدر اعظم میشدم

از خلیل خدای فرد قدیم
مسجد خانه خدا امروز
کعبه ماند و مقام ورکن و حطیم
ز آیت الله یافتم فر عظیم
پس توان گفت شد دویبت الله
زینت افزای از دو ابراهیم (۱)

اندر این بیت الحزن ماتم سرا دنیای فانی
قلب خرم خاک بی غم کاخ بی ماتم ندیدم
فارس را دار الطرب خواندند و خاکش را طرب را
این غم میبرد که آنجا هم دلی بی غم ندیدم
فکاهی با آقای عبدالحسین خان بیات
در دعوت باغ خواهش دل با عبدل روسیاه گفتیم
از لا ونعم به بست لب را
گوئی بجوال کاه گفتیم

به که مرده بودم من این دور نمیدیدم
روز سخت میدیدم اینطور نمیدیدم
پس مرا بده انصاف مرده بودم از این پیش
ز این گروه بی انصاف این جور نمیدیدم

هر چند که خواهم برت ای میرجهانسان
گه گه سخنی گویم و اشعار فرستم

۱- دوبنای مسجدی دوشیراز بوسیله مرحوم آیت الله حاج میرزا ابراهیم محلاتی

لیکن خجل آیم که چه سان تیره شبه را
یا روشنی شمع بر شمس گذارم
یا حسن دهم عرضه بر یوسف صدیق
این گفته چون نابغه را در بر فرقان
اندر بر آن تیغ دو سر تیغه چوبین
در پیش تو عرض هنرم فی المثل آنست
آرم بتو شیرین سخن خویش چنانست
یا جود دهم عرضه بر حاتم و قا آن
یا هندسه لانه موری ز پی طرح
یا نور شها را ز پی پر تو و تابش
یا بال و پر مرغ شکسته پر و بالی
یا تیره چراغ عسس از بهر هدایت
یا لاشه خرمانده از قافله ای را
یا آنکه بقسیس و مغ دیر و کلیسا
یا آنکه سوی عیسی روح الله جان بخش
یا آنکه بر موسی عمران و عصایش
یا پیش سلیمان بنهم خاتم شاهسی
یا آنکه پی ساختن کشتی طوفان
چون درد نشاید بنهفتن ز طیبیان
از نعمت تو آنچه خریدم بتعلق
یاران همه بر سفره تو بی خبر از نرخ
بر من ستمی رفت خدایا ظفیری بخش
اینها همه سهاست که باید بکسانم
بر قد یکمی جبه و دراعه بدوزم
از شام شبانه چو دل آسود بیاید
باید که ز پر خواری اگر کس شده بیمار
یا آنکه اگر مرد کسی از پی دفنش
ور ز آنکه عروسیست کسی را بعروسیش
بی بی چو بحمام هوس کرد بکاهو
کر درد دل کهنه بود شان بمداوا
سوقات ز شیراز طالب گر که نمایند

اندر بر آن لؤلؤی شهوار فرستم
یا در بسوی قلزم ز خار فرستم
یا مشک سوی طبله عطار فرستم
شرم است سوی احمد مختار فرستم
زشت است بر حیدر کرار فرستم
پیمانه بخمخانه خمار فرستم
خرما ببر میثم تمار فرستم
یا زهد سوی بوذر و عمار فرستم
در قصر خورنق بسنمار فرستم
در چرخ بهفت اختر سیار فرستم
در موته بر جعفر طیار فرستم
بر درگه سلطان بشب تار فرستم
بر گیرم و زی قافله سالار فرستم
نا قوس و صلیب و بت و زنار فرستم
تعلیم شفا بخشی بیمار فرستم
فرعون صفت قبطی سحر فرستم
یا هدیه داود زمرنار فرستم
بر نوح نجی تخته و نجار فرستم
این شرح کم و بیش بناچار فرستم
اینک بتملق بخریدار فرستم
من نرخ شناسم که ببازار فرستم
تا حرمله را در بر مختار فرستم
از درگه تو درهم و دینار فرستم
از بهر یکی جامه و دستار فرستم
صبحانه و عصرانه و ناهار فرستم
دارو و معالج سر بیمار فرستم
سدرو کفن و قاری و حفار فرستم
طنبور و دف و چنگ و نی و تار فرستم
باید که برش سرکه و دالار فرستم
خواهند که من باده خلار فرستم
ناچار شوم ترشی و آچار (۱) فرستم

وین جمله لـوازم پی اینکار فرستم
 با سپر و سپستان همه یکبار فرستم
 با پشمک یزد و گز خوانسار فرستم
 مـر جـاریـه را مخمل گلدان فرستم
 یا تور و یراق و یل و شلوار فرستم
 ای کاش بمیرند که چلوار فرستم
 بر منتظران نعمت بسیار فرستم
 زر از تـو نه با بدره به قنطار فرستم

عید آمد و باید که بهفسین شده عازم
 سبزی و سماق و سمنو سر که و سنجید
 سوهان قم و کشمش و بادام ملایر
 مرخادمه را اطلس زر تار نهم سهم
 یا اطلس و فاق سرو چادر کنم انفاق
 اینان همه در زندگی اطلس هوس آرند
 ایزد دهدت نعمت بسیار که منهم
 سیم از تو نه با صـرّه بخـروار به بخشم

روزیم فزون دار که شب خیل دعا را

درخیز تو بر درگاه دادار فرستم

☆☆☆

پا بر سر فلک نه و گو بر فلک سرم
 کآرم خوار (۲) و بلع که گاو درو گرم
 نی خا کیم بطینت و خلقت کز آذرم
 طاعت کیم که گویم مقداد و بوذرم
 غزوه نیم که دانم عمار و اشترم
 کز نفس خود ستم کش و بر خود ستم گرم
 یارب چگونه شکر بدرگاهت آورم

نفسم غوی (۱) کند که با غوای دست من
 حرصم بکشتزار کشاورز یان کشد
 سجده نیازم که چو شیطان مار دم
 بر شرع آن پیمبر مکی ابطحی
 اندر رکاب آن علی والی ولی
 این رنجها بمن همه از نفس من رسید
 با دوری از سعادت و حرمان از آرزو

از آفتاب برترم از آنکه در دو کون

در سایه پیمبر و آل پیمبرم

☆☆☆

در کنار سبزه و گلهای خود رو میخورم
 بابتان سرو قد خوبان مه رو میخورم

در بهاران باده گلرنگ گلبو میخورم
 روز اندر سایه بید و شب در ماهتاب

چونکه در مردی ندیدم جفت سردار سپه

می بطاق ابروی مردانه او میخورم

☆☆☆

آن پرنس کبیر و ذات کریم
 منتظم صد هزار در نظم

حضرت اشرف ارفع الدوله
 آنکه از خامه اش بنامه بود

رای اورای ارفع است و عظیم	آنکه در جمع اتفاق ملل
هست چون کعبه واجب التعظیم	کاخ عایش قصر دانشگاه
گوئی از نو بنای اورشلیم	از سلیمان حشمت آلهست
چون بکعبه مقام ورکن و حطیم	کعبه اوست بوسه گاه جهان
گر بدیدی بدین اساس قویم	قصر دانشگاه پرنس عجم
بر بهرام یزد جرد ائیم	از خورنق خجل شدی نعمان
بنده او مهان علی التعمیم	چاکر او جهان علی التعمین
اژدری طبع چون عصای کلیم	باطل السحر خامه اش در دست
سریحی العظام وهی رمیم	از دم عیسوی اوست عیان
از عطای جزیل و فیض عمیم	عالمی ریزه خوار احسانش
پیش حلمش نه احنف است حلیم	بر جودش نه حاتم است کریم
فوق ذی علم اگر که هست علیم	برتر از علم اوست علم کجا
نز کلبله ز رای دابشلیم	حکمت اندر پرنس دانش جوی
با حمیمی که در طباق جحیم	دشمنانش مؤبدند بنار
با نعیمی که در بهشت نعیم	دوستانش مخلدند بخلد
جان رضوان بر این دهد تسنیم	دست مالک بر آن نهد غسلین
همه مسکوک خسروان قدیم	هفت سکه مرا عطا فرمود

عدد هفت نکته ای دارد

یعنی ارزد بملك هفت اقلیم

که بایدیم بفقدانشان فسوس خورم	دریغ آنکه کرم گستران همه رفتند
که می گرفته بیادش علی الرؤس خورم	دریغ آنکه نمانده بشهر دلداری
بایدم که بصد و جهه عبوس خورم	دریغ آنکه یسکی لقمه نانم ار برسد

چنان بذائقه تلخ آیدم که پنداری

سنا و روغن با دام با فلوس خورم

حلم اندر مائده اخلاق باشد چون نمک
 ملح شد ز آن قلب حلم این گفته استادی علیم
 حلم آنسان جو که شناسی به پیش حلم خویش
 احنف بن قیس یا قیس بن عاصم را حلیم

آتش خشم دل از آب سلامت بر نشان
 حلم آور گرچه جانت از غیظ پیچد چون سلیم
 با بره بگریخته از گله بین چون مهر کرد
 گر شکست الواح و خشم آورد بر هارون کلیم

قرب یکماه است بل افزون مقیم بستم
 پای مجروح و تن افکار و دل از غم ممتلی
 هر بلا کز آسمان آمد فروشد بر سرم
 دیده خونبار و جگر خونین و بی جان بیکرم
 بود یاسم از بقا و بدیقینم بر فنا
 قابض ارواح را شد با طیبیم گفتگو
 گفت عزرائیل اینک روز موعود است و من
 می نیارم لمحهای از امر یزدان بگذرم
 گفت دکتر مهلتی ده تا رسد حق القدم
 گر بگیرم من و یزیتم را نبینی دیگرم

در خبر دیدم کسه پیری ره گرفت از روستا
 راند بر درگاه قا آن شهریار ذوالکرم
 داد خواه و حاجت آور شاکی از عمال جور
 چارده حاجت همی درخواست از شاه ام
 يك بیک بر گفت و شه بشنید و پذیرفتش بمهر
 یکدو حاجت مانده میران را برآمد رخ بهم
 روستائی را یکی گستاخ خواند و شوخ چشم
 مرد دهقان را یکی بی شرم گفت و بدشیم
 آن یکی گفتش که هین شاه است رویشناس ادب
 دیگری گفتا که این گاه است (۱) ز آن در کش قدم
 شاه گفتا ز این حوائج گریکی ماند بجای
 بر نخیزم من ز جای اینم کرم اینم هم
 خواجه اعظم از قا آن افزون
 بنده دانش نیز از آن روستائی نیست کم
 گفته ای دارم اگر چه گویدم طال الکلام
 شکوه ای رانم اگر چه راندم جف القلم

از دو حاجت يك مرانامد روا از در گهش

شكوه ای باشد مرا از حضرتش وز بخت هم

ما کمین بنده ضعیف توئیم ای خداوند کردگار علیم

سرپیری تو خود بیاموده

ریش مارا بدست شیخ سلیم (۱)

خلقی تمام در خط زرق و دروغ و شید	ما در میانه یکه و تنها بمانده ایم
يك نقطه مان گشایشی اندر آموز نیست	اندر طلسم و خط معما بمانده ایم
قحطی چنان قیامت کبری است در مثل	مادر چنین قیامت کبری بمانده ایم
خلقی امید وار و همان نا امید ما	در آستان اقدس والا بمانده ایم
بحر کرم ز چار طرف گشته موج زن	ما تشنه کام بر لب دریا بمانده ایم
در انتظار چشم امید است و در امید	هر روز را بسوده فردا بمانده ایم

چندین هزار آنهمه بردند و ما هنوز

در انتظار يك صد و پنجا بمانده ایم

اخترا مختار سان از این خروج شامگاهان

کینه ها داری بدل من نسی سزاوار عقابم

از چه پرسى موطنم من نسی حصین بن نمیرم

از چه جوئی مسکنم من نسی یزید بن رکابم

خود نه دخت پیر صد یقم نه این وادی حوئب

برزند بانك از چه رو بروی از هر سو کلابم

مجتبی سان ز هر در کامم ز جام کید دوران

ز آن سبب چون جعد جعد دایم اندر پیچ و تابم

چون حسین بن علی مقهورم اندر چنگ دشمن

تشنه آبم نه بل کز سر بسی یگذاشته آبم

تا میان آفتاب و طلعت شه فرق بنهم

صبحگاهان تا شبش بودی نظر بر آفتابم

۱- شیخ سلیم معروف که چندی دو تبریز ریش تراشیدن را اجازه نمیداد

تینخ اوردد مگر گوید که درنده هژبرم
تیر او پرد مگر گوید که پرنده عقابم

هم آخور اندر آخور با خرانم	در این صحرای مولی خیز چرانم
مرا خصمان پی یاری بر آیند	چنان داند کز خوش باورانم
مرا شکوی از این بداختران است	نه شکوائی بود از اخترانم
چو غنچه لب فروبستم و گرنه	بدیدی همچو گل جامه درانم
ز بی پا و سران یارب نجاتی	اگر چه خود ز بی پا و سرانم
چه زندان سکندر یا چه دیو	چه ملک جم و چه هام آورانم

چه سود از حسن یوسف صوت داود

چو اندر شهر کوران و کرانم

بدین باغ و بستان خرم منازل که نادید شد آد روی ارم

درم قلب مرد است و مرد آنکسی است

که بر گیرد از قلب حب درم

اشرار جری مال هدر ملک بتاراج نه حکم و نه امنیت و نه پرسش و نه بیم

با اینهمه در مجلس حکام چو آئی

می نشنوی الاسخن ده یک و ده نیم

الا ای خان مستوفی تو میدانی که من بنده	شنا خوان غیا بستم اگر از خدمت دورم
بهر کس رنج بی پایان رسد معذور از گفته	بمن چون رنج بی پایان رسید از گفته معذورم
بیادش بسی خدمت که در دیوان شه کردم	بمرسومی سرافرازی رسید از شاه و دستورم
نپرسیدی محل را و نه خواندی شرح فرمانرا	علی العمیان و شتی ناسخی بر صفح منشورم

نمی پرسی مگر لالی نمی بینی مگر کوری

اگر لالی بگولالم اگر کوری بگو کورم

خواجه چون بر نشست بر مسند همچو خیک منفخی زورم

جبهه پرچین و بزر فروخته روی کله پُر باد و پیش داده شکم
گفته با او مران زلاونعم
کلبهم با سط بخوان و بدم

مرسده گفت لب تشنه بآن کوزه فروش آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم
ای بسا در پی وصلت بجهان گردیدیم
یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم
تصنیف بروزن (دست مزن بزلف نگارم)

صبر ندارم دمی کز رخ تو دورم تا نگوئی که من بی رخت صبورم
ای کمند افکن آن زلف چون کمندت می کشد بزاری می کشد بزورم
ای بجلوه رخت چون حور بهشتی از چه با وصل تو در عین قصورم
تو چو محمود اندر شب سموری
من چو آن بینوای لب تنورم
مثنوی

کی کسی جدا من از خدای ذوالمنم کیستم من تا بگویم خود منم
پر تو از خورشید کی گردد جدا
پس جدا ما را چه دانی از خدا
شعر

فلک خمیده کند قامت از پی تعظیم
بسر آستان رفیع علی ابراهیم
قطعه

محتسب گوشه شهر ما چنین ساده نه بیند آنچه از او دیدم از آن رندبازاری ندیدم
چرخ زنده می نبرده سوی مقصد چشم بسته
غیر این صوفی و شان و گاو عزاری ندیدم

خدیو ملک سخن مستشار اعظم شاه ضیاء لشکر دانش تقی بلورم
بلند قدر و نهفته رخم چنان عنقا رفیع مرتبه چون کیمیا و مستورم
مراسم گفته چو آب حیات و شادمان آن که همچو آب حیات از جهانیان دورم
بشرق و غرب چو خورشید تافت تا سخنم بشرق و غرب چو خورشید شرق مشهورم

بغیر جلوۀ ذاتش نبینم از بکنشت
 رسد چو موی منصور حجة بن حسن
 ندای جان چو بگو شمشیر سوز جبرائیل
 عقال عقل و زیکسوی عشق می کشدم
 بناله سحری نام دوست می نبرم
 بخود پیچم اگر پیش زلفش این نه عجب
 ویا بمسجد اقصی و بیت معمورم
 ببینی آنکه یتحت اسوای منصورم
 بحکم سامری و عجل او نه مجبورم
 دودل بمانده بعمر و در این دو محظورم
 که چرخ هم نشناسد که کیست منظورم
 گزیده مارم و از پیچ و تاب معذورم

نکرده ام عملی مستحق مزد شوم

بس این امید به لا تقنطوا چو مغرورم

شعر

از شانه پریش کرده ای زلف دوتا
 نه از لب تو مراست بوسه نه ز خال
 بر هم زدی آشیانه مرغ دلم
 بپریده ای آب و دانه مرغ دلم
 بد حال و شکسته یال و سر برده ببال
 اینست بتا نشانه مرغ دلم

قطعه

سیاه گشوش فرستاد سوی شیر پیام
 شنید روبه عیار و بوسه داد زمین
 که گرده ی ندهی جمله جان نثار توایم
 بسیری شکم آماده بهر کار توایم
 و گرسنه بمانیم و قوتمان نرسد
 مهربان سخن گرگ پیر شامل ماست
 از آنکه بنده بی صبر بی قرار توایم

ز گفت رو بهم این نیز دل پسند آمد

چه داده و چه نداده امیدوار توایم

در نیمشب یلدا بیرون شدم از مأوا
 آن نیمشبی ناگاه بی ره نسپردم راه
 از آتشکده بیرون شد آن معبجه آتش رخ
 بوسی دو سه بر دادم بر آن دولب خندان
 از عشق بتی ترس تا دیرمغان رفتم
 جانم بر جانان بود اندر پی جان رفتم
 چون مخ بر آن آتش من سجده کنان رفتم
 وز نقطه مو هومش اندک بگمان رفتم

سر مست شده ز آن بوی پابست شده ز آنموی

یارب سحر از آن کوی مستانه چسان رفتم

یکی گوهری گم شد از ذوالکرم

به تهمت همه خادمان حرم

نشد یافت چندانچه تفتیش شد	ز تهمت دل بندگان ریش شد
بجستند بعد از دو سه کنجکا	بدست يك از خادمان سرا
چنان گفتش آن خسرو تاج و تخت	که ای از وفا دور برگشته بخت
نه آنم که از من نوا بُد ترا	پپاداش من بدسکالی چرا
ترا بهره بسود آنچه میخواستی	ز صدق و امانت چرا کاستی
جوابش چنین داد آن کج نهاد	که آمال من دست جود تو داد
ولی فطرت دون من کی گذاشت	توانم علم در امانت فراشت
مرا دل پی فطرت بدود	بدی بر من از فطرت بدود

نهالی که کج روید از اصل زاد
تو کی راستی میتوانیش داد

بکوئی در افتاد غوغای عام	که پیری تبه شد ز بلوای عام
بمعروف و منکر بُد اورا سخن	که از منکرش صدمه آمد بتن
شنیدم یکی گفت ز اهل طریق	که سالک بدریا نگرده غریق
اگر حق گذار است یا حق شناس	از آسیب دشمن چه دارد هراس

نگردد ز حق کاسد آن رونقش

اگر حق پذیرد نگیرد حقش

شعر

اگر که عائد يك عاملت شود مقطوع

از آن نکوتر کامید واری عالم

ای خاک بیر زده چو قاقم	باشد گه مردی و وعا قم
ای زنده مرده از خطر خیز	بر دامنه خطر در آویز
شیری بگه شکار باید	از مرده شیر کار ناید
چندانکه زبان بطعنه بگشاد	اینگونه جوان جواب برداد
کز بی هنری ندارم انکار	امروز مرا تو مرده انگار
میخواه هراس برده ام خوان	میخواه تو شیر مرده ام دان

یکروز شدن بگور نائم

به ز آنکه مقیم گور دایم

* * *

هر روز پی حاجت جار و کش هر کوئیم هر روز بمسکینی حلقه زن هر باییم
 گسار بار همی یابیم سخریه حضاریم ور راه نمی یابیم لطمه خور بواییم
 يك لحظه نه در اخلاص تا لطف خدا بینیم
 يك روز نه بر آن در تافیش ابد یابیم
 قطعه

صد بار بود مرگ به از زندگی من کنز طول امل روز و شب خویش ندانم
 صد ملك حیاتم بتملك ندهد سود
 چون لحظه ای آسایش و راحت نتوانم
 مثنوی

در همین وادی بود سیر حکیم که بگفته فوق ذی علم علیم
 یعنی اندر ره بتاز و و اما نیست هیچ جا خسته مشو بر جا مایست
 نه عنان بر کش نه تازه کن نفس تا بگیرندت عنان یعنی که بس
 اعتکاف اندر آن منزل بجاست
 که ندانی ماورای آن کجاست

قطعه

صد خرمنم جوی ندهد نان عافیت تا کی بریزم آب رخ و فکر نان کنم
 از چه فضول خانه خورم همچو ماکیان
 سیمرخ وار قله قاف آشیان کنم

* * *

ای سیدی ای امیری (۱) استادم از بهر خدا برس بفریادم
 صد باقل (۲) و صد هینقه (۳) دیدم رنج خود و رنج آن خران دادم
 صد باب کتاب با معانی را یکروز نشد به پیش نهادهام
 حمق حمقا فکند بنیانم چهل جهلا بکند بنیادم
 تو شاعر او ستاد و من بنده خود بنده شاعران استادم
 ورنه متشاعر و شویر را
 نسل از پی نسل تا ابد ...

* * *

براهی خـسری مانده در منجلابی بدورش بزرگ از دحامی بدیدم
 بخر بنده خبر بنده ای می بگفتا خود این نغز گفتا رو من می شنیدم
 گر آنروز گوش خرم می گرفتی
 من امروز دنب خرت می کشیدم

* * *

این شنیدم بلشکری گه رزم که به یورش فتاده بُدشان عزم
 مانده شد قایدی ز عجلت و طیش راحتی خواست از مقدم حبیش
 نشست از ستیزه مرد مصاف این بگفت و بر صه داد طواف
 که نشاید گرفت مملکتی
 نا فتاده برنج مهلکتی

* * *

بسحر گاه در دوست زدم کز چه طریق میتوانیم که ما عفو گناهی گیریم
 هاتفم گفت بهر راه که پیش است بیا
 ما نه آنیم که بر کس سر راهی گیریم

* * *

با وعده بهشت نخیزم ز رستخیز از عشق او مگر که سر از خاک بر کنم
 روی نظر زهر دو جهانم فتاده باد
 بعد از رخش روی کسی گر نظر کنم

* * *

بلای طاعون افتاد در ممالک شام بسختی که نباشد بیان تیبانم
 ز هول مردن هر کس بر آسمانش دست که بار آلهای از این بلیه برهانم
 فرار بدهمه را غیر سالکی که بجای ستاده بود که در مرگ مردمیدانم
 ز دوستان یکی آمد نصیحتش بنمود که میگریز من از جان تو هر اسانم
 جواب دادش آن پیر آزموده که جان بسی عزیز و منش نیز قد رمیدانم
 و لیک می شوم از اجل که میگوید
 کجا روی که من اندر پیت شتابانم

* * *

هلاک از چه به تقدیر است موکول که بر حکم قضا جاریست آلام

ولی بی موجبی تن نفکند کس
بزیر پای پیل و کام ضرغام

☆ ☆ ☆

من بنده آستان شاهر
سرمايه بندگی گواهم
جز در گه‌شه نیافتم راه
این بندگی آن تفضل شاه

☆ ☆ ☆

در این باب از این باب خجالت برم	که در گفته ام نام هزل آورم
گواه من و همت من خداست	که این رسم از اسلوب دانش جداست
حدیثم سمرشد بعالم بسی	خرافات نشنید از من کسی
چه سازم که خلقی بدین جالبند	ز جنس سخن هزل را طالبند
چو بر مشرب عام باید کتاب	امید است بر من نیاید عتاب

پذیرند عذر مرا ز این کلام

که العذر مقبول عند الکرام

☆ ☆ ☆

نورمه و بوی مشک را همه جویند
آن يك مرئی ببايد این يك مشموم
ماه هر آنکس که می نه بیند اعمی است
مشک هر آنکس که می نبوید مز کوم

☆ ☆ ☆

ای کاشکی عزیزتر از جان بدی مرا
تا در ره بلای تو آنرا سپر کنم
اشک من است سیم و رخ زرگمان مکن
من آر زوی وصل تو بی سیم و زر کنم

☆ ☆ ☆

عزایم ورد و اذکار و تمیمه
بتقدیر است که فرعی ضمیمه
هر آنچه از حق رسد بر خلق محتوم
چه داند فخر رازی سر مکتوم (۱)

☆ ☆ ☆

بوسی از آن لب شکر شکن آر
که من آن طوطی شکر شکنم

گوئی ای خسرو شکر دهنان	چون ز شیرین زبان یکی سخنم
تیشه ای گر بدست من بدهی	من نه فربهاد اگر بسر نزنم
گور من گر بدست خویش کنی	من ز کوی تو خیمه بر نکنم
آنکه او را شفای جان طالبم	آوخ آوخ که شد بلای تنم
بوجودت که یکدم از همه عمر	با وجودت نگفتم که منم
پیر کنعان بشکر حق میگفت	شد به بیت الحزن ز دل حزنم
پیرهن را بشیر ناورده	باد آورده بوی پیرهنم
نشوم تا که نام دوست بحشر	من نیارم برون سر از کفتم
گر نه دیدار گو هزاران بار	متلاشی شود ز هم بدنم

میرسد هر دم از او بس قرن

بوی رحمان ز جانب یمینم

به مدح تو ای خواجه اطناب کردم	وز این خدمت انصاف اجری ندیدم
زمانهاست کز بو نواس بن هانسی	من این گفته غز شیوا شنیدم

گر اطناب در مدح جعفر نمودم

نه اول گسستم بیتنان بریدم

بدیهه فکاهی بدوست گرامی آقای عبدالحسین بیات

صبا بکو تو به عبدالحسین خان بیات	زبان نفهمی و تر کی یقین شده است اینم
----------------------------------	--------------------------------------

بشور گر که بگو شم بیات ترک رسید

بیات ترک کنون من بچشم خود بینم

ز این زنان چون بدیله زوجه صخر	سخنی دلفریب می شنوم
-------------------------------	---------------------

ایباع الکفل اگر پرسم

بانک عما قریب می شنوم

فتاد استر مجروح کاروان در دشت	رسید گرگ که روزی رسانده دادارم
-------------------------------	--------------------------------

بناله گفت بدو استر فتاده بنزع	که بیهده منشین تا دوشنبه جان دارم
-------------------------------	-----------------------------------

بگفت گرگ تو گر تادوشنبه جان بکنی

گمان مراست که من تا سه شنبه بیکارم

* * *

اهل هنر وسایه الطاف بزرگان افسوس که ما بر سر خود سایه نداریم
 روی سخن ما همه با قوم گرام است
 کاری به لثیمان فرو سایه نداریم

* * *

فتاد در کف کتاب چون دواوینم باختیار خود ای بس زیاد کرده و کم
 تصرفات مبرد بسی بکار برند
 چو بعد نام محمد نگارش صلعم

شعر

داشت با جمع مردم عامی	سخنی با یزید بسطامی
هفت بار از عوام کالانعام	شیخ اخراج گشت از بسطام
هردم از مفتیان غوغائی	شور بازاریان بلسوائی
عجیبی نیست بینی ار غوغاست	از (حکمت) هزار فتنه پیاست
عام بی آگهی زراز نهفت	گوچه داند که بایزید چه گفت
گفت یکروز کای گروه انام	مسقط الراس من بود بسطام
دوریم از وطن ز حرمانست	ز آنکه حب وطن زایمانست
طردم از موطن از چه روی رواست	جمله گفتند از بدی که تراست
چون گل از خنده بایزید شکفت	پس بخنده جواب آنان گفت

ای خوش آنشهر در نکونامی

که بدش بایزید بسطامی

* * *

تا شیوه نموده ای تو در کار دلم غمهای جهان نموده ای بار دلم
 با اینکه تو خودشدی خریدار دلم
 از چیست که کوشی پی آزار دلم

* * *

همه ملک ایران پر آشوب و غوغا از این عار مردم از این تنگ مردم
 بمرگ طبیعی نمردم آلها
 تودانی که از غصه جنگ مردم

* * *

شکر که ام خمر و قمر خوش بفتاد از نظر
 مرد ورق نیستم اهل عرق نیستم
 رجس چو با میسر است خمر بحکم خدا
 حمد که سر بیچ من را مرحق نیستم

* * *

تو چون حارث مندله رخ پوشی که دانی ز عشقت چو هند الهنودم
 نمیتاخت کس پنجه ام را بهیجا که در غاب غرنده همچون اسودم
 بهر حال در سجده ام من برویت چه اندر رکوع و چه اندر سجودم
 ز محراب ابروت من رخ نتابم چه اندر قیام و چه اندر قعودم
 تو گوئی ابوطالب یزدیم من
 که در زیر شمشیر ابن السعودم

* * *

این جهان کُهِف و زمان سیرت دقیّا نویسی
 ماسد آن خفته بماندیم چو اصحاب رقیم
 پخته بر آرزوی کس نشود دیگ هوس
 ای دریغ از طمع خام و ز آمال عقیم
 دل مقیم از گنه و طاعت حق داروی آن
 این عیانست بدارو نکند میل سقیم
 قطعه

مستشارا عظم دانش ضیاء لشکر شه جای اندر صدر و در بزم سخن صدر الصدورم
 نام من نیاکان گر بخواهی عرضه دارم
 من تقی بن حسین بن رحیم بن بلورم

* * *

گفتند بسقراط که محکومی بر قتل شب در بگشاییم ز زندان شو بیرون
 گفتا که ز قانون بچه رو روی بتابم
 عمری چو رفاه همه در سایه قانون

* * *

بر دیدن شیخ خرقان تاخت دو صد میل یک رهرو بی تاب پیاده سوی خرقان

بر خاك درش بوسه زنان سود جبين را
گفتا زن شيخش كه تفو بر تو و آن راى
اين است همان شيخك قلاش رياءى
عيار و زبر دست و نكو ظاهر و سالوس
چون حلقه بدر ماند مريد از سخن زن
رخ تافت ز در گاه كه آرد بوطن روى
او شيخ برهديد كه بنشسته بشيرى
بر چهره او شيخ نظر كرد و تبسم
گفتا نكشم بار چنين زن چوبخانه
بارم نكشد شير درنده به بيابان

راستى هرگز مجوى از كج مدار
تنگدل هم مى نشو ز اين قوم دون
لا تكن فى ضيق مما يمحرون

شدى اسير دلا عاقبت بزلف بتان
خميده قامت از انكسار پيرى نيست
گرفتم آنكه ز خلق جهان كناره كنم
بدان كمند كه هرگز خلاص از آن نتوان
كه آن مرا ز گرانبارى است و بعمكان
باختيار نيارم برون شدن ز جهان
بهر زمان طلبم از خداى عزوجل
اجل كه جاست كه ام خسته كرد طول زمان

چه رنگهاست فلک را در اين حوادث دهر
كه خویش نیز چو ما حال خودند اند چون
هزار رنگ بر آرد مقدرات قدر
هزار نقش از آن بر شوى چو بوقلمون

سرمايه و سعادت و اقبال آدمى
يك صحت تن است و دگر مال بر كفاف
سر منزلى و سيع و انيسى است مهربان
اين چارچيز گفته حكيم اندر اين جهان

* * *

بطور فکاهی باقای بیات

بیات ای آنکه ز آن اخلاق نیکو بجان و دل نصیری توام من
 محکم تنزیل فرقان شنو لا تبطلوا الصدقات بالمن
 شنیدستی که بی من و اذی داد خدا بر قوم موسی سلوی و من
 تو نیز آن سلوی (۱) موعود بفرست
 چه حاصل چونکه حاصل رفت و خرمن

* * *

کار حکیم آمده سر مشق کارها دکتر (۱) تو نیز کار بوفق صواب کن
 بس از معاشین دل آزار جانخراش دانش کناره کرده تو نیز اجتناب کن
 از بهر بار کش دوسه رأس از کمند خاص با مشورت ز صاحب جمع انتخاب کن
 باقی تو جمع آورو دلال را بخواه
 یکسر روانه شان سوی سوق الدواب کن

شعر

«هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان»
 این عبرت شاعر را آئینه عبرت دان (۲)
 در سبحه دو صد دورش صلوات رسول و آل
 هر لحظه دو صد لعنش بر آل ابی سفیان
 از نسام حسین اشکش از دیده شود جاری
 وز نعت نبی رویش چون گل شود خندان
 لیکن ز پی درهم ایمان وی اندرهم
 بسر تخطئه معراج ترقیم کند دیوان
 آن دوستی ابرار این خلطه با کُفار
 حیرت زده ام ز این کار باور کنم این یا آن
 ای میر سخن سنجان ای دوست عبرت رنجان
 پیشم تو عزیزستی بر جانت قسم چون جان
 ایمانت بر نهد از دست با چند درم اینان
 مستان درم اینان وز دست مده ایمان
 بر گفته پیغمبر بر نص حدیث او
 زاد پدر خود نیست خصم ولی سبحان

۱ - بلورچین ۲ - در مطایبه با مرحوم دکتر علیرضا دوشی سروده شده
 ۳ - يك از بلفضولان بی ایمان که لامذهبی را فخر خود میدانست بیچاره مرحوم عبرت را بچاك آورده
 اشماد طمن معراج را بقط او استکتاب کرده بود

گر لیلة الا سرایش تصدیق نمی آرند
 پس سورة اسری چیست اندر سور قرآن
 نتوانش قیاس از خود آن کارگه از پاکان
 آن فلسفه کآن محتاج برپینه و برهان
 در دوستی کفار حق نهی صریح آورد
 گرنی ز منت باور اینک بگشا فرقان

* * *

بیک دودلق ملمع ز کهنه جامه خویش
 بنان خشک جوین کآن رسد ز گدیمین
 بساختن ز برارای کفاف تن بودن
 قنوع گشته بشکر خدای افزودن
 هزار بار نکوتر که سوی کساخ امیر
 بهر صباح بامید راه پیمودن
 بنزد حاجب درگاه برشدن ز نخست
 برش جبین ضراعت بخاک بر سودن

* * *

پانزده علم بایدت بادب
 خط لغت اشتقاق هست و قریض
 تا که نامت ادیب در دوران
 صرف و نحو و معانی است و بیان
 قافیه پس عروض خوان و بدیع
 و آنچه امثال از عرب میدان
 علم انشاء جوی و استیفا
 دگر اندر محاضرات بران
 چونکه اندر محاضرات شدی

علم تاریخ دان تو جزئی از آن

* * *

مرغی است پرش سبز و ز مردین
 افتد بسحر شور و زمزمه
 بر کنگره عرش آشیان
 از نغمه او در کروبیان
 او واعظ سگان عزشی است
 با منطقی از احسن البیان
 ای واعظ از این طول در سخن
 سودت چه بجز لقلقه لسان
 در خود اثری ده ز گفته ات
 تا آنکه اثر بنگری در آن

* * *

الا ای دلبر کاشانی من
 تعالی ز ابروان خون چکانست
 که از کاشانی و میانی از فین (۱)
 چو شمشیر علسی در روز صفین

تو ای خورشید رو روی آنچنان تاب
که تاب آرد عیون المستکفین (۱)

مرغی همیشه دانه صیادان	میخورد و می پرید بباغستان
چون بلبلان بنغمه سرائیها	سرمست و بانشاط در آن بستان
آن دام گستران همه حسرتگر	و آن مرغ در ترنم و در الحان
روزی قضا کشید سوی دامش	سوء القضا گرفتش پس دامن
صیاد از کمین شد و بگرفتش	اندر قفس فکند که هان بر خوان

مرغ هزار بر نتواند زد
روز غم از هزار یکی دستان

گفتی اقبال ترا کاخ رفیعی داده است
کاخ و اقبال تو مغلوب همی خواهم من
لا بقا گردد اقبال تو و کاخ تو و خاک
از خداوند و مطلوب همی خواهم من

اینک که بین پنجه و شصتست سال من
از یاد حق خوشست بهر حال حال من
عمرم چو در رسید بهفتاد، بیست سال
باقیست تا بنام من و ارتحال من

فضل و بذل خواجه اعظم داد
ملکتی را امن و راحت کشوری را زیب و زین
امر او نشنیده از کس غیر الامر مطاع
حکم او نادیده از کس جز علی راس و عین
در همه شهر است نوشا نوش و صوت نای و نی
جز بکاخ من که ها یاهوی و بانگ شور و شین
از وطن آواره و بی خانمان زار و غریب
فارس گوئی کوفه من مسلم پسر عم حسین
لطف خواجه گرچه دانم نیست با من خوشدلم
گه به بی مهری و گاهی مهر و گاهی بین بین

خواجه‌ام بر روز فتح جنگ میداد آن امید
 ورنه یاسی داشتم الیاس احدی الراحتم
 ز آن دعا کردم بنصرت بخش دین در رزم ترك
 كو بیاساید ز دین و من بیاسایم ز دین
 گوئیا وعده پس از آن جنگهای دیگر است
 خیبر و موته تبوك و بدر و احزاب و حنین

از پی امتحان یکی احمق بیست بیضه نهفت در دامن
 کآنکه گوید که چند دانه و چیست یافت هر بیست بیضه را بی من
 پی حل چنین معمائی هیچکس نسامدش به پیرامن
 در خراسان یکی خراسانی
 گفت آخر چه بود گو بامن

چون شاه شیراوژن بر کوهسار تازد جان بر نثار تیرش آرید ای پلنگان
 و ر تیر جان شکارش سوی هوا بر آید صف بر کشید یکسر در پیش‌ای کلنگان
 قصد شکار دریا دارد اگر دل شاه
 در خون شنانماید یکباره‌ای نهنگان

الا ای آنکه بر قوم مجاهد زنی طعنه که بستند آب یاسان
 با حکام آلهی رو نظر کن همه حکم جهاد و نص قرآن
 نبی برخوان و احکام نبی بین بده فرق حق از باطل بفرقان
 سه قومی را که با آنان جهاد است بتفصیل از کتاب فقه برخوان
 یکی حربی دویم اهل کتابند خوارج سیمین ز آن قوم میدان
 بسنگ و منجنیق و آب بستن بدهم و سوختن قطع درختان
 جواز آمد اگر چه در میانشان بسی باشند اسیران از مسلمان
 اگر جایز نبودى آب بستن بشرع مصطفی بر اهل طغیان

نمی بستند اصحاب نبی آب

بیوم الدار بر عثمان عفان

* * *

از خداوند جلیل این وحی آمد بر خلیل
 اهل حق گویند بیت الله قلب عارفست
 شرك و طغیان و شره بخل و هوا و حرص و آز
 حب احباب وزن و فرزند و مال و خواسته
 آیت فرقان که الرحمن علی العرش استوی
 قلب عارف خلوتی خاص است از اشراق و نور
 با خلیلش حق بگفتا خلق را از بوقییس
 تا رسانم من اذان حج بگوش کائنات
 آنچه در اصلا ب و در ارحام آبا و امهات
 تبلیه لبیک ز آن در حج مقرر آمده است
 پس توای محرم چو دعوت آیت در بزم انس
 یک لبیک شرح جدائی گوی و آن شبهای هجر
 خانه خالی بزم عالی میهمانت بس عزیز
 ره مده بر خویشتن آز و شره حرص و ولع
 این گروه سفله گانستند چون همج رعاع
 بی نوا نادان مخوان و کمران دانا مدان
 بر فریسه روبه شل طعمه خوار است از سباع
 سعدی این گفت رثا با گفته تازی سرود

از فرح باشد ضفادع را لعب در حول ماء
 یونس اندر قعر آیا صبر بتوانم بر این

* * *

از همه چیزم دو چیز نیک عزیز است
 جان ز پی طاعت خدای یگانه
 بهر ثنای ملک زبان سخن ران

* * *

ای بمظلوم و یتیم و بسی کس و ابن السبیل
 رهنان حمله کنان زحمت رسان محنت چشان
 گر نبودی بولهب مصداق آیت گفتمی
 آیت تبت یدا از ایزد آمد بشان

چار موئی برزنخ یا در دو پا پای سیم
 گسر نبودت می نبودت هیچ از مردی نشان
 همچنان نمرود کلدانی وضحاك عرب
 پشہات بر کله مامور آید واقعی بشان

☆☆☆

ایا چوساقی بزم تو شامگاهان چرخ
 رهی به بزم تو آمد شرابنا خورده
 بجام خور ز شفق ریخته می گلگون
 شراب خورده ز بزم تو مست شد بیرون
 براه محتسب و شحنة در کمین شب داج (۱)
 چرا نه پرسى از من که حال چون شد چون

☆☆☆

اول و آخر گفته است خداست
 با در دوست بدر هانروم
 عقل اول خرد آخر بین
 حسبى الرب عن الربو بین

قطعه فکاهی

بروز دنیا ایزد عقوبتیم نمود
 دگر عذاب نکیرین را نخواهم دید
 که از عقوبت عقبی بداردم ایمن
 نکیر و منکر من این زنست و مادر زن

☆☆☆

مردهی را از کفاف اندك و خرج فزون
 یا مرا زری فشان کآن را فشانند این غریم
 خسروا از هر قبل گرد آمده بسیار دین
 یا مرایاسی رسان کالیأس احدی الراحنین

☆☆☆

جهان خرد مخبر السلطنه
 بیک امر کن عالم آراستی
 خدایوند تدبیر و علم و سخن
 بود گرچه صد ناخدا در سفن
 ولیکن بر اسباب کشتی رود
 که کرم جبن بر شود از جبن
 هم از ماست بر ماست وین شد مثل
 یکی کار فرمای بی کار کن
 چه سازد بدین معضلات امور

چو این گیو و گودرز و هر کس که هست

نه خسرو پسر ستند سر تا به بن

ای آفتاب برج سعادت که در فلک جز بر سعادت نکند اختر اقتران

روز بقات را بود آن عده سنین کافتد بمشتری و زحل اعظم القران

کف الخضیب (۱) روی بنصف النهار و من باین رجا دعای ترا کف بر آسمان

تو ام کنم دعای ترا چند بانجوم

عمرت بعمر نوح نجی باد تو امان

ای رئیس کار اجرا کار ما مجری نشد

سخت گردد کارها از کار سهل انگاشتن

گر بخواهی بنده قاموست فرستم در لغت

تا بدانی معنی اجراست مجرا داشتن

مردم از شاهان گریزان شاه مارا بین که مردم

در فراقش اشک ریزان در میان فرقیست باین

اشک خونین ریخت از چشمان خلق از هجر خسرو

من بچشم خویشتن آن چشمها دیدم معاین

ملك ایرانست گوئی از فراق شهریارش

همچو بی احمد مدینه همچو بی کسری مداین

روزی کسری کنیز کیش ببرتنگ دید که نرگس گشوده چشم به بستان

جست و کمر بست و شد ز خوابگاه خویش مانند کنیزک از آن تهادن حیران

گفت که این شوخ دیده نرگس بیدار

دیده گشوده است و شرم آیدم از آن

گر میوه‌ای ز باغ رسیدی نظام ملك (۲) دادی رسیدگان برش را نصیب از آن

روزش باغبانی آورد چون خیار زرداد و خود بخورد و ندادش بدیگران

۱ - ستاره ایست که چون به نصف النهار آید هر دعا که کنند مستجاب شود

۲ - بدل کر هدیه میرسد بخواجه نظام ملك میداد جمع مجلسیان را سهام از آن

در خلوتیش خاص ندیمی سبب بخواست
تا چون نداد بخش ندیمان خدایگان
گفتا که تلخ بود خیار از بخورد کس
ز افشای آن خجل شدی آن مرد باغبان

* * *

آنکه بی آموزگاری خویش دانا بشمرد
دانشا این دعوی از آن مدعی تدلیس دان
چون سکندر گر جهانی را به تسخیر آوری
خویش را محتاج تعلیم ارسطالپس دان

* * *

رفتم بطواف قدس یعنی حرم قدسی
تا خاک حریمش را دل بوسه زنداز جان
ایوان اتابک را دیدم ز کسان خالسی
وین بیت بدیدم نقش بر طارم آن ایوان
ما بار که دادیم این رفته ستم بر ما
بر قصر ستمکاران آیا چه رسد خذلان

* * *

آفت دل گشته ای و دل بتو شیدا
فشنه جان آمدی و جان بتو مفتون
گر نکنی اعتماد کت ندهم جان
دلبر من دل بر تو باشد مرهون

* * *

چسبیده بود یک کُنه در زیر دُمَتان
میخی نشسته بود بسالی بُسَمَتان
آسوده گشت زین پس ایا بارکش خران
از میخ سَمَتان ز کُنه زیر دُمَتان
شادی کنید و هلهله آرید اهل فارس
آنسان که بر فلک برود اشتهامتان
طبل و دهل زنید که بر چرخ سیمین
رقص آورد بزهـره دلم و دُمَتان
رفت آن گرسنه چشم که در عهد او بسال
سیری بخود ندید بیک روز کُمتان (۱)

موالید ثلاثه چون شماری
جمادی و نباتی هست و حیوان
ستونش چار بست از عنصری چار
هر آن کافر است این نه طاقی ایوان
قضای حق بجمله حکم فرماست
نه سعد و نه حس بر جیس است و کیوان

* * *

تقی غیر متقی یا را رحم بر عاشقان مضطر کن
 مشکن بیش از این دل ما را بهر عاشق تو ناز کمتر کن
 ریش دست از تو بر نمیدارد ماه من فکر سال دیگر کن
 گر زمن نیست باورت به عدد
 تقی و ریش را برابر کن

* * *

حکمرانی این ایالت فارس آیت فیض بسی تناهی خوان
 با ادیبی به جمعی گفتم سال تاریخ آن کماهی ران
 شد يك از جمع و گفت تاریخش
 فرج اعظم آلهی دان

* * *

علی هماره دو اندرز داشت بر اصحاب که این دو گفته عالی دوشمه ایست از ان
 برزق اینهمه سعی جهانیان زچه روست اگر کفیل برزق جهان خدای جهان
 و گر عقیده بر آفت که رزق مقسوم است
 زحرص روز و شب رنج چیست بر تن و جان

* * *

غیبت کس چونگوئی مشنوغیبت کس تا ز عصیان تو خسران نبری در آن بین
 این چنین گفته علی ولی آن نور هدی
 سامع الغیبت کان احد المختابین

* * *

وقت ظهور شکوفه بودی بر نخل وعده عرقوب با برادر مسکین
 گاه شکوفه برادرش چو بیامد گفت که در گاه بار آی و مرا بین
 نخل چو آورد بار بار دگر گفت اندک صبری رطب بر آید شیرین
 گاه رطب گفت تا بر آید خرما باش دو روز دگر که وعده رسد همین
 نخل گرانبار گشت و رفت با نبار مانند بحر قیوب از برادر نفرین

قصه عرقوب شد بدهر فسانه

وعده عرقوبی آمده است مثل زین

* * *

بکو بد مغز و ستخوان جانت با تن
 رسدروزی که نی مغز است و ستخوان
 فرا رفته است جان بر جای اصلی
 چو مرغان خلیل از بعد تفریق
 پیوند رگ بازو بازو
 سرو پا دست و ساعد سینه و گوش
 گواه عادل از بهر تو و من
 دگر باره کند جمعی مہمین
 بجسد گوشت گردن بگردن
 دمی بینی که نی جانست و نی تن
 فروخته است تن در خاک مدفن
 زمانه اندر این وارونه هاون
 بهالی محضر و عالی گواهان
 نه کس لامی تواند گفت نی لن

تارخش هم بعرضه بر تازی
 در دل بفروز آتش غیرت
 پانه بر کاب و دست بر برزین
 چون مغ که فروزد آذر برزین
 نو میدمشوز بازی این نطخ
 بسیار پیاده کوشود فرزین

شغالی گفت با گرگی که در حشر
 بگفتا اشتغال ذمه خویش
 چه میگوئی جواب گوسفندان
 بمرغان و خروسان دان دو چندان

دیو طبرستانی یا حیه افریقا
 ای از تودل و جان ریش و آزار تو بردویش
 افعی سجستانی یا کژدم خوزستان
 یا نیش مزین زین بیش یا جان مرا بستان

در چارموجه غم افکنده بحر چرخ
 بس کوههای غم بدلم بر نشسته است
 ساقی تو مکرمت کن و دل از غم رهان
 بر ترز بوقبیس (۱) و ثبیرو (۲) قعیقعا (۳)

یکروز بلفضولی در پیش من فرو خواند
 از عنصری بلخی و ز عسجدی مروی
 اشعار باستانی ز آن مردم سخندان
 گاهی ز افضل الدین گاهی ز اوحالدین
 از مفلح ابیورد و ز شاعر خراسان
 آن اوستاد شروان آن نکته سنج کرمان

گه قصه‌ای بیاورد از صابر و زترمند گه شمه‌ای بیان کرد از ناصر و زیمکان
 با شعر من بسنجید شعر رشید و طواط باشخص من قرین داشت مسعود و سید سلمان
 گفتم جواب اطناب این دو مثل بایجاز مـاء ولا کـدء مـرعی ولا کـسعدان

این شاعران که باشند در پیش آنکه نامد
 چون گفت دلپذیرش بعد از حدیث و قرآن

تاریخ رحلت مرحوم شوریده شیرازی

دانش توسیه جامه خود از غم کن بر سرزن و رو بمجلس ماتم کن
 از رحلت شوریده که عالم را سوخت رو قطع امید از همه عالم کن
 بس از سر اعتذار در تاریخش
 نام و لقب و تخلص توأم کن

دسترسم تا بسر زلف تست ایمنم از فتنه چشمت بجان
 سلسله زلف تو بی پیچ و تاب سلسله عدل انوشیروان
 جان جهان تا شدی ای دلنواز
 جان منی ز آنکه منم از جهان

در وجود مطلق امکان مقید فرقه‌هاست چشم دل‌بگشا در این فرق‌وره تفکیک‌دان
 آنکه را بینی نه معروض و نه عارض ذات او
 خالق الاشیاء بی تردید بی تشکیک‌دان

ای مرغ پر شکسته بر دام پای بسته تو شاهباز عرشی بر سدره ات نشیمن
 از بهر آب و دانه گم کرده آشیانه چون بوم اندرین بوم داری خراب‌مسکن
 ای جان بر آ پیرواز بر شاخ سدره پر باز این دل‌شکن قفس را بشکن برون شواز تن
 بر این تن بلاکش پا هشته دست از او کش
 گو عیش با تو ناخوش در این سرا تو یا من

چل سال مرا شاعری و حسن بلاغه تا صیت کلامم سبق آورد ز حسان
 ای کاش که چون نابغه در عاقبت عمر
 سی سال سپردا ختم از شعر بقرآن

* * *

ای مدعی ز آن آستان یعنی ز کوی دلستان آخر ببرد آسمان یا پای تو یا پای من
 تو شادمان من تنگدل با تو رقیب سنگدل آیم بیک جو کی رود یا جای تو یا جای من
 بر قسمت ارندهی رضا کال نصف لی والنصف لك
 بینم که رفته بر فلک هم وای تو هم وای من

* * *

بهر کار راه حق از کف مده درون را بصدق و صفا صاف کن
 سخن را چه خوش گفت آنکس که گفت
 که دزدی هم از روی انصاف کن
 شعر
 پس شد یقین که بود و نبودش مساوی است
 هم داشتش حسرت دل هم نداشتن
 قطعه

مرا مذلت سوء عمل خجل دارد روان باشد از این پیش شرمساری من
 روندگان طریقت بشکر حسن عمل
 رواست گر که به بخشند زشت کاری من

* * *

ز نهار با اعدای هر گز مکن ستیز در روز گار عزت و اقبال بختشان
 فرصت نگاهدار و در این انتظار باش
 تا آنکهی که آیدشان روز سختشان

* * *

آن یکی با خار بن میگفت گل را لطفهاست وز تو حاصل نیست جز در آتش افروختن
 گفت هر کس آنچه بیند مقتضای فعل اوست
 نیست خار پای مردم را جزا جز سوختن

* * *

گردر حرم نجستی رو سوی دیر میکن دردیر اگر ندیدی گامی سوی حرم زن
 در هر دو گر نیابی بردار روچو منصور
 آنجانه گر رخ افروخت بالا ترك قدم زن

شعر

معشوق و جام باده دو چیزند در جهان
کز ایند و فی الحقیقه گذشتن نمی توان
قطعه

مهیمنای تو بدین بندگان کرم کردی که کردی اهل کرم را پناه درویشان
چو بندگان فقیر تو مستمند تواند
نوال جود بزرگان مگیر از اینان
شعر

بگشای دهان و ازدل تنگ
هر راز که هست بر ملا کن
قطعه

حکمت و شاعریم داشت که اندر همه عمر طلبم کسودک بیجاده لب سیم ذقن
ذلبر و نوخط و نوخاسته شیرین حرکات شاعران راست خود این رسم وره و شیوه و فن
شاعری بر صنمی ساده اگر دل ندهد آن نه شعر است که میگوید خاکش بدهن

بر سینه چشم غزالان غزلی باید گفت
یا بمدح ملك شیردل شیر اوژن
بدیهه برای طفلی حروف چین در مطبعه
بهر خدا بمطیع ناز ای حروف چین
اوراق حسن را بحروف وفا بچین

* * *

مشك بر فرق میفشان و بدامانش مریز زلف بر سر تو پریشان کن ویر پامشکن
تو ستمگر که سرطره خود می شکنی
من چه سان پات ببوسم که دلم رامشکن

* * *

ظالمان را توبه ترك مالشان فاسقان را ترك آن آمالشان
ممسكان را توبه بذل سیم و زر مسرفان را توبه از تبذیر و ضر
هر کسش از مسلکی ره جوئی است
توبه پر گوی هم کم گوئی است

☆ ☆ ☆

ز ایوان جلالت مرغ سدره زیر پر گیرد هر آن مرغی که بگشاید پر اندر طارم ایوان
سر کیوان بهفتم آسمان اندر کمند آرد
کمند تا بدارت گرفتند بر گردن کیوان

شعر

چار دستور عظیم القدر مرعاسیان را یافتن ز آن چار مانندی بهفت اقلیم نتوان
اولین فضل ربیع و دویمین فضل بن یحیی سیمین فضل بن سهل و چارمین فضل بن مروان
فضل مروان نامه ای در زیر سجاده بدیدی باخطی نشناخته و این گفته بودی نقش در آن

کاین تفرعن راز سر نه فضل مروان و این تنمر
فضل و فضل و فضل پیش از تو بیودندی بدوران

☆ ☆ ☆

دو شمس و شاه زنان آزر و عطا اسحق مهین و ماهی و باقر فریده و بوران
حسن حسین سپس محسن است و عبد حسین
نواده‌ها و بنات و بنین من میدان

☆ ☆ ☆

نهان ز مردم هر دیده مردمان دارند که می نه بیند کس یار از کهان و مهان
ز دل خبر برسان گویبار چهره فروز
چرا که روی گشائی تو بر تمام جهان

☆ ☆ ☆

ای حکیم از خود سفر کن درس اسفارت چه سود
تن مکن غرقه تو در غرقاب بحری بیکران
آگهی خواهی اگر بدهد کلامت از مقام
سوره جمعه بگیر و پنجمین آیه بخوان

☆ ☆ ☆

گهر شناسان یکتا گهر مرا دانند که آمدستم همچون گهر ز سنگ برون
ولی زمانه مرا عاقر است و من ناچار
که همچو ناقه صالح روم بسنگ درون

* * *

عناصر بفرمانت هر چار خادم	اگر عالی این چار اخشیج گردون
بمیدان عزمت چو بازی چوگان	بچوگان امرت زنی گوی گردون
ز خواب و خیال بر آری گر آری	ز خیل خیالت بخوابم شبیخون
بدور سرائیلیان گرنه خسفش	همه گنج قارون ز موسی وهارون
کفاف عطایش بروزی ندادی	به خسف زمین گر نشد گنج قارون
چه سرهای بی تن چه تن های بی سر	بمیدان رزمت فتاده بهامون
بر دانش و رای فرخنده تو	نه فرخنده رای و نه دانا فلاطون
ببزم تو ناهید نغمه سراید	نواها بر آرد ببزم همایون

ز بحر گفت شرم آرد که موجی

زند رود کاران ویا رود جیحون

* * *

حشر خود با حشر آنان ای برادر حیف دان
جنسشان از جنس کولیهای تپه سیف دان

* * *

از درم دورمکن خواجه و از پیش مران
من نباشم اگر ت بنده درگاه فمن
قطعه

تاریخ رحلت مرحوم غلامحسین خان عدالت السلطنه

خواجه فرخنده غلامحسین	بنده حق جوی عدالت قرین
هیجده از شمس و پنجاه و هشت	از قمری بر بگذشته سنین
یازدهم روز ز ذیحجه بسود	قابض روح آمد و روح الامین
سوی فلک روح بردش ملک	کالبد پاک بخاک زمین
خواست که دانش پی تاریخ او	عقد گهر آرد و در ثمین
خواست بدانچه دهد رحمتش	مزد عمل بر عمل متقین

یک ز سروش آمد و با او بگفت

(جایگش داد بهشت برین)

تاریخ رحلت مرحوم میرزا آقاخان صدری اصفهانی

ای چرخ پر رنج و بیلا کینه و ریت اندر ملا
 در خصمی اهل دلا بسیار دادی امتحان
 (صدری) که اندر خلق و نحو یکتا نبودی همچو او
 آوخ که آن روی نکو در خاک بنمودی نهان
 دریاری و مهر و وفا از بهر او نهم قرین
 در صدق و اخلاص و صفا مانند او ندهم نشان
 در خلق خوش ضرب المثل در حق گذاری بی بدل
 در دانش و علم و عمل الحق مشاری با لبنان
 از خاک پاک مضجعش بسوی محبت بشنوی
 هر گه گذار آری بر آن مشتی بکف آری از آن
 از ما سوا وارسته شد خوش با خدا پیوسته شد
 بس از جهان دل خسته شد از جان گذشت و از جهان
 حوران جنت هر دمش گویند خیر مقدمش
 در کای صدری جنت مکان بخرام در باغ جنان
 دانش چنان در ثمین آراست تاریخی چنین
 با سال شمسی شد قرین (صدری بود خلد آشیان)

۱۳۱۲

* * *

ز من بر گو ریائی زاهدان را ز فرقان گویم آرم شاهد آن را
 ز یکسو در صلواتستند ساهون ز سوی دیگر اندر منع ماعون

مصلین را اگر در دین صلوة این

بر آر آوا فویل للمصلین

* * *

در زمان استبداد سروده شده

خواجه گوش شنوایش نبود همچو فلك آنچنان کوه احد ثقل در آن سامعه بین
 رو بآرامگه اشعب طماع و بگویی که سراز قبر برون آور و این طامعه بین
 این رئیس الوزرا منتخب مملکت است
 ای خردمند بیاو خرد جامعه بین

* * *

فتنة خانگيم وقعه يوم الداراست که بسی سخت تر از غزوه احزاب و حنین

خون من ریخت بسر صفحه کیفر بمثل

بر سیکفیکم الله دم ذوالنورین

* * *

چو رحمتی وسعت کل شیئی حق فرمود طمع بر حمت حق بست در زمان شیطان

بگفت منهم شیئی ز جمله اشیاء

بنص آیه تو مشمول رحمت می دان

در مدح و رثاء حضرت سید الشهداء حسین بن علی علیه السلام

جبریل از شرافت در بانیش بیافت
عیسی بچرخ چارمش آمد به پیشباز
از شوق روی انور او خاست هلهله
از دوستیش خضر مباحات میکند
یونس دم از ولاش زند کز ولای او
شمس و نجوم و لوح و قلم ابرو باد و خاک
آب و امهات و موالید ممکنات
ار ماسوی الله آنچه بیایی بهر دو کون
این بزم و این سرور دلیل من است هین
یا للعجب عجب نه که این بزم عید را
مولودش این چنین بود و کشتنش چنانک
سخنم عجب ز چکمه شمر آید آن چه کرد
از اسب می فکندش آن زخمهای تن
در حیرت من چیست دگر بعد کشتنش
زینب دگر ندید برادر مگر که دید
بیرون کشید پیکر پاک برادرش
گفت ای غریب ماریه من میروم بشام

آن پایگه که سدره همی گشتش آشیان
قنداقه اش بعرض چو بردند قدسیان
از فوق ارض تاز بر هفتم آسمان
کز او بیافته به جهان عمر جاودان
از بطن حوت زنده بدر برده است جان
هفت اختر و دوازده برج و نه آسمان
ذرات کاینات و تمامی انس و جان
از بندگی او به جبین باشدش نشان
این عیش و این نشاط گواه من است هان
جبریل بر در استند و رضوان بر آستان
کز شرم می نشاید آورد بر زبان
آخر نفس بدان تن مجروح ناتوان
دیگر روا نبود بر او نیزه سنان
بر تن ستم ستور و باب چوب خیزران
یک سربنوک نیزه و یک تن بخون طپان
از زیر خاک و خار و چوب و نی و سنان
امشب به نینوا تو بمانی و ساربان

شب خواستم بسینه سرانورت نهم

لیکن چسان کنم به تنوری تو میهمان

* * *

بر فحوی الجنس خدایت چو خری داد ده کاه وجو اقدام در آب و علفش کن
 تیمار کن و دست بر آرش بر و یال بر خوان تو پسر خوانده و نعم الخلفش کن
 گر پیر شد و لنگ و جدو بر کشش افسار
 بر سوق دواش بر سان و تلفش کن

به حقیقت دهی از پاسخ این پرسش من مر مرا هست سئوالی ز تو ای خواجه فلان
 قلتبانی به جهان گر که کسی نام برد
 از چهر و روی بسوی تو کنند اهل جهان

خسته باز آمد درو گر شام از صحرا بده گفت بازن شه زنجیر آمده من از درو
 گفت زن خاکت بسر باشه چه نسبت مر ترا گفت پیر خسته حال این گفته را بگذار و رو
 از شهی کی میبرد شه آنچنان حظی که من
 خیزم از خونیمه شو سر برنهم در کوزه او

از دست دل چه ناله کنی روز و شب مدام داری اگر گذشت دل از دست داده شو
 زاهد اگر که نفس کشی بایدت کنون بستان سبو بمیکده در فکر پیاده شو
 شیطان سوار بر تو شد آن نفس کن رها
 یعنی بیاو از خسر شیطان پیاده شو

بس ملک دهر را بنمودیم کنج و کاو الحق نیافتیم خری همچو موسیا و
 در آس تخت دارد و دارد هوای توپ
 در نردشدر آید و بنهد نشان داو

براه خواجه اگر جان خود نثار کنی بروز و شب پی خدمت تمام در تک و دو
 اسیر و بنده و فرمان بر و مطیع و غلام به پیش در گه او جمله در بیا و برو
 بلقمه شکر کنی گر نخواندت بر خوان ز کهنه ساز دهی گسر نباشدت از نو
 جویت فرق ز روزی بسال و مه نرسد
 همان خسر سیهستی، توئی و کیله جو

* * *

خود تو آن همدست ابلیسی که صد دیو رجیم
 عقده‌ها بس می گشایند از سر انگشت تو
 پنجه کم با آشنا زن دست از بیگانه کش
 بیشتر ترسم مبادا باز گردد مشت تو
 اذکروا موتاکم بالخیر گرنی از رسول
 آبرو می بردمی از رفتگان پشت تو
 یا به تیغ و یا بر چم و یا بر هدم جدار
 بر باحکام حدود الله واجب کشت تو

* * *

با بازوی پر قوت کس پنجه میفکن
 الا بودت در بر او قوت بازو
 کن پیشه خود راستی و باش چو شاهین
 پیوسته معادل تو نگهدار تسرا زو

* * *

تا چند بدام سر زلفش دل دانش
 زاین حلقه بدان حلقه وزاین موی بدان مو
 در عشق وی آنگونه ضعیفیم که دیگر
 با درد فراقش نبود طاقت نیرو
 شعر

در ره فقر و فنا جز غم دل توشه میر
 که بود راحت سالک بسبکباری او

حکایت

یکی ساقی ماهروی نکو	که مأمون بسی داشت دل سوی او
بفرمان وی داد جامی زمی	بدست یکی از وزیران وی
بصد دلربائی چو آن جام داد	در آغاز کار دل انجام داد
چو بر چشم ساقی نظر باز کرد	نخورده می او مستی آغاز کرد
بطرزی که اهل نظر را سزد	یکی گوشه چشم بر وی بزد
بد آن بی خبر مست تأثیر چشم	که مأمون بدو دید از زیر چشم
رقیب شهان هر که گردد سزا	بسی بیند از طبع هرزه درا
نباید که سرپیش شمشیر داشت	نشاید طمع طعمه شیر داشت

وزیر خردمند چون این بیافت
بر آن شد که رفع توهم کند
دگر تا که اندر جهان زنده بود
بدان گوشه چشم دیگر ندید
عجب می‌نیاور که چشم آرد آب
بمعشوق عشق نهانی خوش است
ز دانش توئی گر نصیحت پذیر
ره رندی آموز از این وزیر

بعمری نمیدارد او دیده باز

که اورا نکوید کسی دیده باز

شعر

دوست گیری از نکو گفتن زبد گفتن عدو
دشمن ارخواهی بدی گو دوست گرخواهی نکو

قطعه

ای حسین آنچه باتو کرد عدو
دائماً من یزید سان گویم
منم از آن طریقه بیگانه
قبیح الله ابن مرجانه

چنین که نور سعادت بتابدت ز جبین
چه آیتی تو که بر عکس عاد کالعر چون
مگر ز روضه دارالسلام آمده
هلال رفته و ماه تمام آمده

بیار بروخ تو من یکی دو بوسه زنم

که از زیارت قبر امام آمده

قطعه فکاهی

بیات و روحی و عنقا چو باشند
ز گفتار حکیمان گوش بندند
شود حمام حمام حمام زنانه
بشوق ترهات عامیانه
پس ای دانش در آن قول اولئك
بگو حق با خدای ماست یا نه

قطعه

ای قوم سخن دزدان دزدان همه دیوان
کز بهر سخن دلتان در تاپ در افتاده

دانش ز جهان چون رفت دزدید ز اشعارش

گوئید که دیوانش در آب در افتاده



مباش کم ز درختی که در مجاورتش برای نفع توهم میوه است و هم سایه
تو خود بین که بهردم بجرم قرب جوار
جفا چه میکشد از سایه تو همسایه



تو خواجه، خویش چو مالک رقاب میدانی ز هجو برفکنم ربه‌ایت بر رقبه
به پیش بینیت از پیش بین تو بس عقبات
که حفظ خویش نباید نمودن از عقبه



از بس ز فقر وفاقه اندر خروش وزاری آهنگ روزگارم از دلخوشی برده
بر جای ربط و چنگ در گوش من هماره
آوای قاری است و بانگ صلاّه مرده



ای ابروی نگار که مانده هلال یا قوس شهریار تو قامت خمیده
ای همچو جان عزیز تو ابروی دلبری ز آنر و بود که بر سر چشم آرمیده
پنداشتم بچشم چوای ابرو آمدی
اول شب مهست و هلال دمیده



تاریخ رحلت

<p>آنکه نظیرش جهان نیافت در صد سینه یقین بدامان حشر می کشدش دامنه به فضل جعفر (۱) نهیب بجود یحیی (۲) تنه سر نکشیدی برون زدویمین روز نه ساقه و قلب و جناح میسره و میمنه به ورد هر مؤمن و بذکر هر مؤمنه دریغ آن خواجگی دریغ آن هیمنه کلید فردوس یافت بهمت متقنه</p>	<p>مسدبر السلطنه سنی زین العباد دامن اوصاف او اگر بخواهم کشید خامه و دستش ز فضل بدادی و بر زدی از هنری کلاک او دبیر چرخ دویم (۳) بسالها بر شکست بعزم از خیل رزم دعا و تعویذ جانش ز جان و دل در سحر دریغ آن مردمی دریغ آن مکرمت کلید فردوس هست چونکه ولای علی</p>
---	--

تقی دانش سرود از پی تاریخ او
کلید فردوس یافت مدبر السلطنه

تشریف فرمانی شاهنشاه بمجلس شورای ملی برای افتتاح دوره چهاردهم
نخست روز ربیع نخست در اسپند
برفته بیست و دو از هزار و سیصد سال
گذشته یازدهم شمس از دوازده ماه
بمانده ساعت یک بر ظهر یوم السبت (۱)
که آفتاب رخ شاه تافت بر خرگاه
بانتظار نمایندگان ستاده بکاخ
بافتخار وزیران بخاک سوده جباه
ز یکطرف سفراء دول گرفته قرار
ز یکطرف وزرا صف به بسته بر درگاه
به هندو دیلم و ماچین و چین کجازامم
که صیت نام شهنشه نرفته در افواه
زهی شهنشه والا که خواجگانرا هست
قبول بندگی او بطوع لا اکراه

ز بعد نامش روحی فداه کافی نیست

سزد که عرضه دهی روح من پر روح فداه

عقبی خویش بدار و دل محکم دار
بهر دنیی نشود هیچ دلت کنده
زود پیرا کند ایمن لاشه مرداری
دل مجموع مکن هیچ پراکنده
این جهانرا تو بدین کهنه مقابربین
گنده ژرف به آزوشه آکنده

بجهان رخشت از این خندق همچون عمرو

که در احزاب جهانداشیش از کنده

عشق آن که ز پیکان و سنان دیده نتابند
گرتیر بدیده در و بر پهلونیزه

چون عاشق و معشوقه که ذوالرمله و میه

و ابن حجر الکندی و محبوبه عنیزه

رئیس مالیه بندرات نصرالله
توئی ز حال پریشانی دلم آگاه

اگر علاج پریشانی دلم نکنی

اقول اشهد ان لا اله الا الله

شعر

رویا صطخر صبا ز آمدن موکب شاه

تو بجم مژده رسان تا بمژه روید راه

قطعه

صماخ گوش ما را بردیدی
توای مطرب فروتر گیر مایه
که صوتت انکر الاجوات باشد
بنص آیة وافی هدایه
تاریخ مولود

صد تعالی الله ز مولودی که چرخ
بانگ یا بشری نصیر الملک را
آیت رحمت رسیده ز آسمان
طعنه ها آن سرو قد ماهروی
در ارم شد بلبل از باغ خلد
طایری از سدره تاریخش سرود
بلبل باغ ارم چه چه زده

* * *

باشد محیط افلاک روشن ضمیر عارف
چرخ است دایه من ز آن روز عرش بستند
علم و ادب خداوند در حجر من پیرورد
آید بجان عارف از روح قدس تسائید
اندر جناح مردن از ظلم ظالمانم
ای چرخ سفله پرور کمتر تو سفله پرور
بدخواه نیکمردان اینت چه داب و دیدن
مارا نخواست دنیا جز بهر بار بردن
رو بر طریق مالک در آن چهار مذهب
بوسیدن لب یار هر گز ز دست مگذار
بر رام کردن چرخ هر گز مکن عزیمت
دلالت ایست گردون کآرد عروس و داماد
خواهم که بعد مرگم سازند دوستانم

يك نیمه در سپهر است و ندر زمینش نیمه
کرمیه السموات بر بازویم تمیمه
پرورده شد گر احمد در دامن حلیمه
چون نطفه ها که اصلا بریزند در مشیمه
چون ذوالجناح باشد فریاد الظلیمه
بگذار آخر از سر این عادت ذمیمه
نیکیت بابدانست اینت چه رسم و شیمه
خر در عروسی آرند از بهر آب و هیمه
با بوحنیفه بگذار آن سنت قدیمه
بوسه بشرع احرار جرمی است بی جرمه
کافسون نگیرد این دیواز خواندن عزیمه
وز خونشان گذارد بر خوانشان ولیمه
بر شرح حال مجنون احوال من ضمیمه

بینی گل قناعت از باغ زهد بشکفت

بوی بهشت بشنوز آن عنبرین شمیمه

تاریخ مولود

از بطن پاک اطهر شمس الضحی بزاد
ماهی که از رخسار شده اندک حجاب ماه

از شمس شد پدید یکی ماه کز فروغ
هر گز ندیده خود فلک اینسان بخواب ماه
سال ولادتش چو پیر رسیدم از سپهر
گفتا طلوع کرده است از آفتاب ماه

ای یار سمنبر سمن سینه
ای لعبت دلبرای بت دلخواه
هین بساده نگر بجام بلورین
کرده است طلوع آفتاب از ماه
بسا شادی و عیش در ارم بنشین
روحانب گلشن همی کن از خرگاه
والله متمم نوره بر خوان
وز جان بنگر جمال نورالله
تاریخ ظهور را وز من بشنو
کرده است طلوع آفتاب از ماه

من يك سخن بگویمت آهسته
ای آدمی خریت نه شایسته
بهر شکم نه گرز دوابستی
آخر بر آخوری زچه پابسته
با این دو خصلتی که ستوران راست
دائم توئی قرین و به پیوسته
جو عان جو دو گوش فرو خفته
ملآن (۱) جود و جفته بر جسته
از قدس جو ثمر بشکن شهوت
میوه بخور بره بفکن هسته
رست آنکه از قیود و علائق رست
پس سعی کن تو خود که شوی رسته
وادی مخوف و راهزنان از پی
غار تگران زهر طرفی دسته
کی آگهی بقافله سالار است
بزره پیاده خمید اگسرخسته
گر علم داری و عملت نبود
تبیغی بر نرسده داری بسی دسته

تن نه که تل سمن انباشته
لب نه که شهد و شکر آمیخته
قد نه که سرو چمن افراشته
زلف نه مشک تتر آویخته
بین که دو ابروست و یا ذوالفقار
صاحب تیغ دو سر آهیخته

دل از مدیح وزیر و امیر فارغ شد
کجامدایح و آن چامه های طنانه

زنشوه (۱) و ز نسیب (۲) و نشید (۳) سیر شدم

که جای ناز و ترانه است نان و ترانه (۴)

بدیهه در موقع قوس قزح در راه تبریز سروده شد

چون باقبال سوی دارالملک ره سپار است خسرو جمجاه

طاق نصرت ز ده زقوس و قزح

آسمان در ورود موکب شاه

☆☆☆

دو زلف سرکش تو بر چه زین خدانت معلق است و از این نکته نیست او آگاه

نبی بگفت که آنکس که از برای کسی

چهی بکند خود اول در اوفتاد بیچاه

☆☆☆

ماه عیش است و نوشدار وی غم بط باده است بابت ساده

که همین است و هیچ نیست جز این

معنی نعمت خدا داده

☆☆☆

ای جهان را ملک خود پنداشته بس بدل آرزو و لعل انباشته

روح را افکنده اندر حبس تن بر سلیمان دیورا بگماشته

کار دین بر پشت افکنده ز روی بهر آرزوم را برداشته

خوانده خود را از خدایان زمین رایت طغیان بعرش افراشته

چون بغاه از شیوه اهریمنی در ره یزدان فرو نگذاشته

مبذر دل را که بذرافشان تن سر بسر تخم شقاوت کاشته

عجب و پنداری فتاده بر سرت بر فکن از سر تو آن پنداشته

ملک سلطانی و نعمای جهان

نیست جز درویش را یک چاشته

☆☆☆

از این شگفتیم من در کاره تسویه حیره خواندی ز کف فکندی تألیف من بحیره (۵)

در کیفر تو این بس با تو کنم از این پس

کاری که کرد خالد با مالک نویره

۱ - ۲ - ۳ - اقسام شعر ۴ - نان خورشی است که از دوغ اهل روستا خورند

۵ - نام یکی از تألیفات استاد است

* * *

آنکه بر عهده خود روزی بنهاده ات نان تسو کرده است از بهر تو آماده
قاسم الار زاق بر نام یکی کرده
هر یکی دانه که در مزرعی افتاده

* * *

می کهن می ستان ز باده فروش نه از آن جنب باده دینه
بخط کاسه گر مشو قانع یا که بر آن خط فرودینه
در دل بط بریز می چون شط خاصه در شامگاه آدینه
اندر آن همچو بط شناور شو
که بیاید شراب تا سینه

* * *

آرزوی دلم بحاجت تن نان دهقانی است وترخینه
توزیعی از برای حرّ تموز
در شتا جامه ایم پشمینه

* * *

از مجلسیان دختر رزچهره نهفته است از خم بسبو شد ز سبوشد بقنینه (۱)
ساقی ز قنینه بفشان باده بساغر
يك امشبم از دل تو ببر آن غم دینه

* * *

ایکه از خود و ز خدائی بی خبر شرمی بدار
بی گناهان را چرا افکندی اندر غائله
مر ترا بر گوچه بی مهریست با این بیکسان
این عجب چونان پدر باشی تو اینان غائله
یکدو نامه بهر خو نخواهی فتادستت بدست
همچنان پیراهن عثمان بدست نائله (۲)

آتشی دامن مزین خلقی میاشوب این چنین
بس کن این هنگامه و آشوب یا بن الفاعله

* * *

ای شاه که امرت چو قضا نافذ ایجاد امر از تو و از عالم ایجاد اطاعه

از کلک دبیر تو برون نامده منشور
هر حرف که در لفظ جز از مدح تو آرند
خاصات جدا از شرف خویش زهر قوم
از بعد خدا نام تو آمد بهر آغاز
جز رطب لسان بهر دعای تو چه سود است
جودت ز جهان حاجت و محتاج بر انداخت
از مادح خود پرس که خوش یافته در عمر
بس عفو تو شامل بگنه هست و گنه کار
از روز ازل در برا مر تو قضا گفت
چون تیر قضا سرکش کاف کرم را

خلعت گهر آگین ز تو یابم صلت شعر
چون کعب زهیر از نبی الله دراعه

☆☆☆

خواهی اگر بمنزل مقصود رهبری
دیده گشا ز خواب که راه سعادت این
دربارگاه فقر بشاهی نشستنت
بفکن دلاز خاطر خود حب مال و جاه
آوردمت بسراه تجاوز مکن ز راه
به از ستادنت بر شاهان بیارگاه

گیرم بقرب شاهن خدمت همی رسی
کی حاسدت مجال گذارد بقرب شاه

☆☆☆

بدیهه در ورود آیه الله خالصی از عتبات بشیراز

ای بدرگاه تو بسوده جباه
بخداوند فالق الا صباح
نی غلط گفتمی که شبه تو نیست
چون به شرب رسول هجرت کرد
همین توئی نایب رسول بحق
نصرة الدوله شد پذیرنده
مسا برت همچو قوم انصاریم
خلق با لطوع لاعلی الاکراه
توئی امروز مفخر الاشباه
زیر این نه فراشته خرگاه
اوس و خزرج (۱) شدند بردرگاه
عقل و شرعند مر ترا دو گواه
از تو با جان و دل زجانب شاه
بشت خدمت به پیش کرده دوتاه

خالصی راز جان و دل بنده
خالصاً مخلصاً لوجه الله

* * *

ای حال تو همچو زلف آشفته بدوود سلامت از تو برگشته
 دام و دد و وحش و طیر و جن و انس بیدار سحر گمان و تو خفته
 پذیرفته چو عذر نا موجه نیست عذر تو چگونه است پذیرفته
 تو گفت مرا بجان و دل بنیوش سر می نگذارم از تو بنهفته
 ناگفته و گفته مرا قیمت همچون در سفته است و ناسفته

شبخیز شوار که شب نخواستی
 دزدت رفته است و خواسته (۱) رفته

* * *

مقام و قدر احمد را نیابی تو خود کمتر بدرک آن تعب ده
 مقامش يك بیاب از صد هزاران
 ز سبحان الذی اسری بعبده

* * *

ثبت است در جریده عالم حساب تو یکروز مر ترا بدهند آنچه داده
 انگار کن که مایه سوداگری عمر
 اندر بر جهان بودیعت نهاده

* * *

بر بسته نگارم بسر از مشک کلاله پیچیده تر از مسئله ارث کلاله (۲)
 در جام چولاله فکن آن باده مشکین کآن مشک کلاله شود آویزه بلاله
 پس آنچه توان گفت زداید غم دل را
 چون درنگری باز پیاله است و پیاله

* * *

بسیار کسان بگاه حاجت جان بر کف دست خود نهاده
 در پیش بسان عبد مملوک اندر پی خدمت ایستاده
 بر مقصد شخص جان فشانند صد گام مُقدّم از اراده
 مطلب چو گذشت و مدعا رفت نیکی نکند کسی اعاده
 گراز پی حاجتی نباشد
 بر حق نکند کسی عباد

* * *

عیسی از احمق چوبگر یزد بکوه	تو چه گوئی حرف حق بالین گروه
خوب گفت آن کامل آموزگار	بر سوآری خران رغبت مدار
تند اگر باشد بدستت پیچ و تاب	کند اگر باشد دو پایت در عذاب
این مثل باشد که دانسی پاو دست	هیچ گاه از ابتلای خسر نرست
جاهل اندر حکم این خسر آمده	در همه حال آلت شر آمده
گر کنی تمکین از او ره کیج کند	وربر آشوبی به خصمی لج کند

استعد بالله دیان المعین
من خباثات النفوس الجاهلین

* * *

فتاده بود یکی مست شجنه اش بکشید
که خیز جانب زندان رویم ای خفته
جواب داد که گر منزل خوشی بودی
بسر بیا مد می تو هنوز نا گفته

* * *

آثار برومندی از ناصیه اش پیدا
چون نور جهان افروز از تابش سیاره
از شیر ژانش یاد در خوردن شیرمام
با تیرو کمانش مشق از چنبر گهواره

* * *

اگر بدانش اندر زمانه لقمان وار	سرای پرده عصمت بر آسمان زده
اگر ز کتب فلاطون و ارسطاطالیس	هر آنچه هست پسندیده پاک بستده
اگر سپهبد سیصد هزار خیل شوی	و گر بر همن سیصد هزار بشکده

به پیش ضربت مرگ اینهمه ندارد سود
همی بیاید رفتن چنانچه آمده

شعر

مراتب بگفتن پدید آید از کس
که المرء مقدارُه فی بیانه

* * *

تاندانی می بدانی عالمی معلوم تست
چون بدانستی بدانی هیچ نادانسته

قطعه

ایکه دشمن به پیش رو داری پای در کوشش و ثبات بنه
گر که این دو ترا میسر نیست
پای بر فرقت حیات بنه

* * *

اگر اجل رسد او را عنان نمی تابد هزار طَوَّلِ عمره هزار طَالِ بقاه
و گرنه رحمت حق شامل است و غفرانش
ترا چه سود ز جنت مکان و طاب ثراه

* * *

ای سگ بشکل خوک تو خود مسخ کرده پندارمت از آدمیت فسخ کرده
چون تو نیامده ز مسوخت در آم
مسخ قرون سالفه را نسخ کرده

* * *

چگونه نامه نگارم که راه بسته رقیب بمانده پیک ز هر راه چاره بیچاره
مگر که نامه تقی بلور چون عثمان
نهد بشیشه و پنهان کند بمتاره

* * *

ای کرده دین مبین بر دست خود ملعبه خواهی که چون اولیا خوانم ترامنقبه
وحی نبی را بخوان گفت نبی را بدان اطعام کسی کرده فی یوم ذی مسغبه
رحمت نشد بر رحم و ز خویش راندی تو خویش باری چه آری جواب ز ایتم ذی مقربه
شرب الحمیم جحیم و آن ماء غسلین و همیم ز آن خوشگوار آ به چون نوشی از مشربه
همسایه دانیش چون جاریش از دیده خون
آن گرسنه جار تو مسکین ذامتریه

* * *

خفته ای مست و من بیالینت همه شب تاسحر به بیداری
یار کی مست و رند کی هشیار بیشتر ماند این بعیاری
پنجه در خون چه سان نیالاید
گرسنه گرگ و دنبه پرواری

* * *

که شوی شهره در زیان کاری	نه سلام بسن عمر و خاسر باش
خاسر است ابلهی چنین آری	مصحف خود دهی بطنبوری
چشم پوش از بتان فر خاری	کف "نفس است عشق مرتاضین
نبود گر که باده گلناری	اشك خونین بجام باده فشان
بهر سالک بـه از سبکباری	بفکن از دوش بار قید که نیست
شیوه کن شیمه بسی آزاری	خواهی ای دل نه بینی از آزار
این بفرقان رسیده از باری	بار صبر از کشتی رسی بمراد
چشم بسته چو گاو عساری	رهرو بی خبر ز مقصد خویش
نغز گفتار پیر انصاری	از جوانی مرا بیاد اندر
روزی آید ز دست بگذاری	آنچه با جان و دل بدست آری
پاسخ آرد درست کرداری	از فلك پرستی از سعادت چیست
مطمئن شو بنام غفاری	دانشا غافر الذنوب خداست

پاك كن باخلوص مزرع دل

دانه گر يك هزار برداری

* * *

داشت همسایه یکی مرد کبوتر بازی	بوعلی ثقفی عارف حق شیخ طریق
بحوادث چو قضا نامده سنگ اندازی	پی پرواز کبوتر ز قضا سنگ فکند
تا کبوتر ز سر بام کند پروازی	سنگ آمد بسر عارف و خورش بفشاند
گفت سر بسته بگوش تو بگویم رازی	شیخ سر بست و یکی چوب درختی بشکست

سنگ بگذار و بدین چوب کبوتر بپران

نه کبوتر که بدین چوب پرانی بازی

* * *

عزت همه نی از مال خواری همه نی از فقر
هر مال نه با عزت هر فقر نه با خواری

بس مرد غنی کز حرص دائم بدر دوان
او بارکش خلاق است مانند خسری

بس مرد فقیر آید با عزت عزلت خوش
آزاد ز خود خواهی از نفس بخود داری

بس عزت و ذلت را در دست خدائی دان
فرد احد باقی حسی "صمد باری

مشدی پسر زلف دم اردک زده‌ای باز هر روز تو آن زلف دم اردک زده‌داری
مستانه در آویزی و با ما بستیزی می نازده با خلق خدا عریده‌داری
گوئی که وفا داری ایاشوخ کرک باز
یک خوبیت ارهست توده بدبده (۱) داری

بشمت سال شدم باکمال قوت جهد پی مبارزت نفس در سلحشوری
که تا بمیکده این منصبم بدردکشی است
که بهر درد کشان میکنم قدح شوری

خطاب بذات شاهانه

شها از آن سرشاهان شدی به نیروی تیغ که از گروه ستم پیشه گان سرافکندی
بدهر نام تو شد شهره ز آنکه در همه ملک ز عدل قاعده ظلم را بر افکندی
بملک فارس دو مبنای ظلم بود و یکی بحکم قانون در حبس اندر افکندی
دویم بنای شقاق و نفاق اگر بکنی
چنان بدان چو علی باب خیبر افکندی

سحر بخلوت خود یار خوانده بود مرا به پیشرفت و شدم از پیش به پستوئی
بخلوتی من و جانان نشسته خوش تنها بسقف دید که در لانه‌ای پرستوئی
گرفت دانه خرمائی و بمرغ فکند براند طایر دل خسته را به خستوئی
شراب در خوروگاه صباح بود و صبح
سبو نبود بخم در فکند بستوئی

فتح یونان چو کرد اسکندر تاخت در شهر بهر ویرانی
دیو جانس حکیم را بردید رخ فروزان گشاده پیشانی
بر نشسته بخم بعاتد خویش مست طافح (۱) ز جام روحانی
شه برش بر ستاد کای دانا خواه از شاه آنچه را دانی
گفت خواهم ز پای بنشینی کآفتاب از سرم تو نشانی
در عجب شاه بر امیران دید بشگفتی بگفت و حیرانی

گر نبودم سکندر رومی
بودمی دیو جانس یونانی

از ظاهر تو گفتم مقدادی و سلمانی	در باطن تو دیدم فرعونى و هامانى
نه میثم تمّاری نه اشتر و عمّاری	چون زانوی اشتر چیست آن پینه به پیشانی
این جمع حواری چه وین قوم که داری چه	نه عیسی روح الله نه موسی عمرانی
در سیرت شیادی در صورت زهادی	با ثروت قارونی در جامه رهبانی
آباء کرامت را مرعمه و مامت را	تا بوالبشر ار جویند هم زانیه هم زانی
حنکم تو بسی نافذ بر خون مسلمانان	چون حکم عبیدالله بر مسلم و برهانی
ای سنّت بدعت را در شرع شده باعث	ای کاخ شقاوت را در ملک شده بانی
گفتی که شریح اول استاد قضاوت بود	ثانیش منم لعنت بر اول و الثانی
اصرار نمیدارم و اسرار نمی آرم	لیکن به نشان گویم من دانم و تودانی

آن را که تو خود دانی من نیز مر آن دانم
میدان که جهان داند از عالی و از دانی

در آن مجمع دوستان یگانه همه دوست دیدی عدو را ندیدی
ندادی تو از دشمن و دوست فرقی
اگر . . . دیدی کدو را ندیدی

بد آنسان که اشعار دارم مدایح دوا وین بسیار دارم اهاجی (۱)
... یکا یک زن دشمنانرا به نیک حرامی نه بر ازدواجی
جفا چون از آن قوم باشد نباشد
گنه ز این اهاجی بر این عبدراجی

(این قطعه به مرحوم حاج مخبر السلطنه هدایت نگاشته شده)

عرض حالم بیرای دل بیر خواجه اعظم
چون بدان درگه عالیت کنم راهنمایی
گوی ای آنکه ز هر منقصت و عیب و عوازی
ذات پاک تو مبراست چنان ذات خدائی
نه بیاد آوری از خدمت دیرینه آن کس
که بفرماندهی ملک جمت بود فدائی

بندگیها که بدان عشق و ارادت بنمودم
 ندهم شرح که دانی نکند خویش ستایی
 خواجه را بود ز دل مرخمت و بنده نوازی
 بنده را بود بجان بندگی و مدح سرایی
 چه شد آن عاطفت و فضل و عنایات پیاپی
 چه شد آن قدرت طبع من و اعجاز نمایی
 یا من و خدمت من گشته فراموش ز خاطر
 یا مگر مانع مهر است رئیس الوزرائی

☆ * ☆

گفته‌ای بس سخن نغز چو خیام تراست بس در این دعوی خود ملعبه ایامی
 عمر سعد توئی یا عمر خطابی
 این یقین باد ترا نی عمر خیامی

☆ ☆ ☆

<p>نایب آن غاصبین اول و ثانی جای تعازی (۱) بود نه جای تهانی (۳) چونکه بمسلخ دو گوسفند کشانی ورنه توانی (۴) کنی اگر که توانی نامه خصوصی است عرض کرده فلانی شعری شامی است یا سهیل یمانی فهم پسیدیت ز قوه حیوانی شك مگر اندر دلت بود که بمانی تا تو در آبشخوری بسبزه چرانی آن بـرـه و میش را بگرگ رسانی قوم سوی وادی ضلال برانی هم بچشی ز آن سموم و هم بچشانی چون به تـه کاسه اسفناج برانی می نتوانی که خط خویش بخوانی</p>	<p>ای تو بغصب اندر آن مقام نشسته مسندت (۱) آرم به مسندی که نشستی دو متداعی بمحضرت بر مسند بدره مختو مشان وظیفه محتوم دیگک طمع در دلت بجوش چو گویند در هوس در همی شبانه بچشمت لقمه صباحت بوزن چند علوفه است چونکه نمائی ز عمر خوشدلی از چیست با تو خداوند این گله گله بگذاشت می نسپردت که تا بـوادی گرگان بر مثل سامری وامت موسی این نه ضلال این سموم قهر آلهی است خط تو بر کاغذ است پهن و مشوش من قسم آرم بحق لوح و قلم خود</p>
--	--

نایب افضی القضاة کوفه شریحی

زود دهی حکم قتل مسلم وهانی

☆ ☆ ☆

جهت کن تا که در جهانستی مشتهر بر خصال بد نشوی

خوی انسانی از تو خواسته اند

تا که هم خوی دیو و دد نشوی

☆ ☆ ☆

بـرون نیامده از قعر بحر امکانی
بلطف هر سخنت حکمتی است پنهانی
بد آن صحیفه که قدر توداده عنوانی
مقرر است همه حکمهای یزدانی
دگر نبیند چیزی بجز پشیمانی
بشرق و غرب تجلی و پرتو افشانی
در این سطح پر انقلاب کیهانی
نه صرفیم که حکایت ز این کیسانی
ز مشترک برسانم بنوع حیوانی
بشکل عنصری و هیکل هیولانی
که پینه های دروغم بود به پیشانی
صد اختلاف کنم در جنایت و جانی
مرا فرستند از آن جمال نورانی
شوم بنوحه سرائسی مسلم وهانی
به جیب با شدم از صفحه های ستخوانی
چو یک حواله به بینم برات دیوانی
هزار نام مرا همچو حی سبجانی
ز تند باد حوادث چنین شده فانی
که در علوم و فضایل نباشدم ثانی
بروزگار جریری کنند و حسانی
بخاک در گه من سجده برد شیبانی
نمود تا بنماید صفات رحمانی

جهان مدار سپهر که گوهری چون تو
بصنع هر سنت آیتی است مرموزی
بان کتابه که نام تو کرده طغرانی
مقدر است همه امرهای بیچونی
کسی که یک نفس از در گهت بتابد روی
تو آفتاب جهانی و بر تو می زبید
جهان مدارا بیچاره ترزمن کس نیست
نه نحویم که روایت ز سیبویه کنم
نه منطقی که پی جنس و فصل انسانرا
نه عالم به طبعی که قیل و قال کنم
نه خشک زاهد سالوس و دام خلق خدا
نیم فقیه که بر حسب حال هر روزی
نیم امام جماعت که مؤمنین صلوای
نه ذاکرم که بگویم ز این مرجانه
نه فال گیر کز اولاد جابرم خوانند
نیم مباشر دیوان که قبض روح شوم
نه کهنه دفتریم تا که در کتابچه ها
چاه من آخر مشتی ز خاک در گه تو
که ام من آخر دانشوری هنر پیشه
جهانیان همه نظم از من فرا گیرند
من آن کسم که بهر بار شعر من چوشنید
برای رحمت بر خلق خلقت تو خدای

بزیر سایه لطف تمام خلق جهان برات دهر رسید و برات من نرسید
 براحتند و مسرا نیست جز پریشانی چه قسمت است ندانم ز چرخ کیهانی
 که را عطیه ندادی که مرا ندهی
 که را ز درگه راندی که مرا راندی

* * *

به نیروی بازو و بخت بلند گرفتم جهان را بفرمان کنی
 چو جان و تن آرند دوری زهم
 مر آن بی دوا را چه درمان کنی

* * *

شد عمر گرانمایه به بیهوده دلا صرف هان آخر عمر است به بیهوده نگردی
 تن بار گرانی است نهادند بدوشت تا نفکنی این بار دل آسوده نگردی
 ای جامه تزویر ترا بفکنم از تن تا آنکه بتن سوده و فرسوده نگردی
 باخم شکن ای مغیبه از بهر خدا گوی دامن بکش ای شیخ که آلوده نگردی
 این توده غبراست ترا خاک نیاکان
 دانش تو مگر خاک در این توده نگردی

* * *

ای شادی جان و دل ز روی تو تا چند دلم چنین غمین داری
 ای آهوی نفاقه پر ز مشک چین صیاد بدشت در کمین داری
 ای سر بفلک ز کبر و ناز حسن منت ز چه بسر سر زمین داری
 بر موی میان به بسته ای کوهی از غث (۱) و سمین (۲) تو خود همین داری
 چون موی نزار و بس سیه روزم تو کوه سپید بس سمین داری
 گنجینه سیم خود مرا بسپار
 ای یار اگر مرا امین داری

* * *

بدان پایه هوش و بدان مایه علم مرا بس دریغ آید از طاهری
 که بی مایه و پایه در دوستی
 کند دوستی طاهری طاهری

قطعه

به مرحوم حاج میرزا سید علی سادات اخوی فرستاده شده
 بددل سخت رقیبان نکند هیچ اثر نه حدیث نبوی و نه کلام علوی
 بعالی‌الاخوی گو پدر یار رسید
 اخوی گو تو از این پس چکنی با ابوی

* * *

سالها نزد حکمت آموزان آن تواریخ و آن سیرخواندی
 بس ز پیشینیان بجستی حال پس قیاسی بحال خود راندى
 گر از آن حالها گرفتی پند
 کی تو در سالها فروماندى

* * *

بد آن روح قدسی و آن عیسوی دم چنان مرده کش زنده میکرد عیسی
 بدل مرده گیها همی زنده دارد
 مرا گفته های سعید نفیسی

* * *

در تاریخ انجمنی که در آغاز مشروطه تأسیس شده و دانش نایب رئیس آن
 انجمن بوده

سالها رفت که در ملک زبیداد و نفاق عمر بگذشت به بیحاصلی و پاهوسی
 تا که از مجلس ملی و مجامع بوطن ملک را داد پدیدار شد و دادرسی
 چون ز فضل ملک العرش و ز الطاف ملک کارش در است توای کجرونا کس چه کسی
 ماند بر نام حقیقت به جهان انجمنی که مقیمان درش شهره بمشکین نفیسی

عارفی زنده دلی از پی تاریخ سرود

(گرددان انجمن آئی به حقیقت برسی)

* * *

جوی چشمم نه اگر بود پپای تو روان سروقدت به چنین قامت و بالانشدی
 ترك غارتگر من گو تو چه سان را هزنی که ببردی دل و اندر پی کالانشدی
 خدمت اهل نظر میکند آن آیت حسن
 ورنه منظور خداوند تعالی نشدی

* * *

بدرگاه وزیرم کاری افتاد پس از عمری بحال اضطزاری

رجوع کار شد با پیشکارش که هست از عقل و فهم و هوش عاری
 پیادم آمد این يك بيت سعدی که رحمت بر روانش باد جاری
 بخواری مردن اندر آب خوشتر
 از آن کز غوك باید جست یاری

* * *

بطرز سرودن بفن نگارش فروزم دو صدره ز تندى ز چستى
 الا يا عميد زمان صاحب من ز بو نصرمشكان ز بوالفتح بستى
 سخن گسر بتعقيد از استوارى نكوتر كه اندر ركاكه ز سستى
 چو اركان نباشد بنا بر چه باشد
 تنى بايدت ز آن سپس تند رستى

* * *

من و يار جفا پيشه شب مستى بيك بوسه مضى در ماهضى گفته شد يم از يك دگر راضى
 كنون بينم رقيب از اين تراضى رخ ترش دارد
 درست آمد مثل مارا رضى الخصمان ابي القاضى

* * *

ياد دارم كه پدر از پي پندم ميگفت كن تو شاگردى استاد كه استاد شوى
 بند گي چهل و خداونديت از علم بدان
 پس بر آن باش كه از بند گي آزاد شوى

* * *

فريب خواهى اگر از زمانه مى نخورى فريب خلاق زمانه مده به تر دستى
 بزير دستى كس گر فرونيارى سر
 بزير دست خود اى دل مكن بزير دستى

* * *

در مدح شاهنشاه

تو خسرو ملكان جهانى از رفعت بدین مقام و بدین عز و فرهماره سزى
 كس از درود و دعاى تو لب نمى بندد نه پهلوى و نه دشتى و نه درى نه دزى
 فلك نپايد بى تو شها همیشه پياى
 جهان نباشد بى توشها انوشه (۱) بزى

* * *

پیابست دین گسرنه پا بستگیت
 دهان بند نفس است دین و حکم
 ستوران ز گاز و لگدایمند
 جهان را بآیندگان بر گذار
 چنان سبزه کسز بوستان سرزند
 ز آب و گل آرد خداوند خلق
 نیارند تا حشر این امهات
 بهر طرفه در حجرشان پرورند
 بمیلاد هر یک ز مولود چرخ
 بد آن گوهر این آفرینش نهاد
 تو چون زاده برترین گوهری
 مؤثر مدان پس تواندر وجود
 تو صوفی مشو کمتر از شیخ شهر
 بر آور زبانی بجنبان سری

مثل باشد این یال و دمش برند

اگر باز ماند خری از خری

* * *

غضب دان یکی نار افروخته
 که آن نار را کظم اطفاستی
 نیاری بکظم ار که اطفاء نار
 بسوزد ترا ز آنکه خود خواستی
 ز گفت علی گفته ای دانشا
 نه افزون نمودی و نه کاستی

* * *

بنگر از جهان و آنچه در اوست
 خود چه از کم و بیش میخواهی
 از برای دگر کسان میخواه
 آنچه را بهر خویش میخواهی

* * *

بلاکش شو چنان جرجیس و تن اندر مصائب ده
 که تا بتوانی اندر کار برد افعال جرجیسی
 من این خود تجربیت کردم بحاجت کار فرمودم
 بکندم خانمان خصم با اسماء ادیسی

بحوی آن اسم اعظم کاصف بن برخیا آرد
 بدو نزد سلیمان بسی درنگ اورنگ بلیسی
 ز جنس خاکیت باید تنی بر صفوت آدم
 نه طبع آتشی کسازد استکبار ابلیسی
 اگر علم حقایق بایستد رود در دبستانی
 که اشراقی است اسرارش نه تعلیمی نه تدریسی
 بزهد زاهدان منکر ز وعظ واعظان مشنوی
 که این رفتار تدلیسی است آن گفتار تلبیسی

* * *

بهر مومنی بنفع و عاید خویش عالمی را پریش میخواست
 همه ملک جهان را بدهند می ستانی و بیش میخواست
 گزنی را چو جان خود خواهی کسی دلی سینه ریش میخواست
 از برای دگر کسان میخواست آنچه از بهر خویش میخواست

* * *

دیوانه وار اندر طلب پیرانه سر پیری طلب
 رهبر بجو گسر رهروی برده برو گرسالکی
 رو مالک دینار (۱) شویی علقه از دینار شو
 گسر حب دنیا از دلت بیرون نمودی مالکی
 ره گر نه بر پیری بری این یار غم دیری بری
 نه رهروی نه رهبری در کُل شیئی هالکی

* * *

شعر من چون عنبر و چون گوهر است آنکه نشناسد نگردد مشتری
 یا بطله بر نهد عنبر فروش یا بدرج اندر نشاند گوهری
 شعر تو خاشاک جز خاشاک نیست
 به به داموزش (۲) بد آموزا بری

۱ - از عرفای معروف

۲ - داموز بر وزن شام بز سببی را گویند دو دسته چوبین دارد بدان زباله و خاشاک کشند در اینجا
 بضرورت شعر بضم میم و سکون واو آورده شده.

ای چرخ یکم مونس جان بود که بردی سرمایه دین و دلم آن بود که بردی
تنها نه همان جان مرا برده‌ای چرخ
غافل مشو این جان جهان بود که بردی

* * *

در این سراچه چو محبوس جسم و جان خودی نخواهی اوشدن از آنکه خود از آن خودی
چوپای بستیت اندر قیود امکانی است ره و جوب نیابی که در جهان خودی
بیفکن این تن خاکی و جان به جانان ده که تاتن تو بود خود حجاب جان خودی
فتا پذیر و پس آنگاه دل ز هستی گیر به پیش دوست چو بر قصد امتحان خودی
بدر حجاب و سراز کساخ لایزال بر آر ببین نشسته بر یار مهربان خودی
تو خسروانه بر او رنگ لامکان بنشین که طغرل و قزل و الب ارسلان خودی
بهر زبان که شود حال دل بیار رسان که خود تو حامل پیغام از زبان خودی

ایا سلیل بشر دودمان تست جهان

بس است فخر ترا فخر دودمان خودی

* * *

بچار خصلت آزاده نامبرداری اگر که نام بجوئی بدین چهار گرای
همه وضع و شریف آنکه از دشمن و دوست تو در حضور کن اکرام و در غیاب ستای
بطرح مهر توان دشمنی چو دوست نمود تو نقش کینه وری را ز لوح فکر زدای
ببند عهد تو با کس و گر که بر بستی برو زعهده آن عهد بر ربه بسته بر آی
زمانه تنگ چو گیرد بکس تو تنگ مگیر گر او به بخل فزاید تو خود وجود فزای

بیان حکمت دانش بگوش جان بشنو

که آنچه رای دهد او حکیم بدهد رای

* * *

چون خدا لعن فرستاده به غمازان بر نه این شیوه و این عادت غمازی
بر زمین سر نهی و پشت بخم داری روز و شب یکسر چون کوبه رزازی
تو که از شرک وریا باشدت آرایش بی خلوصی چه بود این غلط اندازی
با مشعبد فلک جادوی نیرنجی حقه نتوان بنهادن بقسونسازی
شعبده جمله طاسمات و عزایم را افکن از دامن خود کاین همگان بازی
ناسخ کرده هر ساحر مصری شد دین خاتم نبی ابطحی تازی

فخر رازی که و سرش که بود مکتوم (۱)
 یاز درد کهن بساده جلفائی
 با بتی غیرت چین و چگل و خلخ
 زاد ادهم شوو بگذر ز جهان بگذار
 ملك الشرق خداوند شهنشاهان
 آن قضا امر قدر حکم که در انفاذ
 گفته از عرش مرا قافیه میبازد
 من منوچهریم و گاه سخن گفتن
 من نه دل بسته را زستم و نی رازی
 یاز جوش خم خلاری شیرازی
 که مزم از لبش آن شکر اهوازی
 پادشاهی بشه پهلوی غازی
 که شهنشاهی از او یافت سرافرازی
 با قضاو قدرش شرکت و انبازی
 آن سخن گستر شعر دری و تازی
 قافیه باردم از قافیه پردازی

باز دست شهم و چرخ شکار من

باز بان شهم ارسازد پروازی

حاسد ز حسد آتش دل را نشانند محسود وی از آمده بادی بهوائی
 آوخ که حکیمان خردمند زمانه
 بر درد حسد هیچ نجستند دوائی

به پیشگاه حقیقت به پیش صاحب عدل دو حق بدمه ترا تا که آن ادا سازی
 نخست جهد کنی حق خویش بستانی
 دگر بتأدیه حق غیر پردازی

گفتار رسول اکرم با بوذر غفاری
 تا مهر تو بورزند باید که مهر ورزی
 آنچ آن بکس پسندی با تو همان پسندند
 تیره درون چو دوزخ صافی برون چو جنت
 مرده درون تابوت فارغ کجا ز پرسش
 دل آشیانه پرداز چون صوه در ره باز
 خوانند بنی چو داود گویند بنی چو دانش
 از گنججه و قهستان بر خا کبوسم آیند
 جز راستی نجوئی راهی برستگاری
 تا حق تو گذار ندباید که حق گذاری
 عیسی بن مریم این گفت یکروز با حواری
 چونان یگور کافر آئین زر نگاری
 گو قبه های زرین بندند بر عماری
 غم از پیش به پرواز چون طغرل شکاری
 لامیه العرب نیست لامیه غزاری
 هر صبحگاه نظامی هر شامگاه نزاری

این شاعرانم از پیش چون شاطران دوانند
پسا بر کمیت معنی کسارم پی سواری

☆ ☆ ☆

ای چرخ پرفسون تو بفقدان چون منی	انگشت از فسوس و ندامت بسی گزی
پخته سخن سخنوری از چون منت امید	باشد خیال خام که در سر همی پزی
من شاعرم ولی نه اثیر اخستگی	شیوا سخن ولی نه قوام مطرزی
بر خوان فضل من ز پی فضل من هزار	پندار رازی است و کسائی مروزی
رویم بسوی سنجر و اتسز نبوده است	چون انوری سنجر و طواط اتسزی

طعم شکر دهان تو گیرد شمیم گل
شعر سرا بذائقه حکمت از مزی

☆ ☆ ☆

ز آن شکر گفتار کز شهد لب می ریختی و آن گهی اندر سخن روسوی من میداشتی
سیمتن یارا دهانت پر ز زر میداشتم
گر که زر میداشتم من تو دهن میداشتی

☆ ☆ ☆

بهر این باد بروت (۱) و ببر این نخوت بی جا	که بصد پرده اگر ستر کنی باز عیانی
نه ملک شاهی و نه طغرل و نه الب تکینی	نه قراسنقر و نه اتسز و نه شاه طغانی
نه فربرز و نه سهراب و نه رهام و نه بیژن	طوس نوذر و نه و نه رستم زابولستانی
نه ای از تخمه خاقان نه ای از دوده فیصر	نه ز اعقاب مهاباد و نه ز احقاد کیانی
نه جگر گوشه چپال و نه عم زاده راجی	نه اب الزوجه شیخ و نه پسر خوانده خانی

شبهه بر خویش مده راه و ممکن رتبه خود گم
که همانی و همانی و همانی و همانی

☆ ☆ ☆

ببوستان جهان دل مده بعشق گلی	که در چنین چمنی به چو سرو آزادی
بیک سموم از این باغ باد دی ببرد	هزارها رخ گل فام و قد شمشادی
عجوز دهر عروسیست زشت و حیل طراز	مرو بحجله این پرفسون بدمادی
جهان فرو بنشیند بامحه چو حباب	بنای دهر ندارد اساس بنیادی
برو مداین و شیرین بزم خسرو بین	زیستون بشنو ناله های فرهادی

هزارها شود آباد اگر جهان خراب
غم دلم نزداید ز باده در غم
جهان تمام چو دار مصائب است و محن
بعشق همت مردان حق تو بدرقه کن
بصدق امر کند شارع و بحسن عمل
شفای دل تو خود از دل بجو که نیست علاج
هزار دجله و نیل و فرات اگر ریزند
دل خراب مرا نیست روی آبادی
دلم نه شاد شود از بتان نو شادی
طلب کند کس از این غمگده چرا شادی
چو نیست باده نرانند کشتی بادی
چه در شریعت زردشت چه مهابادی
شفا و مخزن ادویه و قرا بادی
بجام ما نرسد تا بخط بغدادی (۱)

بصنع نازمت ای اوستاد نادره صنع

که طرح نه فلک افکنده ای باستانی

خاک ری ای که کان فرهنگی
خوش بزی کا حسن البلاد شدی
جای اورنگ جانشین جمی
گر که محمود از فر و تمکین
همه مدحگرانش پذیرفتند
هم ز غزنین توئی برتبت پیش
شاه را پایگاه اورنگی
جای آرامش عباد شدی
قبه الارض و کعبه العجمی
نام حضرت نهاد بر غزنین
بر به تعظیم حضرتش گفتند
هم ز غزنینیان شهستی پیش

سزدی گر که حضرت خوانم

بلکه صد بار برترت دانم

از مسقط

ز سجن اسکندری رخت کشیدم به ری
یک تنه چون آفتاب دشت سپردم ز پی
بشوق در گناه جم جای نکردم به جی
سر به سهیل و سهارخ به بنات وجدی
نه از پسریا ابا نه از پدر یا بنی

بزی ران اندرم محبلی برق سار

قطعه

مرد هنر بشراب صدره بکار تراست
بین چون بیاخته تیغ در رزم یوم سواد
زنهار تانکنی عیبش به بی شرفی
مست صبح و (۲) غبوق (۳) بوالمحبجن نقی
باده بنوش و بمان بر حال بیطرفی
دنیا و آخرت در بر چو عرضه دهند

هرچند جعفریم پیوسته دل طلبد معشوق و جام نبید بر مذهب حنفی
 گلبانگ چنگ و رباب خوشتر ز نعب غراب
 به نوش نوش شراب از بانگ والهفی

پیری خمود داد بسرشار فکرمین حیف از چنان بنای مشید که شد خراب
 شعرم به جمع ادبا بود روح بخش
 چون بوسه ای زیار و چنان نغمه در شراب

شیر یزدان علی عمرانی گفت این نغز گفته تادانی
 این جهان سایه غمام بود همچنان محام (۱) در منام بود
 سایه ابر را دوام کجا
 عیش واقع در احتلام کجا

یکی روز محنت یکی روز شادی جهان را دوروز است کآن بگذرانی
 شکیبائی آور در آن روز محنت بطغیان مشو اندر آن شادمانی
 ز خود من نگفتم این گفت عالی
 علی گفته آنرا به معجز بیانی

خوش کلامی است از علی ولی مظهر کردگار لم یزلی
 که حریص ار چه مالک دنیا است
 اوفقی و نیش هنوز غناست

ز آمیزش ابناء زمان پا چو کشیدی نزخویش ملال آری و نر خالق ملامی
 یا نگذرد آزاده جز از کوی سلامت
 یا گر گذر آورد گذاری و سلامی

صحبت نادان بسیار بود عیش گر که نادانی گویمت که تا دانی

دانيا دانى خواهد كه شود عالى

عاليثى ليك نخواهد كه شود دانى

در مديح

ايكه اندر وطنى عمر ك الله بخوان پارسى گوى كه اى خاك رى آباد شوى

خسروا ملك بياراستنى و دارم اميد

كه هزاران دگر باني بنياد شوى

قطعه

كه افتخار بدان جبه و عمامه كنى
خداى در غضب ابليس شاد كاهه كنى
حوالتش بكتاب پزشك نامه كنى
غذاي بيمار از آهوى تهمامه كنى
كه كور ديده زرقاء در يمامه كنى
چو نسخه گيرى و دست از براى خامه كنى
جهان معنبر از آن عنبرين شمامه كنى
ز بس شמושى چون بغل بود لامه كنى
كه گرم مصطبه را از هجوم عامه كنى
بهر كجا كه رسى قصد بر اقامه كنى

ابوا لمفا خر والفضل والعلی والمجد
ز قتل نفس كه از خلق ميكنى همه روز
بدردمند چو درمان درد نسخه دهى
شراب بيمار از شير اشتر بطحا
چنان بداروى چشمى كه ميدهى اثر است
بزير چشم بدست مريض مى نگرى
دوشقه ريش دهى چون بباد از چپ و راست
شود مريض چنان گوسفند بن حاجب
بروستا شده بيمار چند گرد آرى
چنان مسافر كز خوف قصر قصد كند

چنان زيبى ملك الموت آيدت همه جا

كه گويا مگر احضار او بنامه كنى

با يار رقيب آمده از پيش روانه من بادل سر گشته زيبى شان به نهانى

ماهر دو فتاديم بدنبال دو پيكر

چون شعري شامى و چو شعراى يمانى

هان ضرور است بر تو پند آرى

گوش هوش و خرد به پند آرى

خويش را از ميانه بر داري

چند مست غرور و پندارى

كز بن گوش گفته بنيوشى

تا بجانانت خويشى آرد جان

دل تو خاتم سلیمان است
زینهار آن بدیونسپاری

دیرست که پر هول بسیمای ابوالهول
پیوسته پی غارت عقل و دل و دینم
در جامه من جایگزین آمده دیوی
در جوش و هرائی شده بگرفته غریوی
باری پی سرکوبی این دیو تن او بار
چون رستم بن زال همی باید نیوی (۱)
برخیز تو مصر دل از این خصم نگهدار
بر عرشه جان پس بنشین همچو خدیوی

بر جهان و متاع او بگذر
کآنچه بگرفتنی است بر گیری
گر که چشم بصیرتی داری
و آنچه بنهادنی است بگذاری
دفتر از چون به پیش آرند
اهل دنیا چو در شمار نهند
تو در آن نام خویش ننگاری
خویش را ز آن شمار شماری
باری آن باش کز حقیقت حال
تو خود آزاد مرد انگاری

معما

ایکه خواهی در سخن رمز معما را بیابی
یک معمایت گویم گرسر تحقیق داری
پنج را تضعیف فرما کآن بود نام مبارک
نا مبارک بیست و شش دان اگر تنصیف آری

لغز

شگفتم آید از نام دو حیوان
عجب تر آنکه از لطف و حلاوت
که شد نام یکی جنس نباتی
نباتی طبع و با طعم نباتی
بدستت گرفتند در سین و گر گاب
زیاران یاد آور اندر آتی

قطعه

رسید موبک مسعود آیه آللهی
رسید موبک مهدی بگوی باد جال
گرفت کسوکبه شرع ماه تا ماهی
ظهور حق شده گو یا نداری آگاهی

بافتاب بگو گر سپند میسوزی بیام چرخ بر آ ای عروس خرگاهی
 دوئی ز ملک بر افتاد ز آنکه دولت و دین بیک اساس مقدس کنند همراهی
 بسی رسا و بلند است دامن مقصود اگر بدست نیاری ز تست کوتاهی
 بگو بزرق فروش تباه گم شده راه بیا براه هدایت بس است گمراهی
 ستم فنا شد و عدل آشکار و ملک آزاد
 میدان خیال دگر جز تصویری واهی

* * *

یکی شجنه مدامش می پرستی بیاشفتی ز بد خوئی و مستی
 هر آن مهمان که او در خانه میبرد بغیر از تازیانه او نمی خورد
 بزیر تازیانه در فغان ضیف
 طعام الضیف غیر السوط و السیف (۱)

* * *

سرود شاعر کرمانی این چه بی علمی است ز علم کم کنی و بسر کتاب افزائی
 ندیده و نشنیدیم دوستان را بیزم خوانده به نقل و شراب افزائی
 شبی نشد که بر آن کهنه خانقاه خراب پی سماع تو رود و رباب افزائی
 گمان نباشدم از آن وجود بی اثر بنفع مساو خود از هیچ باب افزائی
 بغیر آنکه خریدارت از پسند کند
 تو بر اجاره سوق الدواب افزائی

* * *

بسان قیس بنی عامرم انیس شده است
 بدشت خرس و خروخوک و گرگ و بن آوی (۲)
 شنیده‌ام که تو سگ نیز سوی من آئی
 یقین نباشدم العهده علی الراوی

* * *

چرخا، تو سفله پرور و یارانت سفله گان بادوستی مرد خردمند کی سزی
 چون من بعرصه سخن از فارسان طبع از کس نخاست نعره هل من مبارزی
 از دینی دنیی نه گرموقع سنی
 فرط غنای طبع نگر نی زعاجزی

۱ - غذای مهمان غیر از تازیانه و شمشیر است

۲ - کینه شغال

شعر

تیغ کشان بر سر ما تاختی کار دل از ابروی خود ساختی
گو تو زما ای بت عاشق فریب
تا که بریدی بکه پرداختی

قطعه

ایکه در سجن تیره سجینی چـون گنـهـکار حبـسی و بندـی
بر نشسته برآه وهم و هوا شـصـت سال اندر آرزو مندـی
گر ترا تخت رم چو آغسطس ورترا تاج چین ز سوسندـی
تا که در بحر آز مغموری نیست ز آزاد گیت خرسندـی
يك گسل بایدت یکی پیوند
بگسل از خویش تا به پیوندی

* * *

آنکه اهل یسنوی در عالم بی علم گفت خود نه با افلاکیان گفت این که او با ماستی
ز آن بتصریح کلام این فهم شد بر خاص و عام زبده الاعلام عالم داناستی
علم افزون کن بهردم تا خرد افزون کنی کآنکه بی علم و خرد چون کور مادرزاستی
با ابوت بانبوت اعتبار علم بین کافتخار بوالبشر از علم الا سماستی
عالمان دلهایشان چون چشمه های خوشگوار جاهلان را دل بسان صخره سماستی

عاقلان را اهل دین دان و بهشتی و آنکه گفت

ابلهانند اهل جنت (۱) اندر آن اماستی

* * *

پراکنده سازد سخن از سخنگو سخن چین چه بیگانه باشد چه بومی

نه بینی اگر صاحب سر خود را

سخن نی خصوصی بر آن نی عمومی

* * *

بصبح عید بر پا خاستم زود که آییم گیرم از دست تو عیدی

مرا یاری که یادش باد برخیز

بیاد آورد تسمع بالمعیدی (۲)

۱ - اشاره به حدیث اکثر اهل الجنة البلیها

۲ - تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه : شنیدن نام معیدی بهتر از آنست که او را به بینی

امراء القیس ولبید اعشیم و کعب و زهیر
 بو تمام اخطل و بن معتز و راعی و جریر
 گرچه نی ماح مستنصر و خاقان کبیر
 چه جمال و چه کمال از پی من یاد میار
 نابغه جعدیم و نابغه ذبیانی
 صرة الدرو فرزدق حسن بن هانی
 نغز گفتار تر از ناصرم و خاقانی
 سخن آن دو سخن آور اصفاهانی

مادح خامر شهنشاه جهان پهلویم

پایه و مرتبتتم گر که بخواهی دانی

قطعه در مدح شاهنشاه

ز آن نهادستند سجع و قافیت ردف و روی
 گر نه مدح پهلوی شاهنشاه اسلامیان
 ای ترا باز و قویم و ای ترا پنجه قوی
 تا کند در شعر شاعر مدح شاه پهلوی
 گوچه خاصیت بسجع و قافیت ردف و روی
 بفکن و بشکن تو دست طاعی و پشت غوی

ای بر افشاننده تخم عدل در ملک زمین

مبذرت ملک زمین است آنچه کاری بدروی

آخرای چرخ مرا کشتی و خود ماندی
 ازلی و ابدی باشد آنکت ساخت
 آتش افروختی اندر من چون نمرود
 آنچه اعصاب در اندامم بفشردی
 آفرینش را در مانده همی کردی
 تو بجای اندر ماندی و مرا راندی
 تونه چون ازلی کی ابدی ماندی
 گر نه حق خواست که آن آتش بنشانندی
 و آنچه خوناب ز چشمانم بفشانندی
 شکر یزدان را خود نیز تو در ماندی

ای خمیده پشت ای زال سپیدابرو

فاتحه ات خوانند چون فاتحه ام خواندی

در آخور ستوران شب بردار از گوشی
 صد جفته از پی هم زد استر چموشی

خر بنده استر و خرهریک بکار خود در

در آن میان از آخور جو میر بود موشی

بر لشکر زمانه شوی چیره
 از علم گر که تیغ و سپر داری

فقرت سیاه روئی دارین است (۱)
 بشنیدی این حدیث وزیر داری

فقری چو فقر علم کجا کز او دست از دو کس و باید برداری
 فرقت اگر تهی است ترا انبان یا در خریده (۲) درج گهر داری
 ریشه کنت نمی کند اندر باغ گر باغبان بدید ثمر داری
 آنکس که در تو عالم اکبر دید دانست آنچه را تو پسر داری
 یانیست مر ترا خبری یا آنک با مانگوئی آنچه خبر داری

ای آدمی ز روز بدت امروز

روزی هزار بار بتر داری

معما

آنچه دارم بقلب میگویم که بیک بار نام او ببری

گر مریدی تو ناگزیری از آنک

بسویش ره بجستجو ببری

قطعه

این خواجه سترک که دارد نژاد ترک در پایگه سر آمد و در جایگه سنی
 آوخ شراستیش بطبع است بس ذمیم او راست شیوه دس و شیمه دنی
 خوش گوی و خوش کلام چو بوالفضل بیهقی (۱)
 بدکین و بد لگام چو بوسهل زو زنی (۲)

مثنوی

گفت مجنون با شتربانی زحی (۳) تا به لیلی گوید این پیغام وی
 مُرد مجنون سوی قبرش پاگذار سنتی باشد زیارت بر مزار
 گفت مجنون پیش من بنشسته است گوئی از دنیای فانی رسته است

اتصال دوست را با دوست هست

تا که لیلی زنده مجنون زنده است

قطعه

از ما تو بهر فسون که بودت عقل و دل و دین و صبر بردی

دیگر پسر از ما چه خواهی

ازت پدری مگر سپردی

۱ - کیسه از پوست که در آن چیزی کرده و در آن را به بندند

۲ - دبیر سلطان محمود و مسعود و صاحب تاریخ معروف

۳ - وزیر لشکر سلطان محمود

۴ - قبیله

* * *

نهراسی از چه از عمل پر عقاب بیم از چه می نباشد از تنگری (۱)
 گریش بینی است ره عافیت ای پس بمانده پیش چرا ننگری
 پر کرده همچو کشتی باده شکم لنگر فکنده ای ز چه در لنگری (۲)
 آهن مکوب تو سرد دل آور تو گرم
 پس کاهه باش گر کنی آهنگری

* * *

ای شده پابست زر ده دهی (۳) سر بسپرده بز رشش سری (۴)
 هفته از تو بسر ای سپنج بیش و کم از عمر نه گر بنگری
 بهر دوروی که بجا مانده است مال چه و جاه چه و سروری
 برتری از بویه شیطان بود بویه تو از چه بود برتری
 طینت طین خلقت نار از کجا گوچه توان گفت در این داوری
 امتحن الله نه تفویض و جبر از سخن معتزلی و اشعری
 دیده بده تیر بلا را بخر تا که ترا صدق کند اشتری
 تا که خدا اشتری آرد جواب جانت بکف گیر که من یشتی (۵)
 گر نه جهادت ز جهادات نفس گوچه کنی غزود (۶) بودیاسری (۷)
 گوش و دل وهوش بگفت من آر گفت مرا می نشمر سر سری
 بنده شهوات و هوامی نباش پیشه مکن مسخره گی وغری

خواب مرو غافل و بیدار باش

گفته چنین خفته (۸) ارض غری (۹)

* * *

مرگ طلب تا بروز حاجت و ذلت دست طلب در بر لثام نیاری
 زنده جاوید بودند چه دهد سود
 زندگیی گر که بر مرام نداری

* * *

بر سیر سالکی خطر است محتوی گویی دلیل راه کند ساز رهروی

- ۱ - خدا ۲ - جائیکه هر روز مردم را اطمینان کنند و خانقاه را نیز لنگر گویند
 ۳ - زر خالص ۴ - زر خالص از بتی بدست آمده بود که شش سرداشت
 ۵ - که میخزد ۶ - جنگی که خود پیغمبر در آن بودند ۷ - جنگی که حضرت یاک از
 اصحاب را امیر لشکر میفرمودند ۸ - حضرت علی علیه السلام ۹ - نجف اشرف

در مرز دل نکاری تخمی بجز خلوص
کز کشته شرم آیدت آنگه که بدروی

شعر

گر خرقه را باب خرابات شسته‌ای
دیگر چه قید داری در کهنه‌ونوی

قطعه

روئی که ترا هست بیوشان ز همه خلق حیف است چنین روی بهر کس بنمائی
ز آن زلف یقین است که برگردن دلها
بندی بگذاری تو که هرگز نگشائی

درویش مجرد ز چه در قید نهد دل غم خوردن او نیست بجز از غم نانی
غم خواجه خورد کز اثر کش مکش حرص
دارد همه دم عریده با خلق جهانی

شعر

آنچه هر کس خواست گرمی داد می
لقمه‌ای از بهر خود ننهاد می

قطعه

چار چیز از دوجهان حاصل عیش ابدی است
یاری و مطربسی و ساغری و گلزاری
چار روزی که ز عمر است باین چار بساز
گر که دستت برسد دست کش از هر کاری

مثنوی

شاخص ترجیع هرنیک و بدی حق مقرر کرده عقل مهتدی
چون دو امر مستوی پیش آیدت
آنکه رجحانش به‌خیر آن بایدت

شعر

به‌بخت و روزی خود پازنی سخت
اگر امروز دستی بر نیاری

قطعه

باید بضاعتی که بگردد مدار عمر
چون نیست ناگزیر شوی از قناعتی
مرگ است بالضروره ترا آخر العلاج
چون نی قناعتی بود و نی بضاعتی

شعر

دردی که هست بر دل عشاق از غمت
آخر چه سود از این که بگویند و نشنوی

قطعه

یکی ز شرط بزرگ ضیافت این گفتند
که میزبان متعارف بود بخوشخوئی
اگر که زهر بر میهمان نهی خوشتر
که تلخ کردن کام وی از ترشروئی

* * *

صبر بنما بتلافی ستمکاری خصم
تا قوی گردی و باعجز تلافی نکنی
در گذشتن ز مکافات و باغماض شدن
به یقین به ز تلافی است که وفای نکنی

شعر

کنون اینگونه مسکینم که بینی
سخن کوتاه کنم اینم که بینی

مثنوی

واعظی بر منبر از ماو منی	لافها میزد ز روی پرفنی
ماچنین گوئیم و من گوئیم چنان	بانگ و عطش از زمین تا آسمان
نحوئی بر پای منبر می شنف	خسته شد و سوی واعظ کرد و گفت
ما و من هستی ولی موصوله	در عمل بی حاصل و عاید نه
گردد بر عاید تو یک خلل	در زمان تو باز مانی از عمل
اینهمه فریاد و آشوب و خطاب	بهر مشتی سیم نر بهر ثواب
خود بده انصاف ای مرد خدای	بی زر ارگویند بر منبر بر آئی

بر سردار ار بر آئی خوشتر است

یا بر آن منبر که بی سیم و زر است

شعر

یکی سالک کنار بحر دیدی پیر سید از کسان مقصود از این چیست
 کسی را کآب از دریا کشیدی بگفتندش که دری ز او فتاده است
 قبول اینهمه زحمت عبث نیست که آب بحر را یکجا بر آرد
 بدریا و کنون عزم این نهاده است بگفتا با کمال همت وی
 مُدرِ خود از تـك دریا بر آرد بهمت چونکه از دنیا گذشتند
 کشیدن آب دریائی عجب کی محیط جمله آفاق گشتند
 بمردی هر که همت بر گمارد
 بهمت کوه را از جابر آرد

قطعه

توانگرا چو بدرویش مستمند رسی بر آن بیاش که از توبدو رسد گرمی
 هزار پرشش حالی که بی درم باشد
 مفید نیست بحال فقیر چون درمی

* * *

این شنیدم بمحتسب میگفت یکی از شاهدان بازاری
 که جفا را ندامتست ثمر
 دست برکش ز مردم آزاری

شعر

بمحنّت گرفتن بحسرت نهادن
 زهی زشت کاری زهی سست رانی

* * *

اول زعهد به بستن دویم ز عهد شکستن
 کدام دل نر بودی کدام دل نشکستی

قطعه

یاد دارم بیکسی گرسنه میگفت کسی سوی درگاه امیر آی که بینی گرمی
 گفت بهر درمی از چه کشم دل سثوال
 قیمت عزت نفس است فزون از درمی

* * *

کجا نقش فنا بخت پذیرد هستی جانت که غیر از خود پرستی نقش دیگر را نمیخوانی

ندانی از کجا آئی و روسوی کجا داری همی بینی بصحرای تحیر رخس میرانی
عجب اینست باعلمی که در سوہ عمل داری
ز کروبی مقام خویش را برتر همیدانی

* * *

بعشرت بود مستی کاندز آمد عسس همچون بلای ناگهانی
سوی زندان همی میرفت و میگفت
که ناکامی به از این کامرانی
شعر

زهر کسی بسوی حق پناه باید برد
چو او براندت از در کجا پناه بری

* * *

در راه عشق سهلست صد رهروی شبانه
راه طلب چو باشد موسی کند شبانی

* * *

تازه کاران محبت زبلا در حذرند ورنه منصور چه آسیب برد از داری
بار خوبان پری چهره چرا من نکشم
چونکه بایست کشیدن بجهان خودباری

* * *

دل از رقیب هرگز اندر امان نباشد
از دزد کی توان داشت امید پاسبانی

قطعه

سخن را چه خوش گفت آنکس که گفت بانصاف دزدی کن ار میکنی
عمل گر بانصاف مقرون نشد
مکن گر کنی بی ثمر میکنی

* * *

چو حجتی بسخن نیست اگر گوئی حجاب معرفت خود بدست خود بدوی
سخن نبوشا تو نیز این سخن بپذیر که از نصیحت دانش تمتعی ببری

سخن به حجت گوهر بود و گرنه خزف
بر آن بپاش که جای گهر خزف نخری

☆ ☆ ☆

بگفت خادم مدرس بیک تن از طلاب که عمر تا کی در طی نحو سازی طی
بیان و منطق و حکمت بخوان کز این سه طریق بهر زمان که بدی دیدی الضمان علی
جواب داد ز ما زندر آمدم پی نحو
بغیر ما وضع له خطاست وضع الشی

☆ ☆ ☆

براه خویش بران تا بمقصدی برسی ز ره برون چون پی پای گمراهی یابی
گدای گوشه نشینا بجای خویش نشین
میسرت نشود کافسر شهی یابی

☆ ☆ ☆

ای بسافتنه ها بیای شود بکلامی که بجهد از دهنی
وی بسافتنه پپاشده
که نشیند بگفتن سخنی

☆ ☆ ☆

نه چنان خور که ز کم خوردن بر جامانی نه چنان کز اثر پر خوری از جای شوی
دست بردست حریفان نه و پا داری کن
نه ترا دست بگیرند که بر پای شوی

☆ ☆ ☆

همچو مستسقی باشد مثل مرد حریص نتواند که نشاند عطش از دریائی
ملك هستی که نیاید بتملك كس را
گو که بگرفت بهستی نکند ابقائی
شعر

طواف در گه او را مپندار امر آسانی
که دایم بر در دربان او هم هست در بانی
قطعه

شیرین لب ای بت شکرین گفتار شیرین تر از شکر دهمت پندی

یا با حضور اهل دلی خوشباش
کز همتش بفیض رسی چندی
یا از برای صحبت خود بگزین
ز اهل خرد یگانه خردمندی
تاریخ تذکره صدر اعظمی

در عهد شه مظفر خاقان جسم نشان
از رشح جود ساحت این هفت خطه را
بر رایت ظفر اثر فتح آیتش
بر نام خواجه نامه‌ای اینسان نگاشتم
نثرش قویم و سخت چنان نثر حاجری
این مدح کی شنود ز مدح‌تگران خویش
هر گز نخواند با همه سختی و متقنی
مختاری این مدایح بر شاه غرنوی
بس این شرف که از شرف این نغز نامه را
کز فرو یمن معدلت آراسته ز می (۱)
چون هشت خلد کرده بخوبی و خرمی
گردنده گوی چرخ برین راست پرچمی
کآمد بلوح دفتر دهرش مسلمی
نظمش بدیع و نغز چنان نظم حاتمی
بوجعفر مؤید دستور علقمی (۲)
هر گز نراند با همه خوبی و محکمی
خوار ز می این مناقب از فخر دیلمی
تاریخ و نام هر دو شده صدر اعظمی
تا چون کند ادای حق آن فضل خواجگی

تا چون دهد عطای من آن جود حاتمی

انغز

چیست یاد افراه آن گندم نمای جو فروش
باده بنمودن وز آن پس سر که دادن کی سزد
کوه می گندم نماید جود دهد بر مشتری
داورا بر گو کجا باید برم این داوری

چون بکام ما نباشد بنت بسطام بن قیس

از چه مارا مبتلا کردی به جسم شنفری (۳)

نکته

اگر دشمن آمد پریشیده رای
پریشانی لشکر از اختلاف
بجا باش کو بر تو بگذاشت جای
بزرگ افتراقیست بی اختلاف
به رای مخالف چو بر خاستند
زبوند اگر صد صف آراستند

۱ - مخفف زمین ۲ - وزیر مستعصم خلیفه عباسی

۳ - اشاره بشعر عرب که در باره شراب گوید این شراب صبح از دختر بسطام بن قیس حکایت میکرد و شام همان شراب چون جسم شنفری پس از مرگش دای خود گردید یعنی شب شراب بود و صبح سر که شد زیرا شنفری پس از مرگش دای خود بیتی گفت

فاسقینها ایا سواد بن عمرو
ان جسمی من بعد خالی انخل
یعنی ای ندیم (نام ندیم سواد بن عمرو بوده) شرابم ده که تنم بعد از مرگ دائمی لاغر شده و چون خل دو معنی میدهد یکی به معنی سر که و دیگری به معنی لاغری است در اینجا شاعر معنی دوم را قصد کرده

اگر پیاسم یا که روئین تنند چنان کرم پيله بخود می تنند
بکشته اگر دانه ها ریخته که باخاک آن کشته آمیخته

بخواهی بر آری و گیری شمر
چو جمع پراکنده لشکر شمر

☆ ☆ ☆

در مناجات خویش انصاری (۱) گفت خوش کای مهیمن باری
مرترا بر دعا چو فرمانست
قلم رفته را چه در مانست

☆ ☆ ☆

شعر موزون و لطیف از من دگر ز این پس مخواه
ای قدت چون سرو کشم تن چو دیبه ششتری
بود شعرم آنچنان شعری که شعرای فلک
پیش از اینم بود مانند عطارد مشتری
دوستی شعرم بداد از دست در رود ارس
همچنان عثمان که در چاه اریس انگشتری

شعر

زنی از شوی خود شد دور در کوی بدو رو کرد مردی دیدش آن روی
بگفتا مرد کی با هم نشینیم کجا باید که روی هم ببینیم
پیاسخ گفت زن مرچاشگه را بمسجد شو درون هشدار ره را
چو شب بگذشت آن مرد از همان کوی زن خود دید با مردی سخنگوی
که در مقصوره جامع سحرگاه دو چشم انتظارم هست بر راه
مگو فعلی جزایش در قفا نیست جزا از فعل خود هرگز جدانیست

جزا را آنچنان با فعل رانند

که آنرا گوئی اصل فعل دانند

قطعه

روزی از خیل جدا دور ز سامان شمی پی نخجیری میتاخت شه سامانی

بختی (۱) دید که در مزرع سبزی بچرا
ایستاد و بر سیدند سوارانش ز پی
داغ بختی چو بدید از سر داغ دل گفت
ساربانان همه را حکم با عدام نمود
ساربانی بر سید از ره جمازه سوار
پی آن اشتر دیوانه که سر تافته است
شه بزارع ثمن مزرع و مزرع بداد
بر زمین پس ز پی سجده بزد پیشانی

گفت در گله شه حکم غرامت بشه است

گر رود اشتر دیوانه بنا فرمانی

نزو اوقات جهان دانائیت ای جان

خوش عمر و عاص سرود در جنگ یوم الدار

الْعِیْرُ یَضْرُطُ وَالْمَكْوَاةُ فِی النَّارِ

غیر خسران ز صحبت ناجنس نیست گراست دانایی

در کلیله به بین چه بردیده است

موش دشتی ز غوك دریایی

صبح چون پرده ظلام درد بینم ای آسمان همان رنگی

شفقت از چه روست خون آلود شفقت آراز چه بر سر جنگی

در تو نه گنبد از افراخ دلی است

با چنین دل تو از که دل تنگی

انتظار از موت چون بس سخت تر بر رای دانا

پس مدانش زنده باشد گر کس اندر انتظاری

ساربان گو محمل لیلی کمی آهسته راند

تا که مجنون در بیابان بر کشد از پای خاری

* * *

در تاریخ گرما به آقای وجدانی رئیس محضر

در علوم آن اوستاد اوستادان آنکه در بحر حقایق گوهرستی
 حضرت وجدانی آن بی مثل کورا پایه از معیار فکرت بر ترستی
 ساخت اندری یکی حمام عالی کش نظر آری نظیرش کمترستی
 بهر تاریخش بهجری گفت دانش
 آب این حمام از آب کوثرستی

ای آنکه در کیاست بی مثل و بی عدیل وی آنکه در فراست افراشته نوی
 برگواز این دول شرف افزای ترکدام
 از نادری و زندگی و قاجار و پهلوی

شعر

ای عالیہ گر عالیم و گردانی تا چند دلم بگرد سر گردانی
 تو قدر وفای یار خود گردانی
 بیرون آری دلم ز سر گردانی

* * *

ببزم یار خود را در فکندم زدست یار تا نوشم شرابی
 بیای نغمه ام در گوش آید مقام امنی و ساز ربابی
 ز بس ضرب رقیبانم ز هر سوی
 رضیت من النسیمته بالا یاب

از نجف اشرف دو شعر خواسته بودند که بدیوار درب پائین حرم مطهر نصب کنند
 تا معلوم شود درب پائین پاست بدیهه سروده شده
 شدخاک پایت ای شه شاهان چوبوسه گاه راه ملا یک از در پائین پای تست
 روح القدس ستاده بسینه نهاده دست
 کسب اجازتش بورود سرای تست

فهرست انتشارات دانشگاه تهران

- | | |
|--|---|
| <p>تألیف دکتر عزت الله خبیری
« « محمود حسابی
ترجمه « برزو سپهری
تألیف « نعمت الله کیهانی
بتصحیح سعید نفیسی
تألیف دکتر محمود سیاسی
« « سرهنگ شمس
« « ذبیح الله صفا
« « محمد مهین
« مهندس حسن شمس
« حسین گل گلاب
بتصحیح مدرس رضوی
تألیف دکتر حسن ستوده تهرانی
« « علی اکبر پریم
فراهم آورده دکتر مهدی بیانی
تألیف دکتر قاسم زاده
« « زین العابدین ذوالمجدین
—
« مهندس حبیب الله ثابتی
—
تألیف دکتر هشترودی
« مهدی برکشلی
ترجمه بزرگ علوی
تألیف دکتر عزت الله خبیری
« « علینقی وحدتی
تألیف دکتر یگانه حایری
« « «
« « «
نگارش دکتر هودفر
« مرحوم مهندس کریم ساعی
« دکتر محمد باقر هوشیار
« « اسمعیل زاهدی</p> | <p>۱ - وراثت (۱)
۲ - A Strain Theory of Matter
۳ - آراء فلاسفه در باره عادت
۴ - کالبدشناسی هنری
۵ - تاریخ پیهقی جلد دوم
۶ - بیماریهای دندان
۷ - بهداشت و بازرسی خوراکیها
۸ - حماسه سرانی در ایران
۹ - مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی
۱۰ - نقشه برداری (جلد دوم)
۱۱ - گیاه شناسی
۱۲ - اساس الاقتباس خواجه نصیر طوسی
۱۳ - تاریخ دیپلوماسی عمومی (جلد اول)
۱۴ - روش تجزیه
۱۵ - تاریخ افضل - بدایع الزمان فی وقایع کرمان
۱۶ - حقوق اساسی
۱۷ - فقه و تجارت
۱۸ - راهنمای دانشگاه
۱۹ - مقررات دانشگاه
۲۰ - درختان جنگلی ایران
۲۱ - راهنمای دانشگاه بانگلیسی
۲۲ - راهنمای دانشگاه فرانسه
۲۳ - Les Espaces Normaux
۲۴ - موسیقی دوره ساسانی
۲۵ - حماسه ملی ایران
۲۶ - زیست شناسی (۴) بحث در نظریه لامارک
۲۷ - هندسه تحلیلی
۲۸ - اصول گداز و استخراج فلزات (جلد اول)
۲۹ - اصول گداز و استخراج فلزات (« دوم)
۳۰ - اصول گداز و استخراج فلزات (« سوم)
۳۱ - ریاضیات در شیمی
۳۲ - جنگل شناسی (جلد اول)
۳۳ - اصول آموزش و پرورش
۳۴ - فیزیولوژی گیاهی (جلد اول)</p> |
|--|---|

- ۳۵- جبر و آنالیز
۳۶- گزارش سفر هند
۳۷- تحقیق انتقادی در عروض فارسی
۳۸- تاریخ صنایع ایران - ظروف سفالین
۳۹- واژه نامه طبری
۴۰- تاریخ صنایع اروپا در قرون وسطی
۴۱- تاریخ اسلام
۴۲- جانورشناسی عمومی
۴۳- Les Connexions Normales
۴۴- کالبد شناسی توصیفی (۱) - استخوان شناسی
۴۵- روان شناسی کودک
۴۶- اصول شیمی پزشکی
۴۷- ترجمه و شرح تبصرة علامه (جلد اول)
۴۸- اکوستیک صوت (۱) ارتعاشات - سرعت
۴۹- انگل شناسی
۵۰- نظریه توابع متغیر مختلط
۵۱- هندسه تریسمی و هندسه رقومی
۵۲- درس اللغة والادب (۱)
۵۳- جانورشناسی سیستماتیک
۵۴- پزشکی عملی
۵۵- روش تهیه مواد آلی
۵۶- مامالی
۵۷- فیزیولوژی گیاهی (جلد دوم)
۵۸- فلسفه آموزش و پرورش
۵۹- شیمی تجزیه
۶۰- شیمی عمومی
۶۱- امیل
۶۲- اصول علم اقتصاد
۶۳- مقاومت مصالح
۶۴- کشت گیاه حشره کش پیرتر
۶۵- آسیب شناسی
۶۶- مکانیک فیزیک
۶۷- کالبد شناسی توصیفی (۴) - مفصل شناسی
۶۸- درمان شناسی (جلد اول)
۶۹- درمان شناسی (۲ دوم)
۷۰- گیاه شناسی - تشریح عمومی نباتات
۷۱- شیمی آنالیتیک
۷۲- اقتصاد جلد اول
۷۳- دیوان سید حسن غزنوی
- نگارش دکتر محمد علی مجتهدی
« « غلامحسین صدیقی
« « پرویز نائل خانلری
تألیف دکتر مهدی بهرامی
« « صادق کیا
« « عیسی بهنام
« « دکتر فیاض
« « فاطمی
« « هشترودی
« « امیر اعلم - دکتر حکیم
دکتر کیهانی - دکتر نجم آبادی - دکتر نیک نفس - دکتر نائینی
نگارش دکتر مهدی جلالی
« « آ. وارتانی
« « زین العابدین ذوالمجدین
« « ضیاء الدین اسمعیل بیگی
« « ناصر انصاری
« « افضل پور
« « احمد بیرشک
« « دکتر محمدی
« « آزر
« « نجم آبادی
« « صفوی گلپایگانی
« « آهی
« « زاهدی
« « دکتر فتح الله امیر هوشمند
« « علی اکبر پریون
« « مهندس سعیدی
ترجمه مرحوم غلامحسین زیرک زاده
تألیف دکتر محمود کیهان
« « مهندس گوهریان
« « مهندس میردامادی
« « دکتر آرمین
تألیف دکتر کمال جناب
« « امیر اعلم - دکتر حکیم -
دکتر کیهانی - دکتر نجم آبادی - دکتر نیک نفس
تألیف دکتر عطائی
« « «
« « مهندس حبیب الله نابقی
« « دکتر گایگیک
« « علی اصغر پورهمايون
بتصحیح مدرس رضوی

- ۷۴- راهنمای دانشگاه
- ۷۵- اقتصاد اجتماعی
- ۷۶- تاریخ دیپلوماسی عمومی (جلد دوم)
- ۷۷- زیبا شناسی
- ۷۸- تئوری سنتتیک گمازها
- ۷۹- کارآموزی داروسازی
- ۸۰- قوانین دامپزشکی
- ۸۱- جنگل شناسی جلد دوم
- ۸۲- استقلال آمریکا
- ۸۳- کنجکاویهای علمی و ادبی
- ۸۴- ادوار فقه
- ۸۵- دینامیک گازها
- ۸۶- آئین دادرسی در اسلام
- ۸۷- ادبیات فرانسه
- ۸۸- از سرین تا یونسکو - دو ماه در پاریس
- ۸۹- حقوق تطبیقی
- ۹۰- میکروپوشناسی (جلد اول)
- ۹۱- میز راه (جلد اول)
- ۹۲- < (جلد دوم)
- ۹۳- کالبد شکافی (تشریح عملی دستوپا)
- ۹۴- ترجمه و شرح تبصره علامه (جلد دوم)
- ۹۵- کالبد شناسی توصیفی (۳) - عضله شناسی
- ۹۶- < < (۴) - رگ شناسی
- ۹۷- بیماریهای گوش و حلق و بینی (جلد اول)
- ۹۸- هندسه تحلیلی
- ۹۹- جبر و آنالیز
- ۱۰۰- تفوق و برتری اسپانیا (۱۵۵۹-۱۶۶۰)
- ۱۰۱- کالبد شناسی توصیفی - استخوان شناسی اسب
- ۱۰۲- تاریخ عقاید سیاسی
- ۱۰۳- آزمایش و تصفیة آبها
- ۱۰۴- هشت مقاله تاریخی و ادبی
- ۱۰۵- فیه مافیه
- ۱۰۶- جغرافیای اقتصادی (جلد اول)
- ۱۰۷- الکتروسیته و موارد استعمال آن
- ۱۰۸- مبادلات انرژی در گیاه
- ۱۰۹- تلخیص الیاب عن مجازات القرآن
- ۱۱۰- دو رساله - وضع الفاظ و قاعده لاضرر
- ۱۱۱- شیمی آلی (جلد اول) تئوری و اصول کلی
- ۱۱۲- شیمی آلی «ارماتیک» (جلد اول)
- ۱۱۳- حکمت الهی عام و خاص
- ۱۱۴- امراض حلق و بینی و حنجره
- تألیف دکتر شهیدفر
- < < حسن ستوده تهرانی
- < علینقی وزیری
- < دکتر روشن
- تألیف دکتر جنیدی
- < < میمنندی نژاد
- < مرحوم مهندس ساعی
- < دکتر مجیر شیبانی
- محمود شهابی
- < دکتر غفاری
- < محمد سنگلجی
- < دکتر سپهبدی
- < < علی اکبر سیاسی
- < < حسن افشار
- تألیف دکتر سهراب دکتر میردامادی
- < < حسین گلز
- < < < <
- < < نعمت الله کیهانی
- < < زین العابدین ذوالمجدین
- < < دکتر امیراعلم - دکتر حکیم
- دکتر کیهانی - دکتر نجم آبادی - دکتر نیک نفس
- < < < <
- تألیف دکتر جمشیداعلم
- < < کامکار پارسى
- < < < <
- < < بیانی
- تألیف دکتر میر بابائی
- < < محسن عزیزی
- نگارش < محمد جواد جنیدی
- < نصرالله فلسفی
- < بدیع الزمان فروزانفر
- < دکتر محسن عزیزی
- < مهندس عبدالله ریاضی
- < دکتر اسمعیل زاهدی
- < سید محمد باقر سبزواری
- < محمود شهابی
- < دکتر عابدی
- < < شیخ
- < مهدی قمشه
- < < دکتر علیم مروستی

- ۱۱۵- آنالیز ریاضی
- ۱۱۶- هندسه تحلیلی
- ۱۱۷- شکسته بندی (جلد دوم)
- ۱۱۸- باغبانی (۱) باغبانی عمومی
- ۱۱۹- اساس التوحید
- ۱۲۰- فیزیک پزشکی
- ۱۲۱- اکوستیک صوت (۲) مشخصات صوت - لوله - تار
- ۱۲۲- جراحی فوری اطفال
- ۱۲۳- فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة (۱)
- ۱۲۴- چشم پزشکی (جلد اول)
- ۱۲۵- شیمی فیزیک
- ۱۲۶- بیماریهای گیاه
- ۱۲۷- بحث در مسائل پرورش اخلاقی
- ۱۲۸- اصول عقاید و کرائم اخلاق
- ۱۲۹- تاریخ کشاورزی
- ۱۳۰- کالبدشناسی انسانی (۱) سر و کردن
- ۱۳۱- امراض واگیر دام
- ۱۳۲- درس اللغة والادب (۲)
- ۱۳۳- واژه نامه گرسگانی
- ۱۳۴- تک یاخته شناسی
- ۱۳۵- حقوق اساسی چاپ پنجم (اصلاح شده)
- ۱۳۶- عضله و زیبایی پلاستیک
- ۱۳۷- طیف جذبی و اشعه ایکس
- ۱۳۸- مصنفات افضل الدین کاشانی
- ۱۳۹- روان شناسی (از لحاظ تربیت)
- ۱۴۰- ترمودینامیک (۱)
- ۱۴۱- بهداشت روستائی
- ۱۴۲- زمین شناسی
- ۱۴۳- مکانیک عمومی
- ۱۴۴- فیزیولوژی (جلد اول)
- ۱۴۵- کالبدشناسی و فیزیولوژی
- ۱۴۶- تاریخ تمدن ساسانی (جلد اول)
- ۱۴۷- کالبدشناسی توصیفی (۵) قسمت اول
- سلسله اعصاب محیطی
- ۱۴۸- کالبدشناسی توصیفی (۵) قسمت دوم
- سلسله اعصاب مرکزی
- ۱۴۹- کالبدشناسی توصیفی (۶) اعضای حواس پنجگانه
- ۱۵۰- هندسه عالی (گروه و هندسه)
- ۱۵۱- اندام شناسی گیاهان
- ۱۵۲- چشم پزشکی (۲)
- ۱۵۳- بهداشت شهری
- ۱۵۴- انشاء انگلیسی
- « « منوچهر وصال
- « « احمد عقیلی
- « « امیر کیا
- « « مهندس شیبانی
- « « مهدی آشتیانی
- « « دکتر فرهاد
- « « اسمعیل بیگی
- تألیف دکتر مرعشی
- « « علینقی منزوی تهرانی
- « « دکتر ضرابی
- « « بازرگان
- « « خیبری
- « « سپهری
- « « زین العابدین ذوالمجدین
- « « دکتر تقی بهرامی
- « « حکیم و دکتر گنج بخش
- « « رستگار
- « « مهدی
- « « صادق کیا
- « « عزیز رفیعی
- « « قاسم زاده
- « « کیهانی
- « « فاضل زندی
- نگارش دکتر مینوی و بهی مهدوی
- « « علی اکبر سیاسی
- « « مهندس بازرگان
- نگارش دکتر زوین
- « « یدالله سعابی
- « « معجبتی ریاضی
- « « کاتوزیان
- « « نصرالله نیک نفس
- « « سعید نفیسی
- « « دکتر امیر اعلم - دکتر حکیم
- دکتر کیهانی - دکتر نجم آبادی - دکتر نیک نفس
- » » » »
- » » » »
- تألیف دکتر اسدالله آل بویه
- « « یارسا
- نگارش دکتر ضرابی
- » » اعتمادیان
- » » بازارگادی

- ۱۵۵- شیمی آلی (ارگانیک) (۲)
- ۱۵۶- آسیب شناسی (کانکلیوت استلر)
- ۱۵۷- تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی
- ۱۵۸- تفسیر خواجه عبدالله انصاری
- ۱۵۹- حشره شناسی
- ۱۶۰- نشانه شناسی (علم الالامات) (جلد اول)
- ۱۶۱- نشانه شناسی بیماریهای اعصاب
- ۱۶۲- آسیب شناسی عملی
- ۱۶۳- احتمالات و آمار
- ۱۶۴- الکتروسیسته صنعتی
- ۱۶۵- آئین دادرسی کیفری
- ۱۶۶- اقتصاد سال اول (چاپ دوم اصلاح شده)
- ۱۶۷- فیزیک (تابش)
- ۱۶۸- فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة (جلد دوم)
- ۱۶۹- > > > (جلد سوم- قسمت اول) > محمد تقی دانش پژوه
- ۱۷۰- رساله بود و نمود
- ۱۷۱- زندگانی شاه عباس اول
- ۱۷۲- تاریخ ایتهقی (جلد سوم)
- ۱۷۳- فهرست نشریات ابوعلی سینا بزبان فرانسه
- ۱۷۴- تاریخ مصر (جلد اول)
- ۱۷۵- آسیب شناسی آزرده گی سیستم ریکولو آندوتلیال > دکتر آرمین
- ۱۷۶- نهضت ادبیات فرانسه در دوره رومانیک > مرحوم زبرک زاده
- ۱۷۷- فیزیولوژی (طب عمومی)
- ۱۷۸- خطوط لبه های جذبی (اشعه ایکس)
- ۱۷۹- تاریخ مصر (جلد دوم)
- ۱۸۰- سیر فرهنگ در ایران و مغرب زمین
- ۱۸۱- فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة (جلد سوم- قسمت دوم) > محمد تقی دانش پژوه
- ۱۸۲- اصول فن کتابداری
- ۱۸۳- رادیو الکتروسیسته
- ۱۸۴- پیوره
- ۱۸۵- چهار رساله
- ۱۸۶- آسیب شناسی (جلد دوم)
- ۱۸۷- یادداشت های مرحوم قزوینی
- ۱۸۸- استخوان شناسی مقایسه ای (جلد دوم)
- ۱۸۹- جغرافیای عمومی (جلد اول)
- ۱۹۰- بیماریهای واگیر (جلد اول)
- ۱۹۱- بتن فولادی (جلد اول)
- ۱۹۲- حساب جامع و فاضل
- ۱۹۳- مبده و مهاده
- ۱۹۴- تاریخ ادبیات روسی
- ۱۹۵- تاریخ تمدن ایران ساسانی (جلد دوم)
- > دکتر شیخ
- > > آرمین
- > > ذبیح الله صفا
- بتصحیح علی اصغر حکمت
- تألیف جلال افشار
- > دکتر محمد حسین میمندی نژاد
- > > صادق صبا
- > > حسین رحمتیان
- > > مهدوی اردبیلی
- تألیف دکتر محمد مظفری زنکنه
- > > محمد علی هدایتی
- > > علی اصغر پورهمایون
- > > روشن
- > > علینقی منزوی
- > > > محمد تقی دانش پژوه
- > > محمودشاهی
- > > نصر الله فلسفی
- بتصحیح سعید نفیسی
- > > >
- تألیف احمد بهمنش
- > > دکتر آرمین
- > > مرحوم زبرک زاده
- نگارش دکتر مصباح
- > > زندگی
- > > احمد بهمنش
- > > دکتر صدیق اعلم
- > > محمد تقی دانش پژوه
- > > دکتر محسن صبا
- > > رحیمی
- > > محمود سیاسی
- > > محمد سنگلجی
- > > دکتر آرمین
- فراهم آورده آقای ایرج افشار
- تألیف دکتر میربابائی
- > > مستوفی
- > > غلامعلی ینشور
- > > مهندس خلیلی
- نگارش دکتر مجتهدی
- ترجمه آقای محمودشاهی
- تألیف > سعید نفیسی
- > > > >

- ۱۹۶- درمان تراخیم با الکتروکواگولاسیون
 ۱۹۷- شیمی و فیزیک (جلد اول)
 ۱۹۸- فیزیولوژی عمومی
 ۱۹۹- داروسازی جالینوسی
 ۲۰۰- علم الامات نشانه شناسی (جلد دوم)
 ۲۰۱- استخوان شناسی (جلد اول)
 ۲۰۲- پیوره (جلد دوم)
 ۲۰۳- علم النفس ابن سینا و تطبیق آن با روانشناسی جدید
 ۲۰۴- قواعد فقه
 ۲۰۵- تاریخ سیاسی و دیپلوماسی ایران
 ۲۰۶- فهرست مصنفات ابن سینا
 ۲۰۷- مخارج الحروف
 ۲۰۸- عیون الحکمه
 ۲۰۹- شیمی بیولوژی
 ۲۱۰- میکروبشناسی (جلد دوم)
 ۲۱۱- حشرات زیان آور ایران
 ۲۱۲- هواشناسی
 ۲۱۳- حقوق مدنی
 ۲۱۴- ماخذ قصص و تمثیلات مثنوی
 ۲۱۵- مکانیک استدلالی
 ۲۱۶- ترمودینامیک (جلد دوم)
 ۲۱۸- گروه بندی و انتقال خون
 ۲۱۸- فیزیک، ترمودینامیک (جلد اول)
 ۲۱۹- روان پزشکی (جلد سوم)
 ۲۲۰- بیماریهای درونی (جلد اول)
 ۲۲۱- حالات عصبانی بانورز
 ۲۲۲- گالبدشناسی توصیفی (۷)
 (دستگاه گوارش)
 ۲۲۳- علم الاجتماع
 ۲۲۴- الهیات
 ۲۲۵- هیدرولیک عمومی
 ۲۲۶- شیمی عمومی معدنی فلزات (جلد اول)
 ۲۲۷- آسیب شناسی آزردهای سورنال « غده فوق کلیوی »
 ۲۲۸- اصول الصرف
 ۲۲۹- سازمان فرهنگی ایران
 ۲۳۰- فیزیک، ترمودینامیک (جلد دوم)
 ۲۳۱- راهنمای دانشگاه
 ۲۳۲- مجموعه اصطلاحات علمی
 ۲۳۳- بهداشت غذایی (بهداشت نسل)
- » دکتر پروفیسور شمس
 » » توسلی
 » » شیبانی
 » » مقدم
 » » میمندی نژاد
 » » نعمت اله کیهانی
 » » محمود سیاسی
 » » علی اکبر سیاسی
 » آقاي محمود شهابی
 » دکتر علی اکبر سینا
 » مهدوی
 تصحیح و ترجمه دکتر پرویز ناتل خانلری
 از ابن سینا - چاپ عکسی
 تألیف دکتر مافی
 » آقایان دکتر سهراب -
 دکتر میردامادی
 » مهندس عباس دواجی
 » دکتر محمد منجمی
 » » شید حسن امامی
 نگارش آقای فروزانفر
 » پرفیسور فاطمی
 » مهندس بازرگان
 » دکتر یحیی پویا
 » » روشن
 » » میرسپاسی
 » » میمندی نژاد
 ترجمه » چهارازی
 تألیف دکتر امیراعلم - دکتر حکیم
 دکتر کیهانی - دکتر نجم آبادی - دکتر نیک نفس
 تألیف دکتر مهدوی
 » فاضل تونی
 » مهندس ریاضی
 تألیف دکتر فضل الله شیروانی
 » » آرمین
 » علی اکبر شهابی
 تألیف دکتر علی کنی
 نگارش دکتر روشن
 —
 —
 نگارش دکتر فضل الله صدیق

- ۲۳۴- جغرافیای کشاورزی ایران
 ۲۳۵- ترجمه‌النهايه باتصحيح و مقدمه (۱)
 ۲۳۶- احتمالات و آمار ریاضی (۲)
 ۲۳۷- اصول تشریح چوب
 ۲۳۸- خون‌شناسی عملی (جلد اول)
 ۲۳۹- تاریخ ملل قدیم آسیای غربی
 ۲۴۰- شیمی تجزیه
 ۲۴۱- دانشگاهها و مدارس عالی امریکا
 ۲۴۲- پانزده گفتار
 ۲۴۳- بیماریهای خون (جلد دوم)
 ۲۴۴- اقتصاد کشاورزی
 ۲۴۵- علم‌العلامات (جلد سوم)
 ۲۴۶- بتن آرمه (۲)
 ۲۴۷- هندسه دیفرانسیل
 ۲۴۸- فیزیولوژی گل ورده بندی لك لپه‌ایها
 ۲۴۹- تاریخ زندگی
 ۲۵۰- ترجمه‌النهايه باتصحيح و مقدمه (۲)
 ۲۵۱- حقوق مدنی (۲)
 ۲۵۲- دفتر دانش و ادب (جزء دوم)
 ۲۵۳- یادداشت‌های قزوینی (جلد دوم ب، ت، ث، ج)
 ۲۵۴- تفوق و برتری اسپانیا
 ۲۵۵- تیره شناسی (جلد اول)
 ۲۵۶- گالید شناسی توصیفی (۸)
 دستگاه ادرار و تناسل - پرده صفاق
 ۲۵۷- حل مسائل هندسه تحلیلی
 ۲۵۸- گالید شناسی توصیفی (حیوانات اهلی مفصل شناسی مقایسه‌ای)
 ۲۵۹- اصول ساختمان و محاسبه ماشینهای برق
 ۲۶۰- بیماریهای خون و لنف (بررسی بالینی و آسیب شناسی)
 ۲۶۱- سرطان شناسی (جلد اول)
 ۲۶۲- شکسته بندی (جلد سوم)
 ۲۶۳- بیماریهای واگیر (جلد دوم)
 ۲۶۴- انگل شناسی (بندپایان)
 ۲۶۵- بیماریهای درونی (جلد دوم)
 ۲۶۶- دامپرووری عمومی (جلد اول)
 ۲۶۷- فیزیولوژی (جلد دوم)
 ۲۶۸- شهر فارسی (در عهدشاهرخ)
 ۲۶۹- فن انگشت نگاری (جلد اول و دوم)
 ۲۷۰- منطق التلویحات
 ۲۷۱- حقوق جنائی
 ۲۷۲- سمیولوژی اعصاب
- دکتر تقی بهرامی
 آقای سید محمد سبزواری
 دکتر مهدی اردبیلی
 مهندس رضا حجازی
 دکتر رحمتیان دکتر شمس
 بهمنش
 شروانی
 ضیاء الدین اسمعیل بیگی
 آقای مجتبی مینوی
 دکتر یحیی پویا
 نگارش دکتر احمد هومن
 میندی نژاد
 آقای مهندس خلیلی
 دکتر بهروز
 تألیف دکتر زاهدی
 هادی هدایتی
 آقای سبزواری
 دکتر امامی
 —
 ایرج افشار
 دکتر خانبا با بیانی
 احمد پارسا
 تألیف دکتر امیر اعلم - دکتر حکیم - دکتر کیهانی
 دکتر نجم آبادی - دکتر نیک نفس
 نگارش دکتر علینقی وحدتی
 میر بابائی
 مهندس احمد رضوی
 دکتر رحمتیان
 آرمن
 امیر کیا
 بیش‌ور
 عزیز رفیعی
 میندی نژاد
 بهرامی
 علی کاتوزیان
 یارشاطر
 نگارش ناصرقلی وادسر
 دکتر فیاض
 تألیف آقای دکتر عبدالعزیز علی آبادی
 چهارزی

- ۲۷۳- کالبد شناسی توصیفی (۹)
(دستگاه تولید صوت و تنفس)
- ۲۷۴- اصول آمار و کلیات آمار اقتصادی
- ۲۷۵- گزارش کنفرانس اتمی ژنو
- ۲۷۶- امکان آلوده کردن آبهای مشروب
- ۲۷۷- مدخل منطق صورت
- ۲۷۸- ویروسها
- ۲۷۹- تالیفاتها (آلکها)
- ۲۸۰- گیاه شناسی سیستماتیک
- ۲۸۱- تیره شناسی (جلد دوم)
- ۲۸۲- احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی
- ۲۸۳- احادیث مشنوی
- ۲۸۴- قواعد النحو
- ۲۸۵- آزمایشهای فیزیک
- ۲۸۶- پندنامه اهوازی یا آئین پزشکی
- ۲۸۷- بیماریهای خون (جلد سوم)
- ۲۸۸- جنین شناسی (رویان شناسی) جلد اول
- ۲۸۹- مکانیک فیزیک (اندازه گیری مکانیک نقطه مادی و فرضیه نسبیت) (چاپ دوم)
- ۲۹۰- بیماریهای جراحی قفسه سینه (ریه، مری، قفسه سینه) > > محمد تقی قوامیان
- ۲۹۱- اکوستیک (صوت) چاپ دوم > > ضیاءالدین اسماعیل بیگی
- ۲۹۲- چهار مقاله > > مصحح محمد معین
- ۲۹۳- داریوش یکم (پادشاه پارسها) نگارش > منشی زاده
- ۲۹۴- کالبد شکافی تشریح عملی سرو کردن - سلسله اعصاب مرکزی > > نعمت الله کیهانی
- ۲۹۵- درس اللغة والادب (۱) چاپ دوم > > محمد مهدی
- ۲۹۶- سه گفتار خواجه طوسی بکوشش محمد تقی دانش پژوه
- ۲۹۷- Sur les espaces de Riemann نگارش دکتر هشترودی
- ۲۹۸- فصول خواجه طوسی بکوشش محمد تقی دانش پژوه
- ۲۹۹- فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة (جلد سوم) بخش سوم نگارش محمد تقی دانش پژوه
- ۳۰۰- الرسالة المہینية > > >
- ۳۰۱- آغاز و انجام > ایرج افشار
- ۳۰۲- رساله امامت خواجه طوسی بکوشش محمد تقی دانش پژوه
- ۳۰۳- فهرست کتب اهدائی آقای مشکوة (جلد سوم) بخش چهارم < < <
- ۳۰۴- حل مشکلات معینه خواجه نصیر < < <
- ۳۰۵- مقدمه قدیم اخلاق ناصری < جلال الدین همایی
- ۳۰۶- زیوگرافی خواجه نصیرالدین طوسی (بزبان فرانسه) نگارش دکتر امشه ای
- ۳۰۷- رساله بیست باب در معرفت اسطرلاب < مدرس رضوی
- ۳۰۸- مجموعه رسائل خواجه نصیرالدین < < <
- تألیف دکتر امیر اعلم - دکتر حکیم - دکتر کیهانی
دکتر نجم آبادی - دکتر نیک نفس
نگارش دکتر معین صبا
> > > جناب دکتر بازرگان
نگارش دکتر حسین سهراب - دکتر میمنده نواد
نگارش دکتر غلامحسین مصاحب
> > > فرج الله شفا
> > > عزت الله خبیری
> > > محمد درویش
> > > پارسا
> مدرس رضوی
> آقای فروزانفر
> قاسم توپسرکانی
> دکتر محمد باقر محمودیان
> > > محمود نجم آبادی
نگارش دکتر یعقوب پویا
> > احمد شفائی
تألیف دکتر کمال الدین جناب

- ۳۰۹ - سرگذشت و عقائد فلسفی خواجه نصیرالدین طوسی
۳۱۰ - فیزیک (پدیده‌های فیزیکی در دماهای بسیار خفیف)
کتاب هفتم

۳۱۱ - رساله جبر و مقابله خواجه نصیر طوسی
۳۱۲ - آلرژي بیماریهای ناشی از آن
۳۱۳ - راهنمای دانشگاه (بفرانسه) دوم چاپ
۳۱۴ - احوال و آثار محمد بن جریر طبری
۳۱۵ - مکانیک سینماتیک
۳۱۶ - مقدمه روانشناسی (قسمت اول)
۳۱۷ - دامپروری (جلد دوم)
۳۱۸ - تهریزات و تخریبات (شیمی آلی)
۳۱۹ - جغرافیای اقتصادی (جلد دوم)
۳۲۰ - پائولوژی مقایسه‌ای (بیماریهای مشترک انسان و دام)
۳۲۱ - اصول نظریه ریاضی احتمال
۳۲۲ - رده‌بندی دوپه‌ای‌ها و بازداشتگان
۳۲۳ - قوانین مالییه و محاسبات عمومی و مطالعه بودجه
از ابتدای مشروطیت تا حال

۳۲۴ - گالبدشناسی انسانی (۱) سر و گردن
(توصیفی - موضعی - طرز تشریح)
۳۲۵ - ایمنی‌شناسی (جلد اول)
۳۲۶ - حکمت الهی عام و خاص (تجدید چاپ)
۳۲۷ - اصول بیماری‌های ارثی انسان (۱)
۳۲۸ - اصول استخراج معادن
۳۲۹ - مقررات دانشگاه (۱) مقررات استخدامی و مالی
۳۳۰ - شلیمر
۳۳۱ - تجزیه ادرار
۳۳۲ - جراحی فك و صورت
۳۳۳ - فلسفه آموزش و پرورش
۳۳۴ - اکوستیک (۴) صوت
۳۳۵ - الکتريسته صنعتی (جلد اول چاپ دوم)
۳۳۶ - سائنانه دانشگاه
۳۳۷ - فیزیک جلد هشتم - کارهای آزمایشگاه و مسائل ترمودینامیک « دکتر روشن
« « فیاض
« « وحدتی
« « محمد محمدی
تألیف دکتر کامکار پارسی
« « محمد معین
« « مهندس قاسمی

۳۳۸ - تاریخ اسلام (چاپ دوم)
۳۳۹ - هندسه تحلیلی (چاپ دوم)
۳۴۰ - آداب اللغة العربیة و تاریخها (۱)
۳۴۱ - حل مسائل ریاضیات عمومی
۳۴۲ - جوامع الحکایات
۳۴۳ - شیمی تجزیه

- ۳۴۴ - ارادة معطوف بقدرت (اثر نیچه)
 ۳۴۵ - دفتر دانش و ادب (جلد سوم)
 ۳۴۶ - حقوق مدنی (جلد اول تجدید چاپ)
 ۳۴۷ - نمایشنامه لوسید
 ۳۴۸ - آب شناسی هیدرولوژی
 ۳۴۹ - روش شیمی تجزیه (۱)
 ۳۵۰ - هندسه تریسمی
 ۳۵۱ - اصول الصرف
 ۳۵۲ - استخراج نفت (جلد اول)
 ۳۵۳ - سخنرانیهای پروفیسور رنه و نسان
 ۳۵۴ - کورش کبیر
 ۳۵۵ - فرهنگ غفاری فارسی فرانسه (جلد اول)
 ۳۵۶ - اقتصاد اجتماعی
 ۳۵۷ - بیولوژی (وراثت) (تجدید چاپ)
 ۳۵۸ - بیماریهای مغزو روان (۳)
 ۳۵۹ - آئین دادرسی در اسلام (تجدید چاپ)
 ۳۶۰ - تقریرات اصول
 ۳۶۱ - کالبد شکافی توصیفی (جلد ۴ - عضله شناسی اسب) تألیف دکتر میربابائی
 ۳۶۲ - الرسالة الکمالیه فی الحقائق الالهیه
 ۳۶۳ - بی حسی های ناحیه ای دردندان پزشکی
 ۳۶۴ - چشم و بیماریهای آن
 ۳۶۵ - هندسه تحلیلی
 ۳۶۶ - شیمی آلی ترکیبات حلقوی (چاپ دوم)
 ۳۶۷ - پزشکی عملی
 ۳۶۸ - اصول آموزش و پرورش (چاپ سوم)
 ۳۶۹ - پرتو اسلام
 ۳۷۰ - جراحی عملی دهان و دندان (جلد اول)
 ۳۷۱ - درد شناسی دندان (۱)
 ۳۷۲ - مجموعه اصطلاحات علمی (قسمت دوم)
 ۳۷۳ - تیره شناسی (جلد سوم)
 ۳۷۴ - المجمع
 ۳۷۵ - جواهر الآثار (ترجمه مثنوی)
 ۳۷۶ - تاریخ دیپلوماسی عمومی
 ۳۷۷ - Textes Français
 ۳۷۸ - شیمی فیزیک (جلد دوم)
 ۳۷۹ - زیباشناسی
 ۳۸۰ - بیماریهای مشترک انسان و دام
 ۳۸۱ - فرزانه و روان
 ۳۸۲ - بهبود نسل بشر
- ترجمه دکتر هوشیار
 مقاله دکتر مهدوی
 تألیف دکتر امامی
 ترجمه دکتر سپهبدی
 تألیف دکتر جنیدی
 « « فخرالدین خوشنویسان
 « « جمال عصار
 « « علی اکبر شهابی
 « « دکتر جلال الدین توانا
 ترجمه دکتر سیاسی - دکتر سیمچور
 تألیف دکتر هادی هدایتی
 مهندس امیر جلال الدین غفاری
 دکتر سید شمس الدین جزایری
 « « خبیری
 « « حسین رضاعی
 آقای محمد سنگلجی
 « « محمود شهابی
 تألیف دکتر میربابائی
 « « سبزواری
 « « دکتر محمود مستوفی
 تألیف دکتر باستان
 « « مصطفی کامکاربارسی
 « « ابوالحسن شیخ
 « « ابوالقاسم نجم آبادی
 « « هوشیار
 بقلم عباس خلیلی
 تألیف دکتر کاظم سیمچور
 « « محمود سیاسی
 -
 « « احمد پارسا
 بتصحیح مدرس رضوی
 بقلم عبدالعزیز صاحب الجواهر
 تألیف دکتر محسن عزیزی
 « « بانو نفیسی
 « « دکتر علی اکبر توسلی
 « « آقای علینقی وزیری
 « « دکتر میمنده نژاد
 « « بصیر
 « « محمد علی مولوی

- ۳۸۳ - یادداشت‌های قزوینی (۳)
 ۳۸۴ - گویش آشتیان
 ۳۸۵ - کالبد شکافی (تشریح عملی قفسه سینه و قلب زریه) نگارش دکتر نعمت‌الله کیهانی
- ۳۸۶ - ایران بعد از اسلام
 ۳۸۷ - تاریخ مصر قدیم (جلد اول چاپ دوم)
 ۳۸۸ - آرفلو نیاتها (۱) سرخس‌ها
 ۳۸۹ - شیمی صنعتی (جلد اول)
 ۳۹۰ - فیزیک عمومی الکترواستاتیک (جلد اول)
 ۳۹۱ - مبادی علم هواشناسی
 ۳۹۲ - منطق و روش شناسی
 ۳۹۳ - الکترونیک (جلد اول)
 ۳۹۴ - فرهنگ غفاری (جلد دوم)
 ۳۹۵ - حکمت الهی عام و خاص (جلد دوم)
 ۳۹۶ - گنج جواهر دانش (۴)
 ۳۹۷ - فن کالبد گشائی و آسیب شناسی
 ۳۹۸ - فرهنگ غفاری (جلد سوم)
 ۳۹۹ - مزدا پرستی در ایران قدیم
 ۴۰۰ - اصول روشهای ریاضی آمار
 ۴۰۱ - تاریخ مصر قدیم (جلد دوم)
 ۴۰۲ - عددمن بلغاء ایران فی اللغة
 ۴۰۳ - علم اخلاق (نظری و عملی)
 ۴۰۴ - ادوار فقه (جلد دوم)
 ۴۰۵ - جراحی عملی دهان و دندان (جلد دوم)
 ۴۰۶ - فیزیواثری بالینی
 ۴۰۷ - سهم الارث
 ۴۰۸ - جبر آنالیز
 ۴۰۹ - هواشناسی (جلد اول)
 ۴۱۰ - بیماریهای درونی (جلد سوم)
 ۴۱۱ - میانی فلسفه
 ۴۱۲ - فرهنگ غفاری (جلد چهارم)
 ۴۱۳ - هندسه تحلیلی (چاپ دوم)
 ۴۱۴ - کالبد شناسی (عضله شناسی مقایسه‌ای) (جلد پنجم)
 ۴۱۵ - سالنامه دانشگاه ۱۳۳۶-۱۳۳۵
 ۴۱۶ - یادنامه خواجه نصیر طوسی
 ۴۱۷ - تئوریهای اساسی ژنتیک
 ۴۱۸ - فولاد و عملیات حرارتی آن
 ۴۱۹ - تأسیسات آبی
 ۴۲۰ - بیماریهای اعصاب (جلد نخست)
 ۴۲۱ - مکانیک عمومی (جلد دوم)
- ایرج افشار
 تألیف دکتر صادق کیا
 « عباس خلیلی
 « دکتر احمد بهمنش
 « « خیبری
 « « رادفر
 « « روشن
 « « احمد سعادت
 « « علی اکبر سیاسی
 « « رحیمی قاجار
 « مهندس جلال‌الدین غفاری
 « محیی‌الدین مهدی الهی قمشه‌ای
 « حسن آل طه
 « دکتر محمدکار
 « مهندس جلال‌الدین غفاری
 « دکتر ذبیح‌الله صفا
 « « افضلی پور
 « « دکتر احمد بهمنش
 « « قاسم‌تویسرگانی
 « « دکتر علی اکبر سیاسی
 « آقای محمود شهبابی
 نگارش دکتر کاظم سیمچور
 « « گیتی
 « نصر اصفهانی
 « دکتر محمدعلی مجتهدی
 « « محمد منجمی
 « « میمندی نژاد
 « « علی اکبر سیاسی
 « مهندس امیر جلال‌الدین غفاری
 « دکتر احمد سادات عقیلی
 « « میربابائی
 -
 نگارش دکتر صفا
 « « آزر
 « مهندس هوشنگ خسرویار
 « مهندس عبدالله ریاضی
 نگارش دکتر صادق صبا
 « دکتر مجتبی ریاضی

- ۴۲۲ - صنایع شیمی معدنی (جلد اول) < مهندس مرتضی قاسمی
 ۴۲۳ - مکانیک استدلالی < پرفسور تقی فاطمی
 ۴۲۴ - تاریخ فرهنگ ایران < دکتر عیسی صدیق
 ۴۲۵ - شرح تبصره آیه الله علامه حلی (جلد دوم) < زین العابدین ذوالمجدین
 ۴۲۶ - حکیم ازرقی هروی < بتصحیح مرحوم علی عبدالرسولی
 ۴۲۷ - علوم عقلی نگارش دکتر ذبیح الله صفا
 ۴۲۸ - شیمی آنالیتیک < دکتر کاگیك
 ۴۲۹ - فیزیک الکترواستاتیک (جلد دوم) < < روشن
 ۴۳۰ - کلیات شمس تیریزی با تصحیحات و حواشی آقای فروزانفر
 ۴۳۱ - گانی شناسی (تحقیق دوباره بعضی از کانه‌های جزیره هرمز) نگارش دکتر عبدالکریم قریب
 ۴۳۲ - فرهنگ غفاری فارسی بفرانسه (جلد پنجم) < امیرجلال الدین غفاری
 ۴۳۳ - ریاضیات در شیمی (جلد دوم) < دکتر هورفر
 ۴۳۴ - تحقیق در فهم بشر ترجمه دکتر رضا زاده شفق
 ۴۳۵ - السعادة والاسعار بتصحیح مجتبی مینوی
 ۴۳۶ - تاریخ فرهنگ اروپا نگارش دکتر عیسی صدیق
 ۴۳۷ - نقشه برداری (جلد دوم) > مهندس حسن شمس
 ۴۳۸ - بیماریهای گیاه > دکتر خبیری
 ۴۳۹ - حقوق مدنی (جلد سوم) > دکتر سیدحسن امامی
 ۴۴۰ - سخنرانیهای آقای انیس المقدسی (استاد دانشگاه آمریکایی بیروت)
 ۴۴۱ - دردشناسی دندان (جلد دوم) نگارش دکتر محمود سیاسی
 ۴۴۲ - حقوق اساسی فرانسه > > قاسم زاده
 ۴۴۳ - حقوق عمومی واداری > > شیدفر
 ۴۴۴ - پاتولوژی مقایسه‌ای (جلد سوم) > > میمند نژاد
 ۴۴۵ - شیمی عمومی معدنی فلزات > > شیروانی
 ۴۴۶ - فسیل شناسی > > فرشاد
 ۴۴۷ - فرهنگ غفاری فارسی بفرانسه (جلد ششم) نگارش امیرجلال الدین غفاری
 ۴۴۸ - تحقیق در تاریخ قندسازی ایران > مهندس ابرهیم ریاحی
 ۴۴۹ - مشخصات جغرافیای طبیعی ایران > دکتر حسین گل گلاب
 ۴۵۰ - جراحی فك و صورت (جلد دوم) > > حسین مهدوی
 ۴۵۱ - تاریخ هرودت > > هادی هدایتی
 ۴۵۲ - تاریخ دیپلماسی عمومی (چاپ دوم) > > حسن ستوده تهرانی
 ۴۵۳ - سازمان فرهنگی ایران (تجدید چاپ) > > علی کنی
 ۴۵۴ - مسائل گوناگون پزشکی > > محمدعلی مولوی
 ۴۵۵ - فیزیک الکترواستاتیک (جلد سوم) > > روشن
 ۴۵۶ - جامعه شناسی یا علم الاجتماع > > یحیی مهدوی
 ۴۵۷ - اورمی > > رفعت
 ۴۵۸ - بهداشت عمومی (بیش گیری بیماریهای واگیر) نگارش دکتر اعمت‌الدیان
 ۴۵۹ - تاریخ عقاید اقتصادی (چاپ دوم) > > مرحوم دکتر حسن شهید نورانی
 ۴۶۰ - تبصره و دور سانه دیگر در منطق بکوشش دانش پژوه
 ۴۶۱ - مسائل گوناگون پزشکی (جلد سوم) نگارش دکتر مولوی

- ۴۶۲ - کلیات شمس تبریزی (جزوه دوم)
 ۴۶۳ - ارتدوسی (جلد اول)
 ۴۶۴ - یادداشتهای قزوینی (جلد اول)
 ۴۶۵ - فهرست پیشنهادی اسامی پرندگان ایران
 ۴۶۶ - تاریخ دیپلوماسی جلد اول
 ۴۶۷ - مینودر - یا باب البجنه
 ۴۶۸ - فلسفه عالی یا حکمت صدرالمتألهین
 ۴۶۹ - کالبد شناسی انسانی (تنه)
 ۴۷۰ - شیمی آلی
 ۴۷۱ - بابا افضل کاشی (جلد دوم)
 ۴۷۲ - تجزیه سنگهای معدنی
 ۴۷۳ - اکوستیک
 ۴۷۴ - تاریخ دیپلوماسی عمومی (جلد دوم)
 ۴۷۵ - راهنمای زبان اردو (جلد اول)
 ۴۷۶ - تشخیص جراحیهای فوری شکم
 ۴۷۷ - اصول آمار و کلیات آمار اقتصادی (تجدید چاپ)
 ۴۷۸ - جواهر الآثار در ترجمه مثنوی (جلد دوم)
 ۴۷۹ - لغات و اصطلاحات مثنوی (جلد اول)
 ۴۸۰ - تاریخ دامپزشکی (جلد اول)
 ۴۸۱ - نشانه شناسی بیماریهای اعصاب
 ۴۸۲ - حساب عددی ترسیمی
 ۴۸۳ - شرح تبصره آیت الله علامه حلی جلد دوم (چاپ دوم)
 ۴۸۴ - ترمودینامیک جلد اول (چاپ دوم)
 ۴۸۵ - کتابشناسی فهرستهای نسخه های خطی فارسی
 ۴۸۶ - واژه نامه فارسی (بخش ۴ مهیار جمالی)
- تصحیح فروزانفر
 نگارش دکتر ریاض
 بکوشش ایرج افشار
 > سایمون جرویس رید
 نگارش دکتر بینا
 > محمدعلی گلرین
 ترجمه جواد مصلح
 نگارش پرفسور حکیم
 > دکتر شیخ
 > > مهدوی
 > مهندس محمد رضا رجالی
 > دکتر اسمعیل بیگی
 > > محسن عزیزی
 > > سید باحیدر شهریار
 > > امان الله وزیرزاده
 > > محسن صبا
 > > جواهر کلام
 > > گوهرین
 > > میمنه نژاد
 > > صادق صبا
 > مهندس ریاضی
 > > زین العابدین ذوالمجدین
 > > دکتر روشن
 > ایرج افشار
 > > دکتر صادق کیا



19150101

40761			
40762			
40763			
40764			
40765			
40766			
40767			
40768			
40769			
40770			
40771			
40772			
40773			
40774			
40775			
40776			
40777			
40778			
40779			
40780			
40781			
40782			
40783			
40784			
40785			
40786			
40787			
40788			
40789			
40790			
40791			
40792			
40793			
40794			
40795			
40796			
40797			
40798			
40799			
40800			

